. تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است

.

زندگاني حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

نویسنده:: سيد هاشم رسولى محلاتى

# مقدمه

كتابى كه اكنون در پيش روى شماست،نخستين بار در سال ١٣٩٧ هجرى قمرى منتشر شده و تاكنون چندين بار به چاپ رسيده و خلاصه آن نيز در جهت استفاده دانشگاهيان در سه سال پيش تنظيم و مكرر چاپ شده است.اخيرا دفتر نشر فرهنگ اسلامى در صدد تجديد چاپ اصل آن برآمد و از اين حقير درخواست تجديد نظر و اصلاح آن را نمود كه بحمد الله و المنة اين توفيق حاصل گرديد و در حدود قدرت و توانايى،با محدوديتى كه از نظر وقت داشتم،توانستم با اصلاحاتى آن را براى چاپ جديد آماده كنم.از خداى تعالى مسئلت دارم كه اين خدمت ناقابل را مقبول درگاه خويش قرار داده و توفيق انجام اين گونه خدمات را تا پايان عمر از اين بنده ناتوان و سيه روى دريغ نفرمايد.

سيد هاشم رسولى محلاتى ١٤ تيرماه ١٣٧٤

# ١ - نسب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

مطابق آنچه ميان مورخين مسلم است نسب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا"عدنان"كه بيست و يكمين جد آن حضرت بوده اين گونه است:

محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصى بن كلاب بن مرة بن كعب بن لوى بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن كنانه بن خزيمه بن مدركه بن الياس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان.

و پس از عدنان تا حضرت اسماعيلعليه‌السلام و همچنين پس از ابراهيمعليه‌السلام تا حضرت آدم در عدد اجداد آن حضرت و نامهاى ايشان در بسيارى از موارد ميان اهل تاريخ اختلاف است و از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز روايت شده كه فرمود:

"اذا بلغ نسبى الى عدنان فامسكوا"

[چون نسب من به عدنان رسيد خوددارى كنيد(و از او بالاتر نرويد.)]

خاندانى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ميان آنها به دنيا آمد.از بهترين خاندانهاى عرب و شريفترين آنها بود و بزرگترين منصبها و سيادتها در آنها وجود داشت.زيرا منصب سقايت و اطعام حاجيان كه بزرگترين افتخار و بهترين منصبها بود از راه ارث به خاندان بنى هاشم و عبد المطلب جد آن بزرگوار رسيده بود.

# عدنان

پدران آن حضرت تا به عدنانـ كه نام برديم همگى از بزرگان زمان خويش و بيشتر آنها از فرمانروايان مكه و حجاز بودند واز نظر معنوى و ايمان نيز چنانكه مورد اتفاق علماى اماميه رضوان الله عليهم مى باشد همگان موحد و خدا پرست بوده و از عدنان تا حضرت آدمعليه‌السلام نيز اين گونه بوده اند گذشته از اينكه بسيارى از آنان چون حضرت اسماعيل و ابراهيم و نوحعليه‌السلام از پيغمبران بزرگوار الهى و بلكه برخى آنان از انبياى اولوالعزم مى باشند.

سر سلسله اين دودمان شريف يعنى عدنان از مردان بزرگ زمان خويش و از فصحا و دلاوران بوده و در برخى از تواريخ آمده كه روزى در بيابان شام هشتاد سوار او را تعقيب كرده و بدو حمله بردند و او يك تنه با ايشان جنگ كرد تا آنكه اسبش از پاى درآمد و كشته شد،و پياده با آنان جنگيد تا وقتى كه خداوند او را از شر آنان نجات بخشيد.

# مضر

و ديگر مضر بن نزار است كه بر طبق حديثى پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:مضر را دشنام نگوييد كه او بر دين ابراهيمعليه‌السلام بوده و از سخنان اوست كه گويد:

"من يزرع شرا يحصد ندامة".

[كسى كه شرى بكارد ندامت و پشيمانى درو كند.]

و گويند:مضر داراى آواز خوشى بود كه در زمان او كسى آوازش مانند وى نبوده و او نخستين كسى است كه"حدى" (١) براى شتران خواند.

و برخى گفته اند: قريش به كسانى گويند كه نسبشان به مضر برسد. (٢)

# الياس

و ديگر الياس است كه در ميان قوم خود به سيادت و بزرگى معروف گشت و همگان اطاعتش را گردن نهادند.و او نخستين كسى است كه شترهايى براى خانه كعبه قربانى كرد.

و گويند:مثل او در عرب همانند لقمان حكيم است در ميان قوم خويش.و چون از دنيا رفت همسرش كه زنى بود به نام خندف از شدت تأثرى كه از مرگ شوهر بدو دست داد با خود عهد كرد كه زير سقف و سايبانى نرود و همچنان بود تا از دنيا رفت.

# مدركه

و ديگر مدركه است كه گويند نامش عمرو بوده و سبب اينكه او را مدركه گفتند بدان جهت بود كه وى درجه اعلاى عزت و بزرگى را در ميان قوم خود درك كرد،و بدان رسيد.

# كنانه

و در شرح حال كنانه مى نويسند مردى زيبا صورت و عظيم القدر بود و عربها به خاطر علم و دانش و فضيلتى كه داشت نزدش مى آمدند و از دانش او بهره مند مى شدند،و از كسانى است كه ظهور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به مردم بشارت مى داد و مى گفت:زمان ظهور پيغمبرى به نام احمد كه مردم را به سوى خداى يكتا و كار نيك و احسان و مكارم اخلاق دعوت مى كند نزديك گشته،از او پيروى كنيد.

# نضر

مشهور ميان مورخين و فقهاى اسلام آن است كه نضر پدر قريش است و هر كس نسبش به او رسيد قرشى است.چنانكه در حديثى از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز اين مطلب روايت شده است. (٣) و نضر در لغت از"نضارت"به معناى زيبايى صورت و جمال گرفته شده و چون نضر بسيار زيبا روى بوده او را به اين نام مى خواندند.

# فهر

برخى از اهل تاريخ نوشته اند:در زمان فهر يكى از سركردگان يمن به نام حسان بن عبد كلال با قبيله"حمير"به قصد شهر مكه حركت كرد تا سنگهاى خانه كعبه را با خود به مملكت يمن برده و در آنجا به وسيله آن سنگها خانه اى بنا كند و حاجيان را به آنجا سوق داده يمن را زيارتگاه آنان كند،فهر كه اين خبر را شنيد در تهيه لشكر برآمده قبايل عرب را گرد آورد و به جنگ حسان رفت و او را اسير كرده و قبيله"حمير" را شكست داد و حسان سه سال در اسارت فهر بود تا آنكه مال بسيارى براى آزادى خود پرداخت،و چون آزاد شد به سوى يمن حركت كرد و در بين راه از دنيا برفت.و همين امر سبب عظمت فهر گرديد تا آنجا كه اعراب همگى سر به فرمان او درآوردند.

# كعب

از آن جمله كعب است كه قوم خود را در روزهاى جمعه كه آن را يوم العروبة مى ناميدند جمع مى كرد (٤) ،و ايشان را موعظه مى نمود،و به آمدن پيغمبرى از صلب خويش مژده مى داد،و ابياتى در اين باره از وى نقل كنند كه از آن جمله است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| على غفلة ياتى النبى محمد |  | فيخبر اخبارا صدوق خبيرها |

و همچنين:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا ليتنى شاهد فحواء دعوته |  | حين العشيرة تبغى الحق خذلانا |

در وجه تسميه وى به كعب گويند به خاطر علو مقام و بزرگى او بوده،زيرا عرب هر چيز مرتفع و بلند را كعب گويد،چنانكه كعبه را از همين جهت كعبه گويند.

و به خاطر بزرگى و شخصيت او بود كه پس از آنكه از دنيا رفت اعراب روز مرگ او را تاريخ خود قرار دادند و تاعام الفيل يعنى سالى كه ابرهه به مكه لشكر كشيد و به امر پروردگار با سنگريزه هاى پرندگان ابابيل خود و لشكريانش نابود گشتند تاريخ خود را از روى همان روز مرگ كعب تعيين مى كردند.و پس از آن"عام الفيل"و سپس مرگ عبد المطلب را تاريخ قرار دادند،تا وقتى كه در اسلام هجرت مبدأ تاريخ قرار گرفت.

# قصى بن كلاب

و ديگر قصى بن كلاب است كه نام اصلى او زيد بود و او را"مجمع"مى گفتند چون قريش را پس از پراكندگى بسيار،گرد هم آورد و همگان مطيع او گشتند،و از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز روايت شده كه آن حضرت او را بدين نام خوانده است و شاعر عرب نيز در اين باره گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قصى لعمرى كان يدعى مجمعا |  | به جمع الله القبائل من فهر |

قصى چنانكه گفتيم نامش زيد بود و سبب آنكه او را قصى ناميدند آن بود كه چون پدرش كلاب هنگامى كه قصى كودكى خردسال بوداز دنيا رفت مادرش كه فاطمه نام داشت به مردى از قبيله عذرة بن سعدكه نامش ربيعه بود شوهر كرد،و ربيعه پس از اين ازدواج فاطمه را با خود برداشته به ميان قبيله خود كه در سمت شام سكونت داشتند برد،و قصى را نيز كه كودكى خردسال بود به همراه خود بردند و از موطن اصلى او كه مكه بوددورش ساختند و از اين رو وى را قصى كه به معناى دور شده از وطن است ناميدند.

و به دنبال همين ماجرا بود كه قصى به شهر مكه بازگشت و چون قريش را كه در آن وقت تحت فرمانروايى قبايل ديگر در مكه زندگى مى كردند زبون و پراكنده ديد، درصدد برآمد تا عزت از دست رفته آنها را بدانها باز گرداند و به فكر افتاد تا رياست مكه و مناصب بزرگى را كه در دست قبايل ديگر بود و قريش و فرزندان اسماعيل را بدانها سزاوارتر مى ديد از آنها بازستاند.و به همين منظور با بزرگان قريش و برخى قبايل ديگر گفتگو كرد و پس از تلاشهاى بسيار گروهى از قريش و همچنين خويشان مادرى خويش را گرد آورد و به ترتيب با قبايل"صوفة"،"خزاعة"و"بنى بكر"جنگ كرد و پس از جنگهاى سخت همگى آن مناصب را كه از آن جمله منصبهاى:اجازه خروج حاجيان از منى،فرمانروايى مكه و تصدى كارهاى خانه كعبه،مانند پرده دارى و كليد دارى و غيره بود همه به دست قصى بن كلاب و قريش افتاد،كه پس از آن برخى از آن منصبها را به صاحبان اصلى آن بازگرداند.

ابن هشام مورخ مشهور مى نويسد:قصى در ميان فرزندان كعب بن لوى نخستين كسى بود كه قريش را تحت فرمان خويش درآورد و منصبهاى مهم مكه مانند منصب كليددارى خانه كعبه،سقايت حاجيان با آب زمزم،اطعام آنان (٥) ،رياست دار الندوه(مركز مشورت بزرگان مكه)و پرچمدارى همه به دست او افتاد.

قصى بن كلاب مكه را در ميان قريش چهار قسمت كرد و هر قسمت را به دست گروهى از ايشان سپرد.

تا آنجا كه مى نويسد:

كار قصى در ميان قريش تا به پايه اى بالا گرفت كه هر زنى مى خواست شوهر كند،يا هر مردى مى خواست زنى بگيرد و در هر كارى كه قريش مى خواستند مشورت كنند همگى در خانه قصى انجام مى شد،و هرگاه مى خواستند براى جنگى پرچم ببندند درخانه قصى آن را مى بستند،و هر دخترى مى خواست لباس مخصوص خود را كه در سنين معينى مى پوشيد بر تن كند در خانه او مى پوشيد و آن گاه به خانه خود مى رفت.فرامينى كه او صادر كرده بود چه در زمان حيات و چه پس از مرگ او در ميان قريش چون احكام دين واجب و لازم الاجرا بود.

و در تواريخ ديگر آمده است كه قريش پيش از فرمانروايى قصى بن كلاب واهمه داشتند از اينكه در اطراف خانه كعبه،خانه اى بنا كنند و يا از درختان و گياهان حرم براى ساختمان خانه و منزل چيزى بكنند و قصى بن كلاب اين كار را بر آنها آزاد كرد و خود اقدام به اين كار نمود.

و از سخنان پر ارج و گرانبهايى كه از قصى به يادگار مانده اين چند جمله است كه گويد :

"من اكرم لئيما اشركه فى لؤمه،و من لم تصلحه الكرامة اصلحه الهوان،و من طلب فوق قدره استحق الحرمان،و الحسود العدو الخفى"[كسى كه به شخص پست و لئيمى اكرام كند در پستى او شريك گشته،و كسى را كه كرم و بزرگوارى اصلاحش نكند خوارى و پستى اصلاحش كند،و كسى كه بيش از اندازه خود طلب كند(و بخواهد)مستحق محروميت و حرمان است،و حسود دشمن پنهان انسان است.]

و چون هنگام مرگش فرا رسيد به فرزندانش وصيت كرده گفت:

"اجتنبوا الخمر فانها لا تصلح الابدان و تفسد الاذهان".

[از شراب بپرهيزيد كه بدنها را سازگار نيست و دلها را نيز فاسد و تباه سازد.]

# عبد مناف

قصى داراى چهار پسر بود كه بزرگترين آنها عبد الدار بود ولى عبد مناف فرزند ديگر قصى كه نام اصلى وى مغيره بود و مادرش او را عبد مناف ناميد از همه شريفتر و بزرگوارتر بود،زيرا در جود و سخاوت گوى سبقت را از برادران خويش ربوده بود،و از اين رو قريش او را"فياض"نام نهاده بودند.و در زيبايى و جمال نيز ضرب المثل بود تا آنجا كه بدو"قمر البطحاء"مى گفتند :و به همين جهت همگان او راشايسته تر به جانشينى پدر و حيازت منصبهاى او مى دانستند،و شايد همين قضاوت مردم سبب شد تا قصى بن كلاب در اواخر عمر خويش در يك مجلس رسمى منصبهاى خود را به عبد الدار كه او را از ديگران بيشتر دوست مى داشت واگذار نمايد و همين علاقه و محبتى كه بدو داشت و از سوى ديگر مى ديد كه عبد مناف و برادران ديگر در فضيلت از او پيش گرفته اند،سبب شد تا وى را مخاطب ساخته بدو چنين گويد:

هان!به خدا سوگند چنان خواهم كرد كه تو نيز در شرف و بزرگى به برادران خود برسى اگر چه اكنون آنان از تو پيشى جسته اند كارى خواهم كرد كه هيچ يك از قريش بدون اجازه تو وارد كعبه نشود،و هيچ پرچمى جز به دست تو براى جنگ در قريش بسته نشود،و منصب سقايت حاجيان در دست تو قرار گيرد،و حاجيان جز از طعام تو نخورند،و قريش جز در خانه تو در كارها تصميمى نگيرند.

و بدين ترتيب تمام منصبهايى را كه داشت يعنى منصب:سقايت،اطعام حاجيان،پرچمدارى،كليددارى،رياست دار الندوه،همه را پس از خود به عبد الدار واگذار نمود (٦) ،فرزندان قصى نيز همگان سخنش را پذيرفته و به رياست عبد الدار و واگذارى منصبهاى فوق بدو راضى گشتند،و پس از مرگ قصى نيز تا پايان عمر براى گرفتن آنها از عبد الدار اختلافى در ميان آنها پديدار نگشت.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١."حدى"به آوازى گويند كه ساربانان براى تند رفتن شتران مى خوانند.

٢.در اينكه"قرشى"به چه كسى اطلاق مى شود و قريش لقب كدام يك از اجداد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است پنج قول است:اول،همين قول،دوم كه مشهورترين اقوال است آنكه لقب"نضر بن كنانه"است،سوم،قولى است كه قريش را لقب"فهر بن مالك"داند،چهارم،برخى ديگر گويند:لقب قصى بن كلاب است و پنجم،قولى است كه وى"الياس بن مضر"بوده است و معناى آن نيز در پاورقى صفحه بعد خواهد آمد.

٣.و در وجه تسميه او به قريش نيز اختلاف است.برخى مانند ابن هشام گفته اند:قريش در لغت از"تقرش"است كه به معناى كسب و تجارت مى باشد.و ابن اسحاق گفته:قريش از تقرش به معناى تجمع است و بدان جهت به نضر قريش گفتند كه پس از تفرقه اى كه ميان قوم و قبيله آنان افتاده بود آنان را گرد هم جمع كرد.

و برخى گفته اند:سببش آن بود كه هنگامى نضر در درياى فارس در كشتى نشسته بود ناگاه حيوان بزرگى كه آن را"قريش"مى گفتند به كشتى نزديك شد چنانكه ساكنان كشتى از آن ترسيدند نضر كه چنان ديد تيرى برگرفت و به سوى آن حيوان انداخت و او را در جاى خود متوقف ساخت،و سپس كشتى بدان حيوان نزديك شد و نضر او را بگرفت و سرش را بريد و به مكه برد و بدان نام موسوم گشت.و گويند فرزندان او بدين نام خوانده شدند زيرا بر قبايل ديگر چيره شدند و بدين جهت نام آن حيوان بر آنان اطلاق مى شود،زيرا آن حيوان،حيوانات ديگر دريا را مقهور خويش ساخته بود.

و قول ديگر آن است كه چون نضر تفتيش حال بيچارگان مى نمود و هر كس نيازمند بود با مال و ثروت خود بى نيازش مى كرد از اين رو وى را"قريش"گفتند.

٤.و برخى گفته اند:كعب نخستين كسى است كه روز جمعه را به اين نام خواند،ولى اين قول مورد قبول بسيارى از اهل تاريخ نيست.

٥.داستان اطعام حاجيانـبه طورى كه همين ابن هشام مى نويسدـاين گونه بود كه قريش هر ساله در موسم حج آذوقه بسيارى جمع كرده و به نزد قصى بن كلاب مى آوردند،و او نيز به وسيله آنها براى حاجيان بى بضاعت طعامى فراهم مى ساخت و از ايشان پذيرايى مى كرد،و اين كارى بود كه قصى بن كلاب بر قريش فرض و لازم كرده بود و سپس متن دستور او را كه در اين باره صادر كرده بود نقل مى كند.

٦.در سيره حلبيه از برخى از تواريخ نقل مى كند كه قصى بن كلاب منصبهاى مزبور را ميان عبد الدار و عبد مناف تقسيم كرد،بدين ترتيب كه منصب پرده دارى كعبه و رياست دار الندوه،و پرچمدارى قريش را به عبد الدار واگذار نمود،و سقايت و اطعام و رياست قريش را به عبد مناف داد،ولى آنچه را در بالا نقل كرديم مطابق سيره ابن هشام و ساير تواريخ مشهور است .

# هاشم بن عبد مناف

پس از اينكه عبد مناف از دنيا رفت و دوران فرزندان عبد مناف يعنى هاشم و عبد شمس فرا رسيد،اينان تصميم گرفتند منصبهايى را كه در دست فرزندان عبد الدار بود از آنها بازستانند چون خود را سزاوارتر به آن منصبها مى دانستند،و همين سبب شد تا در ميان قريش اختلاف پديد آيد و قبايل مختلف قريش به دو دسته تقسيم شوندجمعى مانند:بنو اسد بن عبد العزى،بنو زهرة بن كلاب و بنو تميم بن مرة به طرفدارى فرزندان عبد مناف و گروه ديگرى مانند:بنو مخزوم،بنو سهم بن عمرو و بنو عدى بن كعب به پشتيبانى فرزندان عبد الدار برخواستند.

هر دو دسته به كنار خانه كعبه آمده و سوگندها خوردند كه تا آخرين قطره خونشان همديگر را يارى كنند.و به دنبال آن به صف آرايى لشكريان خود برخواستند،در اين ميان جمعى از بزرگان قريش وساطت كرده و هر دو طرف را حاضر به مصالحه نمودند،بدين ترتيب كه منصب سقايت حاجيان و اطعام آنها به فرزندان عبد مناف واگذار گردد و باقى منصبها يعنى كليد دارى خانه كعبه،و پرچمدارى قريش،و رياست دار الندوه همچنان در دست فرزندان عبد الدار باقى باشد.

اين پيشنهاد را طرفين پذيرفته و بدان راضى شدند و در نتيجه آتشى كه در حال اشتعال بود بدين وسيله خاموش گرديد و قبايل مزبور دست از جنگ كشيدند.

در ميان فرزندان عبد مناف نيز با اينكه عبد شمس از هاشم بزرگتر بود اما از آنجا كه بيشتر اوقات در مسافرت بود،و به ندرت اتفاق مى افتاد كه در موطن خويش يعنى شهر مكه باشد و از طرفى مرد عيالوار و بى بضاعتى بود اين منصبها را به هاشم واگذار كردند،و پس از او نيز به برادر ديگرش مطلب رسيد. گويند:هاشم و عبد شمس هر دو با هم به دنيا آمدند و در هنگام ولادت مشاهده كردند كه انگشتهاى هاشم به پيشانى عبد شمس چسبيده و چون خواستند آن دو را از يكديگر جدا كنند خون جارى گرديد و همين سبب شد كه حاضران گفتند:ميان اين دو برادر خون حاكم خواهد بود و چنان شد كه گفته بودند،زيرا تا آنجا كه تاريخ به ياد دارد ميان فرزندان هاشم و عبد شمس كه به نام فرزند عبد شمس"اميه"به بنى اميه معروف شدند خونريزى بوده است.

نخستين كسى كه از خاندان عبد شمس به مخالفت با هاشم برخواست فرزند عبد شمس يعنى اميه بود كه چون سيادت و بزرگى هاشم را در ميان فرزندان عبد مناف مشاهده كرد بدو رشك برده و در صدد برآمد تا خود را در رديف او قرار داده و با او رقابت كند،و بدين منظور اموال زيادى خرج كرد،و هر كارى كه هاشم انجام مى داداو نيز مانند آن را انجام مى داد،و همين امر سبب شد كه قريش او را ملامت كرده و بدو گفتند:

آيا مى خواهى خود را به پايه عمويت كه بزرگ قوم و قبيله است برسانى و در رديف او قرار دهى!

تا آنكه سرانجام كار به اختلاف كشيد و پس از گفتگو و حكميت يكى از زنان كاهنه،قرار شد اميه ده سال در خارج از مكه به سر برد و روى همين قرارداد اميه به شام آمد و ده سال از عمر خويش را در آنجا سپرى كرد و اين نخستين دشمنى و عداوتى بود كه ميان هاشم و اميه پديدار گشت و سپس ميان فرزندانشان باقى ماند.

هاشم بن عبد مناف نام اصلى اش عمرو بود و به خاطر علو مرتبه و مقامى كه داشت به"عمرو العلا"موسوم گرديد چنانكه بدو"ابو البطحاء"و"سيد البطحاء"نيز مى گفتند.و گويند:سبب اينكه او را هاشم گفتند آن بود كه سالى در مكه قحطى و خشكسالى سختى شد،هاشم بن عبد مناف كه چنان ديد به شام رفت و آرد و گندم زيادى خريدارى كرد و به مكه آورد و شتران بسيارى نحر كرده و دستور داد شتران را در ديگهاى بزرگى طبخ كنند و از آن آرد و گندمها نان تهيه كرده نانها را در ظرفهاى بزرگ"تريد"مى كرد و با مقدارى گوشت و آب آن،مردم مكه را سير مى كرد و پيوسته اين كار را انجام داد تا قحطى برطرف گرديد و بدين جهت او را هاشم ناميدند،چون هاشم به معناى شكننده است و او شكننده نان و تريد بود و يكى از شعراى عرب در اين باره گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمرو العلا هشم الثريد لقومه |  | و رجال مكة مستنون عجاف |
| سنت اليه الرحلتان كلاهما |  | سفر الشتاء و رحلة الاصياف |

و بيت دوم اشاره به موضوع ديگرى است كه در تواريخ آمده كه گفته اند:هاشم بن عبد مناف نخستين كسى بود كه براى قريش"رحلت"شتاء و صيف(سفر تجارتى تابستانى و زمستانى)را مقرر داشت،و در قرآن كريم نيز در سوره ايلاف نام اين دو رحلت برده شده است.

مورخين مى نويسند:همين كه اول ماه ذى حجه مى شد و هلال ماه رؤيت مى گشت هاشم بن عبد مناف به كنار خانه كعبه مى آمد و پشت به ديوار كعبه مى داد و مردمان مكه را مخاطب ساخته مى گفت:

"اى گروه قريش!شما بزرگان عرب از نظر زيبايى برتر از ديگران و خردمندترين آنهاييد،نسب شما شريفترين نسبها و در فاميلى نزديكتر از ديگرانيد،اى گروه قريش!شما همسايگان خانه خدا هستيد كه خداوند شما را به توليت آن مفتخر ساخته و از ميان فرزندان اسماعيل تنها شما را بدان مخصوص داشته است،اينك زايران خدا به نزد شما خواهند آمد،اينان براى بزرگداشت خانه خدا به اينجا مى آيند،و از اين رو است كه آنها ميهمانان خدايند،و شما سزاوارترين مردم براى پذيرايى ميهمانان خدا و زائران او هستيد.

مردمى رنج سفر ديده و ژوليده و گرد آلود،با مركبهاى خسته و لاغر از هر ديارى به شهر و ديار شما فرود مى آيند،پس آنان را پذيرايى كرده و از ميهمانان خدا مهمان نوازى كنيد،و به خداى اين خانه سوگند اگر مرا مال و ثروتى بود كه كفايت اين كار را مى كرد و مى توانستم به تنهايى اين كار را عهده دار شوم از شما استمداد نمى كردم،ولى من به سهم خود مقدارى از ثروتم را كه پاكيزه است،و مطمئنا از راه مشروع به دست آمده براى اين كار كنار گذارده ام و هر يك از شما نيز كه مى خواهد در اين امر سهيم گردد همين كار را انجام دهد و شما را به حرمت اين خانه سوگند مى دهم كه هر كس مى خواهد مالى در اين راه صرف كند و با ما شريك گردد جز آنچه از راه حلال پيدا كرده است،مال ديگرى به نزد ما نياورد،يعنى مالى كه از راه ستم و قطع رحم و نامشروع و غصب به دست آمده باشد.

و پس از اين گفتار هر كس به هر اندازه مقدورش بود از مال خود به دار الندوه مى برد و به وسيله آنها حاجيان را اطعام مى كردند.

و از جمله مسائلى كه تذكر آن در زندگانى هاشم بن عبد مناف لازم است داستان ازدواج او با سلمى،دختر عمرو بن لبيد است.وى مادر عبد المطلب بود كه در شهر يثرب سكونت داشت و از طايفه خزرج از بنى عدى بن نجار بود،و مورخين بنا به اختلاف و اجمال و تفصيلى كه در اين باره در گفتارشان ديده مى شود،گويند:هاشم بن عبد مناف در يكى از سفرهاى خود كه به شام مى رفت به"يثرب"آمد و سلمى را از پدرش خواستگارى نمود آن زن با اين ازدواج موافقت كرد به شرط آنكه اگر فرزندى پيدا كرد جز در ميان قوم و قبيله خود آن فرزند را نزايد،و هاشم نيز با اين شرط موافقت كرد (١) ،و بدين ترتيب ازدواج صورت گرفت و در زمان باردارى سلمى،هاشم سفرى به شام رفت و در"غزه"از دنيا رفت و همانجا مدفون گرديد و سلمى نيز به ميان قبيله خود رفت و شيبة الحمد را كه بعدا به"عبد المطلب"موسوم شد،در يثرب به دنيا آورد.

# عبد المطلب

چنانكه در بالا گفته شد،عبد المطلب كه نام اصلى او شيبه بود و بعدها شيبة الحمدش گفتند (٢) در مدينه از مادرش سلمى به دنيا آمد و به اختلاف گفتار مورخين هفت سال يا بيشتر از عمر خود و دوران كودكى را در مدينه نزد مادرش به سر برد و سپس مطابق وصيتى كه هاشم به برادرش مطلب كرد و يا به واسطه اطلاعى كه مطلب به وسيله بعضى از اعراب مكه به دست آورد،براى آوردن برادر زاده خود شيبه به مدينه رفت تا او را از مادرش گرفته به مكه ببرد،نخست سلمى حاضر نشد فرزند خود را به عمويش بسپارد ولى مطلب پافشارى كرده گفت:

من از اينجا نمى روم تا شيبه را به مكه ببرم،زيرا برادرزاده من در اينجا غريب است و فاميل و تبارى ندارد،اما در مكه قبيله و فاميل ما بسيار و محترم هستند و بسيارى از كارهاى مردم به دست ما و زير نظر ما اداره مى شود...

شيبه كه چنان ديد به عمويش مطلب گفت:تا مادرم اجازه ندهد من به مكه نخواهم آمد.سرانجام پس از گفتگوهايى سلمى راضى شد و مطلب شيبه را پشت سر خود بر شتر سوار كرده به مكه آورد

مردم مكه و قريش كه از جريان مطلع نبودند و مطلب را ديدند سوار بر شتر وارد شهر شد و جوان نورسى پشت سر او بر شتر سوار است گمان كردند او بنده مطلب است كه در يثرب خريدارى كرده و با خود به مكه آورده است و از اين رو وى را عبد المطلب خواندند و اين نام بعدها همچنان باقى ماند (٣) .با اينكه مطلب وقتى از جريان مطلع شد به ميان مردم آمده و بدانها گفت:اين سخن نابجا است و او فرزند برادر من است كه در يثرب نزد مادرش بوده و من اكنون او را به مكه آورده ام ولى اين نام همچنان معروف شد و روى او ماند.

مطلب كه پس از مرگ برادرش هاشم صاحب منصبهاى او شده و رياست قبيله خود را داشت پس از چندى در سرزمين يمن در جايى به نام"ردمان"از دنيا رفت و منصبهايى كه از پدرانشان بدانها رسيده بود پس از مطلب به همان برادرزاده اشـيعنى عبد المطلب رسيد و آن جناب در اثر بزرگوارى و حسن تدبيرى كه در اداره كارها داشت بزودى در ميان مردم قريش نفوذ كرده و محبوبيت زيادى به دست آورد و جرياناتى هم مانند حفر چاه زمزم و داستان اصحاب فيل پيش آمد كه سبب شد روز به روز عظمت بيشتر و مقام والاترى پيدا كند.

# حفر مجدد چاه زمزم به دست عبد المطلب

قبلا بايد دانست كه بر طبق گفتار مورخين سالها پيش از تولد عبد المطلب بلكه قبل از استيلاى قصى بن كلاب بر شهر مكه،قبيله اى به نام جرهم در مكه حكومت مى كردند و سالها حكومت خود را بر آن شهر حفظ نمودند تا اينكه در اثر ظلم و ستمى كه افراد ايشان بر حاجيان و مردم آن شهر كردند اسباب انقراض خود را فراهم ساختند و قبايل ديگر عرب در صدد برآمدند به حكومت آنان خاتمه دهند و سرانجام در جنگى كه قبيله خزاعه با جرهميان كردند مغلوب آنان گشته و از خزاغه شكست خوردند و پس از آن ديگر نتوانستند در مكه بمانند.

آخرين كسى كه از طايفه جرهم در مكه حكومت داشت و در جنگ با خزاعه شكست خورد،شخصى بود به نام عمرو بن حارث كه چون ديد نمى تواند در برابر خزاعه مقاومت كند و بزودى شكست خواهد خورد به منظور حفظ اموال كعبه از دستبرد ديگران به درون خانه كعبه رفت و جواهرات و هداياى نفيسى را كه براى كعبه آورده بودند و از آن جمله دو آهوى طلايى و مقدارى شمشير و زره و غيره همه را بيرون آورد و به درون چاه زمزم ريخت و چاه را با خاك پر كرده و مسدود نمود و برخى گفته اند:حجر الاسود را نيز از جاى خود بركند و با همان هدايا در چاه زمزم دفن كرد،و سپس به سوى يمن گريخت و بقيه عمر خود را با تأسف بسيار در يمن سپرى كرد.اين جريان گذشت و كسى از جاى زمزم و محل دفن هدايا اطلاعى نداشت و با اينكه افراد زيادى از بزرگان قريش و ديگران در صدد پيدا كردن جاى آن و محل دفن هدايا برآمدند اما بدان دست نيافتند و بناچار چاههاى زيادى در شهر مكه و خارج آن براى سقايت حاجيان و مردم ديگر حفر كردند.

عبد المطلب نيز پيوسته در فكر بود تا به وسيله اى بلكه بتواند جاى چاه را پيدا كند و آن را حفر نموده اين افتخار را نصيب خود گرداند،تا اينكه گويند:روزى در كنار خانه كعبه خوابيده بود كه در خواب دستور حفر چاه زمزم را بدو داده و جاى آن را نيز بدو نشان دادند،و اين خواب همچنان دو بار و سه بار تكرار شد تا اينكه تصميم به حفر آن گرفت.

هنگامى كه مى خواست اقدام به اين كار كند تنها پسرى را كه در آن وقت داشت و نامش حارث بود،همراه خود برداشته و كلنگى به دست گرفت و به كنار خانه آمده شروع به كندن چاه كرد .

قريش كه از جريان مطلع شدند پيش او آمده و بدو گفتند:اين چاهى است كه نخست مخصوص به اسماعيل بوده و ما همگى نسب بدو مى رسانيم و فرزندان اوييم،از اين رو ما را نيز در اين كار شريك گردان،عبد المطلب پيشنهاد آنان را نپذيرفته وگفت:اين مأموريتى است كه تنها به من داده شده و من كسى را در آن شريك نمى كنم،قريش به اين سخن قانع نشده و در گفتار خود پافشارى كردند تا بر طبق روايتى طرفين حكميت زن كاهنه اى را كه از قبيله بنى سعد بود و در كوههاى شام مسكن داشت،پذيرفتند و قرار شد به نزد او بروند و هر چه او حكم كرد گردن نهند و به همين منظور روز ديگر به سوى شام حركت كردند و در راه به بيابانى برخوردند كه آب نبود و آبى هم كه همراه داشتند تمام شد و نزديك بود به هلاكت برسند كه خداوند از زير پاى عبد المطلب يا زير پاى شتر او چشمه آبى ظاهر كرد و همگى از آن آب خوردند و همين سبب شد كه همراهان قریشى او مقام عبد المطلب را گرامى داشته و در موضوع حفر زمزم از مخالفت با وى دست بردارند و از رفتن به نزد زن كاهنه نيز منصرف گشته به مكه بازگردند .

و در روايت ديگرى است كه عبد المطلب چون مخالفت قريش را ديد به فرزندش حارث گفت:اينان را از من دور كن و خود به كار حفر چاه ادامه داد،قريش كه تصميم عبد المطلب را در كار خود قطعى ديدند دست از مخالفت با او برداشته و عبد المطلب زمزم را حفر كرد تا وقتى كه به سنگ روى چاه رسيد تكبير گفت و همچنان پايين رفت تا وقتى آن دو آهوى طلايى و شمشير و زره و ساير هدايا را از ميان چاه بيرون آورد و همه را براى ساختن درهاى كعبه و تزيينات آن صرف كرد و از آن پس مردم مكه و حاجيان نيز از آب سرشار زمزم بهره مند گشتند.

گويند:عبد المطلب در جريان حفر چاه زمزم وقتى مخالفت قريش و اعتراضهاى ايشان را نسبت به خود ديد و مشاهده كرد كه براى دفاع خود تنها يك پسر بيش ندارد با خود نذر كرد كه اگر خداوند ده پسر بدو عنايت كند يكى از آنها را در راه خدا و در كنار خانه كعبه قربانى كند،و خداى تعالى اين حاجت او را برآورد و با گذشت چند سال ده پسر پيدا كرد كه يكى از آنها همان حارث بن عبد المطلب بود و نام آن نه پسر ديگر بدين شرح بود:

حمزه،عبد الله،عباس،ابو طالب كه به گفته ابن هشام نامش عبد مناف بود زبير،حجل كه او را غيداق نيز مى گفتند مقوم،ضرار و ابو لهب.و پس از آنكه پسران وى به ده تن رسيد به ياد نذر خود افتاد و براى انتخاب آن پسرى كه بايد قربانى كند قرعه زد و قرعه به نام عبد الله افتاد به شرحى كه پس از اين،در احوالات عبد الله خواهد آمد.

# داستان اصحاب فيل

كشور يمن كه در جنوب غربى عربستان واقع است منطقه حاصلخيزى بود و قبايل مختلفى در آنجا حكومت كردند و از آن جمله قبيله بنى حمير بود كه سالها در آنجا حكومت داشتند.

ذونواس يكى از پادشاهان اين قبيله بود كه سالها بر يمن سلطنت مى كرد.گويند:وى در يكى از سفرهاى خود به شهر"يثرب"تحت تأثير تبليغات يهوديانى كه بدانجا مهاجرت كرده بودند قرار گرفت و از بت پرستى دست كشيده،به دين يهود درآمد.طولى نكشيد كه اين دين تازه بشدت در دل ذونواس اثر گذارد و از يهوديان متعصب گرديد و به نشر آن در سرتاسر جزيرة العرب و شهرهايى كه در تحت حكومتش بودند كمر بست،تا آنجا كه پيروان اديان ديگر را بسختى شكنجه مى كرد تا به دين يهود در آيند،و همين سبب شد تا در مدت كمى عربهاى زيادى به دين يهود درآيند.

مردم"نجران"يكى از شهرهاى شمالى و كوهستانى يمن چندى بود كه دين مسيح را پذيرفته و در اعماق جانشان اثر كرده بود و بسختى از آن دين دفاع مى كردند و به همين جهت از پذيرفتن آيين يهود سرپيچى كرده و از اطاعت ذونواس سرباز زدند.

ذونواس خشمگين شد و تصميم گرفت آنها را به سخت ترين وضع شكنجه كند و به همين جهت دستور داد خندقى حفر كردند و آتش زيادى در آن افروخته و مخالفين دين يهود را در آن بيفكنند،و بدين ترتيب بيشتر مسيحيان نجران را در آن خندق سوزانده و گروهى را نيز طعمه شمشير كرده و يا دست،پا،گوش و بينى آنها را بريد و جمع كشته شدگان آن روز را بيست هزار نفر نوشته اند .و به عقيده گروه زيادى از مفسران،داستان اصحاب أخدود كه در قرآن كريم(در سوره بروج)ذكر شده است،اشاره به همين ماجراست.يكى از مسيحيان نجران كه از معركه جان به در برده بود از شهر گريخت و با اينكه مأموران ذونواس او را تعقيب كردند توانست از چنگ آنها فرار كرده و خود را به دربار امپراتوردر قسطنطنيه برساند،و خبر اين كشتار فجيع را به امپراتور روم كه به كيش نصارى بود رسانيده و براى انتقام از ذونواس از وى كمك خواهى كند.

امپراتور روم كه از شنيدن آن خبر متأثر گرديده بود در پاسخ وى اظهار داشت: كشور شما به من دور است ولى من نامه اى به نجاشى پادشاه حبشه مى نويسم تا وى شما را يارى كند و به همين منظور نامه اى در آن باره به نجاشى نوشت.

نجاشى لشكرى انبوه،مركب از هفتاد هزار نفر مرد جنگى به يمن فرستاد،و به قولى فرماندهى آن لشكر را به ابرهه فرزند صباح كه كنيه اش ابو يكسوم بود سپرد و بنا به نقل ديگرى شخصى را به نام ارياط بر آن لشكر امير ساخت و ابرهه را نيز كه يكى از جنگجويان و سرلشكران بود همراه او كرد.

ارياط از حبشه تا كنار درياى احمر آمد و از آنجا به وسيله كشتيهايى به ساحل كشور يمن رفت،ذونواس كه از جريان مطلع شد لشكرى مركب از قبايل يمن با خود برداشته به جنگ حبشيان آمد و هنگامى كه جنگ شروع شد لشكريان ذونواس در برابر مردم حبشه تاب مقاومت نياورده و شكست خوردند و ذونواس كه تاب تحمل اين شكست را نداشت خود را در دريا غرق كرد.

مردم حبشه وارد سرزمين يمن شده و سالها در آنجا حكومت كردند،و ابرهه پس از چندى ارياط را كشت و خود به جاى او نشست و مردم يمن را مطيع خويش ساخت و نجاشى را نيز كه از شوريدن او به ارياط خشمگين شده بود به هر ترتيبى بود از خود راضى كرد.

در اين مدتى كه ابرهه در يمن بود متوجه شد كه اعراب آن نواحى چه بت پرستان و چه ديگران توجه خاصى به مكه و خانه كعبه دارند،و كعبه در نظر آنان احترام خاصى دارد و هر ساله جمع زيادى به زيارت آن خانه مى روند و قربانيها مى كنند،و كم كم به فكر افتاد كه اين نفوذ معنوى و اقتصادى مكه و ارتباطى كه زيارت كعبه بين قبايل مختلف عرب ايجاد كرده ممكن است روزى موجب گرفتارى تازه اى براى او و حبشيان ديگرى كه در جزيرة العرب و كشور يمن سكونت كرده بودند شود.و آنها را به فكر بيرون راندن ايشان بياندازد و براى رفع اين نگرانى تصميم گرفت تا معبدى با شكوه در يمن بنا كند و تا جايى كه ممكن است در زيبايى و تزيينات ظاهرى آن نيز بكوشد و سپس اعراب آن ناحيه را به هر وسيله اى كه هست بدان معبد متوجه ساخته و از رفتن به زيارت كعبه باز دارد.

معبدى را كه ابرهه به دين منظور در يمن بنا كرد"قليس"نام نهاد و در تجليل و احترام و شكوه و زينت آن حد اعلاى كوشش را كرد ولى كوچكترين نتيجه اى از زحمات چند ساله خود نگرفت و مشاهده كرد كه اعراب همچنان با خلوص و شور و هيجان خاصى،هر ساله براى زيارت خانه كعبه و انجام مراسم حج به مكه مى روند،و هيچ گونه توجهى به معبد با شكوه او ندارند.و بلكه روزى به وى اطلاع دادند كه يكى اعراب"كنانة"به معبد"قليس"رفته و شبانه محوطه معبد را ملوث و آلوده كرده و سپس به سوى شهر و ديار خود گريخته است.

اين جريانات ابرهه را بسختى خشمگين كرد و با خود عهد نمود به سوى مكه برود و خانه كعبه را ويران كرده و به يمن بازگردد.سپس لشكر حبشه را با خود برداشته و با چندين فيل و يا فيل مخصوصى كه در جنگها همراه مى بردند به قصد ويران كردن كعبه و شهر مكه حركت كرد،اعراب كه از ماجرا مطلع شدند در صدد دفع ابرهه و جنگ با او برآمدند و از جمله يكى از اشراف يمن به نام ذونفر قوم خود را به دفاع از خانه كعبه فرا خواند و ديگر قبايل عرب را نيز تحريك كرده و حميت و غيرت آنها را در جنگ با دشمن خانه خدا برانگيخت و جمعى را با خود همراه كرده به جنگ ابرهه آمد ولى در برابر سپاه بيكران ابرهه نتوانست مقاومت كند و لشكريانش شكست خورده خود نيز به اسارت سپاهيان ابرهه درآمد و چون او را پيش ابرهه آوردند دستور داد او را به قتل برسانند و ذونفر كه چنان ديد بدو گفت:مرا به قتل نرسان شايد زنده ماندن من براى تو سودمند باشد.

پس از اسارت ذونفر و شكست او مرد ديگرى از رؤساى قبايل عرب به نام نفيل بن حبيب خثعمى با گروه زيادى از قبايل خثعم و ديگران به جنگ ابرهه آمد ولى اونيز به سرنوشت ذونفر دچار شد و به دست سپاهيان ابرهه اسير گرديد.

شكست پى در پى قبايل مزبور در برابر لشكريان ابرهه سبب شد كه قبايل ديگرى كه سر راه ابرهه بودند فكر جنگ با او را از سر بيرون كنند و در برابر او تسليم و فرمانبردار شوند،و از آن جمله بزرگان قبيله ثقيف بودند كه در طائف سكونت داشتند و چون ابرهه بدان سرزمين رسيد زبان به تملق و چاپلوسى باز كرده و گفتند:ما مطيع تو هستيم و براى رسيدن به مكه و وصول به مقصدى كه در پيش دارى راهنما و دليلى نيز همراه تو خواهيم كرد و به دنبال اين گفتار مردى را به نام ابو رغال همراه او كردند،و ابو رغال لشكريان ابرهه را تا"مغمس"كه جايى در چهار كيلومترى مكه است راهنمايى كرد و چون به آنجا رسيدند ابو رغال بيمار شد و مرگش فرا رسيد و او را در همانجا دفن كردند،و چنانكه ابن هشام مى نويسد:اكنون مردم كه بدانجا مى رسند به قبر ابورغال سنگ مى زنند.

همين كه ابرهه در سرزمين"مغمس"فرود آمد يكى از سرداران خود را به نام اسود بن مقصود مأمور كرد تا اموال و مواشى مردم آن ناحيه را غارت كرده و به نزد او ببرند.

اسود با سپاهى فراوان به آن نواحى رفت و هر جا مال و يا شترى ديدند همه را تصرف كرده به نزد ابرهه بردند.

در ميان اين اموال دويست شتر متعلق به عبد المطلب بود كه در اطراف مكه مشغول چريدن بودند و سپاهيان اسود آنها را به يغما گرفته و به نزد ابرهه بردند،بزرگان قريش كه از ماجرا مطلع شدند نخست خواستند به جنگ ابرهه رفته و اموال خود را بازستانند ولى هنگامى كه از كثرت سپاهيان او با خبر شدند از اين فكر منصرف گشته و به اين ستم و تعدى تن دادند.

در اين ميان ابرهه شخصى را به نام حناطه به مكه فرستاد و بدو گفت:به شهر مكه برو و از بزرگ ايشان جويا شو و چون او را شناختى به او بگو:من براى جنگ با شما نيامده ام و منظور من تنها ويران كردن خانه كعبه است و اگر شما مانع مقصد من نشويد مرا با جان شما كارى نيست و قصد ريختن خون شما را ندارم.و چون حناطه خواست به دنبال اين مأموريت برود بدو گفت:اگر ديدى بزرگ مردم مكه قصد جنگ ما را ندارد او را پيش من بياور.

حناطه به شهر مكه آمد و چون سراغ بزرگ مردم را گرفت او را به سوى عبد المطلب راهنمايى كردند و او نزد عبد المطلب آمد و پيغام ابرهه را رسانيد،عبد المطلب در جواب گفت:به خدا سوگند ما سر جنگ با ابرهه را نداريم و نيروى مقاومت در برابر او نيز در ما نيست و اينجا خانه خداست پس اگر خداى تعالى اراده فرمايد از ويرانى آن جلوگيرى خواهد كرد،و گر نه به خدا قسم ما قادر به دفع ابرهه نيستيم.

حناطه گفت:اكنون كه سر جنگ با ابرهه را نداريد پس برخيز تا به نزد او برويم.عبد المطلب با برخى از فرزندان خود حركت كرده تا به لشكرگاه ابرهه رسيد و پيش از اينكه او را پيش ابرهه ببرند ذونفر كه از جريان مطلع شده بود،كسى را نزد ابرهه فرستاد و از شخصيت بزرگ عبد المطلب او را آگاه ساخت و بدو گفته شد:كه اين مرد پيشواى قريش و بزرگ اين سرزمين است و او كسى است كه مردم اين سامان وحوش بيابان را اطعام مى كند.

عبد المطلب كه صرفنظر از شخصيت اجتماعى مردى خوش سيما و با وقار بود همين كه به نزد ابرهه آمد ابرهه به او احترام فراوانى گذاشت و او را در كنار خود نشانيد و شروع به سخن با او كرده پرسيد:حاجتت چيست؟

عبد المطلب گفت:حاجت من آن است كه دستور دهى دويست شتر مرا كه به غارت برده اند به من بازدهند!ابرهه گفت:تماشاى سيماى نيكو و هيبت و وقار تو در نخستين ديدار مرا مجذوب تو كرد ولى خواهش كوچك و مختصرى كه كردى از آن هيبت و وقار تو كاست!آيا در چنين موقعيت حساس و خطرناكى كه معبد تو و نياكانت در خطر ويرانى و انهدام است و عزت و شرف خود و پدران و قوم و قبيله ات در معرض هتك و زوال قرار گرفته درباره چند شتر سخن مى گويى؟ !

عبد المطلب در پاسخ او گفت:"أنا رب الابل و للبيت رب سيمنعه"!من صاحب اين شترانم و كعبه نيز صاحبى دارد كه از آن نگاهدارى خواهد كرد!

ابرهه گفت:هيچ قدرتى امروز نمى تواند جلوى مرا از انهدام كعبه بگيرد!

عبد المطلب بدو گفت:اين تو و اين كعبه!

به دنبال اين گفتگو ابرهه دستور داد شتران عبد المطلب را به او باز دهند وعبد المطلب نيز شتران خود را گرفته و به مكه آمد و چون وارد شهر شد به مردم شهر وقريش دستور داد از شهر خارج شوند و به كوهها و دره هاى اطراف مكه پناه برند تاجان خود را از خطر سپاهيان ابرهه محفوظ دارند.

آن گاه خود با چند تن از بزرگان قريش به كنار خانه كعبه آمد و حلقه در خانه را بگرفت و با اشك ريزان و دل سوزان به تضرع و زارى پرداخت و از خداى تعالى نابودى ابرهه و لشكريانش را درخواست كرد و از جمله سخنانى كه به صورت نظم گفته اين دو بيت است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا رب لا ارجو لهم سواكا |  | يا رب فامنع منهم حماكا |
| ان عدو البيت من عاداكا |  | امنعهم أن يخربوا قراكا |

[پروردگارا در برابر ايشان جز تو اميدى ندارم پروردگارا حمايت و لطف خويش را از ايشان بازدار كه دشمن خانه همان كسى است كه با تو دشمنى دارد و تو نيز آنان را از ويران كردن خانه ات بازدار.]آن گاه خود و همراهان نيز به دنبال مردم مكه به يكى از كوههاى اطراف رفتند و در انتظار ماندند تا ببينند سرانجام ابرهه چه خواهد شد.

از آن سو چون روز ديگر شد ابرهه به سپاه مجهز خويش فرمان داد تا به شهر حمله كنند و كعبه را ويران سازند.

نخستين نشانه شكست ايشان در همان ساعات اول ظاهر شد،چنانكه مورخين نوشته اند،فيل مخصوص را مشاهده كردند كه از حركت ايستاد و به پيش نمى رود و هر چه خواستند او را به پيش برانند نتوانستند،و در اين خلال مشاهده كردند كه دسته هاى بى شمارى از پرندگان كه شبيه پرستو و چلچله بودند از جانب دريا پيش مى آيند.پرندگان مزبور را خداى تعالى مأمور كرده بود تا به وسيله سنگريزه هايى كه در منقار و چنگال داشتند و هر يك از آن سنگريزه ها به اندازه نخود و يا كوچكتر از آن بود ابرهه و لشكريانش را نابود كنند.

مأموران الهى بالاى سر سپاهيان ابرهه رسيدند و سنگريزه ها را رها كردند و به هر يك از آنان كه اصابت كرد هلاك شد و گوشت بدنش فرو ريخت،همهمه در لشكريان ابرهه افتاد و از اطراف شروع به فرار كرده و رو به هزيمت نهادند و در اين گير و دار بيشترشان به خاك هلاك افتاده و يا در گودالهاى سر راه و زير دست و پاى سپاهيان خود نابود گشتند.

خود ابرهه نيز از اين عذاب وحشتناك و خشم الهى در امان نماند و يكى از سنگريزه ها به سرش اصابت كرد،و چون وضع را چنان ديد به افراد اندكى كه سالم مانده بودند دستور داد او را به سوى يمن بازگردانند،و پس از تلاش و رنج بسيارى كه به يمن رسيد گوشت تنش بريخت و از شدت ضعف و بى حالى در نهايت بدبختى جان سپرد.

عبد المطلب كه آن منظره عجيب را مى نگريست و دانست كه خداى تعالى به منظور حفظ خانه كعبه آن پرندگان را فرستاده و نابودى ابرهه و سپاهيان فرا رسيده است فرياد برآورده و مژده نابودى دشمنان كعبه را به مردم داد و به آنها گفت:

به شهر و ديار خود بازگرديد و اموالى كه از اينان به جاى مانده به غنيمت برگيريد و مردم با خوشحالى و شوق به شهر بازگشتند.

داستان اصحاب فيل از داستانهاى مهم تاريخ است كه سالهاى زيادى مبدأ تاريخ اعراب گرديد و از امورى بود كه بشارت از بعثت پيامبر بزرگوار اسلام مى داد و به اصطلاح از ارهاصات بود. (٤) و در ضمن ابهت و عظمت زيادى به قريش داد و سبب شد تا قبايل ديگر عرب و مردم نقاط ديگر جزيرة العرب آنان را"اهل الله"بخوانند،ونابودى ابرهه و سپاهيانش را به حساب"دفاع خداى تعالى از مردم مكه"بگذارند.

قرآن كريم هم از اين داستان با اهميت خاصى ياد كرده و به پيغمبر بزرگوار اسلام چنين مى گويد:

بِسْمِ اللَّـهِ الرَّحْمَـٰنِ الرَّحِيمِ

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ﴿[١](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#105:1)﴾أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ﴿[٢](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#105:2)﴾وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ﴿[٣](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#105:3)﴾تَرْمِيهِم بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ﴿[٤](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#105:4).﴾فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ "

[آيا نديدى كه پروردگار تو با اصحاب فيل چه كرد؟مگر نيرنگشان را در تباهى نگردانيد و بر آنان پرنده اى گروه گروه نفرستاد،و آنها را به سنگى از جنس سنگ و گل مى زد،و آنان را مانند كاهى خورد شده گردانيد.]و بى شك اين داستان امرى خارق العاده و معجزه اى شگفت انگيز بود،گر چه برخى خواسته اند آن را به صورت عادى درآورند و در اين باره دست به تأويلاتى نيززده اند (٥) ولى حق همان است كه داستان مزبور جنبه معجزه داشته و مسئله اى فراى مسائل معمولى بوده است.همان طور كه در قرآن كريم است.جلال الدين رومى دراين باره لطيف مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم بر اسباب از چه دوختيم |  | گر ز خوش چشمان كرشم آموختيم |
| هست بر اسباب اسبابى دگر |  | در سبب منگر در آن افكن نظر |
| انبيا در قطع اسباب آمدند |  | معجزات خويش بر كيوان زدند |
| بى سبب مر بحر را بشكافتند |  | بى زراعت جاش گندم كاشتند |
| ريگها هم آرد شد از سعيشان |  | پشم بز ابريشم آمد كشكشان |
| جمله قرآن ست در قطع سبب |  | عز درويش و هلاك بو لهب |
| مرغ بابيلى دو سه سنگ افكند |  | لشكر زفت حبش را بشكند |
| پيل را سوراخ سوراخ افكند |  | سنگ مرغى كو به بالا پر زند |
| دم گاو كشته بر مقتول زن |  | تا شود زنده هماندم در كفن |
| حلق ببريده جهد از جاى خويش |  | خون خود جويد ز خون پالاى خويش |
| همچنين ز آغاز قرآن تا تمام |  | رفض اسباب است و علت و السلام |

بازگرديم به دنباله شرح حال عبد المطلب

چنانكه پيش از اين گفته شد،عبد المطلب در ميان قريش به خاطر حسن تدبير و سخاوت و فصاحت لهجه و كمالات ديگرى كه داشت داراى مقامى والا و عظيم گرديد و همه قريش در برابر او مطيع و فرمانبردار شدند،و از نظر كمالات روحى و مقامات معنوى نيز روايات زيادى در فضيلت او رسيده،از آن جمله در حديثى كه كلينى رحمه‌الله در اصول كافى از امام صادقعليه‌السلام روايت كرده آن حضرت فرمود:

"يحشر عبد المطلب يوم القيامة أمة واحدة عليه سيماء الانبياء و هيبة الملوك"[عبد المطلب در روز قيامت يك امت محشور مى گردد(يعنى در زمان خود تنها او بود كه پيرو دين حق بود)و سيماى پيمبران و هيبت پادشاهان را داراست.]و در حديث ديگرى صدوق رحمه‌الله از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايتى نقل كرده و خلاصه اش اين است كه آن حضرت به علىعليه‌السلام فرمود:

همانا عبد المطلب در زمان جاهليت پنج سنت(و قانون)قرارداد كه خداى تعالى آنها را در اسلام مقرر فرمود:

١ - زن پدر را بر پسران حرام كرد.

٢ - گنجى به دست آورد و خمس آن را جدا كرد و در راه خدا داد.

٣ - هنگامى كه زمزم را حفر كرد نامش را سقايت الحاج ناميد.

٤ - ديه قتل را صد شتر قرار داد.

٥ - طواف كعبه را به هفت شوط مقرر داشت.

و خداى تعالى آنها را در اسلام مقرر فرمود،آن گاه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنين فرمود:يا على ان عبد المطلب كان لا يستقسم بالازلام،و لا يعبد الاصنام و لا ياكل ما ذبح على النصب،و يقول :انا على دين ابراهيم.

[همانا عبد المطلب به بتها قرعه نمى زد،و آنها را پرستش نمى كرد،و از آنچه براى بتها قربانى مى كردند نمى خورد،و مى گفت:من بر دين ابراهيم باقى هستم.]و از سخنان حكمت آميز عبد المطلب اشعار زير است كه از حضرت رضاعليه‌السلام روايت شده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يعيب الناس كلهم زمانا |  | و ما لزماننا عيب سوانا (٦) |
| نعيب زماننا و العيب فينا |  | و لو نطق الزمان بناهجانا (٧) |
| و ان الذئب يترك لحم ذئب |  | و ياكل بعضنا بعضا عيانا (٨) |

و در تواريخ اهل سنت آمده كه از عبد المطلب سنتهايى به جاى مانده كه بيشتر آنها در قرآن كريم نيز به صورت سنت و قانون آمده و از آن جمله است:وفاى به نذر،منع از ازدواج محارم،بريدن دست دزد،نهى از كشتن دختران،حرمت شراب و زنا،و ديگر آنكه قدغن كرد كسى با بدن برهنه طواف كند.و همچنين آمده است كه هر گاه قريش دچار قحطى سخت و خشكسالى مى شدند دست عبد المطلب را گرفته و او را به كوههاى مكه مى بردند تا وى براى آمدن باران دعا كند،چون بارها تجربه كرده بودند كه خداوند دعاى او را در مشكلات مستجاب مى فرمايد،و اين بدان جهت بود كه عبد المطلب با رفتار جاهلانه مردم جاهليت مخالفت مى كرد و بر اعمال خلاف آنها خرده مى گرفت.و به دنبال آن گفته اند:خداى تعالى اصحاب فيل را نيز به دعاى عبد المطلب نابود كرد. (٩) و عموما عمر عبد المطلب را در هنگام مرگ يكصد و چهل سال نوشته اند.و پس از اين خواهد آمد كه عبد المطلب تا وقتى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دنيا آمد و به سن هشت سالگى رسيد زنده بود و كفالت و سرپرستى آن بزرگوار را به عهده داشت.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.مجلسى(ره)در كتاب بحار الانوار داستان مفصل و عجيبى در اين باره نقل كرده و در آنجا است كه هاشم در خواب مأمور به اين وصلت گرديده و به همين منظور با برادرش مطلب به مدينه رفتند و سلمى را از پدرش خواستگارى كردند...تا به آخر.

٢.وجه تسميه آن جناب را به شيبه مورخين اين گونه ذكر كرده اند كه وقتى به دنيا آمد در سرش مقدارى موى سفيد بود و از اين رو شيبه اش ناميدند،و لفظ"الحمد"را نيز كه بعدها به دنبال آن افزودند به خاطر حمد و سپاس بسيارى بود كه مردم از وى مى كردند،زيرا شيبه در زمان خود پناهگاه و ملجأ مردم بود و هر مستمند و گرفتارى بدو پناه مى برد.البته برخى هم گفته اند:نام اصلى آن جناب عامر بوده است.

٣.برخى گفته اند:سبب اينكه بدين نام مشهور گرديد آن بود كه در دامان مطلب پرورش يافت و رسم عرب چنين بوده كه چون كودكى يتيم در دامان ديگرى پرورش مى يافته او را به عنوان"عبد"و بنده او مى خوانده اند.

٤.ارهاصات به حوادث مهم تاريخى و اتفاقات غير عادى گويند كه معمولا مقارن ظهور پيمبران بزرگ الهى اتفاق مى افتد و به گفته يكى از نويسندگان به منزله آژير خطرى است كه به مردم آماده باش مى دهد و خبر از پيش آمد مهمى در آينده مى دهد.

٥.كار اين تأويل و توجيه بجايى رسيده كه برخى از نويسندگان براى اينكه داستان فوق را با گفتار مورخين اروپايى كه گفته اند:لشكر حبشه به مرض آبله و يا وبا نابود گشتند،مطابق ساخته و وفق دهند كلمه"أبابيل"را در آيه جمع آبله و"طير"را به معناى سريع گرفته اند ...كه اين هم يك نوع غربزدگى و خود باختگى در برابر اروپاييان است و بلاى روز شده است .

٦.مردم همگى از زمان عيبجويى مى كنند و زمان ما عيبى جز ما ندارد.

٧.ما زمان را عيبجويى مى كنيم در صورتى كه هر عيبى هست در خود ماست(زمان عيبى و تقصيرى ندارد)و اگر زمان به سخن درآيد زبان به بدگويى ما باز خواهد كرد.

٨.گرگ گوشت گرگ ديگر را نمى خورد ولى ما گوشت يكديگر را آشكارا مى خوريم.

٩.و عجب اين است كه با تمام اين گفتارها درباره ايمان او به خداى تعالى به گفتگو و بحث پرداخته و اكثرا گفته اند:در پايان عمر دست از بت پرستى برداشت و به خداى يكتا ايمان آورد!(و اين است معناى تناقض گويى)!به سيره قاضى دحلان مراجعه كنيد.

# فرزندان عبد المطلب

پيش از اين گفتيم كه بنا به گفته اهل تاريخ:عبد المطلب در وقتى كه چاه زمزم را حفر مى كرد و دچار اعتراض قريش گرديد نذر كرد كه اگر خداى تعالى ده پسر بدو داد يكى از آنها را در راه خدا قربانى كند. (١)

خداى تعالى نيز حاجتش را روا كرد و از زنهاى متعددى كه به همسرى برگزيد ده پسر بدو عطا فرمود به نامهاى:عبد الله،حمزه،عباس،ابو طالب،زبير،حارث،حجل،مقوم،ضرار،ابو لهب.

و دختران عبد المطلب نيز شش تن بودند به نامهاى:

صفيه،بره،ام حكيم،عاتكه،أميمه،أروى.كه اينها هر يك و يا هر چند تن از يك مادر بودند بدين شرح:

مادر عبد الله،ابو طالب،زبير و دختران عبد المطلب جز صفيه فاطمه دخترعمرو بن عائذ مخزومى بود.

و مادر حمزه و مقوم و حجل و صفيه:هاله،دختر وهيب بن عبد منات بوده.

و مادر عباس و ضرار:نتيله دختر جناب بن كليب است.

و مادر حارث بن عبد المطلب:سمراء دختر جندب بن حجير،و مادر ابو لهب:لبنى دختر هاجر بن عبد مناف بن ضاطر است.

و گويند:هنگامى كه مرگ عبد المطلب فرا رسيد دختران خود را طلبيد و بدانها گفت:دوست دارم پيش از مرگ بر من بگرييد و برايم مرثيه گوييد،تا آنچه پس از مردنم مى خواهيد بگوييد من آن را قبل از مرگ خود بشنوم.آنها نيز به دستور پدر عمل كرده و هر كدام مرثيه اى گفت،كه در تواريخ به تفصيل ذكر شده.

# داستان ذبح عبد الله

عبد الله بجز حمزه و عباس كوچكترين فرزندان عبد المطلب بود ولى از همه فرزندان نزد او محبوبتر بود،چنانكه پيش از اين گفته شد و جمعى از مورخين نقل كرده اند كه چون عبد الله به دنيا آمد و به حد رشد رسيد عبد المطلب به ياد نذرى كه كرده بود افتاد و پسران خود را جمع كرده داستان نذرى را كه كرده بود به اطلاع آنها رسانيد. (٢)

فرزندان اظهار كردند:ما در اختيار تو و تحت فرمان تو هستيم.عبد المطلب كه آمادگى آنها را براى انجام نذر خود مشاهده كرد آنان را به كنار خانه كعبه آورد و براى انتخاب يكى از ايشان قرعه زد،و قرعه به نام عبد الله درآمد.

در اين هنگام عبد المطلب دست عبد الله را گرفته و با دست ديگر كاردى بران برداشت و عبد الله را به جايگاه قربانى آورد تا در راه خدا قربانى نموده به نذر خود عمل كند.

مردم مكه و قريش و فرزندان ديگر عبد المطلب پيش آمده و خواستند به وسيله اى جلوى عبد المطلب را از اين كار بگيرند ولى مشاهده كردند كه وى تصميم انجام آن را دارد،و از ميان برادران عبد الله،ابو طالب به خاطر علاقه زيادى كه به برادر داشت بيش از ديگران متأثر و نگران حال عبد الله بود تا جايى كه نزديك آمد و دست پدر را گرفت و گفت:

پدر جان!مرا به جاى عبد الله بكش و او را رها كن!

در اين هنگام دايي هاى عبد الله و ساير خويشان مادرى او نيز پيش آمده و مانع قتل عبد الله شدند،جمعى از بزرگان قريش نيز كه چنان ديدند نزد عبد المطلب آمده و بدوگفتند:

تو اكنون بزرگ قريش و مهتر مردم هستى و اگر دست به چنين كارى بزنى ديگران نيز از تو پيروى خواهند كرد و اين كار به صورت سنتى در ميان مردم درخواهد آمد.

پاسخ عبد المطلب نيز در برابر همگان اين بود كه:نذرى كرده ام و بايد به نذر خود عمل نمايم.

تا سرانجام پس از گفتگوى زياد قرار بر اين شد (٣) كه شتران چندى از شتران بسيارى كه عبد المطلب داشت بياورند و براى تعيين قربانى ميان عبد الله و آنها قرعه بزنند و اگر قرعه به نام شتران درآمد آنها را به جاى عبد الله قربانى كنند و اگر باز به نام عبد الله درآمد به عدد شتران بيفزايند و قرعه را تجديد كنند و همچنان به عدد آنها بيفزايند تا وقتى كه به نام شتران درآيد.عبد المطلب قبول كرد و دستور داد ده شتر آوردند و قرعه زدند باز ديدند قرعه به نام عبد الله درآمد ده شتر ديگر افزودند و قرعه زدند باز هم به نام عبد الله در آمد و همچنان هر بار ده شتر اضافه كردند و قرعه زدند و همچنان به نام عبد الله در مى آمد تا وقتى كه عدد شتران به صد شتر رسيد قرعه به نام شتران درآمد كه در آن هنگام بانگ تكبير و صداى هلهله زنان و مردان مكه به شادى بلند شد و همگى خوشحال شدند،اما عبد المطلب قبول نكرده گفت:من دو بار ديگر قرعه مى زنم و چون دو بار ديگر نيز قرعه زدند به نام شتران درآمد و عبد المطلب يقين كرد كه خداوند به اين فديه راضى شده و عبد الله را رها كرد و سپس دستور داد شتران را قربانى كرده و گوشت آنها را ميان مردم مكه تقسيم كنند. (٤)

# دنباله شرح حال عبد الله

عبد الله همان طور كه پيش از اين گفته شد به جز حمزه و عباسـ كوچكترين پسر عبد المطلب بود و زمان ولادت او را برخى ٨١ سال قبل از هجرت و وفاتش را ٥٢ سال قبل از آن نوشته اند و در پاره اى از تواريخ است كه ٢٤ سال پس از سلطنت انوشيروان عبد الله به دنيا آمد،عبد المطلب به فرزندش عبد الله بيش از فرزندان ديگر علاقه مند بود و او را از ديگران بيشتر دوست مى داشت،و اين محبت و علاقه به خاطر بشارتها و خبرهايى بود كه كم و بيش از كاهنان و دانشمندان آن زمان شنيده بود كه بدو گفته بودند از صلب اين فرزند يعنى عبد الله پسرى به دنيا خواهد آمد كه از طرف خداوند به نبوت مبعوث مى شود و شريعت او به دورترين نقاط جهان خواهد رفت و بخصوص پس از اينكه داستان ذبح عبد الله پيش آمد و صد شتر براى او فدا كرد،اين علاقه بيشتر شد.

و چيزى كه بشارت كاهنان را تأييد مى كرد،درخشندگى و نور خاصى بود كه در چهره عبد الله مشهود بود و هر كه با عبد الله رو به رو مى شد آن نور خيره كننده را مشاهده مى كرد و در پاره اى از تواريخ و حتى روايات داستانهاى عجيبى در اين باره نقل شده كه جاى ذكر همه آنها نيست،و در روايتى است كه عبد الله در دوران زندگى كوتاهى كه داشت از زنان شهر مكه به همان بليه اى دچار شد كه يوسفعليه‌السلام در دوران زندگى بدان دچار گرديد.

و در برخى از تواريخ آمده كه در آن شبى كه عبد الله با آمنه مادر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ازدواج كرد زنان بسيارى از غصه و اندوه از جهان رفتند،زيرا تا به آن روز اميد داشتند بلكه وسايلى فراهم شود و گاهى هم خودشان وسايلى را فراهم مى ساختند تا بدان وسيله اين سعادت بهره آنان گردد،و پس از آن ازدواج ديگر نا اميد و مأيوس شدند.

ابن شهر آشوب در مناقب نقل كرده كه در مكه زنى بود به نام فاطمه،دختر مره،كه كتابهايى خوانده و از اوضاع گذشته و آينده اطلاعاتى به دست آورده بود.آن زن روزى عبد الله را ديدار كرده بدو گفت:تويى آن پسرى كه پدرت صد شتر براى تو فدا كرد؟عبد الله گفت:آرى.

فاطمه گفت:حاضرى يكبار با من هم بستر شوى و صد شتر بگيرى؟

عبد الله نگاهى بدو كرده گفت:

اما الحرام فالممات دونه و الحل لا حل فاستبينه و كيف بالامر الذى تبغينه [اگر از راه حرام چنين درخواستى دارى كه مردن براى من آسانتر از اين كار است،و اگر از طريق حلال مى خواهى كه چنين طريقى فراهم نشده پس از چه راهى چنين درخواستى را مى كنى؟]

عبد الله رفت و در همين خلال پدرش عبد المطلب،او را به ازدواج آمنه درآورده و پس از چندى آن زن را ديدار كرده و از روى آزمايش بدو گفت:آيا حاضرى اكنون به ازدواج من درآيى و آنچه را گفتى بدهى؟

فاطمه نگاهى به صورت عبد الله كرد و گفت:حالا نه،زيرا آن نورى كه در صورت داشتى رفته،سپس از او پرسيد:پس از آن گفتگوى پيشين چه كردى؟

عبد الله داستان ازدواج خود را با آمنه براى او تعريف كرد،فاطمه گفت:من آن روز در چهره تو نور نبوت را مشاهده كردم و مشتاق بودم كه اين نور در رحم من قرار گيرد ولى خدا نخواست و اراده فرمود آن را در جاى ديگرى بنهد،و سپس چند شعر نيز به عنوان تأسف سرود.

اين قسمت را همان گونه كه گفتيم ابن شهر آشوب نقل كرده،و خلاصه آن را نيز ابن هشام در سيره روايت كرده است ولى برخى آن را افسانه دانسته و مجعول پنداشته اند،و العلم عند الله.

و در هنگام ازدواج با آمنه به گفته برخى هفده سال از عمر عبد الله بيشتر نگذشته بود،گر چه اين گفتار بعيد به نظر مى رسد.

# نسب آمنه مادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

در اينجا مناسب است نسب آمنه مادر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز ذكر شود تا از اين جهت اجمالى به جاى نماند.

ابن هشام و ديگران گويند:پس از داستان ذبح عبد الله و قربانى شتران،عبد المطلب در صدد برآمد تا از يكى از شريفترين خاندان قريش همسرى براى عبد الله بگيرد.و به همين منظور عبد الله را برداشته و به نزد وهب بن عبد مناف بن زهرة بن كلاب بن مرة كه بزرگ قبيله بنى زهره بود آمد و دختر او يعنى آمنه را كه در آن زمان از نظر فضيلت و مقام بزرگترين زنان قريش بود براى عبد الله خواستگارى كرد،وهب بن عبد مناف نيز موافقت كرد و اين ازدواج فرخنده صورت گرفت.

مادر آمنه نامشـ بره دختر عبد العزى بن عبد الدار بود كه او نيز از زنان بزرگ زمان خويش بود.

مراسم عروسى و ازدواج نيز در همان خانه آمنه صورت گرفت و تنها مولود اين ازدواج ميمون همان وجود مقدس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود،و اين زوج شريف و گرامى جز آن حضرت فرزند ديگرى پيدا نكردند تا از دنيا رفتند.

# وفات عبد الله و آمنه

عبد الله در همان سنين جوانى (٥) به دستور پدرش عبد المطلب براى تهيه آذوقه به شهر يثرب سفر كرد و در همان سفر از دنيا رفت و در همانجا به خاك سپرده شد.آمنه نيز پس از گذشت شش سال از مرگ عبد الله جهان را وداع گفت و هنگام مرگ عبد الله طبق گفته مشهور،دو ماه يا قدرى بيشتر از عمر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گذشته بود،و هنگام مرگ مادرش آمنه شش ساله و يا به گفته برخى هفت ساله بود.

آمنه مادر آن حضرت نيز در سفرى كه به شهر يثرب كرد در مراجعت از آن شهر در جايى به نام"أبواء"از دنيا رفت و در همانجا به خاك سپرده شد.

# بحثى در مورد آيين پدران رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

از بحثهاى جالبى كه در پايان اين بخش مناسب است بدان اشاره شود،بحث مربوط به آيين پدران رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه برخى از اهل تاريخ و حديث از علماى شيعه و سنت درباره آن بابى و بلكه كتابى جداگانه و رساله هايى نوشته اند و بتفصيل در اين باره سخن گفته اند مانند جلال الدين سيوطى كه رساله هايى در اين باره نگاشته به نامهاى:مسالك الحنفاء،الدرج الحنفيه فى الآباء الشريفه،السبل الجلية فى الآباء العليه و رساله هاى ديگر. (٦)

و آنچه مسلم است اين مطلب است كه در ميان سلسله نسب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا به آدم ابو البشر پيمبران بزرگ و بلكه اولو العزمى همچون ابراهيم خليل،نوح پيغمبر،اسماعيل،شيث و ديگران وجود داشته اند و مردان موحد و خدا پرستى نيز مانند عبد المطلب ديده مى شوند،و درباره موحد بودن پدران ديگر آن حضرت مرحوم علامه مجلسى در كتاب بحار الانوار ادعاى اجماع كرده و آن را از معتقدات شيعه اماميه و مسائل مورد اتفاق دانسته (٧) .و به دنبال آن گفته است:اگر ديده مى شود كه در ميان پدران و يا عموهاى آن حضرت مانند ابو طالب برخى اظهار توحيد و ايمان به خدا را نمى كرده اند به خاطر تقيه و يا مصالح دينيه بوده است.

و براى اثبات اين مدعا دليلهايى نيز از قرآن و حديث ذكر كرده اند مانند آيه شريفه (الَّذِي يَرَاكَ حِينَ تَقُومُ﴿[٢١٨](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#26:218)﴾وَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ) (٨) كه بر طبق رواياتى نيز كه نقل كرده اند فرموده اند:منظور از"تقلب در ساجدين"در اين آيه،انتقال نطفه آن حضرت از صلبهاى سجده كنندگان براى خدا و موحدان به صلبهاى ديگرى است.

و نيز استدلال شده به آيه شريفه (وَجَعَلَهَا كَلِمَةً بَاقِيَةً فِي عَقِبِهِ ) (٩) كه از آن استفاده مى شود كه خداى تعالى كلمه توحيد و عقيده بدان را در ذريه ابراهيمعليه‌السلام قرار داده و پيوسته تا ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين ايمان وجود داشته است.

و روايتى هم از آن حضرت نقل شده كه فرمود:

"لم يزل ينقلنى الله من اصلاب الطاهرين الى ارحام المطهرات حتى اخرجنى فى عالمكم،و لم يدنسنى بدنس الجاهلية" (١٠)

و پاسخ اين ايراد را هم كه گفته مى شود:چگونه پدران آن حضرت موحد بوده اند با اينكه در قرآن صراحت دارد كه پدر ابراهيم كه نامش آزر بود مشرك و بت پرست بوده (١١) و ابراهيمعليه‌السلام پيوسته با او محاجه مى فرمود و او را به خاطر پرستش بت سرزنش و محكوم كرده و به پرستش خداى يكتا دعوت مى نمود؟به اين گونه داده اند:كه آزر بر طبق نقل مورخين عمو و يا پدر مادر و سرپرست ابراهيم بوده كه اطلاق پدر بر او شده نه پدر صلبى و حقيقى او،چنانكه در زندگانى آن حضرت در تاريخ انبيا ذكر كرده ايم.

نگارنده گويد:اگر اجماع و اتفاق علماء اماميه رضي‌الله‌عنهبراى ما ثابت شد ما آن را بدون دغدغه و اعتراض مى پذيريم،ولى اگر ثابت نشد دليلهايى كه ذكر كرده اند قابل توجيه و تفسير و ايرادهاى ديگر است و مشكل بتوان با آنها اين مطلب را ثابت كرد،كه بر اهل دانش پوشيده نيست.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.ناگفته نماند كه از نظر مذهبى متعلق نذر بايد كار مرجوحى نباشد،حالا آيا در آن زمان وضع نذرهايى كه مى كرده اند چگونه بوده است ما نمى دانيم،و بر فرض صحت اين داستان شايد در آن وقت چنين شرطى در نذرهايى كه مى كرده اند وجود نداشته و اين گونه نذرها هم صحيح بوده است و الله اعلم.

٢.در چند حديث از طريق شيعه و اهل سنت از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت شده كه آن حضرت فرمود:"انا ابن الذبيحين"يعنى من پسر دو ذبيح هستم.و منظور از ذبيح اول حضرت اسماعيل فرزند ابراهيم عليه‌السلام مى باشد و ذبيح دوم عبد الله است.

٣.و در پاره اى از تواريخ است كه قرار شد به نزد زن"كاهنه"قبيله بنى سعد كه نامش"سجام"و يا"قطبه"بود و در خيبر سكونت داشت بروند و هر چه او گفت به گفته او عمل كنند،و پس از آنكه به نزد وى آمدند او اين راه را به آنها نشان داد.

٤.برخى درباره صحت اين داستان ترديد كرده اند،و ايرادهايى نموده اند كه به نظر نگارنده ايرادهاى مهمى نيست و همگى قابل پاسخ است.و ما شرح و توضيح بيشتر را در اين باره در مقالاتى كه به طور پراكنده در مجله پاسدار اسلام و جاهاى ديگر نوشته ايم ذكر كرده و پاسخ داده ايم.

٥.به گفته برخى از اهل تاريخ عبد الله در هنگام مرگ بيست و پنج سال داشت.

٦.به كتاب الصحيح من السيرة،ج ١،ص ١٥٠،مراجعه شود.

٧.بحار الانوار،ج ١٥،صص ١١٨ـ .١١٧

٨.سوره شعراء،آيه ٢١٩ـ .٢١٨

٩.سوره زخرف،آيه .٢٨

١٠.مجمع البيان،ج ٤،ص ٣٢٢،تفسير فخر رازى،ج ٢٤،ص ١٧٤،تفسير در المنثور،ج ٥،ص ٩٨.يعنى پيوسته خداوند مرا از صلبهاى پاك به رحمهاى پاكيزه منتقل كرد تا هنگامى كه در اين عالم شما وارد نمود،و مرا به زشتيهاى جاهليت آلوده نكرد.

١١.به آيه ٧٤،سوره انعام مراجعه شود.

# ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و شرح زندگانى آن حضرت تا ازدواج با خديجه

قبل از آنكه مبادرت به شرح داستان ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنماييم،مناسب است به پاره اى از بشارتهاى انبيا و پيشگوييهاى منجمان و كاهنان و غير ايشان درباره تولد و ظهور آن حضرت اشاره شود زيرا در فصلهاى آينده مورد نياز واقع خواهد شد.

و ما وقتى روى دليلهاى عقلى و نقلى دانستيم كه پيغمبر اسلام خاتم پيغمبران و دين اسلام كاملترين اديان الهى است چنانكه در جاى خود ثابت شده و ما بدان معتقديم مى دانيم كه به طور قطع در ضمن تعليمات پيغمبران گذشته سخنانى در مورد آخرين پيامبر بوده است و نويد و بشارتهايى از آنها درباره ظهور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيده است اگر چه شايد بسيارى از آنها به دست مغرضان و تحريف كنندگان تعليمات انبيا و كتابهاى آسمانى از بين رفته و يا تحريف شده باشد.

اما از آنجا كه بشارت و نويد معمولا در لفافه و به صورت رمز و اشاره القا مى شود،باز هم سخنان زيادى از پيمبران گذشته در اين باره به ما رسيده و از نابودى و تحريف مغرضين جان سالم به در برده است.

و به گفته يكى از دانشمندان:

"مصلحت خداوندى ايجاب مى كرد كه اين بشارات مانند زيبايى هاى طبيعت كه محفوظ مى ماند يا مانند صندوقچه جواهر فروشان كه به دقت حفظ مى شود در لفافه اى از اشارات محفوظ بماند تا مورد استفاده نسلهاى بعد كه بيشتر با عقل و دانش سر و كار دارند قرار گيرد" (١) .

# بشارتهاى انبياى الهى درباره آمدن رسول خدا

از جمله اين بشارتها آيه ١٤ و ١٥ از كتاب يهودا است كه مى گويد:

"لكن خنوخ"ادريس"كه هفتم از آدم بود درباره همين اشخاص خبر داده گفت اينك خداوند با ده هزار از مقدسين خود آمد تا بر همه داورى نمايد و جميع بى دينان را ملزم سازد و بر همه كارهاى بى دينى كه ايشان كردند و بر تمامى سخنان زشت كه گناهكاران بى دين به خلاف او گفتند..."

كه ده هزار مقدس فقط با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تطبيق مى كند كه در داستان فتح مكه با او بودند.بخصوص با توجه به اين مطلب كه اين آيه از كتاب يهودا مدتها پس از حضرت عيسىعليه‌السلام نوشته شده. (٢)

و از آن جمله در سفر تثنيه،باب ٣٣،آيه ٢ چنين آمده:

"و گفت خدا از كوه سينا آمد و برخواست از سعير به سوى آنها و درخشيد از كوه پاران و آمد با ده هزار مقدس از راستش با يك قانون آتشين..."

كه طبق تحقيق جغرافى دانان منظور از"پاران"ـيا فارانـمكه است،و ده هزار مقدس نيز چنانكه قبلا گفته شد فقط قابل تطبيق با همراهان و ياران رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است.

و در فصل چهاردهم انجيل يوحنا:١٦،١٧،٢٥،٢٦ چنين است:

"اگر مرا دوست داريد احكام مرا نگاه داريد،و من از پدر خواهم خواست و او ديگرى را كه فارقليط است به شما خواهد داد كه هميشه با شما خواهد بود،خلاصه حقيقتى كه جهان آن را نتواند پذيرفت زيرا كه آن را نمى بيند و نمى شناسد،اما شماآن را مى شناسيد زيرا كه با شما مى ماند و در شما خواهد بود اينها را به شما گفتم مادام كه با شما بودم اما فارقليط روح مقدس كه او را پدر به اسم من مى فرستد او همه چيز را به شما تعليم دهد و هر آنچه گفتم به ياد آورد".

كه بر طبق تحقيق كلمه"فارقليط"كه ترجمه عربى"پريكليتوس"است به معناى"احمد"است و مترجمين اناجيل از روى عمد يا اشتباه آن را به"تسلى دهنده"ترجمه كرده اند.

و در فصل پانزدهم:٢٦ چنين است:

"ليكن وقتى فارقليط كه من او را از جانب پدر مى فرستم و او روح راستى است كه از جانب پدر عمل مى كند و نسبت به من گواهى خواهد داد".

و در فصل شانزدهم:٧،١٢،١٣،١٤ چنين است:

"و من به شما راست مى گويم كه رفتن من براى شما مفيد است،زيرا اگر نروم فارقليط نزد شما نخواهد آمد،اما اگر بروم او را نزد شما مى فرستم اكنون بسى چيزها دارم كه به شما بگويم ليكن طاقت تحمل نداريد،اما چون آن خلاصه حقيقت بيايد او شما را به هر حقيقتى هدايت خواهد كرد،زيرا او از پيش خود تكلم نمى كند بلكه آنچه مى شنود خواهد گفت و از امور آينده به شما خبر خواهد داد..."

و سخنان ديگرى كه از پيغمبران گذشته به ما رسيده و در كتابها ضبط است و چون نقل تمامى آنها از وضع نگارش تاريخ خارج است از اين رو تحقيق بيشتر را در اين باره به عهده خواننده محترم مى گذاريم و به همين مقدار در اينجا اكتفا نموده و قسمتهايى از سخنان دانشمندان و كاهنان و پيشگوييهاى آنان كه قبل از تولد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرده اند نقل كرده به دنبال گفتار قبل خود باز مى گرديم.

# پيشگويى ها و سخنان كاهنان

ابن هشام مورخ مشهور در تاريخ خود مى نويسد (٣) :ربيعة بن نصر كه يكى ازپادشاهان يمن بود خواب وحشتناكى ديد و براى دانستن تعبير آن تمامى كاهنان و منجمان را به دربار خويش احضار كرد و تعبير خواب خود را از آنها خواستار شد .

آنها گفتند:خواب خود را بيان كن تا ما تعبير كنيم؟

ربيعه در جواب گفت:من اگر خواب خود را بگويم و شما تعبير كنيد به تعبير شما اطمينان ندارم ولى اگر يكى از شما تعبير آن خواب را پيش از نقل آن بگويد تعبير او صحيح است.

يكى از آنها گفت:چنين شخصى را كه پادشاه مى خواهد فقط دو نفر هستند يكى سطيح و ديگرى شق كه اين دو كاهن مى توانند خواب را نقل كرده و تعبير كنند.

ربيعه به دنبال آن دو فرستاد و آنها را احضار كرد،سطيح قبل از شق به دربار ربيعه آمد و چون پادشاه جريان خواب خود را بدو گفت،سطيح گفت:آرى در خواب گلوله آتشى را ديدى كه از تاريكى بيرون آمد و در سرزمين تهامه در افتاد و هر جاندارى را در كام خود فروبرد !

ربيعه گفت:درست است اكنون بگو تعبير آن چيست؟

سطيح اظهار داشت:سوگند به هر جاندارى كه در اين سرزمين زندگى مى كند كه مردم حبشه به سرزمين شما فرود آيند و آن را بگيرند.

پادشاه با وحشت پرسيد:اين داستان در زمان سلطنت من صورت خواهد گرفت ياپس از آن؟

سطيح گفت:نه،پس از سلطنت تو خواهد بود.

ربيعه پرسيد:آيا سلطنت آنها دوام خواهد يافت يا منقطع مى شود!

گفت:نه پس از هفتاد و چند سال سلطنتشان منقطع مى شود!

پرسيد:سلطنت آنها به دست چه كسى از بين مى رود؟

گفت:به دست مردى به نام ارم بن ذى يزن كه از مملكت عدن بيرون خواهد آمد.

پرسيد:آيا سلطنت ارم بن ذى يزن دوام خواهد يافت؟

گفت:نه آن هم منقرض خواهد شد.

پرسيد:به دست چه كسى؟گفت:به دست پيغمبرى پاكيزه كه از جانب خدا بدو وحى مى شود.

پرسيد:آن پيغمبر از چه قبيله اى خواهد بود؟

گفت:مردى است از فرزندان غالب بن فهر بن مالك بن نضر كه پادشاهى اين سرزمين تا پايان اين جهان در ميان پيروان او خواهد بود.

ربيعه پرسيد:مگر اين جهان پايانى دارد؟

گفت:آرى پايان اين جهان آن روزى است كه اولين و آخرين در آن روز گرد آيند و نيكوكاران به سعادت رسند و بدكاران بدبخت گردند.

ربيعه گفت:آيا آنچه گفتى خواهد شد؟

سطيح پاسخ داد:آرى سوگند به صبح و شام كه آنچه گفتم خواهد شد.

پس از اين سخنان شق نيز به دربار ربيعه آمد و او نيز سخنانى نظير گفتار"سطيح"گفت و همين جريان موجب شد تا ربيعه در صدد كوچ كردن به سرزمين عراق برآيد و به شاپور.پادشاه فارسـنامه اى نوشت و از وى خواست تا او و فرزندانش را در جاى مناسبى در سرزمين عراق سكونت دهد و شاپور نيز سرزمين"حيره"را.كه در نزديكى كوفه بوده.براى سكونت آنها در نظر گرفت و ايشان را بدانجا منتقل كرد،و نعمان بن منذر.فرمانرواى مشهور حيره از فرزندان ربيعه بن نصر است .

و نيز داستان ديگرى از تبع نقل مى كند و خلاصه اش اين است كه مى گويد:تبع پادشاه ديگر يمن به مردم شهر يثرب خشم كرد و در صدد ويرانى آن شهر و قتل مردم آن برآمد و به همين منظور لشكرى گران فراهم كرد و به يثرب آمد.

مردم يثرب آماده جنگ با تبع شدند و چنانكه نزد انصار مدينه معروف است،مردم روزها با تبع و لشكريانش جنگ مى كردند و چون شب مى شد براى تبع و لشكريانش به خاطر اينكه ميهمان و وارد بر ايشان بودند خرما و آذوقه مى فرستادند و بدين وسيله از آنها پذيرايى مى كردند .

مدتى بر اين منوال گذشت تا روزى دو تن از احبار و دانشمندان يهود از بنى قريظه به نزد تبع رفته و بدو گفتند:فكر ويرانى اين شهر را از سر دور كن و از اين تصميم انصراف حاصل نما،و اگر در اين كار اصرار ورزى و پافشارى كنى نيروى غيبى جلوى اين كار تو را خواهد گرفت و ما ترس آن را داريم كه به عقوبت اين عمل گرفتار شوى.

تبع پرسيد:چرا؟

گفتند:براى آنكه اين شهر هجرتگاه پيغمبرى است كه از حرم قريش(يعنى مكه معظمه)بيرون آيد،و اين شهر هجرتگاه و خانه او خواهد بود.

تبع كه اين سخن را شنيد دانست كه آن دو بيهوده نمى گويند و از روى علم و اطلاع و خبرهايى كه از كتابها دارند اين سخن را مى گويند و به همين سبب از ويرانى شهر يثرب منصرف شد و سخن آن دو نفر در او تأثير كرد.و در كتاب اكمال صدوقرضي‌الله‌عنهاست كه تبع در اين باره اشعارى نيز سرود كه از آن جمله است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حتى أتانى من قريظة عالم |  | حبر لعمرك فى اليهود مسدد |
| قال ازدجر عن قرية محجوبة |  | لنبى مكة من قريش مهتد |
| فعفوت عنهم عفو غير مثرب |  | و تركتهم لعقاب يوم سرمد |
| و تركتها لله أرجو عفوه |  | يوم الحساب من الحميم الموقد |

و در پاره اى از روايات نيز آمده است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:تبع را دشنام نگوييد زيرا او مسلمان شد و ايمان آورد.

و در روايتى كه صدوق رضي‌الله‌عنه از امام صادقعليه‌السلام روايت كرده آن حضرت فرمود:تبع به اوس و خزرج (ساكنان شهر مدينه)گفت:در اين شهر بمانيد تا اين پيغمبر بيرون آيد،و من نيز اگر زمان او را درك كنم كمر به خدمت او خواهم بست و به يارى او خواهم شتافت.

و از آن جمله زيد بن عمرو بن نفيل بود كه سالها قبل از بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سرزمين حجاز مى زيست و به جستجوى دين حنيف ابراهيم بود،و از آيين يهود و ديگر آيينهاى آن زمان پيروى نمى كرد و با بت پرستان مبارزه مى نمود،و از ذبيحه آنان نمى خورد.

و از اشعار اوست كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أربا واحدا ام ألف رب |  | ادين اذا تقسمت الامور |
| عزلت اللات و العزى جميعا |  | كذلك يفعل الجلد الصبور |

عامر بن ربيعه گويد:وقتى مرا ديد به من گفت:اى عامر من از رفتار قوم خود بيزارم و پيرو دين ابراهيم و معبود او و اسماعيل هستم و آنها رو به اين خانه نماز مى گزاردند،و من چشم به راه ظهور پيغمبرى هستم از فرزندان اسماعيل و گمان ندارم او را درك كنم اما از هم اكنون من بدو ايمان دارم و او را تصديق كرده و گواهى مى دهم كه او پيغمبر است،و اگر عمر تو طولانى شد و او را ديدار كردى سلام مرا بدو برسان.

عامر گفت:چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نبوت مبعوث شد به نزد آن حضرت رفته و مسلمان شدم و سخن زيد را براى آن حضرت بازگو كردم و سلام او را رساندم حضرت براى او طلب رحمت از خدا كرد،و پاسخ سلامش را داد و فرمود:او را در بهشت ديدم كه پيروزمندانه گام بر مى داشت.

و ديگر از كسانى كه سالها قبل از ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آمدن آن حضرت خبر مى داد و انتظار ظهور آن بزرگوار را داشت قس بن ساعده است كه از بزرگان مسيحيت و از بلغاء عرب است كه در بلاغت به وى مثل مى زنند،و بيشتر عمر خود را به صورت رهبانيت دور از مردم و در بيابانها به سر مى برد.

وى از حكماى عرب و از معمرين آنهاست كه چنانكه در برخى از تواريخ ذكر شده ششصد سال عمر كرد و كسى بود كه شمعون صفا و لوقا و يوحنا را درك كرد و از آنها فقه و حكمت آموخت و زمان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نيز درك كرد ولى قبل از بعثت آن بزرگوار از دنيا رفت.و رسول خدا درباره اش مى فرمود:

"رحم الله قسا يحشر يوم القيامة امة واحدة"

[خدا رحمت كند قس را كه در روز قيامت به صورت يك امت تنها محشور مى گردد.]

شيخ مفيد رضي‌الله‌عنه و ديگران روايت كرده اند كه وى در"سوق عكاظ"عربها را مخاطب قرار داده و بدانها مى گفت:

"يقسم بالله قس بن ساعدة قسما برا لا اثم فيه ما لله على الارض دين أحب اليه من دين قد اظلكم زمانه و أدرككم أوانه،طوبى لمن ادرك صاحبه فبايعه و ويل لمن أدركه ففارقه".

[قس بن ساعده به خداى يگانه سوگند مى خورد سوگندى محكم كه گناهى در آن نيست كه در روى زمين آيينى وجود ندارد كه نزد خدا محبوبتر باشد از آيينى كه زمان ظهورش بر سر شما سايه افكنده(و نزديك گشته)و وقت آن شما را درك نموده،خوشا به حال كسى كه صاحب آن دين و آيين را درك كند و با او بيعت كند و واى به حال كسى كه او را درك كند و از وى كناره گيرد .]

و بارها اتفاق افتاد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از افراد قبيله"اياد"حالات قس بن ساعده و سخنان حكمت آميز و اشعار او را جويا مى شد،و آنان نيز كم و بيش هر چه ديده و يا شنيده بودند براى آن حضرت نقل مى كردند.

و كراجكى در كتاب كنز الفوايد از مرد عربى كه براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده نقل مى كند كه وى گفت:هنگامى براى پيدا كردن شترى كه از من گم شده بود در بيابانها گردش مى كردم بناگاه قس بن ساعده را مشاهده كردم كه در ميان دو قبر ايستاده و نماز مى خواند،و چون از نمازش فراغت يافت از وى پرسيدم اين دو قبر از كيست؟پاسخ داد:

اينها قبر دو تن از برادران من است كه خداى يگانه را با من در اينجا پرستش مى كردند و اينك از دنيا رفته اند و من بر سر قبر اين دو خداى را پرستش مى كنم تا وقتى كه بدانها ملحق شوم آن گاه به آن دو قبر رو كرد و گريان شده اشعارى گفت،و پس از اينكه اشعارش پايان يافت بدو گفتم:

چرا به نزد قوم خود نمى روى و در خوبى و بدى آنها شركت نمى جويى؟گفت:مادر بر عزايت بگريد ندانسته اى كه فرزندان اسماعيل دين پدرشان را واگذارده و از بتان پيروى نموده و آنها را بزرگ دانسته اند!

پرسيدم:اين نمازى را كه مى خوانى چيست؟

پاسخ داد:براى خداى آسمانها مى گزارم.

از او سؤال كردم:مگر آسمانها هم خدايى دارد،و بجز لات و عزى خدايى هست؟ديدم حالش دگرگون شد و به خشم درآمده گفت:اى برادر أيادى از من دور شو كه براستى از براى آسمانها خدايى است كه آن را آفريده و به ستارگان زيور داده و به ماه تابان نورانيش كرده.شبش را تار و روزش را تابناك و آشكار نموده و بزودى از سوى مكه همگان را مشمول رحمت عامه اش قرار خواهد داد،به وسيله مردى تابناك از فرزندان لوى بن غالب كه نامش:محمد،است و او مردم را به كلمه اخلاص دعوت مى كند،و من گمان ندارم او را درك كنم،و اگر او را مى ديدم دست خويش را به عنوان بيعت و تصديق در دستش مى نهادم و به هر كجا كه مى رفت به همراه او مى رفتم...

و در حديثى كه مفيد رضي‌الله‌عنه از ابن عباس روايت كرده اين گونه است كه مرد عرب گفت:يا رسول الله من از قس چيز عجيبى مشاهده كردم!حضرت فرمود:چه ديدى؟

عرض كرد:روزى در يكى از كوههاى نزديك خود كه نامش سمعان بود مى رفتم و آن روز بسيار گرم و سوزانى بود ناگاه قس بن ساعده را ديدم كه در زير درختى نشسته و پيش رويش چشمه آبى است و اطراف او را درندگان زيادى گرفته اند و مى خواهند از آن چشمه آب بخورند و مشاهده كردم كه يكى از آن درندگان به سر ديگرى فرياد زد و در اين وقت"قس"را ديدم كه دست خود بر آن درنده زده گفت:صبر كن تا رفيقت كه پيش از تو آمده آب بياشامد آن گاه نوبت توست!

من كه چنان ديدم سخت وحشت كرده و ترسيدم،"قس"متوجه من شده گفت:نترس كه تو را صدمه نخواهند زد،در اين وقت چشمم به دو صورت قبر افتاد كه در ميان آنها مكانى براى نماز و عبادت ساخته شده بود.

از او پرسيدم:اين دو قبر چيست؟

و همچنان كه در روايت قبلى بود پاسخ مرا داد،تا به آخر حديث...

و بلكه در پاره اى از روايات است كه از اوصياى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امامان بعد از آن حضرت نيز خبر داد و اين اشعار از اوست كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اقسم قس قسما ليس به مكتتما |  | لو عاش الفى سنة لم يلق منها سأما |
| حتى يلاقى احمدا و النقباء الحكما |  | هم اوصياء احمد،أكرم من تحت السما |
| يعمى العباد عنهم و هم جلاء للعمى |  | ليس بناس ذكرهم حتى أحل الرجما |

و نيز از او نقل شده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تخلف المقدار منهم عصبة |  | بصفين و فى يوم الجمل |
| و الزم الثار الحسين بعده |  | و احتشدوا على ابنه حتى قتل |

و اين بود قسمتى از بشارتهاى حكما و دانشمندان،كه اگر مى خواستيم تمامى آنها را كه در تواريخ و كتابها مضبوط است نقل كنيم از وضع نگارش اين كتاب خارج مى شديم،و لذا به همين اندازه اكتفا مى شود و البته در ضمن احوالات رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز مقدارى از اين بشارتها كه از احبار و دانشمندان يهود و نصارى نقل شده خواهد آمد،مانند آنچه از بحيراء راهب،و يا سلمان فارسى و ديگران روايت شده كه ان شاء الله در صفحات آينده خواهيد خواند.

و در اينجا با چند بيت از قصيده معروف اديب الممالك فراهانى كه در اين باره سروده است اين فصل را خاتمه مى دهيم.

مطلع قصيده كه در ولادت حضرت رسولصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سروده و با فصل گذشته و آينده نيز مناسب مى باشد اين است كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برخيز شتربانا بربند كجاوه |  | كز چرخ همى گشت عيان رايت كاوه |
| در شاخ شجر برخاست آواى چكاوه |  | و ز طول سفر حسرت من گشت علاوه |
| بگذر بشتاب اندر از رود سماوه |  | در ديده من بنگر درياچه ساوه |

و ز سينه ام آتشكده فارس نمودار

تا آنكه گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با ابرهه گو خير به تعجيل نيايد |  | كارى كه تو مى خواهى از فيل نيايد |
| رو تا به سرت طير ابابيل نيايد |  | بر فرق تو و قوم تو سجيل نيايد |
| تا دشمن تو محبط جبريل نيايد |  | تأكيد تو در مورد تضليل نيايد |
| تا صاحب خانه نرساند به تو آزار |  | زنهار بترس از غضب صاحب خانه |
| بسپار بزودى شتر سبط كنانه |  | برگرد از اين راه و مجو عذر و بهانه |
| بنويس به نجاشى اوضاع،شبانه |  | آگاه كنش از بد اطوار زمانه |
| و ز طير ابابيل يكى بر بنشانه |  | كانجا شودش صدق كلام تو پديدار |

تا آنجا كه درباره ولادت آن حضرت گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اين است كه ساسان به دساتير خبر داد |  | جاماسب به روز سوم تير خبر داد |
| بر بابك بر نا پدر پير خبر داد |  | بودا به صنم خانه كشمير خبر داد |
| مخدوم سرائيل به ساعير خبر داد |  | وان كودك ناشسته لب از شير خبر داد |
| ربيون گفتند و نيوشيدند احبار |  | از شق و سطيح اين سخنان پرس زمانى |
| تا بر تو بيان سازند اسرار نهانى |  | گر خواب انوشروان تعبير ندانى |
| از كنگره كاخش تفسير توانى |  | بر عبد مسيح اين سخنان گر برسانى |
| آرد به مدائن درت از شام نشانى |  | بر آيت ميلاد نبى سيد مختار |
| فخر دو جهان خواجه فرخ رخ اسعد |  | مولاى زمان مهتر صاحبدل امجد |
| آن سيد مسعود و خداوند مؤيد |  | پيغمبر محمود ابو القاسم احمد |
| وصفش نتوان گفت به هفتاد مجلد |  | اين بس كه خدا گويد"ما كان محمد" |
| بر منزلت و قدرش يزدان كند اقرار |  | اندر كف او باشد از غيب مفاتيح |
| و اندر رخ او تابد از نور مصابيح |  | خاك كف پايش به فلك دارد ترجيح |
| نوش لب لعلش به روان سازد تفريح |  | قدرش ملك العرش به ما ساخته تصريح |
| وين معجزه اش بس كه همى خواند تسبيح |  | سنگى كه ببوسد كف آن دست گهربار |
| اى لعل لبت كرده سبك سنگ گهر را |  | وى ساخته شيرين كلمات تو شكر را |
| شيروى به امر تو درد ناف پدر را |  | انگشت تو فرسوده كند قرص قمر را |
| تقدير به ميدان تو افكنده سپر را |  | و آهوى ختن نافه كند خون جگر را |
| تا لايق بزم تو شود نغز و بهنجار |  | موسى ز ظهور تو خبر داد به يوشع |
| ادريس بيان كرده به اخنوخ و هميلع |  | شامول به يثرب شده از جانب تبع |
| تا بر تو دهد نامه آن شاه سميدع |  | اى از رخ دادار بر انداخته برقع |
| بر فرق تو بنهاده خدا تاج مرصع |  | در دست تو بسپرده قضا صارم بتار |

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.خاتم پيمبران،ص .٤٩٤

٢.براى تحقيق و بحث بيشتر درباره معناى اين كلمات و تطبيق آن با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به كتاب اثبات نبوتـيا راه سعادتـتأليف استاد فقيد حاج ميرزا ابو الحسن شعرانى رحمة الله عليه مراجعه شود.و همچنين در كلمات آينده و تحقيق در معناى فارقليط و غيره به همان كتاب رجوع شود.

٣.آنچه ذيلا از سيره ابن هشام نقل كرده ايم تلخيص شده است.

# تاريخ ولادت

اكنون كه شمه اى از پيشگوييها را براى شما نقل كرديم به دنبال گفتار خود درباره ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باز مى گرديم،و قبل از نقل داستان ولادت و آنچه در آن شب در جهان روى داد چند جمله درباره تاريخ ولادت آن حضرت و اختلافى كه در اين باره در تواريخ ديده مى شود ذكر مى كنيم:

در كتابهاى سيره و تاريخ و بلكه احاديثى كه از امامان بزرگوار روايت شده اختلاف زيادى در روز و ماه ولادت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديده مى شود كه جمعى آن را روز جمعه هفدهم ربيع الاول و برخى روز دوشنبه دوازدهم و قولى روز هشتم و قول ديگر روز دهم آن ماه نوشته اند،و اقوال ديگرى نيز هست كه آن حضرت در ماه صفر يا محرم و يا رمضان به دنيا آمده ولى مشهور نيست،و در سال ولادت نيز اختلاف كرده اند كه برخى سال ٥٨٠ ميلادى و گروهى سال ٥٧٣ را ذكر كرده اند و در بسيارى از تواريخ ولادت آن حضرت را در عام الفيل يعنى همان سالى كه ابرهه با پيلان جنگى براى ويران ساختن شهر مكه آمد نقل كرده اند كه تازه سؤال مى شود عامل الفيل چه سالى بوده؟

و به هر صورت اين اختلاف همچنان در تواريخ و روايات ديده مى شود و قول قطعى و مسلمى در اين باره ذكر نشده (١) و البته مشهور ميان علماى شيعه رضي‌الله‌عنه آن است كه آن حضرت در شب جمعه هفدهم ربيع الاول به دنيا آمده.

و اين اختلاف اقوال در مورد ولادت ساير رهبران بزرگوار الهى و پيشوايان دين نيز ديده مى شود،و بلكه در تاريخ ولادت پيمبران گذشته و انبيا سلف نيز به چشم مى خورد.

اما به گفته يكى از نويسندگان معاصر:

"تاريخ تولد،داستانهاى دوران كودكى،پرورش تن،زندگى و زناشويى و مرگ پيكر خاكى اين نوابغ،رقمى به ستون محاسبات كارهاى درخشان ايشان نمى افزايد،و در دست نبودن ارقام دقيق سالهاى اين حوادث خلأيى در حاصل جمع آن آثار عظيم پديد نمى سازد،به قول انورى:آنان بارز ارقام وجودند و ديگران تفصيل خط ترقين عدم،هرگاه تاريخ زندگى يكى از نوابغ را بررسى مى كنند،پژوهش محققان بر محور گفتار و كردار و شدت تأثير او در محيط پس از وى دور مى زند،مى نويسند :چه گفته است و چه كرده است و براى چه بوده است،اما خود او از كى و تا چه هنگام بوده است؟چندان مهم نيست زيرا به هر حال بوده است."

"بنابراين وقتى مى بينيم تاريخ نويسان براى تعيين رقم دقيق سال و ماه و روز ميلاد يا مرگ شخصيت بزرگى از رهبران فكرى عالم،به نقل اقوال مى پردازند،نه براى آن است كه روشن ساختن اين رقم در بررسى و ارزيابى تعاليم و اثر وجود آنان سهمى دارد بلكه اين تحقيق و استقصا سنتى موروث است كه تاريخ نويسان به اقتفا از يكديگر به نقل و ضبط آن مى پردازند ."

"با اين همه تاريخ نويس بايد بكوشد تا با استفاده از جرح و تعديل روايات و نقل مورخان سلف اين گوشه تاريك را نيز روشن كند...جهان شرق و غرب از تعاليم مربيان بشر چون موسى و عيسى و محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كم و بيش آگاه است،و محققان بارها تعاليم آسمانى و حيات درخشان آنان را بررسى كرده و در عظمت آن فرو رفته اند اما هيچ تاريخ نويسى نيست كه از روى يقين يا اطمينان روز و ماه و سال تولد و مرگ آنان را تعيين كند،و هرگاه از اقامه بعضى مراسم مخصوص كه از جنبه تكاليف فردى فراتر نمى رود بگذريم علم و جهل ملتها نسبت به اين ارقام،از نظر تأثير آن در ارزيابى اعمال اين چهره هاى درخشان يكسان است."

# در شب ولادت

پيش از اين گفتيم كه معمولا مقارن ظهور پيغمبران الهى و ولادت آنها حوادث مهم و شگفت انگيزى اتفاق مى افتد كه خبر از آمدن آن پيغمبر و تحول او در جهان و رفتار و عقايد مردم مى دهد،و در حقيقت به مردم آژير و آماده باش مى دهد تا آنان را براى آمدن وى آماده سازد،كه بدانها"ارهاصات"گويند.

در شب ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز طبق روايات حوادث شگفت انگيز و عجيبى اتفاق افتاده كه در تواريخ به اجمال و تفصيل نقل شده.

از آن جمله ابن هشام از حسان بن ثابت شاعر معروف اسلام نقل مى كند كه وى گفته:به خدا سوگند من پسرى نورس در سن هفت يا هشت سالگى بودم و آنچه مى شنيدم بخوبى درك مى كردم كه ديدم مردى از يهود بالاى قلعه اى از قلعه هاى مدينه فرياد مى زد:اى يهوديان!

و چون يهوديان پاى ديوار قلعه جمع شدند و از او پرسيدند:چه مى گويى؟گفت:بدانيد آن ستاره اى كه با طلوع آن احمد به دنيا خواهد آمد،ديشب طلوع كرد!

و در سيره حلبيه و تواريخ ديگر از آمنه روايت كرده اند كه گويد:چون فرزندم به دنيا آمد نور خيره كننده اى آشكار شد كه شرق و غرب را روشن كرد و من در آن روشنايى قصرهاى شام و بصرى را ديدم.

و نيز نقل كرده اند كه در آن شب ايوان كسرى كه با سنگ و گچ ساخته شده بود و سالها روى ساختمان آن زحمت كشيده بودند و هيچ كلنگى در آن كارگر نبود شكافت،و چهارده كنگره آن فرو ريخت.

شيخ صدوق رحمه‌الله در كتاب امالى حديث جامعى از امام صادقعليه‌السلام روايت كرده است كه،در اين حديث بيشتر اتفاقات آن شب ذكر شده است.متن آن حديث شريف اين گونه است كه آن حضرت فرمود:

ابليس به آسمانها بالا مى رفت و چون حضرت عيسىعليه‌السلام به دنيا آمد از سه آسمان ممنوع شد و تا چهار آسمان بالا مى رفت،و هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دنيا آمد از همه آسمانهاى هفتگانه ممنوع شد و شياطين به وسيله پرتاب شدن ستارگان ممنوع گرديدند و قريش كه چنان ديدند گفتند :قيامتى كه اهل كتاب مى گفتند بر پا شده!

عمرو بن اميه كه از همه مردم آن زمان به علم كهانت و ستاره شناسى داناتر بود بدانها گفت:بنگريد اگر آن ستارگانى است كه مردم به وسيله آنها راهنمايى مى شوند و تابستان و زمستان از روى آنها معلوم گردد پس بدانيد كه قيامت بر پا شده و مقدمه نابودى هر چيز است و اگر غير از آنهاست امر تازه اى اتفاق افتاده است.و همه بتها در صبح آن شب به رو درافتاد و هيچ بتى در آن روز بر سر پا نبود،ايوان كسرى در آن شب شكافت و چهارده كنگره آن فرو ريخت،درياچه ساوه خشك شد و وادى سماوه پر از آب شد.

آتشكده هاى فارس كه هزار سال بود خاموش نشده بود در آن شب خاموش گرديد.

و مؤبدان فارس در خواب ديدند شترانى سخت اسبان عربى را يدك مى كشند و از دجله عبور كرده و در بلاد آنها پراكنده شدند،و طاق كسرى از وسط شكافت و رود دجله در آن وارد شد.

و در آن شب نورى از سمت حجاز برآمد و همچنان به سمت مشرق رفت تا بدانجا رسيد،فرداى آن شب تخت هر پادشاهى سرنگون گرديد و خود آنها گنگ گشتند كه در آن روز سخن نمى كردند.

دانش كاهنان ربوده شد و سحر جادوگران باطل گرديد،و هر كاهنى از تماس با همزاد شيطانى خود ممنوع گرديد و ميان آنها جدايى افتاد.

و آمنه گفت:به خدا فرزندم كه بر زمين قرار گرفت دستهاى خود را بر زمين گذارد و سر به سوى آسمان بلند كرد و بدان نگريست،و نورى از من تابيد و در آن نور شنيدم گوينده اى مى گفت :تو آقاى مردم را زادى او را محمد نام بگذار.

آن گاه او را به نزد عبد المطلب بردند و آنچه را مادرش آمنه گفته بود به عبد المطلب گزارش دادند،عبد المطلب او را در دامن گذارده گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الحمد لله الذى اعطانى |  | هذا الغلام الطيب الاردان |

قد سادفى المهد على الغلمان [ستايش خدايى را كه به من عطا فرمود اين فرزند پاك و خوشبو را كه در گهواره بر همه پسران آقاست.]

آن گاه او را به اركان كعبه تعويذ كرد. (٢) و درباره او اشعارى سرود.

و ابليس در آن شب شيطان و ياران خود را فرياد زد(و آنها را به يارى طلبيد)و چون اطرافش جمع شدند بدو گفتند:اى سرور ما چه چيز تو را به هراس و وحشت افكنده؟گفت:واى بر شما از سر شب تا به حال اوضاع آسمان و زمين را دگرگون مى بينم و به طور قطع در روى زمين اتفاق تازه و بزرگى رخ داده كه از زمان ولادت عيسى بن مريم تاكنون سابقه نداشته،اينك بگرديد و ببينيد اين اتفاق چيست؟

آنها پراكنده شدند و برگشتند و اظهار داشتند:ما كه تازه اى نديديم.

ابليس گفت:اين كار شخص من است آن گاه در دنيا به جستجو پرداخت تا به حرم مكه رسيد،و مشاهده كرد فرشتگان اطراف آن را گرفته اند،خواست وارد حرم شود كه فرشتگان بر او بانگ زده مانع ورود او شدند،به سمت غار حراء رفت و چون گنجشگى گرديد و خواست درآيد كه جبرئيل به او نهيب زد:

برو اى دور شده از رحمت حق!ابليس گفت:اى جبرئيل از تو سؤالى دارم؟گفت:بگو،پرسيد:از ديشب تاكنون چه تازه اى در زمين رخ داده؟ پاسخ داد:محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دنيا آمده.

شيطان پرسيد:مرا در او بهره اى هست؟گفت:نه.

پرسيد:در امت او چطور؟گفت:آرى.ابليس كه اين سخن را شنيد گفت:خوشنود و راضيم.

و در حديث ديگرى كه در كتاب كمال الدين نقل كرده چنين است كه در شهر مكه شخصى يهودى سكونت داشت و نامش يوسف بود،وى هنگامى كه ستارگان را در حركت و جنبش مشاهده كرد با خود گفت:اين تحولات آسمانى به خاطر ولادت همان پيغمبرى است كه در كتابهاى ما ذكر شده كه چون به دنيا آيد شياطين رانده شوند و از رفتن به آسمانها ممنوع گردند.

و چون صبح شد به مجلسى كه چند تن از قريش در آن بودند آمد و بدانها گفت:

آيا دوش در ميان شما مولودى به دنيا آمده؟گفتند:نه.

گفت:سوگند به تورات كه وى به دنيا آمده و آخرين پيمبران است و اگر اينجا متولد نشده حتما در فلسطين متولد گشته است.

اين گفتگو گذشت و چون قرشيان متفرق شدند و به خانه هاى خود رفتند داستان گفتگوى با آن يهودى را با زنان و خاندان خود بازگو كردند و آنها گفتند:آرى ديشب در خانه عبد الله بن عبد المطلب پسرى متولد شده است.

اين خبر را به گوش يوسف يهودى رساندند،وى پرسيد:آيا اين مولود پيش از آنكه من از شما پرسش كنم به دنيا آمده يا بعد از آن؟گفتند:پيش از آن!گفت:آن مولود را به من نشان دهيد .

قرشيان او را به درب خانه آمنه آوردند و بدو گفتند:فرزند خود را بياور تا اين يهودى او را ببيند،و چون مولود را آوردند و يوسف يهودى او را ديدار كرد،جامه از شانه مولود كنار زد و چشمش به خال سياه و درشتى كه روى شانه وى بود بيفتاد در اين وقت قرشيان مشاهده كردند كه حال غش بر آن مرد يهودى عارض شد و به زمين افتاد،قرشيان تعجب كرده و خنديدند .

يهودى برخواست و گفت:آيا مى خنديد؟بايد بدانيد كه اين پيغمبر،پيغمبر شمشير است كه شمشير در ميان شما مى نهد...

قرشيان متفرق شده و گفتار يهودى را براى يكديگر تعريف مى كردند.

در حديثى كه مرحوم كلينى شبيه به روايت بالا از مردى از اهل كتاب نقل كرده آن مرد كتابى به قرشيان كه وليد بن مغيره و عتبة بن ربيعه و ديگران در ميانشان بود رو كرده و گفت :نبوت از خاندان بنى اسرائيل خارج شد و به خدا اين مولود همان كسى است كه آنها را پراكنده و نابود سازد!قريش كه اين سخن را شنيدند خوشحال شدند،مرد كتابى كه ديد آنها خوشنود شدند بديشان گفت:خورسند شديد!به خدا سوگند اين مولود چنان سطوت و تسلطى بر شما پيدا كند كه زبانزد مردم شرق و غرب گردد.

ابو سفيان از روى تمسخر گفت:او به مردم شهر خود تسلط مى يابد!

# محل ولادت

ظاهرا مسلم است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شهر مكه به دنيا آمده،اما در محل ولادت آن حضرت اختلافى در تواريخ به چشم مى خورد،مانند آنكه برخى محل ولادت آن حضرت را خانه اى كه معروف به خانه محمد بن يوسف ثقفى بود دانسته اند و گويند:خانه مزبور همان خانه اى است كه بعدا حضرت فاطمه عليها‌السلام در آن به دنيا آمد و به"زادگاه فاطمه"مشهور گرديد.

مورخين نوشته اند:خانه مزبور در نزديكى صفا قرار داشته و بعدها زبيده همسر هارون الرشيد آن را خريدارى كرد و مسجدى در آن مكان بنا نمود.

قول ديگر در محل ولادت آن حضرت آن است كه در شعب بنى هاشم متولد گرديده است،و اقوال ديگرى نيز در اين باره نقل شده كه چندان مورد اعتماد نيست،خصوصا آنها كه محل ولادت آن حضرت را خارج مكه مى دانند.

# دوران شيرخوارگى

و بدين ترتيب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم متولد گرديد،و بزرگترين پيمبران الهى پا به عرصه وجود نهاد،خبر ولادت اين نوزاد مبارك به گوش جد بزرگوارش عبد المطلب رسيد و او خود را براى ديدار مولود جديد به خانه آمنه رسانيد.

عبد المطلب كه ميان فرزندانش عبد الله را بيش از ديگران دوست مى داشت و با مرگ او دچار اندوه فراوانى گرديده بود با ديدن فرزند عبد الله چهره اش باز و ديدگانش روشن گرديد،و فروغ تازه اى در چشمان وى پديدار گشت.

آمنه داستان ولادت نوزاد و شگفتيهايى را كه در وقت تولد مشاهده كرده بود

براى عبد المطلب نقل كرد،و با شنيدن سخنان آمنه ساعت به ساعت چهره عبد المطلب بازتر و خوشحالتر مى گرديد.

و در اينكه مراسم نامگذارى آن حضرت و همچنين انتخاب نام"محمد"براى آن بزرگوار را چگونه و چه كسى انجام داد در تواريخ اختلاف است و بيشتر گويند:اين نام را خود عبد المطلب براى او انتخاب نمود و چون از وى پرسيدند:چرا اين نام را براى مولود خود انتخاب كردى با اينكه چنين نامى در ميان اسامى پدرانت سابقه نداشته؟

در جواب گفت:مى خواستم در آسمان پيش خداوند و در زمين نزد مردم محمود و ستوده باشد.

برخى هم گويند:مادرش آمنه در خواب مأمور شد تا اين نام را روى فرزند خود بگذارد.و در نقلى هم آمده كه مراسم نامگذارى را در روز هفتم ولادت،عبد المطلب انجام داد و در همان روز عبد المطلب شترى را ذبح كرد و بزرگان قريش را اطعام نمود.

و به هر صورت عبد المطلب از ولادت نوزاد جديد بسيار خورسند گرديد و او را برداشته به درون كعبه آورد و مراسم شكرگزارى را بجاى آورد و سپس در صدد برآمد تا دايه اى براى شير دادن وى فراهم كند،و بدين منظور چندى آن حضرت را به ثويبه كه آزاد كرده ابو لهب بود سپردند و او نيز نوزادى به نام مسروح داشت كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از شير وى شير داد و پيش از آن نيز حمزه عموى رسول خدا را شير داده بود و از اين رو حمزه برادر رضاعى آن حضرت نيز محسوب مى شد.

و اين ثويبه ابا سلمه شوهر ام حبيبه را نيز شير داده بود و او نيز برادر رضاعى حضرت محسوب مى شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا اين زن زنده بود احترام او را رعايت مى كرد و از او به نيكى ياد مى فرمود و با اينكه چند روزى بيشتر آن حضرت را شير نداده بود پيوسته تا زنده بود مورد لطف و نوازش قرارش مى داد و چون در سال هفتم هجرى از دنيا رفت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جستجوى فرزندش مسروح برآمد تا وى را نيز مورد محبت قرار دهد ولى به آن حضرت خبر دادند كه مسروح پيش از مادرش ازدنيا رفته است.

و برخى معتقدند كه روزهاى نخست،مادرش آمنه آن حضرت را شير مى داد و چون مدتى گذشت ثويبه او را شير داد و به هر صورت دوران شير دادن ثويبه بدان حضرت چند روزى بيشتر طول نكشيد و سپس حليمه سعديه دختر ابو ذؤيب كه كينه اش"ام كبشه"و از قبيله بنى سعد بود آن حضرت را شير داد و به دايگى او مشغول گرديد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و بيشتر اين اقوال در سيره حلبيه مذكور است هر كه خواهد بدانجا مراجعه كند.

٢.يعنى او را به كنار خانه كعبه آورد و براى سلامتى و پناه او از شر شياطين و دشمنان،بدنش را به چهار گوشه كعبه ماليد.

# حليمه سعديه

بزرگان قريش و اشراف مكه معمولا بچه هاى نوزاد خود را براى شير دادن و بزرگ كردن به زنان قبايل باديه نشين مى سپردند،و براى اين عمل آنها علل و جهاتى ذكر كرده اند و از آن جمله اين بود كه:

١ - .هواى آزاد و محيط بى سر و صداى صحرا موجب محكم شدن استخوان و رشد و تربيت سالم جسم و جان بچه مى شد،و افرادى كه در آن هواى آزاد تربيت مى شدند روحشان نيز همانند هواى آزاد بيابان پرورش مى يافت.

٢ - زنانى كه بچه هاى خود را به صحرا برده و به زنان باديه نشين مى سپردند فرصت بيشتر و بهترى براى خانه دارى و جلب رضايت شوهر پيدا مى كردند و اين مسئله در زندگى داخلى و محيط خانه آنان بسيار مؤثر بود.

٣ - اعراب صحرا عموما زبانشان فصيح تر از شهرنشينان بود و اين يا به خاطر آن بود كه زبان مردم شهر در اثر رفت و آمد كاروانيان مختلف و اختلاط و آميزش با افراد گوناگون اصالت خود را از دست مى داد و لهجه صحرانشينان كه آميزشى با كسى نداشتند به اصالت و فصاحت خود باقى بود،يا هواى آزاد بيابان در اين جريان مؤثر بود و شايد جهات ديگرى نيز بوده كه در اين فصاحت لهجه تأثير داشته است.

اتفاقا قبيله بنى سعد در ميان قبايل اطراف شهر مكه از قبايلى بوده كه به فصاحت لهجه مشهور و معروف بودند،و در حديثى آمده كه وقتى شخصى بدان حضرت عرض كرد:من كسى را از شما فصيح تر نديده ام؟حضرت در جواب او فرمود:چرا من اين گونه نباشم با اينكه ريشه ام از قريش و در ميان قبيله بنى سعد نشو و نما كرده ام!

و شايد به همين جهت بود كه بيشتر بزرگان مكه مقيد بودند بچه هاى خود را به زنان بنى سعد بسپرند و به ميان قبيله مزبور بفرستند.

زنان و مردان بنى سعد نيز بيش از ساير قبايل براى گرفتن بچه هاى قريش و تربيت آنها در ميان خود به مكه مى آمدند و شايد در هر سال چند بار به طور دست جمعى به همين منظور به مكه مى آمدند و داستان سپردن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به حليمه سعديه در يكى از همين سفرهاى دست جمعى كه قبيله بنى سعد به مكه آمدند صورت گرفت.

حليمه شوهرى داشت به نام حارث بن عبد العزى كه نسب به بكر بن هوازن مى رساند و از اين شوهر دو دختر به نامهاى انيسه و حذافه پيدا كرد و حذافه نام ديگرى هم داشت كه"شيماء"بود . (١) و پسرى هم خداوند از اين شوهر بدو عنايت كرد كه نامش را عبدالله گذاردند.

و در هنگام شيرخوارگى همين عبد الله بود كه حليمه به مكه آمد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بدو سپردند و او از شير فرزندش عبد الله،آن حضرت را شير داد.

ابن هشام مورخ مشهور در سيره خود از زبان خود حليمه چنين نقل مى كند كه گفت:سالى كه ما به قحطى و خشكسالى دچار شده بوديم به همراه شوهر و كودك شيرخوار خود با زنان بنى سعد به شهر مكه رفتيم تا هر كدام كودكى از قريش گرفته و براى شير دادن و بزرگ كردن به ميان قبيله آوريم.مركب ما الاغ خاكسترى رنگى بود و شتر پيرى نيز همراه داشتيم كه به خدا قسم قطره اى شير نداشت.

شبى را كه در راه مكه بوديم از بس كودك گرسنه ما گريه كرد خواب نرفتيم،نه در سينه من شيرى بود كه او را سير كند و نه در پستانهاى شتر.تنها اميد به آينده بود كه ما را به سوى مكه پيش مى برد،الاغ ما به قدرى لاغر و وامانده بود كه كندى راه رفتن آن حيوان،قافله بنى سعد را خسته كرد.

به هر ترتيبى بود خود را به شهر مكه رسانديم و به دنبال بچه هاى شيرخوار قريش رفتيم،زنان بنى سعد در كوچه هاى مكه به راه افتادند و مردان قريش نيز از آمدن ما با خبر گشتند و هر كس نوزادى داشت به نزد ما مى آمد و براى سپردن بچه خود با ما به گفتگو مى پرداخت،با هر يك از زنان بنى سعد درباره شير دادن و پرستارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفتگو مى كردند همين كه مى فهميد آن كودك يتيم است از نگهدارى و پذيرفتن او خوددارى مى كرد و مى گفت:كودكى كه پدرش مرده و تحت كفالت مادر و جد خود زندگى مى كند چه اميد سود و بهره اى از او مى توان داشت؟و آيا اين مادر و جد درباره او چه مى خواهند بكنند؟

هر يك از زنان بنى سعد كودكى پيدا كرده و آماده بازگشت به صحرا شدند و تنها من بودم كه دسترسى به كسى پيدا نكردم و از پذيرفتن كودك آمنه هم روى همان جهت كه يتيم بود خوددارى مى كردم.

اما وقتى ديدم زنان بنى سعد مى خواهند حركت كنند به شوهرم گفتم:

خوش ندارم كه در ميان تمام اين زنان تنها من بدون آنكه بچه اى را پذيرفته باشم دست خالى به ميان قبيله بازگردم،و به خدا هم اكنون مى روم و همان بچه يتيم را گرفته با خود مى آورم .

شوهرم نيز وقتى سخن مرا شنيد اين پيشنهاد را پذيرفته و موافقت كرد و به دنبال آن اظهار داشت:اميد است خداوند در اين فرزند بركتى براى ما قرار دهد.حليمه گويد:سپس به نزد عبد المطلب رفته و آن حضرت را گرفتم و با خود آوردم،و تنها چيزى كه مرا به پذيرفتن وى واداشت همان بود كه جز او كودكى نيافتم و چون براى نخستين بار آن طفل را در دامان خود گذارده تا شيرش دهم مشاهده كردم كه هر دو پستانم از شير پر شد،به حدى كه او خورده و سير گرديد و سپس فرزند خود عبد الله را نيز شير دادم و او نيز سير شد و هر دو به خواب رفتند.

شوهرم نيز برخواست به نزد شتر رفت و مشاهده كرد پستانهاى شتر نيز بر خلاف انتظار از شير پر شده است و مقدارى كه مورد احتياج بود دوشيد و هر دو خورده سير شديم و آن شب را با كمال راحتى و آسودگى به سر برديم.

صبح كه شد شوهرم گفت:اى حليمه به خدا سوگند كودك با بركتى نصيب تو گرديده!گفتم:آرى من نيز چنين خيال مى كنم.

زنان بنى سعد با همراهان خود به قصد بازگشت حركت كردند و ما نيز با آنها به راه افتاديم،و با كمال تعجب مشاهده كرديم همان الاغى كه به زحمت راه مى رفت چنان تند به راه افتاد كه هيچ يك از الاغهاى ديگر به تندى او راه نمى رفت تا جايى كه زنان بنى سعد گفتند:

اى دختر أبى ذؤيب آهسته تر بران مگر اين همان الاغ وامانده اى نبود كه هنگام آمدن بر آن سوار بودى؟گفتم:چرا همان است،زنان با تعجب گفتند:به خدا اتفاق تازه اى برايش افتاده !

و چون به سرزمين بنى سعد و خانه و ديار خود رسيديم در آن سرزمينى كه من جايى را مانند آنجا بى آب و علف سراغ نداشتم از آن روز به بعد هنگامى كه گوسفندان ما از چراگاه باز مى گشتند شكمشان سير و پستانشان پر از شير بود و اين موضوع اختصاص به گوسفندان ما داشت و ساير گوسفندان بدين گونه نبودند.

بارى روز به روز خير و بركت در خانه ما رو به ازدياد بود تا آن حضرت دو ساله شد و من او را از شير گرفتم و رشد آن كودك با ديگران تفاوت داشت بدانسان كه در سن دو سالگى كودكى درشت اندام و نيرومند گشته بود.و پس از اينكه دو سال از عمرش گذشت او را به نزد مادرش آمنه بازگردانديم اما به واسطه خير و بركتى كه درمدت توقف او در زندگى خود ديده بوديم مايل بودم به هر ترتيبى شده دوباره او را از مادرش باز گرفته به ميان قبيله خود ببريم،از اين رو به آمنه گفتم:

خوب است اين فرزند را نزد ما بگذارى تا بزرگ شود زيرا من از وباى شهر مكه(و هواى ناسازگار اين شهر)بر او بيمناكم،و در اين باره اصرار ورزيده،تا سرانجام آمنه راضى شد و او را به ما بازگرداند.

# داستان شكافتن سينه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و تحقيقى در اين باره

جمعى از اهل حديث و مورخين مانند مسلم و ابن هشام و ديگران از حليمه نقل كرده اند كه گويد:پس از آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به ميان قبيله بازگردانديم و چند ماهى از اين ماجرا گذشت،روزى طبق معمول همه روزه با فرزندان ما به همراه بزغاله ها به پشت چادرها رفتند،ناگهان فرزندم را ديدم كه سراسيمه و شتابان به نزد ما آمده گفت:

برادر قرشى ما را دريابيد كه دو مرد سفيد پوش او را گرفته و خواباندند و شكمش را شكافتند !

حليمه گويد:من و شوهرم به جانب او روان شديم و او را ديديم با رنگى پريده سرپا ايستاده است!بى اختيار در آغوشش كشيده و بدو گفتم:پسرجان چه اتفاقى برايت افتاد؟گفت:دو مرد سفيد پوش پيش من آمدند و مرا خوابانده شكمم را شكافتند و چيزى شبيه به لخته خون از وسط آن بيرون آوردند كه من نمى دانستم چيست و آن گاه به دنبال كار خود رفتند.

و در حديث كتاب صحيح مسلم است كه جبرئيل آن لخته سياه را بيرون انداخته و گفت:اين بهره شيطان است از تو،و سپس قلب آن حضرت را در طشتى از طلا شستشو داده و به جاى خود گذارده و پوست شكم آن حضرت را به هم بسته و رفتند.و نقل كنندگان اين داستان عموما آن را نوعى معجزه براى آن حضرتصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حساب آورده اند.و اين ملخص داستانى است كه اينان با مختصر اختلافى نقل كرده اند،ولى بسيارى از اهل تحقيق اين داستان را مجعول و ساخته و پرداخته دست دشمنان دانسته و معتقدند كه دشمنان اسلام براى لكه دار كردن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و در تأييد حديثى كه مسيحيان نقل كرده اند كه"همه فرزندان آدم جز عيسى بن مريم همگى مورد دستبرد شيطان واقع شده اند"آن را ساخته اند. (٢)

و برخى آيه شريفه (أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ) را نيز به اين داستان تفسير كرده و آن را شأن نزول سوره دانسته اند،كه آن نيز بعيد به نظر مى رسد.

سؤال ديگرى كه اينجا پيش مى آيد اين است كه اگر اين ماجرا جنبه اعجاز داشته است چگونه قبل از نبوت آن حضرت و در كودكى صورت گرفته با اينكه معجزه جز به دست پيغمبر و در حال نبوت انجام نگيرد؟مگر آنكه در پاسخ گفته شود:كه جنبه"ارهاص"داشته و از ارهاصات (٣) بوده،چنانكه برخى گفته اند. (٤)

مؤلف كتاب سيرة المصطفى و فقه السيرة (٥) گفته است:اگر اين داستان از نظر سند معتبر بود و به اثبات رسيد ديگر جاى اين گونه شك و ترديدها در آن وجود ندارد چون جنبه اعجاز و ارهاص داشته و در زندگى پيامبر اسلام و پيمبران ديگر شگفت انگيزتر از اين داستان فراوان ديده مى شود!

مؤلف گويد:اين گفتار حقى است،و از اين رو بايد ديد اين داستان از نظر سند در چه پايه از اعتبار مى باشد.

و به هر صورت دنباله داستان را مورخين اين گونه نقل كرده اند:كه حليمه محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را برداشته و به نزد مادرش آمنه آورد و آمنه بدو گفت:چه شد كه با آن همه اصرارى كه براى نگهدارى اين فرزند داشتى او را بازگردانى؟

حليمه جواب داد:فرزندم اكنون بزرگ شده و من آنچه را درباره نگهداريش وظيفه داشتم انجام داده ام و از اين پس از پيش آمدهاى ناگوار بر او بيمناكم و از اين رو وى را به نزد تو آوردم.

آمنه گفت:سبب اينها نيست حقيقت را بازگوى.و چون اصرار كرد حليمه داستان را شرح داد.آمنه در اين وقت بدو گفت:آيا از شيطان بر وى بيمناكى؟حليمه گفت:آرى،آمنه بدو گفت:نه به خدا سوگند شيطان بدو راهى ندارد ولى فرزند مرا داستان ديگرى است و سپس قسمتى از سرگذشت فرزندش را براى حليمه شرح داده چنين گفت:هنگامى كه من به اين فرزند حامله بودم نورى در خود مشاهده كردم كه قصرهاى شام را در آن نور ديدم و در كمال آسانى و سهولت او را حمل كردم و چون به دنيا آمد دستهاى خود را بر زمين گذارد و سر به آسمان بلند كرد...

و به هر صورت او را بگذار و به سلامت بازگرد.

ابن اسحاق پس از نقل اين داستان علت ديگرى هم براى باز آوردن آن حضرت از حليمه نقل كرده و گويد:حليمه به مادرش آمنه گفت:هنگامى كه من براى بار دوم او را به سوى چادرهاى خويش مى بردم چند تن از مسيحيان حبشه او را ديدند و وضع او را از من سؤال كردند و اندام او را بررسى كرده و سپس به من گفتند:ما اين طفل را از دست تو خواهيم ربود و به شهر و ديار خود خواهيم برد!زيرا مى دانيم كه اين طفل آينده درخشان و مهمى دارد.

و از آن روز كه حليمه اين سخن را از مسيحيان مزبور شنيده بود پيوسته مراقب آن حضرت بود تا وقتى كه وى را به نزد مادرش آورد.

باز هم از حليمه بشنويد

در روايات و تواريخ علماى شيعه نيز سخنانى از حليمه در مدت نگهدارى آن حضرت در ميان قبيله نقل شده كه از آن جمله گويد:در مدت شيرخوارگى،آن حضرت عدالت را مراعات مى كرد يعنى شير پستان راست مرا او مى خورد و پستان ديگر را براى فرزند خودم مى گذارد و فرزندم نيز گويا مراعات احترام او را مى كرد و تا آن حضرت شير نمى خورد وى لب به پستان چپ نمى زد .

و ديگر آنكه گويد:هر روز صبح كه بچه ها از خواب بيدار مى شدند معمولا خسته و كسل و چشمانشان به هم چسبيده بود ولى آن حضرت هميشه شاداب و پاكيزه از خواب برمى خواست.

و نيز گويد:هنگامى او را با خود به بازار عكاظ و به نزد فال بينى از قبيله هذيل كه معمولا بچه ها را به نزد او مى بردند تا از آينده آنها خبر دهد آوردم و همين كه چشمش به آن حضرت افتاد فرياد زد:

اى مردم هذيل!

اى گروه عرب!

و چون مردم اطرافش گرد آمدند گفت:اين كودك را بكشيد؟

من كه اين سخن را شنيدم بسرعت آن حضرت را برداشته و از آنجا دور شدم و خود را ميان مردم مخفى كردم،مردم گفتند:كدام كودك؟

گفت:همين كودك!ولى كسى را نديدند.

پس رو به آن مرد كرده گفتند:مگر چه شده؟

گفت:به خدايان سوگند كودكى را ديدم كه در آينده اهل دين و آيين شما را مى كشد،و خدايانتان را مى شكند و بر همه شما فرمانروايى خواهد كرد!

مردم كه اين سخنان را شنيدند به جستجو پرداختند ولى كسى را نيافتند چون حليمه او را با خود به ميان قبيله برده بود.و از آن پس نيز آن حضرت را به كسى نشان نداد.

از امير المؤمنينعليه‌السلام

در كتاب شريف نهج البلاغه در خطبه قاصعه گفتارى از امير المؤمنينعليه‌السلام درباره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت شده كه استفاده مى شود.خداى تعالى پيوسته فرشته اى را براى تعليم و تربيت آن بزرگوار مأمور كرده بود كه ضمنا حفاظت و نگهبانى او را نيز به عهده داشت و متن گفتار آن بزرگوار كه درباره آن حضرت فرموده چنين است:

"و لقد قرن الله بهصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم من لدن أن كان فطيما اعظم ملك من ملائكته،يسلك به طريق المكارم،و محاسن اخلاق العالم ليله و نهاره"

[از روزى كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از شير گرفته شد خداى تعالى بزرگترين فرشته خود را همنشين او گردانيد كه در شب و روز او را به سوى راه بزرگوارى و اخلاقهاى نيكوى جهان وادار كند و ببرد. ..]

و از روايات معلوم مى شود كه منظور از اين فرشته روح القدس بود كه پيوسته با آن حضرت بوده است. (٦)

# پايان زندگانى صحرا و قدردانى از حليمه و دخترش

مورخين عموما نوشته اند كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا سن پنج سالگى در ميان قبيله بنى سعد زندگى كرد و سپس حليمه آن حضرت را به نزد مادرش آمنه بازگرداند و به وى سپرد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا پايان عمر گاهى از آن زمان ياد مى كرد،و از حليمه و فرزندانش قدردانى مى نمود.

و در بحار الانوار از كازرونى نقل كرده كه حليمه پس از آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با خديجه ازدواج كرده بود به مكه آمد و از خشكسالى و تلف شدن اموال و مواشى به آن حضرت شكايت برد،رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با خديجه در اين باره گفتگو كرد و خديجه چهل گوسفند و يك شتر به حليمه داد و بدين ترتيب حليمه با مالى بسيار به سوى قبيله خود بازگشت و سپس بار ديگر پس از ظهور اسلام و بعثت پيغمبر به مكه آمد و با شوهرش اسلام را اختيار كرده و مسلمان شدند.

و ابن عبد البر و ديگران در كتاب استيعاب و غيره نقل كرده اند كه حليمه در جنگ حنينـدر جعرانة به نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و آن حضرت به احترام وى از جا برخواست و رداى خود را براى او پهن كرد و او را روى رداى خويش نشانيد. (٧)

در داستان محاصره طائف شيماء خواهر رضاعى آن حضرت به دست سربازان اسلام اسير گرديد و چون خود را در اسارت ايشان ديد بدانها گفت:من خواهر رضاعى سيد و بزرگ شما هستم،او را به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آوردند و سخنش را بدان حضرت گزارش دادند،پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از وى نشانه اى براى صدق گفتارش خواست و او نشانه اى داد و چون حضرت او را شناخت رداى خويش را پهن كرد و او را روى آن نشانيد و اشك در ديدگانش گردش كرد سپس بدو فرمود:اگر مى خواهى تو را نزد قبيله ات باز گردانم و اگر مايل هستى در كمال احترام و محبوبيت نزد ما بمان.

شيماء تمايل خود را به بازگشت نزد قبيله خويش اظهار كرد آن گاه مسلمان شد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز چند گوسفند و چند شتر و سه بنده و كنيز بدو عطا فرمود و او را نزد قبيله اش بازگرداند .

به هر صورت به ترتيبى كه گفته شد حليمه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را پس از اينكه پنج سال از عمر آن حضرت گذشته بود به مكه و به نزد مادرش آمنه و جدش عبد المطلب بازگرداند و باز در هنگام ورود به مكه داستان ديگرى اتفاق افتاد كه موجب نگرانى حليمه و عبد المطلب گرديد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.ابن حجر در اصابة نقل كرده كه شيماء گاهى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در همان دوران شيرخوارگى روى دست خود حركت مى داد اين اشعار را مى خواند:

يا ربنا ابق لنا محمدا

حتى اراه يافعا و امردا

ثم أراه سيدا مسودا

و اكبت اعاديه معا و الحسدا

و اعطه عزا يدوم أبدا

پروردگارا محمد را براى ما نگهدار تا به جوانى و در بزرگى او را ببينم،و سپس دوران سيادت و آقائيش را نيز ديدار كنم،و دشمنان و حسودانش را خوار و نابود گردان و عزت و شوكتى به وى عطا كن كه براى هميشه پايدار بماند.

و سپس از شخصى به نام ابو عروة ازدى نقل مى كند كه وى اين اشعار را مى خواند و مى گفت چگونه خداوند به خوبى دعاى شيماء را به اجابت رسانيد.

و در صفحات آينده نيز داستانى از شيماء با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از بعثت آن حضرت در جنگ طائف خواهيد خواند.

٢.الاضواء على السنة المحمدية،ص ١٨٥ به بعد.

٣.معنى"ارهاص"در صفحات گذشته گفته شد.

٤.فقه السيره،ص .٦٢

٥.سيرة المصطفى،ص ٤٤،فقه السيره،ص .٦٣

٦.و در احوالات آن حضرت هنگامى كه تحت كفالت ابو طالب به سر مى برد در صفحات آينده گفتارى شاهد بر اين مطلب نيز خواهد آمد.

٧.برخى زنده بودن حليمه را تا آن زمان بعيد دانسته و گفته اند:حليمه قبل از جنگ حنين از دنيا رفت و داستان فوق را مربوط به دختر حليمه شيماء مى دانند،ولى گويا همين گفتار صحيح است و استبعاد نمى تواند جلوى تاريخ را اگر مدرك معتبرى داشته باشد بگيرد.

# گم شدن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه

جريان اين گونه بود كه چون حليمه آن حضرت را به مكه آورد تا به مادر و جدش بسپارد در ميان كوچه هاى مكه او را گم كرد و هر چه اين طرف و آن طرف جستجو كرد او را نيافت و سراسيمه به نزد جدش عبد المطلب آمد و جريان را بدو اطلاع داد.

عبد المطلب از جا برخواست و به كنار خانه كعبه آمد و با تضرع و زارى پيدا شدن فرزندش محمد را از خداى تعالى خواستار شد و از جمله اشعارى كه از وى در اين باره نقل شده و كمال علاقه او را به فرزند و پيدا شدن او ميرساند اشعار زير است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا رب رد راكبى محمدا |  | رد الى و اتخذ عندى يداانت الذى جعلته لى عضدا |
| يا رب ان محمدا لم يوجدا |  | فجمع قومى كلهم مبددا |

به دنبال آن قبايل قريش،خاندان بنى هاشم و بنى غالب را براى يافتن فرزند به يارى طلبيد و غوغايى در مكه برپا شد،تا اينكه ورقة بن نوفل و مرد ديگرى از قريش آن جناب را پيدا كرده و به نزد عبد المطلب آورده و گفتند :ما او را در بالاى شهر مكه پيدا كرديم. (١)

# كفالت عبد المطلب

بدين ترتيب پيامبر گرامى اسلام پس از سپرى كردن پنج سال از عمر خويش در ميان باديه به مكه بازگشت و تحت سرپرستى و كفالت جدش عبد المطلب درآمد.

عبد المطلب به اين فرزند خيلى علاقه داشت و محبت مى ورزيد،و سببش نيز يكى يتيمى آن بزرگوار بود كه عبد المطلب بدين وسيله مى خواست جبران فقدان پدر را براى نوه خود بنمايد،ديگر مكارم اخلاق و تربيت و نبوغ و ادب اين فرزند،جد بزرگوارش را شيفته خود ساخته بود و از همه اينها مهمتر اطلاعاتى بود كه عبد المطلب از روى تواريخ گذشته و گفتار كاهنان و دانشمندان درباره آينده درخشان و پرشكوه اين فرزند به دست آورده بود و او را در نظر عبد المطلب فرزندى بزرگ و پر اهميت جلوه مى داد چنانكه پيش از اين نيز اشاره شد.

گويند:براى عبد المطلب كه بزرگ قريش بود در سايه خانه كعبه فرشى مى گسترانيدند تا روى آن بنشيند و فرزندان عبد المطلب به احترام پدر اطراف آن مى نشستند،گاهگاهى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ،كه در آن وقت سنين كودكى را پشت سر مى گذارد و شش يا هفت سال بيش نداشت به كنار خانه مى آمد و روى آن فرش مى نشست،فرزندان عبد المطلب كه عموهاى آن حضرت بودند او را مى گرفتند تا از روى فرش دور كنند ولى عبد المطلب آنان را از اين كار باز مى داشت و بدانها مى گفت :

فرزندم را به حال خود بگذاريد كه به خدا سوگند مقامى بس ارجمند و آينده اى درخشان دارد و من روزى را مى بينم كه بر شما سيادت كند و مردم را به فرمان خويش درآورد و سپس او را مى گرفت و در كنار خويش روى فرش مى نشانيد و دست بر شانه اش مى كشيد و گونه اش را مى بوسيد.در اين موقع كه هفت سال و به قولى شش سا از عمر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى گذشت اتفاق ديگرى براى آن حضرت افتاد كه موجب افسردگى خاطر و تأثر شديد آن حضرت گرديد و سبب شد تا عبد المطلب در نگهدارى و حفاظت وى توجه بيشترى مبذول دارد و اظهار علاقه زيادترى بدو كند و آن حادثه مرگ ناگوار مادرش آمنه بود.

# وفات آمنه و داستانهاى ديگرى از عبد المطلب

پيش از اين در احوالات هاشم بن عبد مناف گفته شد كه مادر عبد المطلب زنى بود به نام سلمى اهل"يثرب"(كه بعدا به مدينه موسوم گرديد)و هاشم در سفرى كه به آن شهر كرد او را به ازدواج خويش درآورد و به همين جهت عبد المطلب نيز سنين كودكى را در مدينه گذراند تا وقتى كه مطلب عموى وى به مدينه رفت و او را با خود به مكه آورد.

سلمى كه از قبيله بنى النجار بود برادرانى در مدينه داشت كه دايي هاى پدرى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند،از اين رو مادرش آمنه تصميم گرفت فرزند خود را براى ديدار آنها به مدينه ببرد و به دنبال همان تصميم به مدينه آمد و پس از چندى كه در مدينه ماند به سوى مكه مراجعت كرد.

آمنه در مراجعت به مكه در جايى به نام"ابواء" (٢) بيمار شد و همانجا از دنيا رفت و به خاك سپرده شد.

آمنه،هنگامى كه خواست به مدينه برود ام ايمن را كه از اهل حبشه و كنيز وى بود همراه خود به مدينه برد و در مراجعت هنگامى كه از دنيا رفت ام ايمن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را برداشته و به مكه آورد و از آن پس پرستارى آن حضرت را به عهده داشت و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز تا پايان عمر از او به نيكى ياد مى كرد و او را مادر خطاب مى فرمود،و محبتهاى زيادى بدو فرمود كه شايد در جاى خود مذكور گردد.

عبد المطلب كه از جريان مطلع شد بيش از پيش در نگهدارى نوه خويش همت گماشت و سفارش بيشترى در اين باره به ام ايمن كرد،و از جمله سخنان وى كه پس از مرگ آمنه به ام ايمن گفت اين بود كه بدو گفت:

اى ام ايمن از فرزندم غافل مشو كه اهل كتاب عقيده دارند وى پيامبر اين امت خواهد بود .

و از آن پس هرگاه عبد المطلب مى خواست غذايى بخورد ابتداء دستور مى داد محمد را بياورند و سپس با او غذا مى خورد.

از اتفاقاتى كه در اين سالهاى زندگى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افتاد يكى آن بود كه آن حضرت به چشم درد سختى مبتلا گرديد كه در مكه نتوانستند او را معالجه كنند و عبد المطلب ناچار شد آن حضرت را به نزد راهبى كه در عكاظ و به قولى در جحفه سكونت داشت و در معالجه چشم مهارتى داشت ببرد،عبد المطلب آن حضرت را به نزد راهب برد و به پشت دير او رفته او را صدا زد ولى راهب پاسخى نداد،ناگهان ديد لرزه اى در دير افتاد و راهب وحشت زده بيرون آمد و گفت :كيست؟و چون از جريان مطلع شد و چهره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديد رو به عبد المطلب كرده گفت:

بدان كه اين فرزند پيغمبر اين امت خواهد بود و درد چشم وى بزودى برطرف خواهد شد و ترسى از اين ناحيه بر او متوجه نيست،او را به ديار خود بازگردان و از اهل كتاب او را نگهبانى كن كه او را نربايند.

و از جمله آنكه چند سال در مكه خشكسالى شد و مردم به تنگ آمدند و براى چاره جويى به نزد عبد المطلب كه بزرگ قريش بود رفتند،عبد المطلب كه مى دانست فرزندش در پيشگاه خداى تعالى ارج و مقامى دارد او را به همراه خود برداشت و به كوه ابو قبيس رفت و آن حضرت را روى دست خود بلند كرده و براى آمدن باران به درگاه خدا دعا كرد و باران بسيارى آمد كه مردم مكه و اطراف آنرا سيراب نمود.

در تاريخ آمده كه گروهى از مردم"بنى مدلج"كه در علم قيافه شناسى معروف بودند به عبد المطلب گفتند:

از اين كودك نگهبانى كن كه ما جاى پايى شبيه تر به آن جاى پايى كه در مقام ابراهيم است از جاى پاى او نديده ايم!عبد المطلب كه اين سخن را شنيد سفارش آن حضرت را به ابو طالب كرد و بدو گفت:بشنو اينان چه مى گويند!

اين جريانات سبب شده بود كه روز به روز علاقه عبد المطلب به آن حضرت بيشتر و زيادتر گردد تا جايى كه نسبت به هيچ كدام از فرزندان خود به آن مقدار محبت نشان ندهد و اوقات خود را بيشتر با او به سر برد و كمال مراقبت را در نگهدارى او بنمايد.

بارى طولى نكشيد كه مقدرات الهى مصيبت تازه اى براى آن حضرت پيش آورد و عبد المطلب را نيز از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرفت و او را به سوگ نشاند.

# وفات عبد المطلب

مطابق مشهور هشت سال از عمر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گذشته بود كه عبد المطلب از جهان رفت،و اندوه تازه اى بر اندوه هاى گذشته آن حضرت افزوده گرديد.

عبد المطلب در هنگام مرگ به اختلاف گفتار مورخان هشتاد و دو سال و يا صد و بيست سال و به گفته جمعى يكصد و چهل سال از عمرش گذشته بود.

عبد المطلب در وقت مرگ نگران وضع محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آينده وى بود و شايد جز آن اندوه مهم ديگرى نداشت زيرا از بسيارى از نعمتهاى بزرگ الهى چون فرزندان بسيار و رياست مادى و معنوى بر مردم شهر خود و عمر طولانى و ساير نعمتهاى الهى در دوران زندگى بخوبى بهره مند گشته بود،و شايد تنها همين موضوع بود كه او را سخت اندوهگين كرده و رنج مى داد و در فكر بود تا سرپرستى دلسوز و با ايمان براى آينده زندگى اين فرزند دلبند و عزيز خود كه جاى زيادى در روح و جان عبد المطلب باز كرده بود پيدا كند و او را به وى بسپارد.

أوزاعى كه يكى از اهل حديث و مورخين است داستان مرگ عبد المطلب و سفارش او را به فرزندان خود اين گونه نقل كرده و مى گويد:

پيغمبر خدا در دامان عبد المطلب عمر خود را مى گذرانيد تا وقتى كه يكصد و دو سال از عمر عبد المطلب گذشت و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هشت ساله بود.عبد المطلب پسران خود را گرد آورد و بدانها گفت:محمد يتيم است از او نگهدارى كنيد و سفارش مرا درباره او بپذيريد!ابو لهب گفت:من حفاظت او را به عهده مى گيرم،عبد المطلب گفت:شر خود را از وى باز دار و با اين گفتار عدم شايستگى او را براى اين كار اعلام كردـ.

عباس گفت:من كفالت او را به عهده مى گيرم،عبد المطلب گفت:تو مردى تندخو و غضبناك هستى و ترس آن را دارم كه او را بيازارى!

ابو طالب پيش آمده گفت:من از او نگهدارى مى كنم،عبد المطلب گفت:تو شايسته اين كار هستى .آن گاه رو به آن حضرت كرده گفت:

اى محمد!از وى فرمانبردارى كن،رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با لحن كودكانه خود فرمود:پدر جان!محزون مباش كه مرا پروردگارى است و او به حال خويش واگذارم نخواهد كرد.

و در اين باره اشعارى هم از عبد المطلب نقل كرده اند كه در سفارش به ابو طالب كه نامش عبد مناف است گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اوصيك يا عبد مناف بعدى |  | بموحد بعد ابيه فرد |

گويند:از كارهاى عبد المطلب در هنگام مرگ اين بود كه دختران خود را كه شش تن بودند به نامهاى:صفيه،بره،عاتكه،ام حكيم،بيضاء و أروى همه را گرد آورد و به آنها گفت:پيش از مرگ بر من گريه كنيد و مرثيه گوييد تا آنچه را مى خواهيد پس از مرگ برايم بگوييد خود پيش از مرگ آن را بشنوم و دختران هر كدام مرثيه اى درباره پدر گفتند و گريستند و متن آن مراثى در سيره ابن هشام و غيره مذكور است.

و به هر صورت عبد المطلب بزرگترين مرد مكه و قريش ديده از جهان فرو بست و شهر مكه در مرگ او مبدل به شهر عزا و ماتم شد و مدتها پس از مرگ وى ديگر در حجاز اجتماعى و بازارى براى داد و ستد بر پا نمى شد،و از ام ايمن نقل شده كه گويد:

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دنبال جنازه عبد المطلب مى رفت و پيوسته مى گريست تا وقتى كه جنازه را در محله"جحون"بردند و در كنار قبر جدش قصى بن كلاب دفن كردند.

# كفالت ابو طالب از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

در احوالات فرزندان عبد المطلب گفته شد كه ابو طالب با عبد الله پدر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هر دو از يك مادر بودند و از اين رو بيش از عموهاى ديگر به يتيم برادر علاقه داشت و همين سبب شد كه عبد المطلب نيز سرپرستى آن حضرت را به ابو طالب واگذار كند و در پاره اى از تواريخ آمده كه ابو طالب در زمان حيات عبد المطلب نيز در كفالت و سرپرستى يتيم برادر با جدش مشاركت داشت و او نيز همانند پدرش عبد المطلب از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كفالت مى كرد.

دوران كفالت ابو طالب از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دورانى طولانى و پر ماجرا و شاهد برخوردهاى سختى با دشمنان آن حضرت و مشركين بود زيرا اين دوران تا يازده سال پس از بعثت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم طول كشيد و در سالهاى سخت آغاز بعثت و نشر تعاليم عاليه اسلام و شدت آزار مشركان و پى آمدهاى آن،دفاع و حمايت ابو طالب از آن بزرگوار با موقعيتى كه از نظر اجتماعى و خانوادگى در ميان بيست و هفت خانواده قريش داشت در برابر دشمنان مهمترين عامل پيشرفت اسلام و هدف مقدس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود.

زيرا ابو طالب گر چه بزرگترين و ثروتمندترين فرزندان عبد المطلب نبود ولى از نظر شرافت و بزرگوارى از همه آنها برتر بود و به خاطر حفظ ميراث روحانى خاندان ابراهيم و سخاوت و كرمى كه داشت رياست خاندان بنى هاشم پس از عبد المطلب بدو واگذار شد و با اينكه از نظر مالى در مضيقه و فشار به سر مى برد ولى موقعيت و شخصيت او برادران ديگر را تحت الشعاع قرار داد،و در سرتاسر عربستان با ديده عظمت به او نگريسته و به وى احترام مى گذاشتند .

قاضى دحلان در كتاب سيره خود از ابن عساكر به سند خود از مردى به نام جلهمة بن عرفطه نقل مى كند كه در سال قحطى و خشكسالى به مكه رفتم و مردم مكه را كه در كمال سختى به سر مى بردند مشاهده كردم كه در صدد چاره برآمده و مى خواهند براى طلب باران دعا كنند،يكى گفت:به نزد لات و عزى برويد و ديگرى گفت:به منات متوسل شويد در اين ميان پيرى سالمند و خوش صورت را ديدم كه به مردم مى گفت:چرا بى راهه مى رويد؟با اينكه يادگار ابراهيم خليل و نژاد حضرت اسماعيل در ميان شماست!بدو گفتند:گويا ابو طالب را مى گويى؟

گفت:آرى منظورم اوست!

مردم همگى برخواسته و من نيز همراه آنها آمدم و در خانه ابو طالب اجتماع كرده در را زدند،و همينكه ابو طالب بيرون آمد مردم به سوى او هجوم برده و او را در ميان گرفته و بدو گفتند :

اى ابو طالب تو بخوبى از قحط سالى و خشكى بيابان و گرسنگى و تنگدستى مردمان با خبرى اينك وقت آن است كه بيرون آيى و براى مردم از درگاه خدا باران طلب كنى!

گويد:ابو طالب كه اين سخن را شنيد از خانه بيرون آمد و پسرى همراه او بود كه همچون خورشيد مى درخشيد و در حالى كه اطراف او را جوانان ديگرى گرفته بودند همچنان بيامد تا به كنار خانه كعبه رسيد سپس آن پسر زيبا روى را بر گرفت و پشت او را به كعبه چسبانيد و با انگشتان خود به سوى آسمان اشاره كرد و با زبانى تضرع آميز به درگاه خدا دعا كرد و طولى نكشيد كه پاره هاى ابر از اطراف گرد آمده باران بسيارى باريد و مردم را از خشكسالى نجات داد و به دنبال آن قصيده معروف لاميه ابو طالب را نقل كرده كه درباره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سرود و حدود ٩٠ بيت است و مطلع آن اين است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و ابيض يستسقى الغمام بوجهه |  | ثمال اليتامى عصمة للارامل |

نگارنده گويد:

اين داستان صرفنظر از مقام ارجمندى را كه براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ثابت مى كند شاهد زنده اى براى گفتار ماست كه ما نيز به خاطر همان آن را براى شما نقل كرديم و آن توجه عميقى است كه مردم مكه نسبت به ابو طالب از نظر روحانى داشتند و نفوذ معنوى و عظمت وى را در ميان قريش بخوبى ثابت مى كند و اين مطلب را هم مى رساند كه ميراث انبياء گذشته نيز نزد ابو طالب بود و چنانكه در روايات معتبر شيعه آمده مقام شامخ وصايت پس از عبد المطلب بدو واگذار شده بود.

ابو طالب صرفنظر از علاقه اى كه از نظر خويشاوندى به يتيم برادر داشت همانندجدش عبد المطلب از آينده درخشان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با خبر بود و از روى اخبار گذشتگان و علايمى كه در دست داشت به نبوت و رسالت الهى وى در آينده واقف و آگاه بود و همين سبب علاقه بيشتر او به محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى گرديد.و ما ان شاء الله در جاى خود با تفصيل بيشترى در اين باره بحث خواهيم كرد.

بارى ابو طالب از هيچ گونه محبت و فداكارى در مورد تربيت و نگهدارى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در دوران كودكى دريغ نكرد و پيوسته مراقب وضع زندگى و رفع احتياجات وى بود و بگفته اهل تاريخ سرپرستى و تربيت آن حضرت را خود او شخصا به عهده گرفته بود و به كسى در اين باره اطمينان نداشت تا جايى كه به برادرش عباس مى گفت:

برادر!عباس به تو بگويم كه من ساعتى از شب و روز محمد را از خود جدا نمى كنم و به كسى اطمينان ندارم تا آنجا كه در هنگام خواب خودم او را مى خوابانم و در بستر مى برم،و گاهى كه احتياج به تعويض لباس و يا كندن جامه مى شود به من مى گويد:عمو جان صورتت را بگردان تا من جامه ام را بيرون بياورم و چون سبب اين گفتارش را مى پرسم به من پاسخ مى دهد:

براى آنكه شايسته نيست كسى به بدن من نظر افكند و من از اين گفتار او تعجب مى كنم و روى خود را از او مى گردانم.

و همچنين نوشته اند:

شيوه ابو طالب آن بود كه هرگاه مى خواست نهار يا شام به بچه هاى خود بدهد بدانها مى گفت :صبر كنيد تا فرزندم محمد بيايد و چون آن حضرت حاضر مى شد بدانها اجازه مى داد دست به طرف غذا ببرند.

ابن هشام در سيره خود مى نويسد:

در حجاز مرد قيافه شناسى بود كه نسب به طايفه"از دشنوءة"مى رسانيد و هرگاه به مكه مى آمد قرشيان بچه هاى خود را به نزد او مى بردند و او نگاه به صورت آنها كرده از آينده آنها خبرهايى مى داد.

در يكى از سفرهايى كه به مكه آمد ابو طالب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را برداشته و به نزد او آورد چشم آن مرد به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افتاد و سپس خود را به كارى مشغول و سرگرم ساخت،پس از آن دوباره متوجه ابو طالب شده گفت:آن كودك چه شد؟او را نزد من آريد،ابو طالب كه اصرار آن مرد را براى ديدن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديد آن حضرت را از نظر او پنهان كرد،قيافه شناس چندين بار تكرار كرد:آن پسرك چه شد؟آن كودكى را كه نشان من داديد بياوريد كه به خدا داستانى در پيش دارد،ابو طالب كه چنان ديد از نزد آن مرد برخواسته و رفت.

اين اظهار علاقه شديد و اهميتى را كه ابو طالب در حفظ و حراست رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نشان مى داد سبب شده بود كه خانواده او نيز محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بسيار دوست مى داشتند و در همه جا او را بر خود مقدم مى داشتند،گذشته از اينكه ابو طالب به طور خصوصى هم سفارش او را كرده بود.

مى نويسند:روزى كه ابو طالب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از عبد المطلب باز گرفت و به خانه آورد به همسرش فاطمه بنت اسد گفت:بدان كه اين فرزند برادر من است كه در پيش من از جان و مالم عزيزتر است و مراقب باش مبادا احدى جلوى او را از آنچه مى خواهد بگيرد.فاطمه كه اين سخن را شنيد تبسمى كرده گفت:

آيا سفارش فرزندم محمد را به من مى كنى!در صورتى كه او از جان و فرزندانم نزد من عزيزتر مى باشد!و راستى هم كه فاطمه او را بسيار دوست مى داشت و كمال مراقبت را از وى مى كرد و هر چه مى خواست براى آن حضرت فراهم مى نمود و از مادر به وى بيشتر مهربانى و محبت مى كرد.

و ان شاء الله در جاى خود در تاريخ زندگانى امير المؤمنين خواهيد خواند كه چون فاطمه بنت اسد از دنيا رفت و علىعليه‌السلام به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر مرگ او را داده و گفت:مادرم مرده!رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو فرمود:به خدا مادر من هم بود،و سپس در مراسم كفن و دفن او حاضر شد و پيراهن مخصوص خود را داد تا او را در آن پيراهن كفن كنند و سپس هنگام دفن نزديك آمده و جنازه را به دوش گرفت و همچنان زير جنازه تا كنار قبر رفت.

و چون سبب آن كارها را پرسيدند فرمود:

امروز نيكيهاى ابو طالب را از دست دادم،فاطمه به اندازه اى به من علاقه داشت كه بسا چيزى در خانه اندوخته داشت و مرا بر خود و فرزندانش مقدم مى داشت.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.داستان حليمه و گمشدن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در مكه ملاى رومى با تفصيل بيشترى به نظم درآورده و به مناسبتى آن را در مثنوى آورده است،و در كتاب بحار الانوار نيز شبيه به آنچه در مثنوى نقل شده از كازرونى روايت شده است.

٢.فاصله ابواء تا مدينه ٣٠ ميل و تا جحفه ٢٣ ميل است.

# برخى از حالات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در كودكى

ابن شهر آشوب از قاضى معتمد در تفسيرش نقل مى كند كه ابو طالب حالات رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در كودكى شرح مى داد و مى گفت:هرگاه مى خواست چيزى بخورد و يا بياشامد نام خدا را بر زبان جارى مى كرد و بسم الله مى گفت:و چون از طعام فارغ مى شد مى گفت:"الحمد لله كثيرا"و من از اين كار وى تعجب مى كردم.و از جمله آنكه هيچ گاه از وى دروغى نشنيدم،و كارهاى مردم جاهليت را انجام نمى داد و هيچ گاه نديدم بى جهت خنده كند و يا با بچه ها به بازى مشغول شود،و هميشه تنهايى را بهتر دوست مى داشت.

و در روايت ديگرى است كه ابو طالب مى گفت:گاهى مرد زيبا صورتى را كه در زيبايى مانندش نبود مى ديدم كه نزد او مى آمد و دستى به سرش مى كشيد و براى او دعا مى كرد و اتفاق افتاد كه روزى او را گم كردم و براى يافتن او به اين طرف و آن طرف رفتم ناگاه او را ديدم كه به همراه مردى زيبا كه مانندش را نديده بودم مى آمد،بدو گفتم:فرزندم مگر به تو نگفته بودم هيچ گاه از من جدا مشو!

آن مرد گفت:هرگاه از تو جدا شد من با او هستم و او را محافظت مى كنم.

# نخستين سفر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شام و داستان بحيرا

حدود دوازده سال از عمر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گذشته بود كه بر طبق نقل اهل تاريخ و محدثين شيعه و اهل سنت،ابو طالب مانند ساير مردم قريشـ عازم سفر شام شد تا با مال التجاره مختصرى كه داشت تجارت كند و از اين راه كمكى به مخارج سنگين خود بنمايد.

قرشيان هر سال دو بار سفر تجارتى داشتند يكى به"يمن"در زمستان و ديگرى به"شام"در تابستان"رحلة الشتاء و الصيف".

مقصد در اين سفر و بصرى بود كه در آن زمان يكى از شهرهاى بزرگ شام و ازمهمترين مراكز تجارتى آن عصر به شمار مى رفت.

در نزديكى شهر بصرى صومعه و كليسايى وجود داشت و مردى ديرنشين و ترسايى گوشه گير به نام"بحيرا"در آن كليسا زندگى مى كرد و مسيحيان معتقد بودند كه كتابها و همچنين علومى كه در نزد دانشمندان گذشته آنان بوده دست به دست و سينه به سينه به بحيرا منتقل گشته است.

و برخى گفته اند:صومعه"بصرى"كه تا شهر ٦ ميل فاصله داشت مانند صومعه هاى عادى و معمولى ديگر نبود.بلكه مخصوص سكونت آن دانشمند و عالمى از نصارى بود كه علم و دانشش از ديگران فزونتر و در مراحل سير و سلوك از همگان برتر باشد و بحيرا داراى چنين اوصافى بود.

هنگامى كه ابو طالب تصميم به اين سفر گرفت به فكر يتيم برادر افتاد و با علاقه فراوانى كه به او داشت نمى دانست آيا او را در مكه بگذارد يا همراه خود به شام ببرد.

وقتى هواى گرم تابستان بيابان حجاز و سختى مسافرت با شتر را در كوه و بيابان به نظر مى آورد ترجيح مى داد محمد را كه كودكى بيش نبود و با اين گونه ناملايمات روبه رو نشده بود در مكه بگذارد و از رنج سفر او را معاف دارد،ولى از آن طرف با آن علاقه شديد و توجه خاصى كه در حفاظت و نگهدارى او داشت نمى توانست خود را حاضر كند كه او را در مكه بگذارد و خيالش در اين باره آسوده نبود و تا آن ساعتى كه مى خواست حركت كند همچنان در حال ترديد بود.

گويند:هنگامى كه كاروان قريش خواست حركت كند ناگهان ابو طالب فرزند برادر را مشاهده كرد كه با چهره اى افسرده به عمو نگاه مى كند و چون خواست با او خداحافظى كند چند جمله گفت كه ابو طالب تصميم گرفت محمد را همراه خود ببرد.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با همان قيافه معصوم و جذاب رو به عمو كرده و همچنان كه مهار شتر را گرفته بود آهسته گفت:عموجان!مرا كه كودكى يتيم هستم و پدر و مادرى ندارم به كه مى سپارى؟

همين چند جمله كافى بود كه ابو طالب را از ترديد بيرون آورد و تصميم به بردن آن بزرگوار بگيرد،و از اين رو بلادرنگ به همراهان خود گفت:به خدا سوگند او را باخود مى برم و هيچ گاه از او جدا نخواهم شد.

كاروان قريش حركت كرد اما مقدارى راه كه رفتند متوجه شدند كه اين سفر مانند سفرهاى قبلى نيست و احساس راحتى و آرامش بيشترى مى كنند آفتاب آن سوزشى را كه در سفرهاى قبل داشت ندارد و از گرما بدان مقدارى كه سابقا ناراحت مى شدند احساس ناراحتى نمى كنند.اين اوضاع براى همه مردم كاروان تعجب آور بود تا جايى كه يكى از آنها چند بار گفت:اين سفر چه سفر مباركى است.

ولى شايد كمتر كسى بود كه بداند اينها همه از بركت همان كودك دوازده ساله است كه در اين سفر همراه كاروان آمده بود.

بالاتر از همه كم كم متوجه شدند كه روزها لكه ابرى پيوسته بالاى سر كاروان در حركت است و براى آنها در آفتاب گرم سايه مى افكند و اين مطلب وقتى براى آنها بخوبى واضح شد كه به صومعه و دير بحيرا نزديك شدند.

خود بحيرا وقتى از دور گرد و غبار كاروانيان را ديد به لب دريچه اى كه از صومعه به بيرون باز شده بود آمد و چشم به كاروانيان دوخته بود و گاهى نيز سر به سوى آسمان مى كشيد و گويا همان لكه ابر را جستجو مى كرد كه بر سر كاروانيان سايه مى افكند.

هيچ بعيد نيست كه طبق اين نقل،روى صفاى باطنى كه پيدا كرده بود و اخبارى كه از گذشتگان بدو رسيده بود،منتظر ديدن چنين منظره و چشم به راه آمدن آن قافله بود،جريانات بعدى اين احتمال را تأييد مى كند،زيرا مورخين مانند ابن هشام و ديگران مى نويسند:

كاروان قريش هر ساله از كنار صومعه بحيرا عبور مى كرد و گاهى در آنجا منزل مى كرد و تا آن سفر هيچ گاه بحيرا با آنان سخنى نگفته بود،اما اين بار همين كه كاروان در نزديكى صومعه منزل كردند غذاى زيادى تهيه كرد و كسى را به نزد ايشان فرستاد كه من غذاى زيادى تهيه كرده ام و دوست دارم امروز تمامى شما از كوچك و بزرگ و بنده و آزاد،هر كه در كاروان است بر سر سفره من حاضر شويد.

بحيرا از بالاى صومعه خود بخوبى آن لكه ابر را ديده بود كه بالاى سر كاروان مى آيد و همچنان پيش آمد تا بر سر درختى كه كاروانيان زير آن درخت منزل كردند ايستاد.

ابن هشام مى نويسد:خود بحيرا پس از ديدن اين منظره از صومعه به زير آمد و از كاروان قريش دعوت كرد تا براى صرف غذا به صومعه او بروند،يكى از كاروانيان بدو گفت:اى بحيرا به خدا سوگند مثل اينكه اين بار براى تو ماجراى تازه اى رخ داده زيرا چندين بار تاكنون ما از اينجا عبور كرده ايم هيچ گاه مانند امروز به فكر پذيرايى ما نيفتادى؟

بحيرا گويا نمى خواست راز خود را به اين زودى فاش كند از اين رو در جواب او گفت:راست است،اما مگر نه اين است كه شما ميهمان و وارد بر من هستيد،من دوست داشتم اين بار نسبت به شما اكرامى كرده باشم و به همين جهت غذايى آماده كرده و دوست دارم همگى شما از آن بخوريد. قرشيان به سوى صومعه حركت كردند،اما محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به خاطر آنكه كودكى بود و يا به ملاحظات ديگرى همراه نبردند و بعيد هم نيست كه خود آن حضرت كه بيشتر مايل بود در تنهايى به سر برد و به اوضاع و احوال اجتماعى كه در آن به سر مى برد انديشه كند از آنها خواست تا او را نزد مال التجاره بگذارند و بروند،و گرنه معلوم نيست ابو طالب به اين سادگى حاضر شده باشد تا او را تنها بگذارد و برود.

هر چه كه بحيرا در قيافه يكايك واردين نگاه كرد و اوصافى را كه از پيامبر اسلام شنيده و يا در كتابها خوانده بود در چهره آنها نديد،از اين رو با تعجب پرسيد:كسى از شما به جاى نمانده؟

يكى از كاروانيان پاسخ داد:بجز كودكى نورس كه از نظر سن كوچكترين افراد كاروان بود كسى نمانده!

بحيرا گفت:او را هم بياوريد و از اين پس چنين كارى نكنيد!

مردى از قريش گفت:به لات و عزى سوگند براى ما سرافكندگى نيست كه فرزند عبد الله بن عبد المطلب ميان ما باشد!اين سخن را گفته و برخواست و از صومعه به زير آمد و محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با خود به صومعه برد و در كنار خويش نشانيد.بحيرا با دقت به چهره آن حضرت خيره شد و يك يك اعضاى بدن آن حضرت را كه در كتابها اوصاف آنها را خوانده بود از زير نظر گذرانيد .

قرشيان مشغول صرف غذا شدند ولى بحيرا تمام حركات و رفتار محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را دقيقا زير نظر گرفته و چشم از آن حضرت برنمى داشت و يكسره محو تماشاى او شده بود.

ميهمانان سير شدند و سفره غذا برچيده شد،در اين موقع بحيرا پيش يتيم عبد الله آمد و بدو گفت:اى پسر تو را به لات و عزى سوگند مى دهم كه آنچه از تو مى پرسم پاسخ مرا بدهى؟

و البته بحيرا از سوگند به لات و عزى منظورى نداشت جز آنكه ديده بود كاروانيان بدان قسم مى خورند.

اما همين كه آن بزرگوار نام لات و عزى را شنيد فرمود:مرا به لات و عزى سوگند مده كه چيزى در نظر من مبغوضتر از اين دو نيست.

بحيرا گفت:پس تو را به خدا سوگند مى دهم سؤالات مرا پاسخ دهى!

حضرت فرمود:هر چه مى خواهى بپرس!

بحيرا شروع كرد از حالات و زندگانى خصوصى و حتى خواب و بيدارى آن حضرت سؤالاتى كرد و حضرت جواب مى داد،بحيرا پاسخهايى را كه مى شنيد با آنچه در كتابها درباره پيغمبر اسلام ديده و خوانده بود تطبيق مى كرد و مطابق مى ديد،آن گاه ميان ديدگان آن حضرت را با دقت نگاه كرد،سپس برخواسته و ميان شانه هاى آن حضرت را تماشا كرد و مهر نبوت را ديد و بى اختيار آنجا را بوسه زد.

قرشيان كه تدريجا متوجه كارهاى بحيرا شده بودند به يكديگر گفتند:محمد نزد اين راهب مقام و منزلتى دارد،از آن سو ابو طالب نگران كارهاى بحيرا شد و ترسيد مبادا دير نشين سوء قصدى نسبت به برادرزاده اش داشته باشد كه ناگاه بحيرا را ديد نزد وى آمده پرسيد:

اين پسر با شما چه نسبتى دارد؟

ابو طالب فرزند من است!بحيرا او فرزند تو نيست،و نبايد پدرش زنده باشد!

ابو طالب او فرزند برادر من است.

بحيرا پدرش چه شد؟

ابو طالب هنگامى كه مادرش بدو حامله بود وى از دنيا رفت.

بحيرا مادرش كجاست؟

ابو طالب مادرش نيز چند سالى است مرده!

بحيرا راست گفتى.اكنون بشنو تا چه مى گويم:

او را به شهر و ديار خود بازگردان و از يهوديان محافظتش كن و مواظب باش تا آنها او را نشناسند كه به خدا سوگند اگر آنچه من در مورد اين نوجوان مى دانم آنها بدان آگاه شوند نابودش مى كنند.

و سپس ادامه داده گفت:اى ابو طالب بدان كه كار اين برادر زاده ات بزرگ و عظيم خواهد شد و بنابراين هر چه زودتر او را به شهر خود بازگردان.

و در پايان سخنانش گفت:

من آنچه لازم بود به تو گفتم و مواظب بودم اين نصيحت را به تو اطلاع دهم.

سخنان بحيرا تمام شد و ابو طالب در صدد برآمد تا هر چه زودتر به مكه بازگردد و از اين رو كار تجارت را بزودى انجام داد و به مكه بازگشت و حتى برخى گفته اند:از همانجا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با بعضى از غلامان خود به مكه فرستاد و خود به دنبال تجارت رفت.

و در پاره اى از تواريخ آمده كه وقتى سخنان بحيرا تمام شد،ابو طالب بدو گفت:

اگر مطلب اين طور باشد كه تو مى گويى او در پناه خداست و خداوند او را محافظت خواهد كرد. (١)

# محمد امين

مورخين نوشته اند:ابو طالب از آن پس ديگر سفر تجارتى نكرد و بيشتر به حفاظت و تربيت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همت مى گماشت،و در محافل بزرگان قريش و كارهاى اجتماعى او را با خود مى برد،در اجتماعات او را شركت مى داد و احيانا با او در كارها مشورت مى كرد و حتى نقل شده كه در جنگهايى كه گاه گاه اتفاق مى افتاد و به عنوانى پاى قريش به جنگ كشيده مى شد،آن حضرت را با خود مى برد كه از آن جمله شركت آن حضرت را در جنگهاى فجار ذكر كرده اند كه براى ما از نظر تاريخى صحت آن به اثبات نرسيده و بلكه مورد ترديد و شبهه است (٢).

و چنانكه از خود آن حضرت نقل شده و مورخين نيز نوشته اند:در اين خلال چند سالى هم چوپانى كرد و گوسفندانى را كه از پدر و مادرش بدو رسيده بود و يا از كسان نزديكش بود به دره هاى مكه مى برد و مى چرانيد و اين خود وسيله ديگرى براى پرورش روح و اجتماع قواى فكرى و آماده ساختن خود براى هدايت و رهبرى مردم در آينده بود.

زيرا محيط صحرا و بيابان براى آن حضرت كه به دنبال جاهاى خلوتى مى گشت تا بهتر بتواند فكر و تأمل در كارها بكند محيطى آماده و مهيا بود و پرورش گوسفندانى كه بى دفاع ترين چهارپايان و ناتوانترين بهايم هستند تأثير زيادى در قلب و روح وى براى تربيت افراد انسان و رهبرى فرزندان آدم داشت.و از همه بالاتر آنكه وسيله و فرصت خوبى بود تا از آن محيط شرك و آلوده به انواع مفاسد،فحشا،گناه،ظلم و بى عدالتى به محيطى آرام و دور از اين مفاسد پناه برده و در آن زمانى كه نمى توانست عملا با آنها به مبارزه برخيزد و قدرت اين كار را نداشت به بيابان برود تا آن مظاهر فساد و مناظر رقتبار را نبيند.

و اينكه برخى از نويسندگان مسيحى در اينجا نيز نوشته اند كه"در دوره اى از عمر كه اطفال ديگر،تمام اوقات خود را صرف بازى مى كنند محمد خردسال مجبور شد كه تمام اوقات خود را صرف كار براى تحصيل معاش نمايد آن هم يكى ازسخت ترين كارها يعنى گله دارى (٣) "علتى جز همان كه در صفحات قبل گفتيم يعنى غرض ورزى و يا بى اطلاعى ندارد،زيرا همان گونه كه گفتيم آن حضرت براى كسى گوسفند نمى چرانيد و اجير كسى نبود و گوسفند چرانى براى آن حضرت وسيله سرگرمى و پناه بردن به محيط آرام بيابان و فكر و تجمع حواس بيشتر بود.

بارى ديدنيهاى سفر تجارتى شام و پس از آن ورود در اجتماعات قريش و مشاهده رفتار آنها و اطلاع از جنگ فجار و كشت و كشتارهاى بيهوده و شنيدن قصايد افتخار آميز شعراى نامى عرب در بازارهايى كه به مناسبت اجتماعات و فصول در جاهايى مانند"عكاظ"و جاهاى ديگر تشكيل مى شد در روح كنجكاو رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه پيوسته از عادات زشت و تسلط جويانه قبايل عرب و مردم مكه رنج مى برد اثر عميقى مى گذارد و او را براى مبارزه با اين همه اخلاق ناپسند كه گريبانگير اجتماع شده بود آماده مى ساخت.

بيشتر دوست مى داشت تنها باشد و فكر كند و به اسرار و رموز زندگى و خلقت واقف شود و تا جايى كه مى توانست با عادات ناپسندى كه مى ديد مبارزه مى كرد و اشتباهات اطرافيان را به آنها گوشزد مى نمود،در برخورد با مردم هميشه با مهربانى و خوش خلقى رفتار مى كرد،هرجا طرف معامله و داد و ستدى قرار مى گرفت جانب حق و عدالت را كاملا مراعات مى كرد و عملا راه و رسم زندگى صحيح انسانى را به مردم مى آموخت.

از همه بالاتر امانت و صداقت عجيبى بود كه در زندگانى آن حضرت وجود داشت و در زندگى اجتماعى و برخوردها از او مشاهده مى شد،هيچگاه در خلوت و جلوت،در هيچ امر مالى و غير مالى،در معاشرت با مردان و زنان،كوچكترين انحراف اخلاقى و خيانتى از او ديده نشد تا آنجا كه هنوز سنين جوانى و دوران طوفانى زندگى را پشت سر نگذارده بود و شايد بيش از بيست سال از عمرش نگذشته بود كه به"محمد امين"معروف شد و مردم مكه اين لقب پرافتخار را به او دادند و هر كجا او را مى ديدند به همديگر نشان داده و مى گفتند: امين آمد!

حسن اخلاق و امانت و صداقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تدريجا زبانزد خاص و عام و نقل مجلس مردم در هر كوى و برزن گرديد و آن حضرت را محبوب مردم مكه گردانيد،و همين جريان سبب باز شدن صفحه جديدى در زندگى آن بزرگوار شد و يكى از اسباب و علل ازدواج آن حضرت با خديجه بود.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.داستان بحيرا را بدان گونه كه خوانديد با مختصر اختلاف و اجمال و تفصيلى مورخين اهل سنت و دانشمندان ايشان مانند ابن هشام و طبرى و ديگران و محدثين و علماى بزرگوار شيعه مانند شيخ صدوق در اكمال الدين و طبرسى در اعلام الورى و كازرونى در المنتقى ذكر كرده اند،ولى برخى از اهل تحقيق در سندهاى آن خدشه كرده و آن را به اساطير و افسانه تشبيه كرده اند،ولى ما در نظاير اين داستان پيش از اين گفته ايم كه اگر از نظر سند صحيح و معتبر شناخته شد جاى اين گونه سخنها باقى نمى ماند،و ما آن را مى پذيريم.

٢.براى تحقيق بيشتر به تاريخ يعقوبى،ج ٢،ص ١٥،الصحيح من السيرة،ج ١،ص ٩٥ مراجعه شود .

٣.كتاب پيغمبرى را كه از نو بايد شناخت،ص .١٢

# ازدواج با خديجه و ماجراهاى بعد از آن تا بعثت

شرح حال كوتاهى از زندگى خديجهعليها‌السلام

خديجهعليها‌السلام دختر خويلد بود و از طرف پدر با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عموزاده و نسب هر دو به قصى بن كلاب مى رسيد.

خديجه از نظر نسب از خانواده هاى اصيل و اشراف مكه بود و از اين رو وقتى بزرگ شد خواستگاران زيادى داشت و بنا به نقل اهل تاريخ سرانجام او را به عقد عتيق بن عائد مخزومى در آوردند ولى چند سالى از اين ازدواج نگذشته بود كه عتيق از دنيا رفت و سپس شوهر ديگرى كرد كه او را ابو هاله بن منذر اسدى مى گفتند.

خديجه از شوهر دوم دخترى پيدا كرد كه نامش را هند گذارد و بدين جهت خديجه را ام هند مى ناميدند.

شوهر دوم خديجه نيز پس از چند سال از دنيا رفت و ديگر تا سن چهل سالگى شوهر نكرد تا وقتى كه به ازدواج رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درآمد.

پيش از اين گفتيم كه مردم مكه از راه تجارت روزگار مى گذرانيدند و از اين راهـبه اندازه ثروت و مال التجاره اى كه داشتند سود مى بردند.

خديجه كه خود از اشراف مكه و ثروتمند بود از دو شوهرى نيز كه كرده بود ثروت زيادى به او رسيد و از اين رو در رديف ثروتمندترين افراد مكه درآمد و بخصوص از راه تجارتى كه مى كرد روز به روز به ثروتش افزوده مى گشت تا جايى كه برخى از مورخين رقم شتران او را كه مال التجاره حمل مى كردند تا هشتاد هزار شتر نوشته اند كه ظاهرا اغراق آميز باشد

برنامه تجارتى او اين گونه بود كه مردان را براى حمل و نقل مال التجاره اجير مى كرد و آنها را در سود معاملات نيز شريك مى ساخت و بدين جهت افرادى كه اجير او مى شدند سعى مى كردند سود بيشترى در معاملات ببرند تا سهم بيشترى عايدشان گردد.

اصالت خانوادگى و نجابت ذاتى و محاسن اخلاقى و ثروت روز افزون خديجه سبب شد كه بزرگان مكه به فكر خواستگارى و ازدواج با خديجه بيفتند و مردان سرشناس و بزرگى چون عقبة بن ابى معيط و صلت بن ابى شهاب كسانى را براى خواستگارى به خانه خديجه بفرستند ولى او به همگى پاسخ منفى مى داد و حاضر به ازدواج با آنها نشد.

شايد آنچه بيشتر از همه،صناديد و رؤساى قريش را شيفته ازدواج با خديجه كرده بود و آرزوى همسرى او را داشتند جود و بخشش و بزرگوارى خديجه بود كه از نزديك مى ديدند و براى آنها مسلم شده بود كه اين بانوى بزرگوار مانند بسيارى از ثروتمندان ديگر مكه چنان نيست كه در فكر اندوختن ثروت و افزودن سيم و زر باشد،بلكه در كنار اين همه ثروت روز افزون تا جايى كه مى تواند از بى نوايان و ايتام دستگيرى كرده و خانواده هاى بى سرپرست را سرپرستى مى كند تا آنجا كه او را"ام الصعاليك"و"ام الايتام"يعنى مادر بى نوايان و يتيمان مى خواندند .

# دومين سفر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

ابو طالب كه مردى فقير و عيالوار بود و مى ديد كه فرزند برادرش سنين جوانى راپشت سر مى گذارد به فكر تشكيل خانه و خانواده اى براى آن حضرت افتاد و چون وضع مالى وى اجازه نمى داد كه از مال خودش اين كار را انجام دهد در صدد برآمد تا از راهى به اين آرزوى خود جامه عمل بپوشاند از اين رو پيشنهاد كرد كه خوب است مانند مردان ديگرى كه براى خديجه تجارت مى كنند و سود مى برند تو نيز آماده شوى تا در اين باره با خديجه مذاكره كنيم و با او قرارى بگذاريم شايد سودى به دست آورى و وسيله ازدواج تو از اين راه فراهم گردد و من مى دانم اگر در اين باره با خديجه مذاكره كنم روى سابقه امانت و صداقتى كه دارى خديجه مشتاقانه پيشنهاد مرا مى پذيرد.

محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قبول كرد و ابو طالب براى مذاكره به خانه خديجه رفت.

خديجه كه گويا خود منتظر چنين پيشنهادى بود با كمال رغبت و ميل پيشنهاد ابو طالب را پذيرفت و در برابر مزدى كه براى اين كار قرار دادندكه بنابر اختلاف دو شتر جوان و يا چهار شتر بود قرار شد محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به همراه كاروانيان ديگر براى تجارت به شام برود.

در مناقب ابن شهر آشوب است كه در يكى از اعياد زنان قريش در مسجد الحرام اجتماع كرده بودند كه ناگهان مردى يهودى به نزد آنان آمده گفت:به اين زودى در ميان شما پيغمبرى مبعوث خواهد شد پس هر يك از شما زنان كه مى تواند همچون زمينى در زير پاى او باشد كه گام بر آن نهد حتما اين كار را بكند!

زنان قريش كه اين جسارت و گستاخى را از او ديدند سنگبارانش كردند و او نيز فرار كرد ولى اين سخن در دل خديجه كه در آن محفل حضور داشت اثرى به جاى گذارد و مترصد بود تا آن پيغمبر را بشناسد و در صورت امكان به ازدواج او درآيد.به دنبال آن داستان اجير كردن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را براى تجارت كه منجر به اين ازدواج شد نقل مى كند.

و در تاريخ ابن هشام است كه گويد:راستگويى و امانت و خوش خلقى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه زبانزد همگان شده بود به گوش خديجه نيز رسيد و همين موجب شد كه خديجه خود به نزد آن حضرت فرستاد و پيشنهاد كرد كه همراه كاروان به شام رود و براى خديجه تجارت كند و در برابر بيش از مزدى كه به ديگران پرداخت مى كرد به آن حضرت بدهد.

و از داستان پيشنهاد ابو طالب و رفتن او به نزد خديجه چيزى نقل نمى كند.نگارنده گويد :در تاريخ يعقوبى و البداية و النهاية (١) از عمار بن ياسر رحمه‌الله نقل شده كه گفته است:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هيچ گاه در زندگى اجير كسى نشد،و روى اين نقل رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به صورت مضاربه و يا شركت با خديجه به اين سفر تجارتى اقدام فرموده.

و به هر ترتيب كه بود رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عازم سفر شام و تجارت براى خديجه گرديد،و هنگامى كه مى خواستند حركت كنند خديجه غلام خود ميسره را نيز همراه آن حضرت روانه كرد و بدو دستور داد همه جا از محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمانبردارى كند و خلاف دستور او رفتارى نكند.

عموهاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بخصوص ابو طالب نيز در وقت حركت به نزد كاروانيان آمده و سفارش آن حضرت را به اهل كاروان كردند و بدين ترتيب كاروان به قصد شام حركت كرد و مردمى كه براى بدرقه رفته بودند به خانه هاى خود بازگشتند.

وجود ميمون و پربركت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه به هر كجا قدم مى گذارد بركت و فراخى نعمت را با خود بدانجا ارمغان مى برد موجب شد كه اين بار نيز كاروان مكه مانند چند سال قبل،از آسايش و سود بيشترى برخوردار گردد و آن تعب،رنج و مشقتهاى سفرهاى پيشين را نبينند و از اين رو زودتر از معمول به حدود شام رسيدند.

مورخين عموما نوشته اند:هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نزديكى شام يا همان شهر بصرى رسيد از كنار صومعه اى عبور كرد و در زير درختى كه در آن نزديكى بود فرود آمده و نشست.

راهب اين صومعه نسطورا نام داشت،و با ميسره كه در سفرهاى قبل از آنجا عبور مى كرد آشنايى پيدا كرده بود.

نسطورا از بالاى صومعه خود قطعه ابرى را مشاهده كرده بود كه بالاى سر كاروانيان سايه افكنده و همچنان پيش رفت تا بالاى سر آن درختى كه محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پاى آن منزل كرد،ايستاد.ميسره كه به دستور بانوى خود همه جا همراه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و از آن حضرت جدا نمى شد ناگهان صداى نسطورا را شنيد كه او را به نام صدا مى زند!

ميسره برگشت و پاسخ داده گفت:"بله"!

نسطورااين مردى كه پاى درخت فرود آمده كيست؟

ميسره مردى از قريش و از اهل مكه است!

نسطورا به ميسره گفت:به خدا سوگند زير اين درخت جز پيغمبر فرود نيايد،و سپس سفارش آن حضرت را به ميسره و كاروانيان كرد و از نبوت آن حضرت در آينده خبرهايى داد.

كار خريد و فروش و مبادله اجناس كاروانيان به پايان رسيد و آماده مراجعت به مكه شدند،ميسره در راه كه به سوى مكه مى آمدند حساب كرد و ديد سود بسيارى در اين سفر عايد خديجه شده از اين رو به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده گفت:ما سالها است براى خديجه تجارت مى كنيم و در هيچ سفرى اين اندازه سود نبرده ايم،و از اين رو بسيار خوشحال بود و انتظار مى كشيد هر چه زودتر به مكه برسند و خود را به خديجه رسانده و اين مژده را به او بدهد.

چون به پشت مكه و وادى"مر الظهران"رسيدند به نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده گفت:خوب است شما جلوتر از كاروان به مكه برويد و جريان مسافرت و سود بسيار اين تجارت را به اطلاع خديجه برسانيد !

نزديك ظهر بود و خديجه در آن ساعت در غرفه اى كه مشرف بر كوچه هاى مكه بود نشسته بود ناگاه سوارى را ديد كه از دور به سمت خانه او مى آمد و لكه ابرى بالاى سر اوست و چنان است كه پيوسته به دنبال او حركت مى كند و او را سايبانى مى كند.

سوار نزديك شد و چون بدر خانه خديجه رسيد و پياده شد ديد محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه از سفر تجارت باز مى گردد.

خديجه مشتاقانه او را به خانه درآورد و حضرت با بيان شيرين و سخنان دلنشين خود جريان مسافرت و سود بسيارى را كه عايد خديجه شده بود شرح داد و خديجه محو گفتار آن حضرت شده بود و پيوسته در فكر آن لكه ابر بود و چون سخنان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تمام شد پرسيد:ميسره كجاست؟

فرمود:به دنبال ما او هم خواهد آمد.

خديجه كه مى خواست ببيند آيا آن ابر براى سايبانى او دوباره مى آيد يا نه.گفت:خوب است به نزد او بروى و با هم بازگرديد!

و چون حضرت از خانه بيرون رفت خديجه به همان غرفه رفت و به تماشا ايستاد و با كمال تعجب مشاهده كرد كه همان ابر آمد و بالاى سر آن حضرت سايه افكند تا از نظر پنهان گرديد.

به دنبال اين ماجرا ميسره هم از راه رسيد و جريان مسافرت و آنچه را ديده و از نسطوراى راهب شنيده بود براى خديجه شرح داد و با مشاهدات قبلى خديجه و چيزهايى كه از مرد يهودى شنيده بود او را مشتاق ازدواج با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد و شوق همسرى آن حضرت را به سر او انداخت .

و بر طبق اين نقل:خديجه به عنوان اجرت چهار شتر به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داد و ميسره را نيز به خاطر مژده اى كه به او داده بود آزاد كرد و آن گاه به نزد ورقة بن نوفل كه پسر عموى خديجه بود و به دين مسيح زندگى مى كرد و مطالعات زيادى در كتابهاى دينى داشت رفت و داستان مسافرت محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به شام و آنچه را ديده و شنيده بود همه را براى او تعريف كرد.

سخنان خديجه كه تمام شد ورقة بن نوفل بدو گفت:اى خديجه اگر آنچه را گفتى راست باشد بدانكه محمد پيامبر اين امت خواهد بود،و من هم از روى اطلاعاتى كه به دست آورده ام منتظر ظهور چنين پيغمبرى هستم و مى دانم كه اين امت را پيامبرى است كه اكنون زمان ظهور و آمدن اوست . (٢)

اين جريانات كه به فاصله كمى براى خديجه پيش آمده بود او را بيش از پيش مشتاق همسرى با محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد و با اينكه بزرگان قريش آرزوى همسرى او راداشتند و به خواستگارانى كه فرستاده بودند پاسخ منفى داده و همه را رد كرده بود،در صدد برآمد تا به وسيله اى علاقه خود را به ازدواج با محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اطلاع آن حضرت برساند،و از اين رو به دنبال نفيسه كه يكى از زنان قريش و دوستان خديجه بود فرستاد و به طور خصوصى درد دل خود را به او گفت و از او خواست تا نزد محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برود و هرگونه كه خود صلاح مى داند موضوع را به آن حضرت بگويد.

نفيسه به نزد محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و به آن حضرت عرض كرد:اى محمد چرا زن نمى گيرى؟

حضرت پاسخ داد:

چيزى ندارم كه به كمك آن زن بگيرم!

نفيسه گفت:

اگر من اشكال كار را برطرف كنم و زنى مال دار و زيبا از خانواده هاى شريف و اصيل براى تو پيدا كنم حاضر به ازدواج هستى؟

فرمود:از كجا چنين زنى مى توانم پيدا كنم؟

گفت:من اين كار را خواهم كرد و خديجه را براى اين كار آماده مى كنم سپس به نزد خديجه آمد و جريان را گفت و قرار شد ترتيب كار را بدهند.

موضوع از صورت خصوصى بيرون آمد و به اطلاع عموهاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و عموى خديجه عمرو بن اسد و ديگر نزديكان رسيد و ترتيب مجلس خواستگارى و عقد داده شد.

## مراسم ازدواج و عقد خديجه

خانه خديجه مركز رفت و آمد بزرگان قريش و داد و ستد اموال تجارتى بود و بيشتر اوقات نيز مستمندان و يتيمان براى رفع نيازمنديهاى خود بدانجا رو مى آوردند و هيچ گاه از ارباب حاجت خالى نبود.

ولى آن روز محفل تازه اى در آنجا تشكيل شده بود و همگى و شايد از همه بيشتر خود خديجه انتظار انجام مراسم عقد و ازدواجى را كه محفل به خاطر آن تشكيل شده بود مى كشيدند.

محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن روز بيست و پنج سال از عمر شريفش گذشته بود و خديجه چهل سال داشت.

چند تن از بزرگان قريش براى انجام مراسم عقد بدان مجلس دعوت شده و حضور داشتند و عموهاى پيغمبر نيز شركت كرده بودند و از بستگان خديجه نيز چند تن آمده بودند كه از همه معروفتر پسر عمويش ورقة بن نوفل بود و مسرت و خوشحالى از چهره وى و ديگران بخوبى نمايان بود .

خطبه عقد به وسيله ابو طالب كه بزرگ بنى هاشمـو كفيل رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود اجرا گرديد و متن آن خطبه كه در تواريخ با مختصر اختلافى ثبت شده اين گونه بود:

"الحمد لله الذى جعلنا من ذرية ابراهيم و زرع اسماعيل و ضئضى ء معد،و عنصر مضر،و جعلنا حضنة بيته،و سواس حرمه،و جعله لنا بيتا محجوجا و حرما آمنا،و جعلنا الحكام على الناس،ثم ان ابن أخى هذا محمد بن عبد الله لا يوازن برجل من قريش الا رجح به،و لا يقاس بأحد منهم الا عظم عنه،و ان كان فى المال مقلا،فان المال ظل زائل،و عارية مسترجعة و له و الله خطب عظيم و نبأ شايع،و له رغبة فى خديجة،و لها فيه رغبة،فزوجوه و الصداق ما سألتموه من مالى عاجلة و آجلة"

[ستايش خداى بزرگ را كه ما را از نژاد ابراهيم و نسل اسماعيل و ريشه"معد"و اصل"مضر" (٣) گردانيد،و ما را سرپرستان خانه و خدمتگزاران حرمش قرارمان داد،و كعبه را براى ما خانه اى كه مقصود حاجيان است و حرمى امن گردانيد و ما را فرمانروايان مردم قرار داد.

اين محمد برادرزاده من است كه با هر مردى از قريش از نظر فضيلت سنجيده شود از او برتر آيد،و با هر كدام از آنان مقايسه گردد از او فزونتر باشد.و او اگر چه از نظر مالى تهى دست است اما از آنجا كه پول و ثروت سايه اى است گذرا و عاريتى كه هر روز در دست اين و آن باشد از اين رو تهى دستى از مقام و شخصيت او نكاهد،و به خدا سوگند محمد در آينده داستانى بزرگ و سرگذشتى مشهور دارد،وى متمايل به ازدواج خديجه است و خديجه نيز بدو مايل،اينك او را به ازدواج محمد درآوريد و مهريه هم هر چه خواستيد به عهده من است كه نقد يا نسيه بپردازم .]

خطبه عقد پايان يافت و پسر عموى خديجه ورقة بن نوفل و بنا به قولى پدرش كه در مجلس بود پاسخ داد كه ما هم به اين ازدواج راضى هستيم و او را به عقد وى در آورديم.

و در پاره اى از تواريخ است كه ابو طالب مهريه خديجه را بيست شتر قرار داد و در تاريخ ديگرى است كه مهريه پانصد درهم پول بوده است.

اين مراسم با سرور و شادمانى انجام شد و به دنبال آن محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد دو شتر نحر كردند و غذايى به عنوان وليمه عروسى تهيه شد و خديجه نيز جامه عروسى به تن كرد و مراسم زفاف انجام شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آن پس در كنار خديجه احساس آرامش بيشترى در زندگى مى كرد و خديجه يار و كمك كار خوبى در پيشبرد هدفهاى عاليه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرديد.

و از روزى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سفر تجارتى شام به مكه بازگشت تا روزى كه اين مراسم پايان پذيرفت نزديك به دو ماه و به قولى پانزده روطول كشيد.و از كسانى كه اشعارى به عنوان تهنيت و تبريك سروده عبد الله بن غنم يكى از شعراى مشهور عرب است كه خطاب به خديجه گويد :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هنيئا مريئا يا خديجة قد جرت |  | لك الطير فيما كان منك بأسعد (٤) |
| تزوجته خير البرية كلها |  | و من ذا الذى فى الناس مثل محمد (٥) |
| و بشر به البران عيسى بن مريم |  | و موسى بن عمران فيا قرب موعد (٦) |
| اقرت به الكتاب قدما بأنه |  | رسول من البطحاء هاد و مهتد (٧) |

# فرزندان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خديجه

خديجه نخستين همسر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و تا وى زنده بود زنى ديگرى اختيار نفرمود و خداوند از خديجه دو پسر و چهار دختر به آن حضرت عنايت فرمود.

پسران آن حضرت عبارت بودند از قاسم و عبد الله و دختران:زينب،ام كلثوم،رقيه و فاطمه زهراعليها‌السلام .

قاسم و عبد الله هر دو در كودكى قبل از بعثت از دنيا رفتند،و دختران آن حضرت همگى تا پس از بعثت آن حضرت زنده بودند و اسلام اختيار كرده با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه هجرت كردند .به شرحى كه پس از اين خواهد آمد.

# شمه اى از فضايل خديجه

از احاديث مشهور ميان شيعه و اهل سنت اين حديث است كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

از مردان گروه زيادى به كمال رسيدند ولى از ميان زنان فقط چهار زن به كمال رسيدند:آسيه دختر مزاحم، زن فرعون مريم دختر عمران،خديجه دختر خويلد و فاطمه دختر محمد.

و نيز فرمود:

بهترين زنان بهشت چهار زن هستند مريم دختر عمران،خديجه دختر خويلد،فاطمه دختر محمد و آسيه دختر مزاحم همسر فرعون

و در حديث ديگرى فرمود:

خداى عز و جل از زنان عالم چهار زن را برگزيد:مريم،آسيه،خديجه و فاطمه.

و در تفسير عياشى از امام باقرعليه‌السلام از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت شده كه فرمود:

در شب معراج چون بازگشتم از جبرئيل پرسيدم:اى جبرئيل آيا حاجتى دارى؟

گفت:حاجت من آن است كه خديجه را از طرف خداى تعالى و از جانب من سلام برسانى.و در كشف الغمه از علىعليه‌السلام روايت كرده كه روزى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پيش زنان خود بود و در اين هنگام نام خديجه برده شد آن حضرت گريست،عايشه گفت:اين چه گريه است كه براى پيرزنى از بنى اسد مى كنى؟ حضرت با ناراحتى فرمود:او هنگامى مرا تصديق كرد كه شما تكذيبم كرديد،و به من ايمان آورد وقتى كه شما به من كافر بوديد و براى من فرزند زاييد كه شما عقيم مانديد.عايشه گويد :از آن پس هرگاه مى خواستم به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تقرب جويم به وسيله نام خديجه تقرب مى جستم .

و ابن هشام در كتاب سيره از عبد الله بن جعفر بن ابيطالب روايت كرده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :من مأمور شدم تا خديجه را به خانه اى از در و لؤلؤ در بهشت بشارت دهم.

# پس از ازدواج با خديجه

چنانكه گفتيم خديجه كه به همسرى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درآمد بزرگترين كمك كار و ياور آن حضرت در هدفهاى عاليه او چه قبل از بعثت و چه پس از آن گرديد،زيرا علاقه خديجه نسبت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صرف نظر از جنبه علاقه و محبتهاى معمولى كه ميان زن و شوهر است عشقى معنوى و علاقه اى روحانى بود،او نسبت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عشق مى ورزيد چون او را مردى كامل در صفات انسانى و دور از رذايل اخلاقى مى ديد،افتخار مى كرد كه به همسرى مردى شريف،بزرگوار،امين،راستگو،كريم و متواضع درآمده است،كسى كه بيشتر اوقات خود را صرف اصلاح حال مردم و دستگيرى بينوايان و يتيمان مى كند و هميشه در فكر است تا بتواند از طريقى عادات زشت مردم نادان و اخلاق مردم جاهليت را دگرگون سازد.

خديجه عاشق فضيلت و شيفته اصلاح اجتماع بود و معشوق خود را در وجود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يافته بود،و اساسا كمال و شخصيت خديجه در همين بود و آنچه او را از زنان ديگر ممتاز كرده بود همين بود و به همين جهت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز او را دوست مى داشت.اين توافق روحى و ازدواج جسمانى روحانى سبب شد تا خديجه از طرفى با مال و ثروت خود و از سوى ديگر با تقويت روحى و دلدارى دادن آن حضرت بهترين كمك را به پيشرفت هدف رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بكند و به همين سبب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا زنده بود از ياد خديجه بيرون نمى رفت چنانكه در فصل پيش يادآور شديم.

و همين علاقه و محبت نيز سبب شد تا خديجه شوهر عزيز خود را به حال خود بگذارد تا بيشتر و بهتر فكر كند و با آرامش روحى بهترى به اصلاح اجتماعى بپردازد و از اين رو از آن پس كه به همسرى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درآمد آن حضرت را از كارهاى تجارت معاف كرد و جز يكى دو مورد كه برخى از مورخين نوشته اند به كارهاى تجارتى نپرداخت.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.تاريخ يعقوبى،ج ٢،ص ٢١،و البداية و النهاية،ص .٢٩٥

٢.همان گونه كه در داستان بحيرا گفتيم در نقل اين داستان نيز برخى ترديد كرده و برخى از قسمتهاى آن را صحيح ندانسته اند كه پاسخ همان است كه آنجا ذكر شد.

٣."معد"و"مضر"نام دو تن از اجداد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه شرح حالشان پيش از اين گذشت.

٤.گوارايت باد اى خديجه اين عروسى كه بهترين سعادت به سراغ تو آمد.

٥.با بهترين مردمان جهان ازدواج كردى و در ميان مردم كيست همانند محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ؟

٦.كسى كه آن دو پيامبر نيكو:عيسى بن مريم و موسى بن عمران به آمدنش مژده دادند و وعده نزديك است.

٧.نويسندگان گذشته در كتابها اقرار دارند كه او رسول بطحاء و راهنما و راهبر است.

# داستان تجديد بناى كعبه و حكميت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

از اتفاقاتى كه در اين دوره از زندگى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يعنى پس از ازدواج با خديجه تا بعثت پيش آمد داستان تجديد بناى كعبه و حكميت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه مورخين با اختلاف اندكى آن را نقل كرده اند و اجمال داستان اين بود كه پس از آن كه سى و پنج سال از عمر شريف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گذشته بود يعنى ده سال پس از ازدواج با خديجه سيلى بنيان كن از كوههاى مكه سرازير شد و وارد مسجد گرديد و قسمتى از ديوار كعبه را شكافت و ويران كرد،و از سوى ديگر كعبه سقف نداشت و ديوارهاى اطراف آن نيز كوتاه بود و ارتفاع آن كمى بيشتر از قامت يك انسان بود و همين موضوع سبب شد تا در آن روزگار سرقتى،در خانه كعبه واقع شد،و اموال و جواهرات كعبه را كه در چاهى درون كعبه بود،بدزدند و با اينكه پس از چندى سارق را پيدا كردند و اموال را از او گرفتند و دستش را به جرم دزدى بريدند اما همين سرقت،قريش را به فكر انداخت تا سقفى براى خانه كعبه بزنند،ولى اين تصميم به بعد موكول شد.

ويرانى قسمتى از خانه كعبه سبب شد تا قريش به مرمت آن اقدام كنند و ضمنا به فكر قبلى خود نيز جامه عمل بپوشانند.و براى انجام اين منظور ناچار بودند ديوارهاى اطراف را خراب كنند و از نو تجديد بنا كنند.

مشكلى كه سر راهشان بود،يكى نبودن چوب و تخته اى كه بتوانند با آن سقفى بر روى ديوارهاى كعبه بزنند و ديگر وحشت از اينكه اگر بخواهند ديوارها را خراب كنند مورد غضب خداى تعالى قرار گيرند و اتفاقى بيفتد كه نتوانند اين كار را به پايان برسانند.

مشكل اول با يك اتفاق غير منتظره كه پيش بينى نكرده بودند حل شد و چوب و تخته آن تهيه گرديد و آن اتفاق اين بود كه يكى از كشتيهاى تجار رومى كه از مصر مى آمد در نزديكى جده به واسطه طوفان دريا و يا در اثر تصادف با يكى از سنگهاى كف دريا شكست و صاحب كشتى كه به گفته برخى نامش"يا قوم"بود از مرمت و اصلاح كشتى مأيوس شد و از بردن آن صرفنظر كرد،قريش نيز كه از ماجرا خبردار شدند به نزد او رفته و تخته هاى آن را براى سقف كعبه خريدارى كردند و به شهر مكه آوردند.

در شهر مكه نيز نجارى قبطى بود كه او نيز مقدارى از مصالح كار را آماده كرد و بدين ترتيب مشكل كار از اين جهت برطرف گرديد.

و مشكل دوم وحشتى بود كه آنها از اقدام به خرابى و ويرانى و زدن كلنگ به ديوار خانه و تجديد بناى آن داشتند و مى ترسيدند مورد خشم خداى كعبه قرار گيرند و به بلايى آسمانى يا زمينى دچار شوند و به همين جهت مقدمات كار كه فراهم شد و چهار سمت خانه را براى خرابى و تجديد بنا ميان خود قسمت كردند،جرئت اقدام به خرابى نداشتند تا اينكه وليد بن مغيره به خود جرئت داد و كلنگ را دست گرفته و پيش رفت و گفت:خدايا تو مى دانى كه ما از دين تو خارج نشده و منظورى جز انجام كار خير نداريم،اين سخن را گفت و كلنگ خود را فرود آورد و قسمتى از ديوار را خراب كرد.

مردم ديگر تماشا مى كردند و جرئت جلو رفتن نداشتند و با هم گفتند:ما امشب را هم صبر مى كنيم اگر بلائى براى وليد نازل نشد،معلوم مى شود كه خداوند به كار ما راضى است و اگر ديديم وليد به بلايى گرفتار شد دست به خانه نخواهيم زد و آن قسمتى را هم كه وليد خراب كرد تعمير مى كنيم.

فردا كه ديدند وليد صحيح و سالم از خانه بيرون آمد و دنباله كار گذشته خود را گرفت ديگران نيز پيش رفته روى تقسيم بندى كه كرده بودند اقدام به خرابى ديوارهاى كعبه نمودند.

قريش ديوارهاى اطراف كعبه را تا اساس خانه كه به دست حضرت ابراهيمعليه‌السلام پايه گذارى شده بود كندند،در آنجا به سنگ سبز رنگى برخوردند كه همچون استخوانهاى مهره كمر در هم فرو رفته و محكم شده بود و چون خواستند آنجا را بكنند لرزه اى شهر مكه را گرفت كه ناچار شدند از كندن آن قسمت صرف نظر كنند و همان سنگ را پايه قرار داده و شروع به تجديد بنا كردند.

و در پاره اى از تواريخ است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز در اين عمليات بدانها كمك مى كرد تا وقتى كه ديوارهاى اطراف كعبه به وسيله سنگهاى كبودى كه از كوههاى مجاور مى آوردند به مقدار قامت يك انسان رسيد و خواستند حجر الاسود را به جاى اوليه خود نصب كنند در اينجا بود كه ميان سران قبايل اختلاف پديد آمد و هر قبيله اى مى خواست افتخار نصب آن سنگ مقدس را به دست آورد.

دسته بندى قبايل شروع شد و هر تيره از تيره هاى قريش جداگانه مسلح شده و مهياى جنگ گرديدند،فرزندان عبد الدار طشتى را از خون پر كرده و دستهاى خود را در آن فرو بردند و با يكديگر همپيمان شده گفتند:تا جان در بدن داريم نخواهيم گذارد غير از ما كس ديگرى اين سنگ را به جاى خود نصب كند،بنى عدى هم با ايشان همپيمان شدند.و همين اختلاف سبب شد كه كار ساختن خانه تعطيل شود.

سه چهار روز به همين منوال گذشت و بزرگان و سالخوردگان قريش در صدد چاره جويى برآمده دنبال راه حلى مى گشتند تا موضوع را خردمندانه حل كنند كه كار به جنگ و زد و خورد نكشد .

روز چهارم يا پنجم بود كه پس از شور و گفتگو همگى پذيرفتند كه هر چه ابا اميه بن مغيره كه سالمندترين افراد قريش بود رأى دهد بدان عمل كنند و او نيز رأى داد:

نخستين كسى كه از در مسجد كه به طرف صفا باز مى شد (و برخى هم گفته اندمقصود باب بنى شيبه بوده)وارد شد در اين كار حكميت كند و هر چه او گفت همگى بپذيرند.قريش اين رأى را پذيرفتند و چشمها به درب مسجد دوخته شد.

ناگاه محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديدند كه از در مسجد وارد شد،همگى فرياد زدند:اين امين است كه مى آيد،اين محمد است!و ما همگى به حكم او راضى هستيم و چون حضرت نزديك آمد و جريان را به او گفتند فرمود:پارچه اى بياوريد پارچه را آوردند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پارچه را پهن كرد و حجر الاسود را ميان پارچه گذارد آن گاه فرمود:هر يك از شما گوشه آنرا بگيريد و بلند كنيد،رؤساى قبايل پيش آمدند و هر كدام گوشه پارچه را گرفتند و بدين ترتيب همگى در بلند كردن آن سنگ شركت جستندو چون سنگ را محاذى جايگاه اصلى آن آوردند خود آن حضرت پيش رفته و حجر الاسود را از ميان پارچه برداشت و در جايگاه آن گذارد،سپس ديوار كعبه را تا هيجده ذراع بالا بردند.

و بدين ترتيب كار ساختمان كعبه به پايان رسيد و نزاعى كه ممكن بود به زد و خورد و كشت و كشتار و عداوتهاى عميق قبيله اى منجر شود با تدبير آن حضرت مرتفع گرديد.

# زمزمه مخالفت با بت پرستى

چنانكه گفتيم رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از ازدواج با خديجه احساس آرامش بيشترى از نظر زندگى مى كرد و ثروت خديجه كه به رايگان و از روى رضا و رغبت همگى را در اختيار آن حضرت گذارده بود فكر او را از اين راه تا حدودى آسوده ساخت و بيشتر در فكر اصلاح اجتماعى كه در آن زندگى مى كرد و برانداختن عادات و رسوم زشتى كه گريبانگير مردم شده بود به سر مى برد،و هر چه سن او به چهل سالگى نزديكتر مى شد آمادگى بيشترى در وجود آن حضرت براى مبارزه با آن انحرافات پديدار مى گرديد.

از طرفى متفكران جزيرة العرب و بخصوص مكه نيز تدريجا از رفتار و اعمال انحرافى و زشت مردم منزجر شده و زمزمه مخالفت با بت پرستى و ساير رفتار ناهنجارآنها بلند شده بود.

از كسانى كه در همان روزگار بناى مخالفت با رفتار مردم و مبارزه با بت پرستى و بتها را گذاردند و داستان آنها در تواريخ ضبط شده يكى ورقة بن نوفل پسر عموى خديجه بود و ديگرى عبيد الله بن جحش و سومى عثمان بن حويرث و چهارمى زيد بن عمرو بن نفيل است.

اين چهار نفر در يكى از اعياد رسمى قريش كه هر ساله مى گرفتند و در آن روز كنار يكى از بتها جمع مى شدند و براى آن قربانيها مى كردند و به رقص و پايكوبى آن روز را بسر مى بردند،از مردم كناره گرفته و درباره رفتار و اعمال آن روز كه از آنها ديده بودند به گفتگو پرداخته و پس از آنكه با يكديگر قرار گذاردند تا سخنان آن جلسه پنهان بماند يكى از آنها چنين گفت:به خدا اين اعمالى كه اينها امروز انجام دادند اعمالى نادرست و مخالف آيين پدرشان ابراهيم خليل بوده!و به دنبال اين سخنان ادامه داد و گفت:آخر!اين چه كارى است كه ما به دور سنگى كه نه مى شنود و نه مى بيند و نه سود و زيانى دارد گرد آييم و بچرخيم و اين حركات را انجام دهيم،بياييد هر كدام به سويى رويم و دين صحيحى براى خود انتخاب كنيم،زيرا اين كه اكنون بدان پايبند هستيم دين نيست،و به دنبال همين گفتار هر يك براى پيدا كردن دين حق به سويى رفت و از بت پرستى دست كشيدند.

ورقة بن نوفل به دين مسيحيت درآمد و اعتقاد محكمى بدان پيدا كرد و درباره دين مزبور اطلاعات و علوم بسيارى هم كسب كرد.

عبيد الله بن جحش به همان حال ترديد ماند تا پس از ظهور اسلام مسلمان شد و با همسرش ام حبيبه دختر ابو سفيان جزء مسلمانانى كه به حبشه مهاجرت كردند بدانجا رفت ولى در آنجا به دين نصارى درآمد و همانجا بود تا از دنيا رفت،و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هنگامى كه از مرگ وى مطلع شد و دانست كه ام حبيبه بى سرپرست در ديار غربت مانده و به خاطر اينكه مسلمان شده بود روى بازگشت به مكه و خانه پدر را هم ندارد،به وسيله نجاشی پادشاه حبشه از وى خواستگارى كرد و او را به عقد خويش درآورد،به شرحى كه ان شاء الله در جاى خود مذكور خواهد شد.عثمان بن حويرث نيز از آن مجلس كه برخواست يكسره به نزد پادشاه روم رفت و به دين نصرانيت درآمد و در دربار پادشاه روم مقام و منزلتى هم تحصيل كرد و همانجا بود تا از دنيا رفت.

زيد بن عمرو نيز به حال ترديد باقى ماند و از بت پرستى دست كشيد و از گوشت مردار و گوشت قربانيهايى كه براى بتها مى كردند نمى خورد،و از اعمال زشت ديگر مردم مكه نيز مانند كشتن دخترها جلوگيرى مى كرد ولى دين يهود و نصرانيت را نيز انتخاب نكرد و معتقد بود كه بر دين ابراهيم و كيش اوست.

زيد بن عمرو در راه مبارزه با بت پرستى و اعمال انحرافى قريش آزارهايى هم از مردم و بخصوص عمويش خطاب بن نفيل پدر عمرمتحمل شد و گاهى هم كه مى خواست از مكه هجرت كند عمويش خطاب مانع خروج او مى شد ولى به هر ترتيبى بود مخفيانه از مكه فرار كرد و با مشكلات زيادى كه مسافرت آن زمان معمولا داشت خود را به موصل رسانيد و از آنجا به شام رفت و بيشتر رهبانان نصارى را ديد و از آنها علوم بسيارى كسب كرد تا سرانجام به نزد راهبى كه در سرزمين بلقاء(ناحيه جنوبى كشور اردن كنونى)سكونت داشت رفت و در آنجا شرح حال خود را به وى گفت و اظهار كرد من به دنبال دين حق و آيين حضرت ابراهيمعليه‌السلام بدينجا آمده ام .

راهب مزبور بدو گفت:تو به دنبال چيزى آمده اى كه بدان دست نخواهى يافت ولى آنچه مى توانم به تو بگويم آن است كه زمان ظهور آن پيغمبرى كه از سرزمين شما بيرون مى آيد نزديك شده و اوست كه به دين حنيف ابراهيم مبعوث خواهد گشت و تو خود را به او برسان.

زيد كه تا آن وقت تحقيق زيادى درباره دين يهود و مسيح كرده بود ولى هيچ كدام را نپذيرفته بود و نتوانسته بودند روح كنجكاو او را قانع سازند پس از شنيدن اين سخن با سرعت به سوى مكه رهسپار شد ولى قبل از اينكه به مكه برسد به دست يكى از افراد قبيله لخم به قتل رسيد و توفيق تشرف به دين اسلام را پيدا نكرد،ولى چون در راه تحقيق و رسيدن به دين حق كشته شده بود در حديث است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به پسرش سعيد بن زيد دستور داد براى او طلب آمرزش كند و فرمود:او به صورت امتى جداگانه در قيامت محشور خواهد شد.

از سرگذشت اين چهار نفر كه به طور اجمال و اختصار بيان كرديم معلوم مى شود آيين بت پرستى رو به انقراض مى رفت و تدريجا افراد فهميده و متفكر مكه خود را از زير بار اين آيين و مراسم غلط بيرون مى كشيدند و احيانا در صدد مبارزه با آن مراسم برمى آمدند.

در اينجا بد نيست اشاره اى اجمالى هم به آيين بت پرستى و اسامى بتهاى معروفى كه مورد پرستش و احترام اعراب جاهليت بود بكنيم تا خوانندگان محترم در بخشهاى آينده كه گاهى نام بتها و بت پرستان برده مى شود به طور اجمال هم كه شده اطلاعاتى در اين باره داشته باشند.

# تاريخچه مختصرى از بت پرستى و بتهاى معروف اعراب و عادات زشت ديگر

در اينكه بت پرستى از چه تاريخى در عالم شروع شد و بشر روى چه انگيزه و علتى اقدام به اين كار كرد اختلاف است و سخنان بسيارى گفته اند كه فعلا جاى بحث آن نيست و عموما تاريخ آغاز بت پرستى را به پس از طوفان حضرت نوحعليه‌السلام نسبت مى دهند.در مورد مردم عربستان و اهل مكه نيز اختلافى هست و در مورد پرستش سنگها ابن اسحاق گفته است:اين عمل از ميان فرزندان اسماعيل شروع شد بدين ترتيب كه هرگاه يكى از آنها براى تهيه آذوقه از مكه بيرون مى رفت سنگى از سنگهاى حرم را همراه خود مى برد تا بدين وسيله حرمت حرم را نگاه داشته باشد و رسمشان اين بود كه چون در منزلى فرود مى آمدند به همان گونه كه دور خانه كعبه طواف مى كردند به دور آن سنگ مى چرخيدند،و اين عمل موجب شد كه تدريجا پرستش سنگهاى حرم براى ايشان به صورت عادتى درآيد و نسلهاى بعدى كه آمدند بدون اطلاع از منشأ اين كار و منظور اصلى پدران خود به پرستش سنگها اقدام كردند.

در پاره اى از تواريخ است كه نخستين كسى كه بت پرستى را در عربستان رواج داد و بت"هبل"را به آن سرزمين آورد عمرو بن لحى بوده كه نسبش به الياس بن مضرمى رسيد و در زمان خود رئيس شهر مكه شد و ما قبلا شرح حال الياس بن مضر را در احوالات اجداد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ذكر كرده ايم گويند :عمرو بن لحى در سفرى كه به شام و سرزمين بلقاء كرد جمعى از عمالقه را ديد كه به پرستش بتها مشغول اند و چون خاصيت آنها و انگيزه عمل آنها را جويا شد گفتند:

اينها ما را يارى كرده و باران براى ما مى فرستند،و ما به وسيله اينها بر دشمنان پيروز مى شويم،سخن ايشان در دل عمرو بن لحى مؤثر واقع شد و يك يا چند بت از ايشان بگرفت(و يا به گفته برخى:عمالقه بت هبل را به او دادند و او آن بت را گرفته)و براى مردم مكه سوغات آورد و مردم را وادار به پرستش آن كرد و اين بت به شكل انسان بود و تدريجا دامنه بت پرستى گسترش يافت تا آنجا كه بتهايى به شكل حيوانات،گياه،جن،فرشته،ستارگان و غيره ساختند و مورد پرستش قرار دادند.

اعراب براى حفظ بتهاى خويش بتكده ها ساختند و در هر نقطه از سرزمين حجاز كه قبيله و يا جمعيتى سكونت داشتند بتكده اى ساخته بودند كه بت خود را در آن جاى داده و به زيارت آن مى رفتند،و براى آن قربانى مى كردند.

كم كم از قبايل به محله ها و خانه ها سرايت كرد و در بسيارى از خانه ها هر كس براى خود از سنگ،چوب،طلا،نقره و احيانا از مواد خوراكى مانند خرما نيز بتى ساخته و مى پرستيدند .

تعداد بتهاى معروف عرب از سيصد و شصت بت متجاوز است و معروف است كه اين سيصد و شصت بت متعلق به قبيله قريش و مردم مكه بوده است،و بتهاى معروف عرب عبارت بودند از:هبل،لات،عزى،مناة،اساف،نائلة،ذو الخلصة،ذات انواط،ذو الشرى،عميانس و بتهاى ديگرى كه در گوشه و كنار جزيرة العرب قرار داشت و براى هر كدام بتكده اى ساخته بودند و مستحفظين و نگهبانانى داشت و برخى از آنها مانند لات و عزى و هبل در نظر اعراب بسيار مقدس و بزرگ بود تا بدانجا كه نام فرزندان خود را عبد اللات و عبد العزى مى گذاردند.

گذشته از مسئله بت پرستى و انحرافى كه از اين ناحيه داشتند عادتهاى زشت ديگرى نيز داشتند كه هر كدام از آنها براى انحطاط و سقوط يك ملت كافى بود مانند قمار بازى،ميخوارگى،ظلم و تعدى،چپاول اموال يكديگر،زنده بگور كردن دختران،زنا،انحرافات جنسى و ساير رفتارهاى زشت و ناهنجارى كه در صفحات تاريخ ثبت شده و از اشعار اعراب زمان جاهليت و افتخاراتى را كه در آن اشعار به رخ همديگر مى كشيدند بخوبى معلوم مى شود.

غارتگرى بهترين وسيله امرار معاش آنها بود و هر چند وقت يك بار كه آذوقه و خوراكى آنها رو به اتمام مى رفت به قبايل اطراف خود چه دوست و چه دشمن حمله مى بردند و آنها را غارت مى كردند،و بسيار اتفاق مى افتاد كه زن و بچه آنها را نيز به غارت مى بردند و به صورت اسير آنها را مى فروختند و عجيب آنكه به اين رفتار و اعمال وحشيانه افتخار و مباهات هم مى كردند و آن را به صورت يكى از افتخارات تاريخى به نظم درآورده در بازارها مى خواندند

و شايد همين موضوع اسارت زنان و دختران كه در اثر غارتگرى به دست قبيله قوى مى افتاد،سبب آن عادت هولناك و وحشيانه ديگر آنها يعنى زنده به گور كردن دختران شده بود چنانكه برخى از محققين نوشته اند تا آنجا كه قيس بن عاصم يكى از اشراف عرب به اقرار خودش سيزده دختر خود را از ترس آنكه اسير قبايل ديگر شوند به دست خود زنده به گور كرد و شرح حال او در تواريخ مضبوط است.

كار به جايى رسيد كه به گفته ابن اثير و ديگران:وقتى زن حامله و باردارى احساس مى كرد كه وقت زاييدن و وضع حمل او شده به نقطه اى دور از خيمه و محل سكونت خود مى رفت و زنان ديگر نزديك او نيز با او مى رفتند و قبل از اينكه وضع حمل كند گودالى را حفر مى كردند تا اگر بچه اى كه به دنيا مى آيد دختر باشد زحمت پدر را كم كنند و همانجا فورا آن طفل بى گناه را در گودال دفن كنند و عجيب آن است كه اين عمل وحشيانه خود را به غيرتمندى و غيرت دارى تفسير مى كردند و مثل اين بود كه مفاهيم عاليه اخلاقى در نظر آنها تغيير ماهيت داده بود و طبق سليقه خود آنها را معنى مى كردند،چنانكه شجاعت را در سفاكى،غارتگرى،شبيخون زدن،چپاول و سنگدلى مى دانستند و غيرت و تعصب را در دختر كشى و اهانت به زن مى ديدند .

و در مورد زن... آنها در گرفتن زنهاى متعدد تابع هيچ شرط و قيدى نبودند،چنانكه در طلاق دادن آنان نيز مقيد به هيچ قانون و شرطى نبودند،هر وقت مى خواستند يا مى توانستند زنى را مى گرفتند و هر زمان كه مى خواستند يا مى توانستند زنى را طلاق بدهند طلاق مى دادند.

و اساسا زن در نظر آنها هيچ گونه ارزش انسانى نداشت و به هر نحو مى توانستند از آنها بهره بردارى كرده و يا وسيله كسب و ارتزاق خود قرار مى دادند،و عجيب تر آنكه آنها را با آن همه اهانتها وارث مالى به حساب نمى آوردند و به آنها ارث نمى دادند و مى گفتند :"لا يرثنا الا من يحمل السيف و يحمى البيضة"[كسى از ما ارث مى برد كه به تواند شمشير بردارد و از قوم و قبيله دفاع كند]و طبق اين قانون و دليل،زنان و دختران را از ارث محروم مى كردند.

# موهومات ديگر...

موهومات و خرافات تمام شئون زندگى آنها را احاطه كرده بود و بسيارى از چيزها و يا وقايع را بى جهت ميشوم و يا بى سبب مسعود و ميمون مى دانستند.

در مناسك حج و آداب طواف و مراسم مذهبى ديگر بدعتهايى گذارده و احكامى وضع كرده بودند كه بيشتر از امتيازات موهوم طبقاتى و قبيله اى سرچشمه مى گرفت و اهل حرم خود را بالاتر از ديگران مى دانستند و خود را اهل"حمس"مى دانستند.

از قوانين مضحكى كه اهل حمس براى خود وضع كرده بودند اين بود كه مى گفتند:اهل حمس نبايد در حال احرام از دوغ كشك بسازند و يا از كره روغن بگيرند و يا زير چادر و خيمه مويى بروند.

و درباره آنها كه از خارج وارد حرم مى شدند و قصد حج و عمره داشتند گفتند:از غذايى كه با خود آورده بودند نبايد بخورند و نخستين طوافى را كه انجام مى دهند بايد در لباس اهل"حمس"انجام دهند و از لباسهايى كه با خود آورده اند نبايداستفاده كنند و اگر لباسى از مردم"حمس"به دست نياوردند بايد برهنه طواف كنند و طبق همين بدعت بود كه گاهى كار به رسوايى مى كشيد و مرد يا زنى كه اهل"حمس"نبود و از خارج حرم آمده بود به لباس اهل"حمس"دسترسى پيدا نمى كرد و بناچار برهنه مشغول طواف مى شد و مردم نيز به تماشاى بدن او مشغول مى شدند و پس از آن رسوايى ها به بار مى آمد.

چنانكه درباره زنى به نام ضباعه دختر عامر بن صعصعه نقل كرده اند كه چون جامه اى پيدا نكرد برهنه يا با يك جامه زيرين كه قسمتى از آن شكاف داشت طواف كرد و سپس شعر هم گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اليوم يبدو بعضه او كله |  | و ما بدا منه فلا احله |

و چشم چرانها نيز به تماشاى او ايستاده پس از آن خواستگارانى پيدا كرد و رسوائيها به بار آمد (١) .

اين بود فهرستى اجمالى از عادات و عقايد انحرافى اعراب جاهليت كه اسلام آنها را از بين برد،و هر كسى طالب تفصيل بيشترى در اين باره باشد به كتابهاى تاريخى مفصلى كه در اين باره نوشته شده و يا به تاريخ تحليلى اسلام نوشته نگارنده مراجعه كند.

نزديك زمان بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سن سى و هفت سالگى رسيده بود و هر روزى كه مى گذشت آن بزرگوار به خلوت كردن با خود و تفكر در اوضاع و احوال عالم خلقت بيشتر علاقه نشان مى داد.در هر سال مدتى را در كوه حرا و در غار معروف آن به تنهايى و عبادت بسر مى برد و اوقات فراغت و بخصوص ساعاتى از شب را نيز به تماشاى آسمان و ستارگان و خلقت كوه و صحرا و بيابانها و تفكر در آنها مى گذرانيد.

گويا حالت انتظارى داشت و منتظر بود تا به وسيله اى از اين همه حكمت و رموزى كه در عالم خلقت وجود دارد و اين همه علل و معلولى كه زنجيروار به هم پيوسته و اين جهان پهناور و آسمان زيبا را به وجود آورده اطلاعاتى كسب كند و خداى تعالى را هر چه بهتر بشناسد و به مردم جاهل و نادان بهتر معرفى كند.

روزها به كندى مى گذشت و هنوز عمر آن حضرت به سى و هشت سال نرسيده بود كه تغيير و تحولى ناگهانى در زندگى وى پديد آمد.

شبها دير به خواب مى رفت و خوارك چندانى نداشت،بيشتر اوقات را در دره هاى اطراف مكه و كوه حرا به سر مى برد و براى رفع تنهايى گاهى شترانى از شتران خديجه و يا ابو طالب را به چرا مى برد،ولى چه در خواب و چه در بيدارى احساس مى كرد كسى او را همراهى مى كند و گاهى او را به نام صدا مى زند و مى گويد:يا محمد!ولى همين كه حضرت به اطراف خود نگاه مى كرد كسى را مشاهده نمى نمود.

و در پاره اى از تواريخ نيز آمده كه گاهى از شهر كه خارج مى شد به هر سنگ و كلوخى عبور مى كرد بدو مى گفتند:السلام عليك يا رسول الله!و چون به اطراف مى نگريست چيزى نمى ديد .

مورخين مى نويسند:شبها غالبا خوابهايى مى ديد كه در روز تعبير مى شد و همان طور كه در خواب ديده بود در خارج صورت مى گرفت،تا سرانجام شبى در خواب ديد كسى نزد او آمد و بدو گفت:يا رسول الله!اين نخستين بارى بود كه چنين خوابى ديد و اثرى شگفت انگيز در وى گذاشت .سرانجام آن صداهايى كه مى شنيد و شبحى كه گاهى در بيابانهاى مكه در اطراف خود احساس مى كرد،سبب شدند كه نزد خديجه رود و آنچه را در خواب و بيدارى مى ديد براى خديجه تعريف كند تا بالاخره روزى نزد وى آمده و اظهار داشت:

جامه اى براى من بياوريد و مرا بدان بپوشانيد كه بر خود بيمناكم!

خديجه با كمال ملاطفت بدو گفت:نه به خدا سوگند خدا تو را هيچ گاه زبون نمى كند براى آن كه تو زندگى خود را وقف آسايش مردم كرده اى،صله رحم مى كنى،بار سنگين گرفتارى و قرض و بدهكارى را از دوش بدهكاران برمى دارى،به بينوايان كمك مى كنى!از ميهمانان نوازش و پذيرايى مى نمايى،مردم را در رفع مشكلات و گرفتاريهايشان يارى مى دهى!

و در پاره اى از تواريخ به دنبال آن گفته اند:خديجه با سخنان خود آرامشى به همسر عزيزش داد و از اضطراب و نگرانى وى تا آن حدى كه مى توانست كاست اما خود برخواسته به نزد ورقة بن نوفل پسر عمويش آمد و جريان را به او گفت.

ورقه گفت:اى خديجه!به خدا سوگند اين همان ناموسى است كه بر موسى و عيسى نازل شد،و من سه شب است كه خواب مى بينم خداى تعالى در مكه پيغمبرى مبعوث فرموده كه نامش محمد است و وقت ظهورش نزديك شده و كسى را بر اين منصب برتر از همسر تو نمى بينم!

و اين اشعار نيز از ورقه نقل شده كه به خديجه گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فان يك حقا يا خديجة فاعلمى |  | حديثك ايانا فاحمد مرسل |
| حديثك ايانا فاحمد مرسل |  | و جبريل يأتيه و ميكال معهما |
| من الله وحى يشرح الصدر منزل |  | يفوز به من فاز عزا لدينه |
| و يشقى به الغاوى الشقى المضلل |  | فريقان منهم فرقة فى جنانه |

و اخرى باغلال الجحيم تغلل

خبرهاى دانشمندان يهود و نصارى درباره بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آغاز داستان ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قسمتى از پيشگويى هاى كاهنان و منجمان را درباره تولد و ظهور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيان داشتيم و اينك مقدارى از خبرهاى دانشمندان يهود و نصارى را درباره نبوت آن حضرتصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرده و سپس وارد داستان بعثت آن حضرت مى شويم،ان شاء الله تعالى .

ابن هشام از عمر بن قتاده،از مردان قبيله خود نقل كرده كه گفتند:سبب مسلمان شدن ما صرف نظر از توفيق ربانى آن بود كه در زمانى كه ما به حال شرك و بت پرستى به سر مى برديم هر وقت با يهوديان جنگ مى كرديم و بر آنها پيروز مى شديم به ما مى گفتند:

بدانيد!كه زمان بعثت آن پيغمبرى كه در اين زمان مبعوث مى شود نزديك شده و ما در ركاب او شماها را مانند قوم عاد و ارم مى كشيم!و اين سخن را ما بسيار از آنها مى شنيديم،و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مبعوث به نبوت شد دانستيم آن پيغمبرى كه يهود ما را به آمدن وى مى ترساندند همين پيغمبر است،از اين جهت ما سبقت جسته و بدان حضرت ايمان آورديم ولى يهود كفر ورزيدند و ايمان نياوردند و در همين باره آيه زير كه در سوره بقره است،نازل گرديد:

(وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِّنْ عِندِ اللَّـهِ مُصَدِّقٌ لِّمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِن قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُم مَّا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّـهِ عَلَى الْكَافِرِينَ)[و چون كتابى از نزد خدا براى ايشان بيامد كه تصديق كننده بود آنچه را كه با ايشان هست و پيش از آن نيز پيروزى مى جستند بر آنانكه كفر ورزيدند،تا گاهى كه بيامد اينان را آنچه بشناختند بدان كافر شدند پس لعنت خدا بر كافران باد.]

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.سيره ابن هشام،ج ١،ص ٢٠٢،سيرة المصطفى،ص .١٠٠

# داستان سلمه و يهودى

سلمة بن سلامه از كسانى است كه در جنگ بدر بود وى گويد:ما همسايه اى يهودى داشتيم كه در ميان قبيله بنى عبد الاشهل زندگى مى كرد روزى او را ديدم از خانه خويش بيرون آمده و پيش روى قبيله بنى عبد الاشهل ايستاد و سن من در آن روز از تمام افراد آن قبيله كمتر بود و خود را در ميان پارچه اى پيچيده بودم و در پشت ديوار خوابيده بودم آن گاه بحثى را از قيامت و حساب كتاب و بهشت و دوزخ براى آن مردم بت پرست كه هيچ گونه عقيده اى به قيامت نداشتند پيش كشيد و سخنانى در اين باره گفت.

آنها گفتند:آرام باش اى مرد!مگر چنين چيزى هست كه مردم پس از مردم برانگيخته شوند و به بهشت يا دوزخ روند؟

مرد يهودى گفت:آرى!سوگند به آنكه به نامش سوگند خورند در دوزخ آتشى است كه هر كس در اينجا داخل داغترين و بزرگترين تنورهاى داغ گردد دوست دارد كه از آن آتش نجات يابد.

مردم گفتند:نشانه صدق گفتار تو چيست؟گفت:پيغمبرى كه در اين سرزمين مبعوث گردد و با دست به سوى مكه اشاره كرد

بدو گفتند:آن پيغمبر در چه زمانى خواهد آمد؟

يهودى نگاهى به من كرد و گفت:اگر اين پسر زنده بماند او را خواهد ديد.

سلمه گويد:به خدا سوگند چيزى نگذشت كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به رسالت مبعوث شد و ما بدو ايمان آورديم،ولى همان مرد يهودى از روى كينه و حسدى كه داشت ايمان نياورد،و چون ما بدو گفتيم :واى بر تو اى مرد!مگر تو همان كسى نبودى كه درباره پيغمبر چنين مى گفتى؟گفت:چرا ولى اين مرد آن پيغمبرى نيست كه من گفتم.

# گفتار ثعلبه و اسيد پسران سعيه و اسلام آنها

مردى از بزرگان يهود بنى قريظه حديث كند كه ثعلبه بن سعيه و اسيد بن سعيه دو برادر بودند كه در جريان محاصره يهود بنى قريظه در مدينه اسلام آوردند و سبب اسلام خويش را اين گونه نقل كردند كه:

مردى از يهوديان شام به نام ابن هيبان چند سال پيش از ظهور اسلام از شام به مدينه آمد و در ميان ما رحل اقامت افكنده بماند،و به خدا سوگند ما مردى را مانند او در مواظبت به عبادات و نماز خويش نديده بوديم،هرگاه خشكسالى و قحطى به ما رو آورد مى شد به او مى گفتيم:اى پسر هيبان همراه ما بيا تا به صحرا رويم و از خدا براى ما باران طلب كن او مى گفت:تا صدقه اى ندهيد نمى آيم،به او مى گفتيم:چه مقدار صدقه بايد داد؟مى گفت:يا يك صاع خرما و يا دو"مد"جو. (١)

ما همان اندازه كه گفته بود صدقه مى داديم آن گاه به همراه ما به صحرا مى آمد و از خدا طلب باران مى كرد و به خدا سوگند هنوز از جاى خود برنخواسته بود كه ابرها ظاهر مى شدند و باران مى آمد.و اين جريان بارها اتفاق افتاد.

تا اينكه مرگ او فرا رسيد و چون يقين به مرگ خود كرد به ما گفت:اى گروه يهود هيچ مى دانيد براى چه من از سرزمين پر بركت شام دست كشيده و به اين سرزمين خشك و سوزان آمدم؟گفتيم :تو خود داناترى!

گفت:من در اين سرزمين چشم به راه آمدن پيغمبرى بودم كه زمان ظهورش نزديك شده و اين شهر هجرتگاه او خواهد بود و انتظار آمدن او را مى كشيدم كه بدو ايمان آورده و پيرويش كنم .

اى گروه يهود بدانيد كه زمان آمدن آن پيغمبر نزديك شده مبادا كسى در ايمان آوردن به او بر شما سبقت جويد چون او دستور داد كه هر كس با او مخالفت كند خونش را بريزد و زن و بچه اش را به اسارت گيرد.مبادا اين كار او مانع ايمان شما گردد.

او از دنيا رفت و پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به رسالت مبعوث شد و جريان محاصره يهود بنى قريظه پيش آمد .در اين وقت ثعلبه و اسيد كه در سنين جوانى بودند به نزد همكيشان خود رفته بدانها گفتند :اى بنى قريظه به خدا اين همان پيغمبرى است كه ابن هيبان آمدنش را به شما خبر مى داد !گفتند:او نيست،آن دو گفتند:چرا به خدا سوگند اين همان پيغمبر است و به دنبال اين گفتار از قلعه به زير آمده و مسلمان شدند.

# جريان اسلام آوردن سلمان فارسى و گفتار كشيش مسيحى

راوندى از ابن عباس روايت كرده گويد:سلمان براى من نقل كرد كه من مردى پارسى زبان و از اهل اطراف اصفهان از دهى به نام"جى" (٢) بودم و پدرم دهقان(يعنى بزرگ)آن قريه بود.و من نزد پدر بسيار عزيز بودم و او مرا بسيار دوست مى داشت (٣) و اين علاقه همچنان زياد شد تا به حدى كه تدريجا مرا مانند زنان در خانه زندانى كرده بود و نمى گذارد از وى جدا شوم.

كيش من كيش مجوس بود و در آن كيش كوشش و خدمت زيادى كرده بودم تا جايى كه به خدمتكارى آتشكده مجوسيان درآمدم.

پدرم مزرعه بزرگى داشت(كه هر روزه براى سركشى كارها و زراعت بدانجا مى رفت)روزى به خاطر ساختمانى كه مشغول ساختن آن بود نتوانست بدانجا برود و مرا به جاى خود براى سركشى به مزرعه فرستاد و دستورهايى به من داد و از آن جمله سفارش كرد كه مبادا در جايى بمانى كه دورى تو بر من ناگوارتر از نابودى مزرعه است و خواب و خوراك را از من خواهد گرفت و فكرم را به خود مشغول خواهد ساخت.

من به سوى مزرعه راه افتادم و در ضمن راه عبورم به كليسايى افتاد كه متعلق به نصارى بود و صداى آنان را كه مشغول به نماز بودند شنيدم و به واسطه آنكه پدرم مرا در خانه حبس و زندانى كرده بود از وضع مردم خارج خانه اطلاعى نداشتم،و چون آواز دسته جمعى آنان را شنيدم بر آنها درآمدم تا از نزديك اعمال و رفتارشان را ببينم و هنگامى كه اعمال آنها را ديدم متمايل به دين و آيين آنها شدم و پيش خود گفتم:به خدا دين ايشان بهتر از دين ماست و تا غروب نزد آنها ماندم و به مزرعه پدرم نرفتم.

و در ضمن از آنها پرسيدم:اصل اين دين در كجاست؟گفتند:در شام.

شب كه شد به نزد پدر بازگشتم و متوجه شدم كه از نيامدن من پريشان شده و از كارهاى خود دست كشيده و چند نفر را به دنبال من فرستاده است.

و چون مرا ديد گفت:پسر كجا بودى؟مگر به تو سفارش نكرده بودم كه به مزرعه بروى و زود بازگردى؟گفتم:پدرجان من در راه به كليسايى برخورد كردم و از اعمال دينى آنها خوشم آمد و تا غروب نزد ايشان ماندم.

پدرم گفت:پسر در دين آنها چيزى نيست و دين تو و آيين پدرانت بهتر از دين و آيين آنهاست .

گفتم:به خدا سوگند دين آنها بهتر از دين ماست.

پدرم كه اين سخنان را از من شنيد و تزلزل عقيده ام را در دين مجوس ديد سخت بيمناك شده و قيد و بندى به پايم بست و مرا در خانه زندانى كرد.

گريختن سلمان به شام

سلمان گويد:من براى نصارى پيغام دادم كه هرگاه كاروانى از شام بدينجا آمد مرا مطلع سازيد .تا روزى به من خبر دادند كه كاروانى از تجار نصارى به اينجا آمده اند.پيغام دادم كه هر زمان كار آنها تمام شد و خواستند به شام بازگردند به من اطلاع دهيد.

روزى اطلاع دادند كه اينها مى خواهند به شام بازگردند.من به هر نحوى بود قيد و بند را از پاى خود باز كرده خود را به آنها رساندم و با ايشان به شام رفتم و در آنجا به جستجو پرداخته و پرسيدم:داناترين مردم در دين نصارى كيست؟گفتند:كشيش بزرگ كليسا.

سلمان در خدمت كشيش بزرگ شام

سلمان گويد:من به نزد وى رفته گفتم:من به دين شما متمايل شده و رغبتى پيدا كرده ام و مايل هستم در اين كليسا نزد تو بمانم و تو را خدمت كنم و از تو درس دين بياموزم و با تو نماز گزارم.كشيش پذيرفت و من به كليسا درآمده نزد او ماندم.ولى پس از چندى متوجه شدم كه او مرد رياكار و پستى است،مردم را به دادن صدقه و خيرات وادار مى كرد ولى چون پولهاى صدقه را به نزد او مى آوردند آنها را براى خود برمى داشت و دينارى به فقرا نمى داد و چندان جمع آورى كرد كه مجموع پول و طلاى او به هفت خم سر بسته رسيد.

سلمان گويد:من از رفتار او بسيار بدم آمد،تا اينكه مرگش فرا رسيد و پس از مرگ او نصارى جمع شدند تا او را دفن كنند،من بدانها گفتم:اين مرد بدى بود به شما دستور مى داد صدقه بدهيد و چون پولهاى صدقه را نزد او مى آورديد همه را براى خود نگه مى داشت و دينارى از آنها به مستمندان و فقرا نمى داد!گفتند:از كجا اين مطلب را دانستى؟گفتم:من از پولهايى كه او روى هم انباشته خبر دارم و حاضرم جاى آن را به شما هم نشان دهم،گفتند:كجاست؟من جاى آنها را به آنان نشان دادم،و آنها آن هفت خم سربسته پر از پول و طلا را از آنجا بيرون آورده و گفتند:با اين وضع ما هرگز بدن او را دفن نخواهيم كرد،پس جسد او را بر دارى كشيده و سنگسارش كردند.سپس مرد روحانى ديگرى را آورده و به جايش در كليسا گذاردند .

سلمان گويد:من به خدمت او اقدام كردم و او مردى پارسا و زاهد بود و كسى را از او پرهيزكارتر و زاهدتر نديده بودم،نمازهاى پنجگانه را از همه كس بهتر مى خواند و شب و روزش به عبادت مى گذشت.

من به او بسيار علاقه مند شدم و به درجه اى او را دوست داشتم كه تا به آن روز به كسى بدان اندازه محبت پيدا نكرده بودم،روزگار درازى با او به سر بردم تا اينكه مرگ او نيز فرا رسيد،بدو گفتم:من ساليان درازى را در خدمت تو گذراندم و چندان به تو علاقه مند شدم كه چيزى را تاكنون به اين اندازه دوست نداشته ام اكنون كه مرگ تو فرا رسيده مرا به كه وامى گذارى كه در خدمت او باشم؟و چه دستورى به من مى دهى،گفت:اى فرزند!مردم عوض شده اند و بسيارى از دستورهاى دينى را از دست داده اند،من كسى را سراغ ندارم كه بر طبق وظايف مذهبى عمل كند جز مردى كه در موصل است و نام او را گفت:پس تو به نزد او برو.

چون از دنيا رفت من به موصل به نزد همان كسى كه گفته بود رفتم و بدو گفتم:فلان كشيش شامى از دنيا رفت و به من سفارش كرده به نزد تو بيايم و تو را به من معرفى كرده تا در خدمت تو باشم،پس به من اجازه داد نزدش بمانم و براستى او را نيز مرد خوبى ديدم و بدانچه رفيق شاميش عمل مى كرد او نيز بدانها مواظبت داشت.

چندان طول نكشيد كه مرگ او هم فرا رسيد،بدو گفتم:فلان كشيش مرا به نزد تو فرستاد و به من دستور داد كه به نزد تو بيايم و اكنون مرگ تو فرا رسيده به من بگو پس از تو به كجا و به نزد كه بروم؟او گفت:اى فرزند به خدا من جز مردى كه در نصيبين (٤) است كسى را سراغ ندارم.

پس من به نصيبين آمدم و به نزد آنكس كه معرفى كرده بود رفتم و جريان را بدو گفته نزد او ماندم و او را نيز مرد نيكى يافتم،چيزى نگذشت كه مرگ او هم فرا رسيد بدو گفتم:تو مى دانى كه من به سفارش كشيش موصلى به نزد تو آمدم اكنون تو چه دستور مى دهى و مرا به كه وامى گذارى؟

گفت:اى فرزند به خدا قسم من كسى را سراغ ندارم كه تو را به او بسپارم جز مردى كه در عموريه (٥) است اگر مايل بودى به نزد او برو كه تنها اوست كه به راه و روش ما زندگى مى كند.

چون او از دنيا رفت من به عموريه رفتم و سرگذشت خود را براى او گفتم اجازه داد نزدش بمانم،و راستى او مرد نيكى بود و به روش كشيشان پيشين روزگار مى گذرانيد و من در نتيجه كسب و كارى كه داشتم چند رأس گاو و گوسفند پيدا كرده بودم،پس مرگ او نيز فرا رسيد بدو گفتم:با اين سرگذشتى كه از من مى دانى اكنون تو به من چه دستور مى دهى و به كه سفارشم مى كنى؟گفت:اى فرزند به خدا من احدى را سراغ ندارم كه تو را به سوى او روانه كنم ولى همين اندازه به تو بگويم:زمان بعثت آن پيغمبرى كه به دين ابراهيمعليه‌السلام مبعوث شود نزديك شده آن پيغمبرى كه ميان عرب ظهور كند،و به سرزمينى مهاجرت كند كه اطرافش را زمينهايى كه پر از سنگهاى سياه است فرا گرفته و آن سرزمين نخلهاى خرماى بسيارى دارد.آن پيغمبر داراى علايم و نشانه هايى است:هديه را مى پذيرد،از صدقه نمى خورد،ميان دو كتفش مهر نبوت است.اگر مى توانى بدان سرزمين بروى زود برو.

آمدن سلمان به مدينه

سلمان گويد:كشيش عموريه نيز از دنيا رفت،و من در عموريه ماندم تا پس از مدتى به كاروانى از تجار عرب از قبيله كلب برخوردم بدانها گفتم:مرا به سرزمين عرب ببريد و من در عوض اين گاو و گوسفندها را به شما مى دهم.

آنها پذيرفتند و مرا با خود بردند،ولى چون به سرزمين وادى القرى رسيديم به من ستم كرده و مرا به عنوان برده و غلام به مردى يهودى فروختند.در آنجا چشم من به درختهاى خرمايى افتاد،گمان بردم اين همان سرزمين است كه رفيقم به من نشان آن را داده ولى يقين نداشتم،تا اينكه پسر عموى آن مرد يهودى كه از يهود بنى قريظه بود بدانجا آمد و مرا از او خريده به مدينه آورد و به خدا سوگند تا چشمم به آن شهرخورد نشانه ها را دريافتم،دانستم كه اينجا همان سرزمين است كه رفيق نصرانى من خبر داده بود.

پس نزد او ماندم و در اين خلال رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه مبعوث شده بود و من كه برده بودم هيچ گونه اطلاعى از بعثت آن حضرت نداشتم تا آن حضرت به مدينه هجرت فرمود،روزى همچنان كه در نخلستان اربابم بالاى درخت خرما اصلاح آن درخت را مى كردم و اربابم نيز پاى درخت نشسته بود ناگاه ديدم پسر عموى او با عجله وارد باغ شده و نزد او آمد و گفت:خدا طايفه بنى قيله (٦) را بكشد!اينها در قباء (٧) دور مردى را كه امروز از مكه آمده گرفته اند و مى گويند اين مرد پيغمبر است.

سلمان گويد:همين كه من اين سخن را شنيدم لرزه بر اندامم افتاد به طورى كه نزديك بود از بالاى درخت به روى اربابم بيفتم،پس از درخت پايين آمده به آن مرد گفتم:چه گفتى؟از اين سؤال من اربابم خشمگين شد و سيلى محكمى به گوشم زده گفت:اين كارها به تو چه!به كار خودت مشغول باش!گفتم:چيزى نبود خواستم بدانم سخنش چه بود.

# نخستين ديدار سلمان

گويد:من مقدارى آذوقه براى خود جمع كرده بودم چون شام آن روز شد آن را برداشته به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه در قباء بود آمدم و خدمتش شرفياب شده و بدو عرضه داشتم:من شنيده ام شما مرد صالحى هستيد و همراهانت نيز مردمانى غريب و نيازمند به كمك و همراهى هستند و اينك مقدارى صدقه نزد من بود كه چون ديدم شما بدان سزاوارتريد آن را به نزد شما آوردم اين را گفتم و آنچه را همراه داشتم پيش آن حضرت نهادم،ديدم آن حضرت به اصحاب خود رو كرده فرمود:بخوريد ولى خودش دست دراز نكرد.من پيش خود گفتم:اين يك نشانه!پس برفتم و چند روزى گذشت تا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد مدينه شد و من نيز دوباره چيزى تهيه كرده به نزد آن حضرت آمدم و به او گفتم:من چون ديدم كه شما از صدقه چيزى نمى خورى اينك هديه اى به نزدت آورده ام تا از آن ميل فرمايى ديدم رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خودش خورد و به اصحاب نيز دستور داد بخورند .من پيش خود گفتم:اين دو نشانه!

سپس روزى به نزد آن حضرت كه در قبرستان بقيع به تشييع جنازه يكى از اصحاب خود رفته بود آمدم،من دو جامه خشن و زمخت بر تن داشتم و آن حضرت در ميان اصحاب نشسته بود،پس من پيش رفته سلام كردم و به پشت سرش پيچيدم تا شايد مهر نبوت را كه ميان دو شانه آن حضرت بود ببينم،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه متوجه رفتار من شده بود مقصود مرا دانست و رداى خويش را پس كرد و چشم من به مهر نبوت افتاد.

من خود را به روى شانه هاى حضرت انداخته آن را مى بوسيدم و اشك مى ريختم،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به من فرمود:بازگرد من پيش روى او آمده در برابرش نشستم و سرگذشت خويش را تا آخر براى او شرح دادم،رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شگفت فرو رفت و از اينكه اصحابش اين جريان را مى شنيدند خوشحال گشت.

سلمان پس از آن به صورت بردگى در خانه آن مرد يهودى مى زيست و همين گرفتارى مانع از اين شد كه بتواند در جنگ بدر و احد شركت جويد.

كمكى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آزادى سلمان فرمود

سلمان گويد:روزى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به من فرمود اى سلمان براى آزادى خود با اربابت قرار داد ببند و چيزى بنويسيد،پس من با اربابم براى آزادى خود قرار دادى بستم به اين شرح كه سيصد نخله خرما براى او بكارم و چهل وقيه (٨) طلا به او بدهم)پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اصحاب فرمود:به برادر دينى خود كمك كنيد!و راستى اصحاب كه اين سخن را شنيدند كمك خوبى به من كردند يكى سى نخله جوان(نشا)خرما داد ديگرى بيست نخله داد و آن ديگر پانزده نخله آن ديگرى ده نخله داد،و خلاصه هر كه هر چه مى توانست كمك كرد تا اينكه سيصد نخله نشا فراهم شد.پس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:اى سلمان برو و جاى نشاها را گود كن و چون همه را كندى مرا خبر كن تا من بيايم و آنها را بنشانم.

سلمان گويد:من به دنبال كندن جاى درختهاى خرما رفتم و اصحاب آن حضرت نيز با من كمك كردند تا تمامى سيصد گودال را كنديم آن گاه به نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده عرض كردم:گودها كنده شد،حضرت برخواسته با من بدان زمين آمد،پس ما يك يك نشاها را به دست آن حضرت مى داديم و او مى نشاند تا اينكه تمام شد و سوگند بدانكه جان سلمان به دست اوست(با اينكه معمولا نشاى درخت كه جابه جا مى شود بسختى مى گيرد و بسيار خشك مى شود)تمامى آنها گرفت،و حتى يكى از آنها هم خشك نشد. (٩)

بدين ترتيب يك قسمت از قرارداد كه موضوع غرس نخله ها بود تمام شد ولى پرداخت آن مال هنگفت باقى ماند تا اينكه روزى قطعه اى طلاى ناب كه به اندازه تخم مرغى بود از يكى از معادن براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آوردند،حضرت فرمود:اين مرد پارسى كه براى آزادى خود قرار داد بسته بود چه شد؟به من اطلاع دادند و به نزد آن حضرت رفتم،رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن قطعه طلا را به من داده فرمود:اين را بگير و بقيه تعهدى را كه با يهودى كردى به وسيله آن انجام ده من عرض كردم:اين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين قطعه طلا كجا مى تواند پاسخ مرا بدهد؟فرمود:بگير كه خداوند به وسيله آن بدهى تو را خواهد پرداخت.سلمان گويد:به خدايى كه جان من به دست اوست آن را گرفتم و وزن كردم چهل وقيه تمام در آمد و با پرداخت آن خود را از بردگى نجات دادم .

(اين بود سرگذشت سلمان)و از آن پس در جنگ خندق و ساير جنگها به همراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود.

و اين بود شمه اى از گفتار دانشمندان يهود و علماى نصارى درباره بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از ميان روايات و داستانهاى بسيار به طور اختصار براى اطلاع خوانندگان محترم انتخاب كرديم و اين بخش را به همين جا خاتمه مى دهيم.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١."صاع"سه كيلو و"مد"ده سير است.

٢."جى"چنانكه ياقوت حموى گفته:از قراء اطراف اصفهان بوده و اكنون به نام"شهرستان"معروف است و در اينكه وطن اصلى سلمان كجاست اختلافى در تواريخ ديده مى شود چنانكه برخى او را از اهل رامهرمز و برخى از اهل شيراز دانسته اند.

٣.خواننده محترم قبل از خواندن داستان اسلام سلمان به خاطر داشته باشيد كه او از معمرين يعنى از كسانى است كه عمرى طولانى كرده تا جايى كه برخى گفته اند:حضرت عيسىعليه‌السلام را ديده و برخى گويند:سيصد و پنجاه يا زياده از چهارصد سال عمر كرده و اين سخنان گرچه شايد خالى از اغراق نباشد ولى قدر مسلم همان است كه عمر معمولى نداشته و از افراد انگشت شمارى است كه عمرى طولانى داشته است.

٤.نصيبين نام شهرى است در عراق كه سر راه موصل به شام قرار گرفته.

٥.عموريه شهرى بوده در تركيه و در زمان معتصم مسلمانان آنجا را فتح كردند و چنانكه حاجى نورى گويد:همان شهر بورساى كنونى است كه يكى از شهرهاى آباد و خرم تركيه است.

٦.قيله نام زنى است كه نسب اوس و خزرج بدان زن مى رسد.

٧.قباء نام جايى است در دو ميلى قسمت جنوبى مدينه كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نخست بدانجا وارد شد و چند روز در آنجا توقف كرد تا علىعليه‌السلام با زنان بدان حضرت ملحق شدند،آن گاه به مدينه آمد و در آنجا مسجدى بنا كردند كه اكنون موجود است.

٨.وقيه،چنانكه جوهرى و كازرونى گفته اند،در آن زمان معادل چهل درهم بوده كه هر درهمى نيم مثقال و يك پنجم مثقال است و هر ده درهم هفت مثقال شرعى و سه چهارم مثقال صيرفى است و بنابراين هر وقيه ٢٢ مثقال صيرفى است،و چهل وقيه كه در قرارداد سلمان بوده جمعا ٨٨٠ مثقال طلاى صيرفى كه برابر با ١١٠٠ دينار بوده و اينكه برخى از نويسندگان وقيه را نقره فرض كرده و نيز آن را به كيلو معنى كرده اند اشتباه است و براى تحقيق بيشترى درباره شرح اين حديث به نفس الرحمن حاجى نورى مراجعه شود.

٩.در برخى از روايات و تواريخ است كه يكى را سلمان غرس كرد و ما بقى را رسول خدا و تنها همين يكى كه سلمان غرس كرده بود خشك شد و ما بقى كه رسول خدا كاشته بود همه آنها گرفت،و هيچ كدام خشك نشد.

# بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌

چهل سال از عمر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گذشته بود كه به طور آشكار فرشته وحى به آن حضرت نازل شد و آن بزرگوار به نبوت مبعوث گرديد.

كيفيت نزول وحى پيش از اين گفتيم رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هر چه به چهل سالگى نزديك مى شد به تنهايى و خلوت با خود بيشتر علاقه مند مى گرديد و بدين منظور سالى چند بار به غار"حرا"مى رفت و در آن مكان خلوت به عبادت مشغول مى شد و روزها را روزه مى گرفت و به اعتكاف مى گذرانيد و بدين ترتيب صفاى روحى بيشترى پيدا كرده و آمادگى زيادترى براى فرا گرفتن وحى الهى و مبارزه با شرك و بت پرستى و اعمال زشت ديگر مردم آن زمان پيدا مى كرد.

و بر طبق نقل علماى شيعه و روايات صحيح،بيست و هفت روز از ماه رجب گذشته بود و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در غار"حرا"به عبادت مشغول بود،در آن روز كه به گفته جمعى روز دوشنبه بود حضرت خوابيده بود و اتفاقا علىعليه‌السلام و جعفر برادرش نيز براى ديدن محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و يا به منظور شركت در اعتكاف آن حضرت به غار آمده بودند و دو طرف آن حضرت خوابيده بودند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دو فرشته را در خواب ديد كه وارد غار شدند و يكى در بالاى سر آن حضرت نشست و ديگرى پايين پاى او آنكه بالاى سرش نشست نامش جبرئيل و آن كه پايين پاى آن حضرت نشست نامش ميكاييل بود ميكائيل رو به جبرئيل كرده گفت:

به سوى كدام يك از اينها فرستاده شده ايم؟

جبرئيلـبه سوى آنكه در وسط خوابيده!

در اين وقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وحشت زده از خواب پريد و چنانكه در خواب ديده بود در بيدارى هم دو فرشته را مشاهده فرمود.

پيش از اين محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بارها فرشتگان را در خواب ديده بود و در بيدارى نيز صداى آنها را مى شنيد كه با او سخن مى گفتند و بلكه همان طور كه قبل از اين اشاره كرديم از دوران كودكى خداى تعالى فرشتگانى براى حفاظت و تربيت او در خلوت و جلوت مأمور كرده بود كه با او بودند.

ولى اين نخستين بار بود كه آشكارا فرشته الهى را پيش روى خود مى ديد.

گفته اند:در اين وقت جبرئيل ورقه اى از ديبا به دست او داد و گفت:"اقرء"يعنى بخوان.

فرمود:چه بخوانم!من كه نمى توانم بخوانم!

براى بار دوم و سوم همين سخنان تكرار شد و براى بار چهارم جبرئيل گفت:

(اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ﴿[١](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#96:1)﴾خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ﴿[٢](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#96:2)﴾اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ﴿[٣](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#96:3)﴾الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ﴿[٤](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#96:4)﴾عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ )

[بخوان به نام پروردگارت كه(جهان را)آفريد،(خدايى كه)انسان را از خون بسته آفريد،بخوان و خداى تو مهتر است،خدايى كه(نوشتن را به وسيله)قلم بياموخت.]

جبرئيل خواست از جا برخيزد و برود،محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جامه اش را گرفت و فرمود:

نامت چيست؟گفت:جبرئيل.

جبرئيل رفت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جا برخواست و اين آياتى را كه شنيده بود تكرار كرد،ديد در دلش نقش بسته و ديگر از هيجانى كه به وى دست داده بود نتوانست در غار بماند از آنجا بيرون آمد و به سوى مكه به راه افتاد،افكار عجيبى او را گرفته و منظره ديدار فرشته او را به هيجان و وجد آورده بود.در روايات آمده كه به هر سنگ و درختى كه عبور مى كرد،با زبان فصيح به او سلام كرده و تهنيت مى گفتند و در تواريخ است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:همين كه به وسط كوه رسيدم آوازى از بالاى سر شنيدم كه مى گفت:اى محمد تو پيغمبر خدايى و من جبرئيلم،چون سرم را بلند كردم جبرئيل را در صورت مردى ديدم كه هر دو پاى خود را جفت كرده و در طرف افق ايستاده و به من مى گويد:اى محمد تو رسول خدايى و من جبرئيلم،در اين وقت ايستادم و بى آنكه قدمى بردارم بدو نظر مى كردم و به هر سوى آسمان كه مى نگريستم او را به همان قيافه و شكل مى ديدم!

مدتى در اين حال بودم تا آنكه جبرئيل از نظرم پنهان شد،و در اين مدت خديجه از دورى من نگران شده بود و كسى را به دنبالم فرستاده بود،و چون مرا ديدار نكرده بودند به خانه خديجه بازگشتند.

# بازگشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خانه و سخنان خديجه

پيغمبر بزرگوار الهى به خانه بازگشت و به خاطر آنچه ديده و شنيده بود دگرگونى زيادى در حال آن حضرت پديدار گشته بود.خديجه كه چشمش به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افتاد بى تابانه پيش آمد و گفت:اى محمد كجا بودى؟كه من كسانى را به دنبال تو فرستادم ولى ديدارت نكردند؟

پيغمبر خدا آنچه را ديده و شنيده بود به خديجه گفت و خديجه با شنيدن سخنان همسر بزرگوار چهره اش شكفته گرديد و گويا سالها بود در انتظار و آرزوى شنيدن اين سخنان و مشاهده چنين روزى بود و به همين جهت بى درنگ گفت:

اى عمو زاده!مژده باد تو را،ثابت قدم باش،سوگند بدان خدايى كه جانم به دست اوست من اميد دارم كه تو پيغمبر اين امت باشى!

و در حديثى است كه وقتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد خانه شد نور زيادى او را احاطه كرده بود كه با ورود او اتاق روشن گرديد.خديجه پرسيد:اين نور كه مشاهده مى كنم چيست؟فرمود:اين نور نبوت است!خديجه گفت:مدتها بود كه آن را مى دانستم و سپس مسلمان شد.و برخى از مورخين چون ابن هشام،معتقدند كه اين جريان درهمان"حرا"اتفاق افتاد و خديجه به دنبال رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به"حرا"رفته بود،و چند روز پس از ماجراى بعثت حضرت از كوه"حرا"به مكه بازگشت.و به هر صورت سخنان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه تمام شد لرزه اى اندام آن حضرت را فرا گرفت و احساس سرما در خود كرد از اين رو به خديجه فرمود:

من در خود احساس سرما مى كنم مرا با چيزى بپوشان و خديجه گليمى آورد و بر بدن آن حضرت انداخت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در زير گليم آرميد.

دنباله داستان را برخى از نويسندگان اين گونه نقل كرده اند كه:خديجه با اينكه از اين ماجرا بسيار خوشحال و شادمان شده بود اما به فكر آينده شوهر عزيز خود افتاد و دورنماى مبارزه با عادات ناپسند و برانداختن كيش بت پرستى و ساير اخلاق مذموم و زشت مردم مكه و سرسختى آنها را در حفظ اين آيين و مراسم در نظر خود مجسم ساخت و مشكلاتى را كه سر راه تبليغ دعوت الهى محمد بود به خاطر آورد و سخت نگران شد و نتوانست آرام بنشيند و در صدد برآمد تا نزد پسر عمويش ورقة بن نوفل برود و آنچه را از همسر خود شنيده بود بدو گزارش دهد و از او در اين باره نظريه بخواهد و راه چاره اى از وى بجويد.

خديجه محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در خانه گذارد و لباس پوشيده پيش ورقه آمد و آنچه را شنيده بود بدو گفت.

ورقه كه خود انتظار چنين روزى را مى كشيد و روى اطلاعاتى كه داشت چشم به راه ظهور پيغمبر اسلام بود،همين كه اين سخنان را از خديجه شنيد بى اختيار صدا زد:

"قدوس،قدوس"سوگند بدانكه جانم به دست اوست اى خديجه اگر راست بگويى اين فرشته اى كه بر محمد نازل شده همان ناموس اكبرى است كه به نزد موسى آمد و محمد پيغمبر اين امت است بدو بگو:در كار خود محكم و پا برجا و ثابت قدم باشد.

ورقه اين سخنان را به خديجه گفت و اتفاقا روز بعد يا چند روز بعد پس از اين ماجرا خود پيغمبر را در حال طواف ديدار كرد و از آن حضرت درخواست كرد تا آنچه را ديده و شنيده بود به ورقه بگويد و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماجرا را بدو گفت،ورقه او را دلدارى داده و اظهار كرد:سوگند بدان خدايى كه جان ورقه به دست اوست،تو پيغمبر اين امت هستى و همان ناموس اكبرى كه نزد موسى مى آمد بر تو نازل گشته و اين را بدان كه مردم تو را تكذيب خواهند كرد و آزارت مى دهند و از شهر مكه بيرونت خواهند كرد و با تو ستيزه و جنگ مى كنند و اگر من آن روز را درك كنم تو را يارى خواهم كرد.

آن گاه لبان خود را پيش برده و جلوى سر محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بوسيد.

اما بسيارى از اهل تحقيق در صحت اين قسمت ترديد كرده و سند آن را نيز مخدوش دانسته و دست جعل و تحريف مسيحيان مغرض را در آن دخيل دانسته اند،و العلم عند الله.

و به هر صورت خديجه بازگشت و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همچنان كه خوابيده بود احساس كرد فرشته وحى بر او نازل گرديد و از اين رو گوش فرا داد تا چه مى گويد و اين آيات را شنيد كه بر وى نازل نمود:

(يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ ١ قُمْ فَأَنذِرْ ٢ وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ ٣ وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ ٤ وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ ٥ وَلَا تَمْنُن تَسْتَكْثِرُ ٦ وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ )

[اى گليم به خود پيچيده برخيز و(مردم را از عذاب خدا)بترسان،و خدا را به بزرگى بستاى،و جامه را پاكيزه كن،و از پليدى دورى گزين،و منت مگزار،و زياده طلب مباش،و براى پروردگارت صبر پيشه ساز.]با نزول اين آيات پيغمبر خدا با اراده اى آهنين و تصميمى قاطع آماده تبليغ دعوت الهى گرديد و از جاى برخواسته دست بيخ گوش گذارد و فرياد زد:الله اكبر،الله اكبر،و در اين وقت بود كه موجودات ديگرى كه بانگ او را شنيدند با او هم صدا شده همگى اين جمله را تكرار كردند.

# نخستين مسلمان و نخستين دستور

اين مطلب از نظر تاريخ و گفتار مورخين چون ابن اسحاق،ابن هشام و ديگران مسلم است كه نخستين مردى كه به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آورد على بن ابيطالب و نخستين زن خديجه بوده و اصحاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز چون جابر بن عبد الله و زيد بن ارقم و عباس و ديگران نيز آن را روايت كرده اند گر چه برخى از تاريخ نويسان بعدى در اين باره ترديد كرده اند و ظاهرا ترديد آنها جز تعصبهاى بيجا انگيزه ديگرى ندارد.

و برخى هم كه نتوانسته اند اين مطلب مسلم تاريخى را انكار كنند كودكى و عدم بلوغ آن حضرت را بهانه كرده و خواسته اند اين فضيلت بزرگ را از آن حضرت بگيرند،كه آن نيز بهانه اى بيجا و بى مورد است و دانشمندان بزرگوار ما پاسخ آن را داده اند.و ما در شرح حال امير المؤمنينعليه‌السلام اين بحث را با تفصيل بيشترى ان شاء الله تعالى عنوان خواهيم كرد.

و نيز نخستين برنامه اى هم از برنامه هاى دينى كه جبرئيل تعليم آن حضرت كرد و به وى آموخت دستور وضوء و نماز بوده است.كه بعدا نيز همان برنامه به صورت فرض بر آن حضرت و پيروانش واجب گرديد.

اسلام خديجه براى پيغمبر اسلام تقويت روحى عجيبى بود و آزارى را كه مشركين در خارج از خانه به آن حضرت مى كردند با ورود به خانه و دلدارى و تسليت خديجه ناراحتى و آثار آن برطرف مى گرديد و خديجه به هر ترتيبى بود آن حضرت را دلگرم به كار خود ساخته و او را قوى دل مى ساخت.

علىعليه‌السلام نيز با اين كه در آن وقت در سنين كودكى بود و عمر آن بزرگوار را به اختلاف بين هشت سال تا سيزده سال نوشته اند اما كمك كار خوبى براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و شايد نزديكترين گفتار به واقعيت آن باشد كه از عمر علىعليه‌السلام در آن وقت ده سال و يا دوازده سال بيشتر نگذشته بود.

و اساسا بگفته ابن هشام و ديگران از نعمتهاى بزرگى كه خداوند به على بن ابيطالب عنايت فرمود آن بود كه پيش از اسلام نيز در دامان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تربيت شد و در خانه او نشو و نما كرد.

و اصل داستان را كه او از مجاهد روايت كرده اين گونه است كه گويد:قريش دچار قحطى سختى شدند،ابو طالب نيز مردى عيالوار و پر اولاد بود و ثروت چندانى نداشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه در اثر ازدواج با خديجه و اموالى كه وى در اختيار آن حضرت گذارد تا حدودى زندگى مرفهى داشت به فكر افتاد تا كمكى به ابو طالب كند و به ترتيبى از مخارج سنگين او بكاهد.از اين رو به نزد عمويش عباس بن عبد المطلب آمد و به عباس كه دارايى و ثروتش بيش از ساير بنى هاشم بود فرمود:

اى عباس برادرت ابو طالب عيالوار است و نانخور زيادى دارد و همان طور كه مشاهده مى كنى مردم به قحطى سختى دچار گشته اند بيا با يكديگر به نزد او برويم و به وسيله اى نانخوران او را كم كنيم،به اين ترتيب كه من يكى از پسران او را به نزد خود ببرم و تو نيز يكى را.

عباس قبول كرد و هر دو به نزد ابو طالب آمده و منظور خود را اظهار كردند،ابو طالب قبول كرد و گفت:عقيل را براى من بگذاريد و از ميان پسران ديگر هر كدام را خواستيد ببريد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على را برداشت و به همراه خود به خانه برد،و عباس جعفر را.

بدين ترتيب علىعليه‌السلام پيوسته با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود تا وقتى كه آن حضرت به نبوت مبعوث گرديد و نخستين كسى بود كه از مردان بدو ايمان آورد و نبوتش را تصديق كرد و اطاعت او را بر خود لازم و واجب شمرد.

جعفر نيز در خانه عباس بود تا وقتى كه مسلمان شد و از خانه او بيرون رفت.

دستور نماز بر طبق آنچه از تواريخ و روايات به دست مى آيد نخستين دستورى كه به پيغمبر اسلام نازل گرديد دستور نماز بود بدين ترتيب كه در همان روزهاى نخست بعثت، روزى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در بالاى شهر مكه بود كه جبرئيل نازل گرديد و با پاى خود به كنار كوه زد و چشمه آبى ظاهر گرديد،پس جبرئيل براى تعليم آن حضرت با آن آب وضو گرفت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز از او پيروى كرد،آن گاه جبرئيل نماز را به آن حضرت تعليم داد و نماز خواند.

پيغمبر بزرگوار پس از اين جريان به خانه آمد و آنچه را ياد گرفته بود به خديجه و على عليه‌السلام ياد داد و آن دو نيز نماز خواندند.از آن پس گاهى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى خواندن نماز به دره هاى مكه مى رفت و علىعليه‌السلام نيز به دنبال او بود و با او نماز مى گزارد و گاهى هم مطابق نقل برخى از مورخين به مسجد الحرام يا منى مى آمد و با همان دو نفرى كه به او ايمان آورده بودند يعنى على و خديجهعليها‌السلام نماز مى خواند.

اهل تاريخ از شخصى به نام عفيف كندى روايت كرده اند كه گويد:من مرد تاجرى بودم كه براى حج به مكه آمدم و به نزد عباس بن عبد المطلب كه سابقه دوستى با او داشتم برفتم تا از وى مقدارى مال التجاره خريدارى كنم،پس روزى همچنان كه نزد عباس در منى بودم و در حديثى است كه به جاى منى،مسجد الحرام را ذكر كرده ناگاه مردى را ديدم كه از خيمه يا منزلگاه خويش خارج شد و نگاهى به خورشيد كرد و چون ديد ظهر شده وضويى كامل گرفت و سپس به سوى كعبه به نماز ايستاد و پس از او پسرى را كه نزديك به حد بلوغ بود مشاهده كردم او نيز بيامد و وضو گرفت و در كنار وى ايستاد،و پس از آن دو زنى را ديدم بيرون آمد و پشت سر آن دو نفر ايستاد.و به دنبال آن ديدم آن مرد به ركوع رفت و آن پسرك و آن زن نيز از او پيروى كرده به ركوع رفتند،آن مرد به سجده افتاد آن دو نيز به دنبال او سجده كردند.

من كه آن منظره را ديدم به عباس ميزبان خود گفتم:واى!اين ديگر چه دينى است؟پاسخ داد :اين دين و آيين محمد بن عبد الله برادرزاده من است و عقيده دارد كه خدا او را به پيامبرى فرستاده و آن ديگر برادر زاده ديگرم على بن ابيطالب است و آن زن نيز همسرش خديجه مى باشد .

عفيف كندى پس از آن كه مسلمان شده بود مى گفت:اى كاش من چهارمين آنها بودم.

دومين مردى كه مسلمان شد مورخين عموما گويند:پس از على بن ابيطالبعليه‌السلام دومين مردى كه به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آورد زيد بن حارثه آزاد شده آن حضرت بود كه چند سال قبل از ظهور اسلام به صورت بردگى به خانه خديجه آمد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را از خديجه گرفت و آزاد كرد و همچنان در خانه آن حضرت به سر مى برد و به عنوان پسر خوانده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معروف شد.

زيد دومين مردى بود كه به آن حضرت ايمان آورد و تدريجا با دعوت پنهانى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گروه معدودى از مردان و زنان ايمان آوردند كه از آن جمله اند:

جعفر بن ابيطالب و همسرش اسماء دختر عميس،عبد الله بن مسعود،خباب بن ارت،عمار بن ياسر،صهيب بن سنانـكه از اهل روم بود و در مكه زندگى مى كردعبيدة بن حارث،عبد الله بن جحش و جمع ديگرى كه حدود ٥٠ نفر مى شدند.

با اينكه اين گروه در خفا و پنهانى مسلمان شده و به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آوردند اما مسئله آمدن دين تازه در مكه و ايمان به خداى يگانه و دستور نماز و ساير امور مربوط به آيين جديد در ميان خانواده ها و مردم مكه زبان به زبان مى گشت و تدريجا افراد به صورت چند نفرى و گروهى براى پذيرفتن اين آيين به خانه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى آمدند و به دين اسلام مى گرويدند،و از آن سو نيز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور شد دعوت خود را آشكار سازد و به طور آشكارا مردم را به اسلام بخواند.

در اين مدت كه حدود سه سال طول كشيد با اينكه ايمان به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و انجام برنامه نماز در پنهانى و خفا صورت مى گرفت با اين حال برخوردهاى مختصرى ميان تازه مسلمانان و مشركين مكه اتفاق افتاد كه از آن جمله روزى سعد بن ابى وقاص با جمعى از مسلمانان در گوشه اى به نماز مشغول بودند كه چند تن از مشركان سر رسيدند و به مسلمانان ناسزا گفته و به كار آنها خرده گرفته و عيبجويى كردند و مورد ملامت و سرزنش قرارشان دادند.

گفتگو ميان طرفين بالا گرفت و كم كم به زد و خورد كشيد،سعد بن ابى وقاص استخوانى را كه از فك شترى بود از زمين برداشت و به سر مردى از مشركين زد و در اثر آن ضربت سر آن مرد بشكست و خون جارى گرديد،و اين نخستين خونى بود كه به خاطر پيشرفت اسلام ريخته شد و مطابق نقل برخى از مورخين همين ماجرا سبب شد تا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پيروان او مدتى در خانه شخصى به نام ارقم بن ابى ارقم مخفى و پنهان گردند.

اظهار دعوت زيادتر از سه سال بر اين منوال گذشت و چنانكه گفته شد گروه نسبتا زيادى به اسلام گرويدند و دين جديد را پذيرفتند،در اين وقت پيغمبر بزرگوار اسلام از جانب خداى تعالى مأمور شد تا دعوت خويش را اظهار كرده به طور علنى مشركين مكه را به اسلام دعوت كند و در مرحله نخست خويشان و نزديكان خود را انذار نمايد.

اين دستور در ضمن دو آيه به آن حضرت نازل گرديد كه يكى آيه ( فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ ) (١) بود و ديگرى آيه (وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ﴿[٢١٤](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#26:214)﴾وَاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ) (٢)

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى آنكه مأموريت نخست را انجام دهد بالاى كوه صفا آمد و فرياد زده مردم را به گرد خويش جمع كرد،بدو گفتند:چه پيش آمده؟

فرمود:اگر من به شما خبر دهم كه دشمن صبحگاه يا شامگاه بر شما فرود آيد مرا تصديق مى كنيد و سخنم را مى پذيريد؟همگى گفتند:آرى.

فرمود:بنابراين من شما را از عذابى سخت كه در پيش داريم مى ترسانم!كسى چيزى نگفت جز ابو لهب عموى آن حضرت كه گفت:نابودى بر تو!آيا براى همين ما را خواندى!و دنباله اين گفتگو بود كه سوره ( بَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ ) نازل گرديد.

و در حديث ديگرى است كه گفتگوى مزبور و نزول سوره پس از آنى بود كه آن حضرت خويشان خود را دعوت به انذار فرمود به شرحى كه پس از اين مذكور خواهد شد.

از قتاده نقل شده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در همان روزى كه بالاى صفا رفت و مردم را جمع كرد سخن را بدين گونه آغاز كرده فرمود:

"اى مردم!سوگند به آن خدايى كه جز او معبودى نيست كه من به سوى شماخصوصا و به سوى مردم ديگر عموما به رسالت از جانب خداى تعالى مبعوث گشته ام و به خدا همچنان كه مى خوابيد مى ميريد و همان گونه كه بيدار مى شويداز گورها محشور خواهيد شد و هر چه بكنيد بدان محاسبه و بازرسى خواهيد شد و پاداش نيكى را نيكى و كيفر بدى را بدى خواهيد ديد،بهشتى ابدى و دوزخى ابدى در پيش داريد،و شما نخستين گروهى هستيد كه من مأمور به انذار آنها گشته ام".

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.[بدانچه مأمور گشته اى آشكار ساز و از مشركان اعراض نما.](سوره حجر آيه ٩٤).

٢.[و خويشاوندان نزديك خويش را بترسان و فروتنى نما براى آنانكه پيرويت مى كنند از مؤمنان ] (سوره شعراء آيه ٢١٥ـ٢١٤).

انذار خويشان مورخين از شيعه و اهل سنت روايت كرده اند كه چون آيه شريفه (وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ) نازل گرديد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خويشان نزديك خود را از فرزندان عبد المطلب كه در آن روز حدود چهل نفر يا بيشتر بودند به خانه خود و صرف غذا دعوت كرد و غذاى مختصرى را كه معمولا خوراك چند نفر بيش نبود براى آنها تهيه كرد و چون افراد مزبور به خانه آن حضرت آمده و غذا را خوردند همگى را كفايت كرده و سير شدند.

در اين وقت بود كه ابو لهب فرياد زد:براستى كه محمد شما را جادو كرد!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه سخن او را شنيد آن روز چيزى نگفت،و روز ديگر به علىعليه‌السلام دستور داد به همان گونه ميهمانى ديگرى ترتيب دهد و خويشان مزبور را به صرف غذا در خانه آن حضرت دعوت نمايد و چون علىعليه‌السلام دستور او را اجرا كرد و غذا صرف شد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شروع به سخن كرده چنين فرمود :

"اى فرزندان عبد المطلب من در ميان عرب كسى را سراغ ندارم كه براى قوم خود بهتر از آنچه را من براى شما آورده ام آورده باشد،من خير و سعادت دنيا و آخرت را براى شما ارمغان آورده ام و آن چيزى است كه خداى عز و جل مرا به ابلاغ و دعوت شما به آن مأمور فرموده است و مرا به رسالت آن مبعوث داشته و بدانيد كه هر يك از شما به من ايمان آورده و در كارم مرا يارى كند و كمك دهد او برادر و وصى و وزير من و جانشين پس از من در ميان ديگران خواهد بود..."

و در حديثى است كه به دنبال اين سخنان يا پيش از آن جمله ديگرى را نيز ضميمه كرده فرمود :

"نشانه صدق گفتار(و معجزه)من نيز همين ماجرايى بود كه مشاهده كرديد چگونه با غذايى اندك همه شما سير شديد،اكنون كه اين آيت و معجزه را مشاهده كرديددعوتم را بپذيريد و سخنم را بشنويد كه اگر فرمانبردار شويد رستگار و سعادتمند خواهيد شد..."

سخنان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به پايان رسيد ولى هيچ كدام از آنها جز علىعليه‌السلام دعوت آن حضرت را اجابت نكرد و براى بيعت با او از جاى برنخاست،تنها على همان تربيت شده دامان آن حضرت بود كه از جا برخواست و آمادگى خود را براى ايمان به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و يارى آن حضرت اطلاع داد،على عليه‌السلام در آن روز در سنين نوجوانى بود ولى همچون مردان نيرومند،با شهامت خاصى از جا برخواست و با گامهاى محكمى كه برمى داشت پيش آمده عرض كرد:

اى رسول خدا من به تو ايمان آورده ام و آماده يارى تو در انجام اين مأموريتى كه بدان مبعوث گشته اى مى باشم.

در بسيارى از روايات آمده كه اين جريان سه بار تكرار شد،يعنى پيغمبر بزرگوار اسلام تا سه بار سخنان خود را تكرار كرد و آنها را به ايمان آوردن به خدا و دين اسلام و يارى خود دعوت كرد و هيچ يك از آنها جز علىعليه‌السلام دعوت او را نپذيرفت و تنها على بود كه در هر سه بار برمى خواست و نزديك مى آمد و ايمان خود را اظهار مى داشت،ولى هر بار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو مى فرمود:بنشين،تا در بار سوم دست خود را پيش آورد و دست كوچك على را در دست گرفت و ايمان او را پذيرفت و بدين ترتيب از همان روز وي را به معاونت و خلافت خويش انتخاب فرمود.

حالا سر اينكه در بار اول رسول خدا حاضر به پذيرفتن او نگرديد و بار سوم او را پذيرفت با اينكه مى دانست در آن مجلس جز على كسى دعوت او را نخواهد پذيرفتـچه بود؟خدا مى داند و شايد يكى از علل و جهات اين بوده است كه پيغمبر الهى با بينش خاصى كه نسبت به آينده داشت مى خواست به مدعيان جانشينى او و غاصبان خلافت و حتى فرزندان عباس بن عبد المطلب نشان دهد كه در آن روزهاى سخت و در آغاز كار كه جز ايمان به خدا و پيغمبر او انگيزه ديگرى براى پذيرش اسلام در كار نبود كسى جز علىعليه‌السلام مرد اين ميدان نبود و تنها او بود كه تنها به خاطر ايمان و عشق به رسول خدا از جان و دل دعوتش را پذيرفت و بار اول و دوم او را به نشستن و جلوس امر كرد تا در آينده اسلام،بنى عباس و ديگران نگويند:على در آن مجلس پيش دستى كرد و گرنه افراد ديگرى هم مانند عباس بودند كه حاضر به پذيرفتن دعوت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند و مى توانستند اين همه افتخار را نصيب خود سازند.

بارى علىعليه‌السلام تنها كسى بود كه از روى كمال ايمان و خلوص دعوت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را پذيرفت و بى آنكه با كسى حتى پدرش ابو طالب كه در آن مجلس حاضر بود مشورت كند و يا پروايى داشته باشد به رسول خدا ايمان آورد و فرمانروايى مسلمانان براى او پس از پيغمبر مسلم گرديد و از همين رو بود كه وقتى خويشان رسول خدا از آن مجلس برخواستند از روى تمسخر و استهزاء رو به ابو طالب كردند و گفتند:

محمد تو را مأمور كرد تا از فرزندت اطاعت كنى و فرمان او را ببرى!

و همين جمله بهترين گواه است بر اين كه منظور رسول خدا همين معنى بوده و آنها نيز همين معنا را از سخنان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فهميدند.

و در حديثى است كه پس از اينكه علىعليه‌السلام با آن حضرت بيعت كرد و ديگران دعوتش را نپذيرفتند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به وى فرمود:نزديك بيا!

و چون علىعليه‌السلام نزديك رفت بدو گفت:دهانت را باز كن.على دهان خود را باز كرد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قدرى از آب دهان خود را در دهان او ريخت و سپس ميان شانه ها و سينه على نيز از همان آب دهان خود پاشيد!

ابو لهب كه چنان ديد به صورت اعتراض و تمسخر گفت:چه بد پاداشى به عموزاده خود دادى،او دعوت تو را پذيرفت و تو آب دهان به صورت و دهان او انداختى؟

پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:چنين نبود بلكه دهان و سينه او را از علم و حلم و فهم پر كردم!

دعوت عام اهل تفسير از ابن عباس حديث كنند كه گويد:چون آيه (وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ) نازل شد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر كوه صفا بالا رفت و با آواز بلند مردم را به نزدخود خواند و به دنبال آن قريش گرد آن حضرت اجتماع كرده گفتند:چه مى گويى؟و چه شده؟

فرمود:اگر من به شما بگويم دشمن صبحگاه و يا شامگاه به شما حمله خواهد كرد آيا مرا تصديق كرده و گفتارم را باور مى كنيد؟گفتند:آرى.فرمود:من شما را از عذابى سخت كه در پيش است مى ترسانم!

ابو لهب با جمله"تبا لك"نابودى بر توتكذيب گفتار آن حضرت را كرده و به دنبال آن گفت :آيا براى اين گفتار ما را خواندى!در اينجا بود كه خداى تعالى در نكوهش وى سوره (تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ...) (١) را نازل فرمود.

و در روايات ديگرى است كه هنگامى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور به ابلاغ و دعوت عموم گرديد كه آيه (فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ) (٢) نازل گرديد،چنانكه قبل از اين گذشت.

و به هر صورت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور به ابلاغ دعوت عموم قريش گرديد و خود را براى مبارزه با عادات زشت و ناپسندى كه گريبانگير مردم شده بود آماده كرده و كمر همت را بست تا با هرگونه سختى و دشوارى در اين راه مقابله و پايدارى كند.

# مبارزه با بت و بت پرستى

دامنه دعوت پيغمبر اسلام توسعه يافت و روز به روز تعداد افرادى كه به آن حضرت ايمان آورده و دين اسلام را مى پذيرفتند زيادتر مى شد و كم كم بزرگان قريش را به فكر انداخت و در صدد جلوگيرى و مبارزه با آن حضرت برآمدند و بخصوص هنگامى كه شنيدند محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خدايان آنها و بتان بدگويى مى كند كه در آن وقت تصميم به مخالفت و جلوگيرى از تبليغات او گرفتند .

ابن هشام و ديگران نوشته اند:

رسول خدا چنانكه گفته شد مأمور به اظهار دعوت خود گرديد،و به دنبال انجام اين مأموريت به آشكار ساختن دعوت خود اقدام فرمود،مردم مكه و قريش نيز ابراز مخالفتى با تبليغات او نمى كردند تا وقتى كه پيغمبر اسلام نام خدايان مشركين و بتهاى ايشان را به ميان آورده و شروع به بدگويى آنها كرد كه در آن وقت كمر مخالفت با او را بستند و در برابر او به مبارزه برخواستند.

به گفته يكى از نويسندگان قاعدتا نيز چنين بوده و بايد باشد زيرا تا وقتى كه تنها سخن از ايمان به خدا و جمله"قولوا لا اله الا الله تفلحوا"در ميان بود تبليغات محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با منافع و درآمد سرشار و بى حساب سران قريش چون ابو جهل و ابو سفيان و ديگران چندان منافاتى نداشت و آنها نيز اصرارى نداشتند كه براى اين سخنان با او به مبارزه برخيزند و در نتيجه با تيره پر جمعيت بنى هاشم و افرادى كه تازه مسلمان شده بودند به جنگ و ستيز دچار گردند و ترجيح مى دادند كه در مقابل رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌به همان تمسخر و استهزا اكتفا كنند و اقدام ديگرى نكنند.

اما وقتى شنيدند محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نام خدايان آنها و بتهاى بزرگى مانند لات و هبل و عزى را به زشتى برده و آنها را به بدى ياد كرده و دشنام مى دهد خطر بزرگى را در پيش روى خود احساس كردند و منافع و درآمد خود را در مخاطره ديدند،زيرا بتهاى مزبور و احترام و پرستش آنها نزد اعراب براى آنها جنبه تجارتى داشت و آنها در هر سال در پناه پرستش بت و بت پرستى پول زيادى به دست مى آوردند و مقادير زيادى بر اموال و سرمايه و موجودى خود مى افزودند .

البته افراد ساده لوح و عوام زيادى هم بودند كه از مخالفت اسلام با بتان فقط به خاطر دين موروثى و عادتى كه به احترام آنها داشتند ناراحت مى شدند و حاضر نبودند دشنام بتانى را كه در نظر ايشان موجودهاى مقدسى بودند بشنوند اما آنان باشنيدن سخنان منطقى و مستدل رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و استماع آيات مباركه قرآنى و اندكى تفكر و تأمل قانع مى شدند و بتدريج دست از پرستش بتان برمى داشتند،ولى افرادى مانند ابو جهل و عتبه و وليد كه شايد از ته دل هم ايمانى به بتان و پرستش آنها نداشتند اما بت پرستى منبع درآمد سرشارشان بود و سرپوشى براى چپاول و غارتگرى و رباخوارى ايشان محسوب مى گرديد و از همه بالاتر مشغله و سرگرمى خوبى براى توده مردم بود تا آنها با خيالى آسوده و راحت نقشه هاى استثمار كننده خود را عملى سازند،اينان نمى توانستند دست روى هم گذارده و تبليغات ضد بت پرستى پيامبر بزرگوار اسلام را بسادگى مشاهده كنند و ببينند كه محمد امين مى خواهد اين زنجيرهاى موهوم و خرافات را از دست و پاى مردم باز كند و افكارشان را آزاد سازد.

اينان براى حفظ منافع مادى خود از هيچ گونه اذيت و آزار و شكنجه و حتى تهمت و افترا نسبت به پيغمبر اسلام و پيروان او دريغ نكردند و تا روزى كه با شمشير بران مسلمانان از پاى درآمدند و يا جان خود را در مخاطره ديدند دست از مخالفت با آن حضرت برنداشتند .

و بدين سان هر روز كه از اظهار دعوت پيغمبر اسلام و مخالفت با بت پرستى مى گذشت دسته بنديها و مخالفتهاى مشركان بيشتر و فشرده تر مى شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و افراد مسلمان،بيشتر در خطر آزار و اذيت بزرگان قريش قرار مى گرفتند...

مشركان در پيشگاه ابو طالب سران مكه و قدرتمندان مشركى كه با تبليغات رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حيثيت اجتماعى و مادى خود را در مخاطره ديدند از جمله اقداماتى كه براى جلوگيرى از پيشرفت مرام مقدس اسلام نمودند اين بود كه به فكر افتادند به نزد ابو طالب عموى پيغمبر كه سمت رياست بنى هاشم و كفالت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به عهده داشت،بروند و با وى در اين باره مذاكره كرده تا بلكه بتوانند حمايت وى و قبيله بنى هاشم را از پيغمبر اسلام و هدف عالى او باز دارند و بدين ترتيب راه را براى حمله و آزار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و احيانا قتل آن حضرت هموار سازند.

چنانكه از تواريخ برمى آيد آمدن سران مكه به نزد ابو طالب بدين منظور چند بار تكرار شد و هر مرتبه پيشنهادى مى كردند و به نوعى مى خواستند تا وى و بنى هاشم را از دفاع و حمايت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باز دارند و در هر بار با مخالفت ابو طالب رو به رو مى شدند و مأيوس از نزد وى باز مى گشتند تا جايى كه يكباره از او نااميد شده و تصميم او را در حمايت از آن حضرت قطعى ديدند.

ابن هشام مى نويسد:سران قريش وقتى مشاهده كردند محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همچنان به تبليغ دين خود مشغول است و ابو طالب نيز بى دريغ از وى حمايت مى كند و مانع از آن است كه كسى به او صدمه و آزارى برساند چند تن را به عنوان نماينده به نزد ابو طالب فرستادند كه از آن جمله بودند:عتبه و شيبه پسران ربيعه،ابو سفيان،ابو البخترى،اسود بن مطلب،ابو جهل،وليد بن مغيره،نبيه و منبه پسران حجاج بن عامرو عاص بن وائل.

اينان به نزد ابو طالب آمده گفتند:اى ابو طالب اين برادرزاده ات به خدايان ما ناسزا گويد،از آيين ما عيبجويى مى كند،دانشمندان ما را بى خرد و سفيه مى خواند.پدران ما را گمراه مى داند،اينك يا خودت از او جلوگيرى كن و يا جلوگيرى او را به ما واگذار،زيرا تو نيز همانند مايى و ما او را كفايت خواهيم كرد،ابو طالب سخنان آنها را شنيد و با خوشرويى و ملايمت آنها را آرام ساخته و با خوشحالى از نزدش بيرون رفتند.

و چون ادامه كار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مشاهده كردند براى بار دوم به نزد ابو طالب آمده و همان سخنان را تكرار كرده و ادامه داده گفتند:اى ابو طالب تو در ميان ما مردى بزرگوار و شريف هستى و ما يك بار به نزد تو آمديم و از تو خواستيم جلوى محمد را بگيرى اما گفتار ما را ناديده گرفتى،اينك به خدا سوگند طاقت ما تمام شده و بيش از اين نمى توانيم نسبت به پدرانمان دشنام بشنويم و به بزرگان ما بد بگويند و بر خدايان ما عيب بگيرند.اينك يا خودت جلوى او را بگير يا ما به جنگ تو آمده و با هم كارزار مى كنيم تا يكى از دو طرف از پاى درآيد و به هلاكت رسد.مورخين نوشته اند:سران قريش از نزد ابو طالب بيرون رفتند ولى ابو طالب به فكر فرو رفت و خود را در محذور سختى مشاهده كرد،از طرفى دشمنى و جدايى از قريش برايش سخت و مشكل بود و از سوى ديگر نمى توانست رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به آنها تسليم كند و يا دست از ياريش بردارد،اين بود كه محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را خواست و گفتار قريش را به اطلاع آن حضرت رسانيد و به دنبال آن گفت:اى محمد اكنون بر جان خود و جان من نگران باش و كارى كه از من ساخته نيست و طاقت آن را ندارم بر من تحميل نكن.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گمان كرد عمويش مى خواهد دست از يارى او بردارد.از اين رو فرمود:به خدا سوگند اگر خورشيد را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من قرار دهند من دست از اين كار برنمى دارم تا در اين راه هلاك شوم يا آنكه خداوند مرا بر ايشان نصرت و يارى دهد و بر آنان پيروز شوم و سپس اشك در چشمان آن حضرت حلقه زد و گريست و از جا برخواست و به سوى در اتاق به راه افتاد،ابو طالب كه چنان ديد صداى آن حضرت زده و گفت:فرزند برادر برگرد و چون رسول خدا بازگشت بدو گفت:برو و هر چه خواهى بگو كه به خدا سوگند هرگز دست از يارى تو برنخواهم داشت!

و در تواريخ ديگر است كه قريش در ضمن سخنان خود به ابو طالب گفتند:اگر فقر و ندارى سبب شده تا محمد اين سخنان را بگويد ما حاضريم مال زيادى را جمع آورى كرده به او بدهيم به اندازه اى كه او ثروتمندترين مرد قريش گردد و بر همه ما مهتر گردد.

و سخن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه فرمود:اگر خورشيد را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من قرار دهند از اين كار دست برنخواهم داشت پاسخ اين گفتارشان بود.

و به هر صورت سومين بارى كه به نزد ابو طالب آمدند پيشنهاد عجيبى كردند و آن اين بود كه عماره بن وليد را كه جوانى زيبا و نيرومند بود به نزد ابو طالب آورده و گفتند:اى ابو طالب اين عماره را كه از همه جوانان قريش زيباتر و نيرومندتر است بگيرو در عوض محمد را به ما بسپار تا ما او را به قتل رسانيم و عماره را به جاى او به فرزندى خود بگير !

ابو طالب گفت:به خدا پيشنهاد زشتى به من مى دهيد!آيا فرزند خود را به شما بسپارم تا او را بكشيد هرگز اين كار را نخواهم كرد!

مطعم بن عدى يكى از سران قريش گفت:اى ابو طالب به خدا سوگند قوم تو از راه انصاف با تو سخن گفتند و تا جايى كه مى توانستند سعى كردند آزارى به تو نرسانند ولى گويا تو نمى خواهى پيشنهاد دوستانه و گفتار منصفانه ايشان را بپذيرى!

ابو طالب گفت:اى مطعم به خدا سوگند گفتارشان منصفانه نبود و اين تو هستى كه مى خواهى با اين سخنان دشمنى آنها را نسبت به من تحريك كنى،حال كه چنين است پس هر چه مى خواهى بكن و من پيشنهادشان را نخواهم پذيرفت.

# شدت آزار مشركان

مشركين كه از ملاقاتهاى مكرر با ابو طالب نتيجه اى نگرفتند به فكر آزار بيشترى نسبت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانانى كه به آن حضرت ايمان آورده بودند افتاده و تصميم گرفتند فشار خود را نسبت به آنها بيشتر كنند تا بلكه بدين وسيله از پيشرفت سريع مرام مقدس اسلام جلوگيرى به عمل آورند و بدين منظور رؤساى قبايل هر كدام تنبيه و آزار افراد تازه مسلمان قبيله خود را به عهده گرفتند و قرار شد هر كدام جداگانه عهده دار شكنجه مسلمانان قبيله خود گردند.

ابو طالب كه چنان ديد فرزندان هاشم و مطلب را طلبيد و از ايشان خواست تا او را در دفاع از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كمك دهند آنان نيز پس از استماع گفتار ابو طالب سخنش را پذيرفتند،تنها ابو لهب بود كه از قبول آن پيشنهاد خوددارى كرد و در دشمنى و عداوت خود باقى ماند و بلكه به پيشنهاد سران مشرك مكه آزار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نيز به عهده گرفت و تا زنده بود از دشمنى و آزار آن حضرت دست برنداشت،گذشته از آن همسرش ام جميل و پسرش عتبه (٣) را نيز به دشمنى وادار مى كرد و آن دو نيز به وى تأسى جستند تا آنجا كه ام جميل خار سر راه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى ريخت و شعر در مذمت او مى سرود،چنانكه قبل از اين مذكور گرديد،تا جايى كه سوره أبى لهب در مذمت آن دو نازل گرديد و همين امر سبب شد كه مقدارى از شدت آزارشان بكاهند و تنبيه شوند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.در حديث است كه چون اين سوره نازل شد همسر أبو لهبـأم جميلـكه خواهر ابو سفيان بود،شنيد كه خداى محمد او را مذمت كرده از خانه بيرون آمد و سنگى در دست گرفت و ولوله كنان به سوى مسجد آمد و مى گفت:"مذمما أبينا،و دينه قلينا،و امره عصينا"ـآن مرد ناپسند را از خود برانيم و آيينش را دوست نداريم و مورد خشم ماست و از دستورش سر باز زنيمـو قصد داشت خود را به پيغمبر برساند و آن سنگ را بر سر آن حضرت بكوبد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد نشسته بود و ابو بكر نيز كنار او قرار داشت همين كه ام جميل را با آن حال مشاهده كرد به آن حضرت گفت:اين زن مى آيد و ترس آن را دارم كه شما را ببيند،حضرت فرمود:او مرا نخواهد ديد،و سپس آياتى از قرآن خواند.

خداى تعالى پيغمبر خود را از چشم آن زن پنهان كرد بدانسان كه وى تا نزديك ابو بكر آمد ولى پيغمبر را نديد.

٢.سوره حجر .٩٤

.عتبه بن ابى لهب پيش از جريان بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دامادى آن حضرت مفتخر گشت و شوهر رقيه دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود.و چون آن حضرت به نبوت مبعوث شد به تحريك پدرش ابو لهب و يا روى دشمنى و عداوتى كه خود با آن حضرت داشت رقيه را از خانه خود بيرون كرده و به خانه پدر بزرگوارش فرستاد و در سيره ابن هشام است كه اين ماجرا پس از جنگ بدر اتفاق افتاد،بدين ترتيب كه چون مشركان قريش در جنگ بدر شكست خوردند و به مكه بازگشتند از جمله كارهايى كه به تلافى اين شكست در مكه انجام دادند آن بود كه ابو العاص بن ربيع شوهر زينب دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و عتبه بن ابى لهب شوهر رقيه دختر ديگر آن حضرت را كه در مكه به سر مى بردند تحت فشار قرار دادند تا دختران آن حضرت را طلاق دهند و به آنها گفتند:هرگاه آنها را طلاق دهيد ما هر زنى و يا دخترى را كه خواستيد براى شما خواهيم گرفت.

با اينكه به خاطر اسلام ازدواج زينب و ابو العاص قطع شده بود ولى ابو العاص حاضر نشد اين كار را بكند و به قريش گفت:من همسر خود را به هيچ زنى از زنان قريش نخواهم داد.

اما عتبه بن ابى لهب گفت:من حاضرم اين كار را بكنم مشروط به اينكه دختر ابان بن سعيد يا دختر سعيد بن عاص را براى من بگيريد،و آنها دختر همان سعيد بن عاص را به عقد او درآورده و عتبه نيز رقيه را طلاق گفت.

و در پاره اى از نقل هاست كه عتبه رقيه را طلاق نگفت تا وقتى كه به نفرين رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سفرى طعمه درنده گرديد و رقيه به خانه پدر بازگشت.و جريان نفرين آن حضرت آن بود كه چون سوره (وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ...)" نازل شد عتبه آن حضرت را تكذيب كرده و به نقلى آب دهان نيز به صورت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انداخت،حضرت او را نفرين كرده گفت:"خدايا يكى از سگانت را بر او مسلط گردان"و تعبير به سگ شايد كنايه از درنده اى از درندگان بوده باشد.

پس از اين ماجرا عتبه به همراه پدرش ابو لهب براى تجارت به شام رفت و در يكى از منزلگاهها شب هنگام فرود آمده و خواستند منزل كنند،راهبى ديرنشين كه در آنجا منزل داشت بدانها گفت:در اين سرزمين درندگان زياد هستند،ابو لهب كه اين سخن را شنيد به همراهان خود گفت :من از نفرين محمد بر اين فرزند بيمناكم،امشب شما به من كمك كنيد و عتبه را محافظت نماييد،آنها نيز شترها و بارهاى خود را جمع آورى كرده و عتبه را در وسط آنها روى بارها خواباندند و خود نيز همگى اطراف او خوابيدند،چون پاسى از شب گذشت شيرى(يا درنده ديگرى)آمد و يك يك را بو كرد تا به عتبه رسيد آن گاه با پنجه هاى خود ضربت محكمى به او زد كه همان سبب مرگش شد.

# ابو لهب و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

نام ابو لهب عبد العزى بود كه به گفته برخى چون عزى نام بتى بود خداوند در قرآن نخواسته است او را بنده بت بخواند و كنيه اش را ذكر فرمود و سبب اينكه به اين كنيه نيز او را خوانده است به گفته بعضى آن بود كه گونه هايش سرخ فام و برافروخته بوده و سرخى گونه اش را تشبيه به شعله سرخ آتش و زبانه دوزخ و جهنم كرده تا بفهماند كه او جهنمى است.

و به هر صورت آزارى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين مرد در راه تبليغ ديانت مقدس اسلام ديد زيان بخش تر و زيادتر از آزار ديگران بود،زيرا دشمنان ديگر،آن جرئت و جسارت را نداشتند كه در حضور بنى هاشم و در هر مجلس و محفلى آن حضرت را تمسخر و تكذيب و آزار كنند ولى ابو لهب چون خود فرزند ناخلف عبد المطلب و عموى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود جرئت اين كار را داشت.از اين گذشته مردم جزيرة العرب مخالفت و دشمنى ديگران را غالبا حمل بر حسادت و كينه توزى با بنى هاشم مى كردند ولى مخالفت و تكذيب ابو لهب را نمى توانستند حمل بر چيزى كنند و از اين جهت تمسخر و استهزا و تكذيب او در عموم افراد مؤثر واقع مى شد.

به عنوان شاهد به نمونه هاى زير توجه كنيد:

ابن هشام مى نويسد:پيغمبر در ايام برگزارى اعمال حج به منى و جاهاى ديگرى كه محل اجتماع و برگزارى مراسم حج بود مى رفت و با قبايل و طوايفى كه از اطراف آمده بود درباره مأموريت و نبوت خويش سخن مى گفت و آنها را به توحيد و خداپرستى و نبوت خود دعوت مى كردآن گاه از قول يكى از زايران نقل مى كند كه گفته است: من جوان بودم و در منى با پدرم سخن مى گفتيم،ناگاه پيغمبر ظاهر شد و قبيله هاى گوناگون را به يگانگى خدا و رسالت خود مى خواند و پشت سرش مردى أحول با گونه هاى برافروخته و گيسوانى كه از هر دو سوى او آويخته بود ديديم كه او را دنبال مى كرد و چون سخن پيغمبر به پايان مى رسيد او فرياد مى زد:اى بنى فلان سخن او را نپذيريد و پيرويش نكنيد كه مى خواهد شما را از لات و عزى و همپيمانانتان باز دارد،مبادا از او پيروى كنيد!

من از پدرم پرسيدم:اين احول كيست؟گفت:عمويش عبد العزى فرزند عبد المطلب يعنى ابو لهب است.

ابن شهر آشوب و ديگران از طارق محاربى نقل كرده اند كه گويد:مردى را دربازار ذى المجاز ديدم كه جامه اى سرخ رنگ در بر داشت و مى گفت:ايها الناس بگوييد:"لا اله الا الله"تا رستگار شويد،و به دنبال او مردى سنگ به پاهايش مى زد بدانسان كه خون از پاهاى او جارى شده بود و مى گفت:مردم او دروغگوست سخنش را نشنويد و نپذيريد!من پرسيدم:اين مرد كيست؟گفتند :اين جوان پيغمبر است و اين مرد عمويش ابو لهب.

و در جريان صحيفه ملعونه كه قريش و همدستانشان براى اينكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به زانو درآورند طبق تعهد نامه اى معامله و داد و ستد را با بنى هاشم بر خود ممنوع كردند و ابو طالب و بنى هاشم مجبور شدند سه سال در شعب ابو طالب با كمال سختى و مشقت روزگار خود را به سر برند،مى نويسند:ابو لهب گذشته از اينكه پيوسته مترصد بود مبادا كسى از خويشان و يا ديگران آذوقه و خوار و بار و ساير ما يحتاج زندگى به آنها برساند و يا بفروشد،هرگاه كاروانهاى تجارتى نيز از خارج وارد مكه مى شد به آنها سفارش مى كرد تا ممكن است به افرادى كه از شعب ابو طالب پيش آنها مى روند چيزى نفروشند و اگر جنسى را خواستند بخرند قيمت آن را چند برابر بگويند كه آنها قدرت خريد نداشته باشند،و چنانچه از اين راه خسارتى متوجه آنها مى شد او جبران مى كرد.و پس از اين خواهيم خواند كه اين عمل ابو لهب كه مردى سرشناس و ثروتمند بود تا چه حد در محاصره اقتصادى و اجتماعى آنها مؤثر بود تا جايى كه گاهى از شدت گرسنگى صداى اطفال گرسنه بنى هاشم از ميان شعب ابو طالب به گوش مردم مكه مى رسيد. (١)

عمار ياسر و پدر و مادرش از مسلمانانى كه به سختى دچار آزار مشركين گرديد عمار و پدرش ياسر و مادرش سميه بودند كه اين هر سه به جرم اينكه به پيغمبر اسلام ايمان آورده بودند سخت ترين شكنجه ها را از دست مشركين تحمل كردند تا سرانجام ياسر و سميه در زير شكنجه آنان جان سپردند و به فيض شهادت نايل شدند،و عمار نيز از روى تقيه در ظاهر با گفتن كلماتى خود را نجات داد و گرنه او نيز به سرنوشت پدر و مادر مسلمانش دچار مى گرديد.

اهل تاريخ و همچنين مفسرين در تفسير آيه شريفه (مَن كَفَرَ بِاللَّـهِ مِن بَعْدِ إِيمَانِهِ إِلَّا مَنْ أُكْرِهَ وَقَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمَانِ وَلَـٰكِن مَّن شَرَحَ بِالْكُفْرِ صَدْرًا فَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ مِّنَ اللَّـهِ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ) (٢) نوشته اند كه مشركان قريش جمعى از افراد تازه مسلمان را مانند عمار و ياسر و سميه و بلال و صهيب و خباب و ديگران را گرفته و براى آنكه دست از آيين خود بردارند شكنجه كردند و ياسر و سميه چون دست از آيين خود برنداشتند به دست ابو جهل و ديگران شهيد شدند،بدين ترتيب كه پاهاى سميه را از دوجهت مخالف بر دو شتر بستند و سپس با حربه اى بدنش را از ميان به دو نيم كردند،و سپس ياسر را نيز با ضربتى كشتند،و اين دو نخستين مسلمانى بودند كه در راه اسلام به درجه شهادت نايل شدند،و اما عمار كه چنان ديد آنچه را مشركين از آنها خواسته بودند بر زبان جارى كرد ولى در دل به ايمان خود باقى بود،و همين سبب ناراحتى و اضطراب او شده بود و ديگران نيز به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گزارش دادند كه عمار كافر شده و از دين دست كشيده،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پاسخ آنان فرمود:هرگز!براستى عمار كسى است كه سر تا پا مملو از ايمان به خداست و ايمان به حق با گوشت و خون او آميخته و مخلوط است.پس از اين ماجرا خود عمار نيز با چشم گريان به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و نگران عملى بود كه انجام داده بود و سخن كفر آميز به زبان جارى كرده بود،ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را دلدارى داده و اشك ديدگانش را پاك كرد و بدو فرمود:باكى بر تو نيست و اگر پس از اين نيز دچار آنها شدى به همين گونه خود را نجات ده و همين سخنان را بازگوى. (٣)

و در تفسير طبرى است كه چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از او پرسيد:عمار!چه شده است؟عرض كرد:اى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عمل بدى از من سرزده زيرا مرا رها نكردند تا آنكه ناچار شدم نام شما را به دشنام ببرم و خدايان آنها را به خوبى ياد كنم!رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اشك چشمانش را پاك كرد و با آن سخنان او را دلدارى داد.

ابن اثير و ديگران نقل كرده اند كه هنگام عبور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه،عمار و پدرش ياسر را زير شكنجه مشركين ديد،حضرت كه چنان ديد به آن دو فرمود:اى خاندان ياسر صبر و بردبارى پيشه كنيد كه وعده گاه شما بهشت است.

# بلال حبشى

بلال بن رباح از زمره بردگانى بود كه هنگام بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه به سر مى برد و بنا بر مشهور برده امية بن خلفـيكى از سران مشركين بود و در خانه او به سر مى برد.بلال همچون افراد بسيار ديگرى كه از علايق مادى آسوده بودند با قلبى پاك و آزاد از هر گونه تعصب غلط و هواهاى نفسانى نور تابناك اسلام در دلش تابش كرده و دين حق را پذيرفته بود و مال و منالى نداشت تا ناچار باشد به خاطر حفظ آنها حقيقت را انكار كند.وى تحت شكنجه و آزار مشركان و افراد قبيله"بنى جمح"كه در آنان زندگى مى كرد قرار گرفت،ابن هشام نقل كرده كه امية بن خلف روزها هنگام ظهر كه مى شد او را از خانه بيرون مى برد و روى سنگهاى داغ و تفديده مكه مى خواباند و سنگ بزرگى روى سينه اش مى گذارد و بدو مى گفت:به خدا سوگند به همين حال خواهى بود تا بميرى و يا از خداى محمد دست بردارى و لات و عزى را پرستش كنى.بلال در همان حال كه بود مى گفت:أحد...أحد...(خداى من يكى است).

روزى ورقة بن نوفل(پسر عموى خديجه)بر او بگذشت و بلال را ديد كه شكنجه اش مى دهند و او در همان حال مى گويد:أحد...أحد...ورقه نيز گفت:أحد...أحد...به خدا سوگند اى بلال كه خدا يكى است...آن گاه به امية بن خلف و افراد ديگر قبيله بنى جمح كه او را شكنجه مى كردند رو كرده گفت:به خدا سوگند اگر او را به اين حال بكشيد من قبرش را زيارتگاه مقدسى قرار خواهم داد و بدان تبرك مى جويم.در كتاب اسد الغابة داستان شكنجه او به وسيله ابى جهل نيز آمده است.

بلال به همين وضع دشوار و اسفناك به سر مى برد تا آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را خريدارى كرده و در راه خدا آزاد كرد،و در پاره اى از نقلها نيز آمده كه ابو بكر او را از امية بن خلف خريدارى كرد و آزاد ساخت،و ابن اثير گفته:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به ابو بكر فرمود:اگر چيزى داشتيم بلال را خريدارى مى كرديم!و ابو بكر پيش عباس بن عبد المطلب عموى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفته و جريان را بدو گفت،و عباس وسيله آزادى او را فراهم ساخته و از صاحبش كه زنى از قبيله بنى جمح بود،او را خريدارى نمود.

# خباب بن الارت

در شهر مكه جوانى بود به نام خباب كه به عنوان بردگى در خانه زنى از قبيله خزاعه يا بنى زهره به سر مى برد و كار او نيز آهنگرى و اصلاح شمشيرها بود،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اين جوان الفت و انسى داشت و نزد او رفت و آمد مى كرد،خباب نيزروى صفاى باطن و پاكى طينت در همان اوايل بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به وى ايمان آورد و گويند:ششمين مردى بود كه مسلمان گرديد و در ايمان خود نيز محكم و پر استقامت بود و به هر اندازه كه او را شكنجه كردند دست از آيين خود برنداشت.

مشركان مكه او را مى گرفتند و مانند بسيارى ديگر زره آهنين بر تنش كرده در آفتاب داغ و روى ريگهاى مكه مى نشاندند تا بلكه از فشار حرارت هوا و آهن و ريگها به ستوه بيايد و از دين اسلام دست بردارد و چون ديدند اين عمل در خباب اثرى ندارد هيزمى افروخته و چون هيزمها سوخت و به صورت آتش سرخ درآمد،بدن خباب را برهنه كرده و از پشت روى آن آتشها خواباندند،خباب گويد:در اين موقع مردى از قريش نيز پيش آمد و پاى خود را روى سينه من گذارد و آن قدر نگهداشت تا گوشت بدن من آتش را خاموش كرد و تا پايان عمر جاى سوختگى آن آتشها در پشت خباب به صورت برص و پيسى نمودار بود،و چون عمر به خلافت رسيد روزى خباب را ديدار كرد و از شكنجه هايى كه در صدر اسلام از دست مشركان قريش ديده بود سؤال كرد،خباب گفت:به پشت من نگاه كن،و چون عمر پشت او را ديد گفت:تاكنون چنين چيزى نديده بودم.

و از شعبى نقل شده كه گويد:خباب از كسانى بود كه در برابر شكنجه مشركين بردبارى مى كرد و حاضر نبود از ايمان به خداى تعالى دست بردارد،مشركان كه چنان ديدند سنگهايى را داغ كرده و پشت او را آن قدر به آن سنگها فشار دادند تا آنكه گوشتهاى پشت بدنش آب شد.

مشركين،گذشته از آزارهاى بدنى از نظر مالى هم تا آنجا كه مى توانستند تازه مسلمانان را در مضيقه قرار داده و زيان مالى به آنها مى زدند.

درباره همين خباب،طبرسى مفسر مشهور و ديگران مى نويسند:خباب از عاص بن وائل پولى طلبكار بود،و پس از آنكه مسلمان شد به نزد وى آمده مطالبه حق خود را كرد،عاص بدو گفت:طلب تو را نمى دهم تا دست از دين محمد بردارى و بدو كافر شوى،و خباب با كمال شهامت و ايمان و مردانگى گفت:من هرگز بدو كافر نمى شوم تا هنگامى كه تو بميرى و در روز قيامت مبعوث گردى،عاص گفت:باشد تا آن وقت كه من محشور شدم و به مال و فرزندى رسيدم طلب تو را مى پردازم !به دنبال اين گفتگو خداى تعالى اين آيات را نازل فرمود:

(أَطَّلَعَ الْغَيْبَ أَمِ اتَّخَذَ عِندَ الرَّحْمَـٰنِ عَهْدًا﴿[٧٨](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#19:78)﴾كَلَّاسَنَكْتُبُ مَا يَقُولُ وَنَمُدُّ لَهُ مِنَ الْعَذَابِ مَدًّا﴿[٧٩](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#19:79)﴾وَنَرِثُهُ مَا يَقُولُ وَيَأْتِينَا فَرْ دًا) (٤)

ابن اثير و ديگران از شعبى نقل كرده اند كه چون شكنجه مشركان به خباب زياد شد به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده عرض كرد:آيا از خدا براى ما درخواست يارى و نصرت نمى كنى؟خباب گويد :در اين هنگام رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه صورتش برافروخته و سرخ شده بود رو به من كرده فرمود:آنها كه پيش از شما بودند به اندازه اى بردبار و شكيبا بودند كه گاهى مردى را مى گرفتند و زمين را حفر كرده او را در زمين مى كردند آن گاه اره برنده روى سرش مى گذاردند و با شانه هاى آهنين گوشت و استخوان و رگهاى بدنش را شانه مى كردند ولى آنها دست از دين خود برنمى داشتند...

و از داستانهاى جالبى كه در اين باره نقل كرده اين است كه مى نويسد:كار خباب اين بود كه شمشير مى ساخت.و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با وى الفت و آميزش داشت و پيش او مى آمد،خباب كه برده زنى به نام ام انمار بود ماجرا را به آن زن خبر داد،آن زن كه اين سخن را شنيد از آن پس آهن را داغ مى كرد و روى سر خباب مى گذارد و بدين ترتيب مى خواست تا خباب را از آميزش با پيغمبر اسلام و پذيرفتن آيين وى باز دارد، خباب شكايت حال خود را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد و پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره او دعا كرده گفت:"اللهم انصر خبابا"[خدايا خباب را يارى كن ]پس از اين دعا ام انمار به دردسرى مبتلا شد كه از شدت درد همچون سگان فرياد مى زد و در آخر،كارش به جايى رسيد كه بدو گفتند:بايد براى آرام شدن اين درد،آهن را داغ كرده بر سرت بگذارى و از آن پس خباب پاره آهن داغ مى كرد و بر سر او مى گذارد.

امير المؤمنينعليه‌السلام در مرگ خباب سخنانى فرموده كه از آن سخنان شدت آزار و شكنجه هايى را كه در اسلام كشيده بخوبى معلوم مى گردد،خباب بنا بر مشهور در سال ٣٧ هجرى در كوفه از دنيا رفت و طبق وصيتى كه كرده بود بدنش را در خارج شهر كوفه دفن كردند، (٥) و در آن هنگام علىعليه‌السلام در صفين بود و خباب كه هنگام رفتن آن حضرت به صفين بيمار بود و به خاطر همان بيمارى نتوانسته بود در جنگ شركت كند در غياب آن بزرگوار از دنيا رفت و چون علىعليه‌السلام مراجعت كرد و از مرگ وى مطلع شد درباره اش فرمود:

"يرحم الله خباب بن الارت فقد اسلم راغبا،و هاجر طائعا،و قنع بالكفاف،و رضى عن الله،و عاش مجاهدا" (٦)

[خدا رحمت كند خباب بن ارت را كه از روى رغبت و ميل اسلام آورد و مطيعانه(و سر به فرمان)هجرت كرد و به مقدار كفايت(زندگى)قناعت كرد و از خداوند(در هر حال)خوشنود و راضى بود،و مجاهد زندگى كرد.]

و در نقل ابن اثير و ديگران است كه به دنبال اين جملات فرمود:و به بلاى بدنى مبتلا گرديد،و خدا پاداش كسى را كه كار نيك كند تباه نخواهد كرد.

اين بود شمه اى از آزار و شكنجه افراد تازه مسلمان كه از دست مشركين و كفار مكه ديدند،و ما به عنوان نمونه ذكر كرديم و در تاريخ زندگى بسيارى از مسلمانان صدر اسلام مانند عبد الله بن مسعود و صهيب و ديگران نمونه هاى فراوانى از اين گونه آزارهاى بدنى و زيانهاى مالى كه به جرم پيروى از حق از سوى مشركين ديدند در تاريخ به چشم مى خورد،و به نوشته اهل تاريخ تدريجا كار به جايى رسيد كه ابو جهل و جمعى از مردمان قريش دست از كار و زندگى كشيده و جستجو مى كردند تا ببينند چه كسى به دين اسلام درآمده و چون مطلع مى شدند كه شخصى تازه مسلمان شده به نزدش مى رفتند،اگر شخص محترم و قبيله دارى بود و از ترس قوم و قبيله اش نمى توانستند او را به قتل رسانده يا بيازارند،زبان به ملامت وى گشوده سرزنشش مى كردند مثل آنكه مى گفتند:آيا دين پدرت را كه بهتر از اين دين و آيين بود رها ساخته اى !از اين پس ما تو را نزد مردم به بى خردى و نادانى معرفى خواهيم كرد و قدر و شوكتت را بى ارزش خواهيم ساخت.و اگر مرد تاجر و پيشه ورى بود او را تهديد به كسادى بازار و نخريدن جنس و ورشكستگى و امثال اينها مى كردند،و اگر از مردمان فقير و مهاجران و بردگان بودند به انواع آزارها دچار مى ساختند،تا آنجا كه گاهى دست از دين برمى داشتند.

از سعيد بن جبير نقل شده كه گويد:به ابن عباس گفتم:براستى كار زجر و شكنجه مشركين نسبت به اصحاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدان حد بود كه ناچار مى شدند از دين خود دست بردارند؟پاسخ داد :آرى به خدا سوگند گاهى آنها را چنان آزار و شكنجه مى دادند و گرسنه و تشنه نگاه مى داشتند كه قادر نبودند سرپا بايستند و ناچار مى شدند براى رهايى خود هر چه را مشركين مى خواستند بر زبان جارى سازند،كه اگر به آنها مى گفتند:مگر لات و عزى خداى شما نيستند؟مى گفتند :چرا.و حتى گاهى اتفاق مى افتاد كه حيواناتى چون"جعل"(سرگين غلطان)و يا حشرات ديگرى را كه روى زمين راه مى رفتند به آنها نشان داده مى گفتند:مگر اين خداى تو نيست؟جواب مى دادند :چرا!.

احتجاج قريش با پيغمبر مشركين مكه كه از اين آزارها و شكنجه ها نيز چندان نتيجه اى نگرفتند مجددا به سراغ خود پيغمبر اسلام رفته و خواستند به وسيله محاجه و گفتگو آن بزرگوار رامتقاعد سازند،ابن هشام و ديگران نوشته اند:روزى پس از آنكه خورشيد غروب كرد سران قريش مانند عتبة بن ربيعه،ابو سفيان،نضر بن حارث،ابو البخترى(برادر ابو جهل)اسود بن مطلب،وليد بن مغيره،ابو جهل،عاص بن وائل و گروه ديگرى در پشت خانه كعبه گرد هم جمع شده گفتند:خوب است كسى را به نزد محمد بفرستيد و او را بدينجا احضار كنيد تا با او گفتگو كنيم و بدين منظور كسى را فرستاده و پيغام دادند:

بزرگان قبيله تو در اينجا اجتماع كرده تا با تو سخن بگويند پس نزد ايشان بيا و گفتارشان را بشنو،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه اين پيغام را شنيد گمان كرد آنها دست از مخالفت خود برداشته و فكر تازه اى به نظرشان رسيده از اين رو با شتاب خود را به انجمن مزبور رسانده و در كنارشان نشست،آنها رو بدان حضرت كرده گفتند:

اى محمد ما تو را بدينجا احضار كرديم تا راه عذر را بر تو ببنديم،چون به خدا سوگند ما كسى را سراغ نداريم كه رفتارش با قوم خود مانند رفتار تو نسبت به ما باشد!پدران ما را دشنام مى دهى!از دين و آيين ما عيبجويى مى كنى!به خدايان ما ناسزا مى گويى!بزرگان و خردمندان ما را به سفاهت و نادانى نسبت مى دهى!ميان مردم اختلاف و جدايى افكنده اى!و خلاصه آنچه كار ناشايست بوده انجام داده اى!آيا منظورت از اينكارها چيست؟اگر اين كارها را به منظور پيدا كردن مال و ثروت انجام مى دهى ما حاضريم آنقدر مال و ثروت در اختيار تو بگذاريم كه ثروتمندترين ما گردى،و اگر به دنبال شخصيت و رياستى هستى،ما بى آنكه اين سخنان را بگويى حاضريم تو را به رياست خود انتخاب كنيم،و اگر طالب سلطنت و مقامى هستى ما تو را سلطان خويش گردانيم،و اگر جن زده و مصروع شده اى ما اقدام به مداواى تو كنيم تا بهبودى يابى؟

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه سخنان آنها را شنيد در پاسخشان فرمود:اينها نيست كه شما خيال كرده ايد،نه آمده ام كه مال و ثروتى جمع كنم،و نه مى خواهم شخصيت و مقامى در شما كسب كنم،و نه هواى سلطنت در سر دارم،بلكه خداى تعالى مرا به رسالت به سوى شما فرستاده و كتابى بر من نازل كرده و به من دستور داده تا شما را از عذاب او بيم دهم و به فرمانبردارى و پاداش نيك او بشارت دهم،من نيز بدين كاراقدام كرده و رسالت خويش را به شما ابلاغ كردم،پس اگر پذيرفتيد بهره دنيا و آخرت نصيب شما خواهد شد،و اگر نپذيرفتيد من در برابر شما صبر مى كنم تا خدا ميان من و شما حكم كند...

گفتند:اى محمد حال كه هيچ كدام از پيشنهادهاى ما را نپذيرفتى،پس تو مى دانى كه در ميان شهرها جايى تنگتر و بى آب و علف تر از شهر ما نيست و مردمى تنگدست تر از ما نيست اينك از خدايى كه تو را به رسالت برانگيخته و مبعوث كرده درخواست كن تا اين كوهها را از اطراف شهر ما دور سازد و زمين را مسطح كند و مانند سرزمين شام و عراق چشمه ها و نهرها در آن جارى سازد،و پدران گذشته ما و بخصوص قصى بن كلاب را كه مرد بزرگ و راستگويى بود زنده كند تا ما از آنها درباره صحت ادعاى تو پرسش كنيم!و اگر اين كار را انجام دادى ما مى دانيم كه تو راست مى گويى و به رسالت برانگيخته شده اى.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گوش فرا داد تا چون سخن آنها به پايان رسيد لب گشوده فرمود:من برانگيخته نشده ام تا آنچه را شما مى گوييد انجام دهم،بلكه من مأمورم تا آنچه را خدا به من دستور داده به شما ابلاغ كنم،پس اگر پذيرفتيد در دنيا و آخرت بهره مند خواهيد شد و گرنه صبر مى كنم تا خدا ميان من و شما حكم كند.

گفتند:پس از خداى خود بخواه تا فرشته اى همراه تو بفرستد كه گفته هايت را تصديق كند و ما را از تو باز دارد،و از وى بخواه تا باغها و قصرها و گنجهايى از طلا و نقره براى تو آماده سازد كه از تلاش روزى،خاطرت آسوده شود و همانند ما به خاطر امرار معاش تلاش و كوشش نكنى!

چون همان پاسخ را از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدند ادامه داده و گفتند:

پس پاره هايى از آسمان را بر ما فرود آر،و چنانكه تو مى پندارى اگر خدا بخواهد مى تواند اين كار را بكند و اگر انجام ندادى ما بتو ايمان نخواهيم آورد،حضرت فرمود:اين كار با خداست اگر بخواهد انجام خواهد داد...و به دنبال آن سخنان و درخواستهاى بيهوده،كم كم زبان به ريشخند و مسخره گشوده و زبان جسارت باز كرده و عقايد باطنى خود را اظهار داشتند و به دنبال آن ماجرا بود كه يكى گفت:مافرشتگان را كه دختران خدا هستند مى پرستيم!

ديگرى گفت:ما به تو ايمان نخواهيم آورد تا خدا و فرشتگان را آشكارا براى ما بياورى!

سخن قريش كه به اينجا رسيد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جا برخاست،در اين وقت عبد الله بن ابى اميه كه عمه زاده آن حضرت و فرزند عاتكه دختر عبد المطلب بود به دنبال او برخواسته گفت:اى محمد اين جماعت پيشنهادهايى به تو كردند كه هيچ كدام را نپذيرفتى آن گاه براى آنكه منزلت و مقام تو را نزد خدا بدانند درخواستهايى كردند كه آنها را هم انجام ندادى و باز از تو خواستند از خدا براى خودت چيزى بخواهى كه برترى تو بر آنها معلوم گردد آن را هم انجام ندادى و به دنبال همه اينها گفتند:پس از خدا بخواه تا عذابى كه ايشان را از آن بيم مى دادى بر آنها فرود آيد اين كار را هم نكردى...به خدا من هرگز به تو ايمان نخواهم آورد تا آنكه نردبانى بگذارى و به آسمان بالا روى سپس با چهار فرشته از آسمان بازگردى و آن فرشتگان گواهى دهند كه تو راست مى گويى و به خدا اگر اين كار را هم انجام دهى گمان ندارم كه به تو ايمان آورم. (٧)

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آنچه ديده و شنيده بود با خاطرى افسرده و دلى غمگين به خانه بازگشت و به دنبال مراجعت آن حضرت ابو جهل كه فرصتى به دست آورده بود رو به حاضران مجلس كرده گفت:اى گروه قريش به خوبى مشاهده كرديد كه محمد چگونه در كارهاى خود و عيبجويى از ما و پدرانمان پافشارى دارد و دست بر نمى دارد اينك من با خودم عهد مى كنم كه فردا سنگ بسيار بزرگى را بردارم و چون محمد براى نماز به مسجد آمد من در جايگاه او بايستم و چون به سجده رفت آن سنگ را روى سر او بيندازم،آيا اگر من اين كار را كردم شما در برابر بنى هاشم از من دفاع خواهيد كرد و مرا تنها نخواهيد گذارد؟

همگى گفتند:نه به خدا ما تو را تنها نخواهيم گذارد و حتما اين كار را انجام ده!فرداى آن روز ابو جهل بر طبق تصميم خود سنگ بسيار بزرگى را برداشته و همانجا آمد و بنشست،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز طبق معمول براى نماز به مسجد آمد و ما بين ركن يمانى و حجر الاسود رو به خانه كعبه ايستاد بدانسان كه رو به روى بيت المقدس قرار مى گرفت و شروع به خواندن نماز كرد و چون به سجده رفت ابو جهل رنگش پريده بى آنكه سنگ را از دست خود رها كند با سرعت به عقب بازگشت و سنگ را به كنارى انداخت،قريش پيش آمده و سبب وحشت و بازگشتن او را پرسيدند؟

پاسخ داد:من همان گونه كه به شما گفته بودم نزديك رفتم تا سنگ را بر سر محمد بيندازم ولى همين كه نزديك او شدم شتر نرى را ديدم غرش كنان به من حمله ور شد و به خدا سوگند تاكنون شترى به اين بزرگى و وحشتناكى نديده و چيزى نمانده بود كه شتر مزبور مرا در دهان خود گيرد.

نضر بن حارث (٨) كه يكى از شياطين قريش و از دشمنان پيغمبر بود وقتى اين سخن را از ابو جهل شنيد از جاى برخواست و گفت:اى گروه قريش به خدا سوگند ماجرايى پيش آمده كه راههاى چاره در آن مسدود گشته است!اين محمد است كه از كودكى در ميان شما زندگى كرده و رفتار او از هر جهت مورد رضايت شما بود،از همه راستگوتر و از همگى امانتدارتر بود،همين كه موى صورتش متمايل به سفيدى گشت و اين دين و آيين را براى شما آورد گفتيد:او ساحر است در صورتى كه به خوبى مى دانيد كه او ساحر و جادوگر نيست زيرا ساحران و كار آنها را ما ديده ايم سپس گفتيد :كاهن است با اينكه ما كاهنان و گفتارشان را شنيده ايم،آن گاه گفتيد:شاعر است با اينكه به خدا سوگند مى دانيد شاعر هم نيست،زيرا ما انواع و اقسام شعر را ديده ايم،پس از همه اينها گفتيد:ديوانه است ولى به خدا سوگند ديوانه هم نيست و حالات ديوانگان هيچ يك در او ديده نمى شود،اى گروه قريش اكنون بدقت در كار خود نظر كنيد و از روى عقل و تأمل رفتار كنيد كه براستى ماجراى بزرگى براى شما پيش آمده است!

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.از پاره اى تواريخ برمى آيد كه پس از مرگ ابو طالب ابو لهب از نظر خويشاوندى با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تصميم گرفت دست از آزار آن حضرت بردارد و بلكه دفاع آن حضرت را در برابر مشركان به عهده گرفت ولى عقبة بن ابى معيط و ابو جهل او را از اين تصميم منصرف ساختند.

بدين شرح كه گفته اند:چون ابو طالب از دنيا رفت قريش نسبت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جرئت بيشترى پيدا كردند و بر آزار آن حضرت افزودند،خبر به گوش ابو لهب رسيده به نزد آن حضرت آمد و گفت:اى محمد با خيالى آسوده كار خود را دنبال كن همانند روزگارى كه ابو طالب زنده بود و مطمئن باش تا من زنده هستم كسى به تو آزارى نخواهد رسانيد،و در همان روزها اتفاقا شخصى به نام ابن غيطله رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌ را دشنام گفت:ابو لهب كه از ماجرا مطلع شد به نزد آن مرد رفته و او را دشنام داد،آن مرد خود را به قريش رسانيده و فرياد زد:اى گروه قريش ابو عتبه(كه منظورش همان ابو لهب بود)از آيين ما دست كشيده و به دين محمد گرويده است،قريش كه اين سخن را شنيدند پيش ابو لهب رفته و جريان را از او پرسيدند؟وى گفت:من دست از آيين گذشتگان برنداشته ام ولى از برادرزاده ام حمايت و دفاع مى كنم تا كار خود را دنبال كند،قريش كه اين سخن را شنيدند او را در اين كار تحسين كرده و پى كار خود رفتند،و چند روزى هم كار بدين منوال گذشت و مردم از هيبت ابو لهب جرئت جسارت و آزار پيغمبر را نداشتند،تا اينكه عقبة بن ابى معيط و ابو جهل به نزد ابو لهب آمده و به هر حيله و نيرنگى بود او را از اين كار منصرف كردند.و گويند امير المؤمنينعليه‌السلام پس از اين ماجرا اشعار زير را در مذمت ابو لهب انشا فرمود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابا لهب تبت يداك أبا لهب |  | و صخرة بنت الحرب حمالة الحطب |
| خذلت نبى الله قاطع رحمه |  | فكنت كمن باع السلامة بالعطب |
| لخوف أبى جهل فأصبحت تابعا |  | له و كذاك الرأس يتبعه الذنب |

و ابو لهب تا زمانى كه جنگ بدر اتفاق افتاد زنده بود و پس از آن به يك نوع بيمارى مانند آبله مبتلا شد و همان سبب مرگش گرديد،و چون قريش از سرايت آن بيمارى بيم داشتند جنازه اش تا سه روز روى زمين بماند و حتى نزديكانش مى ترسيدند او را بردارند و دفن كنند و ناچار شدند آن قدر سنگ روى او ريختند كه زير آن ها دفن گرديد،و شايد در داستان جنگ بدر شرح آن بيايد.

٢."و هر كس پس از ايمان آوردنش به خدا كافر شود،نه آن كس كه مجبور گشته(و از روى اكراه سخن كفر بر زبان جارى كرده)اما دلش استوار به ايمان است بلكه آن كس كه سينه خود را به كفر گشوده غضب خدا بر آنهاست و عذابى بزرگ دارند"سوره نحل،آيه .١٠٦

٣.تفسير فخر رازى،ج ٢،ص .١٢١

٤.["آيا ديدى آن كس را كه به آيات ما كافر شد و گفت:مال و فرزند بسيارى به من خواهند داد،مگر از غيب خبر يافته يا از خداى رحمان پيمانى گرفته،هرگز چنين نخواهد بود ما آنچه را گويد ثبت خواهيم كرد و عذاب او را افزون مى كنيم،و آنچه را گويد بدو مى دهيم ولى نزد ما بتنهايى خواهد آمد]سوره مريم،آيه .٧٧

٥.گويند:خباب نخستين كسى بود كه جنازه اش را در خارج شهر كوفه دفن كردند،و تا به آن روز هر يك از مسلمانان در كوفه از دنيا مى رفت در خانه خود يا در كنار كوچه بدنش را دفن مى كردند،و پس از آنكه خباب از دنيا رفت و طبق وصيتى كه كرده بود بدنش را در خارج شهر دفن كردند مسلمانان ديگر نيز از او پيروى كرده و بدن مردگان را در خارج شهر دفن كردند.

٦.نهج البلاغه،فيض،ص ١٠٩٨.و به دنبال آن فرمود:"طوبى لمن ذكر المعاد و عمل للحساب و قنع بالكفاف،و رضى عن الله"[خوشا به حال كسى كه در ياد معاد(و روز جزا)باشد و براى حساب كار كند و به اندازه كفايت قانع باشد و از خداى(خود)راضى و خوشنود باشد.]

٧.جالب اينجا است كه همين عبد الله بن ابى اميه در سالهاى آخر هجرت پيش از فتح مكه مسلمان شد و به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آورد،و گويا اين سخنان را فراموش كرده بود.

٨.نضر بن حارث كسى است كه به گفته پاره اى از مفسران چند آيه از قرآن كريمـمانند آيه ٩٣ از سوره انعام و آيه ١٣ از سوره مطففين و آيات ديگرىـدر مذمت او نازل شده،و او همان كسى است كه در اثر مسافرتهايى كه به حيره و شهرهاى ايران كرده بود و داستانهاى رستم و اسفنديار را شنيده بود هرگاه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جايى مى نشست و داستان عذابهاى قوم عاد و ثمود و ساير ملتهاى گذشته را بيان مى فرمود پس از رفتن آن حضرت مى آمد و به جاى او مى نشست و مى گفت:به خدا داستانهايى كه من مى گويم بهتر از قصه هايى است كه محمد براى شما مى گويد و سپس داستانهايى از رستم و اسفنديار مى گفت و به دنبال آن اظهار مى كرد:آيا محمد چگونه از من بهتر داستان سرايى مى كند،و هم او بود كه مى گفت:بزودى من نيز مانند آنچه خدا نازل كرده نازل خواهم كرد!

# نمايندگان قريش در يثرب

سخنان نضر موجب شد تا بزرگان قريش او را به اتفاق عقبة بن ابى معيط به سوى علما و بزرگان دين يهود كه در شهر يثرب(يعنى مدينه)سكونت داشتند گسيل دارند و از آنها درباره رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تحقيق بيشترى به عمل آورند،و صدق و كذب ادعاى آن حضرت را از آنان جويا شوند.

نضر بن حارث و عقبه براى ديدار دانشمندان يهود راهى يثرب شدند و چون به نزد آنها رسيدند اظهار كردند:شما اهل تورات هستيد و در ميان ما كسى آمده و مدعى نبوت گشته اينك پيش شما آمده ايم تا بپرسيم آيا او بر حق است يا نه؟

علماى يهود بدانها گفتند:به شهر خود بازگرديد و از سه چيز از وى سؤال كنيد اگر پاسخ آنها را داد بدانيد كه او راست مى گويد و پيغمبر است و گرنه دروغ مى گويد و هر چه خواهيد نسبت به وى انجام دهيد:

١ - از او سرگذشت اصحاب كهف را سؤال كنيد.

٢ - از او بپرسيد:مردى كه شرق و غرب عالم را گردش كرد كه بود؟و سرگذشتش چگونه بوده؟

٣ - از او بپرسيد:روح چيست؟

نضر و عقبه به مكه بازگشتند و جريان را به مشركين گفتند و آنها نيز كسانى را نزد رسول خدا فرستاده و آن سه موضوع را از آن حضرت سؤال كردند؟

پيغمبر اسلام پاسخ را موكول به فردا كرد و بدون آنكه"ان شاء الله"بگويد و موكول به مشيت الهى كند فرمود:فردا بياييد تا پاسخ آنها را بگويم!

و همين امر سبب شد كه به گفته برخى ١٢ روز يا پانزده روز و حتى به قول بعضى چهل روز به آن حضرت وحى نشد و فرشته وحى به نزد او نيامد و سبب تهمتها و حرفهاى تازه اى شد و اين امر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و افرادى كه مسلمان شده بودند را در اندوه عميقى فرو برد و مورد تمسخر مشركان و دشمنان خود كه حربه تازه اى عليه آنان به دست آورده بودند واقع شدند،تا وقتى كه پس از گذشت چندين روز جبرئيل نازل شد و پاسخ سؤالات آنها را چنانكه در قرآن كريم آمده است براى آن حضرت آورد.

اما با تمام اين احوال مشركين مكه و بزرگان قريش دست از دشمنى و آيين خود برنداشته به مخالفت با آن بزرگوار ادامه دادند،و همان حسدى كه داشتند و رشكى كه به آن بزرگوار و قبيله بنى هاشم مى بردند و غرور و نخوت و تعصبات خشك جاهليت و ساير اخلاق پست مانع از آن شد كه حق را بپذيرند و شاهد اين موضوع داستان جالبى است كه ابن هشام نقل كرده است .

داستانى جالب در اين باره و آن داستانى است كه از زهرى نقل كرده گويد:شبى ابو سفيان و ابو جهل و اخنس بن شريق بدون اطلاع همديگر از خانه بيرون آمده و در اطراف خانه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هر يك در گوشه اى پنهان شدند تا به قرآنى كه آن حضرت در نماز شب مى خواند گوش دهند و هيچ كدام از جاى يكديگر خبر نداشتند.آن سه تا هنگام طلوع فجر در جاى خود بودند و سپس از جاى برخواسته به سوى خانه هاى خويش روان شدند و اتفاقا به هم برخوردند و چون از حال همديگر باخبر و مطلع شدند زبان به مذمت و سرزنش يكديگر گشوده گفتند:از اين پس به چنين كارى دست نزنيد كه اگر سفيهان و جهال از كار شما آگاه شوند خيالهاى ديگرى درباره تان خواهند كرد و اين كار موجب شهرت و عظمت محمد خواهد شد.

اما جذبه كلام خدا و عشق شنيدن آيات كريمه قرآنى شب ديگر نيز هر سه را به اطراف خانه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كشانيد و همانند شب پيش هر سه نفر خود را به پشت ديوار خانه آن حضرت رسانده و تا سپيده دم براى شنيدن آيات شيواى قرآنى در آنجاماندند و سپس پراكنده شدند و از باب تصادف دوباره در راه به هم برخوردند و همان سخنان روز گذشته را تكرار كردند،شب سوم نيز همين ماجرا بدون كم و زياد تكرار شد ولى اين بار با يكديگر پيمان محكم بستند كه ديگر از آن پس چنان كارى نكنند.

اخنس بن شريق پس از اينكه روز سوم به خانه رفت و قدرى از روز برآمد عصاى خود را برداشته بر در منزل ابو سفيان رفت و بدو گفت:اى ابا حنظله رأى تو درباره آنچه از محمد شنيدى چيست؟ابو سفيان گفت:به خدا برخى از آنچه را شنيدم فهميدم و مقصودش را دانستم ولى معناى قسمتهاى ديگر را نفهميدم و ندانستم مقصود از آنها چيست!اخنس بن شريق گفت:به خدا من نيز مانند تو بودم.

سپس به در خانه ابو جهل رفت و از وى پرسيد:نظر تو درباره آنچه از محمد شنيدى چيست؟ابو جهل با ناراحتى گفت:مگر چه شنيدم!راست مطلب اين است كه ما و فرزندان عبد مناف براى رسيدن به شرف و بزرگى و سيادت مانند دو اسب كه به ميدان مسابقه مى روند مى خواستيم از يكديگر سبقت و پيشى گيريم و به همين منظور ايشان براى حاجيان و ديگر مردم،خوان طعام گسترده و مردم را اطعام كردند ما نيز چنين كرديم،آنها به بخشش و عطا دست زده اموالى به در خانه هاى مردم و اين و آن بردند ما هم همين كار را كرديم،و چون هر دوى ما در مسابقه مساوى شده و در موازات همديگر قرار گرفتيم آنها گفتند:از ما پيغمبرى برانگيخته شده كه از آسمان بدو وحى مى شود و اين موضوع چيزى است كه ما نمى توانيم در اين باره با آنها برابرى كنيم و فضيلتى است كه ما بدان نخواهيم رسيد،به خدا سوگند ما هرگز بدو ايمان نخواهيم آورد و او را تصديق نخواهيم كرد تا آنكه بر ما نيز وحى نازل شود چنانكه بر او نازل شده است .

باز هم از تأثيرات آيات قرآن بشنويد عتبة بن ربيعه يكى از بزرگان قريش بود كه صرفنظر از شخصيت فاميلى از نظر مالى و ثروت نيز ممتاز و به خردمندى و فطانت معروف بود،روزى همچنان كه در مسجد الحرام و در انجمن قريش نشسته و سخن از تبليغات رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نفوذكلمه وى و تأثير آيات قرآنى سخن به ميان آمد رو به قريش كرده گفت:من اكنون به نزد محمد مى روم و پيشنهادهايى به او مى كنم و از روى خيرخواهى سخنانى به وى مى گويم شايد يكى از آنها را بپذيرد و دست از اين كارى كه در پيش گرفته بردارد!

حاضران او را به اين كار تشويق كرده و به راه انداختند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز همان وقت در مسجد الحرام در گوشه اى نشسته بود،عتبه پيش آمد و در برابر آن حضرت روى زمين نشست و لب به سخن گشوده مانند سخنانى را كه قبلا به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفته بودند تكرار كرد و گفت:اى فرزند برادر!شرافت فاميلى و شخصيت تو در ميان ما پوشيده نيست و تو خود بر آن آگاه و واقف هستى،و اينك دست به كار بزرگى زده اى كه موجب دو دستگى و اختلاف در ميان مردم گشته،بزرگانشان را به سفاهت نسبت مى دهى!و به خدايان ايشان و آيينشان عيبجويى مى كنى،پدران گذشته شان را كافر و بى دين مى خوانى و همينها سبب اختلاف و دشمنى آنها گشته،اكنون من پيشنهادهايى دارم به سخن من گوش فراده شايد يكى از اين پيشنهادها را بپذيرى و از اين كارها دست بازدارى .

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:بگو تا گوش دهم.

عتبه گفت:اى برادر زاده من مى گويم:اگر منظورت از اين سخنان كه مى گويى اندوختن ثروت و به دست آوردن مال است ما حاضريم آن قدر مال و ثروت جمع كرده و به تو بدهيم كه دارايى تو بر همه ما بچربد و از همه ما ثروتمندتر شوى،و اگر مقصودت آن است كه شخصيت ممتاز و بزرگى كسب كنى ما حاضريم تو را بزرگ و رئيس خود قرار داده و هيچ كارى را بدون اجازه تو انجام ندهيم،و اگر هيچ يك از اينها نيست و جن زده شده اى به طورى كه نمى توانى آن را از خود دور سازى ما براى تو طبيبى بياوريم تا تو را مداوا كند و هر اندازه كه خرج مداواى تو شد خواهيم پرداخت تا بهبودى يافته و مداوا شوى...و از اين مقوله سخنان زيادى گفت.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گوش داد تا چون سخن عتبه به پايان رسيد فرمود:

اى عتبه سخنت تمام شد؟گفت:آرى.

فرمود:اكنون بشنو تا من چه مى گويم!عتبه گفت:بگو!رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شروع بخواندن سوره"فصلت"كرد عتبه هم پنجه هاى خود را بر زمين گذارده و بدانها تكيه كرده بود و گوش مى داد.پيغمبر اسلام آن سوره مباركه را همچنان قرائت كرد تا به آيه سجده رسيد،آن گاه سجده كرد و سپس برخواسته فرمود:

پاسخ مرا شنيدى،اكنون خود دانى!

عتبه از جاى برخواست و به سوى رفقاى خويش به راه افتاد،قريش از دور كه عتبه را ديدند با يكديگر گفتند:عتبه عوض شد و قيافه اش تغيير كرده و چون نزديك شد و در انجمن آنها نشست بدو گفتند:چه شد؟و چه كردى؟پاسخ داد:من سخنى شنيدم كه به خدا سوگند تاكنون نشنيده بودم،و به خدا آنها نه شعر است و نه سحر و نه كهانت و جادوگرى!

اى رفقاى قرشى!من با شما سخنى دارم آن را از من بشنويد:عقيده من اين است كه اين مرد را به حال خود بگذاريد،زيرا اين سخنى كه من از او شنيدم سخن بزرگى بود و به نظر من آينده مهمى در پيش دارد،او را به حال خود واگذاريد تا اگر اعراب او را از ميان بردند كه منظور شما به دست ديگران انجام و عملى شده،و اگر عرب را مطيع و فرمانبردار خود ساخت كه براى شما افتخارى است،زيرا سلطنت و فرمانروايى او فرمانروايى شماست،و عزت او عزت همه شماست،و آن وقت است كه شما به وسيله او به مقام و منصب بزرگى دست خواهيد يافت.

حاضران گفتند:به خدا محمد تو را با زبان خود سحر كرده!عتبه در پاسخ ايشان اظهار داشت :رأى من اين است اكنون خود دانيد.

در موسم حج پيش از اين اشاره شد كه مشركين مكه چون موسم حج مى شد و مى ديدند قبايل اطراف و حاجيان براى برگزارى مراسم حج به مكه مى آيند و قهرا پيغمبر اسلام آزادى زيادترى براى تبليغ دين خود پيدا مى كند،بيشتر نگران مى شدند و از ترس سرايت گفتار آن حضرت به قبايل و شهرهاى ديگر و نفوذى كه در نتيجه در خارج از محيط مكه پيدا مى كند فشار و اذيت خود را نسبت به آن حضرت و پيروانش بيشتركرده و در مبارزه و مخالفت با آن حضرت جدى تر عمل مى كردند .

در يكى از همين سالها كه موسم حج فرا مى رسيد قريش درصدد برآمدند تا بلكه از راهى به يك اقدام عمومى دست بزنند و به همين منظور نزد وليد بن مغيره كه مرد سالمند و بزرگى در ميان قريش بود رفته و چاره كار را از او خواستند.

وليد گفت:شما مى دانيد كه آوازه محمد از شهر مكه به خارج نيز رفته و در ميان قبايل اطراف پيچيده اكنون بياييد و سخن خود را درباره او يك جهت كنيد و يك چيز را به طور همگانى درباره اش بگوييد و چنان نباشد كه هر دسته درباره او سخنى بگويد!گفتند:هر چه تو بگويى ما همگى همان را درباره اش خواهيم گفت.

وليد گفت:شما چيزى را انتخاب كنيد تا من هم با شما همسخن و همصدا شوم.

قريش ما مى گوييم محمد كاهن است.

وليد نه به خدا او كاهن نيست،زيرا ما كاهنان را ديده و سخنانشان را شنيده ايم،و سخنان محمد شباهتى به گفتار آنها ندارد.

قريش پس مى گوييم ديوانه است.

وليد نه!ديوانه هم نيست،ما ديوانگان را ديده ايم و در كارها و سخنان محمد ديوانگى مشاهده نمى شود.

قريش مى گوييم:شاعر است!

وليد شاعر هم نيست،زيرا ما انواع شعر از رجز و هزج و مبسوط و غيرهـرا ديده ايم ولى سخنان او شعر هم نيست.

قريش پس مى گوييم ساحر است.

وليد نه ساحر هم نيست زيرا ما ساحران و سحر و جادوشان را هم ديده ايم،آنها ريسمانى را گره مى زنند و در آن مى دمند و سخنان محمد شباهتى به كار آنها ندارد.

پرسيدند:پس چه بگوييم و كارهاى او را به چه چيز نسبت دهيم؟

وليد گفت:به خدا در گفتارش حلاوتى است و اصل و ريشه اش محكم و ثمره و ميوه اش پاكيزه و نيكوست،هر چه بگوييد مردم بخوبى مى دانند كه سخنان بيهوده و باطلى است و با اين همه اين احوال باز هم از همه بهتر همان است كه بگوييد ساحر است زيرا سخنان او همچون سحر و جادوست كه به وسيله آنها ميان پدر و فرزند،زن و شوهر،فاميل و عشيره را جدايى مى اندازد .

قريش از نزد وليد بيرون آمده و سر راه كاروانيان رفته و به هر كس برخورد مى كردند او را از تماس با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برحذر داشته و از سحر و جادوى آن حضرت بيمناكش مى ساختند.

و به گفته بسيارى از اهل تفسير آيات زير درباره وليد و انديشه و گفتارش نازل شد:

(ذَرْنِي وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِيدًا﴿[١١](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:11)﴾وَجَعَلْتُ لَهُ مَالًا مَّمْدُودًا﴿[١٢](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:12)﴾وَبَنِينَ شُهُودًا﴿[١٣](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:13)﴾وَمَهَّدتُّ لَهُ تَمْهِيدًا﴿[١٤](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:14)﴾ثُمَّ يَطْمَعُ أَنْ أَزِيدَ﴿[١٥](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:15)﴾كَلَّاإِنَّهُ كَانَ لِآيَاتِنَا عَنِيدًا﴿[١٦](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:16)﴾سَأُرْهِقُهُ صَعُودًا إِنَّهُ فَكَّرَ وَقَدَّرَ﴿[١٨](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:18)﴾فَقُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ﴿[١٩](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:19)﴾ثُمَّ قُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ﴿[٢٠](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:20)﴾ثُمَّ نَظَرَ﴿[٢١](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:21)﴾ثُمَّ عَبَسَ وَبَسَرَ﴿[٢٢](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:22)﴾ثُمَّ أَدْبَرَ وَاسْتَكْبَرَ﴿[٢٣](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:23)﴾فَقَالَ إِنْ هَـٰذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْثَرُ﴿[٢٤](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#74:24)﴾إِنْ هَـٰذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ...) (١)

باز هم از وليد بشنويد و در نقل ديگرى است كه به وليد گفتند:اينكه محمد مى خواند چيست؟آيا سحر و جادوست يا كهانت است؟وليد از آنها مهلت خواست تا فكرى در اين باره بكند،آن گاه به نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و از آن حضرت درخواست كرد تا مقدارى از قرآن را براى او بخواند،و گفت:آن را بر من بخوان.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شروع به خواندن كرده گفت:

"بسم الله الرحمن الرحيم"...وليد گفت:آيا منظورت از اين رحمان همان مردى است كه در يمامه است و موسوم به رحمان است؟حضرت فرمود:نه،منظور من"الله"است كه هم او رحمان و رحيم است .آن گاه رسول خدا شروع به خواندن سوره"حم سجده"كرد و چون به اين آيه (٢) رسيد كه خدا فرموده:(... فَإِنْ أَعْرَضُوا فَقُلْ أَنذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِّثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَثَمُودَ) اگر اينان (يعنى اين مردمان مكه و قريش)اعراض كرده(و سخنت را نشنيدند)بگو شما را از صاعقه اى نظير صاعقه عاد و ثمود بيم مى دهم(و مى ترسانم).]در اينجا بود كه ناگهان لرزه اى اندام وليد را گرفت و تمام موهاى بدنش بلند شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را سوگند داد كه از خواندن خوددارى كند...حضرت از ادامه خواندن آيات سوره خوددارى فرمود،وليد نيز برخواسته به خانه رفت،مردم مكه گفتند:وليد از آيين خود دست برداشته و به دين محمد درآمده،وليد كه اين حرف را شنيد گفت:نه من به دين محمد درنيامده ام ولى سخن سختى را شنيدم كه بدن را مى لرزاند و بهتر همان است كه بگوييد سحر است چونكه دلها را به خود جذب مى كند و به سوى خويش مى كشاند .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.[مرا واگذار با كسى كه او را تنها آفريدم،و براى او مال بسيار و پسرانى گواه قرار دادم،و آماده ساختم برايش آمادگى ها،سپس آرزو دارد كه زيادتر گردانم،نه چنان است او آيات ما را دشمن دارد،زود است كه او را به عذابى سخت دچار سازيم،همانا او انديشيد و سنجيد،پس كشته شود كه چگونه سنجيد،سپس كشته شود چگونه سنجيد پس نگريست سپس چهره در هم كشيد و روى در هم كرد آن گاه پشت كرد و كبر ورزيد،و گفت:اين نيست مگر سحرى كه در رسد و نيست آن مگر گفتار بشر...]سوره مدثر،آيات ١١ تا .٢٥

٢.آيه .١٢

# دفاع ابو طالب از آن بزرگوار

چنانكه پيش از اين مذكور شد مشركين مكه تا جايى كه در قدرت آنها بود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مى آزردند و تا آنجا كه مى توانستند مانع پيشرفت و ادامه تبليغات آن بزرگوار بودند و اگر آزار و اذيت آنها نسبت به آن حضرت از حدود تهمت و ناسزا و افترا تجاوز نمى كرد فقط به خاطر ترسى بود كه از قبيله بنى هاشم و بخصوص از بزرگ و رئيس آنها جناب ابو طالب داشتند ولى با اين حال گاهى شدت عداوت و عناد آنها كار را به جايى مى رسانيد كه بر خلاف مصلحت و عقل و بى آنكه به دنباله كار بينديشند آزار و صدمه را از اين حد گذرانده به صدمات بدنى مى رساندند و در اينجا بود كه با عكس العمل شديد و دفاع سرسختانه ابو طالب و بنى هاشم مواجه شده و ناچار مى شدند عكس العمل آنها را تحمل كرده و عقب نشينى كنند،و بسيار اتفاق افتاد كه ابو طالب با كمال شهامت و قدرت در برابر مشركين ايستادگى مى كرد و از وجود مقدس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دفاع نموده و آن حضرت را در ادامه كار خود تشويق مى نمود.

از آن جمله مى نويسند:روزى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى نماز به كنار كعبه رفت و به نماز ايستاد ابو جهل كه آن حضرت را ديد رو به اطرافيان خود كرده گفت:كيست كه برخيزد و نماز او را به هم زند؟!عبد الله بن زبعرى براى خوشايند ابو جهل يا روى عداوتى كه خود نسبت به آن حضرت داشت اين كار را به عهده گرفت و هماندم برخواسته و شكنبه اى كه پر از كثافت و خون بود آورد و بر سر آن حضرت افكند.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با همان حال نماز را تمام كرد و از آن سوى اين خبر كه به گوش ابو طالب رسيد،بلا درنگ شمشير خود را برداشته به مسجد آمد قرشيان كه ابو طالب را با شمشير برهنه ديدند از جا برخواسته كه فرار كنند،ابو طالب فرمود:به خدا سوگند اگر كسى از جاى خود برخيزد با اين شمشير او را مى كشم،آن گاه رو به پيغمبر كرده گفت:اى فرزند برادر چه كسى با تو چنين كرد؟فرمود:عبد الله.ابو طالب دستور داد شكنبه اى به همان گونه آوردند و آن را بر سر عبد الله انداخت.

داستان ديگرى در اين باره كه منجر به اسلام جناب حمزه گرديد قريش كه چنان ديدند با خود گفتند:تا ابو طالب زنده است ما نمى توانيم صدمه اى به او برسانيم و با خود هم عهد شدند كه چون ابو طالب از دنيا رفت همه قبايل قريش را براى كشتن آن حضرت بسيج كرده و به هر ترتيبى شده آن حضرت را به قتل رسانند.

ابو طالب كه از ماجرا مطلع شد بنى هاشم و همپيمانان ايشان را جمع كرده و آنها را به دفاع از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وصيت كرد،و از آن جمله مطابق آنچه مقاتل كه خود از بزرگان حديث و تفسير نزد اهل سنت و ديگران است نقل كرده بدانها گفت:

"...ان ابن أخى كما يقول،أخبرنا بذلك آباؤنا و علماؤنا أن محمدا نبى صادق و امين ناطق،و ان شأنه أعظم شأن و مكانه من الرب أعلى مكان،فأجيبوا دعوته و اجتمعوا على نصرته و راموا عدوه من وراء حوزته فانه الشرف الباقى لكم الدهر..."

[به راستى كه اين برادر زاده من همان گونه است كه خود مى گويد و پدران و دانشمندان ما خبر داده اند كه محمد پيغمبرى صادق و راستگو و امانتدارى است گويا و مقامى بس بزرگ و منزلتى كه در پيش پروردگار خويش دارد والاترين منزلتهاست،شما دعوتش را بپذيريد و براى ياريش متحد گرديد و هر دشمنى كه در اطراف دارد از او دور كنيد كه او شرافت جاويدان شماست تا پايان دهر.]سپس با اشعارى كه سرود اين وصيت را تكرار كرده در قالب نظم درآورد و از آن جمله گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أوصى بنصر النبى الخير مشهده |  | عليا ابنى و عم الخير عباسا |
| و حمزة الاسد المخشى صولته |  | و جعفرا أن تذودا دونه البأسا |
| و هاشما كلها أوصى بنصرته |  | أن يأخذوا دون حرب القوم أمراسا |
| كونوا فداءا لكم نفسى و ما ولدت |  | من دون احمد عند الروع أتراسا |
| بكل ابيض مصقول عوارضه |  | تخاله فى سواد الليل مقباسا |

و از ميان همه حمزه برادر خود را بالخصوص مخاطب ساخته و سفارش بيشترى در اين باره بدو كرد.

همين جريان سبب شد كه پس از گذشت چند روز حمزة بن عبد المطلب روزى تير و كمان خود را برداشته به شكار رفت و چون بازگشت يكسر به خانه خواهر رفت و محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در آنجا ديد كه غمناك نشسته و خواهرش نيز گريان است!حمزه از خواهر خود پرسيد:چرا گريه مى كنى؟در جواب گفت:اى أبا عماره حميت از ميان رفت!حمزه پرسيد:مگر چه شده؟

گفت:نبودى كه ببينى ابى الحكم بن هشام(ابو جهل)با برادرزاده ات چه كرد و محمد از دست او چه كشيد؟او را كه در همين نزديكى نشسته بود ديدار كرد و دشنام داده و آزارش كرد تا به حدى كه او را غمگين و ناراحت ساخت،حمزه كه اين سخن را شنيد به جاى آنكه مانند روزهاى ديگر بنشيند و استراحتى بنمايد با همان جامه اى كه به تن داشت و با همان تير و كمانى كه در دست داشت با عجله به مسجد الحرام آمد و خود را به ابو جهل رسانده كمان خود را محكم به سر او زد چنانكه سر او را به سختى شكست و زخم كارى برداشت.

چند تن از بنى مخزوم(كه از قبيله ابو جهل و نزديكان او بودند)خواستند به عنوان دفاع و طرفدارى ابو جهل به جانب حمزه حمله ور شوند ولى ابو جهل با اينكه از زخم سر رنج مى برد مانع آنها شده گفت:كارى به ابا عماره نداشته باشيد مبادا مسلمان شود و به دين محمد درآيد .حمزه به خانه خواهر بازگشت و براى دلدارى آن حضرت ماجراى خود را با ابو جهل و ضربت محكمى را كه با كمان بر سر او زده بود به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفت ولى بر خلاف انتظار آن طور كه فكر مى كرد پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را در اين كار تحسين نفرموده و چهره اش باز نشد و بلكه رو به حمزه كرده فرمود:عموجان تو هم كه در زمره آنها هستى!

اين سخن موجب شد كه حمزه به دين اسلام درآيد و همانجا مسلمان شد و اين خبر اندوه تازه اى براى مشركين و ابو جهل بود.

و در روايت ديگرى كه ابن هشام از مردى از قبيله اسلم نقل مى كند داستان را اين گونه نقل كرده كه گويد:روزى ابو جهل در نزديكى كوه صفا به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عبور كرد و آن جناب را آزار كرده و دشنام داد،و از دين و آيين او عيبجويى كرده و سخنان زيادى در اين باره بر زبان جارى كرد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سخنى نگفت و به خانه رفت.

زنى از كنيزكان عبد الله بن جدعان در آنجا بود و دشنامها و سخنان ابو جهل را نسبت به رسول خدا شنيد.

ابو جهل به دنبال اين ماجرا به مسجد آمد و در ميان انجمنى كه قريش در كنار خانه كعبه داشتند نشست.

چيزى نگذشت كه حمزة بن عبد المطلب در حالى كه كمان خود را بر دوش داشت و از شكار برمى گشت از راه رسيد و رسم او چنان بود كه هرگاه به شكار مى رفت در مراجعت پيش از آنكه به خانه خود برود به مسجد مى آمد و طوافى مى كرد آن گاه به خانه مى رفت،و اگر به جمعى از قريش برمى خورد با آنها به گفتگو مى نشست.

آن روز در راه كه به سوى مسجد مى رفت به آن كنيزك برخورد و آن زن بدو گفت:اى حمزه امروز نبودى كه ببينى برادرزاده ات محمد از دست ابو الحكم چه كشيد،و چه فحشها و دشنامها شنيد،و چه صدمه هايى به او زد و محمد بى آنكه چيزى در پاسخ ابو الحكم بگويد به خانه رفت.از جايى كه خداى تعالى اراده فرموده بود تا حمزه را با تشرف به دين اسلام گرامى دارد اين گفتار بر او گران آمده خشمگين شد و به جستجوى ابو جهل آمده تا او را بيابد و سزاى جسارتى را كه به فرزند برادرش كرده است به او بدهد.

به همين منظور به مسجد الحرام آمد و او را ديد كه در ميان گروهى از قريش نشسته،حمزه پيش رفت و با همان كمانى كه در دست داشت چنان بر سر ابو جهل كوفت كه سرش را بسختى شكست و زخم سختى برداشت،آن گاه بدو گفت:آيا محمد را دشنام مى دهى در صورتى كه من به دين او هستم با اينكه تا به آن روز دين اسلام را نپذيرفته بود و در زمره مسلمانان نبود؟اكنون جرئت دارى مرا دشنام بده.

جمعى از بنى مخزوم خواستند تلافى كرده به سوى حمزه حمله ور شوند ولى ابو جهل مانع شده گفت:حمزه را واگذاريد كه من برادر زاده اش را به زشتى دشنام داده ام.

به هر ترتيب،اسلام حمزه شوكتى به اسلام داد و مشركين دانستند كه حمزه ديگر از آن حضرت دفاع خواهد كرد و از اين رو آزار و اذيت آنها نسبت به آن حضرت به مقدار زيادى كاسته شد.اما مسلمانان ديگر بسختى و در فشار و شكنجه به سر مى بردند،تا آنجا كه گاهى به خاطر خواندن چند آيه از قرآن كتك زيادى از قريش مى خوردند و شايد مدتها براى بهبودى خويش مداوا مى كردند.

# داستانى از عبد الله بن مسعود

مورخين مى نويسند:روزى گروهى از اصحاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرد هم جمع بودند،يكى از آنها گفت :به خدا سوگند هنوز قريش قرآن را به آواز بلند نشنيده اند اكنون كدام يك از شما حاضريد قرآن را با آواز بلند به گوش قرشيان برسانيد؟

عبد الله بن مسعود گفت:من حاضرم.

بدو گفتند:ممكن است تو را بيازارند و كتك بزنند.و ما كسى را مى خواهيم كه داراى فاميل و عشيره باشد تا قريش نتوانند او را كتك زده و آزار دهند.

عبد الله گفت:بگذاريد من اين كار را بكنم و اميد است خداوند مرا محافظت ونگهبانى كند و به دنبال همين گفتگو فرداى آن روز هنگام ظهر كه شد و قریشيان در مسجد جمع شدند عبد الله به مسجد آمد و در كنار مقام ايستاده شروع كرد سوره مباركه"الرحمن"را با صداى بلند براى آنها خواند.

قريش سرها را بلند كرده گفتند:اين كنيز زاده ديگر چه مى گويد؟و چون شنيدند كه مى خواند :( بِسْمِ اللَّـهِ الرَّحْمَـنِ الرَّحِيمِ الرَّحْمَـنُ ﴿١﴾ عَلَّمَ الْقُرْآنَ...)گفتند:از همان چيزهايى كه محمد آورده مى خواند و ناگهان دست جمعى به سويش حمله ور شدند و مشتها را گره كرده به سر و كله او فرود آوردند،عبد الله نيز در زير ضربات مشت آنها تا جايى كه تاب تحمل داشت همچنان بخواندن آيات سوره مباركه ادامه داد و سپس با سر و صورت خون آلود و مجروح به نزد اصحاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت.

اصحاب كه او را با آن وضع مشاهده كردند بدو گفتند:ما ترس همين را داشتيم و از اين وضع بر تو بيمناك و ترسان بوديم.

ابن مسعود گفت:اينها در راه خدا سهل است اگر بخواهيد فردا هم اين كار را تكرار مى كنم؟گفتند :نه به همين اندازه كافى است،تو وظيفه خود را انجام دادى و قرآن را با آواز بلند به گوش مشركان خواندى،و آنچه را خوش نداشتند به آنها شنوانيدى.

# هجرت به حبشه

به ترتيبى كه گفته شدروز به روز فشار مشركين نسبت به افراد تازه مسلمان و پيروان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيشتر مى شد و قريش نقشه تازه اى براى جلوگيرى از نفوذ دين اسلام در ميان مردم مكه و قبايل قريش مى كشيدند گر چه به رغم همه فعاليتها و كوششهايى كه مى كردند روز به روز بر تعداد افراد تازه مسلمان افزوده مى شد و اسلام در ميان قبايل قريش پيروان تازه اى پيدا مى كرد،تا آنجا كه برادر همين ابو جهل سلمه بن هشام و فرزند وليد بن عتبه يعنى وليد بن وليد و چند تن از جوانان ديگرى كه هر كدام بستگى به يكى از قبايل بزرگ مكه داشتند و فرزند يا برادر يكى از رؤساى اين قبايل بودند به دين اسلام گرويدند و همين امر قريش را بيشتر عصبانى و خشمگين كرده بود و سبب شد تا آنها را بيشتر تحت فشار و شكنجه قرار دهند،و بيشتر نسبت به خود احساس خطر كنند.

مسلمانان نيز تا جايى كه تاب تحمل داشتند و مقدورشان بود بردبارى كرده و چنانكه نمونه هايى از آن را پيش از اين نقل كرديم سخت ترين شكنجه ها را در اين راه تحمل مى كردند و برخى نيز در اين راه به شهادت رسيدند،ولى هر چه بود طاقتشان تمام شد و در صدد چاره جويى برآمدند،و شايد گاهى هم به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شكوه مى كردند ولى آن بزرگوار نيز چون از جانب خداى تعالى دستورى جز همان دستور صبر و استقامت نداشت آنها را وادار به صبر كرده و دستور بردبارى مى داد ولى شكنجه و فشار به حدى بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز ديگر تاب تحمل ديدن آن مناظر رقتبار را نداشت و نيرويى هم كه بتواند از آن مسلمانان بى پناه بدان وسيله دفاع كند در اختيار نداشت،از اين رو به آنها دستور داد به سرزمين حبشه هجرت كنند و چنانكه مورخين نوشته اند درباره حبشه چنين فرمود:

در آنجا پادشاهى صالح و شايسته است كه در سايه حمايت او كسى مورد ظلم و ستم قرار نمى گيرد (١) ،اكنون بدانجا برويد تا خداى عز و جل گشايش و فرجى براى مسلمانان فراهم سازد،خود اين دستور گشايشى بود براى مسلمانان كه بدين ترتيب تا حدودى مى توانستند خود را از شر مشركين آسوده سازند،و از اين رو گروههاى زيادى آماده سفر و مهاجرت به حبشه شدند كه نخستين كاروان مركب بود از يازده نفر مرد و چهار زن كه از جمله ايشان چنانكه نقل شده است افراد زير بودند:

عثمان بن عفان با همسرش رقيه دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زبير بن عوام،عبد الله بن مسعود،مصعب بن عمير،عثمان بن مظعون و ديگران و به دنبال آنها گروه ديگرى برخى با همسر و فرزند و برخى به تنهايى بار سفر بسته و به سوى حبشه مهاجرت كردند كه در ميان آنها بودند:جعفر بن ابيطالب با همسرش اسماء دختر عميس،كه بنا به نقل مورخين عبد الله بن جعفرفرزند او در همان سرزمين حبشه به دنيا آمد.

و بتدريج افراد زيادى به حبشه رفتند كه جمعا هشتاد و دو يا هشتاد و سه نفر مرد ونوزده زن بودند به استثناى كودكانى كه همراه آنها بودند و يا در حبشه به دنيا آمدند. (٢)

# فرستادگان قريش به حبشه

مهاجران در حبشه سكونت كرده و دور از آن همه آزار و شكنجه اى كه در مكه به جرم پذيرفتن حق و ايمان به خدا و پيغمبر او مى ديدند زندگى آرام و بى سر و صدايى را در محيطى امن شروع كردند،اگر چه هجرت از وطن مألوف و دست كشيدن از خانه و زندگى و كسب و كار براى آنها دشوار و سخت بود ولى در برابر آن همه آزار و شكنجه و ناسزا و تمسخر و محروميتهاى ديگرى كه در مكه داشتند اين سختيها به حساب نمى آمد تا چه رسد كه آنها را غمناك و متأثر سازد.

از آن سو مشركين مكه كه از ماجرا مطلع شده و ديدند مسلمانان از چنگالشان فرار كرده و در حبشه به خوشى و آسايش به سر مى برند در صدد برآمدند تا به هر ترتيبى شده بلكه بتوانند آنها را به مكه بازگردانده و بدين ترتيب از مهاجرت افراد ديگر جلوگيرى كرده و ضمنا از انتشار اسلام به ساير نقاط و كشورها كه از آن بيمناك بودند ممانعت به عمل آورند.

به همين منظور انجمنى تشكيل داده و قرار شد دو نفر را به نمايندگى از طرف خود به نزد نجاشى بفرستند و هدايايى هم در نظر گرفتند كه به همراه آن دو براى وى ارسال دارند و از او بخواهند افراد مزبور را هر چه زودتر به مكه بازگرداند.

اين دو نفرى را كه انتخاب كردند يكى عمرو بن عاص و ديگرى عمارة بن وليد (٣) بود،عمرو بن عاص به زيركى و سخنورى و شيطنت معروف بود و عمارة بن وليد يكى از رشيدترين و زيباترين جوانان مكه و شخص شاعر و جنگجويى بوده،و چون خواستند حركت كنند عمرو بن عاص همسر خود را نيز با خود برد و شايد هم روى درخواست خود آن زن،عمرو بن عاص او را به همراه خود برده اينان به جده آمده و چون سوار كشتى شدند مقدارى شراب نوشيدند و در حال مستى عمارة به عمرو بن عاص گفت:به زنت بگو مرا ببوسد،عمرو عاص از اين كار خوددارى كرد،و عماره نيز در صدد برآمد تا عمرو عاص را به دريا انداخته غرق كند و با همسر او در آميزد،و بدين منظور هنگامى كه عمرو عاص بى خبر از منظور او به كنار كشتى آمده بود و امواج دريا را تماشا مى كرد از پشت سر او را حركت داد و به دريا انداخت ولى عمرو عاص با چابكى خود را به طناب كشتى آويزان كرد و به كمك كاركنان كشتى و مسافران ديگر خود را از سقوط در دريا نجات داد و هيچ بعيد نيست تمام اين جريانات طبق نقشه همان زن و دسيسه اى كه او داشته و عماره را به اجراى آن وادار كرده انجام شده باشد و به هر ترتيب كه بود عمرو عاص نجات يافت ولى روى زيركى و سياستى كه داشت اين جريان را حمل بر شوخى كرده و چنانكه عماره مدعى شده بود كه غرضى جز شوخى نداشتم عمرو عاص با خنده ماجرا را برگزار كرد اما كينه او را در دل گرفت تا در فرصت مناسبى اين عمل او را تلافى كند.

در پيشگاه نجاشى و به هر صورت عمرو عاص و عماره به حبشه آمده و به گفته برخى قبل از آنكه به نزد نجاشى بروند پيش درباريان و سركردگان لشكر و بزرگان حبشه كه سخنشان نفوذ و تأثيرى در نجاشى داشت رفته و هدايايى نزد ايشان بردند،و ماجراى خود و هدف و منظور مسافرتشان را به حبشه به آنها اطلاع داده و آنها را با خود هم عقيده و همراه كردند كه چون در پيشگاه نجاشى سخن از مهاجرين مكه به ميان آمد شما هم ما را كمك كنيد تا نجاشى را راضى كرده اجازه دهد ما اين افراد را به مكه بازگردانيم و آنها را تسليم ما كند.

آنها نيز قول همه گونه مساعدت و همراهى را به عمرو عاص و عماره دادند،و براى ملاقات آنها وقت گرفته آنان را به نزد نجاشى بردند،و چون هداياى قريش را نزد نجاشى گذارده و نجاشى از وضع قريش و بزرگان مكه جويا شد آن دو در پاسخ اظهار داشتند:

اى پادشاه!گروهى از جوانان نادان و بى خرد ما بتازگى از دين خود دست كشيده و آيين تازه اى آورده اند كه نه دين ماست و نه دين شما،و اينان اكنون به كشور شما گريخته و بدين سرزمين آمده اند،بزرگان ايشان يعنى پدران و عموها و رؤساى عشيره و قبيله هاشان ما را پيش شما فرستاده تا دستور دهيد آنها را به نزد قريش كه به وضع و حالشان آگاه ترند بازگردانند .

سكوتى مجلس را فرا گرفت،عماره و عمرو عاص نگرانند تا مبادا نجاشى دستور دهد مهاجرين را احضار كرده و با آنها در اين باره گفتگو كند،زيرا چيزى براى به هم زدن نقشه شان بدتر از اين نبود كه نجاشى آنها را ببيند و سخنانشان را بشنود.

در اين وقت درباريان و سركردگانى كه قبلا خود را آماده كرده بودند تا دنبال گفتار فرستادگان قريش را بگيرند به سخن آمده گفتند:

پادشاها!اين دو نفر سخن براستى و صدق گفتند،و بزرگان اين افراد به وضع حال ايشان داناتر از آنها هستند،و اختيارشان نيز به دست آنهاست،بهتر همان است كه اين افراد را به دست اين دو بسپاريد تا به شهر و ديارشان بازگردانند و به دست بزرگانشان بسپارند!

نجاشى با ناراحتى و خشم گفت:به خدا سوگند تا من اين افراد را ديدار نكنم و سخنشان را نشنوم اجازه بازگشتشان را به دست اين دو نفر نخواهم داد،اينان در كنف حمايت من اند و به من پناه آورده اند،نخست بايد آنها را بدينجا دعوت كنم و جستجو و پرسش كنم ببينم آيا سخن اين دو نفر درباره آنها راست است يا نه،اگر ديدم اين دو راست مى گويند آنها را به ايشان خواهم سپرد و گرنه از ايشان دفاع خواهم كرد و تا هر زمانى كه خواسته باشند در اين سرزمين بمانند و در كمال آسايش به سر برند.

# مهاجرين در حضور نجاشى

نجاشى به دنبال مهاجرين فرستاد و آنان را به مجلس خويش احضار كرد،مهاجرين كه از ماجرا و علت احضارشان از طرف پادشاه حبشه مطلع شدند انجمنى كرده و درباره اينكه چگونه با نجاشى سخن بگويند به مشورت پرداختند،و پس از مذاكراتى كه انجام شد تصميم گرفتند در برابر نجاشى و سركردگان او از روى راستى و صراحت سخن بگويند و تمام پرسشهايى را كه ممكن است از ايشان بكنند بدرستى و از روى صدق و صفا پاسخ گويند اگر چه به آواره شدن مجدد آنها بيانجامد،و از ميان خود جعفر بن ابيطالب را براى سخن گفتن و پاسخگويى انتخاب كردند،و در پاره اى از روايات نيز آمده كه خود جعفر به آنها گفت:پاسخ سؤالات را به من واگذار كنيد و كسى با آنها سخن نگويد.

بدين ترتيب مهاجرين وارد مجلس نجاشى شده و بى آنكه در برابر نجاشى به خاك افتاده و مانند ديگران او را سجده كنند هر كدام در جايى جلوس كردند.

يكى از رهبانان به مهاجرين پرخاش كرده گفت:براى پادشاه سجده كنيد!

جعفر بن ابيطالب بدو رو كرده گفت:ما جز براى خداوند براى ديگرى سجده نمى كنيم،عمرو عاص كه از احضار آنها ناراحت و خشمگين بود و به دنبال بهانه اى مى گشت تا آنها را پيش نجاشى افرادى نامنظم و ماجراجو معرفى كند و مانع سؤال و پاسخ آنها گردد در اينجا فرصتى به دست آورده گفت:

قربان!مشاهده كرديد چگونه اينها حرمت پادشاه را نگاه نداشته و سجده نكردند؟

مجلسى بود آراسته و كشيشهاى مسيحى در اطراف نجاشى نشسته كتابهاى انجيل را باز كرده و پيش خود گذارده بودند و منتظر گفتار پادشاه حبشه بودند تا چگونه با اينها رفتار كرده و با اين ماجراى تازه چه خواهد گفت،در اين وقت نجاشى لب گشوده گفت:

اين چه آيينى است كه شما براى خود برگزيده و انتخاب كرديد كه نه آيين قوم و عشيره شماست و نه آيين مسيح و دين من است و نه آيين هيچ يك از ملتهاى ديگر؟

جعفر بن ابيطالب كه خود را آماده براى پاسخگويى كرده بود با كمال شهامت لب به سخن باز كرده در پاسخ چنين گفت: (٤)

پادشاها!ما مردمى بوديم كه به وضع زمان جاهليت زندگى را سپرى مى نموديم!بتهاى سنگى و چوبى را پرستش مى كرديم،گوشت مردار مى خورديم!كارهاى زشت را انجام مى داديم،براى فاميل و أرحام خود حشمتى نگاه نمى داشتيم،نسبت به همسايگان بد رفتارى مى كرديم،نيرومندان ما به ناتوانان زورگويى مى كردند...و اين وضع ما بود تا آنكه خداى تعالى پيغمبرى را در ميان ما مبعوث فرمود كه ما نسب او را مى شناختيم،راستى،امانت و پاكدامنى او براى ما مسلم بود،اين مرد بزرگوار ما را به سوى خداى يكتا دعوت كرد و به پرستش و يگانگى او آشنا ساخت،به ما فرمود:دست از پرستش بتان سنگى و آنچه پدرانتان مى پرستيدند برداريد،و به راستگويى و امانت و صله رحم،نيكى به همسايه سفارش كرد،از كارهاى زشت،خوردن مال يتيمان،تهمت زدن به زنان پاكدامن...و امثال اين كارهاى ناپسند جلوگيرى فرمود،به ما دستور داد خداى يگانه را بپرستيم و چيزى را شريك او قرار ندهيم،ما را به نماز،زكات و عدالت،احسان و كمك به خويشان امر فرمود و از فحشا،منكرات،ظلم،تعدى و زور نهى فرمود...و خلاصه يك يك دستورهاى اسلام را براى نجاشى برشمرد.

آن گاه نفسى تازه كرد و دنباله گفتار خود را چنين ادامه داد:

...پس ما او را تصديق كرده و به وى ايمان آورديم،و از وى در آنچه از جانب خداى تعالى آورده بود پيروى كرديم.خداى يكتا را پرستش كرديم،آنچه را بر ما حرام كرده و از ارتكاب آنها نهى فرموده انجام نداديم،حلال او را حلال و حرامش را حرام دانستيم...و خلاصه هر چه دستور داده بود همه را به مرحله اجرا درآورديم....قريش كه چنان ديدند دست به شكنجه و آزار ما گشودند و با هر وسيله كه در اختيار داشتند كوشيدند تا ما را از پيروى اين آيين مقدس باز دارند و به پرستش بتان بازگردانند،و به انجام كارهاى زشتى كه پيش از آن حلال و مباح مى دانستيم وادارند،هنگامى كه ما خود را در مقابل ظلم و ستم و آزار و شكنجه و سختگيريهاى آنها مشاهده كرديم و ديديم اينان مانع انجام دستورهاى دينى ما مى شوند،به كشور شما پناه آورديم و از ميان سلاطين و پادشاهان دنيا شخص شما را انتخاب كرديم و به عدالت شما پناهنده شديم بدان اميد كه در جوار عدالت شما كسى به ما ستم نكند.

در اينجا جعفر لب فرو بست و ديگر سخنى نگفته سكوت كرد.

نجاشى كه سخت تحت تأثير سخنان جعفر قرار گرفته بود گفت:آنچه گفتى همان است كه عيسى بن مريم براى تبليغ آنها مبعوث گشته و بدانها دستور داده...سپس به جعفر گفت:آيا از آنچه پيغمبر شما آورده و خدا بر او نازل فرموده چيزى به خاطر دارى؟

جعفر:آرى.

نجاشى:پس بخوان.

جعفر شروع كرد بخواندن سوره مباركه مريم (٥) و آيات آن را خواند تا رسيد به اين آيه مباركه:

(وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا...)

نجاشى و حاضران كه سرتاپا گوش شده بودند از شنيدن اين آيات چنان تحت تأثير قرار گرفتند كه سيلاب اشكشان از چهره سرازير شد و كشيشان نيز به قدرى گريستند كه اشك ديدگانشان روى صفحات انجيلهايى كه در برابرشان باز بود بريخت...آن گاه نجاشى لب گشوده گفت:

به خدا سوگند سخن حق همين است كه پيغمبر شما آورده و با آنچه عيسى آورده هر دو از يك جا سرچشمه گرفته است،آسوده خاطر باشيد كه به خدا هرگز شما را به اين دو نفر تسليم نخواهم كرد.

عمرو عاص گفت:پادشاها!اين پيغمبر مخالف با ماست آنها را به سوى ما بازگردان!نجاشى از اين حرف چنان خشمناك شد كه مشت خود را بلند كرده به سختى به صورت عمرو عاص كوفت چنان كه خون از روى او جارى گرديد،سپس بدو گفت:به خدا اگر نام او را به بدى ببرى جانت را خواهم گرفت.آن گاه رو به جعفر كرده گفت:شما در همين سرزمين بمانيد كه در امان و پناه من خواهيد بود.

عمرو عاص كه ديگر درنگ در آن مجلس را صلاح نمى ديد برخواسته و با چهره اى درهم و افسرده به خانه آمد و هر چه فكر كرد نتوانست خود را راضى كند كه به مكه بازگردد،و در صدد برآمد تا بهانه تازه اى براى استرداد مهاجرين نزد نجاشى پيدا كرده درخواست خود را مجددا نزد او عنوان كند،و به همين منظور روز ديگر دوباره به دربار نجاشى رفته اظهار كرد:

پادشاها!اينان درباره مسيح سخن عجيبى دارند عقيده آنها درباره آن حضرت بر خلاف عقيده شماست آنها را حاضر كنيد و عقيده شان را در اين باره جويا شويد!

فرستاده نجاشى به نزد مهاجرين آمد و پيغام شاه را به اطلاع آنها رسانيد:آنان كه تازه خيالشان آسوده شده بود دوباره به فكر فرو رفته و براى پاسخ نجاشى انجمن كرده و با هم گفتند:

درباره حضرت عيسى چه پاسخى به نجاشى بدهيم؟

همگى گفتند:ما در پاسخ اين پرسش نيز همانى را كه خداوند در قرآن بيان فرموده مى گوييم اگر چه به آوارگى و بازگشت ما بيانجامد!و پس از آن تصميم برخواسته به نزد نجاشى آمدند،و چون از آنها درباره عيسى پرسيد باز جعفر بن ابيطالب به سخن آمده گفت:

ما همان را مى گوييم كه پيامبر ما از جانب خداى تعالى آورده،يعنى ما معتقديم كه حضرت عيسى بنده خدا و پيامبر او و روح خدا و كلمه الهى است كه به مريم بتول القا فرموده است .نجاشى در اين وقت دست خود را به طرف چوبى كه روى زمين افتاده بود دراز كرده و آن را برداشت و گفت:به خدا سخنى كه تو درباره عيسى گفتى با آنچه حقيقت مطلب است از درازاى اين چوب تجاوز نمى كند و سخن حق همين است كه تو مى گويى.

اين گفتار نجاشى بر صاحب منصبان مسيحى كه در كنار وى ايستاده بودند قدرى گران آمد و نگاهى به عنوان اعتراض به هم كردند،نجاشى كه متوجه نگاههاى اعتراض آميز ايشان شده بود رو بدانها كرده و به دنبال گفتار خود ادامه داده گفت:

اگر چه بر شما گران آيد!

سپس رو به مهاجرين كرده گفت:شما با خيالى آسوده به هر جاى حبشه كه مى خواهيد برويد،و مطمئن باشيد كه در امان ما هستيد،و كسى نمى تواند به شما گزندى برساند و اين جمله را سه بار تكرار كرد كه گفت:

برويد كه اگر كوهى از طلا به من بدهند هرگز يك تن از شما را آزار نخواهم كرد!

آن گاه به اطرافيان خود گفت:هداياى اين دو نفر را كه براى ما آورده اند به آنها مسترد داريد و پس بدهيد چون ما را به آنها نيازى نيست.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.گويند:پادشاه حبشه در آن زمان مردى بود به نام اصحمه كه در تواريخ به عنوان نجاشىـلقب پادشاهان حبشهـاز او نام برده اند.

٢.در بسيارى از تواريخ دو هجرت براى مسلمانان به حبشه ذكر شده كه به نظر ما همانگونه كه ذكر شد يك هجرت بوده كه در دو مرحله انجام شده.

٣.در سيره ابن هشام به جاى عماره،عبد الله بن ابى ربيعه را ذكر كرده ولى ما از روى تفسير مجمع و تاريخ يعقوبى و كتابهاى ديگر نقل كرديم.

٤.و در پاره اى از تفاسير در تفسير آيه "و لتجدن اشد الناس عداوة..." ـسوره مائده آيه ٨٢ كه داستان را نقل كرده اند چنين است كه نجاشى به جعفر بن ابيطالب گفت:اينان چه مى گويند؟جعفر پرسيد:چه مى خواهند؟نجاشى گفت:مى خواهند تا شما را به نزد آنها بازگردانيم،جعفر گفت از ايشان بپرسيد:مگر ما برده و بنده آنهاييم؟عمرو گفت:نه شما آزاديد،گفت:بپرسيد آيا طلبى از ما دارند كه آن را مى خواهند؟عمرو گفت:نه ما چيزى از شما طلب كار نيستيم،گفت :آيا ما كسى از آنها كشته ايم كه مطالبه خون او را از ما مى كنند؟عمرو عاص گفت:نه،پرسيد :پس از ما چه مى خواهيد؟عمرو عاص گفت:اينها از دين ما بيرون رفته...تا به آخر آنچه در بالا نقل شده.

٥.و در بسيارى از تواريخ به جاى سوره مريم سوره كهف ذكر شده ولى آنچه ذكر شد مطابق روايات شيعه در كتاب مجمع البيان و غيره است.

# تصميم چند تن از بزرگان قريش براى از بين بردن صحيفه ملعونه

استقامت و پايدارى بنى هاشم در برابر مشركين و تعهد نامه ننگين آنها و تحمل آن همه شدت و سختى با همه دشواريهايى كه براى آنان داشتـ به سود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پيشرفت اسلام تمام شد،زيرا از طرفى موجب شد تا جمعى از بزرگان قريش كه آن تعهدنامه را امضا كرده بودند به حال آنان رقت كرده و عواطف و احساسات آنها را نسبت به ابو طالب و خويشان خود كه در زمره بنى هاشم بودند تحريك كند و در فكر نقض آن پيمان ظالمانه بيفتند،و از سوى ديگر افراد زيادى بودند كه در دل متمايل به اسلام گشته ولى از ترس قريش جرئت اظهار عقيده و ايمان به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نداشتند و نگران آينده بودند،اين استقامت و پايدارى براى اين گونه افراد حقانيت اسلام و مأموريت الهى پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مسلم كرد و سبب شد تا عقيده باطنى خود را اظهار كرده و آشكارا در سلك مسلمانان درآيند.

از كسانى كه شايد زودتر از همه به فكر نقض پيمان افتاد و بيش از ساير بزرگان قريش براى اين كار كوشش كرد به نقل تواريخ هشام بن عمرو بود كه از طرف مادر نسبش به هاشم بن عبد مناف مى رسيد و در ميان قريش داراى شخصيت و مقامى بود،و در مدت محاصره نيز كمك زيادى به مسلمانان و بنى هاشم كرد و از كسانى بود كه در خفا و پنهانى خواروبار و آذوقه بار شتر كرده و به دهانه دره مى آورد و آن را به ميان دره رها مى كرد تا به دست بنى هاشم افتاده و مصرف كنند.

روزى هشام بن عمرو به نزد زهير بن ابى اميه كه او نيز با بنى هاشم بستگى داشت و مادرش عاتكه دختر عبد المطلب بود آمده و گفت:اى زهير تا كى بايد شاهد اين منظره رقتبار باشى؟تو اكنون در آسايش و خوشى به سر مى برى،غذا مى خورى،لباس مى پوشى،با زنان آميزش مى كنى،اما خويشان نزديك تو به آن وضع هستند كه خود مى دانى!نه كسى به آنها چيز مى فروشد و نه چيزى از ايشان مى خرند،نه زن به آنها مى دهند و نه از ايشان زن مى گيرند؟...

هشام دنباله سخنان خود را ادامه داده گفت:

به خدا اگر اينان خويشاوندان ابو الحكم(يعنى ابو جهل)بودند و تو از وى مى خواستى چنين تعهدى براى قطع رابطه با آنها امضا كند او هرگز راضى نمى شد!

زهيركه سخت تحت تأثير سخنان هشام قرار گرفته بود گفت:من يك نفر بيش نيستم آيا بتنهايى چه مى توانم بكنم و چه كارى از من ساخته است،به خدا اگر شخص ديگرى مرا در اين كار همراهى مى كرد من اقدام به نقض آن مى كردم،هشام گفت:آن ديگرى من هستم كه حاضرم تو را در اين كار همراهى كنم!

زهير گفت:ببين تا بلكه شخص ديگرى را نيز با ما همراه كنى.

هشام به همين منظور نزد مطعم بن عدى و ابو البخترى(برادر ابو جهل)و ربيعة بن اسود كه هر كدام شخصيتى داشتند،رفت و با آنها نيز به همان گونه گفتگو كرد و آنها را نيز بر اين كار متفق و هم عقيده كرد و براى تصميم نهايى و طرز اجراى آن قرار گذاردند شب هنگام در دماغه كوه"حجون"در بالاى مكه اجتماع كنند و پس از اينكه در موعد مقرر و قرارگاه مزبور حضور به هم رسانيدند زهير بن ابى اميه به عهده گرفت كه آغاز به كار كند و آن چند تن ديگر نيز دنبال كار او را بگيرند.

چون فردا شد زهير بن ابى اميه به مسجد الحرام آمد و پس از طوافى كه اطراف خانه كعبه كرد ايستاد و گفت:اى مردم مكه آيا رواست كه ما آزادانه و در كمال آسايش غذا بخوريم و لباس بپوشيم ولى بنى هاشم از بى غذايى و نداشتن لباس بميرند ونابود شوند؟به خدا من از پاى ننشينم تا اين ورق پاره ننگين را كه متضمن آن قرارداد ظالمانه است از هم پاره كنم !

ابو جهل كه در گوشه مسجد ايستاده بود فرياد زد:به خدا دروغ گفتى،كسى نمى تواند قرارداد را پاره كند،زمعة بن اسود گفت:تو دروغ مى گويى و به خدا سوگند ما از همان روز اول حاضر به امضاى آن نبوديم،ابو البخترى از گوشه ديگر فرياد برداشت:زمعه راست مى گويد و ما از ابتدا به نوشتن آن راضى نبوديم،مطعم بن عدى از آن سو داد زد:حق با شما دو نفر است و هر كس جز اين بگويد دروغ گفته،ما از مضمون اين قرارداد و هر چه در آن نوشته است بيزاريم،هشام بن عمرو نيز سخنانى به همين گونه گفت،ابو جهل كه اين سخنان را شنيد گفت:اين حرفها با مشورت قبلى از دهان شما خارج مى شود و شما شبانه روى اين كار تصميم گرفته ايد!

# خبر دادن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سرنوشت صحيفه

و بر طبق برخى از تواريخ،در خلال اين ماجرا شبى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از طريق وحى مطلع گرديد و جبرئيل به او خبر داد كه موريانه همه آن صحيفه ملعونه را خورده و تنها قسمتى را كه"بسمك اللهم"در آن نوشته شده بود باقى گذارده و سالم مانده است،حضرت اين خبر را به ابو طالب داد،و ابو طالب به اتفاق آن حضرت و جمعى از خاندان خود به مسجد الحرام آمد و در كنار كعبه نشست،قرشيان كه او را ديدند پيش خود گفتند:حتما ابو طالب از اين قطع رابطه خسته شده و براى آشتى و تسليم محمد بدينجا آمده از اين رو نزد وى آمده و پس از اداى احترام بدو گفتند:اى ابيطالب گويا براى رفع اختلاف و تسليم برادرزاده ات محمد آمده اى؟

گفت:نه!محمد خبرى به من داده و دروغ نمى گويد او مى گويد:پروردگار به وى خبر داده كه موريانه را مأمور ساخته تا آن صحيفه را به استثناى آن قسمت كه نام خدا در آن است همه را بخورد اكنون كسى را بفرستيد تا آن صحيفه را بياورد (١) اگر ديديد كه سخن او راست است و موريانه آن را خورده بياييد و از خدا بترسيد و دست از اين ستمگرى و قطع رابطه با ما برداريد و اگر دروغ گفته بود من حاضرم او را تحويل شما بدهم!

همگى گفتند:اى ابو طالب گفتارت منصفانه است و از روى عدالت و انصاف سخن گفتى و بدنبال آن،تعهدنامه را پايين آورده و ديدند به همان گونه كه ابو طالب خبر داده بود جز آن قسمتى كه جمله"بسمك اللهم"در آن بود بقيه را موريانه خورده است.

اين دو ماجرا سبب شد كه قريش به دريدن صحيفه حاضر گردند و موقتا دست از لجاج و عناد و قطع رابطه بردارند ولى با همه اين احوال بزرگان ايشان حاضر به پذيرفتن اسلام نشدند و گفتند:باز هم ما را سحر و جادو كرديد،اما جمع بسيارى از مردم با مشاهده اين ماجرا مسلمان شدند.

تعهدنامه پاره شد و رابطه مردم با بنى هاشم به صورت عادى درآمد و در اين ماجرا گروهى ديگر به پيروان اسلام افزوده شد اما بزرگان قريش مانند ابو جهل،عتبه،شيبه و ديگران همچنان به دشمنى و عداوت خود با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آزار مسلمانان ادامه دادند و با تمام اين احوال دست از عناد و لجاجت برنداشتند.

افراد سرشناسى كه در اين سالها به مسلمانان پيوستند در اين چند سالى كه جريان هجرت به حبشه و پناهندگى بنى هاشم به شعب ابى طالب پيش آمد افراد سرشناسى نيز از مردم مكه و قبايل اطراف به اسلام گرويدند كه از آن جمله عامر بن طفيل اوسى و عمر بن خطاب بود،و عمر به تهور و بى باكى معروف بود و پيش از آنكه به مسلمانان بپيوندد از كسانى بود كه افراد تازه مسلمان از او بيمناك بوده آيين خود را از او مخفى مى داشتند.ابن هشام از ام عبد الله دختر ابى حيثمه كه با عامر بن ربيعه شوهرش به حبشه مهاجرت كردند نقل مى كند كه:ما در مدتى كه مسلمان شده بوديم از دست عمر آزار و صدمه بسيارى ديده بوديم و روزى كه عازم مسافرت به حبشه بوديم به ما برخورد و گفت:اى ام عبد الله مى خواهيد از مكه برويد؟گفتم:آرى شما كه از ما قهر كرده و ما را آزار مى دهيد ما هم تصميم گرفته ايم در سرزمين پهناور خدا سفر كنيم تا خدا براى ما گشايشى فراهم سازد،عمر گفت:خدا به همراهتان!

و چون جريان را به شوهرم عامر گفتم پرسيد:تو اميد دارى عمر مسلمان شود؟

گفتم:آرى،عامر كه آن سنگدليها و بى رحميهاى او را نسبت به مسلمانان ديده بود و هيچ گونه اميدى به اسلام او نداشت گفت:او هرگز مسلمان نخواهد شد مگر آنكه الاغ خطاب مسلمان شود !يعنى هيچ گونه اميدى به مسلمان شدن او نيست از قضا خواهر عمر كه فاطمه نام داشت با شوهرش سعيد بن زيد مسلمان شده بودند ولى از ترس عمر اسلام خود را پنهان مى داشتند،و خباب بن ارت(كه پيش از اين نامش مذكور شد)گاهگاهى براى ياد دادن قرآن به خانه سعيد بن زيد مى آمد و به او و همسرش فاطمه قرآن ياد مى داد.

روزى عمر بن خطاب كه در زمره مشركين بود به قصد كشتن پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شمشير خود را برداشت و به سوى خانه اى كه در نزديكى صفا بود و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با جمعى از مسلمانان در آن اجتماع كرده بودند حركت كرد در راه كه مى رفت به يكى از دوستان خود به نام نعيم بن عبد الله برخورد،نعيم كه عمر را شمشير به دست با آن حال مشاهده كرد پرسيد:اى عمر به كجا مى روى؟

گفت:مى روم تا اين مرد را كه سبب اختلاف قريش گشته و دانشمندانشان را بى خرد خوانده و بر خدايان و آيينشان عيبجويى مى كند به قتل رسانم!نعيم گفت:اى عمر به خدا سوگند!غرور تو را گرفته تو خيال مى كنى اگر اين كار را بكنى فرزندان عبد مناف تو را زنده مى گذارند تا روى زمين زنده راه بروى!وانگهى تو اگر راست مى گويى از خاندان نزديك خود جلوگيرى كن كه دين او را اختيار كرده و پذيرفته اند!

عمر پرسيد:منظورت از نزديكان من كيست؟

گفت:خواهرت فاطمه و شوهرش سعيد بن زيد.

عمر كه اين سخن را شنيد خشمناك راه خود را به سوى خانه سعيد و خواهرش كج كرد و با شتاب به در خانه آنها آمد،وقتى بدانجا رسيد كه خباب بن ارت در خانه آنها بود و داشت سوره"طه"را به آنها ياد مى داد.همين كه صداى عمر را دم در شنيدند وحشت زده از جا برخواستند،خباب خود را به درون اتاق و پشت پرده اى كه آويخته بود انداخت و فاطمه نيز آن صفحه اى را كه قرآن روى آن نوشته شده بود برداشت و در زير تشكى كه در اتاق بود پنهان كرد و گوشه اى ايستاد،در اين حال عمر وارد شد و چون قبلا صداى خباب را شنيده بود پرسيد:اين چه صدايى بود كه به گوش من خورد؟سعيد و فاطمه هراسناك با رنگ پريده گفتند:

چيزى نبود؟

گفت:چرا به خدا صدايى شنيدم،و به من گفته اند:شما به دين محمد درآمده ايد و از او پيروى مى كنيد!

اين سخن را گفته و به طرف سعيد حمله ور شد!

فاطمه پيش آمد تا از شوهر خود دفاع كند،عمر سيلى محكمى به گوش فاطمه زد چنانكه سرش به ديوار خورده شكست و خون از صورتش جارى گرديد،سعيد هم كه آن وضع را ديد گفت:آرى اى عمر ما مسلمان شده ايم اكنون هر چه مى خواهى بكن.

عمر كه نگاهش به صورت خون آلود خواهر افتاد از عمل خود پشيمان گرديد و ايستاد و پس از اينكه قدرى مكث كرد گفت:آن صفحه را بده ببينم محمد چه آورده است،فاطمه گفت:من مى ترسم آن را به دستت بدهم!

عمر گفت:نترس و سپس سوگند خورد كه پس از خواندن آن را بدو بازگرداند.

فاطمه گفت:آخر اين قرآن است و تو مشرك و نجس هستى و كسانى مى توانند بدان دست بزنند كه طاهر و پاكيزه باشند.

عمر برخواسته غسل كرد و فاطمه آن صفحه را به دست او داد،عمر شروع به خواندن كرد و پس از اينكه مقدارى خواند سر را بلند كرده و گفت:چه كلام زيبايى؟

در اين وقت خباب از پس پرده بيرون آمد و او را به اسلام تشويق كرد و سپس به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد و به دين اسلام درآمد. (٢)

# معراج

داستان معراج رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در يك شب از مكه معظمه به مسجد الاقصى و از آنجا به آسمانها و بازگشت به مكه در قرآن كريم در دو سوره به نحو اجمال ذكر شده،يكى در سوره"اسراء"و ديگرى در سوره مباركه"نجم"،و تأويلاتى كه از برخى چون حسن بصرى،عايشه و معاويه نقل شده مخالف ظاهر آيات كريمه قرآنى و صريح روايات متواتره اى است كه در كتب تفسير و حديث و تاريخ شيعه و اهل سنت نقل شده است و هيچ گونه اعتبارى براى ما ندارد (٣) ،و ايرادهاى عقلى ديگرى را هم كه برخى كرده اند در پايان داستان پاسخ خواهيم داد،ان شاء الله.اما در كيفيت معراج و اينكه چند بار بوده و آن نقطه اى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آنجا به سوى مسجد الاقصى حركت كرد و بدانجا بازگشت آيا خانه ام هانى بوده يا مسجد الحرام و ساير جزئيات آن اختلافى در روايات ديده مى شود كه ما به خواست خداوند در ضمن نقل داستان به پاره اى از آن اختلافات اشاره خواهيم كرد و آنچه مشهور است آنكه اين سير شبانه با اين خصوصيات در سالهاى آخر توقف آن حضرت در شهر مكه اتفاق افتاد،اما آيا قبل از فوت ابيطالب بوده و يا بعد از آن و يا در چه شبى از شبهاى سال بوده،باز هم نقل متواترى نيست و در چند حديث آن شب را شب هفدهم ربيع الاول و يا شب بيست و هفتم رجب ذكر كرده و در نقلى هم شب هفدهم رمضان و شب بيست و يكم آن ماه نوشته اند.

و معروف آن است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن شب در خانه ام هانى دختر ابيطالب بود و از آنجا به معراج رفت و مجموع مدتى كه آن حضرت به سرزمين بيت المقدس و مسجد اقصى و آسمانها رفت و بازگشت از يك شب بيشتر طول نكشيد به طورى كه صبح آن شب را در همان خانه بود و در تفسير عياشى است كه امام صادقعليه‌السلام فرمود:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نماز عشاء و نماز صبح را در مكه خواند،يعنى اسراء و معراج در اين فاصله اتفاق افتاد و در روايات به اختلاف عبارت از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ائمه معصومين روايت شده كه فرمودند:

جبرئيل در آن شب بر آن حضرت نازل شد و مركبى را كه نامش"براق" (٤) بود براى او آورد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آن سوار شده و به سوى بيت المقدس حركت كرد و در راه در چند نقطه ايستاد و نماز گزارد،يكى در مدينه و هجرتگاهى كه سالهاى بعد رسولخداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدانجا هجرت فرمود،يكى هم مسجد كوفه،ديگر در طور سينا و بيت اللحم زادگاه حضرت عيسىعليه‌السلام و سپس وارد مسجد اقصى شد و در آنجا نماز گزارده و از آنجا به آسمان رفت.

و بر طبق رواياتى كه صدوق رحمه‌الله و ديگران نقل كرده اند از جمله جاهايى را كه آن حضرت در هنگام سير بر بالاى زمين مشاهده فرمود سرزمين قم بود كه به صورت بقعه اى مى درخشيد و چون از جبرئيل نام آن نقطه را پرسيد پاسخ داد:اينجا سرزمين قم است كه بندگان مؤمن و شيعيان اهل بيت تو در اينجا گرد مى آيند و انتظار فرج دارند و سختيها و اندوهها بر آنها وارد خواهد شد.

و نيز در روايات آمده كه در آن شب دنيا به صورت زنى زيبا و آرايش كرده خود را بر آن حضرت عرضه كرد ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو توجهى نكرده از وى در گذشت.

سپس به آسمان دنيا صعود كرد و در آنجا آدم ابو البشر را ديد،آن گاه فرشتگان دسته دسته به استقبال آمده و با روى خندان بر آن حضرت سلام كرده و تهنيت و تبريك گفتند،و بر طبق روايتى كه على بن ابراهيم در تفسير خود از امام صادقعليه‌السلام روايت كرده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :فرشته اى را در آنجا ديدم كه بزرگتر از او نديده بودم و(بر خلاف ديگران)چهره اى درهم و خشمناك داشت و مانند ديگران تبريك گفت و خنده بر لب نداشت و چون نامش را از جبرئيل پرسيدم گفت:اين مالك،خازن دوزخ است و هرگز نخنديده است و پيوسته خشمش بر دشمنان خدا و گنهكاران افزوده مى شود بر او سلام كردم و پس از اينكه جواب سلام مرا داد از جبرئيل خواستم دستور دهد تا دوزخ را به من نشان دهد و چون سرپوش را برداشت لهيبى از آن برخواست كه فضا را فرا گرفت و من گمان كردم ما را فرا خواهد گرفت،پس از وى خواستم آن را به حال خود برگرداند. (٥)

و بر طبق همين روايت در آن جا ملك الموت را نيز مشاهده كرد كه لوحى از نور در دست او بود و پس از گفتگويى كه با آن حضرت داشت عرض كرد:همگى دنيا در دست من همچون درهم(و سكه اى)است كه در دست مردى باشد و آن را پشت و رو كند،و هيچ خانه اى نيست جز آنكه من در هر روز پنج بار بدان سركشى مى كنم و چون بر مرده اى گريه مى كنند بدانها مى گويم:گريه نكنيد كه من باز هم پيش شما خواهم آمد و پس از آن نيز بارها مى آيم تا آنكه يكى از شما باقى نماند،در اينجا بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:براستى كه مرگ بالاترين مصيبت و سخت ترين حادثه است و جبرئيل در پاسخ گفت:حوادث پس از مرگ سخت تر از آن است.

و سپس فرمود:

و از آنجا به گروهى گذشتم كه پيش روى آنها ظرفهايى از گوشت پاك و گوشت ناپاك بود و آنها ناپاك را مى خوردند و پاك را مى گذاردند،از جبرئيل پرسيدم:اينها كيان اند؟گفت:افرادى از امت تو هستند كه مال حرام مى خورند و مال حلال را وامى گذارند،و مردمى را ديدم كه لبانى چون لبان شتران داشتند و گوشتهاى پهلوشان را چيده و در دهانشان مى گذاردند،پرسيدم :اينها كيان اند؟گفت:اينها كسانى هستند كه از مردمان عيبجويى مى كنند،مردمان ديگرى را ديدم كه سرشان را به سنگ مى كوفتند و چون حال آنها را پرسيدم پاسخ داد:اينان كسانى هستند كه نماز شامگاه و عشاء را نمى خواندند و مى خفتند.مردمى را ديدم كه آتش در دهانشان مى ريختند و از نشيمنگاهشان بيرون مى آمد و چون وضع آنها پرسيدم،گفت:اينان كسانى هستندكه اموال يتيمان را به ستم مى خورند،گروهى را ديدم كه شكمهاى بزرگى داشتند و نمى توانستند از جا برخيزند گفتم:اى جبرئيل اينها كيان اند؟گفت:كسانى هستند كه ربا مى خورند،زنانى را ديدم كه بر پستان آويزانند،پرسيدم:اينها چه زنانى هستند؟

گفت:زنان زناكارى هستند كه فرزندان ديگران را به شوهران خود منسوب مى دارند و سپس به فرشتگانى برخوردم كه تمام اجزاى بدنشان تسبيح خدا مى كرد. (٦)

و از آنجا به آسمان دوم رفتيم و در آنجا دو مرد را شبيه به يكديگر ديدم و از جبرئيل پرسيدم:اينان كيان اند؟گفت:هر دو پسر خاله يكديگر يحيى و عيسىعليه‌السلام هستند،بر آنها سلام كردم و پاسخ داده تهنيت ورود به من گفتند و فرشتگان زيادى را كه به تسبيح پروردگار مشغول بودند در آنجا مشاهده كردم.

و از آنجا به آسمان سوم بالا رفتيم و در آنجا مرد زيبايى را ديدم كه زيبايى او نسبت به ديگران همچون ماه شب چهارده نسبت به ستارگان بود و چون نامش را پرسيدم جبرئيل گفت :اين برادرت يوسف است،بر او سلام كردم و پاسخ داده و تهنيت و تبريك گفت و فرشتگان بسيارى را نيز در آنجا ديدم.

از آنجا به آسمان چهارم بالا رفتيم و مردى را ديدم و چون از جبرئيل پرسيدم گفت:او ادريس است كه خدا وى را به اينجا آورده،بر او سلام كردم پاسخ داد و براى من آمرزش خواست و فرشتگان بسيارى را مانند آسمانهاى پيشين مشاهده كردم و همگى براى من و امت من مژده خير دادند.

سپس به آسمان پنجم رفتيم و در آنجا مردى را به سن كهولت ديدم كه دورش را گروهى از امتش گرفته بودند و چون پرسيدم كيست؟جبرئيل گفت:هارون بن عمران است،بر او سلام كرده و پاسخ داد و فرشتگان بسيارى را مانند آسمانهاى ديگر مشاهده كردم.

آن گاه به آسمان ششم بالا رفتيم و در آنجا مردى گندمگون و بلند قامت را ديدم كه مى گفت :بنى اسرائيل پندارند من گرامى ترين فرزندان آدم در پيشگاه خدا هستم ولى اين مرد از من نزد خدا گرامى تر است و چون از جبرئيل پرسيدم:كيست؟گفت:برادرت موسى بن عمران است،بر او سلام كردم جواب داد و همانند آسمانهاى ديگر فرشتگان بسيارى را در حال خشوع ديدم.

سپس به آسمان هفتم رفتيم و در آنجا به فرشته اى برخورد نكردم جز آنكه گفت:اى محمد حجامت كن و به امت خود نيز سفارش حجامت را بكن و در آنجا مردى را كه موى سر و صورتش سياه و سفيد بود و روى تختى نشسته بود ديدم و جبرئيل گفت،او پدرت ابراهيم است،بر او سلام كرده جواب داد و تهنيت و تبريك گفت،و مانند فرشتگانى را كه در آسمانهاى پيشين ديده بودم در آنجا ديدم،و سپس درياهايى از نور كه از درخشندگى چشم را خيره مى كرد و درياهايى از ظلمت و تاريكى و درياهايى از برف و يخ لرزان ديدم و چون بيمناك شدم جبرئيل گفت:اين قسمتى ازمخلوقات خداست.

و در حديثى است كه فرمود:چون به حجابهاى نور رسيدم جبرئيل از حركت ايستاد و به من گفت :برو!

در حديث ديگرى فرمود:از آنجا به"سدرة المنتهى"رسيدم و در آنجا جبرئيل ايستاد و مرا تنها گذارده گفت:برو!گفتم:اى جبرئيل در چنين جايى مرا تنها مى گذارى و از من مفارقت مى كنى؟گفت :اى محمد اينجا آخرين نقطه اى است كه صعود به آن را خداى عز و جل براى من مقرر فرموده و اگر از اينجا بالاتر آيم پر و بالم مى سوزد، (٧) آن گاه با من وداع كرده و من پيش رفتم تا آن گاه كه در درياى نور افتادم و امواج مرا از نور به ظلمت و از ظلمت به نور وارد مى كرد تا جايى كه خداى تعالى مى خواست مرا متوقف كند و نگهدارد آن گاه مرا مخاطب ساخته با من سخنانى گفت.

و در اينكه آن سخنانى كه خدا به آن حضرت وحى كرده چه بوده است در روايات به طور مختلف نقل شده و قرآن كريم به طور اجمال و سربسته مى گويد:

(فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَى)

[پس وحى كرد به بنده اش آنچه را وحى كرد]

و از اين رو برخى گفته اند:مصلحت نيست در اين باره بحث شود زيرا اگر مصلحت بود خداى تعالى خود مى فرمود،و بعضى هم گفته اند:اگر روايت و دليل معتبرى از معصوم وارد شد و آن را نقل كرد،مانعى در اظهار و نقل آن نيست.

و در تفسير على بن ابراهيم آمده كه آن وحى مربوط به مسئله جانشينى و خلافت على بن ابيطالب عليه‌السلام و ذكر برخى از فضايل آن حضرت بوده،و در حديث ديگر است كه آن وحى سه چيز بود:١ - وجوب نماز ٢ - خواتيم سوره بقره ٣ - آمرزش گناهان ازجانب خداى تعالى غير از شرك.در حديث كتاب بصائر است كه خداوند نامهاى بهشتيان و دوزخيان را به او وحى فرمود.

و به هر صورت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:پس از اتمام مناجات با خداى تعالى بازگشتيم و از همان درياهاى نور و ظلمت گذشته در"سدرة المنتهى"به جبرئيل رسيدم و به همراه او بازگشتيم.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.در برخى از تواريخ و روايات آمده كه صحيفه را در آن وقت به مادر ابو جهل سپرده بودند .

٢.ابن هشام پس از نقل اين قسمت روايت ديگرى را هم در كيفيت اسلام عمر نقل كرده است.

٣.و جالب اينجاست كه برخى از نويسندگان معاصر معراج رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به وحدت وجودى كه در كلام پاره اى از عرفا و متصوفه ديده مى شود تطبيق و تأويل كرده كه از عدم اعتقاد به معجزه و امثال اينها سرچشمه مى گيرد.

٤.در توصيف"براق"در چند حديث آمده كه فرمود:از الاغ بزرگتر و از قاطر كوچكتر بود،داراى دو بال بود و هر گام كه بر مى داشت تا جايى را كه چشم مى ديد مى پيمود،ابن هشام در سيره گفته:براق همان مركبى بود كه پيغمبران پيش از آن حضرت نيز بر آن سوار شده بودند.و در حديثى است كه فرمود:صورتى چون صورت آدمى و يالى مانند يال اسب داشت،و پاهايش مانند پاى شتر بود.و برخى از نويسندگان روز هم در صدد توجيه و تأويل بر آمده و"براق"را از ماده برق گرفته و گفته اند:سرعت اين مركب همانند سرعت برق و نور بوده است.

٥.و در حديثى كه صدوق(ره)از امام باقرعليه‌السلام نقل كرده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از آن پس تا روزى كه از دنيا رفت كسى خندان نديد.

٦.صدوق(ره)در كتاب عيون به سند خود از امير المؤمنينعليه‌السلام روايت كرده كه فرمود:من و فاطمه نزد پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفتيم و او را ديدم كه به سختى مى گريست و چون سبب پرسيدم فرمود شبى كه به آسمانها رفتم زنانى از امت خود را در عذاب سختى ديدم و گريه ام براى سختى عذاب آنهاست .زنى را به موى سرش آويزان ديدم كه مغز سرش جوش آمده بود،زنى را به زبان آويزان ديدم كه از حميم(آب جوشان)جهنم در حلق او مى ريختند،زنى را به پستانهايش آويزان ديدم،زنى را ديدم كه گوشت تنش را مى خورد و آتش از زير او فروزان بود،زنى را ديدم كه پاهايش را به دستهايش بسته بودند و مارها و عقربها بر سرش ريخته بودند،زنى را كور و كر و گنگ در تابوتى از آتش مشاهده كردم كه مخ سرش از بينى او خارج مى شد و بدنش را خوره و پيسى فرا گرفته بود،زنى را به پاهايش آويزان در تنورى از آتش ديدم،زنى را ديدم كه گوشت تنش را از پايين تا بالا به مقراض آتشين مى بريدند،زنى را ديدم كه صورت و دستهايش سوخته بود و امعاء خود را مى خورد،زنى را ديدم كه سرش سر خوك و بدنش بدن الاغ و به هزار هزار نوع عذاب گرفتار بود و زنى را به صورت سگ ديدم كه آتش از پايين در شكمش مى ريختند و از دهانش بيرون مى آمد و فرشتگان با گرزهاى آهنين به سر و بدنشان مى كوفتند.

فاطمه كه اين سخن را از پدر شنيد پرسيد:پدرجان آنها چه عمل و رفتارى داشتند كه خداوند چنين عذابى برايشان مقرر داشته بود؟فرمود:دخترم!اما آن زنى كه به موى سر آويزان شده بود زنى بود كه موى سر خود را از مردان نامحرم نمى پوشانيد،اما آنكه به زبان آويزان بود زنى بود كه با زبان شوهر خود را مى آزرد،آنكه به پستان آويزان بود زنى بود كه از شوهر خود در بستر اطاعت نمى كرد،زنى كه به پاها آويزان بود زنى بود كه بى اجازه شوهر از خانه بيرون مى رفت،اما آنكه گوشت بدنش را مى خورد آن زنى بود كه بدن خود را براى مردم آرايش مى كرد،اما زنى كه دستهايش را به پاها بسته بودند و مار و عقربها بر او مسلط گشته زنى بود كه به طهارت بدن و لباس خود اهميت نداده و براى جنابت و حيض غسل نمى كرد و نظافت نداشت و نسبت به نماز خود بى اهميت بود،اما آنكه كور و كر و گنگ بود آن زنى بود كه از زنا فرزنددار شده و آن را به گردن شوهرش مى انداخت،آنكه گوشت تنش را به مقراض مى بريدند آن زنى بود كه خود را در معرض مردان قرار مى داد،آنكه صورت و بدنش سوخته و از امعاء خود مى خورد زنى بود كه وسايل زنا براى ديگران فراهم مى كرد.آنكه سرش سر خوك و بدنش بدن الاغ بود زن سخن چين دروغگو بود و آنكه صورتش صورت سگ بود و آتش در دلش مى ريختند زنان خواننده و نوازنده بودند...و سپس به دنبال آن فرمود:

واى به حال زنى كه شوهر خود را به خشم آورد و خوشا به حال زنى كه شوهر از او راضى باشد .

٧.سعدى در اين باره گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| .چنان گرم در تيه قربت براند |  | كه در سدرة جبريل از او باز ماند |
| بدو گفت:سالار بيت الحرام |  | كه اى حامل وحى برتر خرام |
| چو در دوستى مخلصم يافتى |  | عنانم ز صحبت چرا تافتى |
| بگفتا فراتر مجالم نماند |  | بماندم كه نيروى بالم نماند |
| اگر يك سر موى برتر پرم |  | فروغ تجلى بسوزد پرم |

روايات ديگرى در اين باره درباره چيزهايى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن شب در آسمانها و بهشت و دوزخ و بلكه روى زمين مشاهده كرد روايات زياد ديگرى نيز به طور پراكنده وارد شده كه ما در زير قسمتى از آنها را انتخاب كرده و براى شما نقل مى كنيم:

در احاديث زيادى كه از طريق شيعه و اهل سنت از ابن عباس و ديگران نقل شده آمده است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صورت على بن ابيطالب را در آسمانها مشاهده كرد و يا فرشته اى را به صورت آن حضرت ديد و چون از جبرئيل پرسيد در جواب گفت:چون فرشتگان آسمان اشتياق ديدار على عليه‌السلام را داشتند خداى تعالى اين فرشته را به صورت آن حضرت خلق فرمود و هر زمان كه ما فرشتگان مشتاق ديدار على بن ابيطالب مى شويم به ديدن اين فرشته مى آييم.

و در حديث نيز آمده كه صورت ائمه معصومين پس از علىعليه‌السلام را تا حضرت مهدى عجل الله تعالى فرجه الشريف در سمت راست عرش مشاهده كرد و چون پرسيد بدان حضرت گفته شد كه اينان حجتهاى الهى پس از تو در روى زمين هستند و آخرين ايشان كسى است كه از دشمنان خدا انتقام گيرد .

و نيز روايت شده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:در آن شب خداوند مرا مأمور كرد كه على بن ابيطالب را پس از خود به جانشينى و خلافت منصوب دارم و فاطمه را به همسرى او درآورم.

و در چند حديث نيز آمده كه خداى تعالى و پيمبرانى را كه ديدم از من سؤال مى كردند وصى خود على را چه كردى؟پاسخ مى دادم:او را در ميان امت خود به جاى نهادم و آنها مى گفتند :خوب كسى را جانشين خويش در ميان امت قرار دادى.

و در حديثى كه صدوق رحمه‌الله در امالى نقل كرده چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آسمان رفت پيرمردى را ديد كه در زير درختى نشسته و بچه هايى اطراف او را گرفته اند،از جبرئيل پرسيد:اين مرد كيست؟گفت :پدرت ابراهيم است،پرسيد:اين كودكان كه اطراف او هستند كيستند؟گفت:اينها فرزندان مردمان با ايمانى هستند كه از دنيا رفته اند و اكنون ابراهيم به آنها غذا مى دهد،سپس از آنجا گذشت و پيرمرد ديگرى را ديد كه روى تختى نشسته و چون نظر به جانب راست خود مى كند خوشحال و خندان مى شود و هرگاه به سمت چپ خود مى نگرد گريان مى گردد،به جبرئيل فرمود:اين پيرمرد كيست؟پاسخ داد:اين پدرت آدم است كه هرگاه مى بيند كسى داخل بهشت مى شود خوشحال و خندان مى گردد و چون كسى را مشاهده مى كند كه به دوزخ مى رود گريان و اندوهناك مى شود...

تا آنجا كه مى گويد:

...در آن شب خداى تعالى پنجاه نماز بر او و بر امت او واجب كرد و چون باز مى گشت عبورش به حضرت موسى افتاد پرسيد:خداى تعالى چقدر نماز بر امت تو واجب كرد؟رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :پنجاه نماز،موسى گفت:بازگرد و از خدا بخواه تخفيف دهد!رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت و تخفيف گرفت،ولى دوباره موسى گفت:بازگرد و تخفيف بگير،زيرا امت تو(از اين نظر)ضعيفترين امتها هستند و از اين رو بازگرد و تخفيف ديگرى بگير چون من در ميان بنى اسرائيل بوده ام و آنها طاقت اين مقدار را نداشتند،و به همين ترتيب چند بار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت و تخفيف گرفت تا آنكه خداى تعالى نمازها را روى پنج نماز مقرر فرمود:و چون باز موسى گفت:بازگرد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :ديگر از خدا شرم مى كنم كه به نزدش بازگردم (١) و چون به ابراهيم خليل الرحمان برخورد از پشت سر صدا زد:اى محمد امت خود را از جانب من سلام برسان و به آنها بگو:بهشت آبش گوارا و خاكش پاك و پاكيزه ودشتهاى بسيارى خالى از درخت دارد و با ذكر جمله"سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اكبر و لا حول و لا قوة الا بالله"درختى در آن دشتها غرس مى گردد،امت خود را دستور ده تا درخت در آن زمينها زياد غرس كنند. (٢)

شيخ طوسى رحمه‌الله در امالى از امام صادقعليه‌السلام از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده كه فرمود:در شب معراج چون داخل بهشت شدم قصرى از ياقوت سرخ ديدم كه از شدت درخشندگى و نورى كه داشت درون آن از بيرون ديده مى شد و دو قبه از در و زبرجد داشت از جبرئيل پرسيدم:اين قصر از كيست؟گفت :از آن كسى كه سخن پاك و پاكيزه گويد،و روزه را ادامه دهد(و پيوسته گيرد)و اطعام طعام كند،و در شب هنگامى كه مردم در خوابند تهجد و نماز شب انجام دهد،علىعليه‌السلام گويد:من به آن حضرت عرض كردم:آيا در ميان امت شما كسى هست كه طاقت اين كار را داشته باشد؟فرمود:هيچ مى دانى سخن پاك گفتن چيست؟عرض كردم:خدا و پيغمبر داناترند فرمود:كسى كه بگويد:"سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اكبر"هيچ مى دانى ادامه روزه چگونه است؟گفتم :خدا و رسولش داناترند،فرمود:ماه صبر يعنى ماه رمضان را روزه گيرد و هيچ روز آن را افطار نكند و هيچ دانى اطعام طعام چيست؟گفتم:خدا و رسولش داناترند،فرمود:كسى كه براى عيال و نانخواران خود (از راه مشروع)خوراكى تهيه كند كه آبروى ايشان را از مردم حفظ كند،و هيچ مى دانى تهجد در شب كه مردم خوابند چيست؟عرض كردم:خدا و رسولش داناترند،فرمود:كسى كه نخوابد تا نماز عشا آخر خود را بخواند (٣)در آن وقتى كه يهود و نصارى و مشركين مى خوابند و در حديثى كه مجلسى رحمه‌الله در بحار الانوار از كتاب مختصر حسن بن سليمان به سندش از سلمان فارسى روايت كرده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در داستان معراج فرمود:چون به آسمان اول رفتيم قصرى از نقره سفيد ديدم كه دو فرشته بر در آن دربانى مى كردند،به جبرئيل گفتم:بپرس اين قصر از كيست؟و چون پرسيد آن دو فرشته پاسخ دادند:از جوانى از بنى هاشم،و چون به آسمان دوم رفتيم قصرى بهتر از قصر قبلى از طلاى سرخ ديدم كه به همانگونه دو فرشته بر در آن بودند و چون به جبرئيل گفتم و پرسيد آن دو فرشته نيز در پاسخ گفتند:از جوانى از بنى هاشم است.و در آسمان سوم قصرى از ياقوت سرخ به همان گونه ديدم و چون از دو فرشته نگهبان آن پرسيديم گفتند:مال جوانى است از بنى هاشم و در آسمان چهارم قصرى به همان گونه از در سفيد بود و چون جبرئيل پرسيد؟باز هم دو فرشته نگهبان قصر گفتند:از جوانى از بنى هاشم است.

و چون به آسمان پنجم رفتيم چنان قصرى از در زردرنگ بود و چون جبرئيل به دستور من صاحب آن را پرسيد گفتند:مال جوانى از بنى هاشم است و در آسمان ششم قصرى از لؤلؤ و در آسمان هفتم از نور عرش خدا قصرى بود و چون جبرئيل پرسيد باز همان پاسخ را دادند.

و چون بازگشتيم آن قصرها را در هر آسمانى به حال خود ديديم به جبرئيل گفتم بپرس:اين جوان بنى هاشمى كيست؟و همه جا فرشتگان نگهبان گفتند:او على بن ابيطالبعليه‌السلام است.

حاجت جبرئيل اين حديث را كه متضمن فضيلتى از خديجه بانوى بزرگوار اسلام مى باشد بشنوند:

عياشى در تفسير خود از ابو سعيد خدرى روايت كرده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

در آن شبى كه جبرئيل مرا به معراج برد چون بازگشتيم بدو گفتم:اى جبرئيل آيا حاجتى دارى؟گفت :حاجت من آن است كه خديجه را از جانب خداى تعالى و از طرف من سلام برسانى و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چون خديجه را ديدار كرد سلام خداوند وجبرئيل را به خديجه رسانيد و او در جواب گفت :

"ان الله هو السلام و منه السلام و اليه السلام و على جبرئيل السلام".

# خبر دادن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از كاروان قريش

ابن هشام در سيره در ذيل حديث معراج از ام هانى روايت كرده كه گويد:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن شب را در خانه من بود و نماز عشاء را خواند و بخفت،ما هم با او به خواب رفتيم،نزديكيهاى صبح بود كه ما را بيدار كرد و نماز صبح را خوانده ما هم با او نماز گزارديم آن گاه رو به من كرده فرمود:اى ام هانى من امشب چنانكه ديديد نماز عشاء را با شما در اين سرزمين خواندم سپس به بيت المقدس رفته و چند نماز هم در آنجا خواندم و چنانكه مشاهده مى كنيد نماز صبح را دوباره در اينجا خواندم.

اين سخن را فرموده برخواست كه برود من دست انداخته دامنش را گرفتم به طورى كه جامه اش پس رفت و بدو گفتم:اى رسول خدا اين سخن را كه براى ما گفتى براى ديگران مگو كه تو را تكذيب كرده و مى آزارند،فرمود:به خدا!براى آنها نيز خواهم گفت!

ام هانى گويد:من به كنيزك خود كه از اهل حبشه بود گفتم:به دنبال رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برو و ببين كارش با مردم به كجا مى انجامد و گفتگوى آنها را براى من بازگوى.

كنيزك رفت و بازگشته گفت:چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داستان خود را براى مردم تعريف كرد با تعجب پرسيدند:نشانه صدق گفتار تو چيست و ما از كجا بدانيم تو راست مى گويى؟فرمود:نشانه اش فلان كاروان است كه من هنگام رفتن به شام در فلان جا ديدم و شترانشان از صداى حركت براق رم كرده يكى از آنها فرار كرد و من جاى آن را به ايشان نشان دادم و هنگام بازگشت نيز در منزل ضجنان(٢٥ ميلى مكه) به فلان كاروان برخوردم كه همگى خواب بودند و ظرف آبى بالاى سر خود گذارده بودند و روى آن را با سرپوشى پوشانده بودند و كاروان مزبور هم اكنون از دره تنعيم وارد مكه خواهند شد،و نشانه اش آن است كه پيشاپيش آنها شترى خاكسترى رنگ است و دو لنگه بار روى آن شتر است كه يك لنگه آن سياه مى باشد.و چون مردم اين سخنان را شنيدند به سوى دره تنعيم رفته و كاروان را با همان نشانيها كه فرموده بود مشاهده كردند كه از دره تنعيم وارد شد و چون آن كاروان ديگر به مكه آمد و داستان رم كردن شتران و گم شدن آن شتر را از آنها جويا شدند همه را تصديق كردند.

محدثين شيعه رضي‌الله‌عنه نيز به همين مضمونـبا مختصر اختلافى رواياتى نقل كرده اند و در پايان برخى از آنها چنين است كه چون صدق گفتار آن حضرت معلوم شد و راهى براى تكذيب و استهزا باقى نماند آخرين حرفشان اين بود كه گفتند:اين هم سحرى ديگر از محمد!

ابو طالب و معراج يعقوبى در تاريخ خود داستان معراج را به اشاره و اختصار نقل كرده و دنبال آن مى نويسد در آن شب ناگهان ابو طالب متوجه شد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گم شده است،ترسيد مبادا قريش او را غافلگير كرده و به قتلش رسانيده باشند از اين رو هفتاد نفر از فرزندان عبد المطلب را جمع كرد و به هر كدام شمشيرى داد و گفت:هر يك از شما پهلوى مردى از قريش جلوس كنيد تا اگر مرا ديديد با محمد آمدم كارى انجام ندهيد و گرنه هر يك از شما مردى را كه پهلوى اوست به قتل برساند و منتظر من نباشيد و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در خانه ام هانى ديدند نزد ابو طالب آورده و او نيز آن حضرت را به نزد قريش آورد و چون از جريان مطلع شدند موضوع براى آنها بسيار بزرگ جلوه گر كرد و دانستند كه ابو طالب بسختى از او دفاع مى كند و از اين رو هم عهد شدند كه آن حضرت را بيازارند.

نگارنده گويد:پيش از اين ذكر شد كه ميان اهل حديث و تاريخ در وقت معراج و اينكه چه سالى اتفاق افتاد اختلاف است و اين نقل روى آن است كه معراج در زمان حيات ابو طالب اتفاق افتاده باشد چنانكه بيشتر مورخين همين عقيده را دارند.

در پايان اين فصل تذكر اين مطلب نيز لازم است كه روى هم رفته از روايات چنين استفاده مى شود كه معراج رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آسمانها بيش از يك بار اتفاق افتاده و بعيد نيست پاره اى از اختلافات نيز كه در تاريخ وقوع معراج و كيفيت آن در روايات ديده مى شود از همين جا سرچشمه گرفته و هر كدام به يكى از آنها مربوط باشد.و اكنون در پايان ذكر اين معجزه بد نيست به طور فشرده درباره وقوع آن بحث كوتاهى داشته باشيم.

# بحثى كوتاه درباره معراج و شق القمر و معجزات ديگر

ما در خلال بحثهاى گذشته در چند جا گفته ايم كه اگر مطلبى از نظر قرآن و حديث ثابت شد ما به حكم اسلام آن را مى پذيريم و وقت خود و خواننده محترم را به اشكال تراشيها و توجيه و تأويلها نمى گيريم.

مسئله معراج جسمانى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همچنين مسئله شق القمر كه هر دو در سالهاى آخر بعثت و فاصله ميان شروع محاصره بنى هاشم در شعب ابى طالب و وفات جناب ابو طالب اتفاق افتاده از مطالبى است كه از نظر قرآن،حديث و سخنان بزرگان از علم و حديث به اثبات رسيده و از معجزات مسلم آن حضرت به شمار رفته كه بحث بيشتر درباره اثبات آن و ذكر دلايل،نقلى و اجماع در كلمات بزرگان ما را از شيوه نگارش تاريخ خارج مى سازد و خواننده محترم مى تواند به كتابهاى كلامى،تاريخى و حديثى كه در اين باره نوشته و بحث كرده اند مراجعه نمايد . (٤)

زيرا ما وقتى مسئله نبوت را پذيرفتيم و به"غيب"ايمان آورده و معجزه را قبول كرديم ديگر جايى براى بحث و رد و ايراد و تأويل و توجيه باقى نمى ماند،مگر با كدام تجزيه و تحليل مادى مسئله شكافتن سنگ سخت با ضربه چوب و بيرون آمدن دوازده چشمه آب گوارا قابل توجيه است (٥) ،و با كدام حساب ظاهرى حاضر كردن تخت بلقيس در يك چشم بر هم زدن از صنعا به بيت المقدس قابل درك و قبول است (٦) ،و با كدام وسيله اى جز معجزه مى توان عصاى چوبى را به اژدهايى بزرگ"ثعبان مبين"تبديل نمود (٧) ،و يا با زدن همان عصاى چوبين به دريا مى توان آن را شكافت،و دوازده شكاف در آن پديدار كرد، (٨) و لشكرى عظيم را از آن دريا عبور داد.

اينها و امثال اينها معجزاتى است كه در قرآن كريم آمده و روايات صحيحه اثبات آنها را تضمين كرده كه از آن جمله است معجزه معراج جسمانى و"شق القمر"و در برابر آنها نمى توان با تئوريها و فرضيه هايى همچون"محال بودن خرق و التيام در افلاك"و هيئت بطلميوسى (٩) كه سالها و قرنها به عنوان يك قانون مسلم علم هيئت مورد قبول دانشمندان بوده و امروزه بطلان آن به اثبات رسيده و به صورت مضحكه اى درآمده است به تأويل و توجيه اين آيات و روايات دست زد،چنانكه برخى در گذشته و يا امروز متأسفانه اين كار را كرده اند.

اساس اين توجيهات و تأويلات آن است كه ظاهرا اينان معناى صحيح"نبوت"و"وحى"و ارتباط انبيا را با عالم غيب و حقيقت جهان هستى را ندانسته و يا همه را خواسته اند با فكر مادى و عقل ناقص خود فهميده و تجزيه و تحليل كنند،و قدرت لايزال و بى انتهاى آفريدگار جهان را از ياد برده اند و در نتيجه به چنين تأويلاتى دست زده اند و گرنه به گفته"ويليم جونز" (١٠) :

"آن قدرت بزرگى كه اين عالم را آفريد از اينكه چيزى از آن كم كند يا چيزى بر آن بيفزايد عاجز و ناتوان نخواهد بود!"و به گفته آن دانشمند ديگر اسلامى"دكتر محمد سعيد بوطى" (١١) اطراف وجود ما و بلكه خود وجودمان را همه گونه معجزه اى فرا گرفته ولى به خاطر انس و الفتى كه ما با آنها پيدا كرده ايم براى ما عادى شده و آنها را معمولى مى دانيم در صورتى كه در حقيقت هر كدام معجزه و يا معجزاتى شگفت انگيز است.

مگر اين ستارگان بى شمار،و حركت اين افلاك،و قانون جاذبه زمين و يا ستارگان ديگر،و حركت ماه و خورشيد،و اين نظم دقيق و حساب شده،و خلقت اين همه موجودات ريز و درشت بلكه خلقت خود انسان كه آن دانشمند بزرگ او را موجود ناشناخته ناميده و گردش خون در بدن،مسئله روح،و مسئله مرگ و حيات،و هزاران مسئله پيچيده و مرموز ديگرى كه در وجود انسان و خلقت حيوانات و موجودات ديگر به كار رفته و موجود است معجزه نيست!

با اندكى تأمل و دقت انسان به اعجاز همگى پى برده و همه را معجزه مى داند ولى از آنجا كه مأنوس و مألوف بوده براى ما صورت عادى پيدا كرده و از حالت اعجازى آنها غافل شده ايم .

بارى همان گونه كه گفتيم:در مسئله معراج و شق القمر هر چه را براى ما از نظر قرآن و حديث صحيح به اثبات رسيده مى پذيريم،و اما پاره اى از روايات غير صحيح و به اصطلاح"شاذ"ى را كه در كتابها ديده مى شود،مانند آنكه در مسئله شق القمر نقل شده كه ماه به دو نيم شد و به گريبان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفت و سپس نيمى از آستين راست و نيمى از آستين چپ آن حضرت خارج شده و دوباره به آسمان رفت و به يكديگر چسبيد.

نمى پذيريم و بلكه اين گونه نقلها را مجعول مى دانيم.

و يا پاره اى از خصوصيات و رواياتى كه در داستان معراج و مشاهدات رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آسمانها و بهشت و دوزخ آمده و روايت صحيح و نقل معتبرى آن را تاييد نكرده ما نمى پذيريم و اصرارى هم به قبول آن نداريم.

در پايان،تذكر اين نكته هم لازم است كه با اينكه قدرت خداى تعالى محدود به حدى نيست ولى معجزه بر محال عقلى تعلق نمى گيرد،و آنچه مورد تعلق معجزه قرار مى گيرد امورى است كه به طور عادى محال به نظر مى رسد،مثلا تبديل چوبى بى جان به صورت حيوانى جاندار عقلا محال نيست،و يكى از نواميس خلقت و قوانين منظم اين جهان هستى است و هر روز ميلياردها جسم بى جان و جماد است كه به صورت نبات و حيوان در مى آيد،و به تعبير ملاى رومى از جمادى ميرد و"نامى"شود،و از"نما"ميرد به حيوان سر زند،و از عالمى به عالم ديگر رخت بر مى كشد،و يا اگر انسانى بخواهد از جايى به جاى دور ديگرى منتقل گردد،و يا جسمى را بخواهند از شهرى به شهرى جابه جا كنند به طور عادى ساعتها و يا روزها و ماهها وقت لازم دارد،كه معجزه اين فاصله و وقت را با قدرت الهى مى گيرد چنانكه با پيشرفت وسايل و صنعت و به كمك عقل و فكر بشر توانسته اند مقدارى از اين كار را با ابزار علمى انجام دهند،و در علم كشاورزى آن قدر پيشرفت كرده اند كه بر طبق برخى از خبرها توانسته اند تخم گوجه فرنگى را در زمين بكارند و با كودهاى مخصوص و مدرنيزه كردن كار،پس از ١٨ روز گوجه فرنگى تازه از بوته آن بچينند،و يا امروزه مى شنويم سفينه هايى ساخته اند كه دور كره زمين را در فاصله يك ساعت و ده دقيقه مى پيمايد،در صورتى كه اگر صد سال پيش كسى ادعا مى كرد كه ممكن است روزى چنين كارى انجام شود مردم جهان آن را انكار كرده گوينده را به ديوانگى منسوب مى داشتند،وشايد همانند گاليله بيچاره كه كرويت زمين را كشف و اظهار كرد او را به دار مى آويختند،و يا به زندان مى افكندند.و اين نكته هم فراموش نشود كه طبق قانون عليت و اسباب،معجزه را نيز علت و سببى است غير مريى كه آن قدرت بى انتهاى حق تعالى،و امر و اذن پروردگار متعال است،چنانكه خداى تعالى در سوره مؤمن فرمايد:

(وَمَا كَانَ لِرَسُولٍ أَن يَأْتِيَ بِآيَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّـهِفَإِذَا جَاءَ أَمْرُ اللَّـهِ قُضِيَ بِالْحَقِّ..." )(١٢)

و به گفته ملاى رومى كه اشعار او را در داستان اصحاب فيل خوانديد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هست بر اسباب اسبابى دگر |  | در سبب منگر در آن افكن نظر (١٣) |

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.به اين مضمون روايات ديگرى هم از طريق شيعه و اهل سنت نقل شده.ولى جاى مناقشه در اين حديث در چند جا به چشم مى خورد.چنانكه سيد مرتضى(ره)در تنزيه الانبيا فرموده،و در صحت آن ترديد كرده،و الله العالم.

٢.در حديث ديگرى كه على بن ابراهيم در تفسير خود نقل كرده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:چون به معراج رفتم وارد بهشت شده و در آنجا دشتهاى سفيدى را ديدم و فرشتگانى را مشاهده كردم كه خشتهايى از طلا و نقره روى هم گذارده و ساختمان مى سازند و گاهى هم دست از كار كشيده به حالت انتظار مى ايستند،از ايشان پرسيدم:چرا گاهى مشغول شده و گاهى دست مى كشيد؟گفتند:گاهى كه دست مى كشيم منتظر رسيدن مصالح هستيم،پرسيدم مصالح آن چيست؟پاسخ دادند گفتار مؤمن كه در دنيا مى گويد:"سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اكبر"كه هرگاه اين جمله را مى گويد ما شروع به ساختن مى كنيم،و هرگاه خود دارى مى كند ما هم خوددارى مى كنيم.

٣.منظور همين نماز عشاء است كه شبها مى خوانند،چون معمولا آن را آخر شب هنگام خفتن مى خوانده اند آن را"عشاء"آخر ناميده اند.

٤.براى توضيح بيشتر به كتابهاى بحار الانوار،ج ١٩،(چاپ جديد)،مجمع البيان،ج ٣،ص ٣٩٥،ج ٥،ص ١٨٦،تفسير الميزان،ج ١٩،صص ٦٤ـ٦٠،ج ١٣،صص ٢ به بعد،فقه السيرة،صص ١٥٤ـ١٤٦،الصحيح من السيرة،ج ٢،ص ١١٢،فروغ ابديت،ج ١،ص ٣٠٥ و كتابهاى عربى و فارسى ديگرى كه در اين زمينه قلمفرسايى و بحث كرده اند مراجعه نماييد.

٥."و أوحينا الى موسى اذ استسقاه قومه أن اضرب بعصاك الحجر،فانبحست منه اثنتا عشرة عينا ..."سوره اعراف،آيه .١٦٠

.٦ "قال الذى عنده علم من الكتاب أنا آتيك به قبل أن يرتد اليك طرفك..." سوره نمل،آيه .٤٠

.٧ "فألقى عصاه فاذا هى ثعبان مبين..." سوره شعراء،آيه .٣٢

٨.به آيات مباركه سوره بقره،آيه ٥٠،سوره طه،آيه ٧٧،سوره شعراء،آيه ٦٣ و سوره دخان،آيه ٢٤ مراجعه شود.

٩.بر طبق نظريه بطلميوس يونانى كه قرنها مورد قبول دانشمندان جهان قرار گرفته بود افلاك را اجسامى بلورين مى دانستند و مجموعه آنها را نيز نه فلك مى پنداشتند كه همانند ورقه هاى پياز روى هم قرار گرفته و ستارگان نيز همچون گل ميخى بر آنها چسبيده بود و حركت ستارگان را نيز با حركت افلاك مى گرفت،يعنى هر فلكى حركتى داشت و قهرا با حركت فلك گل ميخى هم كه بر آن چسبيده بود حركت مى كرد و روى اين نظريه مى گفتند خرق و التيامـيعنى شكسته و بسته شدنـدر آنها محال است،و چون شق القمرـو دو نيم شدن ماهـو همچنين داستان معراج جسمانى رسول خدا مستلزم خرق و التيام در افلاك مى شد آن را منكر شده و يا دست به تأويل و توجيه در آنها مى زدند،غافل از آنكه قرنها قبل از جا افتادن اين نظريه غلط،قرآن كريم آن را مردود دانسته و پنبه افلاك پوسته پيازى را زده است،آنجا كه درباره خورشيد و ماه و فلك گويد: "و الشمس تجرى لمستقر لها ذلك تقدير العزيز العليم،و القمر قدرناه منازل حتى عاد كالعرجون القديم،لا الشمس ينبغى لها أن تدرك القمر و لا الليل سابق النهار و كل فى فلك يسبحون" سوره يس،آيه هاى ٤٠ـ٣٨كه اولا حركت و جريان را به خود خورشيد و ماه نسبت مى دهد،و ثانيا"فلك"را مدار آنها دانسته و ثالثا حركت آنها را در اين مدار به صورت"شنا"و شناورى بيان فرموده،و فضاى آسمان بى انتها را به صورت درياى بيكرانى ترسيم فرموده كه اين ستارگان همچون ماهيان در آن شناورند.و علم و كشفيات و اختراعات جديد و سفينه هاى فضايى و موشكها و آپولوها و لوناها نيز اين حقيقت قرآن را به اثبات رسانيد،و بر هيئت بطلميوسى خط بطلان كشيده و در زواياى تاريخ دفن كرد.

١٠.فقه السيرة،صص ١٥١ـ .١٥٠

١١.همان

١٢.سوره مؤمن،آيه .٧٨

١٣.خواننده محترم مى تواند براى اطلاع بيشتر از اين بحث به تفسير شريف الميزان،ج ١،صص ٥٧ به بعد مراجعه نمايد.

# وفات ابو طالب و خديجه

پيش از اين گفته شد كه مشركين انواع آزار و صدمه را نسبت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انجام مى دادند و بيش از همه عموى آن حضرت ابو لهب بود كه چون خود از بنى هاشم بود در آزار بدان حضرت بى پرواتر از ديگران بود و گروهى نيز بودند كه چون صدمه بدنى نمى توانستند بزنند در صدد مسخره و استهزاء آن بزرگوار برآمده و خداى تعالى به عنوان مستهزئين آنها را در قرآن ذكر كرده (١) و در آخر خداوند شر آنها را به وسيله جبرئيل از آن حضرت دور كرد و هر كدام به بليه اى گرفتار شده و هلاك شدند ولى با اين همه احوال حمايت ابى طالب از آن حضرت مانع بزرگى بود كه آنها نتوانند از حدود استهزا و آزارهاى زبانى،و احيانا برخى آزارهاى مختصر ديگر،قدمى فراتر نهند و نقشه قتل يا تبعيد آن حضرت را بكشند،اما در اين ميان دست تقديردو مصيبت ناگوار براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيش آورد كه دشمنان آن حضرت جرئت بيشترى در اذيت پيدا كرده و آن حضرت را در مضيقه بيشترى قرار دادند و به گفته مورخين چند بار نقشه قتل و تبعيد او را كشيده تا سرانجام نيز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ترس آنها شبانه از مكه خارج شد و به مدينه هجرت كرد.

يكى مرگ ابو طالب و ديگرى فوت خديجه بود كه طبق نقل معروف هر دو در يك سال و به فاصله كوتاهى اتفاق افتاد.

ابو طالب و خديجه دو پشتيبان بزرگ و كمك كار نيرومند و با وفايى براى پيشرفت اسلام و حمايت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند،خديجه با دلدارى دادن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ثروت مادى خود به پيشرفت اسلام و دلگرم كردن آن حضرت كمك مى كرد،ابو طالب نيز با نفوذ سياسى و سيادتى كه در ميان قريش داشت پناهگاه و حامى مؤثرى در برابر آزار دشمنان بود.

معروف آن است كه مرگ هر دو در سال دهم بعثت،سه سال پيش از هجرت اتفاق افتاد،و ابو طالب پيش از خديجه از دنيا رفت و برخى نيز مانند يعقوبى عكس آن را نوشته اند و فاصله ميان مرگ خديجه و ابو طالب را نيز برخى سه روز،جمعى سى و پنج روز و برخى نيز شش ماه نوشته اند .در كتاب مصباح وفات ابيطالب را روز بيست و ششم رجب ذكر كرده و يعقوبى وفات خديجه را در ماه رمضان نوشته و گويد:خديجه دختر خويلد در ماه رمضان سه سال پيش از هجرت در سن شصت و پنج سالگى از دنيا رفت...

و پس از چند سطرگويد:و ابو طالب سه روز پس از خديجه در سن هشتاد و شش سالگى از دنيا رفت و برخى هم سن او را نود سال نوشته اند.

ابن هشام در سيره مى نويسد:هنگامى كه بيمارى ابو طالب سخت شد قريش با يكديگر گفتند:كار محمد بالا گرفته و افراد سرشناس و دليرى چون حمزة بن عبد المطلب نيز دين او را پذيرفته اند اگر ابو طالب از ميان برود بيم آن مى رود كه محمد به جنگ ما برخيزد خوب است تا ابو طالب زنده است به نزد او رفته و با وساطت او از محمد پيمانى(پيمان عدم تعرض)بگيريم كه ما و او به كار همديگر كارى نداشته باشيم و به دنبال اين گفتگو عتبه،شيبه،ابو جهل،امية بن خلف،ابو سفيان و چند تن ديگر به خانه ابو طالب آمده و پس از احوالپرسى و عيادت گفتند :اى ابو طالب مقام و شخصيت تو در ميانه قريش چنان است كه خود مى دانى و اكنون بيمارى تو سخت شده و بيم آن مى رود كه اين بيمارى تو را از پاى درآورد،و از سوى ديگر اختلاف ما را با برادرزاده ات محمد مى دانى،خواهشى كه ما از تو داريم آن است كه او را به اينجا دعوت كنى و از او بخواهى تا دست از مخالفت با ما و اعمال و رفتار و آيين ما بردارد،ما نيز مخالفت با او نخواهيم كرد و در مرام و آيينش او را آزاد خواهيم گذارد.

ابو طالب به دنبال رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرستاد و چون حضرت حاضر شد جريان را بدو گفت و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جواب فرمود:

من از اينها چيزى نمى خواهم جز گفتن يك كلمه كه آن را بگويند و بر تمام عرب سيادت و آقايى كرده عجم را نيز زير قدرت و فرمان خود گيرند!

ابو جهل گفت:به حق پدرت سوگند ما حاضريم به جاى يك كلمه ده كلمه بگوييم،بگو آن يك كلمه چيست؟فرمود:آن كلمه اين است كه بگوييد:"لا اله الا الله"و به دنبال آن از بت پرستى دست باز داريد...

ابو جهل و ديگران نگاهى به هم كرده دستها را(به عنوان مخالفت با اين حرف)به هم زده گفتند :آيا مى خواهى همه خدايان را يك خدا قرار دهى!براستى كه اين كارى شگفت انگيز است!و به دنبال آن به يكديگر گفتند:به خدا اين مرد حاضر به هيچ گونه قول و پيمانى با ما نيست برخيزيد و به دنبال كار خود برويد.

هنگامى كه خبر مرگ ابو طالب را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دادند اندوه بسيارى آن حضرت را فرا گرفت و بي تابانه خود را به بالين ابو طالب رسانده و جانب راست صورتش را چهار بار و جانب چپ را سه بار دست كشيد آن گاه فرمود:عموجان در كودكى مرا تربيت كردى و در يتيمى كفالت و سرپرستى نمودى و در بزرگى يارى و نصرتم دادى خدايت از جانب من پاداش نيكو دهد،و در وقت حركت دادن جنازه پيشاپيش آن مى رفت و درباره اش دعاى خير مى فرمود.

# در بالين خديجه عليها‌السلام

هنوز مدت زيادى و شايد چند روزى از مرگ ابو طالب و آن حادثه غم انگيز نگذشته بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مصيبت اندوه بار تازه اى دچار شده بدن نحيف همسر مهربان و كمك كار وفادار خود را در بستر مرگ مشاهده فرمود و با اندوهى فراوان در كنار بستر او نشسته و مراتب تأثر خود را از مشاهده آن حال به وى ابلاغ فرمود آن گاه براى دلدارى خديجه جايگاهى را كه خدا در بهشت براى وى مهيا فرموده بود بدو اطلاع داده و خديجه را خورسند ساخت.

هنگامى كه خديجه از دنيا رفت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جنازه او را برداشته و در"حجون"(مكانى در شهر مكه)دفن كرد،و چون خواست او را در قبر بگذارد،خود به ميان قبر رفت و خوابيد و سپس برخواسته جنازه را در قبر نهاد و خاك روى آن ريخت.

در تاريخ يعقوبى است كه چون خديجه از دنيا رفت فاطمهعليه‌السلام نزد پدر آمده دست به دامن او آويخت و با چشم گريان مى گفت:مادرم كجاست؟در اين وقت جبرئيل نازل شده عرض كرد:به فاطمه بگو:خداى تعالى در بهشت خانه اى براى مادرت بنا كرده كه در آنجا ديگر هيچ گونه دشوارى و رنجى ندارد.

اين دو مصيبت ناگوار آن هم در اين فاصله كوتاه به مقدار زيادى در روحيه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بلكه در پيشرفت اسلام و هدف مقدس آن حضرت اثر داشت و كار تبليغ دين را بر او دشوار ساخت تا بدانجا كه از عروة بن زبير نقل شده كه گويد:روزى همچنان كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در كوچه هاى مكه مى گذشت مقدارى خاك بر سرش ريختند و حضرت با همان وضع به خانه آمد،يكى از دختران آن بزرگوار كه آن حال را مشاهده كرد از جا برخواسته و از مشاهده آن وضع به گريه افتاد و با همان حال گريه مشغول پاك كردن خاكها شد،پيغمبر خدا او را دلدارى داده فرموده:

دختركم گريه مكن كه خدا پدرت را محافظت و نگهبانى خواهد كرد و گاهى نيز مى فرمود:تا ابو طالب زنده بود قريش نسبت به من چنين رفتار ناهنجارى نداشتند.

و اينك چند جمله درباره ايمان ابو طالب

در اينجا قبل از اينكه وارد بحث ديگرى بشويم لازم است چند جمله اى درباره ايمان ابو طالب كه متأسفانه برخى از نويسندگان اهل سنت درباره اش ترديد كرده اند ذيلا براى شما ذكر كرده و به دنبال بحث بعدى برويم،گرچه مطلب از نظر ما و هر شيعه ديگرى مسلم و جاى بحث نيست.

اين مطلب مسلم است كه چون پس از شهادت امير المؤمنينعليه‌السلام دستگاه خلافت و زمامدارى مسلمانان به دست بنى اميه و پس از آن به دست بنى عباس افتاد آنها نيز بنى هاشم و بخصوص فرزندان امير المؤمنينعليه‌السلام را رقيب خود در خلافت مى پنداشتند و براى كوبيدن رقيب و استقرار پايه هاى حكومت خود از هيچ گونه تبليغ به نفع خود و تهمت و افترا و انكار فضيلت رقيب دريغ نداشتند اگر چه منجر به انكار فضيلت رهبر اسلام و اهانت به شخص پيغمبر گرامى و شريعت مقدسه اسلام گردد.چون براى آنها هدف اساسى و مسئله اصلى همان حكومت و رياست بود و بقيه همگى وسيله بودند،و اين مطلب براى هر محقق و متتبع بى نظر و منصفى قابل ترديد نيست.

و ظاهرا براى هر كسى كه كمترين آشنايى با تاريخ اسلام داشته باشد اثبات اين مطلب نيازى به اقامه دليل و برهان،و ذكر شاهد تاريخى و حديثى ندارد.

تا جايى كه مى توانستند فضايل امير المؤمنينعليه‌السلام و هر كس را كه به آن بزرگوار ارتباط و بستگى داشت انكار كرده و در برابر حديثى در مذمت ايشان به وسيله ايادى خود جعل مى كردند .

ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه گويد (٢) :

"معاويه مردم شام و عراق و ديگران را مأمور ساخت تا در منابر و مجامع علىعليه‌السلام را دشنام داده و از او بيزارى جويند،و اين كار عملى گرديد،و در زمان بنى اميه اين جريان سنتى شد تا اينكه عمر بن عبد العزيز از آن جلوگيرى كرد."

و از ابى عثمان روايت كرده كه جمعى از بنى اميه به معاويه گفتند:تو اكنون به آرزوى خود رسيدى خوب است جلوى لعن اين مرد را بگيرى؟

گفت:نه به خدا،تا وقتى كه خردسالان به لعن او بزرگ شوند و بزرگ سالان با آن پير گردند .و سپس داستانهايى درباره كسانى كه نسبت به علىعليه‌السلام عداوت داشته و از معاويه پول مى گرفتند و در مذمت امير المؤمنين حديث جعل مى كردند نقل كرده و اسامى آنها را ذكر مى كند مانند ابو هريره،مغيرة بن شعبه،عروة بن زبير،زهرى و سمرة بن جندب،انس بن مالك،سعيد بن مسيب،وليد بن عقبه و امثال ايشان (٣) و از هر كدام نيز برخى از احاديث جعلى آنها را ذكر مى كند.

و در همين رابطه فضايل بسيارى را از فاطمه زهراعليه‌السلام و بانوى محترم آن بزرگوار و حسن و حسينعليه‌السلام و ديگر فرزندان آن حضرت و ابو طالب،جعفر،عقيل،پدر و برادران آن امام مظلوم انكار كرده و علتى جز همين رابطه با امير المؤمنينعليه‌السلام نداشته است.

و به گفته يكى از نويسندگان:

"جناب ابو طالب هيچ جرمى و گناهى نداشته كه اين چنين مورد اتهام نارواى كفر و شرك قرار گيرد جز آنكه پدر امير المؤمنينعليه‌السلام بوده،و در حقيقت هدف واقعى در اين اتهام شنيع و ناروا فرزند برومند او بوده كه همچون خارى در چشم امويان و فرزندان زبير و همه دشمنان اسلام فرو مى رفت،و از اعمال خلاف و ضربه هايى كه مى خواستند به پيكر اسلام جوان بزنند جلوگيرى مى كرد.

و بسيار عجيب و شنيدنى است كه ابو سفيان پدر معاويه كه در مجلس عثمان آشكارا گفت:سوگند بدانكه ابو سفيان بدو قسم مى خورد كه نه بهشتى وجود دارد و نه جهنمى!او مؤمن و پرهيزگار و عادل است،اما ابو طالب و پدر امير المؤمنين كافر و مشرك،و در گودال آتش است...!" (٤)

و گرنه كسى كه با تاريخ اسلام و حمايتهاى بى دريغ ابو طالب از رسول خدا و آيين مقدس آن حضرت يعنى اسلام آشنا باشد و آن همه فداكارى و ايثار او را در اين راه از نظر بگذراند،و سخنان و اشعار زياد او را كه در دفاع از رسول خدا به عنوان پيامبربرگزيده از طرف خدا گفته است بشنود جاى ترديد براى او در اين باره باقى نمى ماند كه او والاترين مؤمنان و سابقه دارترين مسلمانان بوده است.

كسى كه وقتى پيغمبر و علىعليه‌السلام را مى بيند كه نماز مى خوانند و على در طرف راست آن حضرت ايستاده به جعفر فرزند ديگرش نيز دستور مى دهد تا با آن دو نماز بگزارد و در اين باره بدو مى گويد:

"صل جناح ابن عمك و صل عن يساره" (٥)

و در اين باره آن اشعار معروف را مى گويد كه از آن جمله است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ان عليا و جعفرا ثقتى |  | عند ملم الزمان و النوب |
| لا تخذلا و انصرا ابن عمكما |  | أخى لامى من بينهم و أبى |
| و الله لا اخذل النبى و لا |  | يخذله من بنى ذو حسب (٦) |

و شخصيت بزرگوارى كه وقتى مسلمانان به حبشه هجرت مى كنند قصيده اى انشا فرموده و براى نجاشى پادشاه حبشه مى فرستد و در آن قصيده مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ليعلم خيار الناس ان محمدا |  | وزير لموسى و المسيح بن مريم |
| اتانا بهدى مثل ما أتيابه |  | فكل بأمر الله يهدى و يعصم (٧) |

و يا در قصيده ديگرى كه راويان شعر و حديث نقل كرده اند درباره آن حضرت گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أمين حبيب فى العباد مسوم |  | بخاتم رب قاهر فى الخواتم |
| نبى اتاه الوحى من عند ربه |  | و من قال لا يقرع بها سن نادم (٨) |

و يا در جاى ديگر كه گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ألم تعلموا أنا وجدنا محمدا |  | رسولا كموسى خط فى اول الكتب (٩) |

و چون هنگام مرگ آن جناب فرا مى رسد فرزندان عبد المطلب را گرد آورده و بدانها مى گويد :

"يا معشر بنى هاشم!أطيعوا محمدا و صدقوه تفلحوا و ترشدوا" (١٠)

و اشعار و سخنان بسيارى ديگرى كه هر كه خواهد بايد به كتاب شريف الغدير و شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد(ط مصر،ج ٣،صص ٣١٨ـ٣١٠)مراجعه نمايد.و اگر بخواهيم همه را در اينجا به رشته تحرير درآوريم كتاب جداگانه اى خواهد شد (١١) و آيا كسى بعد از آن همه اشعار و سخنان بسيار مى تواند براى ترديد در ايمان ابو طالب محملى و توجيهى جز همان كه گفتيم بيابد.

و مضمون سخن ابن ابى الحديد در اينجا جالب است كه مى گويد:

اين اشعار را وقتى به صورت مجموع بنگريم متواتر است اگر چه آحاد آن متواتر نباشد و مجموعه آنها دلالت بر امر واحد مشتركى دارد و آن تصديق حضرت محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است،چنانكه هر كدام از داستانهاى شجاعت علىعليه‌السلام به صورت خبر واحد نقل شده ولى مجموع آنها متواتر است و براى ما موجب علم بديهى به شجاعت علىعليه‌السلام مى گردد.و اين تواتر مانند تواتر در اخبار سخاوت حاتم و حلم احنف و ذكاوت اياس و غير اينهاست كه جاى ترديد در آنها نيست. (١٢)

اكنون پس از ذكر اين مقدمه بد نيست بدانيد رواياتى كه درباره عدم ايمان ابى طالب و يا ايمان او در پايان عمر و هنگام مرگ،و يا بودن او در گودال آتش وامثال آن رسيده سند آنها بيشتر به همان عروة بن زبير و يا زهرى و يا سعيد بن مسيب باز مى گردد (١٣) كه دشمنى و انحراف آنها نسبت به امير المؤمنينعليه‌السلام آشكار و به اثبات رسيده و يا از كسانى نقل شده كه نزد خود اهل سنت نيز متهم به دروغ و وضع حديث هستند. (١٤)

و از نظر علماى شيعه نيز مطلب اجماعى و اتفاقى است چنانكه شيخ مفيد رحمه‌الله در اوايل المقالات فرموده:

"اماميه اتفاق دارند بر اينكه ابو طالب مؤمن از دنيا رفت" (١٥)

و شيخ طوسى رحمه‌الله در تبيان فرمايد:

از امام باقر و صادقعليه‌السلام روايت شده كه ابو طالب مؤمن و مسلمان بود و اجماع اماميه نيز بر آن است كه در آن اختلافى ندارند. (١٦)

و مرحوم علامه مجلسى در بحار الانوار گويد:

شيعيان اجماع دارند بر اسلام ابو طالب،و اينكه او در آغاز كار به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آورد و هيچ گاه بتى را پرستش نكرد،بلكه او از اوصياى ابراهيمعليه‌السلام بوده است... (١٧)

و از نظر روايات نيز بيش از حد تواتر در اين باره از رسول خدا و ائمه اطهار حديث به ما رسيده كه مرحوم علامه امينىرحمه‌الله بيش از چهل حديث از آنها را در كتاب شريف الغدير (١٨) نقل كرده و ما براى تيمن و تبرك به ذكر سه حديث از آنها اكتفا مى كنيم:

١ - از ابو بصير روايت شده كه گويد:به امام باقرعليه‌السلام عرض كردم:اى آقاى من مردم مى گويند :ابو طالب در گودالى از آتش است كه مغز سرش از آن به جوش مى آيد؟

فرمود:دروغ گويند به خدا سوگند،براستى اگر ايمان ابو طالب را در كفه اى از ترازو بگذارند و ايمان اين مردم را در كفه ديگرى،قطعا ايمان ابو طالب بر ايمان ايشان مى چربد... (١٩)

٢ -. از امام سجادعليه‌السلام درباره ايمان ابو طالب پرسيدند كه آيا مؤمن بود؟فرمود:آرى!عرض شد:در اينجا مردمى هستند كه مى پندارند او كافر بوده؟فرمود:خيلى شگفت است!آيا اينان به ابو طالب طعن زده و ايراد مى گيرند يا به رسول خدا؟با اينكه خداى تعالى پيغمبر خود را در چند جاى قرآن نهى فرموده از اينكه زن با ايمانى را در نزد مرد كافرى نگاه دارد!و كسى شك ندارد كه فاطمه بنت اسد از زنهايى است كه به ايمان به رسول خدا سبقت جست و او پيوسته در خانه ابو طالب و در عقد او بود تا وقتى كه ابو طالب از دنيا رفت. (٢٠)

٣ - .شيخ مفيد رحمه‌الله به اسناد مرفوعى روايت كرده كه چون ابو طالب از دنيا رفت امير المؤمنين عليه‌السلام به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و رحلت او را به اطلاع آن حضرت رسانيد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سخت غمگين شد و بشدت محزون گرديد سپس به علىعليه‌السلام فرمود:اى على برو و كار غسل و كفن و حنوط او را به عهده گير و چون جنازه او را برداشتيد مرا خبر كن!امير المؤمنين دستور رسول خدا را انجام داد و چون پيغمبر گرامى آمد اندوهناك گشته و فرمود:اى عمو جان صله رحم كردى و پاداش خير و نيكو دادى!براستى كه در كودكى تربيت و سرپرستى كردى،و در بزرگى يارى و كمك دادى!سپس رو به مردم كرده فرمود:

هان به خدا سوگند من براى عموى خود شفاعتى خواهم كرد كه اهل دو عالم را به شگفت اندازد ! (٢١)

و در پايان تذكر اين نكته لازم است كه چون طبق روايات بسيار جناب ابو طالب ايمان خود را مخفى مى داشت و براى اينكه بهتر بتواند از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دفاع و حمايت كند و مشركين در برابر او موضع نگيرند و او را از خويش بدانند اسلام خود را ظاهر نمى كرد شايد همين امر براى برخى از برادران اهل سنت سبب اشتباه شده كه نسبت كفر به آن جناب داده اند،و گاهى نيز شيعه را در مورد اين عقيده زير سؤال برده اند كه اگر ابو طالب مسلمان بود چرا هيچ كجا ديده نشد نماز بخواند و مانند فرزندانش و ديگر مسلمانان در نماز آنها شركت جويد؟و چرا در"يوم الدار"و ماجراى دعوت رسول خدا از خويشان سبقت به ايمان به آن حضرت نجست؟و چرا در هيچ يك از مراسم اسلامى شركت نمى كرد؟

و همان گونه كه گفتيم پاسخ آن را ائمه اطهار داده اند چنانكه در يك حديث است كه امام صادقعليه‌السلام فرمود:براستى كه ابو طالب تظاهر به كفر كرد و ايمان خود را پنهان داشت،و چون وفات او فرا رسيد خداى عز و جل به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود كه از مكه خارج شو كه ديگر در مكه ياورى ندارى،و رسول خدا به مدينه هجرت كرد (٢٢) .

و در حديث ديگرى از آن حضرت روايت شده كه فرمود:حكايت ابو طالب حكايت اصحاب كهف است كه ايمان خود را مخفى داشته و تظاهر به شرك كردند و خداى تعالى دو بار به ايشان پاداش عنايت فرمود. (٢٣)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.خداى تعالى در سوره حجر فرموده: "فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشركين انا كفيناك المستهزئين" [اى پيغمبر با صداى بلند آنچه را مأمور بدان شده اى به مردم برسان و از مشركان روى بگردان همانا ما تو را از شر استهزا كندگان محفوظ مى داريم ]،و اينان پنج يا شش نفر بودند به نامهاى اسود بن عبد يغوث،وليد بن مغيره،عاص بن وائل سهمى،حارث بن طلاطله و پنجمى آنها حارث بن قيس بود كه پيغمبر را تهديد به مرگ كردند و خداوند شرشان را كفايت فرمود به تفصيلى كه در تفاسير و كتب تاريخى ذكر شده.

٢.شرح نهج البلاغه،ج ١(چهار جلدى،چاپ مصر)،ص .٣٥٦

٣.همان،صص ٣٦٤ـ .٣٥٦

٤.الصحيح من السيرة،ج ٢،ص .١٥٦

٥.اسد الغابة،ج ١،ص ٢٨٧،شرح نهج البلاغه،ابن ابى الحديد،ج ٣،ص ٣١٥،الاصابة،ج ٤،ص .١١٦

٦.ديوان ابى طالب،ص ٣٦،شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد،ج ٣،ص .٣١٤

٧.مستدرك حاكم نيشابورى،ج ٢،ص .٦٢٣

٨.ديوان ابى طالب،ص ٣٢،شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد،ج ٣،ص .٣١٣

٩.سيره ابن هشام،ج ١،ص ٣٧٣،خزانة الادب،ج ١،ص ٢٦١،تاريخ ابن كثير،ج ٣،ص .٨٧

١٠.تذكره ابن جوزى،ص ٥،الخصائص الكبرى،ج ١،ص ٨٧،سيره حلبيه،ج ١،ص ٣٧٢،اسنى المطالب،ص .١٠

١١.مرحوم علامه امينى نام حدود بيست نفر از دانشمندان و علماى بزرگ شيعه و اهل سنت را در الغدير(ج ٧،ص ٤٠٠)نقل كرده كه درباره ايمان ابو طالب به طور جداگانه كتاب نوشته و براى كتابهاى خود نامهايى گذارده اند مانند كتاب اسنى المطالب فى ايمان ابى طالب،كتاب الحجة على الذاهب الى تكفير ابى طالب و كتاب القول الواجب فى ايمان ابى طالب.

و چنانكه مى دانيم در سالهاى اخير نيز يكى از دانشمندان عرب در از منطقه احساء و قطيفـاستاد عبد الله خنيزىـكتابى در اين باره نوشت و"ابو طالب مؤمن قريش"نام نهاد،و پس از انتشار با سعايت علماى سعودى دولت آنجا او را به زندان افكنده و محكوم به اعدام كردند كه با وساطت مرحوم آيت الله العظمى بروجردى(ره)از مرگ نجات يافته و آزاد گرديد.

١٢.شرح نهج البلاغه،(چاپ مصر)ج ٢،ص .٣١٥

١٣.سيرة المصطفى،صص ٢١٩ـ .٢١٦

١٤.همان.

١٥.اوائل المقالات،ص .٤٥

١٦.تبيان،چاپ سنگى،ج ٢،ص .٢٨٧

١٧.بحار الانوار،ج ٩،(چاپ كمپانى)،ص .٢٩

١٨.الغدير،ج ٧،صص ٤٠٠ـ .٣٤٢

١٩.همان،ج ٧،ص .٣٩٠

٢٠.همان،ص .٣٨٩

٢١.همان،ص .٣٨٦

٢٢.الفصول المختارة،ص ٨٠،اكمال الدين صدوق،ص .١٠٣

٢٣.روضة الواعظين،ص ١٢١،امالى صدوق،ص ٣٦٦،الغدير،ج ٧،ص ٣٩٠،شرح نهج البلاغه،ابن ابى الحديد،ج ٣،ص .٣١٢

# سفر به طائف

از مجموع تواريخ چنين برمى آيد كه پس از فوت ابو طالب و از دست دادن آن حامى و پناه بزرگ،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در صدد برآمد تا در مقابل مشركين حامى و پناه تازه اى پيدا كند و در سايه حمايت او به دعوت آسمانى خويش ادامه دهد،از اين رو در موسم حج و ايام زيارتى ديگر به نزد قبايلى كه به مكه مى آمدند مى رفت و ضمن دعوت آنها به اسلام از آنها مى خواست او را در پناه حمايت خود گيرند تا بهتر بتواند تبليغ رسالت كند و از آن جمله به ايشان مى فرمود:من شما را مجبور به چيزى نمى كنم،هر كه خواهد از روى ميل و رغبت دعوتم را بپذيرد و گرنه من كسى را مجبور نمى كنم،من از شما مى خواهم مرا از نقشه اى كه دشمنان براى قتل من كشيده اند محافظت كنيد تا تبليغ رسالت پروردگار خود را بنمايم و سرانجام هر چه خدا مى خواهد نسبت به من و پيروانم انجام دهد.

ابو لهب نيز كه همه جا مراقب بود تا پيغمبر خدا با قبايل عرب تماس نگيرد و از پيشرفت اسلام جلوگيرى مى كرد به دنبال آن حضرت مى آمد و مى گفت:اين برادرزاده من دروغگوست سخنش را نپذيريد،و برخى هم مانند قبيله بنى حنيفه آن حضرت را بتندى از خود راندند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين ميان به فكر قبيله ثقيف افتاد و در صدد برآمد تا از آنها كه در طائف سكونت داشتند استمداد كند و به همين منظور با يكى دو نفر از نزديكان خود چون علىعليه‌السلام و زيد بن حارثه و يا چنانكه برخى گفته اند:تنها به سوى طائف حركت كرد (١) و در آنجا به نزد سه نفر كه بزرگ ثقيف و هر سه برادر و فرزندان عمرو بن عمير بودند رفت،نام يكى عبد ياليل،آن ديگرى مسعود و سومى حبيب بود.

پيغمبر خدا هدف خود را از رفتن به طائف شرح داد و اذيت و آزارى را كه از قوم خود ديده بود به آنها گفت و از آنها خواست تا او را در برابر دشمنان و پيشرفت هدفش يارى كنند،اما آنها تقاضايش را نپذيرفته و هر كدام سخنى گفتند يكى از آنها گفت:من پرده كعبه را دريده باشم اگر خدا تو را به پيغمبرى فرستاده باشد!

ديگرى گفت:خدا نمى توانست كسى ديگرى را جز تو به پيامبرى بفرستد!سومى كه قدرى مؤدبتر بود گفت:به خدا من هرگز با تو گفتگو نمى كنم زيرا اگر تو چنانكه مى گويى فرستاده از جانب خدا هستى و در اين ادعا كه مى كنى راست مى گويى پس بزرگتر از آنى كه من با تو گفتگو كنم و اگر دروغ مى گويى و بر خدا دروغ مى بندى پس شايستگى آن را ندارى كه با تو گفتگويى كنم.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأيوسانه از نزد آنها برخاست و به نقل ابن هشام هنگام بيرون رفتن از آنها درخواست كرد كه گفتگوى آن مجلس را پنهان دارند و مردم طائف را از سخنانى كه ميان ايشان رد و بدل شده بود آگاه نسازند،و اين بدان جهت بود كه نمى خواست سخنان عبد ياليل و برادرانش گوشزد مردم طائف و موجب گستاخى آنان نسبت بدان حضرت گردد و شايد هم نمى خواست گفتار آنها به گوش بزرگان قريش در مكه برسد و موجب شماتت آنها شود.

اما آنها درخواست پيغمبر خدا را ناديده گرفته و ماجرا را به گوش مردم رساندند و بالاتر آنكه اوباش شهر را وادار به دشنام و استهزاى آن حضرت كردند و همين سبب شد تا چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست از ميان شهر عبور كند از دو طرف او را احاطه كرده و زبان به دشنام و استهزا بگشايند و بلكه پس از چند روز توقف روزى بر آن حضرت حمله كرده سنگ بر پاهاى مباركش زدند و بدين وضع ناهنجار آن بزرگوار را از شهر بيرون كردند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به هر ترتيبى بود از دست آن فرومايگان خود را نجات داده از شهر بيرون آمد و در سايه ديوارى از باغهاى خارج شهر آرميد تا قدرى از خستگى رهايى يابد و خون پاهاى خود را پاك كند،و در آن حال رو به درگاه محبوب واقعى و پناهگاه هميشگى خود يعنى خداى بزرگ كرده و شكوه حال بدو برد و با ذكر او دل خويش را آرامش بخشيد و از آن جمله گفت :

"اللهم اليك أشكو ضعف قوتى،و قلة حيلتى و هوانى على الناس يا أرحم الراحمين،أنت رب المستضعفين و أنت ربى،إلى من تكلنى،الى بعيد يتهجمنى،أم الى عدو ملكته امرى،ان لم يكن بك على غضب فلا ابالى و لكن عافيتك هى اوسع لى،اعوذ بنور وجهك الذى أشرقت له الظلمات و صلح عليه امر الدنيا و الآخرة من ان تنزل بى غضبك او يحل على سخطك،لك العتبى حتى ترضى و لا حول و لا قوة الا بك".

[پروردگارا من شكوه ناتوانى و بى پناهى خود و استهزاى مردم را نسبت به خويش به درگاه تو مى آورم اى مهربانترين مهربانها!تو خداى نا توانان و پروردگار منى،مرا در اين حال به دست كه مى سپارى؟به دست بيگانگانى كه با ترشرويى مرا برانند يا دشمنى كه سرنوشت مرا بدو سپرده اى!

خداوندا!اگر تو بر من خشمناك نباشى باكى ندارم ولى عافيت تو بر من فراختر و گواراتر است.

من به نور ذاتت كه همه تاريكيها را روشن كرده و كار دنيا و آخرت را اصلاح مى كند پناه مى برم از اينكه خشم تو بر من فرود آيد يا سخط و غضبت بر من فرو ريزد،ملامت(يا بازخواست)حق توست تا آن گاه كه خوشنود شوى و نيرو و قدرتى جز به دست تو نيست.]باغ مزبور تاكستانى بود متعلق به عتبه و شيبه دو تن از بزرگان مكه كه خود در آنجا بودند و چون از ماجرا مطلع شدند به حال آن بزرگوار ترحم كرده و به غلامى كه در باغ داشتند و نامش"عداس"و به كيش مسيحيت بود دستور دادند خوشه انگورى بچيند و براى آن حضرت ببرد.

عداس طبق دستور آن دو،خوشه انگورى چيده و در ظرفى نهاد و براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد،عداس ديد چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست دست به طرف انگور دراز كند و خواست دانه اى از آن بكند"بسم الله"گفت و نام خدا را بر زبان جارى كرد،عداس با تعجب گفت:اين جمله كه تو گفتى در ميان مردم اين سرزمين معمول نيست،رسول خدا پرسيد:

تو اهل كدام شهر هستى و آيين تو چيست؟

عداس من مسيحى مذهب و اهل نينوى هستم!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از شهر همان مرد شايسته يعنى يونس بن متى؟

عداس يونس بن متى را از كجا مى شناسى؟

فرمود او برادر من و پيغمبر خدا بود و من نيز پيغمبر و فرستاده خدايم.

عداس كه اين سخن را شنيد پيش آمده سر آن حضرت را بوسيد و سپس روى پاهاى خون آلود وى افتاد.

عتبه و شيبه كه ناظر اين جريان بودند به يكديگر گفتند:اين مرد غلام ما را از راه به در برد.

و چون عداس به نزد آن دو برگشت از او پرسيدند:چرا سر و دست و پاى اين مرد را بوسيدى؟

گفت:كارى براى من بهتر از اين كار نبود،زيرا اين مرد از چيزهايى خبر داد كه جز پيغمبران كسى از آن چيزها خبر ندارد،عتبه و شيبه بدو گفتند:

ولى مواظب باش اين مرد تو را از دين و آيينى كه دارى بيرون نبرد كه آيين تو بهتراز دين اوست.

و مدت توقف آن حضرت را در طائف برخى ده روز و برخى يك ماه ذكر كرده اند. (٢)

# بازگشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مكه

طبرسى رحمه‌الله از على بن ابراهيم نقل كرده هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از طائف بازگشت و به نزديكى مكه رسيد چون به حال عمره بود و مى خواست طواف و سعى انجام دهد در صدد برآمد تا در پناه يكى از بزرگان مكه درآيد و با خيالى آسوده از دشمنان اعمال عمره را انجام دهد،از اين رو مردى از قريش را كه در خفا مسلمان شده بود ديدار كرده فرمود:به نزد اخنس بن شريق برو بدو بگو:محمد از تو مى خواهد او را در پناه خود درآورى تا اعمال عمره خود را انجام دهد!

مرد قریشى به نزد اخنس آمد و پيغام را رسانيد و او در جواب گفت:من از قريش نيستم بلكه جزء همپيمانان آنها هستم و ترس آن را دارم كه اگر اين كار را بكنم آنها مراعات پناه مرا نكنند و عملى از آنها سر زند كه براى هميشه موجب ننگ و عار من گردد.

مرد قریشى بازگشت و سخن او را به حضرت گفت،پيغمبر به او فرمود:نزد سهيل بن عمرو برو و همين سخن را به او بگو،و چون مرد قریشى پيغام را رسانيد سهيل نپذيرفت و براى بار سوم رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را به نزد مطعم بن عدى فرستاد و مطعم حاضر شد كه آن حضرت را در پناه خود گيرد تا طواف و سعى و عمره را انجام دهد،و بدين ترتيب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد مكه شد و براى طواف به مسجد الحرام آمد.

ابو جهل كه آن حضرت را ديد فرياد زد:اى گروه قريش اين محمد است كه اكنون تنهاست و پشتيبانش نيز از دنيا رفته اكنون شما دانيد با او!

طعيمه بن عدى پيش رفته گفت:حرف نزن كه مطعم بن عدى او را پناه داده!

ابو جهل بيتابانه نزد مطعم آمد و گفت:از دين بيرون رفته اى يا فقط پناهندگى او راپذيرفته اى؟مطعم گفت:از دين خارج نشده ام ولى او را پناه داده ام،ابو جهل گفت:ما هم به پناه تو احترام مى گذاريم،و از آن سو رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چون طواف و سعى را انجام داد نزد مطعم آمده و ضمن اظهار تشكر فرمود:پناه خود را پس بگير!مطعم گفت:چه مى شود اگر از اين پس نيز در پناه من باشى؟فرمود :دوست ندارم بيش از يك روز در پناه مشركى به سر برم،مطعم نيز جريان را به قريش اطلاع داده و اعلان كرد:محمد از پناه من خارج شد (٣) .

# فراهم شدن مقدمات هجرت

در شهر يثرب كه بعدها به مدينه موسوم گرديد دو قبيله به نام اوس و خزرج زندگى مى كردند و در مجاورت ايشان نيز تيره هايى از يهود سكونت داشتند كه به كار تجارت و سوداگرى مشغول بودند و تدريجا سرزمينها و مزارعى در اطراف شهر خريدارى كرده و محله هايى مخصوص به خود داشتند،و تاريخ مهاجرت اين يهوديان به يثرب به گذشته هاى دور برمى گشت و طبق برخى از روايات،نخستين گروهى كه به منظور مجاورت به يثرب آمدند چند تن از بزرگان و دانشمندان يهود بوده كه چون در كتابهاى خود ديده بودند كه آخرين پيامبر الهى بدان شهر هجرت مى كند ولى زمان آن را نمى دانستند براى ديدار آن حضرت و ايمان به وى به يثرب مهاجرت كرده و در آنجا ماندند،و تدريجا فرزندان ايشان رو بتزايد گذارده و به كار تجارت و زراعت مشغول شدند.

ميان قبيله اوس و خزرج سالها آتش جنگ و اختلاف زبانه مى كشيد و هر چند وقت يك بار به جان هم مى افتادند و گروهى را به خاك و خون افكنده و گاهى به دنبال جنگ آنكه پيروز مى شد خانه و نخلستان قبيله شكست خورده را ويران كرده و به آتش مى كشيد،و بحث در اينكه آيا ريشه اين اختلاف چه بوده و از كجا سرچشمه گرفته بود ما را از وضع تدوين اين مختصر خارج مى كند،و بعيد نيست چنانكه برخى از مورخين نوشته اند اين جنگ و خونريزى به تحريك و دسيسه يهوديان ساكن يثرب صورت گرفته و آنها براى آنكه به آسودگى بتوانند به كار تجارت و اندوختن پول و ثروت و تشكيل دادن بانك زمين و قبضه كردن اقتصاد و بازار كشاورزى و محصول مردم مشغول باشند،صاحبان اصلى سرزمين يثرب را به جان هم انداختند و اين سرگرمى خانمان برانداز را براى آنها فراهم ساختند و خودشان با آسايش خاطر به تعقيب هدفشان پرداختند.

و با اين حال گاهى هم متعرض يهود مى شدند و با آنها نيز به جنگ و ستيز مى پرداختند.

يهوديان كه اهل كتاب بودند و مژده ظهور پيغمبرى را در سرزمين حجاز و هجرت او را به شهر يثرب از علما و دانشمندان خود شنيده و در كتابها خوانده بودند،گاه گاهى در بحثها و نزاعهايى كه ميان آنها و اعراب يثرب پيش مى آمد به آنها مى گفتند پيغمبرى ظهور خواهد كرد و چون او بيايد ما بدو ايمان آورده و به دستيارى او شما را نابود خواهيم كرد.

اوس و خزرج روى اختلافات قبلى،خود را براى جنگ تازه اى آماده مى كردند و هر دو دسته مى كوشيدند قبايل ديگر عرب را نيز با خود همپيمان كرده نيروى بيشترى براى سركوبى و شكست حريف پيدا كنند تا در هنگام برخورد و جنگ از قدرت بيشترى برخوردار باشند.

اين جنگ كه دو سال پيش از هجرت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه اتفاق افتاد همان جنگ"بعاث"بود كه افراد بسيارى از دو طرف در آن كشته شده و خانه ها و نخلستانهايى ويران و به آتش كشيده شد.

دو قبيله اوس و خزرج به سوى قبايل مكه متوجه شده و هر كدام در صدد برآمدند تا آنها را با خود همپيمان و همراه كرده و از نيروى آنها عليه دشمن خود كمك گيرند.

و طبق نقل ابن اسحاق در سيره،اوسيان زودتر از قبيله خزرج به اين فكر افتاده و چند تن از افراد آن قبيله كه در رأس آنها شخصى به نام انس بن رافع بود به مكه آمدند تا با قريش عليه خزرج پيمان ببندند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنانكه پيش از اين گفتيم پيوسته مترصد بود تا افراد تازه اى را به دين خود دعوت كند،و به خصوص هنگامى كه مى شنيد از قبايل اطراف و مردم شهرهاى ديگر جزيرة العرب افرادى به مكه آمده اند خود را به نزد آنها رسانده و اسلام را برايشان عرضه مى كرد و به گفته ابن هشام:براى حركت آن حضرت كافى بود كه بشنود مرد محترمى يا افراد تازه اى از رؤساى قبايل يا گروهى از افراد معمولى آن قبيله به منظور زيارت يا منظورهاى ديگرى به مكه آمده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به محض آنكه مطلع مى شد از جاى برمى خواست و به دنبال آنها مى رفت و ايشان را به دين خود دعوت كرده و از آنها يارى مى طلبيد.

وقتى پيغمبر خدا از ورود قبيله اوس به مكه با خبر شد به نزد آنها آمده و پيش از آنكه آنها را به اسلام و ايمان به خداى تعالى دعوت كند فرمود:من كارى را به شما پيشنهاد مى كنم كه از آنچه به خاطر آن به اين شهر آمده ايد بهتر است.

پرسيدند:آن چيست؟

فرمود:به خداى يگانه ايمان آوريد و اسلام را بپذيريد،سپس جريان نبوت خويش را به آنها اظهار كرده و چند آيه از قرآن نيز بر آنها تلاوت كرد.

در ميان افراد مزبور جوانى بود به نام اياس بن معاذ كه چون سخنان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را شنيد رو به همراهان كرده گفت:به خدا سوگند!اين مرد راست مى گويد و اين كار بهتر از آنى است كه شما براى انجام آن به اين شهر آمده ايد،ولى انس بن رافع مشت خاكى برداشته به دهان او زد و او را ساكت كرده گفت:ما براى اين كار به مكه نيامده ايم و بدين ترتيب آن مجلس به هم خورد،ولى اياس در باطن به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آورد و با اينكه پس از ورود به مدينه چندان زنده نبود و به دنبال همان جنگ"بعاث"از دنيا رفت،ولى هنگام مرگ نزديكانش ديدند زبانش به ذكر"الله"گوياست و"لا اله الا الله"و"الحمد لله"مى گويد و همه دانستند كه او در همان ديدار مكه به رسول خدا ايمان آورده و مسلمان شده است.

ولى بر طبق نقل ديگران نخستين كسى كه از مردم يثرب براى پيمان بستن با قريش به مكه آمد دو تن از قبيله خزرج بودند به نامهاى اسعد بن زراره و ذكوان بن عبد القيس.و اين در سال دهم بعثت و قبل از شكسته شدن محاصره اقتصادى بنى هاشم بود.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.در شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد،ج ١٤،(چاپ جديد)،نقل كرده كه فقط علىعليه‌السلام همراه آن حضرت بود و در همان كتاب،ج ٤،ص ٢٧ از مدائنى روايت كرده كه علىعليه‌السلام و زيد هر دو با آن حضرت بودند و در سيره ابن هشام آمده كه تنها به طائف سفر كرد.

٢.سيرة المصطفى،ص ٢٢١،الصحيح من السيرة،ج ٢،ص .١٦٤

٣.برخى از سيره نويسان در صحت اين داستان ترديد كرده آن را بعيد دانسته اند و گفته اند :چگونه ممكن است رسول خدا در پناه مشركى در آيد،اگر چه براى انجام يك عمل واجب مانند عمره باشد؟اما ما در نظاير اين حديث پيش از اين گفته ايم كه استبعاد نمى تواند مدرك اين گونه مسائل تاريخى قرار گيرد،مگر آنكه سند حديث مخدوش باشد و دليلى بر اثبات آن از نظر سند نداشته باشيم و العلم عند الله.

# داستان اسعد بن زراره و ذكوان

... طبرسى رحمه‌الله در اعلام الورى مى نويسد:دو تن از افراد قبيله خزرج به نام اسعد بن زراره و ذكوان بن عبد قيس به مكه آمدند و چون با عتبة بن ربيعه سابقه دوستى و رفاقت داشتند يك سر به خانه او رفته و منظور خود را بدو اظهار كرده از او خواستند بر ضد اوس با ايشان پيمانى منعقد كند،عتبه در جواب آنها گفت:

اولا سرزمين شما از شهر ما دور است و فاصله زيادى ميان ما و شما وجود دارد.و ثانيا پيش آمد تازه اى در شهر ما اتفاق افتاده كه همه فكر ما را به خود مشغول ساخته و مجال هر گونه فكر و كار و تصميم گيرى را از ما گرفته است و ما را مستأصل و درمانده كرده!

اسعد پرسيد:چه كار مهمى است كه شما را نگران كرده با اينكه شما در حرم خدا و محل امن و امانى به سر مى بريد؟

عتبه گفت:مردى از ميان ما برخواسته و مدعى شده كه من رسول و فرستاده خدايم.اين مرد خردمندان ما را به سفاهت و بى خردى نسبت داده،به خدايان ما دشنام مى دهد،جوانان ما را از راه به در برده و جمع ما را پراكنده ساخته است!.

اسعد پرسيد:چه نسبتى در ميان شما دارد و نسبش چيست؟

عتبه او فرزند عبد الله بن عبد المطلب و از اشراف و بزرگترين خاندان شهر مكه است!

اسعد كه اين سخن را شنيد به ياد حرف يهوديان يثرب افتاد كه مى گفتند:زمان ظهور پيغمبرى كه از مكه بيرون آيد و به يثرب مهاجرت كند همين زمان است و چون بيايد ما به وسيله او شماها را نابود خواهيم كرد!از اين رو تأملى كرده و از عتبه پرسيد:

آن مرد كجاست؟عتبه گفت:در حجر(اسماعيل)مى نشيند.

و چون احساس كرد كه اسعد مايل به ديدن او شده بى درنگ دنبال گفتار خود را گرفته و ادامه داد:

اما مواظب باش با او تكلم نكنى و سخنش را نشنوى كه وى جادوگر است و با جادوى كلام خود،تو را سحر مى كند!اسعد گفت:من به حال عمره وارد مكه شده ام و بناچار براى طواف خانه كعبه بايد به مسجد بروم پس چه بكنم كه حرف او را نشنوم؟

عتبه گفت:در هر دو گوش خود پنبه بگذار!

اسعد به دستور عتبه پنبه در گوشهاى خود گذارده وارد مسجد شد و به طواف مشغول گرديد.

در شوط اول (١) رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديد كه در همان حجر(اسماعيل)نشسته و گروهى از بنى هاشم نيز اطرافش را گرفته اند،اسعد از آنجا گذشت و چون در شوط دوم به آنجا رسيد با خود گفت:راستى كه كسى از من نادان تر نيست آيا مى شود كه چنين داستان مهمى در مكه اتفاق افتاده باشد و من بدون اطلاع و تحقيق از حال اين مرد به شهر خود بازگردم،چه بهتر آنكه نزد او بروم و از حال او مطلع گردم و خبر آن را براى قوم خود در يثرب ببرم!

به همين منظور پنبه را از گوش خود بيرون آورده و به كنارى انداخت و نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و به عنوان تحيت به رسم مردم آن زمان و بت پرستان به جاى سلام گفت:"انعم صباحا"رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سر بلند كرده و بدو فرمود:خداوند به جاى اين جمله تحيت بهترى را براى ما مقرر فرموده و آن تحيت اهل بهشت است:"السلام عليكم".

اسعد گفت:اى محمد ما را به چه چيز دعوت مى كنى؟

فرمود:شهادت به يگانگى خدا و نبوت خويش و سپس قسمتى از دستورهاى اسلام را بر او خواند .اسعد كه اين سخنان را شنيد گفت:"اشهد أن لا اله الا الله"گواهى دهم به يگانگى خدا و اينكه تويى رسول خدا،سپس اظهار كرد اى رسول خدا!پدر و مادرم به فدايت،من از اهل يثرب و از قبيله خزرج هستم و ميان ما و برادرانمان از قبيله اوس رشته هاى بريده بسيار هست كه اميد است خداوند به وسيله تو آن رشته هاى بريده را پيوند دهد و به دست تو اين جدايى و دشمنى برطرف گردد و آن وقت است كه كسى نزد ما عزيزتر و محبوبتر از تو نخواهد بود. ..

اسعد سخنان خود را ادامه داده گفت:يكى از مردان قبيله من نيز همراه من آمده و اگر او نيز مانند من اين آيين را بپذيرد اميد آن مى رود كه خداى تعالى به دست تو كار ما را سرانجامى عنايت فرمايد.

اسعد پس از اين ماجرا به نزد ذكوان آمد و او را نيز به اسلام دعوت كرد و با سخنان تشويق آميزى كه گفت او را نيز به دين اسلام درآورد.

# سال يازدهم بعثت و اسلام شش يا هشت تن از مردم يثرب

طبق برخى از روايات يك سال از ماجراى اسلام اسعد بن زراره گذشت موسم حج فرا رسيد و اسعد بن زراره با پنج تن و يا هفت تن ديگر از مردم يثرب به مكه آمد و رسول خدا را در عقبه ديدار كرده و به آن حضرت ايمان آوردند،كه در اسامى آنها اختلاف است و نام جابر بن عبد الله،عوف بن حارث و رافع بن مالك در آنها ديده مى شود.

اينان پس از اين ماجرا به يثرب باز مى گردند و با نزديكان خود در آن شهر موضوع را در ميان گذاشته و آنها را به اسلام دعوت مى كنند و جمعى را به دين اسلام در مى آورند.

سال بعد فرا مى رسد،و باز هم اسعد بن زراره با جمعى ديگر در موسم حج به مكه آمده و اين بار با نيرو و جسارت بيشترى نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و قرار ديدارى را با آن حضرت در عقبه گذاردند كه آن را عقبه اولى مى نامند.

# پيمان عقبه اولى و آمدن مصعب بن عمير به يثرب در سال دوازدهم

سال دوازدهم بعثت بود و همان گونه كه اشاره شد اسعد بن زراره با يازده تن ديگر كه دو تن آنها نيز از قبيله اوس بودند به مكه آمدند و طبق قرارى كه گذاردند در عقبه منى خدمت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و آنها كه ايمان نداشتند نيز ايمان آورده و با آن حضرت پيمانى بستند كه آن را"بيعة النساء"گفته اند.

و متن پيمان اين گونه بود كه"شرك نورزند،و دزدى و زنا نكنند و فرزندان خود را نكشند،بهتان نزنند..."

و هنگامى كه خواستند به شهر خود"يثرب"بازگردند از رسول خدا درخواست كردند تا كسى را براى تعليم قرآن و تبليغ اسلام به همراه ايشان به يثرب گسيل دارد.

در ميان جوانان مكه كه به اسلام گرويده و با شوق و شور فراوانى قرآن و دستورهاى دين را فرا گرفته بودند جوانى بود به نام مصعب بن عمير كه بيشتر قرآن را كه تا به آن روز به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شده بود حفظ كرده و به ياد داشت،و به خاطر پذيرفتن اسلام نيز رنجها و سختيهاى زيادى را تحمل كرده بود،زيرا پيش از آنكه مسلمان شود در خانه خود و پيش پدر و مادر از همه محبوبتر و عزيزتر بود و در وضع مرفهى زندگى مى كرد،اما پس از اينكه مسلمان شد مورد بى مهرى پدر و مادر قرار گرفت تا آنجا كه او را از خانه خود بيرون كردند و چون مسلمانان به حبشه هجرت كردند با آنان به حبشه رفت،و با گروهى كه پس از چندى به مكه بازگشتند به مكه آمد،و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بنى هاشم در شعب ابى طالب محصور گشتند مصعب نيز با آنها بود و همه آن دشواريها و گرسنگيها و رنجها را در طول آن چند سال تحمل كرده و به چشم مشاهده كرده بود.

بارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مصعب بن عمير را براى رفتن به شهر يثرب انتخاب كرده و خود همين انتخاب مى تواند معرف شخصيت والاى مصعب بن عمير باشد و جريانات بعدى نيز شايستگى و لياقت او را در اين انتخاب ثابت كرد!

مصعب بن عمير به همراه اسعد و همراهان به مدينه آمد و چند روزى از ورود او به شهر يثرب نگذشته بود كه گروهى از جوانان خزرج به اسلام گرويدند و كمترخانه اى بود كه چون افراد آن خانه گرد هم جمع مى شدند سخن از دين اسلام و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به ميان نيايد.

اسعد بن زراره هر روزه مصعب را با خود برمى داشت و به هر كجا انجمنى از خزرجيان مى ديد او را مى برد و آنها را به اسلام دعوت مى نمود تا روزى به فكر قبيله اوس افتاد و به مصعب گفت:

دايى من سعد بن معاذ از رؤساى قبيله اوس و مردى خردمند و بزرگوار است و در ميان تيره"عمرو بن عوف"نفوذ و سيادتى دارد و اگر بتوانيم او را به دين اسلام وارد كنيم كار ما تمام و كامل خواهد شد اكنون بيا تا به محله ايشان برويم،مصعب پذيرفت و به همراه اسعد به محله سعد بن معاذ آمد و سر چاهى(كه معمولا محل اجتماع مردم بود)نشست و جمعى از نوجوانان گردش را گرفته و مصعب براى آنها قرآن مى خواند.اين خبر به گوش سعد بن معاذ رسيد و او شخصى را كه نامش اسيد بن حضير و از بزرگان قبيله(و دلاوران)ايشان بود خواست و بدو گفت:خبر به من رسيده كه اسعد بن زراره به محله ما آمده و جوانى قریشى را با خود آورده و جوانهاى محله ما را از راه به در كرده اينك به نزد او برو و از اين كارش جلوگيرى كن.

اسيد حركت كرد و چون چشم اسعد به او افتاد به مصعب گفت:اين شخص مرد بزرگى است و اگر به آيين ما درآيد در پيشرفت كار ما تأثير بسيارى دارد و چون اسيد به نزد آنها رسيد گفت :اى ابا امامه(لقب اسعد بوده)دايى تو مرا فرستاده و مى گويد:از محله ما برو و جوانان ما را از راه بيرون نبر و از خشم قبيله اوس بر جان خويش بيمناك باش!

مصعب رو به اسيد كرده گفت:ممكن است قدرى بنشينى تا ما مطلبى را به تو عرضه داريم اگر دوست داشتى آن را بپذير و اگر دوست نداشتى ما از اينجا دور خواهيم شد.

اسيد پذيرفت و نشست،مصعب نيز يك سوره از قرآن را براى او خواند...آيات جانبخش قرآن(كه لابد با لحن و صوت حجازى مصعب همراه بوده)چنان در دل اسيد اثر كرد و روح او را جذب نمود كه بى اختيار پرسيد:

هر كس بخواهد به اين دين درآيد چه بايد بكند؟مصعب گفت:بايد غسل كند و دو جامه پاك بپوشد و شهادتين را بر زبان جارى سازد و نماز بخواند.

اسيد كه شيفته آيين مقدس اسلام شده بود و مى خواست هر چه زودتر در زمره پيروان قرآن درآيد در كنار خود آبى كه در آن غسل كند جز همان چاهى كه بر سر آن نشسته بودند نديد از اين رو خود را با همان لباسى كه در تن داشت به درون چاه انداخت و سپس از چاه بيرون آمد و جامه اش را فشار داده پيش مصعب آمد و گفت:اكنون بگو چه بايد بگويم؟مصعب شهادتين را به او ياد داد و اسيد گفت:

"اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله".

آن گاه دو ركعت نماز هم به او ياد داده و اسيد انجام داد،و چون خواست برود رو به اسعد كرده گفت:من هم اكنون داييت سعد را هم پيش شما مى فرستم و كارى مى كنم كه او به نزد شما بيايد،اين را گفت و به طرف خانه سعد حركت كرد.

سعد بن معاذ در خانه نشسته و چشم به راه اسيد بود كه ناگاه اسيد را ديد مى آيد اما وضع حال او دگرگون است.

سعد به نزديكانش گفت:سوگند مى خورم كه اسيد غير از آن اسيدى است كه از پيش ما رفت و عوض شده!و چون از ماجرا مطلع شد خودش بلند شد و به نزد مصعب آمد،مصعب نيز سوره مباركه(حم﴿[١](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#41:1)﴾تَنزِيلٌ مِّنَ الرَّحْمَـٰنِ الرَّحِيمِ...)را براى او خواند.

مصعب گويد:به خدا سوگند همين كه آن سوره را گوش داد پيش از آنكه سخنى بگويد ما اسلام را در چهره اش خوانديم(و دانستيم كه آن سوره كار خود را كرده و نور قرآن در دلش تابيده است).

سعد با شنيدن همان سوره كسى را به خانه اش فرستاد و دو جامه پاك براى او آوردند،آن گاه غسل نموده شهادتين را بر زبان جارى كرد و به دنبال آن،دو ركعت نماز خواند،آن گاه دست مصعب را گرفت و به نزد خود برد و گفت:از اين پس آزادانه آيين خود را بر مردم آشكار و ترويج كن و از كسى بيم نداشته باش.سپس به ميان قبيله عمرو بن عوف آمد و فرياد زد:

اى بنى عمرو بن عوف!هيچ مرد و زن و پير و جوانى در خانه نماند و همگى بياييد.و چون همه آمدند گفت:مقام و مرتبه من در نزد شما چگونه است؟

همه گفتند:تو بزرگ و فرمانرواى ما هستى و هر چه دستور دهى انجام خواهيم داد.

سعد گفت:سخن با شما،مردانتان و زنانتان و بچه هايتان بر من حرام است مگر اينكه اين دو جمله را گواهى دهيد:"لا اله الا الله،محمد رسول الله"و سپاس خداى را كه ما را به اين آيين گرامى داشت و اين محمد همان پيغمبرى است كه يهوديان از ظهورش خبر مى دادند.

و چون بازگشتند خانه اى نبود كه پس از شنيدن سخنان سعد مرد مسلمان يا زن مسلمانى در آن وارد نشود و بدين ترتيب آيين مقدس اسلام بسرعت در مدينه انتشار يافت و پيروان بسيارى از هر دو قبيله اوس و خزرج پيدا كرد،و مصعب بن عمير نيز با قدرت و نيروى بيشترى شروع به تبليغ دين اسلام كرده و جريان كار خود را نيز مرتبا به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گزارش مى داد،پيغمبر خدا نيز به مسلمانانى كه در مكه بودند و تحت شكنجه و آزار مشركان قرار داشتند دستور داد به مدينه مهاجرت كنند و تدريجا مقدمات هجرت فراهم مى شد.

پيمان عقبه دوم مصعب كه در انجام مأموريت خود بخوبى موفق شده بود پس از چندى به مكه بازگشت و چون ايام حج فرا رسيد گروهى از مسلمانان شهر مدينه نيز به همراه كاروانى كه براى حج حركت كرده بود به مكه آمدند تا ضمن انجام مناسك حج از نزديك پيغمبر بزرگوار خود را نيز زيارت كنند .

اينان جمعا هفتاد و سه مرد و دو زن بودند كه در ميان كاروان مدينه مانند حاجيان ديگر به انجام مناسك مشغول و بسيارى از ايشان نيز در افشاى دين خود احتياط مى كردند.

چند تن از مردان آنها پيش از روز عيد و رفتن به عرفات و منى،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در مسجد الحرام ديدار كرده و پيغمبر خدا با آنها قرار ملاقات و گفتگو را در شب دوم تشريق(شب دوازدهم)در منى گذارد و براى آنكه اين ملاقات در خفا انجام شود و مشركين مكه از ماجرا مطلع نشوند به آنها فرمود:آخرهاى شب كه شد،يكى يكى به خانه عبد المطلب كه در عقبه منى است بياييد .

كعب بن مالك يكى از راويان حديث مى گويد:ما آن شب را تا ثلثى از شب در چادرهاى خود به سر برديم و پس از آن در كمال خفا يكى يكى به طرف ميعادگاه به راه افتاديم و همانند راه رفتن مرغ"قطا"گامها را آهسته آهسته برداشته و بر زمين مى گذارديم و بدين ترتيب همه هفتاد و سه نفر و آن دو زن مسلمانى كه همراه ما بود به ميعادگاه رفتيم.

منظور از اين ديدار چنانكه بعدا معلوم شد دعوت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه و عقد پيمانى در اين باره بود.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به اتفاق حمزه و علىعليه‌السلام و به گفته برخى عمويش عباس بن عبد المطلب به نزد آنها آمد و پس از حضور تمامى افراد به نقل ابن هشام در سيره نخستين كسى كه لب به سخن گشود عباس بن عبد المطلب عموى پيغمبر بود كه رو به مسلمانان مدينه كرده و به اين مضمون سخنانى گفت:

اى مردم يثرب شما مقام و شخصيت محمد را در ميان ما مى دانيد،ما تا به امروز او را به هر ترتيبى بوده در مقابل دشمنان حفظ كرده ايم اكنون كه شما مى خواهيد او را به شهر خود دعوت كنيد بايد بدانيد كه موظف هستيد وى را در برابر دشمنان يارى كرده و از آزار و گزند آنها محافظتش كنيد چنانكه براستى آمادگى اين كار را داريد با او پيمانى ببنديد و از اين جا به شهر خود ببريد و گرنه وى را به حال خود واگذاريد تا در شهر خود و در ميان قوم و قبيله اش بماند. (٢)

مى نويسند:سخن عباس كه به پايان رسيد مسلمانان يثرب رو به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرده گفتند:شما سخن بگوى و هر پيمانى كه مى خواهى براى خود و خداى خود از ما بگير!رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :اما آنچه مربوط به خداست آنكه او را بپرستيد و چيزى را شريك او قرار ندهيد و اما آنچه مربوط به من است آنكه چنانكه از زنان و فرزندان خود دفاع مى كنيد از من نيز به همان گونه دفاع كنيد،و در برابر شمشير و جنگ پايدارى كنيد اگر چه عزيزانتان كشته شود!

پرسيدند:اگر ما چنين كرديم پاداش ما در برابر اين كار چيست؟و خدا به ما چه خواهد داد؟

فرمود:اما در دنيا آنكه بر دشمنان خويش پيروز خواهيد شد،و اما در آخرت:رضوان و بهشت ابدى پاداش شماست.

براء بن معرور كه يكى از آنها بود دست خود را به عنوان بيعت دراز كرده عرض كرد:سوگند به آنكه تو را به حق مبعوث فرموده ما تو را همانند عزيزانمان محافظت خواهيم كرد،و همانگونه كه از نواميس خود دفاع مى كنيم از تو نيز به همانگونه دفاع خواهيم كرد،پيمانت را با ما ببند كه ما به خدا فرزند جنگ و شمشير هستيم و جنگجويى را از پدران خود ارث برده ايم ...

ابو الهيثم بن تيهانـيكى ديگر از آنانـسخن براء را قطع كرده گفت:اى رسول خدا هم اكنون ميان ما و ديگران پيمانهايى وجود دارد كه ما با اين پيمان بايد خود را براى قطع همه آنها آماده كنيم،چنان نباشد كه چون به نزد ما بيايى و بر دشمنانت پيروز شوى ما را رها كرده و به سوى قوم خود بازگردى؟رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تبسمى كرده و آنها را مطمئن ساخت كه چنين نخواهد بود.

عباس بن عباده يكى ديگر از ايشان كه ديد همگى آماده بستن پيمان شده اند به پا خواست و همشهريان خود را مخاطب ساخته گفت:

هيچ مى دانيد چه پيمانى با اين مرد مى بنديد؟گفتند:آرى!گفت:

شما با مبارزه و جنگ با همه مردم از سرخ و سياه بيعت مى كنيد،اكنون خوب دقت كنيد اگر احيانا با از دست دادن اموال خود و كشته شدن اشراف و بزرگانتان دست از يارى او خواهيد كشيد و تسليم دشمنش خواهيد كرد از بيعت با او خوددارى كنيد و او را به حال خود واگذاريد كه به خدا سوگند اگر چنين كارى بكنيد ننگ ابدى را براى خود خريدارى كرده ايد؟

همگى گفتند:ما چنين نخواهيم كرد.و بدين ترتيب با آن حضرت بيعت كرده و نام اين بيعت را"بيعة الحرب"گذاردند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دنبال اين بيعت و پيمان بدانها فرمود اكنون از ميان خود دوازده نفر را انتخاب كنيد كه آنها نقيب و مهتر شما در كارها باشند و آنها نيز ١٢ نفر را كه نه تن از قبيله خزرج و سه تن ديگر از قبيله اوس بودند براى اين منصب به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معرفى كردند،آن نه تن كه از خزرج بودند نامشان:

اسعد بن زراره،سعد بن ربيع،و براء بن معرور،منذر بن عمرو،عبد الله بن رواحه،رافع بن مالك،عبد الله بن عمرو بن حرام،عبادة بن صامت و سعد بن عباده بود.

و آن سه تن كه از قبيله اوس بودند نامشان:يكى همان اسيد بن حضير بود كه شرح اسلام او را در چند صفحه قبل ذكر كرديم،و ديگر سعد بن خيثمه و سوم رفاعة بن عبد المنذر بود.

پس از اينكه كار پيمان و انتخاب نقيبان به اتمام رسيد يثربيان به دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به چادرهاى خود بازگشتند و بقيه شب را در زير چادرهاى خود در منى به سر بردند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.طواف خانه كعبه مركب از هفت شوط است،و هر بار كه به دور خانه مى گردند آنرا يك شوط مى گويند.

٢.به نظر مى رسيد ميان عباس بن عبد المطلب و عباس بن عباده كه پس از اين نامش بيايد اشتباهى رخ داده و همان عباس بن عباده بوده كه در به دست راويان جيره خوار دربار بنى العباس تغييراتى در آن داده و به عباس بن عبد المطلب تغيير يافته،و گرنه خيلى بعيد به نظر مى رسد عباس بن عبد المطلب كه در آن وقت در شمار مشركين مى زيسته،و اين مجلس و ديدار هم در كمال خفا و پنهانى انجام شده در اينجا حضور داشته و چنين سخنانى گفته باشد.

# قريش با خبر شدند

. با اينكه همه اين جريانات در دل شب و در خانه سر پوشيده و در كمال خفا انجام گرديد اما شيطان كار خود را كرد و بانگ خود را به گوش قريش و ساكنان منى رسانيد و به آنها بانگ زد:محمد و از دين بيرون شدگان از قبيله اوس و خزرج براى جنگ با شما در عقبه همپيمان شدند!

خبر به گوش قرشيان كه رسيد لباس جنگ به تن كرده به سوى عقبه به راه افتادند و همين كه به تنگناى عقبه رسيدند جناب حمزه و علىعليه‌السلام را ديدند كه با شمشير در آنجا ايستاده اند،و چون حمزه را ديدند پيش آمده گفتند:چه خبر شده و براى چه اجتماع كرده ايد؟حمزه گفت:ـاجتماعى نكرده ايم و كسى اينجا نيست و به خدا سوگند هر كس از عقبه عبور كند با اين شمشير او را خواهم زد.قريش كه چنان ديدند بازگشتند.

كعب بن مالك گويد:فردا صبح قریشيان پيش ما آمده گفتند:ما شنيده ايم شما بر ضد ما با محمد پيمان بسته و مى خواهيد او را به يثرب ببريد!ما كه با شما سر جنگ نداريم و چيزى نزد ما مبغوضتر از جنگ با شما نيست؟.

گروهى از همراهان ما كه در حال شرك بودند و از ماجراى شب گذشته خبرى نداشتند از جا برخواسته و براى آنها قسم خوردند كه چنين ماجرايى نبوده و ما هيچ گونه اطلاعى از آن نداريم.

قريش نزد عبد الله بن ابى بن ابى سلول كه مورد احترام همگى بود آمده و جريان را از او پرسيدند،او نيز كه از ماجرا بى خبر بود اظهار بى اطلاعى كرده و براى اطمينان ايشان گفت :اينكه مى گوييد موضوع كوچكى نيست و هيچ گاه قوم من بدون اطلاع و مشورت با من دست به چنين كارى نمى زنند،قريش هم به سوى خانه هاى خود بازگشتند،اما از آنجا كه رفت و آمد مردم يثرب به شهر مكه و هجرت گروهى از مسلمانان به آن شهر و اخبارى كه از پيشرفت اسلام در مدينه به آنها رسيده بود از اين سخنان مطمئن نشده و بناى تحقيق بيشترى را گذاردند و هنگامى مطلب براى آنها مسلم شده بود كه حاجيان از منى كوچ كرده و كاروان يثرب از شهر مكه خارج شده بود.

قريش در تعقيب كاروانيان مقدارى از شهر مكه بيرون آمدند و چون مأيوس شدند به سوى مكه بازگشتند و با اين حال دو تن از مسلمانان را در"اذاخر"كه نام جايى در نزديكى مكه است ديدار كردند و آن دو را تعقيب كردند يكى سعد بن عباده و ديگرى منذر بن عمرو بود كه هر دو از نقيبان بودند منذر كه خود را در محاصره قریشيان ديد با چابكى و سرعت از ميان حلقه محاصره خود را بيرون انداخته و فرار كرد و قریشيان نتوانستند او را دستگير سازند،اما سعد بن عباده به دست ايشان اسير گرديد و دستهاى او را با همان طنابى كه پالان شتر خود را با آن بسته بود به گردنش بستند و زير ضربات مشت و چوب و لگدش گرفته بدين ترتيب وارد شهر مكه اش كردند.

خود سعد گويد:همچنان هر كس مى رسيد كتكى به من مى زد تا آنكه ابو البخترى دلش به حال من سوخت و پيش آمده گفت:كسى را در مكه نمى شناسى كه او را پناه داده و حقى از اين راه بر او داشته باشى و او را به يارى خود بخوانى تا تو را نجات دهد؟گفتم:چرا دو تن را مى شناسم يكى جبير بن مطعم و ديگرى حارث بن حرب كه من در يثرب نسبت به آنها چنين و چنان كرده ام و داستان پناه دادن جبير بن مطعم را ذكر كرد و سرانجام به آن دو خبر داده و آمدند و مرا از دست قريش نجات دادند.

# جوانان مدينه و بت عمرو بن جموح

ابن هشام مى نويسد:كسانى كه در عقبه با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيعت كرده بودند عموما از جوانهاى مدينه بودند،و پيرمردان قبايل بيشتر در همان حالت بت پرستى و شرك به سر مى بردند،در ميان سالمندان قبيله بنى سلمه پيرمردى بود به نام عمرو بن جموح كه مانند شيوخ ديگر قبايل بت مخصوصى براى خود تهيه كرده بود به نام"مناة"و او را در خانه خود در جايگاه مخصوصى گذارده بود.

در ميان جوانان تازه مسلمان يكى هم معاذ پسر همين عمرو بن جموح بود كه تازه از سفر مكه و بيعت با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشته بود.

معاذ با رفقاى ديگر مسلمان خود كه از جوانان همان قبيله بنى سلمه بودند قرار گذاردند كه چون شب شد به دستيارى و كمك او"مناة"يعنى بت مخصوص پدرش را بدزدند و در مزبله هاى مدينه بياندازند و موفق هم شدند و چند شب پى در پى "مناة"را به ميان مزبله هاى مدينه كه پر از نجاست بود مى انداختند و عمرو بن جموح هر روز صبح به جستجوى بت گمشده خود به اين طرف و آن طرف مى رفت و چون آن را پيدا مى كرد شستشو مى داد و به جاى خود بازگردانده مى گفت:

به خدا اگر مى دانستم چه كسى نسبت به تو اين گونه جسارت و بى ادبى كرده او را بسختى تنبيه مى كردم!

و چون اين عمل تكرار شد شبى عمرو بن جموح شمشيرى به گردن بت آويخت وگفت:من كه نمى دانم چه شخصى نسبت به تو اين جسارت ها و بى ادبيها را روا مى دارد اكنون اين شمشير را به گردنت مى آويزم تا اگر براستى خيرى و يا نيرويى در تو هست هر كس به سراغ تو مى آيد به وسيله آن از خودت دفاع كنى!

آن شب جوانان بنى سلمه"مناة"را بردند و شمشير را از گردنش باز كرده و به جاى آن،توله سگ مرده اى را به گردنش بستند و با همان حال در مزبله ديگرى انداختند.

عمرو بن جموح طبق معمول هر روز به دنبال بت آمد و چون او را پيدا كرد كمى بدو خيره شد و به فكر فرو رفت،جوانان بنى سلمه نيز كه در همان حوالى قدم مى زدند تا ببينند سرانجام عمرو بن جموح چه خواهد كرد و چه زمانى از خواب غفلت بيرون مى آيد و فطرتش بيدار مى شود،وقتى آن حال را در او مشاهده كردند نزديك آمده شروع به سرزنش بت و بت پرستان كردند و كم كم عمرو بن جموح را به ترك بت پرستى و ايمان به خدا و اسلام دعوت كردند،سخنان ايشان با آن سابقه قبلى در دل عمرو بن جموح مؤثر افتاد و مسلمان شد و در مذمت آن بت و شكرانه اين نعمت بزرگ كه نصيبش شده بود اشعار زير را سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و الله لو كنت الها لم تكن |  | انت و كلب وسط بئر فى قرن |
| اف لملقاك الها مستدن |  | الآن فتشناك عن سوء الغبن |
| الحمد لله العلى ذى المنن |  | الواهب الرزاق ديان الدين |
| هو الذى انقذنى من قبل ان |  | اكون فى ظلمة قبر مرتهن |
| بأحمد المهدى |  | النبى المرتهن |

و ملخص ترجمه اشعار فوق اين است كه گويد:

[به خدا سوگند اگر تو خدا بودى هرگز با اين سگ مرده بسته به يك ريسمان نبودى![اكنون دانستم كه تو خدا نيستى و من از روى سفاهت و نادانى تو را پرستش كردم،سپاس خداى بزرگ و بخشنده را كه به وسيله پيغمبر راهنماى خويش مرا نجات بخشيد.]

# ازدواج با سوده

نخستين زنى را كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از مرگ خديجه و پيش از هجرت به مدينه به ازدواج خويش درآورد سوده دختر زمعه بود كه در زمره مسلمانان اوليه و مهاجرين حبشه هستند و چون از حبشه بازگشتند شوهرش سكران بن عمرو در مكه از دنيا رفت و سوده را در ميان فاميل و قبيله اش يعنى قبيله"بنى عامر"كه بيشتر به حال شرك به سر مى بردند و قبيله مهمى به شمار مى رفتند بى سرپرست گذارد،در چنين وضعى اگر سوده مى خواست به ميان قبيله خود بازگردد يا ناچار بود از ديانت اسلام دست بردارد تا او را به خود راه دهند و يا اذيتها و اهانتهاى آنان را با سختى تحمل كند و در وضع رقت بارى به سر برد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در چنين شرايطى او را به ازدواج خويش درآورد تا هم آن زنى را كه در راه اسلام سختيهايى را تحمل كرده از پريشانى و بى سر و سامانى نجات بخشد و هم قبيله اش را به سوى اسلام متمايل سازد.و ابن حجر در اصابه مرگ او را در سال ٥٤ هجرى نقل كرده است.

# هجرت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

با پيشرفت سريع اسلام در شهر يثرب،مقدمات هجرت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان مكه بدان شهر فراهم شد.زيرا مشركين مكه روز به روز دايره فشار و شكنجه را به مسلمانان تنگ تر كرده و آنها را بيشتر مى آزردند تا جايى كه به گفته مورخين بعضى را از دين خارج كردند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز در مشكل عجيبى گرفتار شده بود از طرفى ابيطالب و خديجه دو پشتيبان و حامى داخلى و خارجى خود را از دست داده و اين دو حادثه دشمنان را نسبت بدان حضرت بى باك تر و جسورتر ساخته بود و از طرف ديگر ديدن و شنيدن اين مناظر رقتبارى را كه مشركين نسبت به پيروانش انجام مى دادند طاقتش را كم كرده و از جانب خداى تعالى نيز مأمور به تحمل و صبر مى بود.

نفوذ اسلام در شهر يثرب فرج و گشايش بزرگى براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان بود و پيغمبر خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مسلمانان دستور داد هر يك از شما كه تحمل آزار اينان را ندارد به نزد برادران خود كه در شهر يثرب هستند،برود.

# نخستين مهاجر

پس از اين دستور نخستين خانواده اى كه عازم هجرت به شهر يثرب گرديدند،ابو سلمه بود كه از آزار مشركين به تنگ آمده بود و قبلا نيز يك بار به حبشه هجرت كرده بود.پس از اين رخصت همسرش ام سلمه را(كه بعدها به همسرى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درآمد)با فرزندش سلمه برداشت تا به سمت يثرب حركت كند.

قبيله ام سلمه يعنى بنى مغيره همين كه از ماجرا با خبر شدند سر راه ابو سلمه آمده و گفتند:ما نمى گذاريم ام سلمه را با خود ببرى و ابو سلمه هر چه كرد نتوانست آنها را قانع كند و همسرش را همراه ببرد و سرانجام ناچار شد ام سلمه را با فرزندش سلمه نزد آنها گذارده و خود بتنهايى از مكه خارج شود.

از آن سو قبيله ابو سلمه يعنى بنى عبد الاسد وقتى شنيدند فرزند ابو سلمه در قبيله بنى مغيره است پيش آنها آمده گفتند:ما نمى گذاريم فرزندى كه به ما منتسب است در ميان شما بماند و پس از كشمكش زيادى كه كردند دست سلمه را گرفته و به همراه خود بردند.

ام سلمه نقل كرده:كه اين ماجرا نزديك به يك سال طول كشيد و در طول اين مدت كار روزانه من اين بود كه هر روز صبح از خانه بيرون مى آمدم و در محله ابطح مى نشستم و تا غروب در فراق شوهر و فرزندم گريه مى كردم تا روزى يكى از عمو زادگانم از آنجا گذشت و چون وضع رقتبار مرا مشاهده كرد پيش بنى مغيره رفت و به آنها گفت:اين چه رفتار ناهنجارى است؟چرا اين زن بيچاره را آزاد نمى كنيد،شما كه ميان او و شوهر و فرزندش جدايى انداخته ايد؟

اعتراض او سبب شد تا مرا رها كرده گفتند:اگر مى خواهى پيش شوهرت بروى آزادى!

بنى عبد الاسد نيز با اطلاع از اين جريان سلمه را به من برگرداندند،و من هم سلمه را برداشته با شترى كه داشتم تنها به سوى مدينه حركت كردم و به خاطر تنهايى و طول راه،ترسناك و خائف بودم ولى هر چه بود از توقف در مكه آسانتر بود،و با خود گفتم كه اگر كسى را در راه ديدم با او مى روم.

چون به تنعيم(دو فرسنگى مكه)رسيدم به عثمان بن طلحه كه در زمره مشركين بود برخوردم و او از من پرسيد:اى دختر ابا اميه به كجا مى روى؟

گفتم:به يثرب نزد شوهرم!

پرسيد:آيا كسى همراه تو هست؟گفتم:جز خداى بزرگ و اين فرزندم سلمه ديگر كسى همراه من نيست.عثمان فكرى كرد و گفت:به خدا نمى شود تو را به اين حال واگذارد،اين جمله را گفت و مهار شتر مرا گرفته به سوى مدينه به راه افتاد و به خدا سوگند تا به امروز همراه مردى جوانمردتر و كريمتر از او مسافرت نكرده بودم،زيرا هر وقت به منزلگاهى مى رسيديم شتر مرا مى خواباند و خود به سويى مى رفت تا من پياده شوم،و چون پياده مى شدم مى آمد و افسار شتر مرا به درختى مى بست و خود به زير درختى و سايبانى به استراحت مى پرداخت تا دوباره هنگام سوار شدن كه مى شد مى آمد و شتر مرا آماده مى كرد و به نزد من مى آورد و مى خواباند و خود به يك سو مى رفت تا من سوار شوم و چون سوار مى شدم نزديك مى آمد و مهار شتر را مى گرفت و راه مى افتاد،و به همين ترتيب مرا تا مدينه آورد و چون به"قباء"رسيديم به من گفت:برو به سلامت وارد اين قريه شو كه شوهرت ابا سلمه در همين جاست.اين را گفت و خودش از همان راهى كه آمده بود به سوى مكه بازگشت.

به ترتيبى كه گفته شد مسلمانان به طور انفرادى و دسته دسته مهاجرت به يثرب را آغاز كردند و البته اين مهاجرتها نيز غالبا در خفا و پنهانى انجام مى شد و اگر مشركين مطلع مى شدند كه فردى يا خانواده اى قصد مهاجرت دارند از رفتن آنها جلوگيرى مى كردند و حتى گاهى به دنبال آنان تا مدينه مى آمدند و با حيله و نيرنگ آنها را به مكه باز مى گردانند،چنانكه ابن هشام در اينجا نقل مى كند كه عياش بن ابى ربيعه به همراه عمر به مدينه آمد و چون ابو جهل و حارث بن هشام كه از نزديكان او بودند از مهاجرت او مطلع شدند،به تعقيب او از مكه آمدند و براى اينكه او را حاضر به بازگشت كنند بدو گفتند:مادرت از هجرت تو سخت پريشان و ناراحت شده تا جايى كه نذر كرده است تا تو را نبيند سرش را شانه نزند و زير سقف و سايه نرود؟

عياش دلش به حال مادر سوخت و آماده بازگشت شد و با اينكه عمر به او گفت:اينان مى خواهند تو را گول بزنند و حيله اى است كه براى بازگرداندن تو طرح كرده اند ولى عياش قانع نشد و به همراه آن دو از مدينه بيرون آمد و هنوز چندان از شهر دورنشده بودند كه آن دو عياش را سرگرم ساخته و بر وى حمله كردند و دستگيرش نموده با دستهاى بسته وارد مكه اش ساختند و در جايى او را زندانى كرده و تحت شكنجه و آزارش قرار دادند تا اينكه مجددا وسيله اى فراهم شد و او به مدينه آمد.

# مصادره اموال

روز به روز بر تعداد مهاجرين افزوده مى شد و تدريجا مكه داشت از مسلمانان خالى مى گرديد .مشركين با خطر تازه اى مواجه شده بودند كه پيش بينى آن را نمى كردند زيرا تا به آن روز فكر مى كردند با شكنجه و تهديد و اذيت و آزار مى توان جلوى پيشرفت اسلام را گرفت،اما با گذشت زمان ديدند كه اين شكنجه و آزارها و شدت عملها نتوانست جلوى تبليغات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بگيرد.در آغاز مهاجرت افراد تازه مسلمان نيز خطرى احساس نمى كردند اما وقتى كه ديدند مسلمانان پناهگاه تازه اى پيدا كرده و شهر يثرب آغوش خود را براى استقبال اينان باز نموده با پيشرفت سريعى كه اسلام در خود آن شهر و ميان مردم آنجا داشته است،چيزى نخواهد گذشت كه حمله انتقامى مسلمانان از همانجا شروع خواهد شد و با نيرو گرفتن آنها و پيوند مهاجر و انصار در شهر يثرب پاسخ آن همه اهانتها و قتل و آزارها را خواهند داد،از اين رو به فكر مصادره اموال مسلمانان افتاده و خواستند از اين راه جلوى هجرت آنان را بگيرند و آنها را از هر سو تحت فشار و شكنجه قرار دهند.مثلا درباره صهيب مى نويسند:وى مردى بود كه او را در روم به اسارت گرفته و به مكه آورده بودند و در مكه به دست شخصى به نام عبد الله بن جدعان آزاد گرديد،اين مرد در همان سالهاى اول بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دين اسلام گرويد و جزء پيروان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرديد،و شغل او تجارت و سوداگرى بود و از اين راه مال فراوانى به دست آورد،مشركين مكه او را هر روز به نوعى اذيت و آزار مى كردند تا جايى كه صهيب ناچار شد دست از كار و كسب خود بكشد و مانند مسلمانان ديگر به يثرب مهاجرت كند و در صدد برآمد تا مالى را كه سالها تدريجا به دست آورده با خود به يثرب ببرد.هنگامى كه مشركين خبر شدند وى مى خواهد به يثرب برود سر راهش را گرفته گفتند:وقتى تو به اين شهر آمدى مردى فقير و بى نوا بودى و اين ثروت را در اين شهر به دست آورده و اندوخته اى و ما نمى گذاريم اين مال را از اين شهر بيرون ببرى.

صهيب گفت:اگر از مال خود صرفنظر كنم جلويم را رها مى كنيد؟

گفتند:آرى!

صهيب گفت:من هم آنچه دارم همه را به شما واگذار كردم.و بدين ترتيب خود را از دست مشركين رها ساخته و به مدينه آمد.

و يا درباره قبيله بنى جحش مى نويسند كه آنها هنگامى كه خواستند به برادران مسلمانان خود بپيوندند همه افراد خانواده و اثاثيه منزل را هم همراه خود بردند و خانه هاى خود را قفل كردند به اميد آنكه روزى بدانجا بازگشته و يا اگر نيازمند شدند آنها را فروخته و در شهر يثرب يا جاى ديگرى به جاى آنها خانه و سكنايى بخرند.

اما ابو سفيان يكى از بزرگان مكه و رئيس بنى اميه وقتى از ماجرا خبردار شد با اينكه با بنى جحش همپيمان و هم سوگند بود خانه هاى آنها را تصاحب كرده و به عمرو بن علقمه يكى ديگر از سركردگان مكه فروخت و پول آن را نيز براى خود ضبط كرد.

اين خبر كه به گوش عبد الله بن جحش بزرگ بنى جحش رسيد متأثر شده پيش رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و شكوه حال خود بدو كرد و حضرت بدو اطمينان داد كه خداى تعالى در بهشت به جاى آنها خانه هايى به بنى جحش عطا فرمايد و او راضى شده بازگشت.

اين سختگيريها و شدت عملها بيشتر به خاطر آن بود كه به قول معروف زهر چشمى از ديگران بگيرند و به آنها بفهمانند در صورت مهاجرت به يثرب با چنين عكس العملها و واكنشهايى مواجه خواهند شد،و گرنه امثال ابو سفيان با آن همه ثروت و مستغلاتى كه داشتند به اين گونه اموال و درآمدهايى كه باعث ننگ و عار خود و دودمانشان مى گرديد،احتياجى نداشتند .

اما اين سختگيريها نيز كوچكترين تزلزلى در اراده مسلمانان ايجاد نكرد و نتوانست جلوى هجرت آنها را بگيرد،از اين رو مشركين خود را براى تصميمى قاطع تر و سخت تر آماده كردند و به فكر نابودى رهبر اين نهضت مقدس يعنى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افتاده و با تمام مشكلات و خطرهايى كه اين راه داشت ناچار به انتخاب آن شدند.

و شايد ترس و بيمشان بيشتر براى اين بود كه ترسيدند خود محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به آنها ملحق شود و تحت رهبرى و لواى او به مكه بتازند و تمام مظاهر بت پرستى و سيادت آنها را از ميان ببرد.

# اجتماع در دار الندوه

پيش از اين در احوالات اجداد پيغمبر گفته شد:قصى بن كلاب جد اعلاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از اينكه بر تمام قبايل قريش سيادت و آقايى يافت از جمله كارهايى كه در مكه انجام داد اين بود كه خانه اى را براى مشورت در اداره كارها و حل مشكلات و پيش آمدها اختصاص داد و پس از وى نيز بزرگان مكه براى مشورت در كارهاى مهم خويش در آنجا اجتماع مى كردند و آن خانه را"دار الندوه"ناميدند.

اين جريان هم كه پيش آمد،قريش بزرگان خود را خبر كرده تا براى تصميم قطعى درباره محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شور و گفتگو بپردازند،و قانونشان هم اين بود كه افراد پايين تر از چهل سال حق ورود به"دار الندوه"را نداشتند.محدث بزرگوار مرحوم طبرسى رحمه‌الله دنباله ماجرا را اين گونه نقل كرده و مى نويسد:

براى مشورت در اين كار چهل نفر از بزرگان در دار الندوه جمع شدند و چون خواستند وارد شور و مذاكره شوند دربان دارالندوه پيرمردى را ديد كه با قيافه اى جالب و ظاهر الصلاح دم در آمده و اجازه ورود به مجلس را مى خواهد و چون از او پرسيد:تو كيستى؟جواب داد:من پيرمردى از اهل نجد هستم كه وقتى از اجتماع شما با خبر شدم براى هم فكرى و مشورت با شما خود را به اينجا رساندم شايد بتوانم كمك فكرى در اين باره به شما بنمايم،دربان موضوع را به اطلاع اهل مجلس رسانده و اجازه ورود پير نجدى به مجلس صادر گرديد.

و اين پيرمرد كسى جز شيطان و ابليس نبود كه طبق روايت به اين صورت درآمده و خود را به مجلس رسانده بود.

(و اگر شيطان واقعى هم نبوده شخصى بوده كه پيشنهادات شيطانى او در روايت وى را به عنوان شيطان آن محفل معرفى نموده است)!در اين وقت ابو جهل به سخن آمده گفت:ما اهل حرم خداييم كه در هر سال دو بار اعراب به شهر ما مى آيند و ما را گرامى مى دارند و كسى را در ما طمعى نيست و پيوسته چنان بوديم تا اينكه محمد بن عبد الله در ميان ما نشو و نما كرد و ما او را به خاطر صلاح و راستى و درستى"امين"خوانديم و چون به مقام و مرتبه اى رسيد مدعى نبوت شد و گفت:از آسمانها براى من خبر مى آورند و به دنبال آن خردمندان ما را سفيه و بى خرد خواند و خدايان ما را دشنام داد و جوانانمان را تباه ساخت و جماعت ما را پراكنده نمود و چنين پندارد كه هر كه از ما مرده در دوزخ است و بر ما چيزى از اين دشوارتر نيست و من درباره او فكرى به نظرم رسيده!

گفتند:چه فكرى؟

گفت:نظر من آن است كه مردى را بگماريم تا او را به قتل برساند!در آن وقت بنى هاشم اگر خونبهاى او را خواستند به جاى يك خونبها ده خونبها مى پردازيم!

پيرمرد نجدى گفت:اين رأى درستى نيست!

گفتند:چرا؟

گفت:به خاطر آنكه بنى هاشم قاتل او را هر كه باشد خواهند كشت و هيچ گاه حاضر نمى شوند قاتل محمد زنده روى زمين راه برود و در اين صورت كدام يك از شما حاضر است اقدام به چنين كارى بكند و جان خود را در اين راه بدهد!وانگهى اگر كسى هم حاضر به اين كار بشود اين كار منجر به جنگ و خونريزى ميان قبايل مكه شده و در نتيجه فانى و نابود خواهيد شد.

ديگرى گفت:من فكر ديگرى كرده ام و آن اين است كه او را در خانه اى زندانى كنيم و همچنان غذاى او را بدهيم باشد تا در همانخانه مرگش فرا رسد چنانكه زهير و نابغه و امرى ء القيس (شاعران معروف عرب)مردند.

پيرمرد نجدى گفت:اين رأى بدتر از آن اولى است!گفتند:چرا؟

گفت:به خاطر آنكه بنى هاشم هيچ گاه اين كار را تحمل نخواهند كرد و اگر خودشان بتنهايى هم از عهده شما برنيايند در موسمهاى زيارتى كه قبايل ديگر به مكه مى آيند از آنها استمداد كرده او را از زندان بيرون مى آورند!

سومى گفت:او را از شهر خود بيرون مى كنيم و با خيالى آسوده به پرستش خدايان خود مشغول مى شويم.

شيطان محفل مزبور گفت:اين رأى از آن هر دو بدتر است!

پرسيدند:چرا؟

گفت:براى آنكه شما مردى را با اين زيبايى صورت و بيان گرم و فصاحت لهجه به دست خود به شهرها و ميان قبايل مى فرستيد و در نتيجه،وى آنها را با بيان خود جادو كرده پيرو خود مى سازد و چندى نمى گذرد كه لشكرى بى شمار را بر سر شما فرو خواهد ريخت!

در اين وقت حاضرين مجلس سكوت كرده ديگر كسى سخنى نگفت و همگى در فكر فرو رفته متحير ماندند و رو بدو كرده گفتند:پس چه بايد كرد؟

شيطان مجلس گفت:يك راه بيشتر نيست و جز آن نيز كار ديگرى نمى توان كرد و آن اين است كه از هر تيره و قبيله اى از قبايل و تيره هاى عرب حتى از بنى هاشم يك مرد را انتخاب كنيد و هر كدام شمشيرى به دست گيرند و يك مرتبه بر او بتازند و همگى بر او شمشير بزنند و در قتل او شركت جويند و بدين ترتيب خون او در ميان قبايل عرب پراكنده خواهد شد و بنى هاشم نيز كه خود در قتل او شركت داشته اند نمى توانند مطالبه خونش را بكنند و بناچار به گرفتن خونبها راضى مى شوند و در آن صورت به جاى يك خونبها سه خون بها مى دهيد!

گفتند:آرى ده خونبها خواهيم داد!اين سخن را گفته و همگى رأى پيرمرد را تصويب نموده گفتند :بهترين رأى همين است.و بدين منظور از بنى هاشم نيز ابو لهب را با خود همراه ساخته و از قبايل ديگر نيز از هر كدام شخصى را براى اين كار برگزيدند.

# هجرت رسول خدا

ده نفر يا به نقلى پانزده نفر كه هر يك يا دو نفر آنها از قبيله اى بودند شمشيرها و خنجرها را آماده كرده و به منظور كشتن پيامبر اسلام شبانه به پشت خانه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند و چون خواستند وارد خانه شوند،ابو لهب مانع شده گفت:

در اين خانه زن و كودك خفته اند و من نمى گذارم شما شبانه با اين وضع به خانه بريزيد زيرا ترس آن هست كه در گير و دار حمله به اتاق و بستر محمد بچه يا زنى زير دست و پا و يا شمشيرها كشته شود و اين ننگ براى هميشه بر دامان ما بماند،بايد شب را در اطراف خانه بمانيم و پاس دهيم و همين كه صبح شد نقشه خود را عملى خواهيم كرد.

از آن سو جبرئيل بر پيغمبر نازل شد و توطئه مشركين را در ضمن آيه(وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَوَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّـهُوَاللَّـهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ) (١) به اطلاع آن حضرت رسانيد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه به گفته جمعى از مورخين خود را براى مهاجرت به يثرب از پيش آماده كرده و مقدمات كار را فراهم نموده بود تصميم گرفت همان شب از مكه خارج شود،اما اين كار خطرهايى را هم در پيش داشت كه مقابله با آنها نيز پيش بينى شده بود.

زيرا با توجه به اينكه خانه هاى مكه در آن زمان عموما ديوارهاى بلند نداشته و مردم از خارج خانه مى توانستند رفت و آمد افراد خانه را زير نظر بگيرند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بايد مردى را به جاى خود در بستر بخواباند تا مشركين نفهمند او در بستر مخصوص خود نيست و كار به تعويق نيفتد،البته انتخاب چنين فردى آسان نبود.زيرا اين مرد بايد شخصى فداكار و از جان گذشته و مؤمن و از نظر خلقيات و حركات نيز همانند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باشد و تمام خطرهاى اين كار را بپذيرد.

پيغمبر به فرمان خدا،علىعليه‌السلام را براى اين كار انتخاب كرد و راستى هم كسى جز علىعليه‌السلام نمى توانست اين مأموريت خطير را انجام دهد و تا اين حد به خدا و پيغمبرش ايمان داشته و در اين راه فداكار باشد.در روايات آمده كه وقتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جريان را به على گزارش داد و به او فرمود :تو امشب بايد در بستر من بخوابى تا من از شهر مكه خارج شوم تنها سؤالى كه علىعليه‌السلام از رسول خدا كرد اين بود كه پرسيد:اگر من اين كار را بكنم جان شما سالم مى ماند؟

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:آرى.

علىعليه‌السلام سخنى ديگر نگفت و لبخندى زد كه كنايه از كمال رضايت او بود و به دنبال انجام مأموريت رفت و ديگر از سرنوشت خود سؤالى نكرد كه آيا من در چه وضعى قرار خواهم گرفت و بر سر من چه خواهد آمد.

و راستى اين يكى از بزرگترين فضايل علىعليه‌السلام است كه مفسران اهل سنت نيز در كتابهاى خود ذكر كرده و بيشتر آنها گويند اين آيه شريفه كه خدا فرمود:(وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّـهِوَاللَّـهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ) (٢) درباره علىعليه‌السلام و فداكارى او در آن شب نازل شده و غزالى و ثعلبى و ديگران نقل كرده اند كه در آن شب خداى تعالى به جبرئيل و ميكائيل وحى كرد كه من ميان شما دو تن ارتباط برادرى برقرار كردم و عمر يكى را درازتر از ديگرى قرار دادم كدام يك از شما حاضر است عمر خود را فداى عمر ديگرى كند؟هيچ يك از آن دو حاضر به اين گذشت و فداكارى نشدند،خداى تعالى به آن دو وحى كرد:چرا مانند على بن ابيطالب نبوديد كه ميان او و محمد برادرى برقرار كردم و على به جاى او در بسترش خوابيد و جان خود را فداى محمد كرد،اكنون هر دو به زمين فرود آييد و او را از دشمن حفظ كنيد،جبرئيل بالاى سر على آمد و ميكائيل پايين پاى او و جبرئيل مى گفت:به به!اى على!تويى آنكس كه خداوند به وجود تو به فرشتگان خويش مى بالد !آن گاه خداى عز و جل اين آيه را نازل فرمود:

(وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي...)"تا به آخر. (٣)

بارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على فرمود:در بستر من بخواب و پارچه مخصوص مرا كه يك برد سبز بود بر سر بكش.

علىعليه‌السلام مأموريت ديگرى هم پيدا كرد كه خود فضيلت بزرگ ديگرى براى او محسوب مى شود و آن رد ودايع و امانتهايى بود كه مردم مكه نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به امانت گذارده بودند و امير المؤمنينعليه‌السلام مأمور شد سه روز در مكه بماند تا آن امانتها را به صاحبانش بازگردانده و سپس چند تن از زنان را هم كه در مكه بودند و از نزديكان آن حضرت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند با خود به يثرب منتقل كند.

موضوع ديگرى را كه پيغمبر خدا پيش بينى كرد،مسيرى بود كه براى رفتن به يثرب انتخاب نمود،زيرا بخوبى معلوم بود كه چون مشركين از خروج آن حضرت مطلع شوند با تمام قوايى كه در اختيار دارند در صدد تعقيب و دستگيرى آن حضرت برمى آيند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بايد راهى را انتخاب كند و به ترتيبى خارج شود كه دشمنان نتوانند او را پيدا كرده و به مكه بازگردانند.

براى اين منظور هم شبى كه از مكه خارج شد به جاى آنكه راه معمولى يثرب را در پيش گيرد و اساسا به سمت شمال غربى مكه و ناحيه يثرب برود،راه جنوب غربى را در پيش گرفت و خود را به غار معروف به"غار ثور"رسانيد و سه روز در آن غار ماند آن گاه به سوى مدينه حركت كرد.

در اين ميان ابو بكر نيز از ماجرا مطلع شد و خود را به پيغمبر رساند و با آن حضرت وارد غار شد (٤) و يا به گفته دسته اى از مورخين رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همان شب او را ازماجرا مطلع كرده به همراه خود به غار برد.

ابن هشام مى نويسد:ساعتى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست تصميم خود را در هجرت از مكه عملى سازد به خانه ابو بكر آمد و او را برداشته از در كوچكى كه در پشت خانه ابو بكر بود،به سوى غار ثور حركت كردند غار مزبور در كوهى در قسمت جنوبى مكه قرار داشت،شب هنگام بدانجا رسيدند و هر دو وارد غار شدند.

ابو بكر به فرزندش عبد الله دستور داد در مكه بماند و اخبار مكه و قريش را هر شب به اطلاع او در همان غار برساند و از آن سو غلام خود عامر بن فهيره را مأمور كرد تا گوسفندان او را به عنوان چرانيدن به آن حدود ببرد و شب هنگام آنها را به در غار سوق دهد تا بتوانند از شير و يا احيانا از گوشت آنها در صورت امكان استفاده كنند،و براى اينكه رد پاى عبد الله بن ابى بكر هم كه شبها به غار مى آمد از بين برود و اثر پايى از او به جاى نماند عامر بن فهيره هر روز صبح گوسفندان را از همان راهى كه عبد الله آمده بود و در همان مسير به چرا مى برد.

ولى با تمام اين احوال جريانات بعدى نشان داد آن ايمانى را كه علىعليه‌السلام نسبت به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آينده درخشان او داشت ابو بكر داراى آن ايمان نبود و هنگامى كه از درون غار چشمش به مشركين قريش افتاد كه در تعقيب آنان به در غار آمده بودند اضطراب و اندوه او را فرا گرفت تا جايى كه مطابق آيه كريمه قرآنى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو گفت:( لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّـهَ مَعَنَا.. .)اندوهگين مباش كه خدا با ماست!

و با مقايسه اين آيه با آيه(وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ) صدق گفتار ما بخوبى روشن مى شود .و به هر صورت هنگامى كه قريش در اطراف خانه نشسته و خود را براى قتل آن حضرت آماده مى كردند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز در ميان تاريكى از خانه خارج شد و شروع كرد به خواندن سوره يس تا آيه(وَجَعَلْنَا مِن بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ )

آن گاه مشتى خاك برداشته و بر سر آنها پاشيده و رفت.

در اين وقت شخصى از آنجا گذشت و از آنها پرسيد:آيا اينجا منتظر چه هستيد؟گفتند:منتظر محمد!

گفت:خداوند نااميد و ناكامتان كرد به خدا محمد رفت و بر سر همه شما خاك ريخت،مشركين بلند شده از ديوار سر كشيدند و چون بستر آن حضرت را به حال خود ديدند با هم گفتند:نه !اين محمد است كه در جاى خود خفته و اين هم برد مخصوص او است و ديگرى جز او نيست!

# مشركين قريش چه كردند؟

قريش آن شب را تا به صبح پشت ديوار خانه پاس دادند و از آنجا كه نمى توانستند آسوده بنشينند و كينه و عداوتشان با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مانند آتشى از درونشان شعله مى كشيد گاه گاهى سنگ روى بستر پيغمبر مى انداختند و علىعليه‌السلام آن سنگها را بر سر و صورت و سينه خريدارى مى كرد اما حركتى كه موجب ترديد آنها شود و يا بفهمند كه ديگرى به جاى محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خوابيده است نمى كرد .

گاه گاهى هم براى اينكه شب را بگذرانند با هم گفتگو مى كردند و چون كار محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را پايان يافته مى دانستند زبان به تمسخر و استهزا گشوده و گفته هاى او را به صورت مسخره بازگو مى نمودند،ابو جهل گفت:

محمد خيال مى كند اگر شما پيروى او را بكنيد سلطنت بر عرب و عجم را به دست خواهيد آورد،و بعد هم كه مرديد دوباره زنده خواهيد شد و باغهايى مانند باغهاى اردن(و شام)به شما خواهند داد ولى اگر از او پيروى نكرديد كشته خواهيد شد و وقتى شما را زنده مى كنند آتشى برايتان برپا خواهند كرد كه در آن بسوزيد!و شايد ديگران هم در تأييد گفتار او سخنانى گفتند و به هر ترتيبى بود شب را سپرى كردند و همين كه صبح شد و براى حمله به خانه ريختند ناگهان على بن ابيطالب را ديدند كه از ميان بستر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيرون آمد و از جا برخواست،و بر روى آنها فرياد زد و گفت:چه خبر است؟

مشركين به جاى خود خشك شده با كمال تعجب پرسيدند:محمد كجاست؟

على فرمود:مگر مرا به نگهبانى او گماشته بوديد؟مگر شما او را به بيرون كردن از شهر تهديد نكرديد؟او هم به پاى خود از شهر شما بيرون رفت.

اينان كه در برابر عملى انجام شده و كارى از دست رفته قرار گرفته بودند ابتدا ابو لهب را به باد كتك گرفته به او گفتند:تو بودى كه ما را فريب دادى و مانع شدى تا ما سر شب كار را يكسره كنيم سپس با سرعت به اين طرف و آن طرف و كوه و دره هاى مكه به جستجوى محمد رفتند.

و در پاره اى از روايات آمده كه در ميان قريش مردى بود ملقب به"ابو كرز"كه از قبيله خزاعه بود و در شناختن رد پاى افراد مهارتى بسزا داشت از اين رو چند نفر به دنبال او رفته و از وى خواستند رد پاى محمد را بيابد.ابو كرز اثر قدمهاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از در خانه آن حضرت نشان داد و به دنبال آن همچنان پيش رفتند تا جايى كه ابو بكر به آن حضرت ملحق شده بود (٥) گفت:در اينجا أبى قحافه يا پسرش نيز به او ملحق شده!

اينان به دنبال جاى پاها همچنان تا در غار پيش آمدند.

در غار ثور از آن سو رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابو بكر در غار آرميده و از شكافى كه وارد شده بودند بيابان و صحرا را مى نگريستند و خداى تعالى براى گم شدن رد پاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عنكبوتى را مأمور كرده بود تا بر در غار تار بتند،و كبكهايى را فرستاد تا آنجا تخم بگذارند و به هر ترتيبى بود وقتى مشركين به در غار رسيدند،ابو كرز نگاه كرد ديد رد پاها قطع شده از اين رو همان جا ايستاد و گفت:

محمد و رفيقش از اينجا نگذشته و داخل اين غار هم نشده اند زيرا اگر به درون آن رفته بودند اين تارها پاره مى شد و اين تخم كبكها مى شكست،ديگر نمى دانم در اينجا يا به زمين فرو رفته اند و يا به آسمان صعود كرده اند!

مشركين دوباره در بيابان پراكنده شدند و هر كدام براى پيدا كردن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سويى رفتند و برخى در حوالى غار به جستجو پرداختند.اينجا بود كه ابو بكر ترسيد و مضطرب شد و چنانكه خداى تعالى در سوره توبه(آيه ٣٩)فرموده است:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اطمينان خاطرش بدو فرمود (لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّـهَ مَعَنَا...) محزون مباش كه خدا با ماست و در پاره اى از روايات است كه با اين حال مطمئن نشد،در اين وقت يكى از مشركين رو به روى غار نشست تا بول كند پيغمبر به ابو بكر فرمود:اگر اينها ما را مى ديدند اين مرد اين گونه برابر غار براى بول كردن نمى نشست.و در روايت ديگرى است كه چون ديد ابو بكر آرام نمى شود بدو فرمود :بنگر و از طريق اعجاز دريايى و كشتى را بدو نشان داد كه در يك سوى غار بود و بدو فرمود :اگر اينها داخل غار شدند ما سوار بر اين كشتى شده و خواهيم رفت.

بارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سه روز همچنان در غار بود و در اين مدت چند نفر بودند كه از محل اختفاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطلع بودند و براى آن حضرت و ابو بكر غذا مى آوردند و اخبار مكه را به اطلاع آن حضرت مى رساندند،يكى علىعليه‌السلام بود كه مطابق چند حديث هر روزه بدانجا مى آمد و سه شتر و دليل راه به منظور هجرت به مدينه براى آن حضرت و ابو بكر و غلام او تهيه كرد و ديگرى غلام ابو بكر عامر بن فهيره بود،چنانكه در پاره اى از تواريخ آمده است.

راه أمن شد سه روز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در غار ماند و در اين سه روز مشركين قريش جاهايى را كه احتمال مى دادند پيغمبر خدا بدانجا رفته باشد زير پا گذاردند و چون اثرى ازآن حضرت نيافتند تدريجا مأيوس شده و موقتا از جستجو و تفحص منصرف شدند اما جايزه بسيار بزرگى براى كسى كه محمد را بيابد تعيين كردند و آن جايزه"صد شتر"بود و راستى هم براى اعراب آن زمان كه همه ثروت و سرمايه شان در شتر خلاصه مى شد،جايزه بسيار بزرگى بود.

يأس مشركين از يافتن محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سبب شد كه راهها أمن شود و پيغمبر خدا طبق طرح قبلى بتواند از غار بيرون آمده و به سوى مدينه حركت كند.

چنانكه قبلا اشاره شد براى اين كار به دو چيز احتياج داشتند يكى مركب و ديگرى راهنما و دليل راه،كه آنها را حتى المقدور از بى راهه ببرد،مطابق آنچه سيوطى در كتاب در المنثور از ابن مردويه و ديگران نقل كرده،علىعليه‌السلام اين كارها را انجام داد و سه شتر براى آنها خريدارى كرده و دليل راهى نيز براى ايشان اجير كرد و روز سوم آنها را بر در غار آورد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدين ترتيب به سوى مدينه حركت كرد،و مطابق نقل ابن هشام و ديگران ابو بكر قبلا سه شتر براى انجام اين منظور آماده كرده بود و شخصى را هم به نام عبد الله بن ارقط(يا اريقط) كه خود از مشركين بود اما بدان وسيله خواستند مورد سوء ظن قرار نگيرند اجير كردند،و اسماء دختر ابو بكر نيز براى ايشان آذوقه آورد.

اما همگى اينان با مختصر اختلافى نوشته اند:هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست حركت كند ابو بكر يا عبد الله ابن ارقط شتر را پيش آوردند كه آن حضرت سوار شود ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سوار شدن خوددارى كرد و فرمود شترى را كه از آن من نيست سوار نمى شوم و سرانجام پس از مذاكره رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن شتر را از ابو بكر خريدارى كرد و آن گاه سوار آن شد و به راه افتادند .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.سوره انفال،آيه .٣٠

٢.سوره بقره،آيه .٢٠٧

٣.براى اطلاع كافى از كتابهاى بسيارى از اهل سنت كه اين حديث و شأن نزول آيه را درباره علىعليه‌السلام ذكر كرده اند به كتاب شريف احقاق الحق،(چاپ جديد)،ج ٣،صص ٤٤ـ٢٤،مراجعه شود.و ما ان شاء الله تعالى در تاريخ زندگانى امير المؤمنينعليه‌السلام توضيح بيشترى در اين باره براى شما خواهيم داد.

٤.احمد بن حنبل يكى از امامان اهل سنت در كتاب مسند خود(ج ١،ص ٣٣١)داستان را همين گونه نقل كرده كه مى گويد:على به جاى پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خوابيد در اين وقت ابو بكر به خانه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و خيال كرد پيغمبر است كه خوابيده از اين رو صدا زد:يا نبى الله،اى پيغمبر خداـعلى عليه‌السلام فرمود:پيغمبر خدا اينجا نيست و به سوى"بئر ميمون"ـچاه ميمونـرفت..و به دنبال آن ابو بكر خود را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسانيد و وارد غار گرديد.

و طبرىـيكى از بزرگترين مورخان ايشانـنيز داستان را به همين گونه(در ج ٢،ص ١٠٠)با اضافاتى نقل كرده گويد:هنگامى كه ابو بكر بالاى بستر آمد و علىعليه‌السلام بدو فرمود:پيغمبر رفت.ابو بكر با سرعت بدان سمت كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفته بود به راه افتاد و هنگامى كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صداى پاى او را شنيد دانست شخصى در تعقيب او مى آيد در آن تاريكى گمان كرد يكى از مشركين است از اين رو پيغمبر نيز به سرعت خود افزود و همين كار او سبب شد تا بند پيشين نعلين آن حضرت پاره شود و انگشت ابهام پاى حضرت به سنگى خورد و شكافت و خون زيادى از آن رفت و با اين حال رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ترس شخصى كه او را دنبال مى كرد پيوسته بر سرعت رفتن خود مى افزود تا آنجا كه ابو بكر فرياد زد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را شناخت و ايستاد تا ابو بكر نزديك شد و با يكديگر به غار رفتند،و از پاى پيغمبر همچنان خون مى رفت...و سيوطى نيز در در المنثور چند حديث به همين مضمون نقل مى كند.نگارنده گويد:قراينى هم در دست هست كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را از حركت خود مطلع نساخته بود و خواننده محترم وقتى عمل على را با عمل ابو بكر مقايسه كند تفاوت دو عمل را خواهد دانست و بزرگترين فضيلتى را كه اهل سنت دليل بر خلافت ابو بكر و فضيلت او گرفته اند به اساس آن پى خواهد برد!.

٥.اين قسمت را كه مورخين به همين گونه نقل كرده اند دليل خوبى بر صحت نقل احمد و طبرى است به شرحى كه در صفحات قبل گذشت.

# سراقه در تعقيب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

سراقة بن مالك يكى از افراد سرشناس مكه و سواركاران عرب در زمان خود بود گويد:من با افراد قبيله خود دور هم نشسته بوديم كه مردى از همان قبيله از راه رسيد و در برابر ما ايستاده گفت:به خدا سوگند من سه نفر را ديدم كه به سوى يثرب مى رفتند گمان من اين است كه محمد و همراهانش بودند!

من دانستم راست مى گويد اما براى اينكه آنها كه اين حرف را شنيدند به طمع جايزه بزرگ قريش به سوى يثرب به راه نيفتند بدو گفتم:نه آنها محمد و همراهانش نبوده اند بلكه آنان افراد فلان قبيله اند كه در تعقيب گمشده خود مى گشته اند!

آن مرد كه اين حرف را از من شنيد،باور كرد و گفت:شايد چنين باشد كه مى گويى و به دنبال كار خود رفت و ديگران هم سرگرم گفتگوى خود شدند،اما من پس از اندكى تأمل برخواسته به خانه آمدم و اسب خود را زين كرده و شمشير و نيزه ام را برداشته بسرعت راه مدينه را در پيش گرفتم و سرانجام خود را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همراهانش رساندم اما همين كه خواستم به آنها نزديك شوم دستهاى اسب به زمين فرو رفت و من از بالاى سر اسب به سختى به زمين افتادم و اين جريان دو يا سه بار تكرار شد و دانستم كه نيروى ديگرى نگهبان و محافظ آن حضرت است و مرا بدو دسترسى نيست از اين رو توبه كرده بازگشتم.

و در حديثى كه احمد و بخارى و مسلم و ديگران نقل كرده اند همين كه سراقه بدانها نزديك شد،ابو بكر ترسيد و با وحشت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد:يا رسول الله دشمن به ما رسيد!حضرت فرمود:نترس خدا با ماست!و براى دومين بار از ترس گريست و گفت:تعقيب كنندگان به ما رسيدند !حضرت او را دلدارى داده و درباره سراقه نفرين كرد و همان سبب شد كه اسب سراقه به زمين خورده و سراقه بيفتد...تا به آخر.

# معجزه اى از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

در علم كلام در جاى خود ثابت شده كه پيغمبر الهى كسى است كه داراى معجزه باشد و بتواند به اذن خدا كارهايى را كه ديگران نمى توانند انجام دهند و از نظر عقل نيز محال نباشد بدون اسباب و علل مادى و ظاهرى از طريق اعجاز و خرق عادت انجام دهد(چنانچه در داستان معراج به آن اشاره شد).

پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز داراى معجزات زيادى بوده كه برخى از آنها در صفحات گذشته ذكر شده و در صفحات آينده نيز برخى را خواهيد خواند و از جمله معجزاتى كه در طول راه مدينه از آن حضرت ديده شد،داستان گوسفند أم معبد است كه مورخين و اهل حديث ذكر كرده اند.

گفته اند:همچنان كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همراهان به سوى مدينه مى رفتند چشمشان از دور به خيمه اى افتاد و آنان براى تهيه آذوقه راه خود را به جانب آن خيمه كج كردند و چون بدانجا رسيدند زنى را در آن خيمه ديدند كه با اثاثيه اندكى كه داشت در ميان آن خيمه نشسته و گوسفند لاغرى هم در پشت آن خيمه بسته است.

از آن زن كه نامش ام معبد بود گوشت و خرمايى خواستند تا به آنها بفروشد و پولش را بگيرد ولى او گفت:به خدا سوگند خوراكى در خيمه ندارم و گرنه هيچ گونه مضايقه اى از پذيرايى شما نداشتم و نيازمند پول آن هم نبودم،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدان گوسفند نگاه كرد و فرمود:اى ام معبد اين گوسفند چيست؟

جواب داد:اين گوسفند به علت ناتوانى و ضعف نتوانسته به دنبال گوسفندان ديگر به چراگاه برود.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:آيا شير دارد؟

ام معبد:اين گوسفند ضعيفتر از آن است كه شيرى داشته باشد!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيش آمد و دست بر پستانهاى گوسفند گذارد و نام خداى تعالى را بر زبان جارى كرد و درباره گوسفندان ام معبد دعا كرد و سپس دستى بر پستان گوسفند كشيد و ظرفى طلبيد و شروع به دوشيدن شير كرد تا آن قدر كه آن ظرف پر شده نوشيد،آن گاه دوباره دوشيد و به همراهان خود داد تا همگى سير و سيراب شدند و در پايان نيز ظرف را پر كرده پيش آن زن گذارد و پول آن شير را به ام معبد داده و رفتند.

چيزى نگذشت كه شوهر او آمد و چون شير نزد همسرش ديد با تعجب پرسيد:اين شير از كجاست؟زن در جواب گفت:مردى اين چنين بر اينجا گذشت و داستان را گفت،و چون اوصاف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را براى شوهرش تعريف كرد آن مرد گفت:به خدا اين همان كسى است كه قريش وصفش را مى گفتند و اى كاش من او را مى ديدم و همراهش مى رفتم و در آينده نيز اگر بتوانم اين كار را خواهم كرد.

# در محله قباء

"قباء"نام جايى است در نزديكى مدينه كه فاصله اش تا شهر مدينه حدود دو فرسخ يا كمى بيشتر بوده و اكنون نيز مسجد بسيار زيبايى كه اساس آن را رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پى ريزى كرده است در آنجا وجود دارد و اطراف آن را باغهايى سرسبز فرا گرفته.

كاروانهايى كه سابقا از راه مكه به مدينه مى آمدند از آنجا مى گذشتند و سر راه آنها بود،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فاصله راه مكه تا يثرب را پيمود و بيشتر شبها راه مى رفتند تا هم از دشمن محفوظ مانده و هم از گرماى طاقت فرساى صحراى حجاز آسوده باشند و بدين ترتيب تا نزديكى مدينه رسيدند.

از آن سو مردم مدينه كه بيشتر به اسلام گرويده بودند ولى پيغمبر بزرگوار خود را نديده بودند،وقتى شنيدند آن حضرت به سوى يثرب حركت كرده به اشتياق ديدار پيغمبر خود هر روز صبح از خانه ها بيرون آمده و تا نزديكيهاى ظهر به انتظار مى نشستند و چون مأيوس مى شدند به خانه خود باز مى گشتند.

روزى كه حضرت رسولصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد"قباء"شد نزديكيهاى ظهر بود و مردم"قبا"كه مأيوس شده بودند به خانه ها رفتند اما يكى از يهوديان كه هنوز در جاى بلندى نشسته و سمت مكه را مى نگريست ناگهان چشمش به چند نفر افتاد كه از راه رسيدند و در زير درختى آرميدند،حدس زد كه افراد تازه وارد پيغمبر اسلام و همراهان او باشند از اين رو فرياد زد:

اى فرزندان"قيله" (١) آن كسى كه روزها به انتظارش بوديد وارد شد!

حدس او به خطا نرفته بود و مسافران تازه وارد همان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همراهان بودند.

مردم كه اين صدا را شنيدند دسته دسته بيرون ريختند و به طرف همان جايى كه پيغمبر خدا وارد شده بود هجوم آوردند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به خانه بردند.

مشهور آن است كه پيغمبر اسلام به خانه مردى به نام كلثوم بن هدم كه از قبيله بنى عمرو بن عوف بود وارد شده و در آنجا منزل كرد،و ابو بكر نيز در خانه مرد ديگرى منزل كرد.

روزى كه حضرت از غار ثور حركت كرد بر طبق گفتار بسيارى از مورخين روز اول ماه ربيع الاول و روز ورود به"قباء"روز دوازدهم همان ماه بود كه فاصله مكه تا قباء را دوازده روز طى كرده بودند و در اينكه چند روز در قباء توقف كرد اختلافى در روايات هست و بسيارى گفته اند سه روز در قباء بود تا علىعليه‌السلام و زنهايى كه همراهش بودند به آن حضرت ملحق شده و روز چهارم به سوى خود شهر مدينه حركت كرد و در پاره اى از روايات دوازده روز و پانزده روز نوشته اند و آنچه از نظر مورخين مسلم است اين مطلب است كه توقف آن حضرت بيشتر به خاطر آمدن على عليه‌السلام بود و انتظار ورود او را مى كشيد،و حتى در چند حديث است كه ابو بكر در فاصله آن چند روز به مدينه آمد و چون به قباء بازگشت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد:مردم شهر منتظر مقدم شما هستند و زودتر حركت كنيد،اما رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:منتظر على هستم و تا او نيايد به شهر نخواهم رفت و چون ابو بكر گفت:آمدن على طول مى كشد!فرمود:نه به همين زودى خواهد آمد .

# ورود علىعليه‌السلام

چنانكه گفته شد طبق قول مشهور سه روز از ورود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به قباء گذشته بود كه علىعليه‌السلام نيز از مكه آمد و بدان حضرت ملحق شد و به گفته ابن هشام پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روز دوشنبه وارد قباء شد و روز جمعه از آنجا به سوى مدينه حركت كرد،علىعليه‌السلام در اين چند روزه طبق دستور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم امانتهاى مردم را كه نزد آن حضرت گذارده بودند به صاحبانشان بازگرداند و"فواطم"يعنى فاطمه دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و فاطمه بنت اسد مادر آن بزرگوار و فاطمه دختر زبير را برداشته و به سوى مدينه حركت كرد.به گفته برخى از مورخين چند زن و مرد ديگر نيز كه از ماجرا مطلع شدند بدانها ملحق شده يك كاروان كوچكى تشكيل داده به راه افتادند و خدا مى داند كه علىعليه‌السلام در اين راه چه فداكاريها و گذشتى از خود نشان داد تا جايى كه هفت تن از سواركاران قريش وقتى از حركت آنها مطلع شده به تعقيب آنان پرداخته ودر صدد برآمدند آنها را به مكه بازگردانند و در نزديكى"ضجنان"به ايشان رسيدند و چون علىعليه‌السلام آنها را ديدار كرده و از قصدشان با خبر شد شمشير خود را به دست گرفته يك تنه به جنگشان آمد و با شجاعت عجيبى كه از خود نشان داد يك تن از ايشان را با شمشير دو نيم كرده آن شش تن ديگر را فرارى داد و به همراهان خود دستور داد كاروان را حركت دهند و چون به مدينه وارد شد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو مژده داد كه آيات (الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّـهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ...) تا آخر(سوره آل عمران،آيات ١٩٥ـ١٩١)در شأن او و همراهانش نازل گرديده است.

و خود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز در اين چند روزى كه در محله قباء بود شالوده مسجد آنجا را ريخت و بناى نخستين مسجد را در مدينه پى ريزى كرد و اتمام آن را موكول به بعد نمود،و سپس به سوى مدينه حركت فرمود.

# ورود به مدينه

هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از قباء حركت كرد رؤساى قبايلى كه خانه هاشان سر راه آن حضرت بود همگى از خانه هاى خود بيرون آمده و چون پيغمبر اكرم به محله آنان وارد مى شد تقاضا مى كردند كه در محله آنان فرود آيد و منزل كند ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پاسخ همه مى فرمود:جلوى شتر را باز كنيد و او را رها كرده به حال خود بگذاريد كه او مأمور است يعنى هر كجا او فرود آمد و زانو زد من همانجا فرود خواهم آمد.

و بدين ترتيب از محله بنى سالم،بنى بياضه،بنى ساعده،بنى حارث و بنى عدى عبور كرد و در هر يك از محله هاى مزبور بزرگانشان سر راه بر آن حضرت گرفته و تقاضاى نزول او را داشتند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همان جواب را مى داد تا چون به محله بنى مالك بن نجار و همان جايى كه اكنون مسجد النبى قرار دارد رسيد شتر آن حضرت زانو زد و خوابيد،پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيد:اين زمين از كيست؟

عرض كردند:اينجا متعلق به دو فرزند يتيم"عمرو"كه نامشان سهل و سهيل است،مى باشد و پس از مذاكره با سرپرست آن دو كه شخصى به نام معاذ بن عفراء بود آنجارا از او خريدارى كرده و مسجد مدينه را در همانجا بنا كردند،و در اطراف آن نيز اتاقهايى براى رسول خدا و همسران آن حضرت ساختند به شرحى كه خواهد آمد.

تنها توقف كوتاهى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سر راه خود در ميان قبايل نامبرده داشت نزد بنى سالم بود كه چون هنگام ظهر بود در ميان ايشان فرود آمد و چون مصادف با روز جمعه بود،و آنها نيز قبلا مسجدى براى خود بنا كرده بودند پيغمبر خدا نخستين نماز جمعه را در ميان آنها خواند و بدين ترتيب نخستين خطبه را نيز در مدينه همانجا ايراد فرمود.

# عبد الله بن ابى،رئيس منافقين مدينه

در شهر يثرب مرد ثروتمند و بانفوذى بود به نام عبد الله بن ابى بن أبى سلول كه مورد احترام هر دو قبيله اوس و خزرج بود و پيش از اين نام او را ذكر كرديم و مردم يثرب كه از اختلاف و زد و خورد خسته شده بودند قبل از آنكه مسلمان شوند به فكر افتاده بودند تا اين مرد را بر خود فرمانروا سازند و همگى از او اطاعت كرده و به اختلاف و خونريزى ميان خود خاتمه دهند،و با طلوع و انتشار اسلام در يثرب و ورود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدان شهر اين برنامه به هم خورد و مردم گرد شمع وجود آن حضرت را گرفته و به بركت آن بزرگوار اختلافها به يك سو رفت.

عبد الله بن ابى از اين پيش آمد سخت ناراحت و دلگير بود زيرا با ظهور اسلام و ورود پيامبر بزرگوار اسلام بدان شهر برنامه رياست و فرمانروايى او به هم خورد و از بين رفت از اين رو هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ميان قبيله او عبور مى كرد با آستين جلوى بينى خود را گرفت تا گرد و غبارى كه بلند شده بود در بينى او نرود و با ناراحتى پيش آمده بر خلاف قبايل ديگر گفت:

به نزد آنها كه تو را گول زده و بدين شهر آورده اند برو و بر آنان فرود آى!

سعد بن عباده كه در ركاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و پيش از اين نيز نامش مذكور شد ترسيد مبادا سخنان بى ادبانه و زننده وى در روح پاك و لطيف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اثر كند از اين رو به عنوان عذرخواهى از جسارت و بى ادبى آن مرد پيش آمده ومعروض داشت:يا رسول الله مبادا بى ادبى و جسارت اين مرد دل شما را آزرده سازد او را به حال خود بگذاريد،زيرا ما مى خواستيم او را فرمانرواى خود سازيم و چون اكنون مشاهده مى كند كه رياست و فرمانروايى از دست او رفته ناراحت و نگران است،و از دست رفتن اين مقام خود را از شما مى بيند.

# در خانه أبى ايوب

و بالجمله وقتى شتر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن محله زانو زد كسانى كه در آن اطراف خانه داشتند دور پيغمبر را گرفته و هر كدام تقاضا داشتند آن حضرت به خانه آنها وارد شود،در اين ميان مادر ابو ايوب پيشدستى كرده خورجين و اثاثيه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بغل كرد و به خانه برد و هنگامى كه آن حضرت از ماجرا مطلع شد به خانه آنها رفت.

ابو ايوب مرد فقيرى بود كه خانه محقرى داشت و از يك ساختمان خشت و گلى دو طبقه تركيب يافته بود و چون پيغمبر خدا بدانجا وارد شد ابو ايوب به نزد آن حضرت آمده و پيشنهاد كرد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم طبقه بالا را انتخاب كند چون براى او دشوار بود كه بالاى سر آن حضرت به سر برد اما رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همان طبقه پايين را انتخاب كرده فرمود:براى ما و كسانى كه به ديدن ما مى آيند اينجا راحت تر است.

و تا وقتى كار مسجد و اتاقهاى اطراف آن به پايان رسيد آن حضرت در خانه او به سر بردند و سپس به خانه خود رفتند.

# ساختمان مسجد مدينه(و فضيلتى از عمار)

مسلمانان دست به كار ساختن مسجد شدند،خود پيغمبر نيز مانند يك كارگر عادى كار مى كرد و سنگ و خاك به اين طرف و آن طرف مى برد،مسلمانان ديگر نيز اعم از مهاجر و انصار مشتاقانه كار مى كردند و براى سرگرمى و رفع خستگى خود رجزهايى انشا كرده مى خواندند كه از آن جمله اين رجز است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لئن قعدنا و النبى يعمل |  | لذاك منا العمل المضلل |

[اگر ما بنشينيم و پيامبر كار كند براستى كه كار زشت و ناروايى انجام داده ايم.]ديگرى مى گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا عيش الا عيش الاخرة |  | اللهم ارحم الانصار و المهاجرة |

[عيش و خوشى در زندگى نيست مگر در آخرت،خدايا انصار و مهاجرين را مورد رحمت خويش قرار ده.]

پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز همين رجز را مى خواند جز آنكه به صورت شعرى نمى خواند و مى گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا عيش الا عيش الآخرة |  | اللهم ارحم المهاجرين و الانصار |

و در پاره اى از روايات نيز آمده است كه علىعليه‌السلام نيز اين ارجوزه را مى خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا يستوى من يعمر المساجدا |  | يدأب فيه قائما و قاعدا |

و من يرى عن الغبار حائدا

[هيچ گاه كسى كه با كوشش و جديت تمام در حال قيام و قعود به كار ساختمان مسجد مشغول است با كسى كه روى خود را از خاك و غبار مى گرداند مساوى و برابر نيست.]گويند:عمار بن ياسر نيز اين ارجوزه را از علىعليه‌السلام ياد گرفته بود و مى خواند،عثمان بن عفان كه گوشه اى نشسته و عصايى در دست داشت اين ارجوزه را از عمار شنيد و پيش خود خيال كرد عمار به او گوشه مى زند و منظورش از جمله آخر اوست،از اين رو بر آشفته پيش آمد و گفت:اى پسر سميه من شنيدم كه چه گفتى و چنانكه گفتارت را ادامه دهى با اين عصا بينى تو را خرد خواهم كرد.

پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه اين سخن را از عثمان شنيد غضبناك شده فرمود:

اينان را با عمار چه كار؟عمار آنها را به سوى بهشت مى خواند و آنها او را به طرف آتش دوزخ دعوت مى كنند،همانا عمار پوست ميان دو چشم من است...

آن گاه فرمود:

از اين پس اگر سخنى از آن مرد(يعنى عثمان)شنيديد به وى اعتنا نكرده و از او دورى كنيد !

# خبرى از آينده عمار

عمار در كار ساختمان مسجد بيش از ديگران زحمت مى كشيد و خشت و سنگ به دوش مى كشيد،روزى آن قدر خشت بر پشتش بار كردند كه به پيغمبر عرض كرد:اينان امروز مرا كشتند!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با ملاطفت خاصى دست به موهاى عمار كشيد و گرد و خاك آن را پاك كرده فرمود :

اى پسر سميه كشنده تو اينان نيستند،بلكه كشنده تو گروه متجاوز و ستمكارند!نگارنده گويد :چنانكه از روايات به دست مى آيد مسجد مدينه در زمان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دو بار بنا شده،يكى همان بار اول بود كه پس از ورود آن حضرت به ترتيبى كه گفته شد انجام گرديد.

و بار دوم پس از جنگ خيبر و در سال هفتم هجرت بود كه تغييرات و توسعه اى در آن دادند،كه شايد در جاى خود مذكور گردد،و از اين رو برخى عقيده دارند داستان عمار و گفتار او با عثمان،و خبر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آينده عمار همگى مربوط به سال هفتم و بناى دوم مسجد بوده است،و شواهدى هم براى اين مطلب ذكر كرده اند،و الله اعلم.

سرانجام كار مسجد به پايان رسيد و به دستور پيغمبر خدا ديوارهاى اطراف آن را به طول يك قامت بالا بردند و چون مدتى بر اين منوال گذشت و مسلمانان در اوقات نماز دچار گرما و آفتاب مى شدند پيشنهاد ساختن سقفى را براى مسجد به آن حضرت دادند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم موافقت كرده قسمتى از مسجد را ستون زده و روى آن را با شاخه و برگ خرما پوشاند و چون مجددا پيشنهاد كردند كه روى آن برگها و چوبها را گل اندود كنند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نپذيرفت و در پاسخ آنان فرمود:

نه!عريشى همچون عريش موسى نخواهم ساخت و كار از اين زودتر انجام خواهد شد. (٢)

# خانه هاى جمعى از مهاجرين و فضيلتى از علىعليه‌السلام

اطراف مسجد هم اتاقهايى براى همسران رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ساختند و جمعى از مهاجرين ديگر چون على عليه‌السلام ،حمزه ابو بكر و ديگران نيز اتاقهايى ساختند و هر كدام درى از اتاق خود به سوى مسجد باز كردند كه در هنگام نماز از آنجا به مسجد مى آمدند،تا اينكه پس از چندى كه به گفته برخى در سال دوم هجرت بود جبرئيل بر آن حضرت نازل شده و گفت:خداى تعالى امر فرموده كه جز تو و على،افراد ديگر درهاى خانه خود را به طرف مسجد مسدود كنند،و اين موضوع بر بعضى گران آمد و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدانها فرمود:من از پيش خود چنين دستورى ندادم،بلكه دستورى بود كه خداى تعالى به وسيله جبرئيل مرا بدان مأمور كرد آنان راضى شدند،و اين داستان يعنى حديث"سدوا الابواب الا باب على عليه‌السلام (٣) را بيش از پنجاه نفر از محدثين شيعه و اهل سنت از بيش از بيست نفر از صحابه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرده اند كه براى تحقيق بيشتر مى توانيد به كتابهاى مفصلى كه در اين باب نوشته شده مراجعه كنيد. (٤)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١."قيله"نام زنى است كه مردم مدينه نسبشان به او مى رسيده.

٢.شايد منظور بى وفايى دنيا و زندگى آن است و خواسته است بفرمايد:زندگى اين چند روزه ارزش اين كار را ندارد،و الله اعلم.

٣.درها را ببنديد جز در خانه علىعليه‌السلام .

٤.الصحيح من السيره،ج ٤،صص ٩٥ـ٩٤.جالب اين است كه ابن ابى الحديد معتزلى كه خود از دانشمندان بزرگ اهل سنت است در شرح نهج البلاغه(ج ١١،ص ٤٩)شرحى از حديثهاى بسيارى كه طرفداران ابو بكر در فضيلت او براى مقابله با فضايل علىعليه‌السلام جعل كرده اند ذكر كرده و از آن جمله اين حديث است كه گفته است:چون نتوانستند اين فضيلت بزرگ را براى علىعليه‌السلام منكر شوند آمدند و نظير آن را براى ابو بكر جعل كردند و نظير حديث مواخاه(و داستان برادر شدن علىعليه‌السلام با رسول خدا كه در صفحات آينده خواهيد خواند)كه طرفداران ابو بكر در برابر آن حديث"لو كنت متخذا خليلا لاتحذت ابا بكر خليلا"را وضع كردند...،و بدين ترتيب اعتبار و ارزش اين گونه حديثها هم كه درباره ابو بكر وارد شده روشن مى شود،و اكنون براى شاهد اين گفتار اين دو حديث جعلى را از سيره ابن هشام بشنويد كه در باب"داستان بيمارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم "(ج ٢،ص ٦٤٩)از زهرى از ايوب بن بشير روايت كرده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در هنگام بيمارى و رحلت خود فرمود :

"انظروا هذه الابواب اللافظة فى المسجد فسدوها الا بيت أبى بكر..."و به دنبال آن از برخى از خانواده ابو سعيد بن معلى روايت كرده كه در همان روز فرمود:

"لو كنت متخذا من العباد خليلا لا تخذت ابا بكر خليلا..."

و خود قضاوت كنيد...!

# كارهاى اوليه و پيمان برادرى

چنانكه در خلال گفتارهاى پيش گذشت،قبل از ورود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شهر يثرب اختلافات ريشه دارى ميان دو تيره ساكن اين شهر حكومت مى كرد و هر چند وقت يك بار اين دو تيره يعنى اوس و خزرج به جان هم مى ريختند و پس از كشت و كشتار و ويرانى هاى زيادى كه به بار مى آوردند براى مدتى دست از جنگ مى كشيدند.

در كنار اين دو قبيله جمعى از يهود نيز كه از طوايف مختلفى چون"بنى قينقاع"،"بنى النضير"،"بنى قريظة"،"بنى ثعلبه"و ديگران بودند در طول سالها يا قرنهاى متمادى تدريجا بدين شهر هجرت كرده و زمينهاى بسيارى در شهر و اطراف آن خريدارى نموده و به كار تجارت و صنعت مشغول شده بودند و چون از نظر تمدن و فرهنگ و صنعت و بخصوص هوش و استعداد در جمع ثروت بر ساكنان يثرب فزونى داشتند كم كم ثروت و تجارت و اقتصاد و بازار آن شهر را در اختيار خود درآورده و قبضه كرده بودند،و خود اين يهوديان يك عامل مؤثرى براى ايجاد اختلاف و دامن زدن به آتش تفرقه بودند زيرا سود و بهره و آسايش آنها در اين كار بود.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى پايان دادن به اختلاف ميان دو قبيله اوس و خزرج و كوتاه كردن دست يهود غارتگر به كمك وحى الهى قراردادها و طرحهايى تدوين كرد كه به عقيده مورخان و دانشمندان محكمترين پايه پيشرفت اسلام با همين

العقيده و ناتوان،امت واحد و ملتى نيرومند تشكيل داد و شهر يثرب به صورت بزرگترين پايگاه سياسى و نظامى جزيرة العرب درآمد،و بدين وسيله اسلام در سراسر جهان توسعه يافت.

و از جمله كارهاى لازم و مهمى كه انجام شد پيمان برادرى و اخوتى بود كه آن حضرت ميان مهاجر و انصار بست و بدين ترتيب مهاجرين را كه احساس غربت و بى كسى مى كردند از پريشانى رهايى بخشيد (٢) و خود نيز در اين پيمان اخوت شركت جسته و علىعليه‌السلام را به عنوان برادر خويش انتخاب كرد،و بدو كه در مراسم مزبور ايستاده بود و برادر شدن يك يك از مهاجر و انصار را نظاره مى نمود رو كرده و فرمود:

تو هم برادر من باش.

و اين يكى از موارد استثنايى بود كه ميان دو نفر كه هر دو مهاجر بودند عقد اخوت و برادرى بسته مى شد. (٣) و به موازات اين پيمان،پيمان ديگرى نيز با يهود مدينه به عنوان پيمان عدم تعرض بست كه بر طبق آن يهود در مراسم دينى و كسب و كار خود آزاد بودند،مشروط بر اينكه توطئه اى بر ضد مسلمانان نداشته باشند و دشمن را بر ضد ايشان تحريك نكنند.

# كارشكنى يهود

هنوز چندان مدت زيادى از ورود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شهر يثرب و عقد پيمان ميان او و يهود نگذشته بود كه يهوديان بناى كار شكنى و مخالفت با مسلمانان و رهبر بزرگوار آنان را گذاشته و روى طبع كينه توز و تسلط جويانه اى كه داشتند و مى ديدند روز به روز بر قدرت و نفوذ پيغمبر اسلام در مدينه و اطراف افزوده مى شود در صدد جلوگيرى از پيشرفت اسلام و نفوذ سريع پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برآمدند.

به گفته برخى از مورخان در آغاز نيز كه حاضر شدند با محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيمان دوستى و همبستگى ببندند به اين اميد بود كه شايد بتوانند او را به خود ملحق سازند و با دست او بر مسيحيان ساكن جزيرة العرب و مذاهب ديگر پيروز شوند،اما وقتى متوجه شدند كه او تابع فرمان خدا و فرستاده از جانب اوست و راه سومى را انتخاب كرده و به تعبير قرآن كريم"امت وسطى"تشكيل داده است به فكر مخالفت و كار شكنى با آن حضرت افتاده و بخصوص هنگامى كه خداى تعالى به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان دستور داد قبله خود را از بيت المقدس به سوى كعبه تغيير دهند.

حسد و رشك بزرگان يهود نسبت به پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز عامل مهم ديگرى براى مخالفت آنها محسوب مى شد چنانكه در مخالفتهاى ديگرى نيز كه قبل از آن در تاريخ پيغمبران و مردان الهى ديده شده معمولا عامل مهمى به شمار مى رود.

مخالفت و كار شكنى يهود به صورتهاى مختلفى شكل مى گرفت.گاهى براى اينكه به خيال خود پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به زانو درآورده و مسلمانان را از دور او پراكنده سازند نزد آن حضرت آمده و سؤالات مذهبى و علمى طرح مى كردند،كه برخى از آنها را خداى تعالى در قرآن نقل فرموده،مانند سؤال از روح و ذو القرنين و داستان اصحاب كهف و غيره كه چون خداى تعالى او را يارى و كمك مى كرد و پاسخ سؤالاتشان رابه طور كامل مى داد از اين راه نتوانستند نتيجه اى بگيرند و به راههاى ديگر متشبث شدند.

و از آن جمله ايجاد اختلاف ميان مسلمانان و به ياد آوردن دشمنيها و عداوتهاى ميان دو تيره اوس و خزرج و تذكر و نقل داستانهايى از روزهاى جنگ ميان آن دو تيره و امثال آن بود كه از اين راه نتيجه بيشترى عايدشان شد و به خصوص آنكه در مدينه افراد منافقى همچون عبد الله بن ابى كه پيش از اين داستانش را نقل كرديم وجود داشتند كه در دل ايمانى به اسلام و پيغمبر نياورده بودند و بلكه دنبال بهانه اى مى گشتند تا آنها كه اين آيين مقدس را به سرزمين يثرب ارمغان آورده بودند مورد سرزنش و تمسخر قرار دهند.

يهوديان از وجود اين گونه افراد استفاده زيادى براى پيشرفت هدف خود كه همان ايجاد تفرقه و اختلاف بود مى كردند و حتى آنها را وادار مى كردند تا به مسجد مسلمانان آمده و در ميان آنها به گفتگو پرداخته و تخم نفاق و دو دستگى بيفشانند و احيانا آنها را مسخره و استهزا كنند،كه وقتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين ماجرا مطلع گرديد دستور داد آنها را كه گرد هم نشسته و در گوشى سخن مى گفتند آشكارا از مسجد بيرون كنند و افراد تازه مسلمان نيز با قاطعيت عمل كرده و آنها را از مسجد بيرون انداختند.

# اسلام چند تن از بزرگان يهود

چيزى كه در اين ميان يهود را بيش از پيش ناراحت كرد و موجب تحريك بيشتر دشمنى آنان گرديد پذيرفتن و قبول اسلام از طرف دو تن از بزرگان و دانشمندان ايشان به نام عبد الله بن سلام و مخيريق بود كه براى يهوديانى كه خود را برترين نژادها دانسته و نبوت و پيامبرى را منحصر به فرزندان اسحاق مى دانستند بسيار ناگوار و غير قابل تصور و ناهموار بود،و شايد ترس آن را داشتند كه افراد دانشمند و سرشناس ديگرى نيز تدريجا به حقانيت اسلام واقف گشته و در سلك مسلمانان درآيند و اتفاقا اين ترس و پيش بينى آنها جامه عمل پوشيد و افراد ديگرى نيز چون ثعلبة بن سعيه،اسيد بن سعيه و اسد بن عبيد نيز مسلمان شدند.

# ازدواج با عايشه

از جمله كارهايى كه در سال اول هجرت در مدينه انجام شد ازدواج رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با عايشه دختر ابو بكر بود كه با توضيحاتى كه ان شاء الله بعدا در جاى خود خواهيم داد منظور پيغمبر اسلام از اين ازدواج بيشتر جلب توجه ابى بكر و قبيله او و تحكيم روابط با آنها بود،و البته عايشه با زيبايى و سن كمى كه داشت احيانا مى توانست به رهبر بزرگوار اسلام كمك كرده و از آن افكار زيادى كه داشت و وظيفه مهم و سنگينى را كه به عهده گرفته بود رهايى بخشد و گاه گاهى سبب تسكين و آرامشى براى آن حضرت گردد،اما متأسفانه چنانكه بعدا خواهيم خواند به جاى اين كار غالبا موجبات ناراحتى آن حضرت را فراهم مى ساخت.و مقدمات اين ازدواج نيز در مكه انجام شد و مراسم خواستگارى در آنجا به وقوع پيوست اما عروسى و زفاف در مدينه صورت گرفت.

عايشه با اينكه مى توانست از افتخار همسرى رهبر بزرگوار اسلام با آن فرصت و امكانات كمال بهره هاى معنوى را ببرد اما زندگى پر ماجرا و طولانى او حكايت از حسادتها و رقابتها و توطئه هايى چه در داخل زندگى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و چه در خارج كه از او نقل شده مى كند و بخصوص پس از رحلت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داستان شركت او در جنگ جمل و همكارى او با طلحه و زبير بر ضد خليفه مسلمانان و امير مؤمنانعليه‌السلام او را تا سرحد عصيان و نافرمانى با دستور صريح خدا و پيغمبر پيش برد،و با همه مقامى كه اهل سنت براى او دست و پا كرده اند و او را در رديف بزرگترين كسانى كه از پيغمبر حديث نقل كرده است آورده اند (٤) و بلكه مطابق نقل ابن حجر بعضى چون عطاء بن ابى رباح او را فقيه ترين و دانشمندترين مردم خوانده اند،اما براى اين عمل او و برخى اعمال ديگرش بالاخره نتوانسته اند محمل صحيحى پيدا كنند،بلكه خودعايشه نيز از آن عملها شرمنده بوده و هرگاه به او ايراد مى شد نمى توانست پاسخى بدهد تا آنجا كه به گفته ابن قتيبه چون هنگام مرگ عايشه فرا رسيد بدو گفتند:تو را در كنار پيغمبر دفن كنيم؟گفت:نه،من پس از او كارهايى كرده ام كه نمى بايستى بكنم،مرا با همان برادرانم يعنى مردم ديگر دفن كنيد و از اين رو او را در بقيع دفن كردند،و پس از آنكه حدود ٧٠ سال از سن او گذشت در سال ٥٨ هجرى مرگش فرا رسيد.

# جهاد و دستور جنگ با دشمنان

پس از آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سر و سامانى به كار مردم مدينه داد و چنانكه گفته شد با تدوين قراردادها و پيمانهايى نظير آنچه قبلا اشاره شد شالوده يك امت و ملتى نيرومند را بر اساس شريعت مقدس اسلام پى ريزى كرد به فكر دشمنان خارج و بخصوص مشركين مكه افتاد و برخى از مورخين براى توجه پيغمبر اسلام و مهاجرين به جانب مكه علل و جهات ديگرى هم ذكر كرده اند،مانند اينكه گفته اند:مكه وطن و زادگاه آنان بود و ميل و علاقه به وطن براى هر انسانى فطرى و طبيعى است،ديگر آنكه خانه كعبه محل عبادت و زيارتگاه آنها و مورد احترام ايشان بود و هيچ گاه نمى توانستند آن سرزمين مقدس را از ياد ببرند و سوم آنكه خويشان و كسان ايشان در مكه بودند و آنها علاقه ديدنشان را داشتند و گذشته از اينها بيشتر مهاجرين خانه و اثاث و اموال خود را در مكه گذارده و نتوانسته بودند آنها را همراه خود به يثرب بياورند .

و شايد از همه مهمتر اين مسئله بود كه در شهر مكه خانه كعبه و بناى توحيد كه به دست ابراهيم خليلعليه‌السلام بنا شده بود وجود داشت،و سالها بود كه اين مركز مقدس و كعبه موحدان الهى،مركز شرك و بت و بت پرستى شده بود و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جانب خداى تعالى مأموريت داشت تا هر چه زودتر آن مكان مقدس را از اين آلودگيها و بتهايى كه سبب تفرقه و جدايى بندگان خدا و پرستشهاى باطل گشته بود،پاك كند و براى انجام اين كار نيازمند به مقدمات و وسايل و پيدا كردن راه و بهانه اى بود و در صدد بود تا راهى پيدا كند و هر چه زودتر اين مأموريت بزرگ الهى را انجام دهد.

گو اينكه پاره اى از مستشرقين و خاورشناسان تحت تأثير گفتار كشيشان مغرض مسيحى قرار گرفته و يا خود نظرى مغرضانه داشته اند و در فصل غزوات و سراياى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه تعداد آنها طبق تواريخ حدود ٦٥ غزوه و سريه بوده سخنانى ناروا گفته و برداشتهاى غلطى كرده اند،و بيشتر خواسته اند سفرهاى جنگى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اعزام افراد و سپاههاى اسلامى را به صورت تهاجم و حمله معرفى كنند،و براى دفاع از آنها و گفتار ناهنجارشان جمعى از نويسندگان و دانشمندان اسلامى ناچار به تجزيه و تحليل و بحث و تحقيق درباره غزوات و سرايا گشته و در جاى خود ثابت كرده اند كه رهبر عالى قدر اسلام و سپاهيان او در تمام اين حمله ها و سفرها جز همان تبليغ اسلام و مرام توحيد و مبارزه با شرك و بت پرستى و از بين بردن مظاهر كفر و بى دينى،هدف ديگرى نداشتند و از همان سال نخست هجرت و اعزام گروههاى چند نفرى تا آخرين روزهاى حيات و زندگانى و لشكر كشى هاى چند هزار نفرى و داستان فتح مكه و غيره همه جا در تعقيب همين هدف بودند و بخوبى هم از عهده اين مأموريت آسمانى و الهى برآمدند.

متأسفانه ما وقتى چند سال خلافت امير المؤمنين علىعليه‌السلام را استثنا كنيم مى بينيم رفتار و اعمال خلفاى ديگر كه خيال مى كردند تمام رنجها و محروميتهايى را كه پيغمبر اسلام تحمل كرد براى برترى دادن نژاد عرب بر ساير نژادها و بسط و توسعه نفوذ آنها در جهان بوده،چنان بود كه بهانه اى به دست دشمنان داده تا به دنبال آن نظريه غلط و مغرضانه،شواهد و تأييداتى ذكر كنند و سر و صورتى به سخنان بيجاى خود داده به صورت گفتارى منطقى و مستدل به خورد پيروان خود بدهند.

و بخصوص اعمال بنى اميه و بنى عباس كه اسلام و خلافت را فقط وسيله اى براى رسيدن به هواها و هوسهاى شخصى و هزاران جنايت ديگر قرار داده بودند،وسيله ديگرى براى پيشرفت تبليغات شوم آنها گرديد و وضع مسلمانان و اسلام و بلكه جامعه بشريت را به اين وضع كه مى بينيم در آوردند.بارى بازگرديم به دنباله نگارش تاريخ زندگانى پيغمبر اسلام و اين بحث غم انگيز را بگذاريم براى روزى كه فرزند حقيقى اسلام و زنده كننده عظمت و آثار از دست رفته و قوانين فراموش شده آن ظهور كند،و پرده از روى اين انحرافات و جنايات برداشته و چهره واقعى اين آيين مقدس را به جهانيان معرفى نمايد و سراسر گيتى را به خضوع و تعظيم در برابر خويش وادارد و پرچم مقدس اسلام را در پهنه عالم به اهتزاز در آورد،ان شاء الله تعالى.

مورخين غزوات رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بيست و شش يا بيست و هفت غزوه ذكر كرده اند كه در نه غزوه از آنها خود آن حضرت جنگ كرده،و سرايا را سى و هفت و يا چهل سريه نقل كرده اند و منظور از غزوات سفرهايى است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خود به همراه سپاهيان از مدينه بيرون مى رفت و سرايا آنهايى است كه آن حضرت گروهى از مسلمانان اعم از مهاجر يا انصار را به سويى اعزام مى كرد و خود در مدينه مى ماند و بايد دانست كه در بسيارى از اين سفرها كه به نام غزوه و يا سريه در تاريخ ثبت شده جنگى روى نمى داد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يا سپاهيان اعزامى بدون آنكه با دشمن برخوردى داشته باشند به مدينه باز مى گشتند،و اساسا در اين گونه سفرها،جنگ يا دستبرد زدن به دشمن منظور نبوده و احتمالا به منظور ارعاب و يا ساير تاكتيكهاى جنگى صورت مى گرفته است و گاهى همين سفرها سبب بستن پيمانهايى با قبايل اطراف مدينه مى گرديد.

گذشته از اين،بايد توطئه هاى مشترك يهود،مشركين و منافقان را در نظر بگيريم كه اينها پيوسته در صدد بودند تا اين آيين مقدس و نو پا را از پاى در آورند،و پنهانى با هم در رابطه و رفت و آمد بودند،رسول بزرگوار اسلام مترصد بود مبادا مشركان به نام سفرهاى تجارتى و در زير پوشش كاروان با قرارهاى قبلى با يهوديان و منافقان توطئه حمله به مدينه را در سر بپرورانند،و از اين رو هرگاه مى شنيد كاروانى از مكه بيرون آمده ناچار گروهى را در سر راه آنها مى فرستاد تا هم گزارشى از حركتهاى مشكوكانه و لشكركشى آنها پيدا كند و هم حضور مسلمانها را در بيابانها و سر راه آنها به ايشان بنماياند.

از آن جمله است همان يكى دو غزوه و سريه هايى كه در سالهاى اول هجرت صورت گرفت و منجر به جنگ بدر گرديد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به منظور توجه دادن سران قريش به وضع موجود مهاجرين و وادار كردن آنها از اين طريق براى مذاكره يا جنگ و اطلاع از حركت و رفت و آمد آنها و نشان دادن حضور مسلمانها در بيابانهاى اطراف،گروهى را در هنگام حركت كاروان قريش به سوى شام بر سر راه آنان مى فرستاد تا به آنها بفهماند اگر به كارشكنى و آزار خود نسبت به مسلمانان چه آنها كه هنوز در مكه بودند و چه آنها كه به مدينه هجرت كرده بودند ادامه دهند با اين خطر مواجه خواهند بود كه افراد مسلمانى كه از ترس مشركان و سران مكه و شكنجه و آزار ايشان دست از خانه و زندگانى و كسب و كار خود كشيده و به شهر يثرب گريخته اند ممكن است با آزادى و آسايشى كه در يثرب به دست آورده اند به فكر انتقام بر آمده و مزاحمتى براى كاروانيان فراهم سازند،چنانكه سرانجام هم همين طور شد و به شرحى كه در صفحات آينده خواهيد خواند پس از اينكه حدود يك سال و نيم از هجرت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان به شهر يثرب گذشت بزرگان مكه به منظور مقابله با اين خطر و براى اينكه قدرت و نيروى خود را به رخ پيروان محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بكشند با آن سپاه مجهز و ساز و برگ جنگى به بدر آمدند و به آن سرنوشت و شكست سخت دچار گرديدند.و آن وقت بخوبى روشن گرديد كه منظور از آن سفرهاى قبلى و اعزام دسته هاى چند نفرى همين بود كه مشركين و سران قريش را به مجلس مذاكره و گفتگو و در صورت عدم توافق به ميدان جنگ بكشاند و اين مانع بزرگ را از سر راه نجات مردم جزيرة العرب و آيين توحيد بردارد،و راه را براى ترويج مرام حق هموار سازد و بر خلاف تصور دشمنان مغرض،منظور از غزوات و سراياى قبل از بدر حمله به كاروان قريش و چپاول و يغماگرى اموال مردم مكه نبوده است و دليل روشن اين مطلب نيز رفتار مسلمانان در اين سفرها بود،زيرا معمولا در اين سفرها حتى در غزوه بدر نيز مسلمانان دستبردى به كاروان نزدند و با اينكه در دو سفر از اين مسافرتها افراد اعزامى به كاروانيان نيز برخورد مى كردند اما بدون زد وخورد از هم مى گذشتند تنها در يكى از اين سفرها يكى از مسلمانان تيرى به سوى كاروانيان پرتاب كرد كه آن هم از طرف كاروانيان بى پاسخ ماند و به مسالمت انجاميد،و اساسا مقايسه شماره افراد اعزامى با نگهبانان كاروان،گواه ديگرى بر گفتار ما است زيرا در يكى از اين سرايا كه به سركردگى حمزة بن عبد المطلب صورت گرفت شماره مسلمانان سى نفر و عدد نگهبانان كاروان سيصد تن بوده،و ديگرى كه در تحت فرماندهى عبيدة بن حارث انجام گرفته شماره افراد اعزامى شصت تن و عدد مستحفظان كاروان دويست نفر مرد مسلح بوده است.

ذكر اين توضيحات قبل از ورود در نقل تاريخ غزوات و سرايا به همين منظور بود كه با نقل تاريخ براى برخى اين سؤال پيش نيايد كه چرا پيغمبر اسلام افرادى را به سوى كاراوان قريش اعزام مى دارد؟و يا خود با جمعى از مسلمانان به اين عنوان از مدينه راهى بيابانهاى حجاز مى گردد؟تا زمينه اى براى تبليغات سوء دشمنان اسلام فراهم نشود كه بگويند:مسلمانان براى غارت اموال كاروان مكه بسيج شدند و به طمع غنيمت و به دست آوردن اموال مردم مكه حركت كردند!و همين سخنان ايجاد شبهه اى در ذهن آنان بنمايد و ظاهرا همين مقدار توضيح در اين مختصر كافى باشد و تحقيق بيشتر را به عهده خواننده محترم مى گذاريم تا اگر بخواهد به كتابهاى مشروح ترى كه در اين باره نگاشته شده مراجعه كند.

به طور اجمال مى توان غرض از اين سرايا و غزوات را در اهداف زير خلاصه كرد:

١ - حضور مسلمانها و سربازان اسلام در بيابانهاى حجاز و توجه دادن مشركان قريش به آمادگى مسلمانها براى هر نوع مقابله و جنگ،تا فكر توطئه و حمله به مدينه را در سر نپرورانند و نيز آماده كردن مسلمانان از نظر رزمى براى آينده و ورزيده شدن آنها در سفرهاى بيابانى .

٢ - اطلاع از رفت و آمدهاى مشكوكانه مشركان در پوشش كاروان و تجارت و كسب اطلاعات و اخبار سياسى و نظامى آنان.

٣ - صدور نهضت اسلام به روستاها و شهرهاى اطراف و مقدمه اى براى صدور آن به مكه،مركز حجاز و شهر مقدس و مذهبى جزيرة العرب كه به انواع اعمال زشت و گناه آلود مانند نصب بتها و از لام و انصاب و انجام مراسم غلط ديگر آلوده شده بود،و در نتيجه مركز اصلى توحيد به كانون شرك و بت پرستى و اعمال زشت ديگر تبديل شده بود.

اكنون چند سريه و اعزام سپاه را كه از طرف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال اول هجرت اتفاق افتاد ذكر كرده و برخى حوادث مهم ديگر را نيز اضافه بر آنچه تاكنون ذكر شده مى آوريم و به سال دوم هجرت وارد مى شويم.

# سريه حمزة بن عبد المطلب

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطلع شد كه كاروانى از قريش تحت نظارت و رياست ابو جهل به همراهى سيصد نفر از مردم مكه به سوى شام مى رود،آن حضرت حمزة بن عبد المطلب را با سى نفر از مسلمانان كه همگى از مهاجران و اهل مكه بودند به سوى آنها فرستاد و چون به هم رسيدند يكى از آنها به نام مجدى بن عمرو كه با هر دو دسته پيمان صلح داشت وساطت كرد و از زد و خورد ميان دو دسته جلوگيرى نمود و بدون آنكه جنگى و برخوردى رخ دهد از يكديگر جدا شدند و اين ماجرا چنانكه برخى گفته اند در ماه هفتم هجرت اتفاق افتاد.

# سريه عبيدة بن حارث

اين بار نيز كاروان قريش به سرپرستى ابو سفيان و يا به قول ابن هشام به سركردگى عكرمه يا مكرز بن أبى حفص و حمايت دويست نفر مرد شمشير زن به شام مى رفت كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عبيدة بن حارث را با شصت نفر از مهاجرين يا به گفته برخى هشتاد تن به طرف آنها روانه كرد و باز هم با اينكه دو دسته به هم برخوردند ولى بدون جنگ و زد و خورد از هم گذشتند و تنها سعد بن ابى وقاص كه در لشكر مسلمين بود تيرى به سوى كاروانيان پرتاب كرد و اين نخستين تيرى بود كه به دست مسلمانان به سوى مشركين پرتاب مى شد.اين سفر به منظور سياسى و يا غرضهاى ديگرى كه انجام شده بود براى دو نفر از مسلمانان مكه كه نتوانسته بودند خود را به همكيشان مهاجر خود به مدينه برسانند بسيار سودمند بود،زيرا اين دو نفر كه يكى مقداد بن عمرو بهرانى و ديگرى عتبة بن غزوان مازنى نام داشتند،مدتها بود كه مسلمان شده بودند اما مانند بسيارى از مسلمانان ديگر از ترس سران قريش و نزديكان مشرك خود نتوانسته بودند از مكه هجرت كنند،و همين كه ديدند كاروان قريش به سوى شام حركت مى كند به عنوان حمايت و نگهبانى كاروان همچون ديگر نگهبانان آزادانه از مكه خارج شدند و گويا چشم به راه آمدن مسلمانان و مترصد چنين فرصتى بودند كه بتوانند به آنها بپيوندند و همين برخورد سبب شد كه آن دو نفر به آسانى بتوانند از ميان كاروانيان خارج شده و به مسلمانان بپيوندند .

# غزوه ودان

به گفته ابن هشام در ماه صفر،يعنى يازده ماه پس از ورود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه،نخستين غزوه و اولين سفرى كه آن حضرت به منظور جنگ با دشمنان اسلام از شهر خارج شد اتفاق افتاد،در اين سفر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سعد بن عباده را براى رسيدگى به كارهاى مردم در مدينه گماشت و خود با جمعى از مسلمانان به منظور جنگ با بنى ضمره و اطلاع از وضع كاروان قريش بيرون آمد ولى به كاروان برخورد نكرد و با بنى ضمره نيز پيمانى به عنوان صلح و دوستى و عدم تعرض بست و به شهر بازگشت.

# حوادث ديگرى در سال اول

و از حوادث ديگر سال اول هجرت،يكى مرگ اسعد بن زراره نقيب طائفه بنى النجار بود كه موجب تأثر رهبر اسلام و مسلمانان گرديد و قسمتى از فداكاريها و بزرگواريهاى او در ضمن مسافرت وى به مكه و آوردن مصعب بن عمير به مدينه و پذيرايى از وى در آن شهر و پيشرفت اسلام به وسيله او در مدينه،پيش از اين ذكر شد و چنانكه انصار گفته اند:اسعد بن زراره نخستين كسى است كه در قبرستان بقيع به خاك سپرده شد و پس از آن"بقيع"به صورت قبرستان مسلمانان در آمد و تاكنون به همان صورت باقى است و به خاطر قبرهاى ائمه عالى قدر دين و بزرگانى كه در آنجا دفن شدند به صورت مكانى مقدس در آمده و مزار مسلمانان جهان شد.

و ديگر مرگ كلثوم بن هدم است كه در همان سال اتفاق افتاد و او نيز به خاطر گذشتها و پذيرايى گرمى كه در آغاز ورود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مهاجرين مكه از آن حضرت و اصحاب كرد مقام شايسته اى در نزد مسلمانان داشت،گذشته از اينكه از نظر خانوادگى و اجتماعى نيز شخصيت بزرگى بود. (٥)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.براى اطلاع كامل از متن قراردادها به كتابهايى چون سيره ابن هشام و غيره مراجعه شود .

٢.در قضيه اين پيمان كه پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بست داستان جالبى در تاريخ ذكر شده كه حكايت از روح فداكارى و كمال ايمان مسلمانان صدر اسلام مى كند و با اينكه بناى اين كتاب بر اختصار است دريغم آمد آن را در پاورقى ذكر نكنم و آن اين است كه ابن اثير و ديگران نقل كرده اند.از جمله كسانى را كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين پيمان مقدس ميان آن دو عقد اخوت بست سعد بن ربيعـاز انصار مدينهـبا عبد الرحمن بن عوفـاز مهاجرين مكهـبود،و چون مراسم اين پيمان به پايان رسيد سعد بن ربيع رو به عبد الرحمن كرده گفت:

ـبرادر!من اموالى دارم كه همه را با تو نصف مى كنم،و دو زن هم دارم،اكنون بنگر كدام يك از اين دو زن را تو بيشتر دوست دارى تا من او را طلاق دهم و پس از گذشتن عده طلاق وى،تو او را به همسرى خويش در آورى و با او ازدواج كنى؟عبد الرحمن از او تشكر كرده و در حق او دعا كرد و گفت:

خدا در مال و خاندانت بركت دهد،مرا بدانها نيازى نيست،فقط راهى براى كسب و كار به من نشان بده،تا من روزى خود را از كسب و كار تحصيل كنم،و سعد به دنبال اين تقاضاى عبد الرحمن ترتيبى داد تا او به كسب و كار مشغول گرديد و بعدها يكى از ثروتمندان مدينه شد.

٣.اختلاف است كه شماره افرادى كه در آن روز ميان آنها اين پيمان بسته شد جمعا چند نفر بودند،مقريزى گفته:پنجاه نفر از مهاجر و پنجاه نفر از انصار بودند،و از ابن جوزى نقل شده كه گفته است:من بررسى و تحقيق كرده ام و مجموع افرادى را كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن روز ميان آنها پيمان برادرى بست صد و هشتاد و شش نفر بودند و اين جريان پنج ماه و به قولى هشت ماه پس از ورود به مدينه انجام شد.

ضمنا بايد دانست كه اين پيمان را رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دو بار يكى در مكه و ميان مسلمانان مكه و قريش و ديگرى در مدينه و ميان مهاجرين از يك طرف و انصار از يك سو بست،و در هر دو مرتبه على بن ابيطالب را برادر خود گردانيد.

و بد نيست بدانيد كه در پيمان برادرى مكه از جمله حمزه را با زيد بن حارثة و ابو بكر را با عمر،عثمان را با عبد الرحمن بن عوف،زبير را با عبد الله مسعود،عبيدة بن حارث را با بلال و مصعب بن عمير را با سعد بن أبى وقاص برادر ساخت.

و در پيمان مدينه نيز از جمله حمزه را با زيد،جعفر بن ابيطالب را كه در حبشه به سر مى برد با معاذ بن جبل،ابو بكر را با خارجة بن زيد،عمر را با عتبان بن مالك،عثمان را با اوس بن ثابت،ابو عبيدة جراح را با سعد بن معاذ،عمار بن ياسر را با حذيفة بن يمان،سلمان فارسى را با ابو درداء و ابوذر را با منذر بن عمرو...برادر ساخت.

و اين را هم بدانيد كه داستان پيمان برادرى و اخوت علىعليه‌السلام را با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه و مدينه بيش از بيست نفر از سيره نويسان و محدثين اهل سنت در كتابهاى خود نقل كرده اند .كه براى اطلاع بيشتر مى توانيد به كتاب الصحيح من السيره،ج ٣،ص ٦٠،احقاق الحق و كتابهاى ديگر مراجعه كنيد.

٤.يكى از شعراى عرب درباره اش گفته:

سمعت اربعين الف حديثا

و من الذكر آية تنساها[چهل هزار حديث از پيغمبر شنيد،اما يك آيه قرآن را فراموش كرده بود.]

٥.از جمله حوادث اين سال در مكه نيز يكى مرگ وليد بن مغيره است كه از بزرگان مكه و مشركين به شمار مى رفت،و جالب اين است كه مى نويسند هنگام مرگش كه شد بى تابى مى كرد،ابو جهل بدو گفت:عموجان سبب بى تابى تو چيست؟گفت:به خدا از مرگ بى تابى نمى كنم ولى ترس آن را دارم كه آيين محمد پيشرفت كرده و بر آيينهاى ديگر غالب شود!

ابو سفيان كه حاضر بود گفت:نترس من ضمانت مى كنم كه اين كار انجام نشود.

# سال دوم هجرت و جنگ بدر

در سال دوم هجرت نيز چند غزوه و سريه اتفاق افتاد كه از همه مهمتر غزوه بدر كبرى بود و ما حوادث سال دوم و غزوات و سرايا را به ترتيب زمان با اتفاقات ديگرى كه رخ داده ذكر خواهيم كرد.

# غزوه بواط

در ماه ربيع الاولـيعنى يك سال پس از هجرت غزوه بواط اتفاق افتاد و"بواط"نام جايى بوده در ناحيه اى از نواحى كوه"رضوى"كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به منظور جنگ با قريش به همراه جمعى از مدينه خارج شد و سائب بن عثمان بن مظعون را به كار مردم شهر گماشت و بدون آنكه با قريش برخورد كند و جنگى رخ دهد از همانجا به مدينه بازگشت.

# غزوه عشيره

و در ماه جمادى الاولى أبا سلمة بن عبد الاسد را در مدينه منصوب فرمود و خود با گروهى از مهاجرين از شهر بيرون آمد و راه"نقب بنى دينار"را پيش گرفته همچنان تا جايى به نام"عشيره"براند و در آنجا توقف كرد و تا چند روز از ماه جمادى الثانيه را نيز در آنجا ماند و در اين مدت با قبيله بنى مدلج و متحدين آنها از قبايل ديگر پيمان دوستى بسته و به مدينه بازگشت .ابن هشام و ديگران از عمار بن ياسر نقل كرده اند كه گفته است:در غزوه عشيره من و على بن ابيطالب همسفر و مأنوس بوديم و در آن چند روزى كه در عشيره توقف داشتيم روزى على بن ابى طالب به من گفت:بيا تا به تماشاى بنى مدلج كه در نخلستان در آن نزديكى كار مى كردند برويم و من با او به آن نزديكى رفتيم و همچنان كه نشسته بوديم و كار آنها را تماشا مى كرديم خوابمان گرفت و هر دو برخواسته زير نخله خرما و روى شنهاى نرمى كه آنجا بود خوابيديم .

هنگامى به خود آمديم كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بالاى سر ما ايستاده بود و ما را با پاى خود حركت مى داد،من و على بن ابيطالب كه سر و رويمان خاك آلود شده بود برخواسته و در برابر آن حضرت ايستاديم،پيغمبر اسلام كه سر و صورت خاك آلود على را ديد فرمود:اى ابو تراب اين چه حالى است؟

و سپس فرمود:آيا شما را از بدبخت ترين و شقى ترين مردم آگاه نكنم كه آنها كيان اند؟

عرض كرديم:چرا يا رسول الله!

فرمود:يكى همان پى كننده ناقه(صالح)است و سپس در حالى كه اشاره به على بن ابيطالب مى كرد فرمود :و ديگرى آن كسى است كه بر اينجاى سر تو ضربت مى زند و اين محاسن تو را از آن رنگين مى سازد .

# سريه سعد بن أبى وقاص

و پس از بازگشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه پيش از غزوه بدر اولى يا بعد از آن،سعد را با گروهى كه مركب از هشت نفر يا بيشتر بودند به منظور برخورد با كاروان قريش فرستاد،ولى كاروانيان پيش از آنكه فرستادگان به محل عبور آنها برسند از آن ناحيه گذشته بودند و از اين رو سعد و همراهان به مدينه بازگشتند،و برخوردى ميان آنها واقع نشد.

# غزوه بدر اولى(يا سفوان)

سبب اين غزوه اين شد كه كرز بن جابر فهرى دستبردى به اطراف مدينه زد و قسمتى از رمه ها و گله هاى مردم شهر را به غارت برد و به گفته برخى چون با قريش رابطه داشت اين حمله يك تجاوز سياسى تلقى شد،و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زيد بن حارثه را بر مدينه گماشت و تا جايى به نام"سفوان"كه از نواحى بدر بود به تعقيب وى رفت و چون به او دسترسى نيافت به مدينه بازگشت.

# سريه عبد الله بن جحش

در ماه رجب سال دوم هجرت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عبد الله بن جحش يكى از مهاجرين را مأمور كرد با هشت نفر و به گفته برخى دوازده نفر از مدينه خارج شود و نامه اى سربسته بدو داد و فرمود :به سمت مكه برو و تا دو روز،نامه را باز نكن و پس از آن،نامه را باز كن و هر چه در آن نوشته بود بدان عمل نما.

عبد الله طبق دستور به راه افتاد و پس از دو روز،نامه را گشود و ديد در آن نوشته تا نخله كه ميان مكه و طائف است پيش برويد و در آنجا مترصد كاروان قريش باش و از اخبار ايشان ما را آگاه كن و همراهان خود را در رفتن بدانجا آزاد بگذار و كسى را براى رفتن مجبور نكن. عبد الله همين كه نامه را خواند به همراهان خود گفت:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا مأمور كرده به"نخله"بروم و در آنجا مترصد كاروان قريش باشم و خبر آنها را براى آن حضرت بفرستم و شما را در آمدن با من مخير ساخته اكنون هر كس آماده فداكارى و شهامت است همراه من بيايد و گر نه از همين جا باز گردد.

همراهان همگى گفتند:ما همراه تو خواهيم آمد و هيچ كدام حاضر به بازگشت نشدند.

آنها تا جايى به نام"بحران"پيش رفتند و در آنجا دو تن از ايشان كه يكى سعد بن أبى وقاص و ديگرى عتبة بن غزوان بود شتران خود را گم كرده و براى پيدا كردن شتر خود از آنها جدا شدند و راه بيابان را پيش گرفتند،عبد الله بن جحش نيز با ديگران به دنبال مأموريت به سوى نخله حركت كردند.

سعد بن أبى وقاص و عتبة همچنان كه پيش مى رفتند به دست قریشيان افتاده و اسير گشتند،عبد الله بن جحش نيز با همراهان وارد نخله شد و براى اطلاع از كاروان قريش در جايى كمين كردند و روز آخر ماه رجب بود كه كاروانى از قريش را ديدند با كالاهاى تجارتى مانند پوست و كشمش و غيره از طائف به سوى مكه مى روند.

اين كاروان را چند تن از قریشيان به نام عمرو بن حضرمى،عثمان بن عبد الله،برادرش نوفل بن عبد الله و حكم بن كيسان نگهبانى و همراهى مى كردند و چون چشمشان به عبد الله بن جحش و همراهان او افتاد،وحشت آنها را گرفت ولى چون جلوى مسلمانان عكاشة بن محصن بود و او نيز سر خود را تراشيده بود قریشيان با هم گفتند:

اينان از عمره باز مى گردند و ترسى از آنها در دل راه ندهيد.

از آن سو عبد الله و همراهان او وقتى قریشيان را ديدند براى جنگ با آنها به گفتگو و مشورت پرداختند.اينان كه پس از سالها شكنجه و آزارى كه از دست مشركين ديده بودند و دستورى براى دفاع از خويش نداشتند،فرصتى براى انتقام و تلافى به دست آورده مايل بودند به هر كيفيتى شده اين فرصت را از دست ندهند و به جاى آن ضربتها كه خورده بودند ضربتى به قريش بزنند،بخصوص عبد الله بن جحش كه خانه و اموالش را پس از مهاجرت به مكه همين قریشيان مصادره كرده و همه را به غارت برده بودند چنانكه پيش از اين داستانش گذشت و از طرفى روز آخر ماه رجب و از ماههايى بود كه عربها جنگ در آن را جايز نمى دانستند و سرانجام پس از گفتگوى مختصرى نتوانستند فرصت را از دست داده و خوددارى كنند و واقد بن عبد الله تميمى يكى از همراهان عبد الله تيرى به سوى قریشيان انداخت و عمرو بن حضرمى را به قتل رسانيد و به دنبال او مسلمانان ديگر نيز حمله كرده و عثمان بن عبد الله و حكم بن كيسان را دستگير ساخته نوفل بن عبد الله نيز فرار كرده به مكه گريخت و بدين ترتيب فرستادگان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با دو اسير و اموال كاروان به مدينه آمدند.

اما وقتى به مدينه آمدند با اعتراض رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه بدانها فرمود:"من به شما نگفته بودم در ماه حرام جنگ كنيد"مواجه شده و به دنبال آن مسلمانان ديگر نيز زبان به ملامت آنها گشوده و پيغمبر اسلام در آن اموال و دو اسيرى هم كه آورده بودند تصرفى نكرده و آنها را بلاتكليف گذارد تا دستورى در اين باره از خداى تعالى برسد،و همين جريان عبد الله و همراهان را سخت پريشان و افسرده كرد و كسى نمى دانست تكليف آنها و عملى كه انجام داده بودند چه خواهد شد.

اين ماجرا تدريجا به صورت حربه اى به دست مشركين و يهوديان افتاد تا عليه پيغمبر اسلام و مسلمانان تبليغ كنند و بگويند:محمد و پيروانش حرمت ماه حرام را شكسته و دست به قتل و خونريزى در ماه رجب زده اند.

هر چه از اين ماجرا مى گذشت به ناراحتى عبد الله و همراهانش افزوده مى شد و بيشتر مورد شماتت و ملامت قرار مى گرفتند تا سرانجام وحى الهى در ضمن آيات زير به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شد و زبان دشمنان را بست:

(يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِقُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌوَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّـهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِندَ اللَّـهِوَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِوَلَا يَزَالُونَ يُقَاتِلُونَكُمْ حَتَّىٰ يَرُدُّوكُمْ عَن دِينِكُمْ إِنِ َ...") (١)

[اى پيغمبر مردم از تو راجع به جنگ در ماه حرام سؤال مى كنند بگو گناهى است بزرگ و بازداشتن مردم از راه خدا و كفر به خداست ولى بيرون كردن اهل حرم خدا گناه بزرگترى است و فتنه گرى بزرگتر از قتل است،و اينان پيوسته با شما كارزار كنند تا شما را اگر بتوانند از دين خود بازگردانند...]

يعنى شما اگر در ماه حرام اقدام به جنگ كرده ايد آنان گناه بزرگترى را مرتكب شده اند كه اهل مكه را به جرم پرستش خداوند از شهر و ديار خود بيرون كرده و از سوى ديگر مسلمانان مكه را زير شكنجه و فشار قرار داده تا دست از دين و آيين خود بردارند و چنين افرادى حق ندارند عبد الله و همراهانش را سرزنش و ملامت كنند.

با نزول اين آيات عبد الله و يارانش از نگرانى و اضطراب بيرون آمده و پاسخ مشركان و يهوديان و ديگران داده شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز غنايم جنگ را قبول كرده و تقسيم نمود و به دنبال آن قريش كسى به نزد آن حضرت فرستاد تا اسيران خود را بدون فديه آزاد كنند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌آزادى آن دو را موكول به آمدن سعد بن أبى وقاص و عتبة بن غزوان كرد و چون آن دو را آزاد كردند پيغمبر اسلام نيز آن دو اسير را آزاد ساخت و حكم بن كيسان يكى از آن دو اسيرپس از آن آزاد شدن مسلمان گرديد و به مكه نرفت و همچنان در مدينه ماند تا در جنگ"بئرمعونة"شهيد گرديد،و آن ديگر يعنى عثمان بن عبد الله به مكه بازگشت و در همانجا بود تا به حال كفر از دنيا برفت.

# تغيير قبله مسلمانان و از جمله اتفاقات اين سال

تغيير قبله از بيت المقدس به كعبه بود كه بنا بر مشهور در همين ماه رجب اتفاق افتاد و تا به آن روز مسلمانان به دستور خداى تعالى رو به بيت المقدس نماز مى خواندند و از آن پس مأمور شدند رو به كعبه نماز بگذارند و در اين باره آيات ١٤٢ تا ١٤٤ سوره بقره نازل شده و چنانكه از همان آيات استفاده مى شود،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز انتظار اين دستور را داشت و چشم به راه چنين تحولى در قبله مسلمين بود و البته در اين باره از سوى يهود و مشركان سخن بسيار شد و زبان ايراد و اعتراض گشودند كه در آيات مذكوره و روايات پاسخ آنها داده شده و توضيح و بحث بيشتر در اين باره از وضع تدوين اين مختصر بيرون است.

# فرض روزه(بنا بر قولى)

و نيز گفته اند:در ماه شعبان سال دوم،روزه ماه رمضان بر مسلمانان واجب شد و فاصله ميان تغيير قبله و فرض روزه ماه رمضان به گفته برخى يك ماه بود و مسلمانان موظف شدند تا ماه رمضان را روزه بگيرند.در آغاز چنان بود كه چون شب فرا مى رسيد و افطار مى كردند و مى خوابيدند و يا افطار نكرده به خواب مى رفتند تا غروب روز ديگر افطار بر آنان حرام بود چنانكه جماع با زنان نيز در تمام اين ماه بر آنها حرام بود و اين حكم در سال پنجم نسخ شد،و خوردن و آشاميدن و مفطرات ديگر تا طلوع فجر و سپيده صبح بر آنان حلال شد به شرحى كه ان شاء الله در جاى خود ذكر خواهد شد.

و به دنبال آن زكات فطر نيز واجب شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روز اول ماه شوال را عيد قرار داد و نماز عيد خواند به كيفيتى كه در كتابهاى فقهى مذكور است.

ولى بايد دانست كه از سخنان جناب جعفر بن ابيطالب در حضور نجاشى در داستان هجرت حبشه استفاده مى شود كه روزه سالها قبل از هجرت در اسلام بوده اگر چه به صورت غير فرض و يا در هر ماه سه روز (٢) آمده باشد و بلكه از پاره اى روايات اگر چه از نظر سند چندان معتبر نيست استفاده مى شود،كه روزه ماه رمضان در مكه فرض شده است،چنانكه در داستان اسلام عمرو بن مرة جهنى كه در سالهاى اول بعثت مسلمان شد آمده است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را به سوى قومش فرستاد و چون به نزد ايشان آمد بدانها گفت:

"إنى رسول من رسول الله اليكم،ادعوكم إلى الجنة و احذركم من النار،و امركم بحقن الدماء و صلة الارحام و عبادة الله و رفض الاصنام و حج البيت،و صيام شهر رمضان،شهر من اثنى عشر شهرا،فمن اجاب فله الجنة" (٣)

[من فرستاده رسول خدايم به سوى شما و شما را به بهشت مى خوانم و از دوزخ برحذر مى دارم و به جلوگيرى از خونريزى و صله رحم و پرستش خدا و ترك بتها و حج خانه خدا و روزه ماه رمضان يكى از دوازده ماه دستور مى دهم،و هر كس كه پذيرفت بهشت از آن اوست...]

# بناى مسجد قبا

پيش از اين گفته شد كه چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه وارد شد و در محله قباء فرود آمد شالوده مسجد قباء را ريخت ولى به پايان نرسيد،و چون قبله مسلمانان تغيير كرد حضرت به قباء آمد و با كمك اصحاب پايه هاى قبله مسجد را كه محراب آن به طرف بيت المقدس بود به سمت كعبه تغيير داد و ديوارهاى آن را در همين مكان فعلى كه هست بالا برد و روزهاى شنبه نيز پياده بدانجا مى آمد و در آن نماز مى گزارد،و به گفته گروه زيادى از مفسرين آيه شريفه سوره توبه كه در ذيل داستان"مسجد ضرار"خدا فرموده:

("... لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَدًالَّمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَىٰ مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَن تَقُومَ فِيهِِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَن يَتَطَهَّرُواوَاللَّـهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ) (٤) درباره همين مسجد قباء نازل شده است.

# ازدواج امير المؤمنين با فاطمهعليه‌السلام

و از حوادث سال دوم هجرت ازدواج ميمون امير المؤمنين علىعليه‌السلام با فاطمه دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود كه به امر پروردگار صورت گرفت.

و ملخص آن،چنانكه در روايات بسيارى از شيعه و اهل سنت رسيده است،چنان بود كه چون فاطمه عليها‌السلام به سن رشد رسيد بزرگان اصحاب آن حضرت از مهاجر و انصار براى خواستگارى فاطمه عليها‌السلام به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند و پاسخى كه پيغمبر خدا به همه آنها مى داد اين بود كه من در مورد ازدواج فاطمه عليها‌السلام منتظر فرمان و دستور خدا هستم و گاهى هم صغر سن و كم سالى فاطمه را دليل بر رد درخواستشان ذكر مى فرمود و كسى كه تا به آن روز به اين عنوان نزد پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نرفته بود،على عليه‌السلام بود.

روزى عمر و ابو بكر كه هر كدام براى خواستگارى رفته بودند و همان پاسخ را شنيده بودند با خود گفتند:چنين به نظر مى رسد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فاطمه را براى على نگاه داشته،خوب است به نزد على برويم و او را براى اين منظور نزد پيغمبر بفرستيم و از آن سو جبرئيل نيز نازل شده و دستور ازدواج فاطمه عليها‌السلام را با علىعليه‌السلام از طرف خداى تعالى به پيغمبر ابلاغ كرد.

براى اين منظور روزى به جستجوى علىعليه‌السلام رفته و او را در نخلستانى كه مشغول آبيارى درختان خرما بود پيدا كردند و پيشنهاد خواستگارى كردن فاطمهعليه‌السلام را از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو دادند و علىعليه‌السلام نيز كه خود مايل به اين كار بود با پيشنهاد آن دو نفر دست از كار كشيد و پس از آنكه وضو ساخته و دو ركعت نماز خواند به خانه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد ولى شرم و حيا مانع شد كه منظور خود را بر زبان آورد ورسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از وضع ورود و نظر كردن به چهره علىعليه‌السلام مقصود او را دانسته و بدو گفت:

براى خواستگارى فاطمه عليها‌السلام آمده اى؟و چون پاسخ مثبت شنيد از او پرسيد:براى انجام اين كار از مال دنيا چه دارد؟علىعليه‌السلام عرض كرد:شمشيرى و اسبى و زره ام و شتر آبكشم.پيغمبر فرمود :اما شتر آبكش و شمشير و اسب را كه نمى توانى صرف اين كار كنى و همه آنها مورد حاجت توست ولى زره خود را مى توانى صرف اين كار كنى.

علىعليه‌السلام به بازار آمد و زره خود را به چهارصد و هشتاد درهم فروخت و آن پول را آورده در دست پيغمبر ريخت،آن حضرت نيز مقدارى از آن پول را به مقداد بن اسود داد تا جهيزيه اى براى فاطمه تهيه كند،مقداد هم به بازار رفته و سنگ آسيايى با ظرفى براى آب و تشكى از پوست خريدارى كرده به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد و آن حضرت به كمك يكى از زنان وسايل ازدواج و زفاف زهراعليها‌السلام را فراهم كرد و پس از جنگ بدر مراسم زفاف و عروسى انجام شد.

و اين بود ملخص داستان و اگر خدا توفيق دهد در كتاب جداگانه اى در شرح حال دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حضرت فاطمه عليها‌السلام ،تفصيل بيشترى را در اين باب براى شما ذكر خواهيم كرد.

ضمنا در آن كتاب ان شاء الله در مورد سن فاطمهعليها‌السلام بحث خواهيم كرد كه بنا به گفته بسيارى از اهل سنت در آن موقع بيست سال از عمر فاطمه گذشته بود،ولى بنا بر قول صحيحـه از ائمه اطهارعليه‌السلام رسيده عمر آن بانوى معصومه در آن هنگام ده سال بوده و اين به خاطر اختلافى است كه در ولادت فاطمهعليها‌السلام نقل شده كه بسيارى از ايشان آن را پنج سال قبل از بعثت مى دانند،ولى قول صحيح آن است كه پنج سال بعد از بعثت بوده،به شرحى كه در آن كتاب ذكر خواهد شد،ان شاء الله تعالى.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.سوره بقره،آيه .٢١٧

٢.تفسير على بن ابراهيم،ج ١،ص .٦٥

٣.البداية و النهاية،ج ٢،ص ٢٥٢.مجمع،ج ٨،ص ...٢٤٤

٤.ترجمه آيه و داستان مسجد ضرار بعدا خواهد آمد.

جنگ بدر

پيش از اين در حوادث سال دوم گفته شد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ماه جمادى الاول با گروهى از مهاجرين از مدينه تا جايى به نام عشيره رفت ولى با كاروان قريش برخورد نكرده و پس از چند روز كه در آنجا ماندند به مدينه بازگشت و در آن وقت كاروان به سوى شام مى رفت،در هنگام مراجعت كاروان نيز پيغمبر اسلام دو نفر از مهاجرين به نام سعيد بن زيد و طلحه را براى كسب اطلاع از آنها فرستاد و به دنبال آن نيز خود آن حضرت آماده حركت شد.

كاروان مزبور به سركردگى ابو سفيان و همراهى سى يا چهل نفر از قرشيان كه از آن جمله عمرو بن عاص و مخرمة بن نوفل بود از شام باز مى گشت و خود ابو سفيان نيز از ترس آنكه مبادا مورد حمله مسلمانان قرار گيرد پيوسته از مسافرينى كه به او بر مى خوردند وضع راه را پرسش مى كرد تا آنكه شنيد محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به منظور حمله به كاروان از مدينه خارج شده.

ابو سفيان بى درنگ ضمضم بن عمرو غفارى را مأمور ساخت تا بسرعت خود را به مكه برساند و به قريش اطلاع دهد كه كاروان و اموالشان در خطر حمله محمد و يارانش قرار گرفته و براى محافظت كاروان از مكه كوچ كنند.

ضمضم بسرعت خود را به مكه رسانيد و در حالى كه بينى شتر خود را بريده بود و پالانش را وارونه كرده و جامه خود را دريده بود وارد شهر شد و فرياد مى زد:

اى گروه قريش اموال خود را دريابيد!كاروان در خطر حمله محمد و يارانش قرار گرفته!فورا حركت كنيد كه اگر دير بجنبيد همه را خواهند برد!

ابو جهل كه اين خبر را شنيد بى تابانه اين طرف و آن طرف مى رفت و مردم را براى حركت به سوى كاروان تحريك مى نمود و اگر تحريكات او هم نبود همان خبر ضمضم بن عمرو براى جنبش مردم مكه كافى بود زيرا كمتر كسى بود كه در ميان كاروان قريش مالى نداشته باشد.

و بدين ترتيب بزرگان قريش مانند امية بن خلف،ابو جهل،عتبه،شيبه و ديگران و از بنى هاشم نيز عباس بن عبد المطلب و به گفته برخى طالب بن ابى طالب و جمع ديگرى با ساز و برگ جنگ از مكه خارج شدند و هنگامى كه در خارج شهر،سان ديدند سپاهى عظيم و مسلح كه حدود هزار نفر مى شدند حركت كرده بود،و همراه خود هفتصد شترو دويست و يا چهارصد اسب داشتند و همگى زره و اسلحه بر تن داشتند.

لشكر اسلام رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز وقتى از مدينه خارج شد عمرو بن أم مكتوم را به جاى خويش منصوب داشت و با گروهى از مهاجر و انصار كه سيصد و سيزده نفر يعنى هشتاد و دو نفر مهاجر و بقيه از انصار بودند و بسختى هفتاد شتر حركت داده و اسلحه مختصرى كه به گفته مورخين شش زره و هفت شمشير بود (١) با خود داشتند به راه افتادند.

براى سوار شدن و استفاده از اين هفتاد شتر هر سه يا چهار نفر به نوبت يكى از شتران را سوار مى شدند،مانند آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ،على بن ابيطالب و مرثد بن ابى مرثد يك شتر نصيبشان شده بود و حمزة بن عبد المطلب،زيد بن حارثه،ابو كبشه و انسه يك شتر داشتند.

از آن سو ابو سفيان وقتى مطلع شد پيغمبر با مسلمانان از يثرب حركت كرده اند براى آنكه دچار زد و خورد با آنها نشود و برخورد با ايشان ننمايد،همه جا با احتياط مى رفت و هر كجا مى رسيد تفحص و جستجو مى كرد و بخصوص وقتى به حدود بدر رسيد و دانست مسلمانان در آن نزديكيها هستند راه را كج كرده و نگذاشت كاروانيان به بدر نزديك شوند و بسرعت آنها را از منطقه دور كرد و سرانجام توانست كاروانيان را از مناطق خطر بگذراند و اطمينان پيدا كرد كه ديگر مسلمانان به آنها دسترسى پيدا نخواهند كرد.

اما كار از كار گذشته بود و لشكر قريش با تمام تجهيزات و نفرات از مكه بيرون آمده بود و با اينكه ابو سفيان براى آنها پيغام فرستاد كه خروج شما براى محافظت كاروان بوده و اكنون كاروان از خطر گذشت و ديگر نيازى به آمدن شما نيست و بى جهت خود را به جنگ با مسلمانان دچار نكنيد،اما غرور و نخوت برخى چون ابو جهل كه مغرور تجهيزات و كثرت لشكريان خود شده بودند مانع از بازگشت آنان شد و گفتند:ما بايد تا"بدر"پيش برويم و چند روز در آنجا به عيش و نوش و رقص و پايكوبى بپردازيم و ابهت و عظمت خود را به رخ عرب و مردم يثرب بكشيم،تا براى هميشه رعب و ترس از ما در دلشان جاى گير شود و فكر جنگ و كارزار با ما را از سر دور سازند.

# نظر خواهى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همچنان كه پيش مى رفت مطلع شد كه مردم قريش و سران ايشان با لشكرى بزرگ براى حفاظت از كاروانيان از مكه بيرون آمده اند و كاروان قريش نيز از آن حدود گذشته است و از اينجا به بعد پيشروى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همراهان به جلو صورت تازه اى پيدا مى كند و حساب برخورد و جنگ با لشكر قريش در پيش است،از اين رو در جايى به نام"ذفران"توقف كرد و اصحاب و همراهان خود را جمع كرده و از جريان حركت قريش و لشكر مجهز ايشان آنان را مطلع ساخت و در بازگشت به مدينه و يا پيشروى و جنگ با قريش از آنها نظر خواهى كرده به مشورت پرداخت

مهاجرين به طور مختلف نظر دادند،چنانكه ابو بكر و عمر برخواسته و شبيه به يكديگر گفتند :"إنها قريش و خيلاؤها،ما آمنت منذ كفرت،و لا ذلت منذ عزت و لم نخرج على اهبة الحرب" (٢) [اينان قريش هستند با تمام فخر و بزرگ منشى،از روزى كه كافر شده ايمان نياورده،و از روزى كه عزيز گشته خوار نگشته اند و ما به آهنگ جنگ و آمادگى با كارزار از مدينه نيامده ايم ]و بدين ترتيب جنگ را مصلحت ندانستند،ولى مقداد بن عمرو يكى ديگر از مهاجرين برخواسته و چنين گفت:

[اى رسول خدا هر چه خداوند براى تو مقرر فرموده بدون تأمل انجام ده و مطمئن باش كه ما پيرو تو و گوش به فرمان توييم،و ما همچون بنى اسرائيل نيستيم كه به موسى گفتند:تو با پروردگارت برويد و جنگ كنيد و ما در اينجا نشسته و نظارت مى كنيم...!بلكه ما مى گوييم :تو و پروردگارت برويد و جنگ كنيد و ما هم پشت سر شمامى جنگيم!

اى رسول خدا سوگند بدان خدايى كه تو را به حق مبعوث فرموده ما را تا هر كجا برانى همراه تو خواهيم آمد و پشت سر تو هستيم!]رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چهره اش باز و خوشحال شد و ضمن تحسين و تقدير از او باز هم به صورت نظر خواهى فرمود:

اى مردم بگوييد چه بايد كرد؟و راهى پيش پاى من بگذاريد؟

اين بار روى سخن متوجه انصار مدينه بود كه بيشتر آن گروه را تشكيل مى دادند آنها در پيمان عقبه تنها دفاع از پيغمبر را به عهده گرفته بودند و پيمانى براى جنگ با دشمنان آن حضرت نبسته بودند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست نظريه آنها را بداند و ببيند آيا آنها نيز آماده جنگ هستند يا نه.

سعد بن معاذ منظور پيغمبر را دانست و از جانب انصار آمادگى خود را اعلام كرده چنين گفت :اى رسول خدا ما به تو ايمان آورده و تصديقت كرديم اكنون نيز دنبال تو و آماده فرمان توايم،به خدا سوگند اگر به دريا بزنى ما هم پشت سر تو در دريا فرو خواهيم رفت و يك نفر از ما از فرمانبردارى و پيروى تو تخلف نخواهد كرد...

براى ما هيچ دشوار نيست كه فردا با دشمن رو به رو شويم و ما در جنگ مردمانى شكيبا و بردبار و هنگام برخورد با دشمن پا برجا و ثابت هستيم.به اميد خدا حركت كن و ما را نيز با خود به هر جا كه مى خواهى ببر!

سخنان گرم و پرشور سعد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به نشاط آورد و فورا دستور حركت داد و مژده پيروزى بر دشمن را به آنها داده فرمود:به خدا سوگند گويى هم اكنون جاهاى كشته شدن سران دشمن را پيش روى خود مى بينم.

لشكر مسلمانان همچنان تا نزديك بدر و چاههاى آبى كه در آنجا بود پيش رفت و در آن نزديكى توقف نمود و چون شب شد على بن ابيطالب،زبير بن عوام و سعد بن ابى وقاص را با چند تن ديگر مأمور ساخت به كنار چاه بدر بروند بلكه خبر تازه اى از قريش كسب كنند و به اطلاع آن حضرت برسانند و خود به نماز ايستاد.

علىعليه‌السلام و همراهان به كنار چاه آمدند و در آنجا به دو نفر كه يكى نامش اسلم وديگرى ابو يسار بود و به منظور بردن آب براى لشكريان قريش آمده بودند برخورد كردند و آن دو را دستگير نموده با شترى كه براى حمل آب همراه داشتند به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آوردند.

پيغمبر مشغول نماز بود و مسلمانان شروع به بازجويى از آن دو كرده و در اين ميان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز نماز خود را تمام كرده و از آن دو پرسيد:

اخبار قريش را به من بازگوييد؟

آن دو خود را معرفى كرده گفتند:به خدا آنها در همين نزديكى و پشت اين تپه هستند.

پيغمبر پرسيد:آنها چقدر هستند؟

زيادند!

نفراتشان چه اندازه است؟

نمى دانيم!

هر روز چند شتر مى كشند؟

بعضى از روزها نه شتر و گاهى ده شتر!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اينجا تأملى كرد و فرمود:اينها بين نهصد تا هزار نفر هستند.

از اشراف و بزرگان قريش چه كسانى همراهشان آمده؟

گفتند:عتبه،شيبة،ابو البخترى،حكيم بن حزام،نوفل بن خويلد،حارث بن عامر،عمرو بن عبدود،طعيمة بن عدى،ابو جهل،امية بن خلف...و گروه زيادى از سران قريش را نام بردند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه نام آنها را شنيد رو به مسلمانان كرده فرمود:

مكه اكنون جگر گوشه هاى خود را به سوى شما فرستاده!

تصميم به جنگ به ترتيبى كه گفته شد هر دو گروه آماده جنگ شده بودند و به منظور مقاتله و كارزار پيش مى رفتند،رسول خدا و همراهان پيش از قریشيان به چاه هاى بدر رسيدند ودر كنار اولين چاه فرود آمدند،در اينجا ابن هشام و ديگران نوشته اند كه:"حباب بن منذر"يكى از مسلمانان كه به وضع آن بيابان آشنا بود پيش آمده گفت:اى رسول خدا آيا به دستور خدا در اينجا فرود آمدى و وحيى در اين باره بر تو نازل شده و قابل تغيير نيست يا روى مصالح جنگى است؟

فرمود:نه!وحيى در اين باره نازل نشده و روى مصالح است!

عرض كرد:پس دستور دهيد مردم همچنان تا آخرين چاه پيش روند و در آنجا منزل كنيم و روى چاههاى آب را ببنديم و حوضى درست كرده آن را پر از آب كنيم تا در نتيجه چاههاى آب در اختيار ما باشد و بدين ترتيب برترى بر دشمن داشته باشيم.

پيغمبر اين رأى را پسنديد و دستور داد بر طبق گفته او عمل كنند.

اما برخى اين حديث را مخدوش دانسته و گفته اند:با سابقه اى كه ما از پيغمبران الهى و اوصياى آنها داريم كه رسمشان نبوده در هيچ مقطعى حتى در سخت ترين شرايط جنگى،آب را به روى دشمن ببندند (٣) و بخصوص اختلافى كه در اين نقل هست اين روايت قابل خدشه و ترديد بوده،و پذيرفتن آن مشكل است.

و نيز همانها نقل كرده اند كه:پس از فرود آمدن لشكر،سعد بن معاذ پيش آمده عرض كرد:اى رسول خدا گروهى از ما كه نمى دانستند خواهى جنگيد همراه ما نيامده اند و ما در دوستى تو از آنها محكمتر نيستيم،اينك بهتر آن است در پشت جبهه جنگ سايبانى براى تو فراهم سازيم و چند اسب تندرو نيز در آنجا آماده كنيم كه اگر ما شكست خورديم شما به وسيله يكى از آن اسبان خود را به يثرب رسانده و به كمك آنها تبليغ دين و جهاد با دشمنان را دنبال كرده و از خود دفاع كنى!رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را دعا كرده و اين كار نيز انجام شد و ابو بكر نيز نزد پيغمبر آمده در آن سايبان و"عريش"جاى گرفت.

ولى با توجه به روايت طبرى (٤) كه مى گويد:آن حضرت را در هنگام جنگ مشاهده كردند كه شمشير برهنه اى در دست داشت و به دنبال مشركان مى رفت و اين آيه رامى خواند:

(سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَيُوَلُّونَ الدُّبُرَ )

و روايت واقدى در مغازى كه گويد:در هنگام جنگ آن حضرت در وسط اصحاب و ياران بود (٥) و روايت ديگر طبرى و سيره حلبيه و كتاب البداية و النهاية (٦) كه از امير المؤمنينعليه‌السلام نقل شده كه فرمود:

"لما كان يوم بدر اتقينا المشركين برسول اللهصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و كان اشد الناس بأسا و ما كان احد اقرب الى المشركين منهصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ..."

[چون روز بدر شد ما از حمله مشركان به رسول خدا پناه مى برديم و آن حضرت از همه بيشتر تلاش و شهامت داشت و كسى از آن حضرت به مشركان نزديكتر نبود.]و روايت ديگرى كه در نهج البلاغه (٧) از آن حضرت نقل شده كه درباره همه جنگها به طور عموم به همين مضمون مى فرمود:

"كنا إذا احمر البأس اتقينا برسول اللهصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فلم يكن احد اقرب الى العدو منه"

و با توجه به اينكه در آن موقعيت از كجا مى توانستند اين مقدار شاخه خرما در آن بيابانى كه درخت خرما نبود پيدا كنند،چنانكه ابن ابى الحديد گفته است...اين حديث نيز مورد ترديد و خدشه است و الله اعلم.

بارى كارها انجام شد و لشكر مسلمانان خود را آماده جنگ با قريش كردند در اين وقت سپاه مجهز قريش از راه رسيد و چون از تپه اى كه رو به روى مسلمانان بود سرازير شدند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سر به سوى آسمان بلند كرده گفت:

[بار الها اين قريش است كه با تمام نخوت و تكبر خود به سوى ما مى آيند تا به دشمنى با تو برخواسته و رسول تو را تكذيب كنند،پروردگارا من اينك چشم به راه نصرت و يارى تو هستم همان نصرتى كه به من وعده داده اى،پروردگارا تا شام نشده آنان رانابود كن!]

# ترديد قريش در جنگ

لشكر قريش رو به روى مسلمانان فرود آمده و منزل كردند،و آن روز جمعه هفدهم رمضان بود و در ابتدا مسلمانان در نظر آنها اندك آمدند اما براى اطلاع بيشتر از وضع ايشان عمير بن وهب جمحى را مأمور كردند به مسلمانان نزديك شود و از وضع لشكر و نفرات و تجهيزات آنها اطلاعاتى به دست آورده به آنها گزارش دهد.

عمير بن وهب بر اسب خود سوار شده يكى دو بار اطراف مسلمانان گردش كرد و به نزد قريش بازگشته گفت:

نفرات آنها سيصد نفرچيزى كمتر يا بيشتر است،كمينى هم پشت سر ندارند،اما اى گروه قريش اين مردمى را كه من مشاهده كردم شترانشان مرگ بر خود بار كرده و شتران آنها حامل مرگ نابوده كننده اى هستند.

افرادى را ديدم كه پناهگاهى جز شمشير ندارند و به خدا سوگند آن طور كه من ديدم اين گروه مردمى هستند كه كشته نشوند تا حداقل به عدد نفرات خود از شما بكشند،و بدين ترتيب من نمى دانم مصلحت در جنگ باشد يا نه،شما خود دانيد اين شما و اين ميدان جنگ!

سخنان عمير بن وهب تزلزلى در قريش انداخت و از اين رو جمعى از بزرگان قريش برخواسته به نزد عتبة بن ربيعه كه رياست لشكر را به عهده داشت آمدند و به او پيشنهاد كردند مردم را به مكه بازگرداند و خونبهاى عمر بن حضرمى را نيز كه در سريه عبد الله بن جحش كشته شده بود و گروهى به عنوان خونخواهى او حاضر به جنگ با مسلمانان شده بودند،پرداخت كند تا ديگر بهانه اى براى جنگ باقى نمانده و به مكه باز گردند.

عتبه رأى آنها را پسنديد و خونبهاى عمرو بن حضرمى را نيز به عهده گرفت،اما چون آتش افروز اين صحنه بيشتر ابو جهل بود،آنها را پيش ابو جهل فرستاد تا او را نيز متقاعد سازند،اما باز هم غرور و نخوت كار خود را كرد و ابو جهل متقاعد نشده پافشارى به جنگ داشت و نسبت جبن و بزدلى به عتبه داد و او را مردى ترسو خواندو از آن سو به نزد برادر عمرو بن حضرمى آمده او را تحريك كرد و در آخر جمعى را با خود همراه ساخته شعار جنگ را زنده كردند و ديگران را نيز به جنگ مصمم ساختند.

حادثه اى كه در اين ميان به روشن شدن آتش جنگ كمك كرد به گفته ابن هشام اين بود كه شخصى به نام اسود بن عبد الاسد مخزومى از ميان لشكر قريش بيرون آمد و همين كه چشمش به حوض آبى كه در دست مسلمانان بود و از آب چاههاى بدر يا آب بارانى كه آن شب آمده بود پر كرده بودند افتاد رو به نزديكان خود كرده گفت:

هم اكنون با خدا عهد مى كنم كه به كنار اين حوض بروم و از آن بنوشم يا آن را ويران سازم و يا در كنار آن كشته شوم و تا يكى از اين سه كار را نكنم باز نخواهم گشت.

اين را گفت و سوار بر اسب خود شده پيش آمد،حمزة بن عبد المطلب عموى پيغمبر جلو رفت و شمشيرى حواله او كرد كه پايش را از وسط ساق قطع نمود و با همان حال مى خواست خود را به حوض آب برساند كه حمزه ضربت ديگرى بر او زد و به زندگيش خاتمه داد.

اين جريان و مشاهده خون و منظره كشته شدن اسود بيشتر مشركين را تحريك كرد و آماده جنگ شدند و طرفداران جنگ بر صلح طلبان فزونى يافتند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.مناقب ابن شهر آشوب،ج ١،ص ١٨٧،بحار الانوار،ج ١٩،ص ٢٠٦،مجمع البيان،ج ٢،ص .٢١٤

٢.الصحيح من السيرة،ج ٣،صص ١٧٤ـ .١٧٣

٣.چنانكه در جنگ صفين امير المؤمنينعليه‌السلام حاضر نشد پس از گرفتن شريعه فرات از دست دشمن چنين كارى انجام دهد و دستور داد مانع برداشتن آب از آنها نشوند،به شرحى كه در زندگانى آن حضرت خواهد آمد.

٤.تاريخ طبرى،ج ٢،ص .١٧٢

٥.مغازى واقدى،ج ١،ص .٧٨

٦.تاريخ طبرى،ج ٢،ص ١٣٥،سيره حلبيه،ج ٢،ص ١٢٣،و البداية و النهاية،ج ٦،ص .٣٧

٧.نامه .٩

# كشته شدن عتبه،شيبه و وليد

با كشته شدن اسود مخزومى عتبه و برادرش شيبه و پسرش وليد لباس جنگ پوشيده به ميدان آمدند و مبارز طلبيدند و جهت اينكه عتبه پيش قدم به جنگ شد بيشتر همان گفتار ابو جهل بود كه او را مردى ترسو و بزدل خوانده بود و عتبه براى تلافى اين سخن جلوتر از ديگران به معركه آمد،از سوى لشكر مسلمانان سه تن از انصار مدينه به نامهاى:عوف و معوذ،فرزندان حارث و عبد الله بن رواحه به جنگ آنها آمدند،اما عتبه وقتى آنها را شناخت با تحقير گفت:ما را به شما احتياجى نيست كسانى كه هم شأن ما هستند بايد به جنگ ما بيايند و در نقلى است كه يكى از آنها فرياد زد:اى محمد افرادى را از خويشان ما به جنگ ما بفرست.رسول خدا فرمود :اى عبيدة بن حارث،اى حمزه و اى على برخيزيد.

اين سه شخصيت بزرگوار كه از نزديكان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم (١) نيز بودند به جنگ آنها رفتند و چون عتبه آنها را شناخت با غرور گفت:آرى شما هم شأن ما هستيد و سپس حمله از هر دو طرف شروع شد.

عتبه با عبيده در آويخت و حمزه به جنگ شيبه رفت و على به سوى وليد حمله كرد،حمزه و على به حريفان خود مهلت نداده و هر دو را از پاى در آوردند اما عتبه با عبيده هنوز مشغول جنگ و ستيز بودند كه حمزه و على به كمك او آمدند و عتبه را از پاى در آوردند و سپس عبيده را كه سخت مجروح شده بود با خود برداشته پيش پيغمبر آوردند،عبيده كه چشمش به پيغمبر افتاد پرسيد: اى رسول خدا آيا من شهيد نيستم؟

فرمود:چرا.

# حمله عمومى و شكست قريش

با كشته شدن اين سه نفر ديگر جنگ حتمى بود اما پيغمبر به لشكريان خود فرمود:تا من دستور نداده ام حمله نكنيد سپس با سخنانى آتشين و خواندن آيات جهاد چنان مسلمانان را به جوش آورد كه يكى از مردم مدينه كه نامش عمير بن حمام بود و مشغول خوردن خرما بود همين كه از رسول خدا شنيد كه مى گويد:

[سوگند به آن خدايى كه جان محمد در دست اوست هر كس امروز براى خدا با اين گروه بجنگد و در جنگ پايدارى و استقامت ورزد و به آنها پشت نكند تا كشته شود خدا او را وارد بهشت خواهد كرد.]

چند دانه خرمايى را كه در دست داشت به زمين ريخت و گفت:چه خوب،فاصله من با بهشت فقط همين مقدار است كه اينان مرا بكشند!اين را گفت و شمشيرش را برداشته بي باكانه خود را به صفوف دشمن زد و عده اى را به قتل رسانده و چند تن را نيز مجروح كرد تا او را شهيد كردند.

افراد ديگرى نيز مانند اين مرد چنان تحت تأثير سخنان گرم و آتشين رسول خدا قرار گرفتند كه خود را به درياى مواج دشمن زده و غرق در آنها شدند و چندان كشتند تا كشته شدند و بدين ترتيب حملات سختى از مسلمانان به صورت فردى و دسته جمعى شروع شد و طولى نكشيد كه در اثر استقامت و شهامت سربازان اسلام آثار پيروزى مسلمانان و شكست مشركين نمودار گرديد و دنباله لشكر قريش رو به مكه شروع به فرار و عقب نشينى كرد و سران قريش يكى پس از ديگرى به ضرب شمشير مسلمانان از پاى در مى آمدند.

در ميان مهاجرين و سربازان مجاهد اسلام افرادى مانند بلال و عبد الله بن مسعود و ديگران بودند كه بزرگان و سران قريش را هدف قرار داده و در صدد بودند آنها را از پاى در آورند و انتقام سالها شكنجه و آزارى را كه از آنها ديده و محروميتهايى را كه به وسيله آنها كشيده بودند از آنها بگيرند،زيرا بهترين فرصت را به دست آورده و ميدان بازى براى انتقام در پيش روى خود مى ديدند.

بلال از همان آغاز در كمين امية بن خلف بود و پيوسته مى گفت:اميه را رها نكنيد كه او سردسته كفر است،در اين ميان عبد الرحمن بن عوف كه سابقه دوستى با امية بن خلف داشت ناگهان چشمش به اميه افتاد كه متحير دست پسرش على بن اميه را گرفته و ايستاده،اميه نيز عبد الرحمن را ديد و از وى خواست تا پيش از آنكه به دست سربازان اسلام كشته شود عبد الرحمن او را به اسيرى خود در آورد و بدين ترتيب موقتا جان خود و پسرش را حفظ كند تا بعدا با پرداخت فديه و پول خود را آزاد سازد.

عبد الرحمن قبول كرد و او را به اسارت خود در آورد اما در اين ميان چشم بلال به او افتاد و پيش آمده گفت:

اين مرد ريشه و اساس كفر است!اين امية بن خلف است،من روى رستگارى را نبينم اگر بگذارم او نجات بيابد!

عبد الرحمن گويد:من هر چه داد زدم اين هر دو اسير من هستند گوش به من نداد وبا صداى بلند فرياد زد:

اى ياران خدا بياييد...بياييد كه ريشه كفر اينجاست...بياييد كه امية بن خلف اينجاست .در اين وقت مسلمانان را ديدم كه به دنبال صداى بلال از اطراف آمدند و ديگر كار از دست من خارج شد و اميه و پسرش زير ضربات شمشير مسلمانان قطعه قطعه شدند.

# سرنوشت ابو جهل

پيش از اين داستان اسلام معاذ فرزند عمرو بن جموح و پدرش را نقل كرديم همين معاذ بن عمرو بن جموح گويد:من در آن روز شنيده بودم ابو جهل در ميان لشكريان قريش است و در كمين او بودم تا ناگهان او را مشاهده كردم كه در ميان جمعى به اين طرف و آن طرف مى زند و مردم را براى جنگ تحريك مى كند.

و شنيدم كه مردم مى گفتند:كسى را به ابو جهل دسترسى نيست اما من تصميم به قتل او گرفته بودم و منتظر فرصتى بودم تا بالاخره اين فرصت به دستم آمد و خود را به او رسانده شمشير محكمى به ساق پايش زدم كه از وسط دو نيم شد و همانند هسته خرمايى كه در وقت كوبيدن از زير چوب مى پرد آن قسمت كه قطع شده بود به يك سو پريد.

عكرمه فرزند ابو جهل كه از دور اين جريان را ديد به من حمله ور شد و شمشيرى بر بازوى من زد كه به پوست آويزان گرديد اما من اهميتى نداده با دست ديگر به جنگ ادامه دادم تا وقتى كه ديدم اين دست آويزان جز مزاحمت نتيجه ديگرى براى من ندارد به كنارى آمده و انگشتان آن را زير پايم گذارده و بدنم را با شدت به عقب كشيدم و در نتيجه آن دست قطع شد و آن را به كنارى انداخته به دنبال جنگ و كار خود رفتم.

دنباله داستان را اهل تاريخ چنين نوشته اند:كه ابو جهل در آن حال پياده شد و ديگر نتوانست به جنگ ادامه دهد و همراهان او نيز فرار كرده او را تنها گذاردند و يكى از مسلمانان به نام معوذ بن عفراء كه از كنار او عبور مى كرد شمشير ديگرى به اوزد كه او را به زمين افكند و هنوز نيمه جانى در تن داشت كه او را رها كرده رفت.

وقتى سر و صداى جنگ خوابيد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد ابو جهل را در ميان كشتگان بيابند،عبد الله بن مسعود كه از او دل پرى داشت و آزار زيادى از او ديده بود به دنبال اين كار رفت و او را ميان كشتگان پيدا كرد و ديد رمقى در بدن دارد.

عبد الله پاى خود را زير گلويش گذارد و فشارى داد و بدو گفت:اى دشمن خدا ديدى خداوند چگونه تو را خوار و زبون كرد!

ابو جهل گفت:چگونه خوارم ساخت؟كشته شدن براى مردى مانند من كه به دست قوم خود كشته مى شود خوارى و ننگ نيست.

سپس پرسيد:راستى بگو بالاخره پيروزى در اين جنگ نصيب كدام يك از طرفين شد.

عبد الله گفت:نصيب خدا و رسول او گرديد،و به دنبال آن سر از تنش جدا كرده به نزد رسول خدا آورد و حضرت حمد و سپاس خداى را به جاى آورد.

سفارش پيغمبر درباره عباس و ابو البخترى هنگامى كه لشكر قريش به سوى مكه مى گريخت و مسلمانان آنها را تعقيب مى كردند،از طرف پيغمبر اسلام به جنگجويان دستور داده شد از كشتن افراد عادى كه معمولا از ترس رؤساى خود در اين قبيل جنگها حاضر مى شوند خوددارى كنند،و نيز از كشتن عباس بن عبد المطلب عموى پيغمبر و ابو البخترى ابن هشام كه هر دو در دوران محاصره مسلمانان در شعب ابى طالب و اوقات ديگر كمكهاى مؤثرى به پيغمبر و بنى هاشم و مسلمانان كرده بودند خوددارى كنند.

ابو حذيفه فرزند عتبه كه جزء مسلمانان و مهاجرين مكه در لشكر اسلام بود بدون آنكه منظور پيغمبر را از اين دستور بداند به خشم آمده و گفت:آيا ما پدران و فرزندان و برادرانمان را بكشيم ولى عباس را زنده بگذاريم،به خدا سوگند اگر من عباس را ببينم با اين شمشير او را خواهم كشت.

پيغمبر سخن او را نشنيده گرفت و به رو نياورد،اما خود ابو حذيفه بعدها كه منظورپيغمبر را دانست از گفتار خود سخت پشيمان بود و پيوسته مى گفت:كفاره آن سخن نابجاى من شهادت در راه دين است و بايد در جنگ با دشمنان دين كشته شوم و سرانجام هم در جنگ يمامه به شهادت رسيد.

مقتولين و اسيران جنگ بر طبق گفته مشهور در اين جنگ هفتاد نفر از مشركان كشته شدند و هفتاد نفر نيز اسير گشتند و از مسلمانان نيز چهارده نفر به شهادت رسيدند،كه شش نفر آنها از مهاجر و هشت نفر از انصار بودند.

شهداى مهاجرين عبارت بودند از:عبيدة بن حارث،عمير بن أبى وقاص،ذو الشمالين بن عبد عمرو،عاقل بن بكير،مهجع غلام عمر بن خطاب،صفوان بن بيضاء.

و شهداى انصار به نامهاى:سعد بن خيثمة،مبشر بن عبد المنذر،يزيد بن حارث،عمير بن حمام،رافع بن معلى،حارثة بن سراقة،عوف و معوذ پسران حارث بن رفاعة...

و كشته شدگان قريش بيشتر از بزرگان آنها بودند كه بنا به روايت شيخ مفيد رحمه‌الله سى و شش نفرشان تنها به دست على بن ابيطالب كشته شدند و قتل آنان براى قريش و مردم مكه بسيار ناگوار و گران بود و در ميان اسيران نيز افراد سرشناس و بزرگ بسيارى به چشم مى خورد .

و اين مطلب پيش اهل تاريخ مسلم است كه يكه تاز ميدان بدر و تنها دلاورى كه بيشتر بزرگان و شجاعان قريش را به خاك هلاك افكند على بن ابيطالبعليه‌السلام بود زيرا در ميان افرادى كه به دست آن حضرت كشته شدند نامهاى:وليد بن عتبة،عاص بن سعيد،طعيمة بن عدى بن نوفل،نوفل بن خويلد،حنظلة بن ابى سفيان،زمعة بن أسود،حارث بن زمعة و افراد بسيار ديگرى به چشم مى خورد كه هر كدام از آنها گذشته از قدرت و ثروت بسيارى كه داشتند از شجاعان و دلاوران و برخى از آنها نيز از شياطين و افراد خطرناك براى اسلام و مسلمين به شمار مى رفتند و با كشته شدن آنها پايه هاى بت پرستى و شرك و ظلم و تعدى در جزيرة العرب يكسره متزلزل و بلكه ويران گرديد كه پس از آن ديگر نتوانستند آن را بنا كنند و با توجه به اينكه جنگ بدر جنگ سرنوشت ميان مرام مقدس توحيد و شرك و بت پرستى بود و پيروزى مسلمانان در آن روز جنبه حياتى براى اسلام داشت خدمتى را كه امير المؤمنين علىعليه‌السلام به اسلام كرد بخوبى روشن مى سازد و مقام او را در برابر افراد بزدل و ترسو و يا كافر و منافقى كه بعدا مدعى همطرازى آن بزرگوار گرديدند آشكار مى كند همچون كسانى كه وقتى جنگ شروع شد به بهانه حفاظت از پيغمبر خود را در"عريش"آن حضرت انداختند چنانكه گفته اندـ

و به هر حال هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست از بدر حركت كند دستور داد شهيدان را به خاك سپرده و كشتگان قريش را نيز در چاهى ريختند و آن گاه بر سر چاه آمده آنان را مخاطب ساخت و فرمود:

"هل وجدتم ما وعد ربكم حقا فانى قد وجدت ما وعدنى ربى حقا؟بئس القوم كنتم لنبيكم كذبتمونى و صدقنى الناس،و أخرجتمونى و آوانى الناس و قاتلتمونى و نصرنى الناس"ـ.

[آيا آنچه را پروردگارتان به شما وعده داده بود درباره خويش حق يافتيد؟من وعده اى را كه پروردگارم به من داده به حق يافتم،براستى كه شما نسبت به پيغمبر خود بد مردمى بوديد،شما مرا تكذيب كرديد و ديگران تصديق نمودند،شما از خانه و وطن آواره ام كرديد و ديگران پناهم دادند،شما به جنگ من آمديد و ديگران ياريم كردند!]

اصحاب كه اين سخنان را مى شنيدند با تعجب پرسيدند:اى رسول خدا با مردگان سخن مى گويى؟

فرمود:آنان سخن مرا شنيدند همانند شما جز آنكه آنها قدرت و ياراى پاسخ دادن ندارند.

# سرنوشت اسيران و غنايم جنگ

از جمله اسيران بدر،عباس بن عبد المطلب عموى پيغمبر،ابو العاص بن ربيع داماد آن حضرت عقيل بن ابيطالب برادر علىعليه‌السلام و نوفل بن حارث بن عبد المطلب پسر عموى آن حضرت بود.از قبيله هاى ديگر قريش غير از بنى هاشم نيز افراد سرشناسى چون عقبة بن أبى معيط،نضر بن حارث،سهيل بن عمرو،عمرو بن ابى سفيان،وليد بن وليد و جمع ديگرى به دست مسلمانان اسير شده بودند كه جز عقبه و نضر كه به دستور رسول خدا به قتل رسيدند ديگران با پرداخت فديه و برخى هم بدون فديه آزاد شدند و فديه اى را كه معمولا براى آزادى مى پرداختند از چهار هزار درهم تا يك هزار درهم بود كه روى اختلاف وضع مالى افراد متفاوت بود،آنها كه پول زيادترى داشتند بيشتر و آنها كه فقيرتر بودند با پول كمترى خود را آزاد مى كردند و گروهى از آنها كه پولى نداشتند متعهد شدند تا چندى در مدينه بمانند و فرزندان انصار را نوشتن و خواندن بياموزند و برخى هم به دستور رسول خدا آزاد شدند.

# ابو العاص بن ربيع

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از همسرش خديجه چهار دختر داشت به نامهاى:زينب،رقيه،أم كلثوم،فاطمهعليها‌السلام و زينب را در زمان حيات خديجه و درخواست او به أبى العاص خواهر زاده خديجه شوهر داد،و اين جريان قبل از بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و پس از اينكه آن حضرت به نبوت مبعوث گرديد،دختران آن حضرت و از آن جمله زينب به پدر بزرگوار خود ايمان آورده و مسلمان شدند،اما ابو العاص با كمال علاقه اى كه به همسر خود زينب داشت اسلام را نپذيرفت و به همان حال كفر باقى ماند و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه هجرت فرمود زينب به ناچار در مكه و خانه شوهر خود ماند و از او اطاعت مى نمود.

جنگ بدر كه پيش آمد ابو العاص نيز در اين جنگ شركت كرد و به دست يكى از مسلمانان به نام خراش بن صمه اسير گرديد و همراه اسيران ديگر او را به مدينه آوردند.هنگامى كه مردم مكه براى آزاد كردن اسيران خود پول و اموال ديگر به مدينه مى فرستادند،زينب نيز مالى تهيه كرد و از آن جمله گردن بندى را نيز كه خديجه در شب عروسى و زفاف او با أبى العاص به وى داده بود روى آن مال گذارده و به مدينه فرستاد.همين كه آن اموال به مدينه رسيد چشم رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ميان آنها به گردن بند خديجه افتاد و سبب شد تا خاطره خديجه و محبتها و فداكاريهاى آن همسر مهربان در دل آن حضرت زنده شود و در ضمن به حال دخترش زينب نيز كه براى استخلاص شوهر خود ناچار شده يادگار مادر را از دست بدهد رقت كرد و تمايل خود را به آزادى ابو العاص و بازگرداندن آن اموال به دخترش زينب به مسلمانان اظهار فرمود و آنان نيز اطاعت كرده بر طبق ميل آن حضرت عمل كردند و ابو العاص را بدون فديه آزاد كردند،اما چنانكه برخى گفته اند:با او شرط كردند زينب را كه زنى مسلمان بود و بر طبق قانون اسلام بر مرد مشرك و كافرى چون ابو العاص حرام بود به مدينه بفرستد و او نيز پذيرفت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز زيد بن حارثه و مردى از انصار را مأمور كرد براى آوردن زينب به حوالى مكه بروند،چون به مكه رفت وسايل حركت زينب را فراهم كرده و هودجى براى او ترتيب داد و او را به برادر خود كنانة بن ربيع سپرد تا جايى كه قرار بود به زيد بن حارثه و رفيقش بسپارد و كنانه مهار شتر زينب را به دست گرفت و چون به راه افتاد سر و صدا بلند شد و مردم مكه كه بيشتر داغدار كشتگان خود بودند حاضر نبودند كه روز روشن دختر محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با آن ترتيب از مكه بيرون ببرند و آنها انتقامى نگرفته باشند و به همين منظور گروهى از اوباش را تحريك كردند تا مانع حركت زينب شوند و از آن جمله شخصى به نام هبار بن اسود بن مطلب و شخص ديگرى به نام نافع بن عبد القيس بودند كه پيش از ديگران خود را به هودج زينب رسانده و هبار با نيزه اى در دست بدان هودج حمله كرد.كنانه نيز تيرى به كمان نهاد و خود را آماده جنگ با آنها كرد كه بالاخره ابو سفيان و جمعى از قريش وقتى وضع را چنان ديدند و خطر جنگ و اختلاف تازه اى را مشاهده كردند دخالت نموده و كنانه را قانع كردند تا زينب را به خانه بازگرداند و پس از آرام شدن سر و صدا و گذشتن چند روز،شبانه و دور از انظار مردم او را از مكه خارج سازد.

اما همان حمله هبار به هودج سبب وحشت زينب كه در آن وقت حامله بود گرديد و موجب شد تا پس از بازگشت به خانه بچه خود را سقط كند و روى همين جهت هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مكه را فتح كرد خون چند نفر را كه يكى همين هبار بود هدر ساخت كه هر كجا او را يافتند به جرم اين جنايتى كه كرده بود او را به قتل رسانند. (٢)

# نمونه اى از ايمان مسلمانان

شايد در خلال آنچه تاكنون از داستان جنگ بدر و شهامت و فداكارى مسلمانان آن روزاعم از مهاجرين و انصار نگارش يافت گوشه هايى از ايمان و استقامت شگفت انگيز آنان در دفاع از دين و گذشت بى دريغ آنها در مورد هدف مقدسى كه داشتند آشكار شده باشد ولى قسمت زير نمونه اى است كه از ميان نمونه هاى بسيارى براى خواننده محترم انتخاب كرديم و وضع تدوين اين مختصر اجازه نمى دهد قسمتهاى ديگرى را ذكر كنيم:

مصعب بن عمير يكى از مهاجرين و مجاهدان اين جنگ بود كه پيش از اين نيز نامش به عنوان نماينده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و فرستاده آن حضرت به شهر مدينه ذكر شد،وى برادرى داشت به نام ابو عزيز كه جزء لشكر مشركين به بدر آمده بود و در جنگ با مسلمانان شركت داشت و يكى از پرچمداران آنان محسوب مى شد،وى نقل مى كند هنگامى كه مسلمانان بر ما پيروز شدند يكى از انصار مرا به اسارت گرفت و هنگامى كه مرا دستگير كرده بود برادرم مصعب بن عمير سر رسيد و چون مرد انصارى را با من ديد رو به آن مرد كرده گفت:

او را محكم ببند كه مادرش پولدار است و ممكن است پول خوبى براى آزادى او بپردازد؟

ابو عزيز گويد:من با كمال تعجب گفتم:برادر!به جاى اينكه در اين حال سفارشى درباره من به اين مرد بكنى اين چنين به او مى گويى؟

مصعب گفت:برادر من اوست نه تو!

و دنباله داستان را مورخين اين گونه نوشته اند كه وقتى خبر اسارت ابو عزيز را به مادرش دادند پرسيد:گرانترين فديه و پولى را كه براى آزاد كردن يك نفر قریشى بايد پرداخت چه مقدار است؟

گفتند:چهار هزار درهم.

آن زن چهار هزار درهم به مدينه فرستاد و ابو عزيز را آزاد كرد.

و همين أبو عزيز نقل مى كند كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مسلمانان سفارش كرده بود با اسيران خوش رفتارى و نيكى كنند و روى همين سفارش،من كه در دست چند تن از انصار بودم تا به مدينه رسيديم كمال خوشرفتارى را از آنها ديدم تا آنجا كه در هر منزلى فرود مى آمدند و هنگام غذا مى شد نانى را كه تهيه مى كردند به من مى دادند ولى خودشان خرما به جاى نان مى خوردند و من گاهى از آنها خجالت مى كشيدم و نان را به خودشان پس مى دادم اما آنها دست به نان نمى زدند و دوباره به خودم بر مى گرداندند.

# تقسيم غنايم مسلمانان

در جنگ بدر اموال بسيارى از دشمن به غنيمت گرفتند ولى در تقسيم آن ميان ايشان اختلاف شد گروهى كه مباشر جمع آورى آن بودند مدعى بودند كه آنها از آن ماست،و گروهى كه به تعقيب دشمن رفته بودند مى گفتند:اگر ما دشمن را تعقيب نمى كرديم شما نمى توانستيد به آسودگى اين اموال را غنيمت بگيريد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد همه آن غنايم را در يك جا جمع كردند و آنها را به دست يكى از انصار به نام عبد الله بن كعب سپرد تا دستورى از جانب خداى تعالى در اين باره برسد و در راه كه به سوى مدينه مى آمدند در يكى از منزلها به نام"سير"آيه انفال نازل شد و كيفيت تقسيم آن روشن گرديد،و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم طبق دستور الهى آنها را تقسيم كرد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.عبيدة بن حارث بن عبد المطلب،عمو زاده رسول خداست.

٢.اما هبار وقتى از اين جريان مطلع شد از مكه گريخت و پس از جنگ حنين خود را به مدينه رسانيد و ناگهان پيش روى آن حضرت در آمده و شهادتين بر زبان جارى كرد و مسلمان گشت و اسلامش پذيرفته شد.و ابو العاص نيز پس از چند سال به مدينه آمد و مسلمان شده و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز دوباره زينب را به عقد او در آورد.

پيروزى بدر به نصرت خدا و كمك فرشتگان بود در چند سوره از سوره هاى كريمه قرآن كه داستان بدر به اجمال يا تفصيل ذكر شده مانند سوره آل عمران و سوره انفال روى اين موضوع كه اين پيروزى به نصرت و يارى خداى تعالى انجام شد زياد تكيه شده تا موجب غرور و خودبينى مسلمانان نگردد و از تلاش و كوشش در پيمودن راه خطرناك و دشوارى كه در پيش داشتند آنها را باز ندارد،و به خصوص در چند آيه تصريح فرموده كه خداى تعالى در اين جنگ فرشتگان را به يارى شما فرستاد و نزول آنها موجب كثرت سپاه و سياهى لشكر و دلگرمى جنگجويان مسلمان و سرانجام سبب پيروزى شما گرديد،مثلا در سوره آل عمران چنين فرمايد:

(وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّـهُ بِبَدْرٍ وَأَنتُمْ أَذِلَّةٌ فَاتَّقُوا اللَّـهَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ﴿[١٢٣](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#3:123)﴾إِذْ تَقُولُ لِلْمُؤْمِنِينَ أَلَن يَكْفِيَكُمْ أَن يُمِدَّكُمْ رَبُّكُم بِثَلَاثَةِ آلَافٍ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُنزَلِينَ﴿[١٢٤](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#3:124)﴾بَلَىٰإِن تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا وَيَأْتُوكُم مِّن فَوْرِهِمْ هَـٰذَا يُمْدِدْكُمْ رَبُّكُم بِخَمْسَةِ آلَافٍ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ)

[براستى خدا در بدر شما را يارى كرد در صورتى كه زبون بوديد پس از خدا بترسيد شايد سپاسگزار باشيد،آن گاه كه به مؤمنان مى گفتى:آيا كافى نيست شما را كه پروردگارتان به سه هزار فرشته فرود آمده مددتان كند،آرى اگر استقامت داشته باشيد و پرهيزكارى كنيد و دشمنان با اين هيجان و فوريت بر شما بتازند پروردگارتان به پنج هزار فرشته شناخته شما را مدد مى كند.]

و در سوره انفال فرمود:

(إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُم بِأَلْفٍ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ ٩ وَمَا جَعَلَهُ اللَّـهُ إِلَّا بُشْرَى وَلِتَطْمَئِنَّ بِهِ قُلُوبُكُمْ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِندِ اللَّـهِ إِنَّ اللَّـهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ )

[آن گاه كه از پروردگارتان يارى خواستيد و او شما را وعده يارى داد كه به هزار فرشته صف بسته مددتان مى دهيم و خدا آن را جز نويدى براى شما قرار نداد تا دلهاتان بدان آرام گيرد كه يارى جز از سوى خدا نيست و خدا نيرومند و فرزانه است.]

و در چند حديث كه از طريق شيعه و اهل سنت روايت شده فرشتگان در شب بدر به زمين فرود آمدند.و مضمون حديث مزبور كه شامل فضيلتى نيز براى امير المؤمنين علىعليه‌السلام مى باشد چنين است كه در آن شبـكه تصادفا شب بسيار سرد و تاريكى بود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مسلمانان خواست تا يكى از ايشان برود و مقدارى آب از چاه كشيده براى آن حضرت بياورد،و كسى پاسخى به آن حضرت نداد جز علىعليه‌السلام كه داوطلب شد و مشك خود را برداشته به لب چاه آمد و داخل چاه شده مشك را پر كرد و چون به سوى اردوگاه حركت كرد باد شديدى وزيد كه علىعليه‌السلام بناچار نشست تا باد گذشت آن گاه برخواسته به راه افتاد،و هنوز چندان راه نيامده بود كه باد شديد ديگرى وزيدن گرفت،به حدى كه باز هم علىعليه‌السلام ناچار شد بنشيند و براى بار سوم نيز همين ماجرا تكرار شد،و چون به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و آن حضرت سبب دير آمدن او را پرسيد علىعليه‌السلام جريان بادهاى شديدى را كه سه بار وزيد و او را مجبور به نشستن نمود به عرض رسانيد،و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو فرمود:

نخستين باد جبرئيل بود كه با هزار فرشته براى نصرت و يارى ما فرود آمدند و بر تو سلام كردند و بار دوم و سوم نيز ميكائيل و اسرافيل بودند كه آن دو نيز هر كدام به اتفاق هزار فرشته فرودآمدند و بر تو سلام كردند. (١)

و فرشتگان كه در اين جنگ به يارى مسلمانان آمدند شماره و عددشان هر اندازه بوده چنانكه خداى تعالى فرموده براى دلگرمى مسلمانان و ايجاد رعب و ترس در دل مشركان بود و گرنه كسى را نكشتند و اسيرى را به اسارت نگرفتند،زيرا اسامى كشته شدگان بدر و قاتلان آنها و همچنين اسيران و اسيركنندگان در تاريخ ثبت و نوشته شده است،اما اين مدد غيبى و نزول فرشتگان موجب تقويت مجاهدان و دلگرمى آنان شد و توانستند به آن زودى و با آن افراد اندك با نبودن اسلحه كافى در فاصله كوتاهى آن گروه بسيار را به قتل رسانده و به همان اندازه به اسارت بگيرند.و اين نكته نيز ناگفته نماند كه طبق سنت الهى معمولا يارى خدا و نصرت الهى دنبال پايدارى و استقامت نازل خواهد شد و هرگاه بندگان خدا در صدد يارى دين خدا بر آمدند و به تعبير قرآن"خدا را يارى كردند"خدا نيز آنها را يارى مى كند و از نظر جمله بندى"ان تنصروا الله"مقدم بر"ينصركم"مى باشد و اين مطلب در قرآن و حديث شواهد بسيار دارد كه جاى نقل آنها نيست،و در آيات فوق نيز اين جمله جالب است كه مى فرمايد:

(بَلَىٰإِن تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا وَيَأْتُوكُم مِّن فَوْرِهِمْ هَـٰذَا يُمْدِدْكُمْ رَبُّكُم بِخَمْسَةِ آلَافٍ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ ) و به گفته يكى از دانشمندان شايد سر اينكه شماره فرشتگان در اين آيات مختلف ذكر شده همين اختلاف ايمان و مقدار صبر و استقامت آنان در برابر دشمن باشد و خداى تعالى بخواهد به طور كنايه و ضمنى بفهماند كه هر چه پايدارى و استقامتتان بيشتر باشد نيروى غيبى و مدد الهى بيشتر خواهد بود و اندازه و مقدار كمك الهى بستگى به اندازه صبر و استقامت شما دارد.

شاهدان از زبان ابو رافع و مرگ ابو لهب و از قسمتهاى جالبى كه در تاريخ جنگ بدر در مورد نزول فرشتگان ذكر شده قسمت زير است كه ابن هشام در سيره نقل كرده و مى گويد:

نخستين كسى كه خبر جنگ بدر و شكست قريش را به مكه رسانيد حيسمان بن عبد الله خزاعى بود كه سراسيمه خود را به مكه رسانيد و وارد شهر شده خبر كشته شدن عتبه،شيبه،ابو جهل،امية بن خلف و ديگر بزرگان قريش را به مردم مكه داد.

اين خبر بقدرى وحشتناك و ناگهانى بود كه بيشتر مردم در آغاز باور نكردند،و صفوان پسر اميه بن خلف در كنار خانه كعبه و در حجر اسماعيل نشسته بود فرياد زد:به خدا اين مرد ديوانه شده و نمى داند چه مى گويد!و گرنه از او بپرسيد:صفوان بن اميه چه شد؟

مردم پيش حيسمان آمده پرسيدند:صفوان بن اميه چه شد؟

حيسمان گفت:وى همان است كه در حجر اسماعيل نشسته ولى به خدا پدر وبرادرش را ديدم كه كشته شدند!

ابو رافع گويد:من آن وقت غلام عباس بن عبد المطلب بودم و چون ما در پنهانى مسلمان شده بوديم (٢) از اين خبر كه حكايت از پيروزى مسلمانان مى كرد خوشحال شديم!و در آن وقت كه اين خبر به مكه رسيد من در خيمه اى كنار چاه زمزم نشسته و چوبه هاى تير مى تراشيدم و ابو لهب كه خود در جنگ بدر حاضر نشده بود و به جاى خود عاص بن هشام را به جنگ فرستاده بود در اين وقت وارد مسجد شد و يكسره آمده و پشت آن خيمه نشست ناگهان مردم فرياد زدند:

اين ابو سفيان بن حارث بن عبد المطلب است كه خود در جنگ حاضر و شاهد ماجرا بوده و اكنون از راه مى رسد،ابو لهب كه او را ديد صدايش زد و او را پيش خود خوانده و بدو گفت:برادر زاده بنشين و جريان جنگ را تعريف كن؟

مردم نيز پيش آمده دور او را گرفتند و او شروع به سخن كرده گفت:

همين قدر بگويم:ما وقتى با مسلمانان برخورد كرديم وضع طورى به سود آنان شد كه ما گويا هيچ گونه اراده و اختيارى از خود نداشتيم و تحت اختيار و اراده آنان قرار گرفتيم و به هرگونه كه مى خواستند با ما رفتار مى كردند،جمعى را كشتند و گروههايى را اسير كرده و بقيه هم گريختند.

آن گاه اضافه كرد:

اين را هم بگويم كه نبايد قريش را ملامت كرد زيرا ما مردان سفيد پوشى را در وسط آسمان و زمين مشاهده كرديم كه بر اسبانى ابلق سوار بودند و چون آنها آمدند و به ما حمله كردند ديگر كسى نتوانست در برابر آنها مقاومت كند و قدرتى از خود نشان دهد.

ابو رافع گويد:در اين موقع من گوشه خيمه را بالا زده گفتم:به خدا سوگند آنهافرشتگان بوده اند!

ابو لهب كه اين سخن را از من شنيد سيلى محكمى به رويم زد و من از جا برخواستم تا از خود دفاع كنم اما چون شخص ناتوان و ضعيفى بودم مغلوب ابو لهب شدم و او مرا از جا بلند كرده بر زمين زد،سپس روى سينه ام نشست و مشت زيادى به سر و صورتم زد.

ام الفضل همسر عباس كه در آنجا بود و آن منظره را ديد چوب خيمه را كشيد و به عنوان دفاع از من چنان بر سر ابو لهب كوفت كه سرش را شكافت،آن گاه بدو گفت:چشم عباس را دور ديده اى كه نسبت به غلامش اين گونه رفتار مى كنى؟

ابو لهب از جا برخواست و با كمال افسردگى و ناراحتى به خانه رفت و بيش از هفت روز زنده نبود كه خداوند او را به مرض"عدسه" (٣) مبتلا كرد و همان بيمارى سبب مرگ او گرديد.

ابو سفيان قانون شكن در ميان اسيران يكى هم عمرو پسر ابو سفيان بود كه به دست على بن ابيطالبعليه‌السلام اسير شده بود و چون خبر اسارت او را به پدرش ابو سفيان دادند و از او خواستند پولى به عنوان فديه او بفرستد تا او را آزاد كنند،ابو سفيان گفت:من نمى توانم دو مصيبت و ناگوارى را تحمل كنم هم داغ فرزند و هم پول،از طرفى پسرم حنظله را كشته اند و خونى از من پايمال شده و اكنون نيز براى آزادى اين يكى پولى بپردازم،بگذاريد عمرو همچنان در دست پيروان محمد باشد و تا هر زمان كه خواستند او را نگاه دارند.

و بدين ترتيب عمرو بن ابى سفيان در مدينه محبوس ماند تا اينكه يكى از مسلمانان و پيرمردان فرتوت مدينه به نام سعد بن نعمان كه از قبيله بنى عمرو بن عوف بود به قصد حج يا عمره به سوى مكه حركت كرد و چون قريش اعلان كرده بودند متعرض مسلمانانى كه به قصد حج يا عمره به مكه بيايند نخواهند شد از اين رو سعد با كمال اطمينان به سوى مكه رفت و هيچ احتمال نمى داد او را به جاى عمر و يا ديگرى دستگير سازند اما همين كه به مكه آمد و ابو سفيان از ورود او مطلع گرديد به جاى عمرو دستگيرش ساخت و به بستگان و فاميلش كه در مدينه بودند اطلاع داد تا عمرو را آزاد نكنيد ما سعد را آزاد نخواهيم كرد.

قبيله سعد يعنى همان بنى عمرو بن عوف كه از ماجرا مطلع شدند پيش رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و درخواست آزادى عمرو را نمودند پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز موافقت كرد و بدين ترتيب عمرو بن ابى سفيان آزاد شد و سعد نيز به مدينه بازگشت.

# قريش به فكر انتقام مى افتند

شكست قريش در جنگ بدر و كشته شدن و اسارت آن گروه زياد از بزرگان ايشان،آنها را در اندوه زيادى فرو برد و شهر مكه عزاى عمومى گرفت و كمتر خانواده اى بود كه يك يا چند نفرشان به دست مجاهدان اسلام به قتل نرسيده يا به اسارت آنها نرفته باشد،اما پس از چند روز تصميم گرفتند از گريه و نوحه بر كشتگان خوددارى كنند و براى آزادى اسيران نيز اقدامى ننمايند و اين بدان جهت بود كه گفتند:اگر خبر گريه و زارى ما به گوش محمد و ياران او برسد موجب شماتت ما مى گردد و براى آزادى اسيران نيز اگر اقدام فورى شود سبب خواهد شد تا آنها در قبول فديه و مبلغ آن سختگيرى كنند.شايد علت ديگر عمل قريش كه به دستور سران و بزرگانى چون ابو سفيان حيله گر و كينه توز صادر شده بود به نظر نگارنده آن بوده كه فكر انتقام از دلها بيرون نرود و به اصطلاح عقده ها باز نگردد و از اين عقده ها در فرصت ديگرى براى تجهيز لشكر و جنگ تازه اى عليه مسلمانان استفاده كنند.

اما طولى نكشيد كه در مورد آزاد كردن اسيران تصميمشان عوض شد و قرار شد هر كس به هر ترتيبى مى تواند براى آزاد كردن اسير خود اقدام كند و به دنبال آن رفت و آمد به مدينه شروع شد و چنانكه گفتيم اسيران آزاد شدند.

ولى در مورد خوددارى و جلوگيرى از گريه و عزادارى مدتى بر تصميم خود باقى بودند.از داستانهاى جالبى كه در تاريخ در اين باره ذكر شده داستان اسود بن مطلب يكى از بزرگان قريش است كه سه تن از پسرانش به نامهاى:زمعه،عقيل و حارث در جنگ كشته شده بودند و بى اختيار از ديدگانش اشك مى ريخت ولى به احترام تصميم قريش صداى خود را به گريه و زارى بلند نمى كرد،تا آنكه شبى صداى گريه شنيد و چون نابينا شده بود به غلامش گفت:برو نگاه كن ببين گريه آزاد شده تا اگر آزاد شده من هم در مرگ زمعه صدايم را به گريه بلند كنم كه آتش داغ او در دلم شعله ور شده و مرا مى سوزاند!

غلام از خانه بيرون آمد و به دنبال آن صداى ناله روان شد و طولى نكشيد كه برگشته به اسود گفت:

زنى است كه شترش را گم كرده و براى آن گريه مى كند.

اسود بن مطلب بى اختيار شده و اشعارى گفت كه از آن جمله بود اين چند بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أ تبكى أن يضل لها بعير |  | و يمنعها من النوم السهود |
| فلا تبكى على بكر و لكن |  | على بدر تقاصرت الجدود |
| على بدر سراة بنى هصيص |  | و مخزوم و رهط ابى الوليد |
| و بكى ان بكيت على عقيل |  | و بكى حارثا اسد الاسود |

و خلاصه ترجمه آن اين است كه گويد:آيا زنى براى آنكه شترى از او گم شده گريه مى كند و خواب از چشمانش رفته است؟اى زن بر شتر خود گريه مكن ولى بر كشتگان بدر...بر بزرگان قبيله بنى هصيص و بنى مخزوم و خانواده ابو وليد گريه كن،و اگر مى خواهى گريه كنى بر عقيل و حارث آن شير شيران گريه كن...

و به هر صورت قريش كم كم به فكر انتقام از كشتگان خويش افتادند و به همين منظور روزى صفوان بن اميه كه پدر و برادرش هر دو كشته شده بودند با عمير بن وهب كه خود در بدر حضور داشت و پسرش"وهب"به اسارت مسلمانان در آمده بود با هم در حجر اسماعيل نشسته بودند و بر كشتگان بدر تأسف مى خوردند و به ياد آنها آه سرد از دل مى كشيدند.

# عمير بن وهب مأمور قتل رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى شود

. عمير بن وهب همان كسى است كه پيش از آنكه جنگ بدر شروع شود از طرف قريش مأموريت يافت وضع لشكر مسلمانان را بررسى كند و نفرات و تجهيزات آنها را به قريش اطلاع دهد كه در جاى خود داستانش مذكور شد.چنانكه مورخين نوشته اند وى مردى شرور و شجاع و به بى باكى و تهور معروف بود و از دشمنان سرسخت پيغمبر اسلام و مسلمانان به شمار مى رفت و گروه بسيارى از مسلمانان را در مكه شكنجه و آزار كرده بود.

بارى دنباله سخنان صفوان بن أميه با عمير بن وهب به آنجا رسيد كه صفوان گفت:اى عمير به خدا سوگند پس از كشته شدن آن عزيزان ديگر زندگى براى ما ارزشى ندارد!عمير گفت:آرى به خدا راست مى گويى و اگر چنان نبود كه من قرض دار هستم و ترس بى سرپرست شدن عيال و فرزندانم را دارم همين امروز به يثرب مى رفتم و انتقام خود و همه قريش را از محمد مى گرفتم و او را به قتل مى رساندم زيرا براى رفتن به يثرب بهانه خوبى هم دارم و آن اسارت پسرم وهب است كه در دست مسلمانان مى باشد و براى رفتن من به يثرب و انجام اين كار بهانه خوبى است!

صفوان كه گويا منتظر چنين سخنى بود و بهترين شخص را براى انجام منظور خود و ديگران پيدا كرده بود،گفت:تمام قرضها و بدهى هاى تو را من به عهده مى گيرم و پرداخت مى كنم و عايله ات را نيز مانند عايله خود سرپرستى و اداره مى كنم!ديگر چه مى خواهى؟

عمير گفت:ديگر هيچ!و من هم اكنون حاضرم به دنبال اين كار بروم به شرط آنكه از اين ماجرا كسى با خبر نشود و مذاكراتى كه در اينجا شد جاى ديگرى بازگو نشود و مطلب ميان من و تو مكتوم بماند.

صفوان قبول كرد و عمير از جا برخواسته به خانه آمد و شمشير خود را تيز كرد و لبه آن را به زهر آب داد و به كمر بسته به مدينه آمد.

عمر با جمعى از اصحاب بر در مسجد مدينه نشسته بودند ناگهان چشمشان به عمير بن وهب افتاد كه از راه مى رسيد و از شتر پياده مى شد،با سابقه اى كه از او داشتندو شمشيرى را كه حمايل او ديدند بيمناك شدند كه مبادا سوء قصدى نسبت به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشته باشد و از اين رو پيش پيغمبر رفته و ورود او را به آن حضرت اطلاع دادند،حضرت فرمود:او را پيش من بياوريد !

گروهى از اصحاب اطراف پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نشستند و عمير را در حالى كه بند شمشيرش به دست عمر بود وارد مجلس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كردند،همين كه چشم آن حضرت بدو افتاد به عمر فرمود:او را رها كن آن گاه به عمير فرمود:پيش بيا!

عمير پيش رفته و به رسم جاهليت گفت:"انعموا صباحا"صبح همگى بخيريغمبر بدو فرمود:اى عمير خداوند تحيتى بهتر از تحيت تو به ما آموخته و آن سلام است كه تحيت اهل بهشت نيز همان است.

عمير گفت:اى محمد به خدا سوگند پيش از اين نيز شنيده بودم.

پيغمبر فرمود:اى عمير براى چه به اينجا آمدى؟

پاسخ داد:براى نجات اين اسيرى كه در دست شما گرفتار است و اميدوارم در آزادى او به من كمك كنيد و به نيكى درباره او با من رفتار كنيد!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:پس چرا شمشير حمايل كرده اى؟

عمير گفت:روى اين شمشيرها سياه!مگر اين شمشيرها چه كارى براى ما انجام داد؟

حضرت فرمود:راست بگو براى چه آمدى؟

گفت:براى همين كه گفتم!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:تو و صفوان بن اميه در حجر اسماعيل با يكديگر درباره كشتگان بدر سخن گفتيد،تو گفتى:اگر مقروض نبودم و ترس آن را نداشتم كه عيال و فرزندانم بى سرپرست شوند هم اكنون مى رفتم و محمد را مى كشتم!

صفوان كه اين سخن را شنيد پرداخت قرضهاى تو و سرپرستى عيالت را به عهده گرفت كه تو بيايى و مرا به قتل رسانى!ولى اين را بدان كه خدا نگهبان من است و ميان من و تو حايل خواهد شد.

عمير كه اين خبر غيبى را از آن حضرت شنيد بى اختيار فرياد زد:گواهى مى دهم كه تو رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستى!و ما تاكنون در برابر خبرهايى كه تو از غيب و آسمانها مى دادى تكذيبت مى كرديم و دروغگويت مى پنداشتيم ولى اكنون دانستم كه تو پيغمبر و فرستاده خدايى زيرا از اين ماجرا كسى جز من و صفوان خبر نداشت و خدا تو را بدان آگاه ساخته و سپاسگزار اويم كه مرا به دين اسلام هدايت فرمود و به اين راه كشانيد آن گاه شهادتين را بر زبان جارى كرده و مسلمان شد،پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به اصحاب فرمود:احكام اسلام و قرآن به او بياموزند و اسيرش را نيز آزاد كنند،پس از آن عمير اجازه گرفت به مكه باز گردد و به تلافى دشمنيهايى كه با اسلام نموده و شكنجه هايى كه از مسلمانان كرده به آن شهر برود و تبليغ اين دين مقدس را نموده و به پيشرفت آن در مكه كمك نمايد.

صفوان كه منتظر بود هر چه زودتر خبر قتل محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دست عمير به مكه برسد و هر روز به طور مبهم و سر بسته به مردم مكه بشارت مى داد كه به همين زودى خبر خوشى به مكه خواهد رسيد كه داغ و اندوه مصيبت بدر را از دلها بيرون خواهد برد و هر مسافرى كه از مدينه مى آمد سراغ عمير را از او مى گرفت ناگهان شنيد كه عمير در مدينه مسلمان شده و در زمره پيروان محمد در آمده!

اين خبر براى صفوان به قدرى ناراحت كننده بود كه قسم خورد تا زنده است ديگر با عمير سخنى نگويد و كارى به نفع او انجام ندهد.

عمير نيز به مكه آمد و به تبليغ اسلام همت گماشت و در اثر تبليغات او گروه زيادى مسلمان شدند،و پناهگاهى در برابر دشمنان اسلام گرديد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.نگارنده گويد:سيد حميرى مديحه سراى معروف آن حضرت و خاندان عصمت اين داستان را به نظم در آورده كه چند بيت آن چنين است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اقسم بالله و آلائه |  | و المرء عما قال مسئول |
| ان على بن ابيطالب |  | على التقى و البر مجبول |
| و انه كان الامام الذى |  | له على الامة تفضيل |

تا آنجا كه گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ذاك الذى سلم فى ليلة |  | عليه ميكال و جبريل |
| ميكال فى الف و جبريل فى |  | ألف و يتلوهم سرافيل |
| ليلة بدر مددا انزلوا |  | كانهم طير أبابيل |
| فسلموا لما أتوا حذوه |  | و ذاك اعظام و تبجيل |

٢.از آنجا كه نگارنده در روايات اسلام عباس بن عبد المطلب قبل از فتح مكه ترديد دارم و احتمال تصرف ناقلان اين گونه حديثها را كه عموما در زمان خلافت بنى عباس نقل كرده و گفته و نوشته اند قوى مى دانم،در اين قسمت هم كه اينجا نقل شده ترديد دارم ولى به منظور امانت در نقل همان گونه كه روايت شده بود نقل كرديم،البته چيزى كه مسلم است عباس بن عبد المطلب و بنى هاشم و بستگان آنها از پيروزى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خوشحال شدند اما به انگيزه پذيرفتن دين اسلام و يا تعصب قبيله گرى نمى دانيم و الله اعلم.

٣.عدسه مرضى است شبيه به طاعون كه دانه هايى مانند آبله در اثر آن بيمارى در بدن پيدا مى شود و در مدت اندكى شخص را تلف مى كند

# غزوه سويق

چنانكه گفته شد جنگ بدر بيشتر قريش را داغدار و مصيبت زده كرده بود،و از آن جمله ابو سفيان بود كه يك پسر از دست داده بود و يك پسر او نيز به اسارت رفته بود و چند تن ديگر نيز از نزديكان و فاميلش به قتل رسيده و يا اسير شده بودند و با توجه به اينكه خود را از رؤساى قريش مى دانست تحمل شكست از مسلمانان نيز براى او بسيار دشوار بود،از اين رو پس از جنگ بدر قسم خورد تا انتقام خود را از پيغمبر اسلام نگيرد با زنان همبستر نشود و بدنش را شستشو ندهد.

و به همين منظور در ماه ذى حجه يعنى دو ماه پس از جنگ بدر به قصد انتقام از پيغمبر اسلام با دويست تن از جنگجويان قريش به سوى مدينه حركت كرد و تا جايى به نام"ثيب"نزديكيهاى شهر مدينه پيش آمد و در آنجا همراهان خود را گذارده و چون شب شد خودش به تنهايى به سوى قلعه هاى يهود بنى النضير رفت و بر در خانه حيى بن اخطب يكى از سران يهود آمد ولى حيى بن اخطب وقتى دانست ابو سفيان دشمن سرسخت مسلمانان و پيغمبر اسلام است ترسيد در را به روى او باز كند،ابو سفيان ناچار شد در خانه سلام بن مشكم

يكى ديگر از سران يهود مزبور برود و او در را به رويش باز كرده و از وى پذيرايى به عمل آورد و اطلاعاتى نيز از وضع مسلمانان در اختيار او گذارد.

ابو سفيان پس از اين ملاقات همان نيمه شب از نزد سلام بن مشكم خارج شده پيش همراهان آمده و عده اى از آنها را مأمور كرد تا به نخلستانهاى اطراف مدينه يورش برند،آنها نيز خود را به نخلستان"عريض"رسانده قسمتى از آن را آتش زده و دو تن از انصار را نيز در آنجا ديدار كرده آن دو را نيز كشتند و به پايگاه خود بازگشتند.ابو سفيان بيش از آن درنگ را جايز ندانسته همان ساعت دستور حركت به سوى مكه را صادر كرد و با عجله به جانب مكه بازگشتند .

روز بعد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جريان مطلع شد ابو لبابه را در مدينه به جاى خود منصوب داشته و با جمعى به منظور تعقيب ابو سفيان از شهر خارج شد و تا جايى به نام"قرقرة الكدر"چهارده منزلى مدينه پيش رفت و چون به ابو سفيان دسترسى نيافت از آنجا به شهر مدينه بازگشت.

ابو سفيان و همراهانش از ترس مسلمانان بسرعت راه مى پيمودند و براى اينكه سبكبار شوند و بهتر بتوانند راه بپيمايند،توشه و آذوقه راه خود را كه عبارت از"سويق"يعنى آرد بود و در كيسه هايى همراه خود آورده بودند روى زمين مى ريختند و مى رفتند كه تعداد زيادى از آنها نصيب مسلمانان گرديد و به همين مناسبت آن غزوه را"سويق"نام نهادند.

و در أواخر اين سال يعنى سال دوم يكى دو غزوه و سريه ديگر نيز به نام غزوه ذى امر (١) ،سريه عمير بن عدى و غزوه كدر اتفاق افتاد كه اكثرا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با دشمن برخورد نمى كرد و چون خبر نزديك شدن پيغمبر و مسلمانان را مى شنيدند به كوهها و دره ها مى گريختند و اتفاق مهمى پيش نيامد.

جز اينكه ابن شهراشوب رحمه‌الله در مناقب و طبرسى رحمه‌الله در اعلام الورى داستان جالبى از غزوه ذى امر نقل كرده اند كه ذيلا از نظر شما مى گذرد:

# داستانى از غزوه ذى امر

مى نويسند سبب اين غزوه آن بود كه به پيغمبر اطلاع دادند جمعى از قبيله غطفان به فكر افتاده اند تا به مدينه حمله كنند و براى اين كار افراد و اسلحه تهيه مى كنند،رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با چهارصد و پنجاه نفر از مسلمانان به قصد پراكنده ساختن و جلوگيرى آنها به"ذى امر"رفت و در آنجا فرود آمد رئيس قبيله مزبور شخصى بود بنام دعثور بن حارث،هنگامى كه رسول خدا و همراهان بدانجا فرود آمدند باران گرفت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به كنار درختى رفته بود كه باران شدت يافت و تدريجا سيلى برخواست و دره"امر"را فرا گرفت.

پيغمبر خدا در آن سوى دره بود و يارانش اين طرف دره كه سيل برخواست و ميان آن حضرت و يارانش جدايى انداخت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جامه خود را كه در اثر آمدن باران تر شده بود از تن بيرون كرد و فشارى داده روى آن درخت انداخت تا خشك شود و خود زير آن درخت خوابيد.

افراد قبيله غطفان كه در تمام اين احوال ناظر رفتار پيغمبر بودند چون آن حضرت را تنها ديدند و سيل خروشان را نيز كه مانع بزرگى ميان آن حضرت و اصحاب بود مشاهده كردند به دعثور بن حارث كه گذشته از سمت رياست بر آنها مرد شجاع وبى باكى بود گفتند:فرصت خوبى براى تو پيش آمده تا بتوانى محمد را براحتى به قتل برسانى و خيال خود و ديگران را آسوده كنى زيرا اگر فرضا ياران خود را نيز در اينجا به كمك طلب نمايد آنها نمى توانند به او كمك كنند!

دعثور از جا برخواسته و شمشير برانى از ميان شمشيرهايى كه داشتند انتخاب كرد و همچنان تا بالاى سر پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و آنجا با شمشير برهنه ايستاد و گفت:

اى محمد كيست كه اكنون بتواند تو را از دست من نجات داده و نگهبانى كند؟

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آرامى فرمود:"الله"!

در اين وقت جبرئيل كه مأمور نگهبانى آن حضرت بود دستى به سينه دعثور زد كه به زمين افتاد و شمشير از دستش به يكسو پريد!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جا برخواست و شمشير را برداشته بالاى سر او آمد و فرمود:

كيست كه اكنون تو را از دست من حفظ كند؟

دعثور گفت:هيچكس،و من براستى گواهى مى دهم جز خداى يگانه خدايى نيست و تو هم پيغمبر و فرستاده خدايى!و به خدا سوگند از اين پس هرگز دشمنى را عليه تو جمع آورى نخواهم كرد .

در اين وقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شمشيرش را به او داد و دعثور برخواسته به راه افتاد،سپس روى خود را به آن حضرت كرده گفت:

به خدا سوگند تو بهتر از من هستى!

اين را گفته و به نزد قبيله خود برگشت و چون از وى پرسيدند:چه شد كه او را نكشتى؟گفت :مردى سفيد پوش و بلند قامت را ديدم كه بر سينه ام زد و چنانكه ديديد به پشت روى زمين افتادم و دانستم كه او فرشته اى بود و گواهى دهم كه محمد رسول خداست و از اين پس ديگر كسى را عليه او تحريك نخواهم كرد. (٢) و به دنبال اين گفتار مردم را به اسلام دعوت كرد و از آن پس مسلمان گرديد.

# پيمان شكنى يهود

جنگ بدر و شكست قريش به هر اندازه براى مسلمانان عظمت و شكوه و شادى آفريد براى يهوديان ساكن در مدينه و اطراف آن ترس و وحشت و ناراحتى ايجاد كرد،زيرا تا به آن روز يهوديان آن منطقه اهميت زيادى به تبليغات اسلام و پيشرفت مسلمانان نمى دادند و خطرى از اين ناحيه احساس نمى كردند اما پيروزى مسلمانان در جنگ بدر قدرت و نيروى آنها را آشكار ساخت و يهوديان با همه ثروت و جمعيتى كه داشتند به فكر افتادند كه وقتى قريش با آن همه قدرت و ساز و برگ جنگى و عظمت ديرين در برابر پيروان اين دين جديد شكست بخورند،چيزى نخواهد گذشت كه به حساب آنها هم مى رسند و آن وقت يا بايد دين اسلام را بپذيرند و يا به جنگ و جدال برخيزند و در انتظار سرنوشت نامعلومى باشند.

و به همين سبب از همان روزهاى نخست كه خبر پيروزى مسلمانان به مدينه رسيد و بخصوص هنگامى كه اين خبر قطعى شد بزرگان يهود زبان به شماتت و سرزنش مسلمانان گشوده و گفتند:اينان به قتل نزديكان و خويشان خود دست زده و قطع رحم كرده اند و اشعارى در هجو مسلمانان سروده و در مجالس و محافل مى خواندند و بر كشتگان قريش اشك ريخته و مرثيه مى گفتند و به خصوص كعب بن اشرف،يكى از بزرگان و سرشناسان آنها كه از زيبايى اندام و چهره نيز برخوردار بود به مكه آمد و به ميان قريش رفت و از كشته شدن بزرگان قريش تأسفها خورد و مرثيه ها سرود و آنان را بر ضد مسلمانان و جنگ با آنها تحريك كرده و قول همه گونه مساعدت در جنگ را به آنها داد و به مدينه بازگشت،و چون به مدينه آمد دشمنى خود را با مسلمانان آشكار ساخته و تدريجا براى اهانت و آزار بيشتر آنها،اشعار عاشقانه اى در توصيف زنان مسلمان سروده و در سر كوى و برزن مى خواند،و بدين ترتيب آشكارا پيمانى را كه با مسلمانان بسته بودند تا عليه آنها اقدامى نكنند،شكستند.

اين اخبار تدريجا به گوش پيغمبر اسلام مى رسيد و فكر آن حضرت را نسبت به خطر تازه اى كه از نزديك و داخل شهر مدينه متوجه اسلام و مسلمين شده بود به خود مشغول مى داشت و بالاتر از آنكه اعمال و رفتار كعب بن اشرف،دشمنان ديگرمسلمانان را در ميان يهود و ديگران جسور و دلير مى كرد و آنان نيز به تحريك دشمنان اسلام و سرودن اشعارى در مذمت مسلمانان و رهبر بزرگوار ايشان دست زدند،كه نام دو تن از ايشان به نام عصماء دختر مروان يهودى و سلام بن ابى الحقيق يكى از بزرگان يهود خيبر در تاريخ آمده كه عصماء با سرودن اشعار در مذمت مسلمانان و پيغمبر،آن حضرت را مى آزرد،و سلام بن ابى الحقيق دشمنان آن حضرت را بر ضد او تحريك مى كرد.

سرانجام رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اندوه درونى خود را با مسلمانان در ميان نهاده و دفع آنها را از ايشان خواست و چند تن از مسلمانان غيور و شجاع كه با يهود مزبور نيز هم پيمان و يا فاميلى نزديك داشتند كشتن آن سه را به عهده گرفتند و طولى نكشيد كه هر سه آنها طبق نقشه هاى قبلى و دقيق،شبانه به قتل رسيدند و قاتل هم معلوم نشد،ولى در واقع بر طبق طرحى كه انجام شده بود كعب بن اشرف به دست ابو نائله و رفقايش كشته شد (٣) و سلام بن ابى الحقيق به وسيله عبد الله بن عتيك و همراهان او به قتل رسيد و عصماء نيز به دست عمير بن عدى به قتل رسيد.

قتل اين سه نفر رعب و وحشتى در دل يهود انداخت و دانستند كه مسلمانان در برابر تحريكات و دشمنى آنها بى تفاوت و آرام نخواهند نشست و عكس العمل نشان مى دهند.

به موازات اين مبارزات پيغمبر بزرگوار اسلام به موعظه و اندرز آنها اقدام كرد و روزى آنان را در بازار خودشان بازار بنى قينقاع جمع كرده و خطابه اى ايراد كرد و از آن جمله فرمود:

"اى گروه يهود!بياييد و از خدا بترسيد و بيم آن را داشته باشيد كه همان عذابى را كه بر سر قريش فرود آورد بر سر شما فرود آورد.بياييد و مسلمان شويد زيرا شما بخوبى دانسته ايد كه من پيامبر خدا و فرستاده از جانب اويم و اين چيزى است كه آن را در كتابهاى خود خوانده ايد و خداى تعالى در اين باره از شما پيمان گرفته..."

يهوديان در صدد تكذيب سخنان آن حضرت بر آمده و گفتند:اى محمد تو خيال كرده اى ما نيز مانند قريش هستيم،از اينكه با گروهى مردم بى خبر از فنون جنگى رو به رو شده و پيروز گشته اى مغرور مباش و اگر به جنگ ما بيايى خواهى دانست كه ما چگونه مردمانى هستيم.

محاصره و اخراج يهود بنى قينقاع به دنبال اين جريانات عمل ناهنجارى از آنها سر زد كه پيغمبر خدا تصميم گرفت كار يهود مزبور را يكسره كند و خيال خود و مسلمانان را از اين دشمن خطرناك داخلى كه به گفته يكى از نويسندگان به صورت ستون پنجمى براى قريش در برخوردهاى آينده در آمده بودند و از پشت به اسلام خنجر مى زدند آسوده سازد.

ماجرا از اينجا شروع شد كه زن مسلمانى به بازار يهوديان آمد تا زيورى براى خود بخرد،يهوديان اصرار داشتند آن زن روى خود را باز كند ولى آن زن كه نشسته بود خوددارى مى كرد تا اينكه يكى از يهوديان يا همان زرگرى كه مى خواست زيورى به او بفروشد از جا برخواسته بى آنكه آن زن بفهمد دامن پيراهنش را از پشت سر بلند كرد و به بالاى آن گره زد،زن مسلمان بى خبر از همه جا همين كه از جا برخواست قسمت پايين بدنش از پشت نمايان شد و يهوديان خنديدند .

زن كه متوجه ماجرا شد فرياد كشيد و مسلمانان را به يارى خواند و يكى از مسلمانان كه شاهد بود پيش آمده و به آن مرد يهودى كه اين عمل را انجام داده بود حمله كرد و او را كشت،يهوديان نيز به آن مرد مسلمان حمله كرده و او را كشتند،مسلمانان ديگر كه قضيه را شنيدند بسختى برآشفتند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تصميم به جنگ با آنها گرفت،و دستور حركت به سوى قلعه هاى ايشان صادر شد و مسلمانان به دنبال پيامبر اسلام به راه افتادند و خانه هاى ايشان را محاصره كردند.

اين محاصره پانزده روز طول كشيد و يهود بنى قينقاع كه ديدند تاب مقاومت در برابر محاصره و همچنين جنگ با مسلمانان را ندارند تسليم شدند،ولى عبد الله بن ابى كه هنوز در ميان مردم مدينه نفوذى داشت و ضمنا با يهود مزبور نيز همپيمان بود دخالت كرده و به هر ترتيبى بود از كشتن آنها به دست مسلمانان جلوگيرى كرد ورسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از كشتن آنها صرفنظر نمود ولى دستور داد از مدينه و اطراف شهر كوچ كنند و خانه و زندگى را ترك گفته به جاى ديگرى مهاجرت كنند و آنها نيز به صورت دسته جمعى به"أذرعات"شام كوچ كردند.

اخراج يهود مزبور براى مسلمانان پيروزى بزرگى بود زيرا گذشته از اينكه خيالشان از اين دشمن خطرناك آسوده شد خانه و زندگى آنها نيز به غنيمت مسلمانان در آمد و اموال زيادى از اين راه نصيب آنها گرديد.

# سريه زيد بن حارثه

در خلال مطالب گذشته گفتيم قريش هر ساله كاروانى تجارتى به شام مى فرستاد و اموال تجارتى خود را از قبيل پوست،كشمش،نقره و غيره بدانجا مى بردند و در مقابل خوار و بار،مواد غذايى،پارچه و غيره خريدارى كرده و به حجاز مى آوردند و چنانكه در قرآن كريم نيز (٤) بدان اشاره شده آنها دو مسافرت تجارتى در سال داشتند يكى در تابستان و يكى در زمستان،در تابستان كه هوا گرم بود به سوى شام و در زمستان به يمن مى رفتند چنانكه قبلا نيز اشاره شد.

وضع آب و هوا و مساعد نبودن سرزمين حجاز براى كشت و زرع اين مسافرتها را براى آنان به صورت اجبارى در آورده بود و آنان براى امرار معاش و ادامه زندگى ناچار به مسافرت و تجارت بودند.پس از جنگ بدر و شكست قريش،مسافرت به شام و حركت دادن كاروان بدان سو با خطر برخورد با مسلمانان كه در نواحى يثرب سكونت داشتند،مواجه شد بخصوص كه قبايل اطراف نيز با پيغمبر اسلام پيمان بسته بودند و قريش نيز كه ناچار به ادامه مسافرت به شام و تجارت بودند به پيشنهاد اسود بن مطلب راه كاروان را از ساحل دريا به راهى كه به سوى عراق مى رفت تغيير دادند و دليلى هم كه اسود بن مطلب براى پيشنهاد خود آورد اين بود كه گفت:راه عراق كوهستانى است و بيابانهاى وسيعى دارد و مسلمانان بدان بيابانها وارد نخواهند شد.

بدين ترتيب كاروان قريش كه ابو سفيان نيز در ميان آنها بود با كالايى كه قيمت آن به صد هزار درهم مى رسيد به سوى شام حركت كرد،و خبر آن به گوش مسلمانان رسيد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زيد بن حارثه را با صد سوار مأمور كرد سر راه آنها بروند و آنها نيز تا جايى به نام"قردة"پيش رفتند و در آنجا به كاروان مزبور برخوردند و بر آنها حمله برده و شتران و اموال ايشان را گرفته به مدينه آوردند و ابو سفيان و افراد ديگرى نيز كه همراه كاروان بودند ناچار به فرار شده به مكه بازگشتند و بدين ترتيب بزرگترين غنيمت نصيب مسلمانان گرديد.

اين حادثه با توجه به شكست قبلى قريش در جنگ بدر و عزادار شدن آنها در مرگ كشتگان و بزرگان خويش،آنان را در انتقام گرفتن از مسلمانان و ايجاد امنيت در راه تجارتى خود مصمم تر ساخت و مقدمات يك جنگ خونين ديگر و حمله به مدينه را فراهم نمود.

قريش تنها راه نجات خود را از اين محاصره اقتصادى و جبران شكستهاى گذشته در آن ديدند كه تمام قواى خود را در يك جا متمركز ساخته و هر چه را در اختيار و امكان دارند به كار برده و ضربه محكمى به مسلمانان و پيروان پيغمبر اسلام بزنند،كه منجر به جنگ احد گرديد،چنانكه در صفحات آينده خواهيم خواند.

# ازدواج با حفصه

حفصه دختر عمر بن خطاب بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ماه شعبان سال دوم هجرت او را به عقد خويش در آورد و سبب آن نيز اين شد كه هفت ماه پيش از اين ازدواج،حفصه شوهر خود خنيس بن حذافة را در مدينه از دست داد و خنيس از دنيا رفت،براى عمر كه هنوز وضع مرتب و سر و سامانى در مدينه نداشت و از طرفى خود را از شخصيتهاى بزرگ قريش مى دانست نگهدارى بيوه خنيس كار دشوارى بود و از اين رو به ابو بكر و عثمان كه از مهاجرين بودند و وضع بهترى داشتند پيشنهاد كرد تا حفصه را به همسرى خويش در آورند ولى آن دو زير بار نرفته و اين پيشنهاد را نپذيرفتند،عمر كه با رد اين پيشنهاد از طرف ابو بكر و عثمان بيشتر ناراحت و آزرده خاطر شد به عنوان شكايت از آن دو و شايد به منظور عنوان كردن اصل ماجرا وپيشنهاد ضمنى ازدواج حفصه با رسول خدا،شرح حال خود و گرفتاريهايش را نزد پيغمبر اسلام مطرح كرد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه منظور او را به خوبى درك كرده بود با اينكه قلبا علاقه اى به حفصه نداشت تمايل خود را به ازدواج با حفصه اظهار كرد و بدين ترتيب عمر را خوشحال و خورسند از پيش خود بازگرداند و اين ازدواج صورت گرفت و از همان آغاز معلوم بود كه پيغمبر اسلام به خاطر دلجويى از عمر و تحكيم ارتباط با او و قوم و قبيله اش اين كار را انجام داد و گرنه خود عمر نيز مى دانست كه پيغمبر علاقه اى به حفصه ندارد و در ماجرايى كه منجر به طلاق او از طرف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرديد و دوباره به خاطر عمر رجوع كرد عمر به دخترش حفصه گفت:دخترم !تو به عايشه نگاه نكن و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ميازار كه به خدا من مى دانم پيغمبر تو را دوست ندارد و اگر به خاطر من نبود رجوع نمى كرد. (٥)

و در پايان حوادث سال دوم بايد داستان حديث"سد ابواب..."را نيز ضميمه كنيد،كه ما چون پيش از اين در حوادث سال اول به مناسبت ساختمان مسجد مدينه اجمال آن را نقل كرده ايم تكرار نمى كنيم و براى تفصيل و تحقيق بيشتر نيز بايد به كتابهاى مفصلى كه در اين باره نوشته شده مراجعه نماييد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.برخى از مورخين اين غزوه را در سال سوم ذكر كرده اند.

٢.گروهى از مورخين نظير اين داستان را در جنگ ذات الرقاع كه در سال چهارم يا پنجم اتفاق افتاد ذكر كرده و به جاى"دعثور"نيز"غورث"ذكر شده و در كتاب شريف كافى نيز از امام صادق عليه‌السلام همان گونه نقل شده است،و الله أعلم.

٣.و در برخى از تواريخ قتل كعب بن اشرف را به دست محمد بن مسلمه و در سال چهارم هجرت ذكر كرده اند.

٤.سوره قريش.

٥.الاصابة،ج ٤،ص .٢٦٥

# سال سوم هجرت و جنگ احد

به ترتيبى كه گفته شد قریشيان تصميم گرفتند با تمام قوا و تجهيزات خود به مسلمانان حمله كنند و خيال خود را از اين خطر سختى كه عظمت و زندگانى آنها را تهديد به نابودى مى كرد آسوده سازند.ابن هشام مى نويسد:صفوان بن اميه به ابو سفيان پيشنهاد كرد تمام اموال تجارتى را كه پيش از جنگ بدر به مكه آمده بود،صرف خريد اسلحه و تجهيزات جنگى كنند و اين پيشنهاد پذيرفته شد و از سوى ديگر براى تهيه افراد و سربازان جنگى از تمام قبايل اطراف مكه مانند بنى كنانه و مردم تهامه نيز كمك گرفتند و حتى افراد مؤثرى چون ابو عزة شاعر را كه در جنگ بدر اسير شده بود و با تعهد به اينكه كسى را بر ضد اسلام و پيغمبر مسلمانان تحريك نكند آزاد شده بود،با خود همراه كرده و با اشعار حماسه اى كه گفت مردم را به جنگ با مسلمانان تحريك كرد و بدين ترتيب روزى كه لشكر قريش از مكه حركت كرد سه هزار مرد شمشير زن كه دويست اسب و سه هزار شتر و هفتصد مرد زره پوش با خود داشتند،در نقل ديگر با سه هزار سوار و دو هزار پياده نظام حركت كردند.

و براى اينكه سربازان را در وقت جنگ بيشتر به انتقامجويى و دلاورى تحريك كنند گروهى از زنان را نيز همراه برداشتند تا به خاطر دفاع از آنها هم كه شده در ميدان جنگ بيشتر پايدارى كنند،گذشته از آنكه مى خواستند حماسه سرايى و خواندن سرودهاى جنگى زنان با آهنگ مخصوصى كه دارند سبب تهييج بيشترى براى سربازان گردد و با اينكه جمعى از قريش با بردن زنان مخالف بودند ولى نظريه طرفداران حركت آنها مورد تأييد قرار گرفت و به گفته مورخين پانزده زن نيز همراه لشكر قريش حركت كرد.

در ميان آنها زنى كه از همه بيشتر براى رفتن اصرار داشت و جنب و جوش به خرج مى داد و پاسخگوى مخالفان حركت آنها بود"هند"همسر ابو سفيان بود كه بعدا به هند جگر خوار معروف گرديد و چون پدر و برادر و فرزند و عمويش در جنگ بدر كشته شده بودند بيشتر از ديگران تشنه انتقام بود،و هم او بود كه در جنگ احد با پولها و جواهرات و وعده هايى كه به"وحشى"داد سبب قتل حمزه عموى پيغمبر گرديد.

در مدينه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن روز به محله قبا آمده بود و داشت از مسجد قبا خارج مى شد و تازه مى خواست سوار بر الاغ مخصوص خود گردد كه پيكى راهوار از راه رسيد و شتابانه پيش آمد و نامه اى سربسته به دست آن حضرت داد.

نامه را چنانكه گفته اند عباس بن عبد المطلب عموى پيغمبر كه در مكه به سر مى برد و در سلك بت پرستان زندگى مى كرد بدان حضرت نوشته بود و از تصميم قريش و حركت آنان و عده جنگجويان و ساير خصوصيات لشكر آنها،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مطلع ساخته بود.

پيغمبر به شهر آمد و يكى دو نفر را به سوى مكه فرستاد تا وضع لشكر قريش را از نزديك گزارش دهند آنها نيز لشكريان را در نزديكى مدينه ديدار كرده و آنچه را ديده بودند به پيغمبر گزارش دادند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گزارش آنان را با آنچه عباس بن عبد المطلب نوشته بود يكسان ديد.

براى مقابله با آنها و تدبير كار،پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد مردم مدينه در مسجد اجتماع كنند و آراء و پيشنهادهاى خود را بيان كنند،خود آن حضرت و جمعى از بزرگان و سالمندان و از آن جمله عبد الله بن أبى طرفدار ماندن در شهر و قلعه دارى بودند و معتقد بودند كه جنگ در داخل برج و باروى شهر و در پيش روى زن و فرزند شكست ناپذير است و مردان و سربازان در چنين موقعيتى تا پاى جان و با تمام نيرو و توان مى جنگند،اما گروهى از جوانان پرشور كه در جنگ بدر حاضر نبودند و مى خواستند غيبت خود را در آن روز تلافى كنند و برخى ديگر از آنها كه منظره بدر را ديده بودند و خيال مى كردند هيچ نيرويى بر آنها چيره نخواهد شد و از طرفى ماندن در خانه و حصار را براى خود نوعى سرشكستگى و زبونى و خوارى محسوب مى كردند،به خارج شدن از شهر و جنگ در ميدان باز اصرار و پافشارى داشتند و سرانجام هم نظريه اين دسته غالب گرديد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به خانه آمد و زره جنگ به تن كرده از شهر خارج شد.

هنگامى كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از شهر خارج شد هزار نفر مرد جنگجو همراه آن حضرت بود ولى مقدارى كه راه رفتند عبد الله بن أبى با سيصد تن از همراهان خود به بهانه اينكه با نظر او مخالفت شده از بين راه برگشتند و پيغمبر خدا با هفتصد نفر به سوى احد پيش رفتند.

"احد"نام جايى است در يك فرسنگى مدينه كه يك رشته كوه،آن قسمت از بيابان را با بيابانهاى ديگر از هم جدا مى سازد.

لشكريان قريش قبل از آمدن مسلمانان در آنجا موضع گرفته و آماده جنگ انتقامى خود شده بودند،هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدانجا رسيد لشكريان خود را طورى ترتيب داد كه كوه احد را پشت سر خود و دشمن را پيش رو قرار دادند و هر دو لشكر آماده جنگ گرديدند.

# پيوستن چند تن از مسلمانان به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نمونه اى از جانبازى آنان و تربيت اسلام

روزى كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سوى احد حركت كرد روز جمعه بود و جنگ در روز بعد يعنى روز شنبه واقع شد،افرادى بودند كه به واسطه گرفتاريهاى داخلى در آن روز نتوانستند همراه مسلمانان به احد بروند ولى از آن شور و عشق بى حدى كه به شهادت و جانبازى در راه دين و دفاع از رهبر عالى قدر اسلام داشتند روز ديگر،صبح زودخود را به احد رسانده و در ميدان جنگ نيز بى باكانه به دشمن حمله كرده و پس از دلاوريها و شجاعت و پايدارى خيره كننده خود در اثر نافرمانى برخى از جنگجويان از دستور رسول خدا به شرحى كه پس از اين خواهد آمد اينان به آرزوى ديرينه خود يعنى شهادت در راه دين نايل شدند.

عمرو بن جموح

از آن جمله عمرو بن جموح بود كه پيش از اين در داستان اسلام مردم مدينه نام او را ذكر كرده و كيفيت اسلام او را بيان داشتيم،اين مرد با اينكه از يك پا لنگ بود و بسختى راه مى رفت و طبق قانون اسلام از جنگ و حضور در ميدان كارزار معاف و معذور بود اما از آنجا كه سخت عاشق شهادت و جانبازى در راه دين بود،فرزندانش نتوانستند جلوى او را از رفتن به احد بگيرند،وى كه چهار پسر بزرگ داشت و هر كدام سربازى دلير براى اسلام و از مدافعان فداكار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند پس از رفتن فرزندانش آماده حركت به سوى احد گرديد،اقوام و بستگانش جلوى او را گرفته و بدو گفتند:

تو مردى لنگ هستى و از رفتن به جنگ معذورى،و از سوى ديگر فرزندانت را به جنگ فرستاده اى،و بدين ترتيب خواستند،مانع حركت او شوند،اما عمرو به اين سخنان قانع نشده بدانها گفت:

مگر ممكن است آنان به بهشت روند و من پيش شما بنشينم؟

همسرش كه هند دختر عمرو بن حرام بود گويد:در آن حال او را ديدم كه به خانه آمد و لباس جنگ پوشيده به راه افتاد و هنگامى كه مى خواست از در خانه بيرون برود سر به سوى آسمان بلند كرده گفت:"اللهم لا تردنى الى أهلى"!

[پروردگارا مرا پيش خاندانم باز مگردان!]

اين را گفته و خود را به پيغمبر رسانيد و عرض كرد:اى رسول خدا پسران و خويشان من مى خواهند مرا از سعادت جهاد در راه دين و شهادت باز دارند ولى من آرزو دارم كه با همين پاى لنگ در بهشت راه بروم!رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو فرمود:خدا تو را از جهاد معذور داشته،اما عمرو راضى نمى شد باز گردد تا آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رو به فرزندان و خويشانش كرده فرمود:

چرا مانع او مى شويد او را به حال خود واگذاريد شايد خداوند شهادت را روزى او گرداند !

اين سخن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سبب شد كه كسى از حضور او در ميدان ممانعت و جلوگيرى نكند و همان طور كه آرزو داشت در ميدان جنگ شربت شهادت نوشيد و اين سعادت بزرگ نصيب او گرديد.

و هنگامى كه هند،همسر او،به احد آمد و جنازه او را بر شتر بست تا به شهر مدينه بياورد و مقدارى راه رفت ناگهان ديد شتر از رفتن به سوى مدينه خوددارى مى كند و ايستاد و پيوسته سر خود را به سوى همان سرزمين احد برگردانده و باز مى گردد.

وقتى جريان را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گزارش دادند پيغمبر فرمود:شتر مأموريتى دارد!و سپس از همسرش پرسيد:آيا عمرو در هنگام حركت چيزى مى گفت؟

عرض كرد:آرى در آن هنگام رو به قبله ايستاد و سر به سوى آسمان بلند كرده گفت:"اللهم لا تردنى الى اهلى"!

حضرت فرمود:او را در همين سرزمين دفن كنيد،و قبر او و شهداى ديگر"احد"هم اكنون در هر سال مزار ميليونها مسلمان است كه با چشمان اشك بار و دل سوخته بر سر آن قبرها ايستاده و بر آنها درود مى فرستند.

# حنظلة بن ابى عامر

حنظله جوانى بود از انصار مدينه و پدرش ابو عامر در سلك دشمنان اسلام و در ميان لشكر قريش بود و تا پايان عمر نيز به حال كفر باقى ماند،اما حنظله فرزند او از مسلمانان پر شور و فداكار انصار به شمار مى رفت و چون مسلمانان براى جنگ احد بسيج شدند و مى خواستند حركت كنند مصادف شده بود با شب زفاف و عروسى او و از اين رو به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و ماندن در مدينه و يا رفتن همراه سپاه مسلمانان را به نظر آن حضرت موكول كرد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او اجازه داد آن شب را درمدينه بماند و عروسى كند.

حنظله آن شب را در مدينه ماند و مراسم عروسى انجام گرفت و فردا صبح زود،روى ايمان و عشقى كه به جهاد در راه دين و دفاع از رهبر عالى قدر خود داشت پيش از آنكه غسل جنابت كند شتابانه آماده حركت به سوى احد گرديد.

على بن ابراهيم رحمه‌الله نقل كرده:هنگامى كه حنظله خواست روانه ميدان جنگ شود همسرش که دختر عبد الله بن ابى بود پيش آمده و جلوى او را گرفت و به نزد چهار تن از مردان انصار فرستاد و چون آنان حاضر شدند به حنظله گفت:در حضور اينان شهادت بده كه ديشب با من عروسى كرده اى و عمل زناشويى انجام شد و حنظله گواهى داد.

و چون حنظله به راه افتاد،از آن زن پرسيدند:براى چه اين كار را كردى؟گفت:دوش در خواب ديدم كه گويا آسمان شكافته شد و حنظله وارد آسمان گرديد و سپس بسته شد و من از اين خواب دانستم كه حنظله در اين جنگ به شهادت خواهد رسيد،خواستم تا شما بدانيد او با من عروسى كرده كه اگر حامله شدم معلوم باشد فرزند حنظله است(و مورد تهمت قرار نگيرم). (١)

و به هر ترتيب حنظله با سرعت به ميدان جنگ آمد و با شجاعت و شهامتى كه در گير و دار جنگ از خود نشان داد خود را به ابو سفيان سركرده لشكر قريش رسانيد و اسب او را پى كرد و چيزى نمانده بود كه او را به قتل برساند،ولى ابو سفيان در حالى كه پياده از برابر شمشير حنظله مى گريخت مشركان را به كمك طلبيد و سرانجام يكى از آنها به نام شداد بن اوس سر راه بر حنظله گرفت و پس از زد و خوردى كه با هم كردند حنظله را به قتل رسانيد و ابو سفيان در مدح او اشعارى سرود و تا زنده بود حيات و زندگى خود را مرهون او مى دانست .

و چون جنگ به پايان رسيد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره او فرمود:حنظله را فرشتگان غسل دادند و هنگامى كه وضع حال او را از همسرش پرسيدند؟گفت:حنظله وقتى ازخانه بيرون رفت جنب بود و با همان حال جنابت به جنگ رفته بود و از آن پس در تاريخ به"حنظله غسيل الملائكه"معروف گرديد .

# صف آرايى دو لشكر

روز شنبه نيمه ماه شوال بود كه هر دو لشكر در"احد"برابر يكديگر قرار گرفته و براى جنگ و كارزار آماده شده و صف آرايى كردند.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم لشكريان خود را كه هفتصد نفر بودند چنان قرار داد كه پشت آنها به كوه احد و رو به سوى مكه و لشكريان قريش بود و چون در كوه احد دره و شكافى قرار داشت كه دشمن مى توانست از آنجا خود را به مسلمانان رسانده و از آن سو حمله كنند،پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عبد الله بن جبير را با پنجاه نفر تيرانداز در آنجا گماشت و بدانها دستور داد از آن دره نگهبانى كنند و مراقب باشند تا دشمن از آنجا حمله نكند،و چون مى دانست نگهبانى آن دره براى پيروزى لشكريان بسيار مؤثر است سفارش و تأكيد زيادى به آنها كرده و به گفته برخى از ناقلان حديث،بدانها فرمود:اگر ديديد ما دشمن را شكست داده و تا مكه نيز آنها را تعقيب كرديم شما از جاى خود حركت نكنيد و اگر هم ديديد آنها ما را شكست داده تا وارد مدينه شدند باز هم شما از جاى خود حركت نكنيد و در روايت شيخ مفيد رحمه‌الله است كه فرمود:اگر ديديد همگى ما نيز كشته شديم شما از جاى خود حركت نكنيد،زيرا شكست ما از همين جا شروع خواهد شد.

ابو سفيان نيز صف آرايى لشكر كرده و چون متوجه اهميت آن تنگه شد خالد بن وليد را با دويست نفر شمشير زن مأمور كرد تا در كمين آن پنجاه نفر باشند و بدو دستور داد وقتى ديديد دو لشكر به هم ريختند اگر توانستيد از اين تنگه سرازير شده و شمشير در آنها بگذاريد .

آن گاه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در برابر لشكر ايستاده و خطبه اى ايراد كرد و ضمن سفارش به پايدارى و استقامت در برابر دشمنان دين و جهاد در راه خدا پاره اى از احكام اسلام را نيز بيان فرمود،و در اين وقت بود كه ابو سفيان به نزد پرچمداران قريش كه در رأس آنها طلحة بن ابى طلحه قرار داشت و او را"كبش الكتيبة"يعنى مهتر و سردار لشكرمى خواندند آمده گفت :شما بخوبى مى دانيد كه هر چه بر سر ما بيايد از ناحيه شما خواهد آمد و در جنگ بدر به خاطر افتادن پرچم بود كه ما شكست خورديم،اكنون ببينيد اگر تاب نگهدارى و محافظت آن را نداريد پرچم را به ما بسپاريد تا ما بخوبى از آن نگهدارى كنيم.

اين حرف بر طلحه گران آمد و برآشفت و بدو گفت:آيا به ما چنين مى گويى؟به خدا من امروز اين پرچمها را تا وسط حوضهاى مرگ پيش مى برم و تا آخرين قطره خون خود از آنها دفاع خواهم كرد و به دنبال آن گفتار خود را به ميان دو لشكر رسانده و مبارز طلبيد و به خاطر غرورى كه داشت از روى تمسخر فرياد زد:

دنباله اين ماجراى جانگداز را ابن هشام از خود وحشى اين گونه نقل كرده است كه گفت:من در آن زمان غلام جبير بن مطعم بودم و عموى جبير يعنى طعيمة بن عدى در جنگ بدر به دست مسلمانان كشته شده بود و چون جنگ احد پيش آمد و سپاه قريش به سوى مدينه حركت كرد جبير به من گفت:اگر بتوانى در اين جنگ حمزة بن عبد المطلب عموى محمد را به جاى عموى من طعيمة بكشى تو را آزاد خواهم كرد،من كه بزرگ شده حبشه بودم و در پرتاب كردن حربه مانند حبشيان ديگر مهارت داشتم به همراه قريش به مدينه آمدم و جنگ كه شروع شد سراغ حمزه را گرفتم و چون او را به من نشان دادند همه جا مانند سايه او را تعقيب كرده و مراقب بودم تا فرصتى به دست آورده و"زوبين" (٢) خود را به سوى او پرتاب كنم.

حمله هاى حمزه بسيار سخت بود و به هر سو كه حمله مى كرد صفوف منظم قريش را از هم مى دريد و كسى نمى توانست در برابر او مقاومت كند،من نيز كه در كمينش بودم گاهى ناچار مى شدم در پشت درخت و يا سنگى مخفى شوم تا مبادا چشمش به من افتاده و مرا بكشد.

تا هنگامى كه سباع بن عبد العزى در پيش روى او در آمد و حمزه سرگرم قتل او گرديد در اين وقت فرصتى به دست آوردم و زوبين خود را حركتى دادم و به سوى او پرتاب كردم و آن حربه تهيگاه حمزه را شكافت و از ميان دورانش خارج گرديد.

حمزه برگشت تا خود را به من برساند و انتقام گيرد ولى من فرار كرده و او نتوانست به من برسد و روى زمين افتاد،من همچنان ايستادم تا چون جان سپرد،پيش رفته و زوبين خود را از تهيگاهش بيرون آوردم و چون منظورم حاصل شده بود به ميان لشكرگاه رفته و آسوده خاطر نشستم زيرا هدف من تنها كشتن حمزه و آزاد شدن بود كه آن را انجام داده بودم،و چون به مكه بازگشتم جبير مرا آزاد كرد (٣) و در نقل ديگرى است كه وحشى پس از قتل حمزه شكم آن جناب را دريد و جگرش را بيرون آورد و براى هند دختر عتبة برد،و هند قطعه اى از آن جگر را بريده و در دهان گذارد ولى نتوانست بخورد و آن را بيرون انداخت و به شكرانه اين مژده و طبق وعده اى نيز كه داده بود طلا و جواهرات خود را بيرون آورده به وحشى داد.

"اى محمد شما عقيده داريد با شمشيرهاى خود ما را به دوزخ مى فرستيد و ما نيز شما را به بهشت روانه مى كنيم،پس هر كدام از شما كه آرزوى رفتن بهشت را دارد به جنگ من بيايد."

علىعليه‌السلام كه اين سخن را شنيد شتابان به سوى او رفت و با خواندن اين ارجوزه آمادگى خود را براى جنگ با او اعلام فرمود:

يا طلح ان كنتم كما تقول

لكم خيول و لنا نصول فاثبت لننظر اينا المقتول

و اينا أولى بما تقول فقد أتاك الاسد الصئول

بصارم ليس به فلول ينصره القاهر و الرسول طلحه گفت:اى"قضم"مى دانستم كه جز تو كسى جرئت كارزار و جنگ مرا نخواهد داشت.

اين را گفته و حمله كرد،علىعليه‌السلام ضربت او را با سپرى كه داشت دفع نمود و خود شمشيرى بر سر او زد كه كاسه سر او را از وسط شكافت و همچنان تا چانه اش را از ميان دو نيم كرد و بر زمين افتاد و به نقلى شمشيرى حواله پاى او كرد كه هر دو ران را با هم قطع كرد و از پشت بر زمين افتاد،با كشته شدن طلحه برادرش عثمان بن أبى طلحه پيش آمد و پرچم را برداشت او نيز به شمشير علىعليه‌السلام از پاى در آمد و همچنين يكى پس از ديگرى تا نه تن از قبيله بنى عبد الدار كه پرچمدار قريش بودند هر كدام پرچم رابه دست گرفتند و به شمشير على بن ابيطالبعليه‌السلام و برخى نيز با تيرهاى كارى عاصم بن ثابت(كه در تيراندازى مهارت فوق العاده اى داشت)از پاى در آمدند.

ديگر كسى جرئت نكرد آن پرچم ميشوم را بردارد تا اينكه زنى به نام عمره دختر علقمه پيش آمد و آن پرچم را برداشته روى زمين نصب كرد.

كشته شدن پرچمداران رعب عجيبى در دل قريش انداخت و آثار شكست در چهره ها ظاهر گرديد و به دنبال آن حمله عمومى از طرف مسلمانان شروع شد.زنان قريش براى تحريك مردان شروع به خواندن شعر و نواختن دف كرده به صورت سرودهاى جنگى مى خواندند:

ويها بنى عبد الدار ويها حماة الادبار ضربا بكل بتار (٤) و گاهى نيز مى خواندند:

ان تقبلوا نعانق و نفرش النمارق او تدبروا نفارق فراق غير وامق (٥)

از آن سو حمزة بن عبد المطلب عموى پيغمبر چون شيرى غران به راست و چپ لشكر دشمن حمله مى افكند و هر كه سر راهش مى آمد او را از پاى در مى آورد ابو دجانه انصارى با شهامت بى نظير خود و شمشيرى كه پيغمبر به دستش داده بود مرد و مركب را روى هم مى ريخت.مى نويسند آن شمشير را بالاى سر هر كس به گردش در مى آورد جان سالم به در نمى برد و حتى در حين كارزار به"هند"همسر ابو سفيان رسيد و خواست او را هم با آن شمشير به قتل رساند اما متوجه شد كه اين شمشير رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است.و او هم زنى است و نخواست آن شمشير مقدس را به خون زنى مشرك آلوده سازد.على بن ابيطالب نيز از يك سو و ساير مسلمانان جانباز و فداكار از مهاجر و انصار نيز سر غيرت آمده و بسختى مشركين را شكست دادند و هزيمت آنان به سوى مكه شروع شد،و بت بزرگ خود يعنى هبل را نيز كه همراه آورده بودندرها كرده بر زمين افتاد و حتى اثاثيه و اسباب و خيمه و خرگاه خود را نيز رها كرده و فرار كردند،زنانى كه همراه آنها آمده بودند شروع به سرزنش فراريان كرده با حماسه هاى جنگى و دف و چنگ خواستند آنها را باز گردانند،ولى نتوانستند و آنها نيز پا به فرار گذاردند.

سربازان مسلمان پس از اينكه مقدارى آنها را تعقيب كردند مغرورانه به سوى ميدان جنگ بازگشته و با خيالى آسوده به جمع آورى غنايم پرداختند و با سابقه اى كه از جنگ بدر و آن پيروزى بيرون از انتظار داشتند اطمينان يافتند كه اينجا هم ديگر شكست نخواهند خورد و مشركين از راهى كه رفته اند باز نخواهند گشت.

در اينجا بود كه يك صفت نكوهيده ديگر يعنى به جنبش آمدن صفت طمع در دل تيراندازانى كه همراه عبد الله بن جبير از دهانه دره نگهبانى مى كردند به اين غرور اضافه شد و صحنه جنگ را عوض كرد و اين پيروزى برق آساى مسلمانان را مبدل به شكست نموده ننگ آن شكست رسوا كننده را از چهره مشركين پاك كرد و آن هزيمت قبيح را جبران نمود.و به تعبير واضح تر غرور و نافرمانى از دستور رهبر عالى قدر اسلام سبب شكست مسلمانان گرديد.

زيرا وقتى تيراندازان از بالاى دره مشاهده كردند كه مسلمانان به جمع آورى غنايم مشغول شده و مشركين هزيمت كردند،يكى يكى به منظور به دست آوردن غنيمت و براى آنكه از يكديگر عقب نمانند به سوى دره سرازير شدند و هر چه عبد الله بن جبير فرياد زد:نرويد و از دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سرپيچى نكنيد!كسى به حرف او گوش نداد،و برخى هم در پاسخش گفتند:

آن وقت كه پيغمبر سفارش كرد از اينجا حركت نكنيد نمى دانست كه مسلمانان پيروز مى شوند .

و به هر ترتيب به فاصله اندكى چهل نفر از آنها رفتند و به همراه عبد الله بن جبير جز ده تن باقى نماند،خالد بن وليد كه با دويست نفر از جنگجويان قريش در كمين تيراندازان بود و تا آن وقت نتوانسته بود از آن تنگه و شكاف عبور كند و از پشت سر خود را به مسلمانان برساند و در هر بار كه مى خواست منظور خود را عملى سازد بارگبار تيرهاى آنان مواجه مى شد،وقتى متوجه شد ده نفر تيرانداز بيشتر نمانده با همراهان خود بدانها حمله كرد و آنان را كشته و شمشير در ميان مسلمانانى كه با خيالى آسوده براى جمع آورى غنايم خم شده بودند گذاردند و آنان را غافلگير ساختند.

در اين ميان همان زن يعنى عمره دختر علقمه حارثيه وقتى خالد و همراهان را از دور مشاهده كرد پيش رفته و پرچم قريش را كه روى زمين افتاده بود بلند كرد و قسمتى از سپاه فرارى قريش را دور آن جمع نمود.

زنان قريش نيز كه در حال فرار بودند وقتى پشت سر خود را نگريستند و پرچم افراشته قريش را مشاهده كردند به سرزنش و ملامت مردان مشغول شده و با موهاى پريشان و گريبانهاى چاك زده و فريادهاى ديوانه وار خويش،آنها را به بازگشت به ميدان جنگ تشويق نمودند و تدريجا صحنه جنگ به سود قریشيان عوض شد و مسلمانان گروه گروه رو به هزيمت و فرار نهادند،و جمعى نيز بدون آنكه متوجه باشند شمشير به روى يكديگر كشيدند،و به هر كس مى رسيدند شمشير مى زدند تا خود را از مهلكه نجات دهند.

# شايعه كشته شدن پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

چيزى كه به اين هزيمت و پريشانى جنگجويان مسلمان كمك كرد فريادى بود كه به گوش آنها رسيد كه كسى مى گويد:

محمد كشته شد!

در روايات آمده كه اين فرياد،نخست از دهان شيطان كه به صورت مردى در ميدان حاضر شده بود بيرون آمد ولى دهان به دهان بسرعت در تمام جبهه جنگ پيچيد و موجب تقويت روحيه دشمن و ضعف و ناتوانى سربازان اسلام گرديد،و منشأ اين شايعه و تأثير آن در روحيه افراد هم اين بود كه در گير و دار حمله مشركين سنگى به سوى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرتاب شد و آن سنگ دندان آن حضرت را شكست و قسمتى از لب و صورت را نيز شكافت و ديگر آنكه همچنان كه آن حضرت مشغول دفاع و حمله بود يك بار در گودالى كه مشركين سر راه مسلمانان حفر كرده بودند افتادكه علىعليه‌السلام و طلحه آن حضرت را از جا بلند كرده و برخى كه صورت خون آلود و مجروح و نيز افتادن آن حضرت را بر زمين ديده بودند يقين به صحت اين خبر و درستى آن شايعه كردند و آنچه را ديده بودند به ديگران نيز مى گفتند.

و در برخى از تواريخ علت ديگرى نيز براى اين شايعه ذكر كرده اند و آن اين بود كه يكى از مشركان به قصد كشتن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيش آمد و مصعب بن عمير را كه پيش روى آن حضرت مى جنگيد و از آن حضرت دفاع مى كرد و ضمنا شبيه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز بود به قتل رساند و خيال كرد رسول خدا را به قتل رسانده و آن فرياد را سر داد.

شهادت حمزة بن عبد المطلب ضايعه ناگوار ديگرى كه در اين گير و دار در تضعيف روحيه مسلمانان مؤثر بود داستان شهادت حمزة بن عبد المطلب عموى بزرگوار پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و يكه تاز ميدان و دلير جنگ بود،كه پيغمبر اسلام و مسلمانان را بسختى متأثر و كوفته خاطر ساخت،حمزه كه همچون شيرى غران در برابر دشمنان اسلام به يمين و يسار حمله مى كرد و قريش را متفرق مى ساخت و مرد و مركب را بر زمين مى افكند با حربه اى كه"وحشى"از كمين به تهيگاه او پرتاب كرد از پاى در آمد و به شهادت رسيد.

وحشى از بردگان مكه و قريش بود كه در جنگ احد حاضر گشته و هند همسر ابو سفيان به او گفته بود:اگر بتوانى يكى از سه نفر يعنى محمد،على و حمزه را به قتل برسانى آنچه بخواهى به تو مى دهم و در پاره اى از نقلهاست كه جبير بن مطعم مولايش نيز همين سخن را بدو گفت و وعده آزادى او را داد و گفت:هر يك از اين سه نفر را به قتل برسانى آزاد خواهى شد.

وحشى در پاسخ هند گفت:اما محمد كه مرا به وى دسترسى نيست و يارانش حلقه وار او را احاطه مى كنند،على هم پيوسته در حال كارزار اطراف خود را بدقت مى نگرد و بدو نيز دسترسى ندارم و اما حمزه را شايد بتوانم به قتل رسانم،زيرا وقتى به غضب مى آيد پيش پاى خود را نمى بيند .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.بد نيست بدانيد كه مولود اين ازدواج يك شبه نيز دلير مرد با ايمانى بود به نام"عبد الله"كه پس از شهادت حضرت ابا عبد الله الحسينعليه‌السلام در مدينه قيام كرد و مردم را بر ضد يزيد بن معاويه بسيج نمود و سرانجام در واقعه"حره"به شهادت رسيد،به شرحى كه اهل تاريخ نوشته اند.

٢.يعنى به پيش اى فرزندان عبد الدار،و اى حاميان آيندگان،با هر حربه برنده كه داريد بزنيد!

٣.اگر به دشمن روى آريد شما را در آغوش گرم خود گرفته و بالشهاى نرم برايتان مى گسترانيم و اگر پشت كنيد از شما دورى خواهيم كرد چنان دورى كه ديگر اميد وصل در آن نباشد.

٤.زوبين به نيزه كوتاهى مى گفتند كه در هنگام جنگ به سوى دشمن پرتاب مى نمودند.

٥.دنباله اين نقل اين گونه است كه وحشى گويد:از آن پس من در مكه بودم تا روزى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مكه را فتح كرد و من چون ديدم ديگر با آن سابقه اى كه دارم نمى توانم در مكه بمانم به طائف گريختم و در آنجا هم چيزى نگذشت كه به دست مسلمانان فتح شد.ديگر راه چاره بر من بسته شد و نمى دانستم به كجا فرار كنم تا آنكه مردى به من گفت:اى بيچاره چرا نگران هستى!به خدا پيغمبر اسلام كسى است كه هر كس در دين او داخل شد و شهادتين را بر زبان جارى ساخت از اعمال گذشته او صرفنظر كرده و او را خواهد بخشيد!

من كه اين سخن را شنيدم به مدينه آمدم و پيش از آنكه كسى مرا بشناسد خود را بالاى سر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رساندم و ناگهان شهادتين را بر زبان جارى كرده مسلمان شدم پيغمبر كه مرا ديد فرمود:وحشى هستى؟!

گفتم:آرى.

فرمود:بنشين و جريان كشتن و قتل حمزه را براى من تعريف كن.

و چون من داستان را نقل كردم فرمود:برخيز و از اينجا برو و چنان كن كه من تو را نبينم از آن پس من پيوسته خود را از آن حضرت مخفى مى كردم تا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از دنيا رفت و چون جنگ يمامه پيش آمد و مسلمانان براى جنگ با مسيلمه رفتند من نيز همان زوبين را برداشته و به همراه آنها به جنگ رفتم و چون جنگ شروع شد آن را در دست خود حركت داده و به سوى مسيلمه پرتاب كردم و در همان حال نيز مردى از انصار بدو حمله كرده و با شمشير كارش را ساخت و معلوم نشد با شمشير آن مرد انصارى كشته شد يا بحربه من،و اگر به دست من كشته شده باشد تلافى و جبران قتل حمزه را كرده ام.

نگارنده گويد:وحشى آخر عمر به شام رفت و عادت به شرب خمر داشت و بيشتر اوقات در حال مستى به سر مى برد و چند بار نيز به جرم شرب خمر حد بر او جارى كردند و در آخر نيز به همين جرم شراب خوارگى نامش را از دفتر مسلمانان محو كردند و در همان شام نيز مرد.

# كسانى كه با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماندند

آنچه بر طبق تواريخ مسلم است آن است كه در معركه احد بيشتر مسلمانان فرار كرده و رو به هزيمت نهادند و پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هر چه فرياد زد:من رسول خدا هستم و كشته نشده ام به كجا فرار مى كنيد؟گوش ندادند،و حتى برخى مانند عثمان بن عفان و زيد بن حارثه تا چند فرسنگى مدينه گريختند و به گفته طبرسى سه روز نيز از ترس مشركين در كوهى به نام"جعلب"توقف كردند،و پس از سه روز به مدينه آمدند (١) .

و گروهى نيز مانند عمر بن خطاب و طلحة بن عبيد الله تا پشت جبهه جنگ گريختندو در آنجا توقف كردند تا ببينند سرانجام جنگ چه خواهد شد.

ابن هشام و طبرى و ديگران نقل كرده اند كه انس بن نضريكى از مسلمانان در همان حال بر آنها عبور كرد و با شدت ناراحتى از آنها پرسيد:چرا اينجا نشسته ايد؟گفتند:رسول خدا كه كشته شد؟!انس گفت:زندگى پس از كشته شدن رسول خدا به چه درد مى خورد؟برخيزيد و به ميدان جنگ برويد و همانند او شربت شهادت را بنوشيد!

و در نقل ديگرى است كه گفت:اگر محمد كشته شد خداى محمد كه كشته نشده برخيزيد!اين را گفت و به دنبال آن به ميدان جنگ آمد و مردانه جنگيد تا كشته شد. (٢)

و اما افرادى كه با پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماندند و با كمال رشادت و ايمان جنگيدند،چند نفر معدود بودند كه از آن جمله به اتفاق اهل تاريخ در درجه اول على بن ابيطالبعليه‌السلام بود. (٣) و بقيه مورد اختلاف است.

# مقام علىعليه‌السلام در احد

شيخ مفيد رحمه‌الله از زيد بن وهب نقل كرده كه گويد:به عبد الله بن مسعود گفتم:مردم در آن روز بجز على بن ابيطالب و ابو دجانه و سهل بن حنيف از اطراف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گريختند؟ابن مسعود گفت:تنها على بن ابيطالب ماند و بقيه رفتند و طولى نكشيد كه چند تن بازگشتند و به دفاع از پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرداختند كه نخست عاصم بن ثابت و سپس ابو دجانه،سهل بن حنيف،طلحة بن عبيد الله بودند و زيد بن وهب از او پرسيد:تو كجا بودى؟عبد الله بن مسعود گفت:من هم گريختم ...

و در شرح ديوان علىعليه‌السلام و برخى كتابهاى ديگر نيز از زيد بن وهب نقل شده كه تنها كسى كه با آن حضرت ماند علىعليه‌السلام بود و چند تن ديگر مانند ابو دجانه و سهل بن حنيف بعدا آمدند (٤) و قاضى دحلان يكى از مورخان اهل سنت روايت كرده كه علىعليه‌السلام فرمود:در آن حال به اطراف خود نگريستم و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نديدم،در ميان كشتگان نيز نظر كردم او را نديدم با خود گفتم :به خدا سوگند پيغمبر كسى نيست كه از جنگ فرار كند در ميان كشتگان هم كه نيست پس ممكن است خداى تعالى به خاطر رفتار ما او را به آسمان برده باشد و از اين رو من هم جنگ مى كنم تا كشته شوم و با همين تصميم غلاف شمشيرم را شكستم و شروع به جنگ كردم و دشمن كه چنان ديد جلوى مرا باز كرد ناگاه چشمم به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افتاد كه در جاى خود ايستاده.

و در روايات ديگر است كه علىعليه‌السلام پيش آمد و شروع كرد دشمنان را از اطراف پيغمبر دور كردن،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چشمش را گرداند و على را ديد و از او پرسيد:مردم كجا رفتند؟پاسخ داد پيمانها را شكستند و گريختند،فرمود:تو چرا با آنها فرار نكردى؟علىعليه‌السلام عرض كرد:كجا بروم و تو را رها كنم به خدا از تو جدا نخواهم شد تا كشته شوم يا اينكه خدا تو را پيروز گرداند.فرمود :پس اين دشمنان را از من دور كن،علىعليه‌السلام براى دفاع از آن حضرت به هر سو حمله مى كرد تا شمشيرش شكست و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن حال ذوالفقار را به دست او داد و گفت:با اين شمشير جنگ كن تا آنجا كه محدثين شيعه و اهل سنت مانند طبرى و ابن اثير و ديگران همه نوشته اند جبرئيل در آن حال به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و عرض كرد:

"ان هذه لهى المواساة"

[براستى كه اين معناى مواسات و برادرى است كه على نسبت به تو انجام مى دهد!]

در چند روايت است كه گفت:براستى فرشتگان از اين مواسات و فداكارى على به شگفت آمده اند .

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:آرى"انه منى و أنا منه"[على از من است و من از اويم.]جبرئيل گفت:"و أنا منكما"[من هم از شما هستم.]

و در آن هنگام صدايى شنيده شد كه چند بار گفت:

"لا فتى الا على لا سيف الا ذوالفقار."ابن أبى الحديد پس از نقل اين قسمت گويد:

اين خبر را جماعتى از محدثين براى من نقل كرده و از خبرهاى مشهور است.

و در تفسير على بن ابراهيم است كه در آن گيرودار نود جراحت و زخم بر سر و رو و سينه و دست و پاى علىعليه‌السلام وارد شد.و در سيره حلبيه از زمخشرى نقل كرده كه خود علىعليه‌السلام فرمود:در آن روز شانزده ضربت به من خورد كه چهار بار به زمين افتادم و در هر بار مردى خوش صورت و خوش بو مى آمد و بازوى مرا مى گرفت و از زمين بلندم مى كرد و مى گفت:پيش برو و در راه پيروى و اطاعت خدا و رسول او شمشير بزن كه آن هر دو از تو خوشنودند،و چون بعدها توصيف آن مرد را براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كردم فرمود:او را شناختى؟گفتم:نه،ولى شبيه به دحيه كلبى بود،فرمود:او جبرئيل بوده.

على بن ابراهيم از عمر بن خطاب نقل مى كند كه در آن گيرودار وقتى ما ديديم در برابر مشركين نمى توانيم مقاومت كنيم و رو به فرار نهاديم ناگهان على بن ابيطالب را ديدم كه چون شير خشمناكى به اين سو و آن سو حمله مى كند و چون چشمش به ما افتاد مشت ريگى برداشت و بر روى ما پاشيد و گفت:روهاتان سياه باد به كجا فرار مى كنيد؟به سوى دوزخ!و ما همچنان به عقب مى رفتيم كه دوباره علىعليه‌السلام در حالى كه شمشير پهنى در دست داشت و از آن خون مى چكيد به سوى ما آمد و گفت:پيمان بستيد و آن را شكستيد؟به خدا سوگند شما سزاوارتريد به كشته شدن از اينان كه من مى كشم!

عمر گويد:در آن حال به چشمان علىعليه‌السلام نگاه كردم ديدم مانند دو كاسه خون است و من چنان ديدم كه الآن است كه ما را بكشد از اين رو پيش رفتم و گفتم:يا أبا الحسن اجازه بده تا بگويم:رسم عرب چنان است كه گاه فرار مى كند و گاه حمله مى كند،و در حمله بعدى جبران فرار را خواهد كرد!در اين جا بود كه گويا علىعليه‌السلام شرم كرد و از ما گذشت و دل من قدرى آرام شد،و تا به حال هرگاه آن منظره را به ياد مى آورم قلبم مى تپد،و در آن حال كسى با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نماند جز على و ابو دجانه!و در تفسير مجمع البيان از انس بن مالك روايت كرده كه علىعليه‌السلام در آن روز بيش از نود زخم و جراحت از شمشير و نيزه و تير بر بدنش رسيده بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از جنگ دست بر آن زخمها مى كشيد و به اذن خداى تعالى التيام مى يافت.

ابو دجانه

ديگر از كسانى كه در آن روز فرار نكرد و با كمال شهامت جنگيد و از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دفاع كرد ابو دجانه است كه نامش سماك بن خرشه و از انصار مدينه است و از شجاعان معروف و بزرگان اصحاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است و از رشادتهاى او در همين جنگ احد آن است كه اهل تاريخ نقل مى كنند در آغاز جنگ،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شمشير خود را در دست گرفته و فرمود:كيست كه حق اين شمشير را ادا كند؟

چند تن از اصحاب مانند زبير و ديگران برخواستند شمشير را بگيرند ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنها نداد تا اينكه ابو دجانه برخوست و پرسيد:حق اين شمشير چيست؟حضرت فرمود:آن قدر به دشمن بزنى كه خم شود.

ابو دجانه كه به شجاعت معروف بود شمشير را گرفت و دستارى قرمز داشت كه هرگاه بر سر مى بست مردم مدينه مى گفتند:ابو دجانه دستار مرگ را بر سر بسته،در آن حال آن دستار را بست و با تبختر و تكبر خاصى شروع به رفتن كرد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

"ان هذه لمشية يبغضها الله الا فى هذا الموطن"[اين راه رفتنى است كه خداى تعالى جز در چنين جايى آن را دشمن دارد.]سپس حمله كرد و اين رجز را مى خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انا الذى عاهدنى خليلى |  | و نحن بالسفح لدى النخيل |
| ألا أقوم الدهر فى الكيول |  | اضرب بسيف الله و الرسول (٥) |

و با دلاورى خاصى كه داشت به هر كس مى رسيد با آن شمشير او را به خاك مى انداخت تا آنجا كه بالاى سر هند كه شناخته نمى شد رسيد و خواست شمشير را بر سر او فرود آورد ولى او را شناخت و از قتل او صرفنظر كرد و چون بعدها سبب آن را پرسيدند ابو دجانه گفت:چون خواستم شمشير را فرود آورم ديدم زنى است و با خود گفتم:شمشير رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مقدس تر از آن است كه آن را به خون زنى آلوده كنم.

و در پاره اى از تواريخ است كه به اندازه اى زخم بر بدن ابو دجانه وارد شد كه بر زمين افتاد و علىعليه‌السلام پيش آمده او را به دوش گرفته به كنارى برد. (٦)

و در تفسير فرات بن ابراهيم است كه وقتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديد مسلمانان هزيمت كردند سر را برهنه كرد و فرياد زد:

"ايها الناس أنا لم امت و لم اقتل"

[من نمرده ام و كشته نشده ام.]

ولى كسى به سخن آن حضرت گوش نداده و رفتند،در اين وقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به جاى خود بازگشت و كسى را جز على بن ابيطالب و ابو دجانه نديد،حضرت رو به ابو دجانه كرده فرمود:اى أبا دجانة من بيعت خود را از تو برداشتم مردم رفتند تو هم مى خواهى باز گردى بازگرد!ابو دجانه در جواب گفت:ما چنين بيعتى با تو نكرديم و چگونه ممكن است زنان انصار در زير چادرها بگويند:من تو را به دست دشمن سپرده و جان خود را نجات دادم،اى رسول خدا پس از تو خيرى در حيات و زندگى نيست.

سهل بن حنيف و عاصم بن ثابت اين هر دو نيز از انصار مدينه بودند كه طبق پاره اى از روايات با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماندند و بسختى از آن حضرت دفاع كردند و هر دو از تيراندازان ماهر و زبردست بودند و به وسيله تيرهاى كارى دشمنان را از پاى در مى آوردند،و هر دوى آنها ازافرادى بودند كه طبق همان روايات در آن روز پيمان مرگ با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بستند و متعهد شدند تا سرحد مرگ در راه دفاع از آيين اسلام و آن بزرگوار جنگ كنند و بخوبى به عهد و پيمان خويش وفا كرده و پايدار ماندند.

افراد ديگرى را نيز در برخى از تواريخ نقل كرده اند كه در آن روز با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماندند از آن جمله ابن أبى الحديد از واحدى نقل كرده كه گفته است:

هشت نفر در آن روز با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيمان مرگ بستند و همگى پا برجا ماندند و آنها عبارت بودند از:على بن ابيطالب،طلحه،زبير كه اين سه نفر از مهاجرين مكه بودند،و پنج تن ديگر از انصار مدينه به نام:ابو دجانه،حارث بن صمة،حباب بن منذر،عاصم بن ثابت و سهل بن حنيف و از اين هشت نفر هيچ يك كشته نشدند ولى ديگران همگى گريختند.

و از ديگرى روايت كرده كه نام سعد بن عباده و اسيد بن حضيريا سعد بن معاذ و محمد بن مسلمه را نيز به جاى آن دوذكر كرده اند.و در نقل ديگرى باقيماندگان با آن حضرت را چهارده نفر(هفت تن از مهاجر و هفت تن از انصار)ذكر كرده است و به هر صورت جز على بن ابيطالب عليه‌السلام افراد ديگر مورد اختلاف و گفتگوست و چنين به نظر مى رسد كه در ميان فراريان نيز افراد فداكار و با ايمانى وجود داشته كه پس از مقدارى هزيمت بازگشتند و به جنگ پرداختند و ضمنا اين را هم بايد دانست كه افراد بزرگوارى چون مصعب بن عمير،حنظلة بن ابى عامر،انس بن نضر،سعد بن ربيع،عمرو بن جموح و ديگران كه نام برخى از آنها پيش از اين ذكر شد با كمال فداكارى و ايمان جنگ كرده و به شهادت رسيدند و ظاهرا شهادت اين افراد در همان گير و دار حمله خالد بن وليد و قبل از فرار مسلمانان اتفاق افتاده و گرنه از حال آنان كه در تاريخ ثبت شده به خوبى مى توان به دست آورد كه آنها مرد فرار و هزيمت نبوده اند و بلكه عاشق و دلباخته شهادت در راه دين و دفاع از رهبر عالى قدر اسلام بوده اند،اما در عوض افراد بى ايمان و منافقى هم بودند كه وقتى خبر قتل رسول خدا را شنيدند به يكديگر گفتند:كاش كسى بود كه از جانب ما به نزد عبد الله بن أبى مى رفت و به وى مى گفت:براى ما از أبى سفيان أمان بگيرد،و يا برخى از همان افراد بى ايمان بودند كه در آن حال گفتند :اكنون كه محمد كشته شد به همان آيين پدران خود باز گرديد!

و برخى هم گفتند:اگر او پيغمبر بود كشته نمى شد!

و در اينجا بود كه به نقل مورخين انس بن نضر قسمتى از اين سخنان را شنيد و پس از اينكه پاسخ آن افراد بى ايمان را داد سر به سوى آسمان بلند كرده گفت:

"اللهم انى اعتذر اليك مما يقوله هؤلاء".

[خدايا من از اين گفتار ناهنجار اينان به درگاه تو پوزش مى طلبم!]

سعد بن ربيع

نام سعد بن ربيع در خلال داستان اسلام مردم مدينه و پيمان برادرى(در پاورقى)مذكور شد و ابن هشام و ديگران نقل كرده اند كه چون سر و صداى جنگ احد خوابيد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :كيست كه از حال سعد بن ربيع ما را با خبر كند؟مردى از انصار برخواست و گفت:من به دنبال اين كار مى روم،و سپس به ميان كشتگان آمد و او را در حالى كه رمقى در تن داشت و دقايق آخر عمر را مى گذرانيد مشاهده كرده بدو گفت:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا فرستاد تا تو را پيدا كنم و وضع حال تو را بدو اطلاع دهم!

سعد گفت:من جزء كشتگانم،سلام مرا به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برسان و بگو از خدا مى خواهم تا بهترين پاداشى را كه خداوند از سوى امتى به پيغمبرشان مى دهد آن را به تو عنايت كند،و به مردم نيز سلام مرا برسان و بگو:سعد بن ربيع مى گويد:چشم بر هم زدنى از حمايت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دست برنداريد و از دفاع او غافل نشويد كه اگر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كشته شود و يكى از شما زنده بماند هيچ گونه عذرى در پيشگاه خداوند نداريد!اين را گفت و از دنيا رفت.

و چون اين سخن را به آن حضرت گفتند فرمود:

"رحمه الله نصح لله و لرسوله حيا و ميتا".

[خدا سعد را رحمت كند كه در حيات و مرگ از خير خواهى و حمايت خدا و رسول او دست برنداشت .]

واقدى از مالك بن دخشم نقل كرده كه گفت:من بر سعد بن ربيع گذارم افتاد وديدم دوازده زخم كارى برداشته كه هر كدام براى مرگ او كافى بود بدو گفتم:مى دانى كه محمد كشته شد؟

سعد گفت:گواهى مى دهم كه محمد رسالت پروردگارش را بخوبى انجام داد،تو برو و از دين خود دفاع كن كه خداى بزرگ زنده است و هرگز نخواهد مرد.

و در نقل على بن ابراهيم است كه آن مردى كه به سراغ وى آمده بود گويد:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جايى را نشان داد و گفت:آنجا برو و او را پيدا كن زيرا من او را در آنجا ديدم كه دوازده نيزه بالاى سرش بلند شده بود،گويد:من همانجا آمدم و او را ميان كشتگان ديدم دوبار او را صدا زدم پاسخى نداد بار سوم گفتم:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا براى تفحص حال تو فرستاده،چون نام رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را شنيد سربلند كرد و مانند جوجه اى كه با شنيدن صداى مادر به شعف مى آيد گويا جان تازه اى گرفت دهان باز كرده گفت:مگر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زنده است؟گفتم:آرى،با خوشحالى گفت :"الحمد لله..."آن گاه پيغام و سلام او را چنانكه در بالا ذكر شد نقل كرده و در پايان گويد:در اين وقت نفس عميقى كشيد كه ديدم خون زيادى مانند خونى كه از گلوى شتر در وقت نحر بيرون مى آيد از بدنش خارج شد و از دنيا رفت.

و چون جريان را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفتم فرمود:

"رحم الله سعدا،نصرنا حيا و أوصى بناميتا".

[خدا رحمت كند سعد را كه تا زنده بود ما را يارى كرد و در مرگ نيز سفارش ما را نمود .]

و به هر صورت داستان جنگ احد امتحان خوبى براى مسلمانان بود و به عبارت روشن تر ميدان آزمايش خوبى بود تا مردمان با ايمان از افراد منافق و بى ايمان متمايز گشته و باطن هر يك بخوبى آشكار گردد.همان طور خداى تعالى نيز در قرآن كريم درباره همان جنگ پس از ذكر آياتى اين نكته را يادآور شده و مى فرمايد:

(... وَلِيُمَحِّصَ اللَّـهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَيَمْحَقَ الْكَافِرِينَ ) و نيز فرموده (... لِيَبْتَلِيَ اللَّـهُ مَا فِي صُدُورِكُمْ وَلِيُمَحِّصَ مَا فِي قُلُوبِكُمْ )و نيز در همين باره فرموده (وَمَا أَصَابَكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ فَبِإِذْنِ اللَّـهِ وَلِيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ ﴿[١٦٦](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#3:166)﴾وَلِيَعْلَمَ الَّذِينَ نَافَقُوا ) (٧)

و در تاريخ جنگ احد نام چند زن فداكار و با ايمان نيز ذكر شده كه براى نمونه يكى از آنها را نام مى بريم.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.در تاريخ طبرى،كامل و سيره هاى ديگر است كه وقتى بازگشتند پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدانها فرمود:"لقد ذهبتم فيها عريضة"يعنى خيلى راه رفتيد؟ـيا فرمود:چه خبر بود كه اين قدر راه رفتيد؟.

٢.تاريخ طبرى،ج ٢،ص ١٩٩،كامل ابن اثير،ج ٢،ص .١٥٦

٣.چنانكه قوشچى در شرح تجريد،ص ٤٨٦ بدان تصريح كرده و گفته:مردم جز علىعليه‌السلام همگى فرار كردند،حاكم نيز در مستدرك،ج ٣،ص ١١١،خوارزمى در مناقب،ص ٢١ از ابن عباس روايت كرده اند كه گفته است:"انهزم الناس كلهم غيره"همه مردم جز علىعليه‌السلام منهزم گشتند...

٤.ولى در روايات زيادى از شيعه كه در كتاب كافى و غيره است نام ابو دجانه نيز با على عليه‌السلام ذكر شده.

٥.يعنى منم كسى كه دوست و خليلم در پاى كوه سفح پيش درخت خرما با من عهد كرده كه هيچ گاه در آخر صفوف جنگ نمانم و اينك با شمشير خدا و رسول او شمشير مى زنم.

٦.ابو دجانه پس از جنگ احد نيز در جنگهاى ديگر شركت كرد و پس از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جنگ يمامه كه مسلمانان با مسيلمه كذاب داشتند پس از شجاعت بى نظيرى كه از خود نشان داد به شهادت رسيد.

٧.سوره آل عمران،آيه هاى ١٤١،١٥٤ و .١٦٦

# نسيبه"ام عمارة"

نسيبه دختر كعب و از انصار مدينه بود كه چون دو پسرش به نام عماره و عبد الله و شوهرش زيد به ميدان جنگ رفته بودند او نيز مشك آبى با خود برداشت و به احد آمد تا زخميان را مداوا كند و اگر آب خواستند به آنها آب بدهد.

در گيرودار جنگ كه مسلمانان رو به هزيمت نهادند ناگاه نسيبه يكى از دو پسر خود را ديد كه فرار مى كند سر راه او را گرفت و بدو گفت:پسرم به كجا فرار مى كنى آيا از خدا و رسول او مى گريزى؟پسر كه اين حرف را از مادر شنيد بازگشت ولى به دست يكى از مشركين كشته شد،نسيبه كه چنان ديد پيش رفته شمشير فرزند خود را به دست گرفت و به قاتل او حمله كرد و شمشير را بر ران او زده و او را كشت.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز در حق او دعا كرد.

آن گاه شروع به دفاع از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد و ضرباتى را كه حواله آن حضرت مى كردند با سر و سينه دفع مى كرد تا آنجا كه به گفته واقدى دوازده زخم كارى از نيزه و شمشير برداشت و در همانجا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مردى از مهاجرين را مشاهده كرد كه سپر خود را به پشت آويزان كرده و مى گريزد،حضرت او را صدا زده فرمود:

سپر خود را بينداز و به سوى دوزخ برو!

آن مرد سپر را انداخته و گريخت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:اى نسيبه اين سپر را بردار،نسيبه نيز سپر را برداشت و شروع به جنگ كرد.

و هنگامى كه ابن قمئه يكى از مشركان و دشمنان سرسخت پيغمبر به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حمله كرد و ضربتى به شانه آن حضرت زد (١) و به دنبال آن فرياد زد:به لات و عزى سوگند محمد را كشتم (٢) !همين نسيبه بر او حمله كرد و ضرباتى بر او زد اما چون دو زره بر تن داشت كارگر نشد و او ضربتى بر شانه نسيبه زد كه تا زنده بود جاى آن به صورت وحشتناكى باقى ماند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره او فرمود:

"لمقام نسيبة اليوم افضل من مقام فلان و فلان".

[سهم نسيبه در آن روز و فداكاريهايش از فلان و فلان برتر و بهتر بود.]

ابن ابى الحديد معتزلى پس از نقل اين داستان گويد:اى كاش راوى حديث نام آن دو نفر را به صراحت مى گفت و به طور كنايه به لفظ"فلان و فلان"نمى گفت تا همگان آن دو نفر را مى شناختند و نسبت به ديگران گمانها نمى بردند و از اين بابت تأسف مى خورد كه چرا راوى مراعات امانت حديث را نكرده و نام آن دو نفر را به صراحت ذكر نكرده است (٣) .

و دنباله داستان را ابن ابى الحديد از واقدى نقل مى كند كه عبد الله بن زيد پسر ديگر نسيبه گويد:من در آن حال پيش رفتم و ديدم مادرم مشغول دفاع از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است و روى شانه اش زخم گرانى برداشته،پيغمبر به من فرمود:پسر"أم عماره"هستى؟عرض كردم:آرى،فرمود :مادرت!مادرت را درياب و زخمش را ببند،خدا به شما خانواده بركت(و پاداش خير)دهد.

مادرم رو به آن حضرت كرده گفت:اى رسول خدا از خدا بخواه كه منزل ما با تو در بهشت يك جا باشد و ما را در آنجا رفيق و همراه تو قرار دهد و حضرت در آن حال دعا كرده گفت:

"اللهم اجعلهم رفقائى فى الجنة"

مادرم كه اين دعا را شنيد گفت:اكنون باكى ندارم از هر مصيبتى كه در دنيا به من برسد .

# داستان ابى بن خلف

همچنان كه اطراف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خلوت شده بود يكى از دشمنان سرسخت پيغمبر به نام أبى بن خلف به قصد كشتن آن حضرت ركاب بر اسب زده و پيش آمد.

و اين أبى بن خلف هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه بود هر زمان آن حضرت را ديدار مى كرد مى گفت:من اسب قيمتى و راهوارى دارم كه هر روز مقدار زيادى ذرت به او مى دهم تا روزى بر آن سوار شده و تو را به قتل برسانم.پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز در جوابش مى فرمود:ان شاء الله در آن روز من تو را خواهم كشت.

و در آن وقت در حالى كه بر همان اسب سوار بود پيش آمد و با جوش و خروشى فرياد زد:من زنده نباشم اگر تو را بگذارم امروز نجات يابى!

بعضى كه اطراف پيغمبر بودند از آن حضرت اجازه خواستند براى دفع او پيش بروند ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:بگذاريد تا نزديك بيايد و چون نزديك آمد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حربه اى را كه در دست حارث بن صمه و يا سهل بن حنيف بود از دست او گرفت و حركت سختى بدان داده و حواله گردن أبى بن خلف كرد.

ضربت آن حضرت خراشى در گردن او انداخت ولى چنان سخت بود كه از اسب روى زمين افتاد و نزديكانش او را برداشته و از ميدان دور كردند ولى او مانند گاو نعره مى زد،ابو سفيان و همراهانش كه صداى او را شنيدند بدو گفتند:اين چه بى تابى است كه مى كنى؟يك خراش مختصرى بيشتر نيست!گفت:واى بر شما هيچ مى دانيد اين ضربت را چه كسى به من زد؟اين ضربه را محمد به من زد همان كسى كه در مكه به من گفت:تو را خواهم كشت و من مى دانم كه از اين ضربت جان سالم به در نخواهم برد،و همچنان فرياد مى زد تا روز ديگر كه مرگش فرا رسيد و در راه مرد.

دنباله ماجراى جنگ فداكارى بى سابقه و از جان گذشتگى همان چند نفر معدودى كه از آغاز با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مانده و يا تدريجا به آن حضرت ملحق شده بودند كم كم مشركين را خسته كرده و گروهى از فراريان لشكر اسلام نيز وقتى دانستند پيغمبر اسلام زنده است و دفاع سر سختانه اطرافيان آن حضرت را ديدند به ميدان جنگ بازگشته و تدريجا حلقه محاصره اى اطراف پيغمبر تشكيل دادند و سرسختانه شروع به دفاع از آن حضرت كردند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز مصلحت در آن ديد كه به سمت كوه احد حركت كند و دامنه كارزار را بدانجا كه جاى مطمئنترى بود بكشاند.

ابو سفيان و مشركين نيز كه خود را پيروز و فاتح جنگ مى دانستند بيش از آن حمله و توقف را مصلحت نديده و نمى خواستند اين اندازه پيروزى را كه به دست آورده بودند به مخاطره اندازند،از اين جهت ادامه جنگ را صلاح نديده آماده بازگشت به مكه شدند و با اينكه حدود سى نفر از دلاوران و جنگجويان خود را از دست داده بودند به عنوان پيروزى به شعار دادن و هلهله و شادى پرداختند.ابو سفيان خود را به نزديك پيغمبر و همراهان آن حضرت رسانده و گفت:پيروزى در جنگ نوبتى است گاهى نوبت ماست و گاهى نوبت شما.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:پاسخش را بگوييد و به دستور آن حضرت مسلمانان در پاسخش گفتند:ما با شما يكسان نيستيم،كشتگان ما در بهشت و كشتگان شما در دوزخ جاى دارند.

ابو سفيان گفت:

لنا عزى و لا عزى لكم!

[ما(بت)عزى داريم و شما نداريد]

رسول خدا در جوابش فرمود:

"الله مولانا و لا مولى لكم"[خدا مولى و سرپرست ماست و مولاى شما نيست.]

ابو سفيان فرياد زد:

"أعل هبل" (٤) [هبل بزرگ و پيروز است!]

پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آن سو به مسلمانانى كه همراهش بودند فرمود:پاسخش را بدهيد و بگوييد:

"الله أعلى و أجل"

[خدا برتر و والاتر است.]

ابو سفيان كه اين صدا را شنيد نزديك آمد و در آن ميان علىعليه‌السلام را شناخت بدو گفت:آيا محمد زنده است؟علىعليه‌السلام پاسخ داد:آرى به خدا سوگند او زنده است و سخن تو را مى شنود،ابو سفيان با ناراحتى گفت:تو راستگوتر از ابن قمئه هستى كه مى گفت:من محمد را كشتم آن گاه فرياد زد:وعده ما و شما سال ديگر در بدر صغرى (٥) !

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز آمادگى خود را به او اعلام كرد.

اين را گفت و به سوى لشكريان قريش بازگشت و دستور كوچ داد و قریشيان به سوى مكه حركت كردند.

# زخمها و جراحاتى كه به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن روز رسيد

در آن روز هنگامى كه مسلمانان رو به هزيمت نهادند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خود شروع به جنگ نمود تا آنجا كه هر چه تير داشت همه را به سوى دشمن پرتاب كرد و زه پاره شد و كمان شكست و سپس با شمشير به جنگ پرداخت و در اين گير و دار چنانكه در خلال فصول گذشته ذكر شد چند ضربت به دست و بدن آن حضرت رسيد و دو زخم نيز به صورت آن حضرت خورد،يكى در اثر سنگى بود كه عتبة بن ابى وقاص برادر سعد وقاص به سوى آن حضرت پرتاب كرد و اين سنگ به گونه مباركشان خورد و موجب شكسته شدن دندان رباعيه و مجروح شدن صورت شد و همچنين لب پايين را شكافت و خون بر چهره آن حضرت جارى شد،و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن حال خونها را از چهره اش پاك مى كرد و مى گفت:

"اللهم اهد قومى فانهم لا يعلمون".

[خدايا قوم مرا هدايت كن كه اينان نادان اند و نمى دانند.]

و ديگر از سنگى بود كه ابن قمئه به صورت آن حضرت زد و سبب شد كه دو حلقه از حلقه هاى زره در گونه صورت فرو رود و خون جارى شود.بعد از جنگ هنگامى كه ابو عبيده جراح آن دو حلقه را از گونه حضرت بيرون آورد دو دندان ديگر نيز افتاد.

# جناياتى كه مشركين هنگام رفتن با كشتگان انجام دادند

از جنايتهايى كه زنان قريش هنگام رفتن به مكه انجام دادند و روى تاريخ را سياه كردند آن بود كه بر سر كشتگان مسلمانان آمده و به جز حنظلة بن أبى عامر (٦) ديگران را مثله كرده گوش و بينى آنها را بريدند و برخى را دست و پا بريدند و حتى ابن هشام و ديگران نوشته اند:هند همسر ابو سفيان گوش و بينيهاى بريده كشتگان را به ريسمان كشيد و از آنها دست بند و خلخال و گلوبند ساخت و به خود آويخت و چنانكه پيش از اين گفته شد به وسيله وحشى غلام طعيمة و يا به گفته برخى خود هند شكم حمزة بن عبد المطلب را نيز دريد و جگر او را بيرون آورده قسمتى از آن را بريد و خواست بخورد ولى نتوانست و بيرون انداخت.

گويند:در اين خلال شخصى از مشركين قريش به نام"حليس"ابو سفيان را ديد كه بالاى كشته حمزه آمده و نيزه خود را بر گوشه لب حمزه مى زند و مى گويد:"ذق عقق"يعنى مرگ را بچش اى كسى كه از قوم و قبيله ات بريدى!حليس كه اين منظره رااز كسى كه ادعاى رياست قريش را داشت ديد فرياد زد:اى بنى كنانه اين مرد مدعى است كه بزرگ قريش است ببينيد با كشته عموزاده اش چه عملى انجام مى دهد!

ابو سفيان كه تازه متوجه رفتار ناپسند خود گرديد به حليس گفت:آرام باش اين لغزشى بود كه از من سر زد و تو آن را ناديده بگير و پوشيده دار.

مشركين رفتند لشكر قريش ميدان را خالى كرد و به سوى مكه حركت نمود،اما ترس اين بود كه در اين موقعيت كه مختصر پيروزى نصيب آنها شده بود به فكر حمله به شهر مدينه بيفتند و اين خود براى مسلمانانى كه كشته هاشان در ميدان جنگ روى زمين افتاده و لشكرشان از هم گسيخته بود گرفتارى تازه و دشوارى بود،از اين رو رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على بن ابيطالب را براى تحقيق حال لشكر قريش مأمور كرد به تعقيب آنها برود و بدو فرمود:اگر ديدى بر شتران سوار شده و اسبهاى خود را يدك مى كشند بدان كه به سوى مكه مى روند و اگر ديدى بر اسبان سوار شده و شترها را يدك مى كشند معلوم مى شود قصد حمله به مدينه را دارند و زودتر جريان را به اطلاع برسان و به خدا سوگند اگر چنين قصدى داشته باشند به جنگ آنها خواهم رفت.

علىعليه‌السلام با تمام زخم و كوفتگى كه در تن داشت بسرعت خود را بدانها رسانده و ديد بر شتران سوار شده و اسبان را يدك مى كشند و معلوم شد به قصد مكه مى روند و خيال مسلمانان از اين جهت آسوده شد و به فكر دفن اجساد و بازگشت به شهر افتادند.

# رسيدن خبر جنگ به مدينه و آمدن زنان به احد

دسته اى از فراريان جنگ كه خود را به مدينه رسانده بودند خبر قتل پيغمبر اسلام را كه در ميدان شنيده بودند به مردم دادند و اين خبر بسرعت در شهر منتشر شد جمعى از زنان مهاجر و انصار از خانه ها بيرون ريخته به سوى احد حركت كردند،فاطمهعليها‌السلام دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از همه بيشتر بى تابى مى كرد و بسرعت تا احد آمد و خود را به پدر رسانيد و چون چهره مجروح و خون آلود پدر را مشاهده كرد شروع به گريستن نمود بدانسان كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نيز به گريه انداخت و سپس پيش رفته و شروع به پاك كردن خون از چهره پدر كرد،در اين وقت علىعليه‌السلام سپر خود را برداشته و از چشمه"مهراس"كه در آن نزديكى بود آب مى آورد و فاطمهعليها‌السلام با آن صورت پدر را شستشو مى داد و چون خونها را شست باز ديد خون مى آيد در اين وقت قطعه حصيرى آوردند و آن را سوزانده خاكسترش را روى زخمهاى صورت پدر گذاشت و بدين ترتيب خون ايستاد.

و در حديث است كه زنى از انصار كه پدر و برادر و شوهرش كشته شده بود خود را به مسلمانانى كه اطراف پيغمبر ايستاده بودند رسانيد و به يكى از آنها گفت:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زنده است؟

گفت:آرى.

زن پرسيد:آيا مى توانم او را ببينم؟

گفت:آرى!

مسلمانان راه باز كرده و آن زن پيش رفت و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديدار كرد گفت:

"كل مصيبة جلل بعدك"

[هر مصيبتى پس از تو آسان است(و بخوبى مى توان تحمل كرد).]

و ديگر از زنانى كه به احد آمد هند دختر عمرو بن حرام خواهر عبد الله عمرو بود كه شوهرش عمرو بن جموح و پسرش خلاد و برادرش عبد الله بن عمرو كشته شده بودند.شترى آورد و هر سه را بر روى شتر بست و خواست تا آنها را به مدينه آورد و به خاك بسپارد اما پس از چند قدم شتر ايستاد و هر چه كردند پيش نرفت تا سرانجام همان طور كه پيش از اين گفته شد معلوم شد دعاى عمرو بن جموح مستجاب شده و بر طبق تقديرات الهى چنان مقدر شده كه آنها در همان سرزمين به خاك سپرده شوند.

نقل مى كنند همين كه جنازه ها را بر شتر بسته و در حال حركت بود،عايشه همسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را ديدار كرده پرسيد:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زنده است؟هند گفت:آرى و هر مصيبتى با وجود آن حضرت سهل و آسان است و چون از بار شتر پرسيد بدو گفت:جنازه برادر و پسر و شوهرم مى باشد و عايشه از اين تحمل و بردبارى و ايمان عجيب او تعجب كرد.

# بر سر كشتگان مسلمانان

بر سر كشتگان خود آمده و مشاهده كردند بجز حنظله همه را مثله كرده و گوش و بينى و دست و پا بريده اند و بعضى را مانند حمزه سيد الشهدا شكمش را نيز دريده بودند،ديدن اين منظره براى مسلمانان بسيار ناگوار بود بخصوص هنگامى كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بالاى كشته حمزه آمد و آن وضع دلخراش را ديد بسختى متأثر گرديد و مطابق نقل برخى از مورخين گفت:تاكنون منظره اى نديده بودم كه به اين اندازه مرا خشمگين كرده باشد و در دل به فكر انتقام و معامله به مثل با مشركين افتاد ولى وحى الهى كه به وسيله جبرئيل نازل شد او را وادار به صبر و تحمل كرد و از اين فكر منصرف شد،متن آن وحى و دستور در ضمن اين آيه نازل شد :

(وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُم بِهِوَلَئِن صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِّلصَّابِرِينَ﴿[١٢٦](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#16:126)﴾وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّـهِوَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ...)" (٧)

[اگر كسى به شما ستم و عقوبتى كرد شما در برابرش همان گونه عقوبت كنيد و انتقام گيريد،اما اگر صبر كنيد براى صابران پاداش بهترى خواهد بود،اى پيغمبر تو به خاطر خدا صبر كن و بر كردار ايشان غمگين مباش...]تا به آخر آيه.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه اين آيه را شنيد فرمود:صبر مى كنم،و به مسلمانان نيز دستور صبر داد و از مثله كردن كشتگان نهى فرمود.

آن گاه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رداى خود را بر روى جنازه حمزه انداخت اما چون حمزه بلند قامت بود تمام بدن را نمى پوشاند،پس ردا را روى سر كشيد ديد پاها بيرون است و چون روى پاها كشيد مشاهده كرد سر بيرون مى افتد از اين رو ردا را روى سر كشيد و روى پاها را با علف و شاخه هاى بوته اسفند پوشاندند،و نسبت به كشتگان ديگر نيزهمين گونه رفتار كرده حتى هنگام دفن در قبر نيز قسمتى از بدن و يا همه بدنشان را با علف و بوته اسفند پوشانده و دفن نمودند .

در اين وقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطلع شد كه صفيه دختر عبد المطلب مى خواهد بالاى كشته برادرش حمزه برود پيغمبر به زبيرفرزند صفيه فرمود:برو و صفيه را بازگردان كه كشته برادر را به اين حال نبيند،زبير خود را به مادر رسانيد و دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به او ابلاغ كرد .

صفيه پرسيد:براى چه؟من شنيده ام برادرم را مثله كرده اند و چون اين مصيبتها در راه خداست ما هم بدانها راضى هستيم و ان شاء الله صبر و شكيبايى خواهم كرد،زبير به نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت و سخن صفيه را به عرض آن حضرت رسانيد،حضرت فرمود:پس بگذاريد بيايد،و صفيه پيش رفت و چون با كشته برادر رو به رو شد همان گونه كه گفته بود صبر و بردبارى پيشه كرد و تنها جمله استرجاع بر زبان جارى كرد و از خداى تعالى آمرزش او را درخواست نموده به سوى مدينه بازگشت.

# شماره كشتگان و دفن آنها

شهداى جنگ به طورى كه معروف است جمعا هفتاد نفر بودند كه در ميان آنها مردان بزرگ و رؤساى قبايل و شخصيتهاى گرامى اسلام نيز بودند مانند:حمزه،مصعب بن عمير،عبد الله بن جحشـاز مهاجرين عبد الله بن جبير،سعد بن ربيع،عمرو بن ثابت،عمرو بن جموح،عبد الله بن عمرو پدر جابر بن عبد الله و ديگران از انصار،كه نام همگى آنها را ابن هشام در سيره ذكر كرده است. (٨)

نخست حمزة بن عبد المطلب را پيش روى پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آوردند و آن حضرت هفت يا هفتاد تكبير بر او گفت و سپس ديگر شهدا را يك يك مى آوردند و بر آنها نماز مى خواندند و چون نوبت دفن آنها رسيد برخى از مردم مدينه كشتگان خود را برداشته و به سوى مدينه حركت دادند ولى پس از اينكه چند شهيد را بدين ترتيب به شهر بردند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين كار جلوگيرى كرده بقيه را هر دو نفر يا سه نفر در يك قبر دفن كردند،كه از آن جمله حمزة بن عبد المطلب و عبد الله بن جحش را كه هر دو از مهاجرين و فاميل هم بودند در يك قبر و عبد الله بن عمرو و عمرو بن جموح كه در زمان حيات نيز با يكديگر دوست صميمى و وفادار بودند در يك جا و خارجة بن زيد و سعد بن ربيع را نيز در يك قبر دفن كردند. (٩)

و شماره كشتگان قريش نيز به عقيده ابن هشام بيست و دو نفر و بگفته ابن ابى الحديد بيست و هشت نفر بود كه همگى از پرچمداران و يا پهلوانان و سرشناسان قريش بودند مانند:طلحة بن أبى طلحه و برادران او و ابو الحكم بن اخنس،ابى بن خلف،عبد الله حميد و ديگران كه به گفته ابن ابى الحديد دوازده نفرشان به دست على بن ابيطالب كشته شدند و بقيه به دست حمزه و عاصم بن ثابت،قزمان و ديگران به قتل رسيدند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.در برخى از تواريخ است كه اثر آن ضربت و درد و ناراحتى آن تا يكى دو ماه پس از جنگ احد در شانه پيغمبر احساس مى شد.

٢.مورخين نوشته اند هنگامى كه ابن قمئه به قصد حمله به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيش آمد مصعب بن عميرـكه پرچم به دست داشتـسر راه بر او گرفت و ابن قمئه مصعب را به قتل رسانيد و سپس به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حمله كرده و ضربتى نيز به آن حضرت زد و چون مصعب شباهت زيادى به پيغمبر داشت ابن قمئه خيال كرد پيغمبر را كشته است از اين رو با اطمينان كامل فرياد زد:محمد را كشتم !

٣.نگارنده گويد:شايد آن دو نفر از كسانى بودند كه بعدها داراى منصبهاى مهمى شدند و راوى به خاطر مقامى كه پيدا كردند نتوانسته نام آن دو را به صراحت بگويد و از روى تقيه به كنايه گفته است،چنانكه مجلسى رحمه‌الله و ديگران گفته اند كه كنايه از خليفه اول و دوم است،اگر چه پيروان آن دو حاضر نيستند چنين مطلبى را درباره آن دو بشنوند و آن را بپذيرند،و به همين جهت در گوشه و كنار تاريخ ديده مى شود كه گاهى نام ابو بكر و بلكه گاهى هم نام عمر را در زمره افرادى كه در آن روز با پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پايدارى كرده و ماندند ذكر كرده اند،اما تعجب اينجاست كه معلوم نيست اگر آن دو نفر در كنار پيغمبر ماندند چطور شد كه كوچكترين زخمى بدانها نرسيد و هيچ تير و نيزه اى به كار نبردند،و هيچكس را به قتل نرساندند،و چگونه مى شود چند زخم و ضربه به صورت و شانه و بدن پيغمبر برسد،و يك زن مانند نسيبه كه معمولا مورد ترحم جنگجويان قرار مى گيرد دوازده زخم كارى بر بدنش برسد،و يا على بن ابيطالبعليه‌السلام نود زخم بر مى دارد و يا ابو دجانه و ديگران آن همه زخم بردارند،اما آن دو نفر خراشى هم برندارند ولى نام هر دوى آنها يا يكى از آنها جزء ثابت قدمان با رسول خدا در آن روز ثبت شده باشد!

٤.از نظر ادبى معناى اين جمله اين است كه [اى هبل برترى گير و دين خود را اظهار كن كه طرفداران تو بر دشمنانت پيروز شدند.]ولى ما به سبك روز ترجمه كرديم.

٥.بدر صغرى نام يكى از بازارهاى عرب بود كه در وقت معينى بدانجا مى آمدند و بازارى ترتيب داده و تجارت مى كردند.

٦.حنظله را به خاطر پدرش ابو عامر كه در ميان مشركين بود و مردم را بر ضد پيغمبر اسلام و جنگ با مسلمانان مى شورانيد متعرض جنازه اش نشده و به حال خود واگذاردند.

٧.سوره نحل،آيه هاى ١٢٧ـ .١٢٦

٨.جالب اين است كه مى نويسند در ميان همين كشتگان افرادى بودند كه همان روز مسلمان شده و به مقام شهادت نايل شده و به بهشت رفتند بى آنكه حتى يك ركعت نماز خوانده باشند كه يكى مردى است به نام عمرو بن ثابت و ديگرى شخصى است به نام اصيرم،كه اين هر دو در همان روز به احد آمده و به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيده شهادتين بر زبان جارى كردند و در ميدان جنگ كشته شدند.درباره عمرو بن ثابت از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيدند:او به بهشت مى رود و شهيد است؟حضرت فرمود:آرى به خدا سوگند او شهيد است و به بهشت مى رود،و اصيرم را نيز افراد قبيله اش از بنى عبد الاشهل در ميان كشتگان يافتند كه هنوز زنده بود،و با تعجب به هم گفتند روزى كه از مدينه آمديم اين مرد به حال كفر بود براى چه به اينجا آمده؟و چون از خود او پرسيدند كه آيا به خاطر حميت و دفاع از قوم و قبيله به اينجا آمدى يا روى وظيفه مذهبى و دفاع از اسلام و رهبر بزرگوار آن؟پاسخ داد:روى وظيفه مذهبى آمدم زيرا مسلمان شده و جنگ كردم و چون جان داد از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حال او را پرسيدند؟فرمود:او از اهل بهشت است.

و در مقابل،افرادى هم بودند مانند"قزمان"كه با كمال رشادتى كه كرد و هفت يا هشت تن از دليران قريش را نيز مانند:كلاب بن طلحه و قاسط بن شريح به قتل رسانيد ولى اهل دوزخ است و از شهادت نصيبى نبرد،زيرا چنانكه نوشته اند:وى در ميدان جنگ زخمهاى سنگينى برداشت و همراهانش او را به خانه آوردند و مسلمانان اطراف او را گرفته و بدو مى گفتند:براستى كه امروز در راه خدا فداكارى و كوشش زيادى كردى تو را به بهشت مژده مى دهيم!قزمان گفت :مرا به چه چيز مژده مى دهيد؟فداكارى من فقط به خاطر دفاع از قوم و قبيله و فاميل بود و گرنه من حاضر به جنگ نمى شدم و چون ديد آن زخمها آزارش مى دهند به وسيله تيرى يكى از رگهاى بدنش را بريد و خود را از زندگى آسوده كرد.

٩.مورخين نوشته اند:در زمان معاويه براى احداث و حفر قناتى كه به مدينه مى آمد ناچار شدند قسمتى از سرزمين احد را حفر كنند از اين رو به مردم شهر اخطار شد هر كس كشته اى در احد دارد بيايد تا اگر جنازه اى از كشتگان احد از خاك بيرون آمد آن را به جاى ديگر انتقال داده و دفن كنند،و در حين حفر قنات به چند جنازه از آن جمله به جنازه خارجه و سعد،عبد الله و عمرو برخوردند كه پس از گذشتن ٣٦ سال از دفن آنها همچنان تر و تازه با همان خونها و جامه هايى كه دفن شده بودند مشاهده گرديد.

# مراجعت به مدينه

پس از آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از دفن كشتگان فراغت يافت با جمعى از مسلمانان كه همراه او بودند به سوى مدينه حركت كرد.زنان مهاجر و انصار كه در مدينه مانده بودند و خبر سلامتى پيغمبر اسلام را شنيدند براى استقبال و ديدار آن حضرت بيرون آمدند،و از آن جمله حمنه دختر جحش بود كه برادرش عبد الله بن جحش و دايى اش حمزة بن عبد المطلب و شوهرش مصعب بن عمير هر سه كشته شده بودند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه او را ديد فرمود:

اى حمنه صبر كن و خوددار باش!

پرسيد:در مرگ چه كسى اى رسول خدا؟

فرمود:در مرگ برادرت!

حمنه گفت:(إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ) شهادت بر او گوارا باد.

دوباره پيغمبر بدو فرمود:اى حمنه صبر پيشه ساز و شكيبا باش!

پرسيد:درباره چه كسى؟فرمود:درباره حمزة بن عبد المطلب!

حمنه گفت: :(إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ) شهادت گوارايش باد.

باز هم رسول خدا فرمود:اى حمنة خود دار و صابر باش!

پرسيد:براى چه كسى اى رسول خدا؟

فرمود:براى مرگ شوهرت مصعب!

در اين وقت بود كه حمنه خوددارى نتوانست و با اندوه صدا زد:"و احزناه"؟

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه چنان ديد فرمود:جايگاه و مقام شوهر براى زن چنان است كه شخص ديگرى نمى تواند جاى او را بگيرد.و چون از حمنه پرسيدند:چرا براى مصعب شوهرت اين گونه بى تاب شدى؟گفت :يتيمى فرزندانش را به خاطر آوردم!

و همين كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نزديكى مدينه و به محله بنى عبد الاشهل رسيد صداى گريه شنيد و چون جويا شد گفتند:زنان قبيله بنى عبد الاشهل بر كشتگان خويش مى گريند.اشك در ديدگان پيغمبر گردش كرده گفت:ولى امروز حمزه گريه كن ندارد!سعد بن معاذ و اسيد بن حضير بزرگان قبيله مزبور به نزد زنان رفته گفتند:قبل از گريه براى كشتگان به نزد فاطمه دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برويد و براى حمزه گريه كنيد.چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ماجرا مطلع شد درباره آن زنها دعا كرده دستور داد به خانه هاى خود باز گردند.

و به هر ترتيب پيغمبر خدا در حالى كه علىعليه‌السلام در پيش روى او پرچم را مى كشيد وارد شهر شد و به خانه رفت و همراهان نيز به خانه ها رفتند و به مداواى زخمهاى خود و سوگ عزاى كشتگان نشستند،اما فرداى آن روز باز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور جنگ و تعقيب لشكر قريش گرديد و منادى حضرت در مدينه نداى جنگ داد و روز يكشنبه شانزدهم شوال يعنى همان روز دوم جنگ احد با مسلمانان به منظور تعقيب لشكر قريش به سمت مكه به راه افتاد و از نظر ارعاب دشمن و ترميم شكست جنگ احد نيز اين تعقيب لازم بود تا مشركين فكر نكنند آنها ديگر تاب جنگ و نيروى مقابله با لشكر قريش را ندارند،و مبادا در فكر مراجعت به مدينه و حمله به شهر افتاده و گرفتارى تازه اى به وجود آورند و دشمنان داخلى مدينه مانند يهود و ديگران نيز بر مسلمانان جسور و دلير نگردند،و ماجراى بعدى نيز كه در صفحات آينده مى خوانيد ضرورت اين كار را بخوبى نشان داد.

# غزوه حمراء الاسد

لشكر قريش چنانكه گفتيم شادى كنان و پيروزمندانه صحنه جنگ احد را ترك كرد و راه مكه را در پيش گرفت و تا جايى به نام"روحاء"رفتند.محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز پرچم جنگ را به دست على بن ابيطالب كه نود زخم در بدن داشت داده و با همراهان خود كه همان مسلمانان حاضر در جنگ احد بودند از مدينه خارج شدند و طبق دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فقط همانها كه در جنگ روز گذشته حضور داشتند مى توانستند به اين جنگ بروند و ديگران اجازه حضور در اين جنگ را نداشتند .تنها جابر بن عبد الله انصارى بود كه نزد پيغمبر آمده عرض كرد:روز پيش من در جنگ احد حاضر نشدم و علت آن هم اين بود كه چون پدرم عبد الله بن عمرو مى خواست به جنگ بيايد و هفت دختر در خانه داشت به من گفت:صلاح نيست من و تو هر دو به جنگ برويم و هفت زن را در اين خانه بگذاريم و قرار شد او به جنگ بيايد و مرا پيش خواهرانم بگذارد،اكنون كه او كشته شده و به شهادت رسيد اجازه بده تا در اين جنگ به همراه شما بيايم و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را اجازه داد.

مسلمانانى كه اكثرا زخم دار و مجروح و بيشتر در سوگ كشتگان خود داغدار و عزادار بودند روى وظيفه دينى و مذهبى با كمال سختى و دشوارى كه اين سفر براى آنها داشت حركت كردند،حتى مى نويسند:دو برادر در قبيله بنى عبد الاشهل بودند كه هر دوى آنها در روز قبل،در جنگ احد زخمى شده بودند منتهى يكى از آنها زخمش كمتر و ديگر عميق تر و حركت براى او دشوارتر بود.هنگامى كه ديدند مسلمانان براى تعقيب قريش حركت كردند اين دو كه مركبى هم نداشتند با خود گفتند:نه دلمان راضى مى شود نرويم و جهاد در راه دين و در ركاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ما فوت شود و نه مركبى داريم كه لااقل به وسيله آن بتوانيم در اين سفر شركت كنيم،سرانجام روى ايمان و علاقه اى كه به پيغمبر اسلام و آيين خود داشتند تصميم گرفتند همراه جنگجويان بروند و در راه هر كجا آن برادرى كه زخمش زيادتر بود نمى توانست برود آن برادر ديگرى او را بر پشت خود سوار مى كرد و بدين ترتيب هر جا او از راه مى ماند آن ديگرى او را بر پشت خود گرفته و به"حمراء الاسد"كه محل توقف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود خود را رسانيدند.

همان طور كه گفته شد لشكر قريش تا"روحاء"كه فاصله اش تا مدينه آن طور كه گفته اند سى و شش ميل راه بود آمدند و در آنجا توقف كردند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به تعقيب آنان تا"حمراء الاسد"كه هشت ميل راه تا مدينه فاصله داشت آمد،ابو سفيان در روحاء به فكر افتاد كه چه خوب بود ما به دنبال شكست مسلمانان به شهر يثرب نيز حمله مى كرديم و كار را يكسره مى كرديم و كم كم به فكر مراجعت به مدينه افتاد و چون با بزرگان لشكر قريش مانند عكرمة بن أبى جهل،حارث بن هشام و خالد بن وليد مشورت كرد آنان را نيز با خود هم فكر ديده به صورت سرزنش و ملامت به همديگر گفتند:پس از آنكه ما سران آنان چون حمزة بن عبد المطلب را كشتيم و لشكر ايشان را تار و مار كرديم چرا كار را يكسره نكرديم و بزرگشان محمد را نكشتيم و آنها را به حال خود گذارده و آمديم!بياييد تا از همينجا بازگرديم و كار را به انجام رسانده با خيالى آسوده به مكه باز گرديم!

و به دنبال اين گفتگو كم كم اين فكر تقويت شد و آماده بازگشت به مدينه شدند،در اين حال چند سوار از قبيله عبد القيس را ديدند كه به سوى مدينه مى روند ابو سفيان كه مى خواست به وسيله اى تصميم خود را به اطلاع پيغمبر اسلام نيز برساند آن سواران را كه ديد پرسيد :به كجا مى رويد؟

گفتند:براى تهيه آذوقه به يثرب مى رويم.

ابو سفيان گفت:ممكن است پيغامى از من به محمد برسانيد و در عوض من متعهد مى شوم در بازار"عكاظ"يك بار شتر كشمش به شما بدهم؟

گفتند:آرى،گفت:به محمد بگوييد:ما تصميم گرفته ايم دوباره به جنگ تو و يارانت بياييم و كارتان را يكسره كنيم! (١)

سواران مزبور در"حمراء الاسد"به پيغمبر اسلام برخوردند و پيغام ابو سفيان را رساندند و پاسخى كه دريافت داشتند اين بود كه پيغمبر و يارانش با كمال خونسردى و اطمينان خاطر گفتند:

(حَسْبُنَا اللَّـهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ )

[خدا ما را كفايت است و او نيكو ياورى براى ماست.]

از آن سو رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سه روز در حمراء الاسد توقف كرد و شبها دستور مى داد لشكريانش در منطقه وسيعى از بيابان در نقاط مختلف به نقل بعضى در پانصد جاى آن بيابان آتش روشن كنند و در اين ميان معبد خزاعى كه در حال شرك به سر مى برد ولى در دل پيغمبر را دوست مى داشت و مانند افراد ديگر قبيله خود يعنى قبيله خزاعه از هواداران آن حضرت بود خود را به حمراء الاسد به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسانده و تأسف خود را از ماجراى جنگ احد به عرض آن حضرت رسانيد و سپس به سوى مكه حركت كرد و در"روحاء"به ابو سفيان و لشكر قريش رسيد .

ابو سفيان كه معبد را ديد از او پرسيد:معبد!چه خبر؟

معبد كه شايد از تصميم آنها با خبر شده بود و يا به منظور جلوگيرى از فكر بازگشت جواب داد:خبر تازه اينكه محمد با لشكرى جرار كه تاكنون در عمر خود نظيرش را نديده بودم به تعقيب شما از يثرب بيرون آمده و بسرعت مى آيند و جوش و حرارتى كه من از آنها ديدم قابل شرح و توصيف نيست،زيرا جمعى كه در جنگ احد نبوده اند در اين سفر آمده اند تا غيبت خود را در آن روز تلافى كنند و آنها هم كه آن روز بوده اند تصميم گرفته اند به هر قيمت كه شده شكست آن روز را جبران كنند و كينه سختى از شما به دل گرفته اند.

ابو سفيان با نگرانى پرسيد:معبد چه مى گويى؟

معبد گفت:به خدا سوگند گمان مى كنم هنوز از اينجا حركت نكرده باشيد كه گوش اسبانشان از دور پيدا شود!

ابو سفيان گفت:ما تصميم گرفته ايم به يثرب باز گرديم و با يك حمله ديگر كار بقيه را هم يكسره كنيم!

معبد گفت:ولى من اين كار را به هيچ نحو صلاح نمى دانم و اشعارى نيز در اين باره گفته ام كه اگر مى خواهى براى تو بخوانم.

ابو سفيان با بى صبرى گفت:بخوان ببينم چه گفته اى؟

معبد كه پيش بينى چنين برخوردى را با ابو سفيان كرده بود،در راه درباره اهميت لشكر مسلمانان و ارعاب ابو سفيان و همراهانش اشعارى سروده بود (٢) كه براى اوخواند و ابو سفيان با شنيدن آن اشعار و سخنان معبد رعب و وحشتى در دلش افتاد .در اين خلال صفوان بن اميه نيز كه از بزرگان لشكر قريش بود و از تصميم آنها به بازگشت به يثرب مطلع شد به نزد ابو سفيان آمده گفت:چنين كارى نكنيد،زيرا اين مردم اكنون زخم خورده و خشمناك اند و اين ترس وجود دارد كه اگر ما مجددا با آنان رو به رو شويم اين بار با تلاش بيشترى جنگ كنند و بر ما غالب شوند و جنگشان غير از جنگ چند روز پيش باشد !

براى ابو سفيان همين گفتار صفوان كافى بود كه از تصميم خود منصرف شده و بهانه اى براى بازگشت به مدينه به دست آورد و از اين رو بى درنگ دستور حركت داد و بسرعت راه مكه را در پيش گرفتند.

# بازگشت لشكر اسلام

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز سه روز در"حمراء الاسد"ماند و در اين وقت جبرئيل نازل شده به پيغمبر گفت:خداى تعالى رعب و وحشت در دل مشركين انداخت و به سوى مكه حركت كردند و منظور از اين سفر حاصل گرديد و سپس دستور بازگشت به مدينه را به آن حضرت داد و مسلمانان به مدينه بازگشتند و در طى اين سفر به دو نفر از مشركين نيز دست يافته و يكى را كه ابو عزه شاعر بود در همان راه كشتند و ديگرى كه معاوية بن مغيره بود به عثمان بن عفان در مدينه پناهنده شد و عثمان او را پناه داد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پناه عثمان را درباره او قبول كرد،مشروط بر آنكه سه روز بيشتر در مدينه نماند و پس از سه روز از خانه عثمان بيرون آمده به سوى مكه حركت كرد و پيغمبر اسلام كه نخواسته بود وساطت عثمان را رد كند پس از رفتن او دو نفر را مأمور كرد تا او را تعقيب كرده و در راه به قتل رساندند.

و در غياب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز زنى به نام عصماء از قبيله بنى خطمة كه بجز يك نفر از آن قبيله افراد ديگرشان در حال كفر به سر مى بردنددر انجمن اوس وخزرج مى رفت و به وسيله اشعارى كه عليه پيغمبر اسلام سروده بود مردم را بر آن حضرت مى شورانيد و بدگويى مى كرد و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت همان يك نفر كه از قبيله مزبور مسلمان شده بود و نامش عمير بن عدى بود چون از ماجرا مطلع گرديد خشمگين شد و كينه آن زن را به دل گرفت و در خفا او را به قتل رسانيد و قاتل هم معلوم نشد.

و اين جريانات تا حدودى شكست جنگ احد را ترميم كرده نفوذ و قدرت مسلمانان را در مدينه دوباره تثبيت نمود،اما قبايل اطراف مدينه كه هنوز مسلمان نشده بودند و منتظر بودند تا ضربه اى به مسلمانان بزنند پس از جنگ احد به فكر حمله به مدينه و جنگ با مسلمانان افتاده و در صدد تهيه لشكر و آماده كردن ابزار جنگى افتادند.پيغمبر اسلام نيز كه پس از تحمل سالها سختى و مرارت تازه توانسته بود بنياد اسلام را پى ريزى كند و اجتماعى از مسلمانان تشكيل دهد كاملا مراقب بود تا با دشمنان اسلام مقابله نمايد و از به هم زدن اسلام و تشكيلات نوبنياد آن به وسيله دشمنان جلوگيرى به عمل آورد و در همين احوال كه حدود يكى دو ماه طول كشيد به آن حضرت اطلاع رسيد دو تن از بزرگان قبيله بنى اسد به نامهاى طليحه و سلمه در صدد غارت مدينه و جنگ با مسلمانان هستند و بدين منظور افراد تهيه مى كنند

# سريه ابو سلمه

أبو سلمه عمو زاده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه برخى چون ابن هشام او را برادر رضاعى آن حضرت نيز دانسته اند از مهاجرين مكه و مسلمانان صدر اسلام بود و در جنگ احد زخم گرانى برداشته بود و با معالجاتى كه مى كرد تا حدودى التيام يافته بود،در اين وقت كه خبر قبيله بنى اسد به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد حضرت او را مأمور كرد تا با يكصد و پنجاه سوار به منظور مقابله با آنها حركت كند و بدو دستور داد شبها راه بروند و روزها مخفى شوند تا ناگهان بر سر دشمن بتازند.

ابو سلمه چنان كرد و سحرگاهى بود كه به قبيله مزبور رسيده و در كنار آبى به نام"قطن"بر سر آنها تاختند،بنى أسد كه از ماجرا مطلع شدند چون تاب مقاومت در خودنديدند فرار كردند .ابو سلمه دستور داد مسلمانان آنها را تعقيب كرده و غنيمت زيادى از آنان به دست آمد كه خمس آن را جدا كرده و بقيه را تقسيم كردند و پيروز و فاتح به مدينه بازگشتند.و در اين سريه يك تن از مسلمانان به نام مسعود بن عروه به قتل رسيد و شهيد شد و خود أبو سلمه نيز به واسطه همان زخمى كه در جنگ احد برداشته بود و در اين سفر سرباز كرد پس از مراجعت به مدينه از دنيا رفت و همسرش ام سلمه پس از چند ماه به عقد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آمد به شرحى كه خواهد آمد.

# ولادت امام مجتبىعليه‌السلام

و از حوادث سال سوم هجرى ولادت سبط اكبر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حضرت امام حسن مجتبى عليه‌السلام است كه به گفته مشهور در شب نيمه ماه مبارك رمضان در مدينه به دنيا آمد و خداى تعالى از دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حضرت فاطمه زهراعليها‌السلام پسرى به علىعليه‌السلام عنايت فرمود كه نامش را حسن گذاردند و طبق روايت كلينى رحمه‌الله و مفيد و ديگران چون روز هفتم ولادت اين نوزاد گرامى رسيد جبرئيل امين براى تهنيت و تبريك به رسول خدا نازل شد و دستور داد سر نوزاد را بتراشند و براى او گوسفندى عقيقه كنند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و برخى احتمال داده اند كه ابو سفيان اين پيغام را پس از اطلاع از حركت لشكر اسلام و شنيدن سخنان معبد خزاعى كه در صفحه آينده مى خوانيد براى پيغمبر اسلام فرستاد تا آنان را از تعقيب لشكر قريش باز دارد،و به اصطلاح اين پيغام جنبه ارعابى داشت.

٢.متن اشعار معبد اين بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كادت تهد من الاصوات راحلتى |  | اذ سالت الارض بالجرد الابابيل |
| تردى بأسد كرام لا تنابلة |  | عند اللقاء و لا ميل معاذيل |
| فظلت عدوا اظن الارض مائلة |  | لما سموا برئيس غير مخذول |
| فقلت ويل ابن حرب من لقائكم |  | اذا تغطمطت البطحاء بالجيل |
| انى نذير لاهل البسل ضاحية |  | لكل ذى اربة منهم و معقول |
| من جيش احمد لا وخش تنابلة |  | و ليس يوصف ما انذرت بالقيل |

# سال چهارم هجرت

# حادثه رجيع سريه

ابو سلمه و هزيمت بنى اسد از برابر مسلمانان عظمت تازه اى به اسلام و مسلمانان بخشيد و شوكت آنها را كه پس از جنگ احد متزلزل شده بود دوباره زنده و تجديد كرد،اما يكى دو حادثه شوم و غم انگيز كه با حيله و مكر دشمنان اسلام صورت گرفت خاطره جنگ احد و شكست آن روز را دوباره در خاطره ها زنده كرد و مسلمانان را بسيار غمگين و افسرده و در عوض دشمنان را دلير و خورسند نمود كه يكى از آنها حادثه رجيع بود و ديگرى واقعه بئر معونه است كه در سال چهارم و چهار ماه پس از جنگ احد واقع شد.

در حادثه رجيع شش تن و به قولى ده تن شهيد شدند،و در حادثه بئر معونة سى و هشت تن به شهادت رسيدند.اين دو حادثه كه هر دو در ماه صفر و به فاصله چهارده روز اتفاق افتاد به سختى مسلمانان را كوفته خاطر و غمگين ساخت،و زبان دشمنان و منافقين را نيز به ملامت و سرزنش آنان باز كرد،و به طور كلى ضربه اى براى پيشرفت سريع اسلام در شبه جزيره عربستان محسوب گرديد.

اما انگيزه دشمنان براى ايجاد اين دو حادثه و نقشه قتل مسلمانان چه بوده درست معلوم نيست،در برخى از تواريخ آمده كه پس از جنگ احد گروهى از قبيله"عضل"و"قاره" (١) به همراه يكى از سران خود به نام سفيان بن خالد هذلى به مكه آمدند تا قريش را در پيروزى جنگ احد تبريك گويند و در يكى از محله هاى مكه شيون زنان را شنيدند و چون تحقيق كردند معلوم شد محله بنى عبد الدار است كه براى چند تن از بزرگانشان چون طلحة بن أبى طلحه و ديگران كه پرچمدار قريش بودند و در جنگ احد كشته شدند سوگوارى مى كنند،اينان براى تسليت به محله مزبور و خانه"سلافه"همسر طلحه رفتند و سلافه ضمن شرح ماجراى قتل شوهرش گفت:من قسم خورده ام كه روغن به سر خود نمالم تا انتقام خون كشتگان خود را از قاتلين ايشان بگيرم و نذر كرده ام كه هر كس سر يكى از قاتلين آنها را بياورد صد شتر به او بدهم،سفيان بن خالد كه اين سخن را شنيد به طمع افتاد و با افراد دو قبيله مزبور نقشه قتل مردانى چون عاصم بن ثابت را كه يكى از كشندگان ايشان بود طرح كردند.

# داستان عبد الله بن انيس

و در نقل ديگرى است كه به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر رسيد كه خالد بن سفيان هذلى (٢) مشغول تهيه افراد و تحريك قبايل است تا به جنگ مسلمانان بيايد.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يكى از مسلمانان را به نام عبد الله بن انيس كه از انصار مدينه بود براى تحقيق پيرامون اين خبر فرستاد و عبد الله بن انيس خود را در جايى به خالد رسانيد كه چند زن همراه او بر هودجى سوار بودند و او مى گشت تا جاى امنى براى فرود آوردن زنان پيدا كند،عبد الله خود را بدو رسانيده و چون خالد پرسيد:تو كيستى و براى چه اينجا آمده اى؟گفت:مردى از اعراب هستم كه چون شنيده ام براى جنگ با اين مرد يعنى محمد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم لشكر تهيه مى كنى به نزد تو آمده ام.خالد گفت:آرى من در تهيه اين كار هستم،عبد الله كه اين حرف را شنيد به همراه او رفت و خود را آماده حمله و قتل او كرد و چون فرصتى به دست آورد به خالد حمله كرد و او را به قتل رسانده و سرش را بريده بسرعت خود را به مدينه رسانيد.

قبيله"عضل"و"قاره"پس از اين ماجرا نقشه اى كشيدند تا با مكر و حيله چند تن از مسلمانان را به تلافى خالد بكشند و به همين منظور گروهى از آنها به مدينه آمدند.

دنباله داستان رجيع انگيزه اين كار هر چه بود كه مسلمانان مدينه روزى در اوايل ماه صفر سال چهارم هجرت مشاهده كردند گروهى از دو قبيله مزبور به مدينه آمده و خدمت پيشواى اسلام شرفياب شده و عرض كردند:اى رسول خدا ما مسلمان شده ايم اينك چند تن از ياران خود را با ما بفرست تا قرآن و مسائل دين را به ما بياموزند و در ميان قبيله ما به تبليغ و نشر اسلام همت گمارند .

پيغمبر خدا شش تن و به قولى ده تن از بزرگان اصحاب را به همراه آنان فرستاد و رياست آنها را به مرثد بن ابى مرثد غنوى (٣) واگذار كرد و در نقل ديگرى است كه عاصم بن ثابت را امير بر آنها كرد و از جمله افراد سرشناس و بزرگوارى كه در اين گروه شش نفرى يا ده نفرى بودند:عاصم بن ثابت كه شرح رشادت و فداكاريش در جنگ احد ذكر شد،خبيب بن عدى،زيد بن دثنة،عبد الله بن طارق و خالد بن بكير ليثى.كه به جز مرثد و خالد آن چهار نفر ديگر از انصار مدينه بودند.

بالجمله اينان به همراه افراد مزبور از مدينه خارج شده و همچنان تا جايى به نام"رجيع"نزديك آبى كه متعلق به طايفه هذيل و ميان عسفان و مكه بود بيامدند،در آنجا ناگهان متوجه همراهان خود شده و دانستند كه اين ماجرا نقشه اى بوده تا آنها را به دام طايفه هذيل بيندازند،زيرا ناگهان خود را در ميان افرادى از قبيله مزبور به نام بنى لحيان كه همگى مسلح و حدود صد نفر بودند مشاهده كردند كه آنان با شمشيرهاى برهنه مسلمانان را محاصره كردند،مسلمانان كه چنان ديدند به گفته برخى خود را به كنار كوهى كه در آن نزديك بود رسانده و با اينكه مى دانستند نيروى جنگيدن با آنها را ندارند آماده جنگ و دفاع شدند.

افراد قبيله هذيل كه چنان ديدند پيش آمده و گفتند:به خدا ما قصد كشتن شما را نداريم بلكه مى خواهيم شما را به نزد مردم مكه ببريم و از آنها چيزى دريافت كنيم و با شما عهد و پيمان مى بنديم كه شما را نكشيم!مسلمانان نگاهى به هم كرده و چند تن آنان مانند مرثد و عاصم و خالد گفتند:ما هرگز از هيچ مشركى عهد و پيمان نمى پذيريم و زير بار عهد مشركان نخواهيم رفت و از اين رو شمشير كشيده و به جنگ پرداختند تا به دست افراد مزبور به قتل رسيده و شهيد شدند. (٤) سه تن ديگر نيز يعنى عبد الله،زيد و خبيب حاضر شدند تسليم آنان شوند به اين فكر كه شايد بعدا به وسيله اى خود را نجات دهند.

بنى لحيان آن سه نفر را برداشته به سوى مكه حركت كردند و در نزديكى"مر الظهران"عبد الله نيز دست خود را از بند رها كرده و شمشيرش را به دست گرفت تا به آنها حمله كند،بنى لحيان كه چنان ديدند از دور او پراكنده شده فاصله گرفتند و از اطراف آن قدر سنگ بر او زدند كه او را به قتل رسانده و همانجا دفن كردند و هم اكنون نيز قبرش در همانجاست.

اما زيد و خبيب را به مكه آورده و هر دو را فروختند و بنا به گفته ابن هشام آن دو را با دو تن از افراد هذيل كه در دست قريش اسير بودند مبادله كردند و سپس خبيب را عقبة بن حارث خريد تا به انتقام خون پدرش حارث بن عامر كه در جنگ بدر كشته شده بود به قتل رساند،و زيد را صفوان بن امية بن خلف خريد تا انتقام خون پدرش را كه او نيز در جنگ مزبور به قتل رسيده بود با كشتن او بگيرد.

صفوان بن اميه زيد را به دست غلامش نسطاس داد تا او را به"تنعيم" (٥) كه خارج حرم بود ببرد و در آنجا گردن بزند،نسطاس او را برداشته به تنعيم آورد تا دستور صفوان را اجرا كند،گروه زيادى نيز از مردمان قريش براى تماشاى ماجرا به تنعيم آمدند كه از آن جمله ابو سفيان بود،هنگامى كه خواستند او را بكشند ابو سفيان پيش آمده به زيد گفت:تو را به خدا راست بگو!آيا ميل داشتى كه اكنون محمد به جاى تو بود و ما او را مى كشتيم و تو صحيح و سالم پيش زن و بچه ات بودى؟

زيد در پاسخ او گفت:اى ابو سفيان به خدا سوگند من راضى نيستم به پاى محمد در هر جا كه هست خارى برود و من زنده و نزد زن و بچه ام باشم!

ابو سفيان با تعجب رو به همراهان خود كرده گفت:راستى من كسى را نديدم مانند محمد،كه يارانش نسبت به او اين اندازه وفادار و علاقه مند باشند.

و بدين ترتيب زيد بن دثنه را در راه عشق به دين و رهبر بزرگوار خويش شهيد كرده خونش را بريختند.

و اما خبيب را عقبة بن حارث در خانه يكى از خويشان خود به نام"حجير بن ابى اهاب"زندانى كرد تا در وقت مناسبى او را بكشند.

زنى به نام"ماويه"كه كنيز حجير بود و بعدها مسلمان شد نقل مى كند كه من گاهى براى بردن غذا نزد خبيب در آن اتاق كه زندانى بود مى رفتم و به خدا سوگند اسيرى را بخوبى او سراغ ندارم و سپس مى گويد:هنگامى كه خواستند او را به قتل برسانند خبيب براى نظافت بدن خود و آماده شدن براى مرگ از من تيغى خواست تا موهاى بدنش را بتراشد،من تيغ را به وسيله پسر بچه اى از اهل همان خانه براى خبيب فرستادم و همين كه آن پسرك به اتاق خبيب رفت ناگهان به فكر افتادم و با خود گفتم:نكند اين مرد نقشه اى كشيده و مى خواهد بدين وسيله انتقام خود را پيش از مرگ از اين خاندان بگيرد و هم اكنون با اين تيغ پسرك را بكشد و به همين جهت سراسيمه و مضطرب خود را به اتاق رساندم و پسرك را ديدم كه روى زانوى خبيب نشسته و تيغ هم در دست اوست!

خبيب كه مرا به آن حال ديد با آرامى گفت:ترسيدى من او را بكشم؟!نه!من اين كار را نمى كنم و فريب و نيرنگ در كار ما نيست!

هنگامى كه او را از شهر مكه بيرون آوردند تا در همان"تنعيم"به دار بزنند مردم مكه دوباره با خبر شده و براى تماشا آمدند،چون خواستند خبيب را به دار بزنند ازآنها مهلت خواست تا دو ركعت نماز بخواند و چون نمازش تمام شد رو به مردم كرده گفت:به خدا سوگند اگر بيم آن نبود كه شما فكر كنيد من با خواندن چند نماز ديگر مى خواهم مرگ خود را به تأخير بيندازم بيش از اين نماز مى خواندم.

و خبيب نخستين شهيدى است كه خواندن دو ركعت نماز را در هنگام قتل مرسوم كرد و اين سنت نيكو را براى هر اسير مسلمانى كه بخواهند او را به دار كشند يا به قتل رسانند به جاى نهاد.

چون خواستند او را به دار بياويزند سر به سوى آسمان كرده گفت:

"بار خدايا!ما رسالت پيامبر تو را به مردم رسانديم،تو نيز رفتار و پاداش مردم را نسبت به ما به اطلاع او برسان،خدايا تو مى دانى كه در گوشه و كنار اينجا كسى نيست كه سلام و درود مرا به پيغمبر تو برساند،پروردگارا تو خود اين كار را انجام ده و سلام مرا به آن بزرگوار برسان!"آن گاه اشعارى سرود كه از آن جمله است اين چند بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فلست ابالى حين اقتل مسلما |  | على اى جنب كان فى الله مصرعى |
| و ذلك فى ذات الاله و ان يشأ |  | يبارك على أوصال شلو ممزع |
| و قد خيرونى الكفر و الموت دونه |  | و قد هملت عيناى من غير مجزع |
| فلست بمبد للعدو تخشعا |  | و لا جزعا،انى الى الله مرجعى |

[اكنون كه اين افتخار نصيب من شده كه مسلمان و در حال تسليم كشته شوم باكى ندارم به كدام پهلو در راه خدا بر زمين افتم،و اينها در راه خشنودى و رضاى حق و خواسته او،بر اين گوشت و استخوانى كه مى خواهند تكه تكه كنند مبارك و فرخنده است.

اينان براى آزاد ساختنم،مرا ميان كفر(و آزادى،يا ايمان)و مرگ مخير كرده اند ولى نمى دانند كه مرگ در حال ايمان براى من گواراتر است و از اين پيشنهاد بى اختيار اشكم سرازير مى شود .

من چنان نيستم كه در برابر دشمن بى تابى و فروتنى حاكى از ذلت و خوارى نشان دهم با اينكه به طور قطع مى دانم كه بازگشتم به سوى خداى بزرگ است!]آن گاه به سوى مردم مكه كه جمعيت انبوهى را از مرد و زن و بزرگ و كوچك تشكيل مى دادند رو كرده و آنها را با اين چند جمله نفرين كرد:

"اللهم احصهم عددا،و اقتلهم بددا،و لا تغادر منهم احدا"

[پروردگارا اين مردم را به شماره درآور(يعنى نابودى خود را در ايشان فرود آر كه عددشان اندك شده و به شماره در آيند)،و به صورت پراكنده نابودشان كن.و احدى از آنها را باقى مگذار. (٦) ]

در اين وقت عقبة بن حارث برخواست و نيزه اى بر پهلوى خبيب زد كه از پشتش بيرون آمد و در برخى از تواريخ است كه فرزندان مقتولين بدر را كه چهل تن بودند آوردند و به دست هر يك نيزه اى دادند و هر يك از آن چهل نفر نيزه اى بر بدن خبيب زدند و او در تمام اين احوال مى گفت:

"الحمد لله".

و بدين طريق زيد و خبيب را در راه ايمان و عقيده با آن وضع فجيع به قتل رساندند و نام اين دو شهيد جانباز و دو سرباز فداكار را در صفحات تاريخ اسلام به عظمت و سربلندى ثبت كردند.جنازه خبيب را همچنان بالاى دار گذاردند و گروهى را به عنوان محافظت و پاسبانى بر آن گماشتند و رفتند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از ماجرا مطلع شد به روان پاكشان درود فرستاد و پاسخ سلامشان را به گرمى داد و به اصحاب خود فرمود:كيست كه برود و جنازه خبيب را از دار پايين آورد؟زبير و مقداد داوطلب شده به مكه آمدند و شبانه به پاى چوبه دار رفته مشاهده كردند كه چهل نفر محافظ و پاسبان چوبه دار بودند همگى در حال مستى به خواب رفته اند،آن دو پيش رفته و جنازه خبيب را كه هنوز تر و تازه و معطر بود از چوبه دار پايين آورده و روى اسب خود بستند و به راه افتادند،محافظين بيدار شده و جريان را به اطلاع قريش رساندند قریشيان به تعقيب زبير و مقداد حركت كردند و چون به آنها رسيدند زبير جسد خبيب را بر زمين افكند و زمين آن جنازه را بلعيد و در خود فرو برد كه ديگر اثرى از آن ديده نشد و او را"بليع الارض"ناميدند،آن گاه زبير پيش رفته و دستار از سر برداشت و گفت:

من زبير بن عوام هستم و مادرم صفيه دختر عبد المطلب است،شما قریشيان تا چه حد بر ما جرئت پيدا كرده ايد!اكنون اين من و اين رفيقم مقداد بن اسود است كه اگر آماده ايد با شما جنگ مى كنيم و گرنه باز گرديد،مشركين كه چنان ديدند آن دو را رها كرده به مكه بازگشتند . (٧)

# سريه بئر معونه

به فاصله پانزده روز حادثه جانگداز ديگرى نظير حادثه رجيع اتفاق افتاد كه چنانكه قبلا اشاره شد.در اين حادثه سى و هشت نفر از مسلمانان جان خود را از دست داده و به خاك و خون افتادند،ابتداى ماجرا از اينجا شروع شد كه ابو براء عامر بن مالک يكى از بزرگان قبيله بنى عامر به مدينه آمد و خدمت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شرفياب شده و هدايايى تقديم آن حضرت كرد،پيغمبر اسلام فرمود:من هديه مشركى را نمى پذيرم و اگر مى خواهى هديه تو را بپذيرم به دين اسلام در آى!

ابو براء اسلام را نپذيرفت اما اظهار دشمنى و مخالفتى هم با اسلام نكرد و در پاسخ آن حضرت عرض كرد:اگر گروهى از اصحاب و ياران خود را به سرزمين"نجد"و ميان افراد ما بفرستى تا مردم آنجا را به اسلام دعوت كنند اميد آن هست كه ايشان دعوت تو را بپذيرند و به دين اسلام در آيند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه هنوز از غم و اندوه اصحاب رجيع بيرون نيامده بود به ابو براء فرمود:من از مردم نجد بر ياران خود بيمناكم!

ابو براء عرض كرد:من ايشان را در پناه خود قرار مى دهم.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چهل نفر از برگزيدگان اصحاب خود را به سركردگى منذر بن عمرو به همراه ابو براء به سوى آنان گسيل داشت و در ميان آنها افراد بزرگى از مسلمانان چون:حارث بن صمه،حرام بن ملحان،عروة بن اسماء،نافع بن بديل،عامر بن فهيره و ديگران وجود داشتند.

اينان به همراهى ابو براء تا جايى به نام"بئر معونة"در نزديكى قبيله بنى سليم پيش رفتند و در آنجا فرود آمده گفتند:كيست كه پيام پيغمبر اسلام و نامه آن حضرت را به مردم اين ناحيه ابلاغ كرده و برساند؟

حرام بن ملحان گفت:من اين مأموريت را انجام مى دهم،و به دنبال آن،نامه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را برداشته به نزد عامر به طفيل رئيس قبيله بنى سليم آمد و پيغام آن حضرت را ابلاغ كرد،اما عامر نامه پيغمبر را نگشود و اعتنايى نكرد،حرام بن ملحان كه چنان ديد از نزد او برخواسته به نزد مردم آن سرزمين آمد و فرياد زد:اى مردم!من فرستاده پيغمبر خدا هستم كه به نزد شما آمده ام تا شما را به خداى يكتا و پيامبر او دعوت كنم تا به او ايمان آوريد!

در همين حال مردى از ميان خيمه بيرون آمد و با نيزه اى كه در دست داشت به پهلوى حرام بن ملحان زد كه از سوى ديگر بيرون آمد،حرام فرياد زد:

"الله اكبر،فزت و رب الكعبة"

[خدا بزرگتر(از توصيف)است و به پروردگار كعبه سوگند كه رستگار شدم.]و به دنبال آن عامر بن طفيل به ميان قبيله بنى عامر آمده و از آنها براى كشتن فرستادگان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كمك خواست ولى آنان به احترام ابو براء و پناهى كه به مسلمانان داده بود حاضر به همكارى و كمك او نشده گفتند:ما حاضر نيستيم پيمان ابو براء را زير پا بگذاريم و حرمت او را بشكنيم.

عامر بن طفيل كه چنان ديد از قبايل ديگر بنى سليم مانند"عصيه"و"رعل"و"ذكوان"استمداد كرد و آنها را با خود همدست ساخته و به جنگ مسلمانان آمدند و آنها را محاصره نمودند .مسلمانان كه چنان ديدند آماده جنگ شده و همگى به شهادت رسيدند جز يكى از آنها به نام كعب بن زيد كه زخم زيادى برداشته در ميان كشتگان افتاد اما زنده بود و دشمنان به خيال اينكه كشته شده است او را به حال خودش گذارده و رفتند و او توانست خود را به مدينه برساند و بهبود يابد و تا جنگ خندق نيز زنده بود و در آن جنگ به شهادت رسيد.

دو تن از اين چهل نفر نيز به نام عمرو بن امية و منذر بن محمد انصارى از رفقاى خود عقب مانده و دنبال آنها مى آمدند همين كه نزديك بئر معونة و مسكن قبيله بنى سليم رسيدند از دور مشاهده كردند كه در آسمان در آن حوالى پرندگانى گردش مى كنند،ديدن پرندگان آن دو را به اين فكر انداخت كه ممكن است اتفاق تازه اى افتاده باشد و چون نزديك رفتند متوجه كشتار بى رحمانه بنى سليم و شهادت رفقاى خود گشتند.

منذر بن محمد رو به عمرو بن اميه كرد و بدو گفت:اكنون چه بايد كرد؟

عمرو گفت:عقيده من اين است كه هر چه زودتر خود را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برسانيم و ماجرا را به وى اطلاع دهيم.منذر گفت:اما من كه دلم راضى نمى شود از مكانى كه شخصى مانند منذر بن عمرو به قتل رسيده و شهيد شده سالم بگذرم و به راه او نروم و مردم خبر كشته شدن او را از من بشنوند!اين را گفت و شمشير را در دست گرفت و به مردم بنى سليم حمله ور شد و به دست آنها كشته شد،عمرو بن اميه نيز به اسارت آنها در آمد و چون او را به نزد عامر بن طفيل بردند و دانست كه وى از قبيله مضر مى باشد دستور داد او را آزاد كنند تا ضمنا نذرى را هم كه مادرش كرده بود تابنده اى را آزاد كند ادا كرده باشد.

عمرو بن اميه به سوى مدينه حركت كرد و تا جايى به نام"قرقرة الكدر"پيش رفت و در آنجا به دو نفر از طايفه بنى عامر برخورد،و چون طايفه مزبور نيز نسبت به بنى سليم مى رساندند،عمرو به فكر افتاد به ترتيبى آن دو را غافلگير ساخته و به قتل برساند و بدان مقدار انتقام خود را از بنى سليم كه با آن بى رحمى رفقاى مسلمان او را كشته بودند بگيرد،ولى نمى دانست كه اين دو نفر از بنى عامر هستند،و بنى عامر نيز با پيغمبر اسلام همپيمان بودند.

عمرو بن اميه نقشه خود را عملى كرد و صبر كرد تا وقتى آن دو نفر به خواب رفتند برخواسته و هر دو را به قتل رسانيد و سپس به مدينه آمده ماجرا را به اطلاع رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسانيد،پيغمبر از شنيدن ماجراى كشتگان مسلمانان بسيار افسرده و غمگين شد اما فرمود:آن دو نفر را نيز بيهوده به قتل رساندى و من بايد طبق پيمانى كه با بنى عامر دارم خونبهاى آن دو نفر را بپردازم،سپس درباره اصل اين فاجعه فرمود:اين كار را ابو براء كرد و من از آن بيمناك و خائف بودم.

ابو براء نيز از اينكه عامر بن طفيل عهد و امان او را شكسته بود بسختى غمگين شد و به گفته برخى از غصه هلاك گرديد،و فرزند ابو براء كه نامش ربيعه بود در صدد تلافى عمل عامر بر آمد و چون فرصتى به دست آورد با نيزه به سوى عامر بن طفيل كه بر اسبى سوار بود حمله برد و زخمى بر او زده از اسب بر زمينش افكند و گريخت.

اما عامر از آن زخم جان سالم بدر برد و بعدها در اثر نفرين رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غده اى چون غده شتران در گلو يا در زانو در آورد.و در خانه زنى از زنان"بنى سلول"جان بداد و سخن او كه در وقت مرگ از روى تأسف و غربت خود مى گفت:"غدة كغدة البعير و موت فى بيت سلوليه"در ميان عرب ضرب المثل گرديد. (٨)

# غزوه بنى النضير

بنى النضير تيره اى از يهود بودند كه در جنوب شرقى مدينه سكونت داشتند و داراى قلعه و مزارع و نخلستانى در آن محل بودند،اينان با پيغمبر اسلام پيمان عدم تعرض و دوستى داشتند و متعهد شده بودند كه بر ضد مسلمانان اقدامى نكنند و كسى را عليه ايشان تحريك ننمايند .دو حادثه شوم"رجيع و بئر معونه"سبب شد كه دوباره زبان يهود به استهزاى مسلمانان باز شود و آنان را مورد شماتت قرار دهند و سخنان ناهنجارى درباره پيغمبر اسلام بر زبان آرند و سبب جرئت دشمنان و منافقين گردند.

پيغمبر اسلام ديگر بار متوجه اين دشمنان داخلى گرديد و در صدد برآمد تا از عقيده قلبى آنان نسبت به مسلمانان مطلع شده و پايدار نبودن ايشان را در پيمانى كه بسته بودند آشكار سازد.

كشته شدن آن دو عامرى به دست عمرو بن اميه چنانكه در داستان بئر معونه گذشت سبب شد كه پيغمبر اسلام در صدد تهيه ديه و خونبهاى آن دو نفر بر آيد و آنان را به كسان مقتولان كه همپيمان با او بودند بپردازد.

و چون قبيله بنى عامر همان گونه كه با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همپيمان بودند با يهود بنى النضير نيز همپيمان بودند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در صدد برآمد تا از يهود مزبور كمك بگيرد و به همين منظور با ده نفر از ياران خود كه از آن جمله على بن ابيطالبعليه‌السلام بود به سوى محله بنى النضير حركت كرد و چون بدانجا رسيد و منظور خود را اظهار كرد آنان در ظاهر از پيشنهاد آن حضرت استقبال كرده و آمادگى خود را براى كمك و مساعدت در اين باره اظهار داشتند و از آن حضرت دعوت كردند تا در محله آنان فرود آيد،پيغمبر اسلام فرود آمده و به ديوار قلعه آنان تكيه داد و به انتظار كمك آنها در آنجا نشست،در اين موقع چند تن از سركردگان آنها به عنوان آوردن پول يا تهيه غذا به ميان قلعه رفته و با هم گفتند:

شما هرگز براى كشتن اين مرد چنين فرصتى مانند امروز به دست نخواهيد آورد خوب است هم اكنون مردى بالاى ديوار برود و سنگى را از بالا بر سر او بيفكند و ما را از دست او راحت و آسوده سازد،همگى اين رأى را پسنديده و با اينكه يكى ازبزرگانشان به نام سلام بن مشكم با اين كار مخالفت كرده گفت:شايد خداى محمد او را از اين كار آگاه سازد،به سخن او گوش نداده و در صدد انجام اين كار بر آمدند.

شخصى از ايشان به نام عمرو بن جحاش انجام اين كار را به عهده گرفت و بى درنگ خود را به بالاى ديوار رسانيد تا توطئه آنها را اجرا كند.

ولى قبل از اينكه او كار خود را بكند خداى تعالى به وسيله وحى پيغمبر را از توطئه ايشان آگاه ساخت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فورا از جاى خود برخواسته و مانند كسى كه دنبال كارى مى رود بدون آنكه حتى ياران خود را خبر كند به سوى مدينه به راه افتاد.در برخى از نقل ها هم آمده كه رو به اصحاب خود كرده فرمود:شما در جاى خود باشيد و خود تنها راه شهر را در پيش گرفت .

اصحاب كه ديدند مراجعت پيغمبر به طول انجاميد از جاى برخواسته به جستجو پرداختند و از كسى كه از مدينه مى آمد سراغ آن حضرت را گرفتند و او گفت:من پيغمبر را در شهر مدينه ديدار كردم.

پيغمبر اسلام مطمئن بود كه با رفتن او،يهود جرئت آنكه به اصحاب او گزندى برسانند ندارند و از عكس العمل و انتقام رهبر مسلمانان بسختى واهمه و بيم دارند.

به هر صورت،ياران رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه اين حرف را شنيدند خود را به مدينه و نزد پيغمبر رساندند و چون علت آمدن او را پرسيدند حضرت توطئه آنها و وحى خداى تعالى را به ايشان اطلاع داد،و به دنبال آن يكى از مسلمانان به نام محمد بن مسلمه را مأمور كرده فرمود:به نزد يهود بنى النضير برو و به آنها بگو:شما پيمان شكنى (٩) كرديد و از در مكر و حيله بر آمديد و نقشه قتل مرا طرح نموديد،اينك تا ده روز مهلت داريد كه از اين سرزمين برويد و از آن پس اگر در اينجا مانديد كشته خواهيد شد.

محمد بن مسلمه پيغام رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به آنها رسانيد،يهود مزبور كه تاب مقاومت در برابر مسلمانان را در خود نمى ديدند آماده رفتن شدند ولى عبد الله بن ابى سركرده منافقين مدينه راى آنها پيغام فرستاد كه از جاى خود حركت نكنيد و ما دو هزار نفر هستيم كه آماده كمك به شما هستيم و هرگز شما را تسليم محمد نخواهيم كرد و يهود بنى قريظه نيز به پشتيبانى شما برخواسته و شما را يارى مى كنند.يهوديان گول وعده او را خورده و ماندند،و به محكم كردن قلعه هاى خويش پرداختند و چون مهلت به پايان رسيد پيغمبر اسلام پرچم جنگ را بست و به دست على بن ابيطالبعليه‌السلام داد و با سربازان اسلام به سوى قلعه هاى بنى النضير حركت كرد و دستور محاصره آنان را صادر فرمود.

محاصره آنان به طول انجاميد كه بعضى مدت محاصره را بيست و يك روز ذكر كرده اند،و به گفته برخى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اينكه يهود مزبور از آن سرزمين دل بركنند و يا كمال خوارى و ذلت خود را به چشم ببينند دستور داد چند نخله خرما را از باغهاى آنها قطع كردند و همين هم شد و آنها تسليم شده و حاضر به ترك خانه و ديار گشتند و از آن سرزمين رفتند،و مفسران نيز گفته اند آيه (مَا قَطَعْتُم مِّن لِّينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّـهِ ..) (١٠) نيز در همين باره نازل شده كه چون يهود بنى النضير آن حضرت را در اين كار سرزنش كردند اين آيه نازل شد،و در كتاب سيرة المصطفى آمده است كه مجموع نخله هايى كه مسلمانان قطع كرده و يا سوزاندند شش نخله بود (١١) و در نقلى كه فخر رازى در تفسير همين آيه از ابن مسعود كرده وى گفته است:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد چند نخله خرما را كه سر راه جنگجويان و مزاحم آنان براى جنگ بود قطع كردند. (١٢) و به هر صورت يهوديان كه ديدند از كمكهايى كه عبد الله بن ابى وعده كرده بود خبرى نشد و يهود بنى قريظه هم براى نجات آنها اقدامى نكردند به ستوه آمده و تدريجا ترس و نااميدى بر آنها مستولى شد و تسليم شدند و از پيغمبر اسلام امان خواستند تا از مدينه كوچ كنند .

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم موافقت فرمود كه هر سه نفر از آنها يك شتر با خود ببرند و هر چه مى خواهند از اثاثيه خود بر آن بار كنند و بقيه را به جاى بگذارند و بروند.

و بدين ترتيب يهود بنى النضير از مدينه كوچ كرده جمعى از آنها در خيبر اقامت گرفتند و بيشترشان نيز به شام رفتند و با رفتن آنها غنيمت بسيارى براى مسلمانان به جاى ماند كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با مشورت اصحاب آن را به مهاجرين مكه كه تا آن روز به صورت ميهمان در خانه انصار زندگى مى كردند اختصاص داد و ميان آنها تقسيم كرد و از آن پس مهاجرين مكه نيز مانند مردم ديگر مدينه صاحب خانه و زندگى مستقل و جداگانه اى شدند،و از كمك انصار بى نياز گشتند.تنها دو نفر از انصار بودند كه به خاطر حاجتى كه داشتند آن حضرت سهمى نيز به هر كدام از آن دو داد كه يكى ابو دجانه انصارى و ديگر سهل بن حنيف بود.

و بر طبق نقل كازرونى بغير از خانه و اثاث و زمين و باغها٥٠ زره و ٥٠ كله خود،و ٣٤٠ شمشير از ايشان به جاى ماند كه ميان مسلمانان تقسيم شد.

و دو نفر از يهود مزبور نيز به نام يامين بن عمرو و ابو سعد بن وهب مسلمان شدند و در مدينه ماندند.

شيخ مفيد رحمه‌الله و نيز ابن شهراشوب در كتابهاى خود داستانى از شجاعت و فداكارى على بن ابيطالب عليه‌السلام در ايام محاصره بنى النضير نقل كرده اند كه ذيلا از نظرشما مى گذرد:

گويند:هنگامى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى محاصره يهود بنى النضير آمد دستور داد خيمه اش را در آخرين نقطه از زمينهاى گودى كه در آنجا بود و به زمين بنى حطمة معروف بود بزنند،همين كه شب شد مردى از بنى النضير تيرى به سوى خيمه آن حضرت انداخت و آن تير به خيمه اصابت كرد،پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد خيمه اش را از آنجا بكنند و در دامنه كوه نصب كنند و مهاجر و انصار اطراف آن،خيمه هاى خود را برپا كردند،چون تاريكى شب همه جا را فرا گرفت ناگاه متوجه شدند كه على بن ابيطالب در ميان آنها نيست،به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و معروض داشتند :على بن ابيطالب گم شده و در ميان ما نيست؟

فرمود:فكر مى كنم به دنبال اصلاح كار شما رفته باشد،طولى نكشيد كه علىعليه‌السلام در حالى كه سر بريده همان مرد يهودى را كه تير به سوى خيمه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انداخته بود در دست داشت بيامد و آن سر را نزد آن حضرت گذاشت پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:يا على چه كردى؟

عرض كرد:من ديدم اين خبيث مرد بى باك و دلاورى است،پس در كمين او نشستم و با خود گفتم :چه چيز در اين تاريكى شب او را چنين بى باك كرده جز اينكه مى خواهد از اين تاريكى استفاده كرده دستبرد و شبيخونى بزند،ناگاه او را ديدم كه شمشير در دست دارد و با سه تن از يهود مى آيد،من كه چنان ديدم برخواسته و بدو حمله كرده و او را كشتم و آن سه نفر كه همراهش بودند گريختند و هنوز چندان دور نشده اند و اگر چند نفر همراه من بيايند اميد آن هست كه بدانها دست يابيم.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ده نفر را كه از آن جمله ابو دجانه و سهل بن حنيف بود همراه علىعليه‌السلام روانه كرد و آنان بسرعت آمده پيش از آنكه يهوديان به قلعه هاى خود برسند بدانها رسيدند و آنها را به قتل رسانده و سرهاى ايشان را به دستور پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در چاههاى بنى حطمه افكندند و همين جريان رعب و وحشتى در دل بنى النضير افكند و سبب تسليم و كوچ كردن آنان از مدينه گرديد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و برخى به جاى"قاره""ديش"گفته اند.

٢.به عقيده نگارنده در اين دو نقل گويا ميان سفيان بن خالد و خالد بن سفيان اشتباهى رخ داده باشد و با مراجعه به كتابهايى كه در دسترس بود رفع اشتباه نشد و مجال مراجعه به ساير كتابهاى مفصل ديگر هم نبود.

٣.مرثد بن أبى مرثد از مسلمانان شجاع و فداكارى بود كه در اوايل هجرت مأمور نجات اسيران و زندانيانى بود كه به جرم پذيرش اسلام در مكه در اسارت مشركين به سر مى بردند،و در انجام اين مأموريت با مشكلات و خطرهايى نيز مواجه شد ولى توانست جمعى از اسيران مزبور را نجات داده و به مدينه بياورد.

٤.گويند:سلافه همسر طلحه كه نامش در صفحات بالا گذشت چون شنيده بود كه دو تن از فرزندانش در جنگ احد با تير عاصم بن ثابت به هلاكت رسيده و كشته شدند با خود نذر كرده بود كه اگر روزى دستش رسيد در كاسه سر عاصم شراب بنوشد،عاصم بن ثابت نيز كه اين نذر را شنيد از خدا خواست كه هرگز بدنش با بدن مشركى تماس پيدا نكند و هنگامى كه عاصم به شهادت رسيد افراد قبيله هذيل خواستند سر عاصم را بريده براى سلافه ببرند تا به نذر خود عمل كرده و بدين وسيله مالى از او بگيرند،اما ديدند زنبورهاى زيادى اطراف جنازه عاصم را گرفته اند كه كسى نمى تواند بدان نزديك شود،با خود گفتند:صبر كنيد تا چون شب شد و زنبوران رفتند اين كار را انجام دهيم،و چون شب شد سيل عظيمى آمد و جنازه عاصم را با خود برد و بدين ترتيب خداى تعالى دعاى عاصم را مستجاب فرمود.

٥.تنعيم نام جايى است در دو فرسخى مكه و يكى از ميقاتهايى بوده كه در عمره مفرده از آنجا محرم مى شوند و معمولا حاجيان پس از اعمال حج براى انجام عمره مفرده و پوشيدن لباس احرام بدانجا مى روند زيرا نزديكترين ميقاتهاست به شهر مكه و البته اكنون در امر توسعه شهر متصل به مكه است.

٦.از معاوية بن أبى سفيان نقل كنند كه گفته:من در آن روز همراه پدرم ابو سفيان براى تماشاى اعدام خبيب به تنعيم آمده بودم و چون خبيب به مردم مكه نفرين كرد پدرم مرا به پهلو روى زمين خوابانيد كه نفرين او به من نرسد،چون معتقد بودند كه هرگاه به كسى نفرين كنند اگر او در همان حال به پهلو روى زمين بخوابد نفرين در او اثر نخواهد كرد.

و در سيره ابن هشام است كه عمر بن خطاب مردى را به نام سعد بن عامر بر قسمتى از شام حكومت داد و پس از چندى مردم آن سامان به نزد عمر آمده گفتند:اين مردى را كه تو بر ما حاكم كرده اى مبتلا به غشوه است،گاهى همچنان كه در مجلس عمومى نشسته غش مى كند و بر زمين مى افتد.

عمر صبر كرد تا در يكى از سفرها كه سعد بن عامر به مدينه آمد جريان را از او سؤال كرد و او گفت:جريان اين گونه است كه گفته اند،اما من بيمارى و كسالتى ندارم كه اين حالت اثر آن بيمارى باشد ولى من جزء تماشاگران اعدام جريان خبيب بودم و نفرين او را شنيدم،و هرگاه آن منظره و سخنان خبيب را به ياد مى آورم ناگهان دچار غشوه مى شوم.

٧.در تاريخ ابن اثير جريان پايين آوردن جنازه خبيب را به عمرو بن اميه ضمرى و مردى از انصار مدينه نسبت داده با اختلاف زيادتر و شرح بيشترى از آمدن آن دو به مكه و بازگشتشان كه هر كه خواهد بدانجا مراجعه كند.

٨.در مجمع الامثال پس از نقل داستان گويد:از خانه زن سلولى بيرون آمد و همچنان كه بر پشت اسب خود سوار شد بر روى اسب جان بداد.

٩ـ همانطورى كه قبلا بيان شد پيامبر در روزهاى نخستين ورود به مدينه پيمانى با طوائف يهود منعقد كرد كه از طرف قبيله بنى نضير اين پيمان را حيى بن اخطب امضاء كرده بود.

قسمتى از سه گروه (بنى نضير بنى قينقاء قريظه)پيمان مى بندد كه هرگز بر ضرر رسول خدا و ياران وى قدمى بر ندارند و بوسيله زبان و دست و دست ضررى به او نرسانند...

هر گاه يكى از اين سه قبيله بر خلاف متن پيمان رفتار كنند پيامبر در ريختن خون وضبط اموال و اسير كردن زنان و فرزندان آنها دستش باز باشد.

١٠.سوره حشر،آيه .٥

١١.سيرة المصطفى،ص .٤٤٧

١٢.به عقيده نگارنده بايد مطلب همين گونه باشد كه از ابن مسعود نقل شده،زيرا به نظر بعيد مى آيد كه پيغمبر اسلام بى جهت و صرفا براى تسليم شدن دشمن چنين دستورى داده باشد،در صورتى كه بر طبق روايات زيادى خود آن حضرت سربازانى را كه به جنگ مى فرستاد از اين عمل نهى مى فرمود مگر آنكه از نظر نظامى ناچار به اين كار شوند كه از آن جمله حديث زير است كه شيخ كلينى(ره)در كتاب شريف كافى نقل كرده و متن حديث با اسقاط سند اين است:

عن أبى عبد اللهعليه‌السلام قال:كان رسول اللهصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اذا أراد أن يبعث سرية دعاهم فاجلسهم بين يديه ثم يقول:سيروا بسم الله و بالله و فى سبيل الله و على ملة رسول الله،لا تغلوا و لا تمثلوا،و لا تقتلوا شيخا فانيا و لا امرأة و لا تقطعوا شجرا الا أن تضطروا اليها و أيما رجل من ادنى المسلمين أو افضلهم نظر الى رجل من المشركين فهو جار حتى يسمع كلام الله فان تبعكم فاخوكم فى الدين و ان أبى فابلغوه مأمنه و استعينوا بالله عليه".

امام صادقعليه‌السلام فرمود:هرگاه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست لشكرى را به سويى بفرستد آنها را مى خواند و پيش روى خود مى نشانيد و سپس به آنها مى گفت:

به نام خدا و براى خدا و در راه خدا و بر آيين رسول او حركت كنيد،خيانت نكنيد،كسى را گوش و بينى نبريد،فريبكار و خدعه گر نباشيد،پيرمرد از كار افتاده را به قتل نرسانيد،زنان و كودكان را نكشيد،درختى را قطع نكنيد مگر آنكه ناچار به قطع آن گرديد و هر كدام از مسلمانان چه پست ترين آنها و چه برترينشان كه به مردى از مشركين مهلت داد آن شخص مشرك در پناه آن مسلمانان است تا كلام خدا را بشنود پس اگر(در اثر شنيدن و استماع)به پيروى شما(و دين خدا)در آمد او برادر شما در دين محسوب مى شود،و اگر حاضر به پذيرفتن دين حق نشد او را به امانگاهش(و خانه و كاشانه اش)برسانيد و از خدا بر او كمك گيريد.

# ازدواج با زينب دختر خزيمه و ام سلمه

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در همين سال به منظور سرپرستى از زنان بيوه مسلمان و مهاجرينى كه شوهران مهاجر خود را در جنگها از دست داده و در شهر مدينه دور از وطن و قوم و خويشان خود در وضع اندوهبارى زندگى مى كردند دو زن ديگر را به عقد خود درآورد،كه يكى زينب دختر خزيمه (١) و ديگرى ام سلمه دختر أبى امية مخزومى بود و نام ام سلمه هند بود و بدين ترتيب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن دو را نيز جزء همسران خود قرار داده و ضمن سرپرستى از آنها آن دو را از غم و اندوه و غربت و ندارى و عوارض ديگرى كه شهادت شوهرانشان به دنبال داشت نجات بخشيد.

زينب همسر عبيدة بن حارث بن عبد المطلب بود و شوهرش كه عمو زاده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز بود در جنگ بدر به شرحى كه مذكور شد زخم گرانى برداشت و در مراجعت به شهادت رسيد و زينب در مدينه بى سرپرست ماند و از آنجا كه از نظر نسب بزرگ زاده بود و خود نيز در شهر مكه به جود و سخاوت و دستگيرى از بينوايان مشهور و در رديف سخاوتمندان زنان جاهليت به شمار مى رفت تا جايى كه او را"ام المساكين"و مادر بينوايان ناميده بودند،از اين رو پس از شهادت عبيده با رنج و اندوه بسيارى در مدينه روزهاى پيرى را پشت سر مى گذارد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه چنان ديد براى حفظ آبرو و شخصيت آن بزرگ زن و ترميم غصه ها و آلامى كه ديده بود او را به عقد خويش در آورد،و تصادفا پس از اين ازدواج نيز چندان عمر نكرد و در همان سال چهارم هجرت يكى دو ماه پس از ازدواج با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از دنيا رفت.

ام سلمه را نيز با اينكه زنى بيوه و داراى دو كودك بود،چون شوهرش ابو سلمه به شرحى كه پيش از اين گفته شد در اثر زخمى كه در جنگ احد برداشت به شهادت رسيد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را به عقد خويش در آورد،و ضمن سرپرستى از آن زن با ايمان و محترم،سرپرستى و تربيت دو كودك يتيم او را نيز كه از ابو سلمه به جاى مانده بود به عهده گرفت.

و از رواياتى كه در دست هست معلوم مى شود كه ازدواج با ام سلمه پس از مرگ زينب دختر خزيمه صورت گرفت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را در اتاق زينب جاى داد.

# فضايل ام سلمه

ام سلمه گذشته از سابقه اى كه در اسلام داشت و از جمله زنانى است كه با شوهرش ابو سلمه به حبشه هجرت كرد و پس از ورود به مكه نيز آزارها از دست مشركين كشيد از نظر فهم و عقل نيز گوى سبقت را از ديگران ربوده بود،و ابن حجر عسقلانى در ترجمه او گويد:

سخنى را كه او در جنگ حديبيه به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد دليل بر وفور عقل و صوابديد رأى و نظر اوست كه ان شاء الله در جاى خود مذكور خواهد شد.

ام سلمه از زنان بزرگى است كه صرفنظر از افتخار همسرى با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ايمان به خدا و روز جزا و پيروى از دستورهاى پيغمبر بزرگوار اسلام به مرتبه والايى رسيد و پس از خديجه كبرىعليها‌السلام در ميان همسران پيغمبر از همگان گوى سبقت را در فضل و كمال ربوده و پس از رحلت آن حضرت نيز با اينكه عمرى طولانى كرد و آخرين همسر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود كه از دنيا رفت تا زنده بود حرمت خود و پيغمبر را نگاه داشته و كارى كه مخالف شأن بانوى بزرگى چون او بود از وى ديده نشد و بحق"ام المؤمنين"بود و شايستگى چنين افتخار و نام بزرگى را داشت و حتى اگر عمل خلافى از ساير همسران آن حضرت مى ديد در صدد جلوگيرى و پند و اندرز آنان نيز بر مى آمد،چنانكه هنگامى كه عايشه خواست به بصره و جنگ جمل برود او را موعظه كرد و از اين كار نهى نمود و عايشه نيز با اينكه سخنان او را تصديق كرد و قبول نمود اما سرانجام وسوسه شيطانى كار خود را كرد و او را به ميدان جنگ كشانيد. (٢)

ام سلمه همان بانوى محترمى است كه به نقل محدثين شيعه و سنى آيه تطهير درخانه او نازل شد و سخن او با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و عايشه مشهور است.

و افتخار ديگر ام سلمه اين است كه چند سال،بزرگترين بانوى اسلام حضرت فاطمه زهراعليها‌السلام را سرپرستى و خدمتگزارى كرده و از هيچ گونه فداكارى در راه او و شوهرش امير المؤمنينعليه‌السلام خوددارى و دريغ ننموده است تا آنجا كه همه مى دانيم در مورد فدك با همه خطرى كه براى ام سلمه داشت به نزد ابو بكر رفته و به نفع عصمت كبرى حضرت زهراعليها‌السلام گواهى داد،و به همين سبب مورد خشم دستگاه خلافت قرار گرفت و به همين جرم!يك سال حقوق او را از بيت المال قطع كردند .

بالاخره ام سلمه يكى از نزديكان خاندان بزرگوار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امين و دايع و حافظ اسرار ايشان بوده است،چنانكه طبق نقل صفار در كتاب بصائر الدرجات امير المؤمنينعليه‌السلام هنگام سفر عراق ودايع امامت را كه نزد وى بود به او سپرد و پس از وى امام حسن و امام حسينعليه‌السلام نيز اين كار را كردند.

و داستان مشت خاكى را كه امام حسينعليه‌السلام هنگام سفر عراق به وى داد و فرمود:آن را در شيشه اى نگهدارى كن تا هر وقتى كه ديدى مبدل به خون شد بدان كه من كشته شده ام معروف و مشهور است و مرگ ام سلمه در سال ٦٢ هجرى پس از مراجعت اهل بيت از شام،در مدينه اتفاق افتاد .رضى الله عنها و رحمة الله عليها.

پس از جنگ بنى النضير و قبل از غزوه خندق چند غزوه ديگر نيز مانند غزوه ذات الرقاع و غزوه بدر صغرى و غزوه دومة الجندل اتفاق افتاد اما در ترتيب و تقدم و تأخير آنها در تواريخ اختلاف است،و ما به همين ترتيب بالا كه ظاهرا به صحت نزديكتر است آنها را نقل خواهيم كرد.

# غزوه ذات الرقاع

(٣) پس از كوچ كردن بنى النضير مدينه آرامشى پيدا كرد و منافقين نيز از نظر سياسى شكست خورده و دست و پاى خود را جمع كردند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در فكر سر و صورت دادن به وضع مسلمانان و اسلام نوبنيادى بود كه از سوى دشمن ضربه خورده و ترميم آن احتياج به آرامش داشت.در اين حال خبر به آن حضرت دادند كه قبيله غطفان در صدد جنگ با مسلمانان و تهيه لشكر براى اين كار هستند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روى وحى الهى با چهارصد تن و يا بيشتر از ياران خود براى مقابله و جنگ با آنها از مدينه حركت كرد،و چون به سرزمين دشمن رسيد مردان قبيله مزبور كه نيروى مقاومت و جنگ با مسلمانان را در خود نمى ديدند گريخته و به كوهها پناه بردند و گروهى از زنان و اثاث و اموالشان به دست مسلمانان افتاد،و غنيمت زيادى به دست آوردند پيغمبر اسلام و همراهان براى اينكه از تعقيب و حمله دشمن اطمينان حاصل كنند مقدارى در آن سرزمين ماندند و چون اطمينان پيدا كردند به سوى مدينه بازگشتند.

در همين جنگ و مدت توقف در آن سرزمين بود كه براى نخستين بار دستور نماز خوف آمد و طبق آن دستور،مسلمانان در وقت خواندن نماز پشت سر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دو دسته تقسيم شدند،دسته اى براى پاسدارى لباس جنگ پوشيده و در برابر دشمن ايستادند،و دسته ديگر براى نماز آماده شدند و ركعت اول را با آن حضرت خوانده و ركعت دوم را فرادى و بسرعت تمام كرده به جاى دسته اول آمدند و آن دسته ديگر خود را به ركعت دوم نماز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسانده و ركعت دوم رانيز به صورت فرادى خوانده و خود را به سلام امام رساندند،به شرحى كه در كتابهاى فقهى ذكر شده.

نمونه اى از علاقه مسلمانان به نماز

در اين جنگ زنى از قبيله دشمن به دست مسلمانان اسير شد و چون شوهر آن زن از اسارت همسرش مطلع گرديد به تعقيب لشكر مسلمانان حركت كرد تا تلافى كرده دستبردى به مسلمانان بزند،يا احيانا و اگر بتواند انتقام گرفته يكى از آنها را به اسارت برده يا به قتل برساند.لشكر مسلمانان به دره اى رسيدند و چون شب فرارسيد فرود آمدند.پيغمبر فرمود:كيست كه امشب ما را نگهبانى و حراست كند؟

عمار بن ياسر از مهاجرين،و عباد بن بشر يكى از انصار مدينه اين كار را به عهده گرفتند و هر دو به دنبال مأموريت به دهانه دره رفتند.

و چون بدانجا رسيدند با يكديگر قرار گذاردند تا شب را دو قسمت كنند و هر كدام قسمتى بخوابند و آن ديگرى نگهبانى كند،نيمه اول سهم عباد بن بشر شد كه نگهبانى كند و عمار بن ياسر بخوابد عمار خوابيد و عباد بن بشر به نماز ايستاد،طولى نكشيد كه همان مرد مشرك كه به تعقيب همسرش آمده بود سر رسيد و از دور كه نگاه كرد شخصى را ديد كه همانند ستونى سرپا ايستاده براى اينكه مطمئن شود او انسان است يا نه،تيرى به طرف او انداخت.تير آمد و بر بدن عباد خورد ولى نمازش را قطع نكرد و تير را از بدنش كشيد و به نماز ادامه داد آن مرد تير دوم را رها كرد آن تير هم به بدن عباد خورد ولى نمازش را قطع نكرده و آن را از بدن خود كشيد و ادامه به نماز داد و چون تير سوم به بدنش خورد به ركوع و سجده رفت و نمازش را تمام كرده عمار را از خواب بيدار نمود و بدو گفت:

برخيز كه من ديگر قدرت اينكه روى پا بايستم ندارم،عمار از جا برخواست و مرد مشرك كه دانست آنها دو نفر هستند فرار كرد.

عمار نگاهش به بدن عباد افتاد و او را غرق خون ديد و چون جريان را پرسيد به عباد گفت :چرا تير اول را كه خوردى مرا بيدار نكردى؟عباد گفت:سوره اى از قرآن مى خواندم كه دلم نيامد آن را قطع كنم (٤) ولى وقتى ديدم تيرها پى در پى مى آيد به ركوع رفتم و نماز را تمام كردم.و به خدا سوگند اگر ترس اين نبود كه در انجام دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كوتاهى كرده باشم و دشمن دستبردى بزند به هيچ قيمتى حاضر نبودم نمازم را قطع كنم اگر چه نفسم قطع شود و جان بر سر اين كار بگذارم.

# ولادت امام حسينعليه‌السلام

و در ماه شعبان سال چهارم مطابق قول مشهور خداى تعالى مولود جديدى از فاطمه زهراعليها‌السلام به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على بن ابيطالبعليه‌السلام عنايت فرمود و نام او را حسين گذاردند و چون روز هفتم ولادت آن حضرت شد گوسفندى براى او عقيقه كردند و سر او را تراشيده و به وزن موى آن حضرت،نقره صدقه دادند.

وفات فاطمه بنت اسد در همين سال

فاطمه بنت اسد مادر امير المؤمنين علىعليه‌السلام از دنيا رفت،و گذشته از امير المؤمنين،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز در مرگ او بسيار متأثر و غمگين شد،زيرا فاطمه در تربيت و كفالت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با ابو طالب شريك بود تا آنجا كه پيغمبر خدا او را مادر خطاب مى كرد.صرفنظر از كمال ايمان و استقامتى كه در دين داشت و براى اثبات آن همين فضيلت براى فاطمه كافى است كه بيشتر اهل حديث و تاريخ در داستان ولادت امير المؤمنينعليه‌السلام از يزيد بن قعنب روايت كرده اند كه گويد:

روزى با عباس بن عبد المطلب و جمعى ديگر در كنار خانه كعبه نشسته بوديم فاطمه بنت اسد كه به على حامله بود و آثار درد زاييدن در او ظاهر شده بود بدانجا آمد و گفت:

"رب انى مؤمنة بك و بما جاء من عندك من رسل و كتب،و انى مصدقة بكلام جدى ابراهيم الخليل و انه بنى البيت العتيق فبحق الذى بنى هذا البيت و بحق المولود الذى فى بطنى لما يسرت على ولادتى"

[خدايا من به تو ايمان دارم و به همه پيغمبران و كتابهايى كه از نزد تو آورده اند مؤمن هستم و سخن جدم ابراهيم خليل را كه پايه و بناى اين خانه كهن را پى ريزى كرد تصديق و گواهى دارم،پس به حق همان بزرگوار كه اين خانه را بنا كرد و به حق اين مولودى كه در رحم دارم كار ولادت او را بر من آسان گردان.]

گويد:در اين وقت ديدم ديوار خانه شكافته شد و فاطمه به درون آن رفت و سپس ديوار به هم آمد مانند آنكه اصلا شكافته نشده و پس از سه روز فاطمه در حالى كه مولود جديدى در دست داشت بيرون آمد...تا به آخر حديث.

و روايات ديگرى كه در اين باره در كتابهاى حديث و تاريخ آمده و ان شاء الله تعالى در تاريخ زندگانى امير المؤمنينعليه‌السلام مذكور خواهد شد.

و از ابن عباس روايت شده كه گويد:چون فاطمه بنت اسد از دنيا رفت علىعليه‌السلام گريان شد و به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده جريان را به عرض رسانيد،پيغمبر نيز گريست و پيراهن خود را از تن بيرون آورده به على داد و فرمود:

اين جامه را بگير و به زنان بگو او را به خوبى غسل دهند و در اين جامه كفن كنند تا من بيايم،و پس از ساعتى آن حضرت بيامد و بر جنازه فاطمه نماز گزارد،سپس داخل قبر شد و در قبر او خوابيد آن گاه بيرون آمد و دستور داد او را دفن كنند و با دست خود خاك روى قبر او ريخت و در حق او دعا كرده گفت:

"اللهم ثبت فاطمة بالقول الثابت،رب اغفر لامى فاطمة بنت اسد و وسع عليها مدخلها بحق نبيك و الانبياء الذين من قبلى لانك ارحم الراحمين".

[خدايا فاطمه را به گفتار ثابت و محكم پايدار بدار،پروردگارا مادرم فاطمه بنت اسد را بيامرز،و جايگاهش را بر وى وسيع و فراخ گردان به حق پيامبرت و پيامبران گذشته ات كه پيش از من بوده اند كه براستى تو مهربانترين مهربانانى.] و در روايت كافى آمده است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مرگ آن زن فرمود: "اليوم فقدت بر أبى طالب،ان كانت لتكون عندها الشى ء فتؤثرنى به على نفسها و ولدها" [امروز ديگر نيكيهاى ابو طالب را از دست دادم،و براستى شيوه فاطمه چنان بود كه اگر چيزى نزد او پيدا مى شد مرا بر خود و فرزندانش مقدم مى داشت.]

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و كازرونى ازدواج با زينب را در سال سوم هجرت و فوت او را در سال چهارمـهشت ماه پس از ازدواجـذكر كرده است.

٢.براى تحقيق بيشتر مى توانيد به شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد در ذيل سخن امير المؤمنين عليه‌السلام كه فرمود:"ان النساء نواقص الايمان..."مراجعه فرماييد.

٣.رقاع جمع رقعه به معناى قطعه و تكه است،و در اينكه چرا اين غزوه به اين نام موسوم گرديد وجوهى گفته اند.

١.گويند:چون هوا بسيار گرم بود مسلمانان به پاهاى خود تكه هايى از پارچه بسته بودند تا از گرما صدمه نبينند.

٢.گفته اند:در اين سفر پاهاى سربازان اسلام زخم شد و هر كس به زخم پاى خود پارچه اى بست.٣.برخى گويند:مسيرى كه مسلمانان عبور كردند داراى سنگهاى الوان بود و هر قسمتى از اين سنگها به رنگى بود.

٤.برخى گفته اند:رقاع اسم درختى و يا نام كوهى نزديك مدينه بوده كه مسلمانان در اين سفر از كنار آن عبور كردند.٥.ذات الرقاع نام جايى است كه در آن نقطه با دشمن يعنى قبيله غطفان برخورد كردند.٦.نام درختى بوده كه مورد پرستش اعراب آن زمان بود و هر كس براى قضاى حاجتش كهنه اى به آن بسته بود و به همين جهت آن را ذات الرقاع مى گفتند و جنگ در نزديكى آن اتفاق افتاده. ٤.در برخى از تواريخ است كه گفت:سوره كهف را مى خواندم.

# غزوه بدر صغرى

پيش از اين در دنباله داستان جنگ احد ذكر شد كه چون ابو سفيان مى خواست از مدينه به مكه بازگردد فرياد زد:وعده ما و شما سال ديگر در بدر!

و پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز دستور داد پاسخ او را بدهند و آمادگى خود و مسلمانان را براى اين جنگ به او اعلام كنند.

و چون موعد مزبور فرا رسيد ابو سفيان با مشكلات زيادى كه در پيش داشت آماده حركت به سوى بدر شد و به گفته برخى از مورخين براى آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از آمدن بدان سو بترساند و به وسيله اى اين جنگ را به تأخير اندازد به نعيم بن مسعود اشجعى كه از مكه عازم مدينه بود گفت:

نعيم!مى توانى پيغامى از من براى محمد ببرى و كارى را كه مى گويم انجام دهى و من در عوض فلان مبلغ به تو بدهم!نعيم پرسيد:چه پيغامى و چه كارى است؟ابو سفيان گفت:من با محمد و يارانش قرار جنگ در اين وقت گذارده ام و امسال خشكسالى است و اين كار براى ما زيانبار است،اما از آن سو مى ترسم محمد و يارانش روى وعده اى كه داريم به بدر بيايد و چون ببيند ما نيامده ايم بر ما دلير شوند و از نظر ساير قبايل و عربهاى ديگر نيز آمدن آنها و نرفتن ما صورت خوبى ندارد،از اين رو مى خواهم تو به يثرب بروى و به هر زبانى كه مى توانى و به هر ترتيبى كه مى دانى اين جنگ را به تأخير اندازى!

نعيم به مدينه آمد و خدمت پيغمبر اسلام رسيد و آنچه توانست درباره اهميت لشكر قريش و اسلحه و افراد سپاه فراوان آنها براى آن حضرت نقل كرد و مى خواست با اين سخنان دروغ،آن حضرت را به نحوى از حركت به سوى بدر منصرف سازد،اما رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:قسم به آن خدايى كه جانم در دست اوست من به جنگ او خواهم رفت اگر چه هيچكس با من نيايد و سپس پرچم جنگ را بسته و به دست علىعليه‌السلام داد و با يك هزار و پانصد نفر از مسلمانان از مدينه خارج شد و ده اسب نيز همراه داشتند.

و چون در بدر صغرى (١) گروههاى زيادى از قبايل عرب براى داد و ستد و تجارت و ساير امور اجتماعى جمع مى شدند مسلمانان اموال تجارتى و كالاهاى زيادى نيز همراه خود برداشتند تا در صورت امكان آنها را به فروش رسانده و به وسيله آن تجارتى نيز بكنند.

ابو سفيان نيز با دو هزار نفر سرباز و پانصد اسب از مكه خارج شد و تا"مر الظهران" (٢) پيش رفت اما در آنجا سران لشكر را جمع كرده گفت:

باز گرديد كه امسال به واسطه خشكسالى مصلحت نيست ما جنگ كنيم،و جنگ در سالى بايد باشد كه حيوانات بتوانند از سبزى صحرا و برگ درختان بخورند و شما نيز از شير آنها استفاده كنيد.

به همين بهانه پس از چند روز گردش و خوشگذرانى و نوشيدن شراب آنها را به مكه بازگرداند و قريش كه چنان ديدند به عنوان سرزنش آنها را"جيش السويق"يعنى لشكر سويق (٣) ناميدند و گفتند:شما فقط براى خوردن سويق به اين سفر رفتيد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز با مسلمانان روز اول ذى قعده به بدر رسيدند و به انتظار آمدن ابو سفيان هشت روز آنجا ماندند و مسلمانان هر روز در بازار بدر حاضر مى شدند و كالاهاى تجارتى خود را به قيمت زيادى فروخته و از اين راه سود مالى فراوانى به دست آوردند و پس از هشت روز با تمام شدن بازار بدر آنها نيز به سوى مدينه بازگشتند و از نظر سياسى هم مانند لشكريان فاتح در جنگ،به مدينه آمدند زيرا دشمن از ترس آنها در وعده گاه حاضر نشده بود .از اين رو عظمت تازه اى در نظر عربها و قبايل اطراف پيدا كردند و آثار شكست احد را محو ساختند،و در برخى از تواريخ آمده كه صفوان بن اميه پيش ابو سفيان رفت و زبان به ملامت و سرزنش اوگشوده گفت:

اين چه كارى بود كردى؟با اينان وعده جنگ گذاردى و تخلف كردى و همين سبب دليرى و نيروى آنها مى گردد،و از اين رو مشركان قريش در صدد جنگ تازه اى بر آمده و به تهيه لشكر و اسلحه براى جنگ احزاب پرداختند،و به گفته برخى از مورخين پس از مراجعت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از بدر صغرى شخصى به نام معبد بن أبى معبد خزاعى كه در بدر حاضر بود و لشكر اسلام را مشاهده كرده بود به سرعت خود را به مكه رسانده و كثرت سپاه مسلمانان را كه در بدر بودند به اطلاع قريش رساند،و آنها را به فكر انداخت تا از قبايل اطراف و همدستان خود كمك بگيرند و از سران قريش و ثروتمندان و بلكه افراد معمولى نيز درخواست كمك مالى كنند و تا جايى كه مقدور بود اسلحه و سرباز تهيه كرده و جنگ احزاب را با آن سپاه مجهز به راه اندازند كه تفصيل آن را در حوادث سال پنجم خواهيد خواند،ان شاء الله تعالى.

# غزوه دومة الجندل

دومة الجندل نام جايى بوده در سر راه عراق و شام و نزديكى مرزهاى روم شرقى در آن زمان،كه گروهى از اعراب باديه نشين در آنجا سكونت داشتند و فاصله اش تا مدينه پانزده روز بوده .

به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر رسيد كه اعراب مزبور در صدد حمله به مدينه و جنگ با مسلمانان هستند و بدين منظور لشكرى تهيه كرده اند،پيغمبر اسلام گروهى از مسلمانان را برداشته و به عزم جنگ و سركوبى آنها،اين راه طولانى و خشك و سوزان را پيمود ولى با دشمن برخورد نكرد،زيرا وقتى از آمدن لشكر اسلام با خبر شدند رعب و وحشتى در دلشان افتاد و اموال زيادى را به جاى گذاشته و فرار كردند و مسلمانان وقتى رسيدند كه از دشمن اثرى نبود و از اين رو اموال ايشان به عنوان غنيمت نصيب مسلمانان گشته و پيروزمندانه به مدينه بازگشتند و ضمنا با پيمودن اين راه طولانى و بى آب و گرماى سخت،طاقت و تحمل آنان را در اين گونه مسافرتهاى جنگى نيز نشان داد و نفوذ اسلام را تا مرزهاى روم شرقى بسط و توسعه داد.

# بحث درباره حرمت خمر

جمعى از اهل تاريخ و بسيارى از مفسرين در خلال حوادث سال چهارم هجرت،داستان تحريم شراب و حرمت خمر را نوشته اند و معتقدند كه شراب در اين سال حرام شد و پيش از آن حرمتى نداشته و آياتى هم كه درباره آن نازل شده بود حمل بر كراهت كرده اند.اما با توجه به تمامى آيات و احاديثى كه درباره شراب و گناه آن در قرآن كريم و روايات وارد شده اين مطلب بخوبى استفاده مى شود كه خداى تعالى در ضمن همان آياتى كه در مكه بر پيغمبر نازل شد و پيش از هجرت،شراب را بر مسلمانان حرام كرده و اساسا حرمت شراب مانند حرمت زنا و عادات زشت ديگرى كه در مردم آن زمان مرسوم بوده از همان آغاز دعوت رسول خدا ميان مردم مكه و قريش معروف بوده و آن را جزء قوانين و دستورهاى دين اسلام و آيين تازه اى كه محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورده بود مى دانستند تا آنجا كه ابن هشام در سيره خود مى نويسد:

تنها چيزى كه مانع اسلام اعشى شاعر معروف عرب گرديد همين موضوع حرمت شراب بود و شرح آن را چنين نگاشته است كه گويد:

پس از بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هنگامى كه آن حضرت در مكه بود اعشى به قصد تشرف به دين اسلام و ايمان به پيغمبر از ميان قبيله خود حركت كرده به سوى مكه آمد و قصيده اى طولانى نيز در مدح آن حضرت سروده بود و چون به پشت دروازه مكه رسيد به يكى از قریشيان برخورد كرد و آن مرد قریشى از او پرسيد:به كجا مى روى؟

گفت:به مكه مى روم تا به محمد ايمان بياورم.

مرد قریشى(كه ديد اگر اعشى مسلمان شود با معروفيتى كه دارد اشعار و زبان او كمك شايانى به پيشرفت اسلام خواهد كرد براى آنكه او را از اين كار منصرف سازد)بدو گفت:

محمد زنا را حرام كرده!

اعشى گفت:به خدا سوگند مرا به آن عمل نيازى نيست.

مرد قریشى گفت:او شراب را نيز حرام كرده؟!اعشى فكرى كرد و گفت:اما اين يكى چيزى است كه به خدا سوگند من هنوز به طور كامل بهره خود را از آن نگرفته ام و با اين ترتيب پس امسال را من باز مى گردم و تا سال ديگر بهره خود را از شراب مى گيرم و چون سال ديگر شد به نزد محمد مى آيم و مسلمان مى شوم.

اين سخن را گفت و به خانه خود بازگشت و تصادفا همان سال مرگش فرا رسيد و توفيق آن را نيافت كه سال ديگر به نزد آن حضرت بيايد و مسلمان شود و علاقه به شراب مانع اسلام او گرديد.

و با توجه به اين داستان معلوم مى شود موضوع حرمت شراب در اسلام پيش از هجرت نيز زبانزد مردم بود تا جايى كه دشمنان اسلام نيز آن را مى دانسته اند،منتهى اگر بعضى از مسلمانان در اثر علاقه زياد و يا عادت شديدى كه نسبت به شراب داشته اند،آن را مى نوشيدند و براى سر و صورت دادن به اين عمل خود اجتهادى هم درباره لفظ"اثم"كرده و آن را حمل بر كراهت كرده اند تا اينكه دستور اكيد و صريحى در حرمت و نهى از شرب آن آمد مانند آيه ٩٠ سوره مائده،اين عمل مسلمانان و اجتهاد آنان را نمى توان به حساب قرآن و اسلام گذارد،چنانكه در موضوع روزه نيز در آغاز،مجامعت با زنان در شب حرام بود ولى گروهى از جوانان و افراد ديگرى كه غريزه جنسى در آنها قوى بود نتوانستند خوددارى كنند و به تعبير قرآن كريم به خود خيانت كردند تا آنكه آن حكم منسوخ گرديد.

و شاهد بر اينكه شراب از آغاز بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حرام بوده و هيچ گاه در اسلام عنوان مباح و حلال نداشته است،روايات زيادى است كه در كتاب شريف كافى و تهذيب و كتابهاى ديگر حديثى از ائمه بزرگوار دينعليه‌السلام رسيده كه از آن جمله حديثى است كه كلينى رحمه‌الله و شيخ طوسى از امام باقرعليه‌السلام روايت كرده اند كه آن حضرت فرمود:

"خداى تعالى هيچ پيغمبرى را به نبوت مبعوث نفرمود جز آنكه در علم خدا چنين بود كه چون دين او را كامل نمود حرمت خمر و شراب در آن دين بود و شراب هميشه حرام بوده است..."و در حديث ديگرى كه كلينى رحمه‌الله از على بن يقطين روايت كرده اين گونه است كه مهدى عباسى از حضرت موسى بن جعفرعليه‌السلام حكم شراب را پرسيد:كه آيا شراب در كتاب خدا حرام شده است؟با اينكه مردم از آيات شراب نهى مى فهمند نه حرمت؟امامعليه‌السلام با قاطعيت فرمود:آرى در كتاب خدا حرام شده.پرسيد:در كجاى كتاب خدا حرام شده؟حضرت فرمود:در آنجا كه خدا فرمود:

(قُلْ إِنَّمَا حَرَّمَ رَبِّيَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ وَالْإِثْمَ وَالْبَغْيَ بِغَيْرِ الْحَقِّ..." )(٤) و به دنبال آن امامعليه‌السلام فرمود:منظور از"اثم"در اين آيه كه خدا آن را صريحا حرام فرموده شراب است به دليل آنكه در جاى ديگر فرمود: " (يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِقُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ وَإِثْمُهُمَا أَكْبَرُ مِن نَّفْعِهِمَا) (٥) تا به آخر حديث.

و با توجه به اينكه آيه اول در سوره اعراف آمده و آن سوره در مكه نازل شده بخوبى تفسير آيه دوم را كه در سوره بقره و در مدينه نازل شده است مى كند،و به هر صورت از مجموع آيات و روايات بخوبى فهميده مى شود كه حرمت شراب از احكام معروف اسلام بوده و در همان آغاز بعثت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دستور خداى تعالى آن را حرام كرده،منتهى برخى از مسلمانان كه نمى توانستند از آن دست بردارند بر خلاف دستور اسلام و با اجتهادى كه پيش خود در معناى كلام خدا مى كردند آن را مى نوشيدند تا وقتى كه با شدت و تهديد بيشترى آيه سوره مائده آمد و ديگر نتوانستند به كار خلاف خود ادامه بدهند و به قول معروف در مقابل نص اجتهاد كنند.

و اين اجتهاد كردنها و محمل تراشيدنها براى عمل خلافى چون نوشيدن شراب و شرب خمر اختصاصى به آن دسته از مسلمانان صدر اسلام كه ذكر شد نداشته بلكه همان طور كه در بالا شنيدند خلفاى عباسى و ديگران نيز كه از ترس مردم نمى خواستند علنا با دستورهاى اسلام مخالفت كنند و از آن سو نمى توانستند از هواهاى نفسانى و لذايذ نامشروع خود نيز دست بردارند براى سر و صورت دادن به گناه خود دست به تأويل آيات و روايات مى زدند و به ميل خود آنها را تأويل و يا به عبارت واضح ترتحريف مى كردند و گاهى هم همان گونه كه در روايات آمده نام"خمر"را به"نبيذ"تبديل كرده و بى باكانه مى نوشيدند.و البته اگر بخواهيم در اين مقوله از قرآن و حديث و تاريخ شواهد زيادترى بياوريم از نگارش تاريخ و وضع تأليف كتاب خارج خواهيم شد و از اين رو اين گفتار را به همين جا خاتمه مى دهيم و خواننده محترم را به كتابهاى مفصل ديگرى كه در اين باره تأليف و تدوين شده حواله مى دهيم. (٦)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.بدر صغرى نام بازارى بوده كه از آغاز ذى قعده تا هشتم آن ماه بازار مزبور در بدر تشكيل مى شد و مانند بازارهاى ديگر عرب در آن چند روز مركز داد و ستد و سرودن اشعار و خطبه ها و اظهار فضل قبايل و افراد بوده است.

٢.نام جايى است در نزديكى مكه.

٣.سويق به معناى آرد و شراب هر دو آمده است و شايد معناى دوم مناسبتر باشد.

٤.سوره اعراف،آيه .٢٣

٥.سوره بقره،آيه .٢١٩

٦.در اين باره مى توانيد به كتاب تفسير شريف الميزان تأليف علامه طباطبائى،ج ٢،صص ٢٠٠ به بعد و ج ٦،صص ١٢٤ به بعد مراجعه كنيد.

سال پنجم هجرت و غزوه خندق

٧غزوه خندق(يا احزاب) از حوادث مهم سال پنجم هجرت كه به قول معروف در ماه شوال آن سال اتفاق افتاد جنگ خندق بود،كه با توجه به كثرت سپاه و تجهيز لشكريان قريش،و محاصره طولانى و نبودن آذوقه كافى در شهر مدينه،و دشوارى وضع اقتصادى،كارشكنى هاى داخلى كه از ناحيه يهود بنى قريظه و منافقين مى شد و به سختى مسلمانان را تهديد مى كرد،براى پيغمبر اسلام و پيروان آن بزرگوار يكى از سخت ترين جنگها و دشوارترين درگيريهايى بود كه با دشمن داشتند و مانند گذشته به كمك و يارى خداى تعالى و ايمان و فداكارى و استقامت،بر همه اين مشكلات پيروز شده و همه دشمنان را مغلوب ساختند و از اين كارزار سخت و دشوار نيز فاتح و سربلند و پيروز بيرون آمدند.

# در پايان غزوه بدر صغرى

گفته شد كه چون مشركين به دستور ابو سفيان در بدر صغرى حاضر نشدند و آن سال را مناسب براى جنگ نديدند مورد شماتت و سرزنش بزرگان قريش و مردم مكه قرار گرفته و قبايل عرب بازگشت آنها را حمل بر ترس و فرار از برابر مسلمانان كردند،و از اين رو ابو سفيان تصميم گرفت لكه اين ننگ را از دامن خود بشويد و بار ديگر شوكت و عظمت خود را به رخ مسلمانان و ساكنان شبه جزيره عربستان بكشد و به همين منظور نزديك به يك سال،يعنى از ذى قعده سال چهارم تا شوال سال پنجم در صدد تهيه سربازان جنگى و ابزار و اسلحه كافى براى چنين جنگ بزرگى بر آمده و توانستند روزى كه از مكه به سمت مدينه حركت كردند بيش از ده هزار مرد جنگى را با تمام تجهيزات بسيج كنند به شرحى كه در ذيل خواهيد خواند.

عامل ديگرى كه در بسيج اين لشكر زياد و ترتيب دادن اين جنگ مهم بسيار مؤثر بود،تحريكات جمعى از بزرگان يهود بنى نضير و بنى وايل مانند حيى بن اخطب و هوذة بن قيس بود كه چون به دستور پيغمبر اسلام ناچار به خروج از مدينه و جلاى وطن گرديدند به شرحى كه پيش از اين گذشت در صدد انتقام از محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آمده و سفرى به مكه و نزد قريش رفتند و آنها را بر ضد مسلمانان و پيغمبر اسلام تحريك كرده و به آنها اطمينان دادند كه اگر شما به جنگ او برويد ما همه گونه كمك و مساعدت به شما خواهيم كرد،تا آنجا كه نوشته اند:وقتى قريش حال بنى النضير را از ايشان پرسيدند آنها در پاسخ گفتند:

بنى النضير در ميان خبير و يثرب چشم به راه شما هستند تا بر محمد و يارانش هجوم بريد و آنان به كمك شما بشتابند.چون از حال بنى قريظه كه هنوز در مدينه سكونت داشتند جويا شدند گفتند:آنها نيز منتظر هستند تا چه وقت شما به شهرشان برسيد و آن وقت پيمان خود را با محمد بشكنند و به يارى شما بشتابند.

قریشيان كه در اثر مبارزات طولانى با مسلمانان تا حدودى خسته به نظر مى رسيدند و از طرفى تدريجا عقايدشان نسبت به مراسم دينى قريش و آيين بت پرستى سست شده و به حال ترديد در آمده بودند،براى اطمينان خاطر نسبت به مرام و آيين خود از آنها كه جزء بزرگان يهود و اهل كتاب به شمار مى رفتند سؤال كردند:راستى!شما كه اهل كتاب هستيد و از آيين ما و محمد اطلاعات كافى داريد به ما بگوييد:آيا آيين ما بهتر است يا دين محمد؟

يهوديان در اينجا روى دشمنى با پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و عناد با آن بزرگوار از يك حقيقت مسلم و قطعى دست برداشته و براى خوشايند و تحريك آنها آشكارا حق كشى كرده و پاسخ دادند:مطمئن باشيد كه شما بر حق هستيد و آيين شما از دين او بهتر است. (١) قرآن كريم در مذمت آنان بسيار زيبا گويد:

(أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِّنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَـٰؤُلَاءِ أَهْدَىٰ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا أُولَـٰئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللَّـهُوَمَن يَلْعَنِ اللَّـهُ فَلَن تَجِدَ لَهُ نَصِيرًا) (٢)

[آيا نديدى آنان را كه بهره اى از كتاب داشتند به جبت و طاغوت مى گروند و به كافران گويند:راه شما به هدايت نزديكتر از راه مؤمنان است،آنهايند كه خدا لعنتشان كرده و هر كه را خدا لعنت كند ياورى براى او نخواهى يافت.]و از برخى از تواريخ نقل شده كه يهوديان براى اطمينان قريش به مسجد الحرام آمده و در برابر بتهاى مشركين سجده كرده و خواستند با اين رفتار عملا نيز حقانيت آيين آنها را ثابت كنند.

قريش مكه با اين جريان از نصرت يهود مطمئن شده و با سخنان آنها به آيين باطل خود دلگرم گشته و آمادگى خود را براى جنگ با مسلمانان اعلام كردند.

حيى بن اخطب و ديگر بزرگان يهود وقتى قرشيان را آماده كردند به نزد قبايل ديگرى كه در حجاز سكونت داشتند مانند قبيله غطفان،بنى مره و بنى فزاره و هر كدام كه روى جهتى با پيغمبر و مسلمانان عداوت و دشمنى داشتند آمده و آنها را نيز با سخنانى نظير آنچه به قريش گفته بودند براى جنگ با مسلمانان تحريك و آماده كرده و پس از گذشتن چند روز دسته هاى مختلف از ميان قبايل به مكه آمده و با قريش ائتلاف كرده به سوى مدينه حركت كردند.رياست قريش با ابو سفيان بود و قبايل ديگر نيز هر كدام تحت رياست و فرماندهى يكى از بزرگان خويش حركت كردند و رياست همه سپاه را نيز به ابو سفيان واگذار كردند،و چنانكه گفته اند :وقتى از مكه خارج شدند متجاوز از ده هزار سپاه بودند.

رسيدن خبر به مدينه و دستور حفر خندق خبر حركت لشكر قريش به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد و براى مقابله با اين لشكر جرار در فكر فرو رفتند و چاره اى جز آنكه در مدينه بمانند و حالت دفاعى به خود گيرند نديدند،اما باز هم براى حفظ شهر از حمله دشمن،تدبيرى لازم بود،از اين جهت پيغمبر اسلام با اصحاب خود در اين باره مشورت كرد و سلمان فارسى كه در آن وقت از قيد بردگى آزاد شده بود به شرحى كه در جاى خود مذكور شد و مى توانست در جنگها شركت كند پيشنهادى داد كه مورد تصويب قرار گرفت و قرار شد بدان عمل كنند.

سلمان گفت:اى رسول خدا در شهرهاى ما اهل فارس معمول است كه چون لشكر زيادى به شهر هجوم آورند كه مردم آن شهر را تاب مقاومت با آنها نباشد اطراف خود را خندقى حفر مى كنند و راه حمله را بر دشمن مى بندند،اينك به نظر من خوب است دستور دهيد آن قسمت از شهر مدينه را كه سر راه دشمن مى باشد خندقى حفر كنند.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين نظريه را پسنديد و قرار شد قسمت زيادى از شمال و بخصوص شمال غربى مدينه را به صورت هلالى خندق بكنند،و روى هم رفته قسمتى را كه پيغمبر دستور حفر خندق در آن قسمت داد قسمت شمالى مدينه بود كه شامل ناحيه احد مى شد و تا نقطه اى به نام راتج را مى گرفت،چون در قسمت جنوب غربى و جنوب،محله قبا و باغستانهاى آنجا بود و در ناحيه شرقى نيز يهود بنى قريظه سكونت داشتند و لشكر دشمن ناچار بود از همان ناحيه شمال و قسمتى از شمال غربى به مدينه بتازد و از اين رو فقط همان قسمت را براى حفر خندق انتخاب كردند.

پيغمبر خدا دستور داد براى اين كار خطى در آن قسمت ترسيم كنند و هر ده ذراع و يا چهل ذراع و يا به گفته برخى بيست گام و سى گام را ميان ده نفر از مهاجر و انصارتقسيم كرد،براى خود نيز مانند افراد ديگر قسمتى را معين كرد تا در رديف مهاجرين آن قسمت را به دست خود حفر كنند.

فضيلتى از سلمان سلمان با اينكه طبق رواياتى كه در شرح حال او گذشت عمرى طولانى داشت،مردى نيرومند و كارگر خوبى بود كه در هر روز به اندازه چند نفر كار مى كرد و از اين رو ميان مهاجر و انصار درباره او اختلاف افتاد و هر دسته او را از خود مى دانستند،مهاجرين مى گفتند:سلمان از ماست و انصار مى گفتند:از ماست؟

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه چنان ديد فرمود:

"السلمان منا اهل البيت"

[سلمان از ما خاندان است.]

سختى كار پيش از اين اشاره شد كه ائتلاف احزاب و داستان جنگ خندق در وقتى اتفاق افتاد كه در مدينه خشكسالى شده بود و مردم شهر از نظر آذوقه و مواد خوراكى در فشار و مضيقه بودند و از اين رو وقتى خبر حركت آن سپاه عظيم و مجهز به مردم مدينه رسيد سخت به وحشت افتادند،منتهى آنان كه ايمان محكمترى داشتند دل به نصرت خدا بسته و اين حادثه را آزمايشى براى خود مى دانستند ولى آنها كه پايه ايمانشان سست و يا در دل نفاق داشتند نمى توانستند اضطراب و وحشت خود را پنهان كنند و همه جا سخن از سقوط شهر مدينه و اسارت زنان و كودكان به دست دشمن به ميان آورده و پس از ورود لشكريان قريش و مدت محاصره نيز به بهانه هاى مختلف از فرمان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و توقف در كنار خندق سرپيچى كرده و فرار مى كردند،و سخنان ناهنجارى كه موجب ترس و دلسردى ديگران نيز بود به زبان آورده و نفاق باطنى و بى ايمانى خود را همه جا آشكار مى ساختند،به شرحى كه در جاى خود مذكور خواهد شد.

و به عبارت روشن تر به دنبال خبر حركت لشكر احزاب وحشت سرتاسر مدينه رافرا گرفت با اين تفاوت كه افراد با ايمان با علم به اينكه آزمايش سختى در پيش دارند از اين وحشت داشتند كه آيا بتوانند بخوبى از عهده آزمايش برآيند يا نه؟و افراد سست عقيده و منافق از سرنوشت خود و زن و بچه و اموال و داراييشان وحشت داشتند،اينان در كار حفر خندق نيز سستى مى ورزيدند و تا جايى كه مى توانستند شانه از زير كار خالى كرده فرار مى كردند و در عوض مردمان با ايمان با كمال جديت و علاقه و كوشش كار مى كردند.

اگر احيانا احتياجى ضرورى پيدا مى كردند كه دست از كار كشيده و سرى به خانه و زن و فرزند خود بزنند از رهبر بزرگوار خود اجازه مى گرفتند و با موافقت آن حضرت بسرعت به خانه آمده و باز مى گشتند و بر عكس منافقان و افراد سست ايمان براى فرار از كار،نا امن بودن شهر و خانه را بهانه قرار داده و يا به بهانه هاى مختلف ديگر بيشتر وقت خود را در خانه مى گذراندند و بلكه گاهى ديگران را نيز به فرار وا مى داشتند.

خداى تعالى درباره مؤمنان آيه ذيل را به پيغمبر نازل فرمود:

(إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّـهِ وَرَسُولِهِ وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَّمْ يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُإِنَّ الَّذِينَ يَسْتَأْذِنُونَكَ أُولَـٰئِكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِاللَّـهِ وَرَسُولِهِفَإِذَا اسْتَأْذَنُوكَ لِبَعْضِ شَأْنِهِمْ فَأْذَن لِّمَن شِئْتَ مِنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمُ اللَّـهَإِنَّ اللَّـهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ) (٣)

[جز اين نيست كه مؤمنان حقيقى كسانى هستند كه به خدا و رسولش ايمان كامل دارند و هر گاه در كارهاى عمومى كه حضورشان لازم باشد حاضر شوند تا اجازه نگيرند از نزد وى بيرون نروند كسانى كه از تو اجازه گيرند همان كسانى هستند كه به خدا و رسولش ايمان آورده اند و چون از تو براى بعضى كارهاشان اجازه خواستند به هر كدامشان كه خواستى اجازه بده و براى ايشان آمرزش بخواه كه خدا آمرزنده و مهربان است.]

و درباره منافقان نيز در دو آيه بعد فرموده: (... فَلْيَحْذَرِ الَّذِينَ يُخَالِفُونَ عَنْ أَمْرِهِ أَن تُصِيبَهُمْ فِتْنَةٌ أَوْ يُصِيبَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ).

[بايد كسانى كه از امر خدا مخالفت مى كنند بترسند از اينكه دچار فتنه اى گردند يا به عذاب دردناكى دچار شوند.]

و نيز فرموده:

"و إذ قالت طائفة منهم يا اهل يثرب لا مقام لكم فارجعوا و يستأذن فريق منهم النبى يقولون ان بيوتنا عورة و ما هى بعورة ان يريدون الا فرارا" (٤)

[آن گاه كه گروهى از ايشان گفتند اى مردم يثرب جاى ماندن شما نيست باز گرديد و گروهى از ايشان از پيغمبرشان اجازه خواسته و مى گفتند خانه هاى ما بى حفاظ است!خانه هاشان بى حفاظ نبود و جز فرار كردن قصد ديگرى نداشتند.]

و بخصوص وقتى شنيدند يهود بنى قريظه نيز پيمان شكنى كرده و با احزاب و دشمنان ائتلاف كرده و مى خواهند از پشت بر آنها حمله كنند،اين ترس و اضطراب خيلى شديدتر شد.

به هر صورت مسلمانان به كار حفر خندق مشغول گشته و هر كس روى سهمى كه برايش مقرر شده بود به حفارى مشغول شد و با تمام مشكلاتى كه براى آنها داشت كار بسرعت پيش مى رفت.

چنانكه بيشتر مورخين نوشته اند كار حفر خندق شش روزه به پايان رسيد و علت عمده اين سرعت عمل و پيشرفت كار هم آن بود كه خود پيغمبر اسلام نيز مانند يكى از افراد معمولى كار مى كرد و مسلمانان كه مى ديدند رهبر عالى قدرشان نيز با آن همه گرفتارى و مشكلات و بلكه گرسنگى و نخوردن غذاى كافى به اندازه يك مسلمان عادى كلنگ مى زند و سنگ و خاك به دوش مى كشد به فعاليت و كار تشويق مى شدند و موجب سرعت عمل آنها مى گرديد.

مسلمانان براى سرگرمى و رفع خستگى خود ارجوزه هايى مى خواندند و گاهى به صورت سرود دسته جمعى همگى با هم،همصدا مى شدند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز گاهى در همه سرود و گاهى در جمله آخر و قافيه آن با آنان همصدا مى شد.از جمله اين رجز بود كه با صداى بلند مى خواندند و عبد الله بن رواحه آن را سروده بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا هم لو لا انت ما اهتدينا |  | و لا تصدقنا و لا صلينا |
| فانزلن سكينة علينا |  | و ثبت الاقدام ان لاقينا |
| ان الاولاء قد بغوا علينا |  | اذا ارادوا فتنة ابينا |

صدور چند معجزه از پيغمبر خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حفر خندق پيش از اين گفته شد كه يكى از نشانه ها و علايم نبوت كه پيغمبر صادق را از كاذب متمايز و جدا مى سازد"معجزه"است،معجزه عبارت است از آن عملى كه از نظر عقلى انجام آن محال نباشد ولى افراد عادى هم از انجام آن عاجزند،و پيغمبران الهى داراى انواع معجزات بوده اند و از پيغمبر اسلام نيز معجزات زيادى در مكه و مدينه به ظهور پيوست كه برخى از آنها در بحثهاى گذشته مذكور شد.در جنگ خندق چند معجزه آشكار از آن حضرت ديده شد كه مورخين بخصوص براى آنها بابى جداگانه باز كرده اند از آن جمله"نرم شدن سنگ از بركت دعا و آب دهان پيغمبر"بود كه ابن هشام و بخارى و ديگران نوشته اند و از جابر نقل كنند كه گفت:

در قسمتى از خندق،سنگ بزرگى ظاهر شد كه كار كندن خندق را مشكل ساخت جريان را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گزارش دادند،حضرت ظرف آبى طلبيد و مقدارى از آب دهان خويش در آن انداخت سپس دعايى بر آن خوانده پيش رفت و آن آب را بدان سنگ پاشيد و فرمود:اكنون بكنيد!

جابر گويد:به خدا سوگند،آن سنگ سخت،از بركت آب دهان و دعاى پيغمبر،مانند خاك نرم شد و با بيل و كلنگ به آسانى آن را كندند.

بركتى كه در خرما پيدا شد بشير بن سعد از كسانى بود كه حفر خندق مى كرد و شوهر خواهر عبد الله بن رواحه بود كه اشعارى از او ذكر شد.دختر همين بشير گويد:روزى مادرم مقدارى خرما در دامان من ريخت و گفت:اينها را براى پدرت بشير و داييت عبد الله ببر!به گفته مادرم خرماها را به كنار خندق آورده و براى اينكه پدر و داييم را پيدا كنم به اين طرف و آن طرف مى رفتم،در اين ميان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا ديد و به من فرمود:دخترك نزديك بيا ببينم چه در دامن دارى؟گفتم :اى رسول خدا مقدارى خرماست كه مادرم داده تا براى چاشت پدرم بشير و داييم عبد الله بن رواحه ببرم.

فرمود:آن را پيش بياور.

من نزديك رفتم و خرماها را در دستهاى پيغمبر ريختم و چندان نبود كه دستهاى آن حضرت را پر كند،پس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد پارچه بزرگى آوردند و آن را پهن كرد.خرماها را روى آن ريخت،آن گاه به مردى فرمود:اهل خندق را خبر كن تا همگى براى غذاى چاشت بيايند.

آن مرد فريادى زده مردم را به خوردن چاشت دعوت كرد ناگاه تمام كسانى كه مشغول حفر خندق بودند دست كشيده اطراف آن چادرى كه پهن شده بود نشستند و شروع به خوردن كردند.

دختر بشير گويد:من ايستاده بودم و با كمال تعجب ديدم كه همگى از آن خرما خوردند و رفتند و باز هم در آن پارچه خرما بود!

بركت غذاى جابر

داستان بركت غذاى جابر را محدثين شيعه و سنى و اهل تاريخ مختلف نقل كرده اند و اجمال داستان كه در مجمع البيان طبرسى و صحيح بخارى و كتابهاى ديگر آمده اين است كه جابر گويد :روزى از آن روزها كه مسلمانان به كار حفر خندق مشغول بودند به سراغ رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفتم و آن حضرت را در مسجدى كه در آن نزديك بود مشاهده كردم كه رداى خود را زير سر گذارده و به پشت خوابيده و براى آنكه گرسنگى در او اثر نكند و خالى بودن شكم او مانع از كار حفر خندق نشودسنگى به شكم خود بسته است. (٥)

جابر گويد:آن وضع را كه ديدم به فكر افتادم تا غذايى تهيه كرده و آن حضرت را به خانه ببرم،از اين رو به خانه رفتم و بزغاله اى را كه در منزل داشتم و از نظر اندام متوسط بود نه چاق و نه لاغر ذبح كردم و از زنم پرسيدم:چه در خانه دارى؟گفت:يك صاع (٦) جو،بدو گفتم:اين بزغاله را بپز و جو را نيز آرد كن و نانى بپز تا من امشب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به خانه بياورم.زن قبول كرد و من كنار خندق آمدم و دوباره پس از ساعتى از آن حضرت اجازه گرفته بازگشتم و ديدم بزغاله پخته شده و چند قرص نان نيز پخته است.به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفتم و چون شام شد و مردم دست از كار كشيده و خواستند به خانه هاى خود بروند از آن حضرت دعوت كردم تا شام را در خانه ما صرف كند.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيد:چه در خانه دارى؟من جريان بزغاله و يك صاع جو را عرض كردم.حضرت دستور داد جار بزنند تا همه افرادى كه در حفر خندق كار مى كردند شام را در خانه جابر صرف كنند.

و در نقل ديگرى است كه خود آن حضرت فرياد برداشت:

"يا اهل الخندق ان جابرا صنع لكم شوربا فحي هلاكم"

[اى اهل خندق جابر براى شما شوربايى ساخته همگى بياييد!]

جابر گويد:خدا مى داند در آن وقت چه بر من گذشت و با خود گفتم(إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) ،زيرا مى ديدم آن گروه بسيار(كه طبق مشهور بيش از هفتصد نفر بودند)همگى به راه افتادند و به فكر فرو رفتم كه چگونه از آن اندك غذا مى خواهند بخورند و سير شوند،از اين رو بسرعت خود را به خانه رسانده به همسرم گفتم:اى زن!رسوا شدم،رسول خدا با همه مردم به خانه ما مى آيند!

زن گفت:آيا پيغمبر از تو پرسيد چه در خانه دارى؟

گفتم:آرى

همسرم گفت:پس ناراحت نباش خدا و رسول او به جريان داناتر هستند و براستى آن زن با همين يك جمله اندوه بزرگى را از دل من دور كرد،و بخوبى مرا دلدارى داد.

در اين وقت پيغمبر وارد شد و يكسره به سوى مطبخ آمد و سر ديگ و تنور رفت و دستور داد پارچه اى روى ديگ و پارچه اى نيز روى تنور نان انداختند و خود ايستاد و فرمان داد مسلمانان ده نفر ده نفر بيايند و براى هر دسته مقدارى نان از زير پارچه از تنور بيرون مى آورد و با دست خود در كاسه هاى بزرگى كه تهيه شد،تريد مى كرد.سپس به دست خود ملاقه را مى گرفت و سر ديگ مى آمد و آبگوشت روى نانها مى ريخت و قدرى گوشت هم روى آن مى گذارد و به آنها مى داد و در هر بار پارچه اى را كه روى ديگ و تنور بود دوباره روى آن مى انداخت و بدين ترتيب همه آن جمعيت بسيار را سير كرد و پس از همه ما نيز با خود او غذا خورديم و به همسايه ها نيز داديم.

و در نقل ديگرى است كه گويد:خانه ما هم تنگ بود و حضرت با دست خود به ديوارهاى اطراف اشاره مى كرد و آنها به عقب مى رفت و همه مردم را در خانه بدين ترتيب جاى داد.

# برقى كه از سنگ جهيد

عمرو بن عوف گويد:سهم من،سلمان،حذيفه،نعمان و شش تن ديگر از انصار چهل ذراع شده بود و مشغول كندن آن قسمت بوديم كه ناگهان سنگ سختى بيرون آمد كه كلنگ در آن كارگر نبود و چند كلنگ را هم شكست ولى خود آن سنگ شكسته نشد،ما كه چنان ديديم به سلمان گفتيم:

پيش رسول خدا برو و ماجراى اين سنگ را به آن حضرت بگو تا اگر اجازه مى دهد از پشت سنگ حفر نموده و راه خندق را كج كنيم و گرنه دستور ديگرى به ما بدهد.زيرا ما بدون اجازه او نمى خواهيم راه را كج كنيم،سلمان خود را به آن حضرت رسانده و جريان را معروض داشت .پيغمبر از جا برخواست و در حالى كه همه آن نه نفر كنار خندق ايستاده بودند تا سلمان دستورى بياورد پيش آنها آمد و كلنگ سلمان را گرفت و وارد خندق شد و با دست خود كلنگى به آن سنگ زد و قسمتى از آن سنگ شكسته شد و برقى خيره كننده جستن كرد كه شعاع زيادى را روشن نمود،همچون چراغى كه در دل شب فضاى مدينه را روشن سازد.پيغمبر بانگ به تكبير(الله اكبر)بلند كرد و مسلمانان ديگر نيز بانگ الله اكبر برداشتند،سپس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كلنگ دوم را زد و قسمت ديگرى از سنگ شكسته شد و مانند بار اول برق زيادى جستن كرد و دوباره پيغمبر تكبير گفت و مسلمانان نيز تكبير گفتند و براى سومين بار كلنگ زد و برق جستن نمود و همگى تكبير گفتند.

سنگ شكست و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دست خود را به دست سلمان گرفت و از خندق بيرون آمد و چون سلمان ماجراى آن برقهاى زياد و خيره كننده و تكبير آن حضرت را به دنبال آنها پرسيد؟پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حالى كه ديگران نيز مى شنيدند فرمود:كلنگ نخست را كه زدم و آن برق جهيد،در آن برق قصرهاى حيره و مداين را كه همچون دندانهاى نيش سگان مى نمود مشاهده كردم و جبرئيل به من خبر داد كه امت من آن كاخها را فتح خواهند كرد،در دومين برق كاخهاى سرخ سرزمين روم برايم آشكار شد و جبرئيل به من خبر داد كه امت من بر آنها چيره مى شوند و در سومين برق قصرهاى صنعا را ديدم و جبرئيل مرا خبر داد كه امتم آن قصرها را مى گشايند،پس بشارت باد شما را!

گروهى از منافقان كه اين سخن را شنيدند از روى تمسخر به هم گفتند:آيا از اين مرد تعجب نمى كنيد!و اين نويدهاى دروغ او را باور مى كنيد؟وى مدعى است كه از يثرب قصرهاى حيره و مدائن را مى بيند و وعده فتح آنها را به مردم مى دهد و شما اكنون از ترس به دور خود خندق مى كنيد و جرئت بيرون رفتن از آن را نداريد!

كار حفر خندق در شش روز به انجام رسيد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى رفت و آمد از آن،هشت راه قرار داد كه فقط از آن هشت راه رفت و آمد به خارج خندق مقدور بود،و در مقابل هر راهى كه به خارج خندق متصل مى شد يك نفر از مهاجر و يك تن از انصار را با گروهى از سربازان اسلام گماشت تا از آن نگهبانى و محافظت كنند.سپس به داخل شهر آمده ابن ام مكتوم را در مدينه به جاى خود گمارده و زنها و بچه ها را در قلعه هاى شهر جاى داد و برج و باروى شهر را نيز محكم كرده با سه هزار نفر از مردان مسلمان براى جنگ با احزاب قريش حركت كرد و تا جلوى خندق آمد و صفوف مسلمانان را طورى قرار داد كه كوه"سلع" (٧) پشت سرشان قرار داشت و كوه احد در برابرشان بود و خندق ميان آنها را با دشمن جدا مى كرد،و پيش از اينكه لشكر قريش به مدينه برسد تمام اين كارها سروصورت پيدا كرده و انجام شده بود. (٨)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.محمد حسنين هيكل در تاريخ خود به نام حيات محمد از يكى از نويسندگان يهود به نام دكتر اسرائيل و لفنسون كه كتابى به نام تاريخ يهوديان و عربستان نگاشته نقل مى كند كه وى در اينجا به همكيشان خود خرده گرفته و رفتار آنها را كه بت پرستى قريش را بر توحيد ترجيح دادند ناروا مى شمارد و در اين باره چنين مى گويد:

"لازم بود يهودان چنين خطايى را مرتكب نشوند و بر فرض آنكه بزرگان قريش هم تقاضاى آنها را رد مى كردند به آنها نگويند:بت پرستى بهتر از توحيد است،زيرا بنى اسرائيل كه قرنهاى زيادى در ميان ملل بت پرست پرچمدار توحيد بودند و به واسطه ايمان به خداى يگانه در دوره هاى مختلف تاريخ فلاكتها و بدبختيهاى بزرگ را تحمل مى كردند وظيفه داشتند در راه خوار ساختن مشركان از جان خود نيز دريغ نكنند،از اين گذشته پناه بردن به بت پرستان براى يهوديان مناسب نبود و اين كردار ناروا با تعليمات تورات كه آنها را به دشمنى بت پرستان مى خواند مخالف بود."

٢.سوره نساء،آيه .٥١

٣.سوره نور،آيه .٦٢

٤.سوره احزاب،آيه .١٣

٥.از روايات چنين معلوم مى شود كه در داستان حفر خندق به خاطر نبودن آذوقه كافى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ـو مسلمانان گاهى چند روز به گرسنگى به سر مى بردند،از آن جمله شيخ صدوق در عيون الاخبار به سند خود از علىعليه‌السلام روايت كرده كه فرمود:ما با پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ـبه حفر خندق مشغول بوديم كه فاطمه به نزد آن حضرت آمد و تكه نانى با خود آورده و به پيغمبر داد،رسول خدا از فاطمه پرسيد:اين تكه نان از كجاست؟عرض كرد:قرص نانى براى حسن و حسين پختم و اين تكه را براى شما آوردم،پيغمبر فرمود:اين نخستين غذايى است كه پس از سه روز داخل دهان پدرت مى شود!

٦."صاع"سه كيلو است.

٧.كوه"سلع"در قسمت غربى مدينه است و مسجد"فتح"كه از جمله مساجد هفت گانه مورد بازديد زايران است در كنار همان كوه قرار گرفته و خندقى را كه مسلمانان حفر كرده بودندـو گويند :هنوز هم آثارى از آن به چشم مى خوردـآن طرف اين كوه بوده به طورى كه خندق ميان اين كوه و كوه احد حفر شده بود.

٨.به نقل برخى از محدثين سه روز پيش از رسيدن لشكر قريش رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين كارها فراغت يافت.

يهود بنى قريظه پيمان خود را مى شكنند حيى بن اخطب كه يكى از محركين اصلى اين جنگ بود و در حركت دادن لشكر قريش و احزاب سهم بسزايى داشت به ابو سفيان گفته بود:اگر شما به يثرب حمله كنيد و به جنگ محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بياييد يهود بنى قريظه نيز پيمان خود را با محمد شكسته و به يارى شما خواهند شتافت.

همين كه احزاب به نزديكيهاى مدينه رسيدند حيى بن اخطب روى قولى كه به ابو سفيان داده بود از آنها جدا شده و بسرعت به مدينه آمد و صبر كرد تا چون شب شد به سوى قلعه هاى بنى قريظه و در خانه كعب بن اسدـرئيس يهود بنى قريظه رفت و در را كوفت.كعب بن اسد پشت در آمد و چون دانست حيى بن اخطب است در را باز نكرد.

حيى فرياد زد:در را باز كن!كعب گفت:تو مرد نامبارك و ميشومى هستى و براى وادار كردن ما به پيمان شكنى و نقض عهد با محمد به نزد ما آمده اى،در را به روى تو باز نمى كنم،ما با محمد پيمان داريم و در اين مدت جز محبت و وفا از او چيزى نديده ايم.

حيى گفت:در را باز كن تا دو كلمه حرف با تو بزنم!

كعب پاسخ داد:در را باز نخواهم كرد،از راهى كه آمده اى باز گرد.

حيى كه خود را با شكست مواجه مى ديد گفت:به خدا باز نكردن در تنها به خاطر اين است كه مى ترسى لقمه اى از نان تو بخورم!

اين حرف كعب را بر سر غيرت آورد و در را به رويش باز كرد،و چون چشم حيى بن اخطب به كعب افتاد گفت:واى بر تو اى كعب،من عزت هميشگى را براى تو آورده ام!يك دريا لشكر به يارى تو آورده ام،اين سپاه عظيم قريش است كه من به همراه آنها به اينجا آمده ام و از آن سو بزرگان قبايل ديگرى نيز مانند غطفان،اشجع و بنى مرة را با آنها همراه كرده و همگى يك دل و يك زبان تصميم به نابودى محمد و يارانش گرفته و هم عهد شده اند،كه تا محمد و پيروانش را نابود نكنند از اينجا نروند و هم اكنون در پشت دروازه يثرب هستند.

كعب در جوابش گفت:به خدا اينكه براى من آورده اى ذلت و خوارى ابدى است(نه عزت هميشگى)و ابرى است بى آب كه بارانش را در جاى ديگر ريخته و رعد و برقى بيش در آن نيست.اى حيى ما را به حال خود واگذار كه ما از محمد جز نيكى و وفادارى چيزى نديده ايم.

اما حيى بن اخطب از اين سخنان نوميد نشده و آن قدر از اين در و آن در سخن گفت تا كعب را به شكستن پيمانى كه با پيغمبر اسلام بسته بود حاضر كرد و از او قول گرفت كه با احزاب و قريش در وقت جنگ كمك و همكارى كند. (١) و خلاصه به هر ترتيبى بود بنى قريظه را وادار به نقض عهد نموده و بدين ترتيب مقدمات نابودى و كشتن آنها را فراهم ساخت چنانكه در صفحات آينده خواهيد خواند.

بنى قريظه براى احتياط كار بدو گفتند:ممكن است با تمام اين احوال لشكر قريش و غطفان و ساير احزاب نتوانند كارى بكنند و با شكست روبه رو شده از اينجا باز گردند آن وقت معلوم نيست سرنوشت ما با محمد چگونه خواهد بود پس بايد تو نيز تا پايان كار پيش ما بمانى و در سرنوشت با ما شريك باشى!

حيى بن اخطب به ناچار اين شرط را پذيرفت و در آن قلعه پيش بنى قريظه ماند و براى قريش پيغام فرستاد كه بنى قريظه عهد خود را با محمد شكسته و آماده كمك با شما هستند،جز آنكه ده روز مهلت خواستند تا آماده جنگ و مجهز شوند.

رسيدن لشكر قريش و احزاب به مدينه در اين خلال سپاه انبوه قريش و ساير احزاب هم پيمانشان دسته دسته با تجهيزات جنگى كه داشتند از راه رسيدند و در دامنه كوه احد اردو زدند و چون به لشكر مسلمانان برنخوردند به سوى مدينه حركت كرده تا كنار خندق پيش آمدند،و چون آن خندق را با آن كيفيت مشاهده كردند در شگفت شده گفتند:

اين حيله اى است كه عرب تاكنون از آن آگاه نبوده!

و به ناچار چون نمى توانستند جلوتر بروند در همان سوى خندق اردو زدند،مسلمانان نيز از اين سو ورود لشكر مجهز قريش و قبايل ديگر عرب را گروه گروه مشاهده مى كردند و خود را براى دفاع از شهر و ديار خود آماده مى ساختند.

در اين ميان خبر پيمان شكنى يهود بنى قريظه نيز به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد و فكر آن حضرت را نگران ساخت،راستى هم كار سختى بود زيرا با اين ترتيب دشمن از هر طرف مسلمانان را محاصره كرده بود و اين خطر بود كه بنى قريظه در اين حالى كه مردان مسلمانان رو به روى لشكر احزاب در كنار خندق موضع گرفته اند آنها از فرصت استفاده كرد به داخل شهر حمله كنند و زنان و كودكان و خانه هاى مردم را مورد هجوم و دستبرد قرار دهند.

پيغمبر خدا براى تحقيق بيشتر و درستى و نادرستى اين خبر،چند تن از انصار مدينه را مانند سعد بن معاذ،سعد بن عباده،عبد الله بن رواحه و خوات بن جبير كه سابقه دوستى با يهود مزبور داشتند و يا جزء هم پيمانان آنها محسوب مى شدند به سوى قلعه هاى بنى قريظه فرستاد و بدانها فرمود:اگر ديديد اين خبر راست است وقتى برگشتيد با رمز و كنايه اين خبر را به من بگوييد،ولى اگر ديديد دروغ است علنى و آشكارا به من خبر دهيد.

افراد مزبور به پاى قلعه هاى بنى قريظه آمدند و ديدند كار از آنچه شنيده اند بدتر است زيرا وقتى نام پيغمبر اسلام را براى آنها بردند و موضوع پيمان دوستى و عدم تعرضى را كه ميان پيغمبر و آنان به امضا رسيده بود به ميان كشيدند يهوديان زبان به دشنام گشوده گفتند:محمد كيست؟ما هيچ گونه پيمان و عهدى با او نداريم.سعد بن معاذ كه مرد غيور و متعصبى بود وقتى اين سخنان را از آنها شنيد زبان به دشنام آنها گشود،آنان نيز سعد را دشنام دادند و سعد بن عباده كه چنان ديد رو به سعد بن معاذ كرده گفت:كار از اين حرفها گذشته آرام باش!

اينان به سوى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشته و همان طور كه دستور فرموده بود با دو جمله كه صورت رمز داشت،درستى و صحت آن خبر را به اطلاع آن حضرت رساندند. (٢) اما رسول خدا براى اينكه مسلمانان ديگر از قضيه مطلع نشوند تكبير گفت:و سپس فرمود:"ابشروا يا معشر المسلمين"مژده اى مسلمانان!

اما چنانكه برخى گفته اند:اين خبر پنهان نماند و تدريجا همه مسلمانان از پيمان شكنى بنى قريظه مطلع شدند و بر ترس و اضطرابشان افزوده شد.در اين ميان آنچه شايد از شمشيرهاى لشكر احزاب و حمله بنى قريظه سخت تر و خطرناكتر بود سخنان وحشت آور و زخم زبانهاى منافقان بود كه از يك سو روحيه مسلمانان را با سخنان ترس آور خود تضعيف مى كردند،و از سوى ديگر با نيش زبان بر دلهاى جريحه دار و مضطرب آنان نمك مى ريختند.و به هر صورت كار خيلى سخت و دشوار شد تا آنجا كه خداوند آن روزهاى سخت و افكار گوناگونى كه مردم مسلمان را احاطه كرده بود چنين توصيف مى كند:

(إِذْ جَاءُوكُم مِّن فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّـهِ الظُّنُونَا﴿[١٠](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#33:10)﴾هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا﴿[١١](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#33:11)﴾وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ مَّا وَعَدَنَا اللَّـهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا) (٣)

[هنگامى كه دشمن از سمت بالا و پايين شما را در ميان گرفت و چشمها خيره شد و جانها به گلوگاه رسيد و به خدا گمانها برديد،در اينجا بود كه مؤمنان امتحان شدند و به تزلزل سختى دچار گشتند،در آن وقت منافقان و آن كسانى كه در دلهاشان مرضى بود مى گفتند:خدا و پيغمبرش جز فريب به ما وعده اى ندادند.]

شجاعت يك زن مسلمان هاشمى

شهر مدينه از مردان جنگى و سربازان اسلام خالى شده بود و همگان در خارج شهر و در كنار خندق بودند،و بجز برخى از پيرمردان و از كار افتادگان ديگرى كه به عللى از حضور در ميدان جنگ معاف بوده و در خانه ها مانده بودند،مرد ديگرى در شهر نبود و زنان و كودكان را به دستور پيغمبر اسلام در جاهايى كه در و ديوار محكمى داشت و يا قلعه ها جاى داده بودند و گاهگاهى چند تن از طرف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور مى شدند تا در ساعتهاى معينى براى سركشى و حفاظت به داخل شهر بيايند و وضع داخلى شهر را به آن حضرت گزارش دهند.

يهوديان بنى قريظه نيز پس از آنكه به نقض عهد و شكستن پيمان خود با محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان مصمم شدند آماده حمله به شهر گشتند ولى باز هم از مقاومت و درگيرى با مردم مدينه و بلكه از عاقبت كار بيم داشتند و از اين رو از حمله عمومى به شهر صرفنظر كرده و منتظر بودند تا ببينند سرنوشت احزاب و قريش چه خواهد شد!

ولى برخى از مردانشان گاه گاهى از قلعه ها بيرون آمده و به قصد دستبرد زدن به داخل شهر مى آمدند تا از فرصت استفاده كرده غنيمتى به چنگ آورند.

صفيه دختر عبد المطلب عمه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مادر زبير بن عوام به دستور پيغمبر با جمعى از زنان در قلعه"فارغ"كه به حسان بن ثابت شاعر معروف تعلق داشت،منزل كرده بود و خود حسان نيز با اينكه از نظر سخنورى و شعر مردى شجاع و جسور بود اما از نظر كارزار و به كار بردن شمشير و اسلحه و جنگ در ميدان،بسيار خائف و ترسو بود به طورى كه در ميدان جنگ حاضر نشده و با زنها و بچه ها در همان قلعه پنهان شده بود.

صفيه گويد:در همان روزها يكى از يهود بنى قريظه به كنار قلعه ما آمد و اطراف آن گردش مى كرد تا راهى پيدا كند و داخل قلعه گردد،من كه چنان ديدم به حسان بن ثابت گفتم:اين يهودى ممكن است راهى پيدا كند و داخل قلعه شده متعرض زنان و كودكان شود برخيز و او را دور كن!

حسان گفت:اى دختر عبد المطلب خدايت بيامرزد!به خدا تو خود مى دانى كه من مرد اين كار نيستم و كشتن او از من ساخته نيست.

صفيه گويد:وقتى من اين پاسخ را از حسان شنيدم كمرم را محكم بستم و آن گاه عمودى(كه چوب يا حربه ديگرى بوده)به دست گرفتم و از قلعه پايين آمدم و با همان عمود بدان يهودى حمله كردم و او را كشتم سپس به داخل قلعه رفته و به حسان گفتم:من او را به قتل رساندم اكنون برخيز و جامه و اسلحه اش را برگير و اگر او مرد نبود من خودم اين كار را مى كردم!

حسان به اين اندازه هم جرئت نكرد از قلعه پايين بيايد و رو به من كرده گفت:اى دختر عبد المطلب مرا به جامه و اسلحه اين مرد احتياجى نيست مرا به حال خود واگذار.

مشورت رسول خدا با انصار براى مذاكره صلح هر روز كه از محاصره شهر مدينه از طرف احزاب مى گذشت ترس و اضطراب بيشترى مردم مدينه را فرا مى گرفت و كار بر آنها سخت تر مى گشت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه چنان ديد و بخوبى از روحيه مردم و سختى كار مطلع بود در صدد بر آمد به طريقى ميان دشمن اختلاف اندازد و شوكت و قدرتشان را در هم بشكند.

فكرى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نظرش رسيد اين بود كه با يك دسته از احزاب كه از قبيله غطفان بودند وارد مذاكره صلح شود و قرار داد صلحى به امضا برسانند از اين رو به نزد عيينة بن حصن و حارث بن عوف كه از بزرگان قبيله غطفان بود فرستاد و براى آنها پيغام داد كه اگر حاضر به بازگشت شوند ممكن است بزرگان يثرب را حاضر كند تا ثلث محصول خرماى مدينه را به عنوان مصالحه به ايشان بپردازد.

بزرگان غطفان شرط مصالحه را پذيرفتند و حاضر به بازگشت شدند اما وقتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با سعد بن معاذ و سعد بن عباده رؤساى اوس و خزرج مشورت كرد آن دو گفتند:

اى رسول خدا اگر در اين باره از جانب خداى تعالى دستورى رسيده و وظيفه اى است كه وحى الهى تعيين كرده ما مطيع فرمان خدا هستيم،ولى اگر اين نظريه اى است از خود شما به عنوان خير خواهى و رهايى ما از اين گرفتارى و مخمصه،ما هم در اين باره نظر داريم؟

حضرت فرمود:نه در اين باره دستورى از جانب خداى تعالى نرسيده و وحيى به من نشده ولى من چون ديدم عربها از هر سو بر ضد شما متحد شده و از هر سو كار را بر شما دشوار و مشكل كرده اند خواستم بدين وسيله شوكتشان را بشكنم و اتحادشان را بر هم زنم.

سعد بن معاذ گفت:اى رسول خدا در آن زمانى كه ما همانند اين مردم بت پرست و مشرك بوديم و از پرستش خداى جهان خبرى نداشتيم اينان جرئت نداشتند حتى يكدانه از خرماى مدينه را جز به عنوان مهمانى و يا از راه خريدارى از ما بگيرند،اكنون كه خداى تعالى ما را به دين اسلام مفتخر داشته و به وسيله شما هدايت فرموده و عزت بخشيده است چگونه زير بار چنين قراردادى برويم و خرماى شهر را به رايگان به آنها بدهيم!به خدا جز لبه شمشير چيزى به آنها نخواهيم داد تا خدا هر چه را مقدر فرموده ميان ما و آنها انجام دهد!رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه سخن آنان را شنيد دلگرمشان ساخته فرمود:به همين تصميم پا برجا باشيد كه خدا پيروزى را نصيب ما خواهد كرد.

# كشته شدن عمرو بن عبدود به دست علىعليه‌السلام

به هر اندازه كه كار بر مسلمانان سخت بود و با گذشت شبها و روزها مشكلتر مى شد به همان اندازه براى احزاب و لشكر دشمن نيز توقف بى نتيجه در آن سرزمين بخصوص كه آن ايام با فصل زمستان و سرماى سخت مدينه هم مصادف شده بود بسيار كار سخت و طاقت فرسايى بود و بزرگان سپاه قريش و احزاب ديگر از اينكه با اين همه تهيه وسايل جنگى و پيمودن اين راه طولانى به خاطر وجود آن خندقى كه پيش بينى آن را نكرده بودند نمى توانستند كارى انجام دهند بسيار رنج مى بردند فقط گاهگاهى از آن سوى خندق تيرهايى به سوى مسلمانان پرتاب مى كردند كه از اين طرف نيز بدون پاسخ نمى ماند و مسلمانان نيز پاسخشان را با تير مى دادند،و گاهى حمله هاى شبانه از طرف ايشان صورت مى گرفت كه از طرف پاسداران مسلمان كه در برابر راههاى خندق پاسدارى مى كردند بخوبى دفع مى شد.

براى پهلوانان و سلحشورانى مانند عمرو بن عبدود و عكرمة بن ابى جهل كه به همراه اين سپاه گران به مدينه آمده بودند تا انتقام كشتگان بدر و احد را از سربازان جانباز اسلام بگيرند و در طول راه ميان مكه و مدينه ويرانى يثرب و نابودى كامل اسلام و پيروان اين آيين مقدس را در سر پرورانده بودند،بسيار دشوار و ننگين بود كه بدون هيچ گونه زد و خورد و كشت و كشتار و كارزارى به مكه باز گردند.

براى سران سپاه و بزرگانى چون ابو سفيان نيز كه بمنظور جبران ننگ غيبت در بدر صغرى تصميم به شكست قطعى جنگجويان مدينه گرفته بودند،بازگشت به اين صورت موجب رسوايى و ننگ بيشترى مى شد،از اين رو در يكى از روزها با هم مشورت كردند و تصميم گرفتند به هر ترتيب شده راهى پيدا كنند و از خندق عبور كرده به اين سو بيايند و با مسلمانان جنگ كنند،گروههاى مختلف به سردارى عمرو بن عاص،خالد بن وليد،ابو سفيان،ضرار بن خطاب و ديگران براى اين كار تعيين شدند ولى هر بار با شكست رو به رو شده و نتوانستند كارى از پيش ببرند،تا سرانجام روزى عمرو بن عبدود با چند تن ديگر از سران جنگ مانند ضرار بن خطاب و هبيرة بن ابى وهب و نوفل بن عبد الله و عكرمة و ديگران بر اسبان خود سوار شده و لباس جنگ پوشيدند و اطراف خندق را گردش كرده و بالاخره تنگنايى پيدا كردند كه عرضش كمتر از جاهاى ديگر بود،و بر اسبان خود ركاب زده و به هر ترتيبى بود خود را به اين سوى خندق رساندند و اسبان را به جولان در آورده شروع به تاخت و تاز كردند،و براى جنگ مبارز و هماورد طلبيدند.

هيچ يك از آنان در شجاعت،شهرت عمرو بن عبدود را نداشت و سالخورده تر و با تجربه تر از وى در جنگها نبود،و بلكه به گفته اهل تاريخ در آن روزگار هيچ شجاعى در ميان عرب شهرت عمرو بن عبدود را نداشت،و او را"فارس يليل"مى ناميدند و با هزار سوار او را برابر مى دانستند،و از اين رو مسلمانان نيز تنها از جنگ با او واهمه داشتند و گرنه همراهان او چندان ابهتى براى آنها نداشت.

عمرو بن عبدود كه توانسته بود خود را به اين سوى خندق برساند و آرزوى خود را كه جنگ در ميدان باز با مسلمانان باشد برآورده سازد،با نخوت و غرورى خاص اسب خود را به جولان در آورده و مبارز طلبيد. (٤)

دنباله ماجرا را راويان به دو گونه نقل كرده اند،در برخى از روايات است كه چون علىعليه‌السلام ديد اينان خود را به اين سوى خندق رسانده اند با چند تن از مسلمانان به ميدان آمده و خود را به آن تنگنايى كه عمرو بن عبدود و همراهانش از آن آمده بودند رساند و راه بازگشت را بر آنها بست و در نتيجه عمرو ناچار به جنگ گرديد و مبارز طلبيد و علىعليه‌السلام به جنگ او آمد و او را به قتل رسانيد به شرحى كه ذيلا خواهيد خواند.

و در روايات زيادى كه در سيره حلبيه و كتابهاى ديگر نقل شده چنين است كه چون عمرو مبارز طلبيد كسى جرئت جنگ با او نكرد جز علىعليه‌السلام (٥) كه برخواست و از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اجازه گرفت تا به جنگ او برود اما پيغمبر به او دستور داد بنشيند،براى بار دوم عمرو بن عبدود مبارز طلبيد و به عنوان سرزنش و استهزاء مسلمانان فرياد زد:

"اين جنتكم التى تزعمون ان من قتل منكم دخلها"؟

[كجاست آن بهشتى كه شما مى پنداريد هر كس از شما كشته شود داخل آن بهشت شود؟ (٦) ]

علىعليه‌السلام دوباره از جا برخواست و از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اجازه خواست به جنگ او برود و پيغمبر باز هم به او اجازه نداد و فرمود:بنشين كه او عمرو بن عبدود است؟

عمرو در اين بار رجزى خواند به صورت تعرض و ايراد و در حقيقت اندرزى توأم با توبيخ و ملامت بود و رجز اين بود كه گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و لقد بححت من النداء بجمعكم هل من مبارز |  | و وقفت اذجبن الشجاع مواقف القرن المناجز |
| انى كذلك لم ازل متسرعا نحو الهزاهز |  | ان الشجاعة فى الفتى و الجود من خير الغرائز |

[يعنى صداى من گرفت از بس كه فرياد زدم آيا مبارزى هست و در جايى كه دل شجاعان بلرزد يعنى جايگاه هماوردان سخت نيرو ايستاده ام و من پيوسته به سوى جنگهاى سخت كه پشت مردان را مى لرزاند شتاب مى كنم!به راستى كه شجاعت و سخاوت در جوانمرد بهترين خصلتهاست.]

در اين بار نيز علىعليه‌السلام برخواست و ديگرى جرئت اين كار را نكرد و به تعبير تواريخ مسلمانان چنان بودند كه"كأن على رؤسهم الطير"گويا بر سر آنها پرنده قرار داشت کنايه از اينكه هيچ حركتى كه نشان دهنده عكس العملى از طرف آنان باشد ديده نمى شد.ـ

علىعليه‌السلام اجازه خواست به جنگ او برود،پيغمبر فرمود:او عمرو است؟علىعليه‌السلام عرض كرد:اگر چه عمرو باشد! (٧)

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه چنان ديد رخصت جنگ بدو داده فرمود:پيش بيا!و چون علىعليه‌السلام پيش رفت حضرت زره خود را بر او پوشانيد و دستار خويش بر سر او بست و شمشير مخصوص خود را به دست او داد آن گاه بدو فرمود:پيش برو،و چون به سوى ميدان حركت كرد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دست به دعا برداشت و درباره او دعا كرده گفت:

"اللهم احفظه من بين يديه و من خلفه و عن يمينه و عن شماله و من فوق رأسه و من تحت قدميه" . (٨) [خدايا او را از پيش رو و از پشت سر و از راست و چپ و از بالاى سر و پايين پايش محافظت و نگهدارى كن.]

و در روايت ديگرى است (٩) كه وقتى على دور شد،پيغمبر فرمود:

"لقد برز الايمان كله الى الشرك كله"

[براستى همه ايمان با همه شرك رو به رو شد!]

و به هر صورت علىعليه‌السلام بسرعت خود را به عمرو رسانده پاسخ رجز او را اين گونه داد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا تعجلن فقد اتاك مجيب صوتك غير عاجز |  | ذونية و بصيرة و الصدق منجى كل فائز |
| انى لارجوان أقيم عليك نائحة الجنائز |  | من ضربة نجلاء يبقى صوتها عند الهزاهز |

[شتاب مكن كه پاسخ دهنده فريادت(و خفه كننده ات)آمد با عزمى(آهنين)و بينشى(كامل)و صدق و راستى هر رستگارى را نجات بخش است و من با اين عقيده به ميدان تو آمده ام كه نوحه نوحه گران مرگ را براى تو برپا كنم(و تو را از پاى در آورم)با ضربتى سخت (١٠) كه در جنگها آوازه اش به يادگار بماند.]عمرو كه باور نمى كرد كسى به اين زودى و آسانى حاضر شود به ميدان او بيايد و به مبارزه او حاضر شود با تعجب پرسيد:تو كيستى؟

فرمود:من على بن ابيطالب هستم،عمرو گفت:اى برادرزاده خوب بود عموهايت كه از تو بزرگتر هستند به جنگ من مى آمدند؟زيرا من خوش ندارم خون تو را بريزم!و در حديث ديگرى است كه گفت:من با پدرت ابو طالب رفيق بوده ام!

علىعليه‌السلام فرمود:

"لكنى و الله احب أن أقتلك مادمت آبيا للحق"

[ولى من تا وقتى كه تو از حق روگردان باشى دوست دارم خون تو را بريزم.]

در اينجا بود كه عمرو بن عبدود به غيرت آمد و خشمناك به علىعليه‌السلام حمله كرد،علىعليه‌السلام بدو فرمود :تو در جاهليت با خود عهد كرده بودى و به لات و عزى سوگند ياد كرده بودى كه هر كس سه چيز از تو بخواهد يكى از آن سه چيز و يا هر سه را بپذيرى؟عمرو گفت:آرى،علىعليه‌السلام فرمود:پس يكى از سه پيشنهاد مرا بپذير:

نخست آنكه به وحدانيت خداى يكتا و نبوت پيغمبر گواهى دهى و تسليم پروردگار جهانيان گردى؟

عمرو گفت:اى برادر زاده اين حرف را نزن و خواهش ديگرى بكن!

علىعليه‌السلام فرمود:اما اگر آن را بپذيرى براى تو بهتر است؟

سپس ادامه داده فرمود:ديگر آنكه از راهى كه آمده اى باز گردى(و از جنگ با مسلمانان صرفنظر كنى)؟

عمرو گفت:اين هم ممكن نيست و زنان قريش براى هميشه به هم بازگو كنند(و گويند عمرو از ترس جنگ گريخت).

علىعليه‌السلام فرمود:پيشنهاد سوم آن است كه از اسب پياده شوى و با من جنگ كنى؟عمرو خنديد و گفت :ولى من گمان نمى كردم احدى از اعراب مرا به اين كار دعوت كند(و مرا به جنگ با خود بخواند)اين را گفت و از اسب پياده شد و اسب را پى كرده به على حمله كرد،و شمشيرى به جانب سر آن حضرت حواله نمود كه علىعليه‌السلام سپر كشيد و آن ضربت را رد كرد و با اين حال شمشير عمرو سپر را شكافت و جلوى سر علىعليه‌السلام را نيز زخمدار كرد اما علىعليه‌السلام در همان حال مهلتش نداده و شمشير را از پشت سر حواله گردن عمرو كرد و چنان ضربتى زد كه گردنش را قطع نمود و او را بر زمين انداخت.

و در روايت حذيفه است كه علىعليه‌السلام شمشير را حواله پاهاى عمرو كرد و هر دوپاى او را از بيخ قطع نمود و او بر زمين افتاد و علىعليه‌السلام روى سينه اش نشست،عمرو با ناراحتى گفت:"لقد جلست منى مجلسا عظيما"[براستى كه بر جاى بزرگى نشسته اى.]سپس از على درخواست نمود كه پس از كشتن او جامه از تنش بيرون نياورد،حضرت در جوابش فرمود:اين براى من كار سهلى است،و پس از آنكه سرش را بريد تكبير گفت:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:به خدا على او را كشت.

نخستين كسى كه خود را به على رسانيد تا به او تبريك بگويد:عمر بن الخطاب بود كه در ميان گرد و غبار آمد و ديد علىعليه‌السلام شمشيرش را با زره عمرو پاك مى كند،عمر با عجله بازگشت و خبر قتل عمرو را به پيغمبر رسانيد و به دنبال او نيز علىعليه‌السلام با چهره اى باز و شكفته سر رسيد و سر عمرو را پيش پيغمبر گذارد،و چون عمر از او پرسيد:چرا زره او را كه در عرب مانند ندارد بيرون نياورده اى؟فرمود:من شرم كردم او را برهنه سازم. (١١)

و در نقل ديگرى است كه جابر گويد:من در آن وقت به همراه علىعليه‌السلام رفتم تا جنگ و كارزار آن دو را تماشا كنم و چون به يكديگر حمله كردند غبارى بلند شد كه ديگر كسى آن دو را نمى ديد و در ميان آن غبار ناگاه صداى تكبير علىعليه‌السلام بلند شد و همه دانستند كه عمرو به دست علىعليه‌السلام به قتل رسيده و كشته شده است.

مورخين اشعار زير را از علىعليه‌السلام نقل كرده اند كه پس از قتل عمرو بن عبدود انشا فرموده :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أعلى تقتحم الفوارس هكذا |  | عنى و عنها خبروا اصحابى (١٢) |
| اليوم تمنعنى الفرار حفيظتى |  | و مصمم فى الرأس ليس بنابى (١٣) |
| أرديت عمروا اذ طغى بمهند |  | صافى الحديد مجرب قضاب (١٤) |
| فصددت حين تركته متجدلا |  | كالجذع بين دكادك و روابى (١٥) |
| و عففت عن اثوابه و لو اننى |  | كنت المقطر بزنى اثوابى (١٦) |
| لا تحسبن الله خاذل دينه |  | و نبيه يا معشر الاحزاب (١٧) |

و در نقل ديگرى اين يك شعر را نيز ضميمه كرده اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نصر الحجارة من سفاهة رأيه |  | و نصرت رب محمد بصواب (١٨) |

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و در تفسير على بن ابراهيم است كه حيى بن اخطب به كعب گفت:اى كعب پايبند پيمانى كه با محمد بسته اى نباش زيرا محمد از جنگ با اين سپاه فراوان جان سالم بدر نخواهد برد،و اين فرصتى است كه اگر آن را از دست بدهى ديگر بدان دست نخواهى يافت.

كعب كه با اين سخنان حيى بن اخطب مردد شده بود به بزرگان بنى قريظه مانند غزال بن شمول،ياسر بن قيس و زبير بن باطا كه در آن محفل حاضر شده بودند رو كرده گفت:چه صلاح مى دانيد؟گفتند :تو بزرگ و رئيس ما هستى و هر چه انجام دهى اطاعت مى كنيم!تنها زبير بن باطا كه پيرمردى با تجربه بود و از دو چشم نابينا گشته بود به سخن آمده گفت:من تورات را خوانده ام و نشانه هاى پيغمبر آخر الزمان در آنجا اين گونه است:

"يبعث نبيا آخر الزمان يكون مخرجه بمكة و مهاجره فى هذه البحيرة.يركب الحمار العرى و يلبس الشملة،و يجتزى بالكسيرات و التميرات و هو الضحوك القتال،فى عينيه الحمرة،و بين كتفيه خاتم النبوة،يضع سيفه على عاتقه لا يبالى من لاقى،يبلغ سلطانه منقطع الخف و الحافر"

[پيغمبرى در آخر الزمان به نبوت مبعوث خواهد شد كه از مكه بيرون آيد و به اين سرزمين هجرت كند،او بر الاغ برهنه سوار شود و رداى پشمين پوشد،و در خوراك به پاره هايى از نان و چند دانه خرما قناعت ورزد،خنده رو و جنگجوست،در دو چشمش قرمزى و ميان دو كتفش مهر نبوت است،شمشير بر شانه گذارد و باك از جنگ كسان ندارد،آوازه قدرتش به همه جا برسد.]

سپس دنباله سخنان خود را ادامه داده گفت:

ـو محمد اگر همان پيغمبر است كه از اين گروه و سپاه فراوان وحشتى ندارد و اگر به قصد اين كوههاى محكم نيز برود بر آنها چيره خواهد شد.

حيى بن اخطب گفت:آن كس كه تو مى گويى اين پيغمبر نيست زيرا او از فرزندان اسرائيل مى باشد و اين از فرزندان اسماعيل و از عرب است و فرزندان اسرائيل هرگز پيرو فرزندان اسماعيل نخواهند شد با اينكه خدا آنها را برترين نژادها قرار داده و بر همه مردم برترى داده است،و پيغمبرى و سلطنت را در آنها مقرر داشته،و موسى با ما عهد كرده كه ايمان به پيغمبرى نياوريم مگر آنكه قربانى بياورد كه آتش آن را بسوزاند و محمد چنين نشانه اى ندارد بلكه او به وسيله سحر و جادو مردم را دور خود گرد آورده و مى خواهد بر آنها رياست كند...و پيوسته از اين سخنان گفت تا آنها را وادار به شكستن پيمان كرده گفت:آن عهدنامه را كه ميان شما و محمد است بياوريد و چون آوردند آن را پاره كرد و ايشان را حاضر به جنگ نمود .

٢.آنها وقتى پيغمبر را ديدند گفتند:"عضل و القارة"يعنى اينان مانند دو قبيله عضل و قاره پيمان شكنى كردند،داستان پيمان شكنى آن دو قبيله در صفحات قبل گذشت.

٣.سوره احزاب،آيه هاى ١١ـ .١٠

٤.مورخين مى نويسند عمرو بن عبدود در جنگ بدر زخمى گران برداشته بود و به همان جهت نتوانسته بود در جنگ احد شركت كند ولى با خود عهد كرده بود كه انتقام آن روز را از مسلمانان بگيرد و از اين رو در آن روز نشانه اى بر خود نصب كرده بود كه او را بشناسند.

٥.چنانكه از تواريخ بر مى آيد علىعليه‌السلام در آن روز بيست و هشت سال يا كمتر داشت و به سن سى سالگى نرسيده بود ولى عمرو بن عبدود مردى سالخورده و شجاع و كارآزموده بود.

٦.در نقل ديگرى است كه فرياد زد:"ايها الناس انكم تزعمون ان قتلاكم فى الجنه و قتلانا فى النار،أفما يحب احدكم ان يقدم على الجنة او يقدم عدو اله الى النار"؟

[يعنى اى مردم شما چنين پنداريد كه كشتگان شما در بهشت و كشتگان ما در دوزخند آيا دوست ندارد يكى از شما كه به بهشت برود يا دشمنى را به دوزخ فرستد!]

٧.شاعر پارسى زبان اين مكالمه را اين گونه سروده:

پيمبر سرودش كه عمرو است اين

كه دست يلى آخته زاستين

على گفت اى شاه اينك منم

كه يك بيشه شير است در جوشنم ٨.و در نقل ديگرى است كه در دعاى خويش چنين گفت:

"اللهم انك اخذت منى عبيدة يوم بدر و حمزة يوم احد فاحفظ على اليوم علياـرب لا تذرنى فردا و أنت خير الوارثين".

[خدايا عبيده را در جنگ بدر از من گرفتى و حمزه را در جنگ احد،پروردگارا امروز على را براى من نگهدار و محافظت فرما...ـپروردگارا مرا تنها مگذار و تو بهترين بازماندگانى ] .

٩.به شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد(چاپ مصر)،ج ٤،ص ٣٤٤ مراجعه شود.

١٠."نجلاء"كه در شعر است به معناى پهناور آمده كه ما معناى كنايى و لازمى آن را در بالا آورديم.

١١.در كتاب احقاق الحق،ج ٨،ص ٣٧٨ از كتاب غيث المسجم نقل كرده كه شمشير علىعليه‌السلام يك پاى او را از ران قطع كرد،عمرو خم شد و پاى خود را برداشته به سوى على پرتاب كرد،علىعليه‌السلام از برابر آن گريخت و آن پاى قطع شده به دست و پاى شترى خورد و آن را بشكست.

١٢.آيا به سوى من سواران يورش برند؟داستان مرا با آن سواران به ياران من بگوييد:

١٣.كه امروز غيرت من و شمشير برانى كه بر سر دارم از گريختنم جلوگيرى مى كند!

١٤.آن گاه كه عمرو با شمشير براق و برنده اى كه از آهن هندى ساخته شده بود سركشى و طغيان كرد و من او را به خاك انداختم.

١٥.پس او را در حالى كه چون تنه درخت خرمايى ميان ريگها و تپه ها بر زمين افتاد رها كردم.

١٦.و از جامه و زرهى كه در تن داشت در گذشتم در صورتى كه اگر من به جاى او بر زمين مى افتادم جامه ام را از تنم بيرون مى آورد.

١٧.اى گروه احزاب هيچ وقت چنين خيالى نكنيد كه خداوند دين خود و پيغمبرش را خوار مى كند !(هرگز).

١٨.(اين سبك مغز)از روى نادانى(بت)سنگ را يارى كرد،و من به حق و دوستى(و از روى دانش و بينايى)پروردگار محمد را يارى كردم!

# ضربتى كه از عبادت جن و انس برتر بود

متجاوز از بيست تن از دانشمندان و مورخين و مفسرين اهل سنت (١) از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اختلاف اندكى نقل كرده اند كه پيغمبر خدا درباره آن ضربتى كه علىعليه‌السلام در آن روز به عمرو زد و او را كشت فرمود:

"ضربة على يوم الخندق افضل من عبادة الثقلين."

[ضربت على در روز خندق از عبادت جن و انس برتر است.]

و در نقل ديگرى است كه فرمود:

"ضربة على يوم الخندق أفضل من أعمال امتى الى يوم القيامة".

و در مجمع البيان طبرسى رحمه‌الله از حذيفه نقل شده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على فرمود:

اى على مژده باد تو را كه اگر عمل تو را بتنهايى در اين روز با عمل تمامى امت محمد بسنجند عمل تو بر آنها مى چربد،زيرا خانه اى از خانه هاى مشركان نيست مگر آنكه با كشته شدن عمرو خوارى و زبونى در آن وارد شد،و خانه اى از مسلمانان نيست جز آنكه با قتل او عزت و شوكتى در آن داخل گرديد.و ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه (٢) درباره شجاعت آن حضرت در آن روز و قتل عمرو بن عبدود گويد:اهميت آن خيلى مهمتر از آن است كه كسى بگويد:مهم بود،و بزرگتر از آن است كه بگويد:بزرگ بود (٣) و بهتر آن است كه آنچه را استاد ابو الهذيل در اين باره گفته است بگوييم،وى در پاسخ مردى كه از او پرسيد:آيا منزلت و مقام على در پيشگاه خدا بيشتر است يا منزلت ابو بكر؟وى در پاسخش گفت:اى برادر زاده به خدا سوگند مبارزه على در جنگ خندق با عمرو به اعمال همه مهاجر و انصار و طاعات و عبادات آنها همگى مى چربد تا چه رسد به ابى بكر تنها!

و شارح مذكور دنبال گفتار بالا را ادامه داده مى گويد:و مناسب با اين سخن بلكه بالاتر از آن روايتى است كه از حذيفة بن يمان روايت شده،و اصل آن روايت را ربيعة بن مالك نقل كرده گويد:به نزد حذيفه رفتم و بدو گفتم:اى ابا عبد الله مردم درباره على بن ابيطالب و فضايل و منقبتهاى او حديثهايى مى گويند كه اهل بصيرت بدانها خرده گرفته مى گويند:شما درباره اين مرد افراط مى كنيد!اكنون تو براى من حديثى بگو تا آن را براى مردم بگويم؟

حذيفه گفت:اى ربيعه از من درباره على چه مى پرسى؟و من براى تو چه بگويم؟

سوگند بدانكه جان حذيفه به دست اوست اگر همه اعمال امت محمد را از روزى كه خداى تعالى آن حضرت را به رسالت مبعوث فرمود تا به امروز همه را در يك كفه بگذارند و يك عمل تنها از اعمال على را در كفه ديگر بگذارند آن يك عمل بر همه اعمال امت مى چربد!

ربيعه كه اين سخن را شنيد گفت:اين سخنى است كه قابل تحمل نيست و من پندارم كه اين سخن گزافه و تندروى باشد!

حذيفه گفت:اى احمق چگونه قابل تحمل و قبول نيست؟و كجا بودند مسلمانان در جنگ خندق آن گاه كه عمرو و همراهانش از خندق عبور كرده و مبارز طلبيدند و جزع و وحشت همه را گرفت تا آن گاه كه علىعليه‌السلام به جنگ او رفت و او را به قتل رسانيد.سوگند بدانكه جان حذيفه به دست اوست عمل على در آن روز برتر و بزرگتر از اعمال امت محمد است تا به امروز و تا روزى كه قيامت بر پا شود!

نگارنده گويد:از آنچه نقل شد علت و سبب اين فضيلت و برترى عمل نيز معلوم مى شود زيرا ارزش عمل روى ارزش و مقدار تأثيرى است كه در پيشبرد هدف گذارده،و چنانكه از روايات گذشته معلوم شد با كشته شدن عمرو بن عبدود صولت شرك و بت پرستى در جزيرة العرب و سراسر جهان آن روز شكسته شد،و مشركان و دشمنان اسلام از آن پس ديگر نتوانستند اظهار وجودى در برابر اسلام و مسلمين بنمايند و قد علم كنند.

چنانكه همين ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه (٤) روايت كرده كه چون عمرو بن عبدود كشته شد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

"ذهب ريحهم و لا يغزوننا بعد اليوم و نحن نغزوهم انشاء الله".

[از امروز به بعد ديگر شوكت و عظمت اينان از ميان رفت و از اين پس ديگر به جنگ ما نخواهند آمد و ماييم كه در آينده اگر خدا بخواهد به جنگ آنان خواهيم رفت.]

و چنان شد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرموده بود چنانكه در فصول آينده خواهيم خواند.و از اين روست كه خود دانشمندان و نويسندگان اهل سنت جواب دشمنان علىعليه‌السلام و اهل بيت را در اينجا به عهده گرفته و به ياوه سراييهاشان پاسخ داده اند،چنانكه مؤلف كتاب سيره حلبيه در پاسخ ابن تيميه كه گفته است:

چگونه ممكن است كشتن كافر فضيلتش از عبادت جن و انس بيشتر باشد...؟

گفته است:

براى آنكه با اين كشتن دين يارى شد و كفر مخذول و نابود گشت! (٥)

شيخ مفيد رحمه‌الله از ابى بكر بن ابى عياش نقل كرده كه گفته است:

"لقد ضرب على ضربة ما كان اعز منهاـيعنى ضربة عمرو بن عبدودـو لقد ضرب ضربة ما ضرب فى الاسلام أشأم منهاـيعنى ضربة ابن ملجم لعنه الله"

[علىعليه‌السلام ضربتى زد كه در اسلام ضربتى پر شوكت تر و پيروزمندانه تر از آن نبود و آن ضربتى بود كه به عمرو بن عبدود زد،و ضربتى هم خورد كه ميشومتر از آن ضربتى در اسلام نبود و آن ضربتى بود كه ابن ملجم لعنه الله بر آن حضرت زد.]

و جلال الدين سيوطى و ديگر از مفسران اهل سنت از ابن ابى حاتم و ابن مردويه و ابن عساكر از عبد الله بن مسعود روايت كرده،و از مفسرين شيعه نيز مرحوم طبرسى از عبد الله بن مسعود روايت كرده اند كه اين آيه را كه در سوره احزاب است و خداى تعالى فرمود:

"و كفى الله المؤمنين القتال"

[جنگ را از مؤمنان كفايت كرد.]

اين گونه قرائت كرده است:

"و كفى الله المؤمنين القتال بعلى بن ابيطالب"

[به وسيله على ابن ابيطالب(و شمشير او)خدا جنگ را از مؤمنان كفايت كرد.]نگارنده گويد :

با توجه به اشعار و مرثيه هايى نيز كه در مرگ عمرو بن عبدود به وسيله نزديكان او و يا شاعران آن زمان سروده شده بخوبى مى توان پى به عظمت عمل علىعليه‌السلام برد و شاهد خوبى براى سخنان گذشته بالاست.

از آن جمله سخنان و اشعارى است كه از خواهر عمرو كه نامش عمره بوده نقل كنند كه چون بالاى كشته عمرو آمد و زره قيمتى او را بر تنش ديد پرسيد:قاتل او كيست؟گفتند:على بن ابيطالب.عمره گفت:"ما قتله الا كفو كريم"او را هماوردى بزرگوار به قتل رسانده سپس اشعار زير را گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لو كان قاتل عمرو غير قاتله |  | لكنت ابكى عليه آخر الأبد |
| لكن قاتله من لا يعاب به |  | من كان يدعى ابوه بيضة البلد |

[اگر قاتل عمرو كسى جز على بود من براى هميشه بر او مى گريستم.ولى قاتلش كسى است كه از قتل او عيبى بر عمرو نيست،كسى كه پدرش يگانه شخصيت شهر(مكه)بود.]و سپس اشعار زير را سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسدان فى ضيق المكر تصاولا |  | و كلاهما كفو كريم باسل (٦) |
| فتخالسا مهج النفوس كلاهما |  | وسط المدار مخاتل و مقاتل (٧) |
| و كلاهما حضر القراع حفيظة |  | لم يثنه عن ذاك شغل شاغل (٨) |
| فاذهب على فما ظفرت بمثله |  | قول سديد ليس فيه تحامل (٩) |
| و الثار عندى يا على فليتنى |  | ادركته و العقل منى كامل (١٠) |
| ذلت قريش بعد مقتل فارس |  | فالذل مهلكها و خزى شامل (١١) |

و اشعار ديگرى كه هبيرة بن ابى وهب و مسافع بن عبد مناف و حسان بن ثابت و ديگران گفته اند و ذكر آنها موجب تطويل كلام و ملال خاطر خوانندگان ارجمند پارسى زبان مى شود.

پس از كشته شدن عمرو همراهان عمرو بن عبدود كه هيچ باور نمى كردند پهلوان نامى و سالخورده عرب به اين سرعت به دست پوردلاور ابو طالب و سرباز فداكار اسلام از پاى در آيد،با اينكه هر كدام خود از جنگجويان و شجاعان محسوب مى شدند از ترس آنكه همگى به سرنوشت عمرو دچار گردند درنگ را جايز ندانسته و رو به فرار نهادند و برخى چون عكرمة بن ابى جهل و هبيرة بن ابى وهب براى آنكه بهتر بتوانند از آن معركه مرگبار بگريزند نيزه هاى خود را به زمين افكنده و گريختند و به هر زحمتى بود توانستند خودرا به آن سوى خندق و لشكر مشركين برسانند،تنها نوفل بن عبد الله بود كه هنگام پريدن از روى خندق پاى اسبش لغزيد و او را به درون خندق انداخت،مسلمانان كه چنان ديدند نزديك آمده و از هر سو به او سنگ مى زدند،نوفل كه چنان ديد فرياد زد:خوب است شرافتمندانه تر از اين مرا بكشيد و يكى از شما به درون خندق آيد تا من با او جنگ كنم.

باز هم علىعليه‌السلام پا به درون خندق گذارد و او را به قتل رسانيد،و در نقل ديگرى است كه زبير اين كار را كرد و داخل خندق شده او را كشت.

و چون عمرو به قتل رسيد مشركين كسى را فرستادند تا جسد او را از پيغمبر به ده هزار درهم خريدارى كند،ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پول آنها را قبول نكرد و جسد عمرو را به آنها داده فرمود :

"لا نأكل ثمن الموتى".

[ما پول مردگان را نمى خوريم!]

داستان ديگرى كه ضميمه شد و احزاب را به فرار مصمم ساخت كشته شدن عمرو بن عبدود و به دنبال آن نوفل بن عبد الله رعبى سخت در دل مشركين انداخت و فكر بازگشت و فرار به مكه را در مغز آنها پرورانيد و در اين خلال كه كار بر مسلمانان نيز سخت شده بود اتفاق ديگرى افتاد كه براى مسلمانان بسيار سودمند واقع شد و يكسره جنگ را به سود مسلمانان پايان داد و احزاب را فرارى داد،و آن اسلام يكى از سرشناسان قبيله غطفان يعنى نعيم بن مسعودبود.

هنگام شام بود و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نماز خفتن را خوانده و در فكر تنظيم سپاه و گماردن پاسداران آن شب براى نگهبانى بود كه ديد شخصى به جايگاه او نزديك گرديد و چون جلو آمد خود را معرفى كرده حضرت ديد نعيم بن مسعود است.

نعيم آهسته به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد:من مسلمان شده ام ولى هنوز كسى از نزديكان و قوم و قبيله ام از اسلام من مطلع نشده اينك آمده ام تا اگر دستورى فرمايى و كارى از من ساخته باشد انجام دهم!

پيغمبر بدو فرمود:تو يك نفر بيش نيستى،اما اگر بتوانى به وسيله اى ميان لشكر دشمن اختلاف بينداز،زيرا نيرنگ در جنگها به كار رود!

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.به كتاب احقاق الحق،ج ٦،صص ٨ـ٤ مراجعه شود.

٢.همان،ج ٤،ص .٤٦٢

٣.متن گفتارش اين است كه گويد:فاما الخرجة التى خرجها يوم الخندق الى عمرو بن عبدود فانها اجل من أن يقال جليلة،و اعظم من أن يقال عظيمة..."

٤.همان،ص .٤٦٣

٥.سيره حلبيه،ج ٢،ص .٣٤١

٦.دو شير دلاور بودند كه در تنگناى معركه جنگ به يكديگر حمله ور شدند،و هر دو همتايى بزرگوار و دلير بودند.

٧.هر دوى آنها در ميدان نبرد با نيرنگ و پيكار دل جانها را ربودند.

٨.هر دو براى زدن و جنگيدن آماده شدند و هيچ سرگرم كننده اى نتوانست آن دو را باز گرداند .

٩.اى على برو كه تاكنون به كسى مانند او دست نيافته اى و اين گفتارى پابرجاست كه مى گويم و حرف زور و نابجايى نيست.

١٠.و انتقام خون او با من است و اى كاش انتقام آن را تا وقتى كه خرد من كامل است مى گرفتم .

١١.قريش پس از كشته شدن چنين سوارى خوار شد و اين خوارى قريش را نابود خواهد كرد.

# مأموريت نعيم بن مسعود

نعيم كه گويا براى چنين كارى ساخته شده بود فكرى كرد و از جا برخواسته به دنبال اين مأموريت تاريخى رفت،و آن را بخوبى انجام داد،بى آنكه كسى از اسلام و يا نقشه ماهرانه او با خبر شود.

نعيم با يهود بنى قريظه سابقه دوستى و رفاقت داشت و آنها وى را از دوستان خود مى دانستند،از اين رو بى درنگ خود را به يهود مزبور رسانده گفت:شما بخوبى مرا شناخته ايد و سابقه دلسوزى و خيرخواهى مرا نسبت به خود دانسته ايد،و مى دانيد كه اگر سخنى خصوصى به شما بگويم فقط روى خيرخواهى و علاقه اى است كه نسبت به شما دارم!

گفتند:آرى وفادارى و خيرخواهى تو نسبت به ما مسلم و معلوم است و هيچ گونه سوء ظنى در اين باره به تو نمى رود،اكنون چه مى خواهى بگويى؟

گفت:آمده ام تا به شما بگويم:شما با قبايل قريش و غطفان فرق داريد،زيرا اينجا سرزمين شما و شهر و ديار شماست،زن و بچه و خانه و زندگى تان همه در اين سرزمين است و نمى توانيد از اينجا صرفنظر كرده چشم بپوشيد،اما قريش و غطفان تنها به منظور جنگ با محمد به اين سرزمين آمده اند و گر نه خانه و زندگى و زن و فرزندشان در جاى ديگرى است،و از اين رو آنها تا وقتى كه بتوانند در اين سرزمين مى مانند و در برابر محمد مقاومت مى كنند تا شايد دستبردى زده و غنيمتى به دست آورند و احيانا محمد و يارانش را سركوب كنند،ولى اگر نتوانستند و اوضاع را دگرگون ديدند بدون آنكه فكر آينده شما را بكنند و حتى بى آنكه با شما مشورتى بكنند،به شهر و ديار خود باز مى گردند و شما را در برابر اين مرد تنها مى گذارند و آن وقت است كه شما بتنهايى نيروى مقاومت با او را نداريد و معلوم نيست به چه سرنوشتى دچار خواهيد شد،و از اين رو من صلاح شما را در اين مى بينم كه تا چند تن از بزرگان قريش و غطفان را به گروگان نگيريد و نزد خود نگاه نداريد اقدام به جنگ با محمد نكنيد،تا قبايل مزبور به خاطر بزرگان خود تا آخرين رمقى كه دارند پايدارى كرده و شما را رهانكنند و بروند!

بنى قريظه فكرى كرده گفتند:راست مى گويى مصلحت در همين است كه تو مى گويى و بايد همين كار را كرد،و مقدارى هم از نعيم تشكر كردند كه اين راه را جلوى پاى آنها گذارد.

از آن سو به نزد ابو سفيان و سران قريش آمده و همان گونه كه به بنى قريظه گفته بوده شمه اى از علاقه و دلسوزى خود نسبت به قریشيان سخن گفت و آنها نيز سخنانش را تصديق كردند،آن گاه با قيافه اى دلسوزانه گفت:مطلبى شنيده ام كه چون به شما علاقه داشتم وظيفه خود دانستم كه هر چه زودتر آن را به اطلاع شما برسانم اما به شرط آنكه اين خبر پيش خودتان مكتوم و پوشيده بماند!

بزرگان قريش گفتند:مطمئن باش كه هر چه بگويى به كسى نخواهيم گفت.

نعيم لب گشوده گفت:شنيده ام كه يهوديان بنى قريظه از نقض عهدى كه با محمد كرده و پيمانى كه شكسته اند سخت پشيمان شده و براى اينكه محمد را از خود راضى سازند و اين عمل خود را جبران كنند براى او پيغام داده اند كه ما به هر ترتيبى شده نقشه اى مى كشيم و چند تن از بزرگان قريش و غطفان را به گروگان مى گيريم و تسليم تو مى نماييم تا آنها را گردن بزنى و سپس به يارى تو آمده و به جنگ بقيه آنها مى رويم و تارومارشان مى كنيم؟و محمد با اين شرط حاضر شده كه از خيانت آنها صرفنظر كند و پيمان شكنى آنها را ناديده بگيرد،اكنون آمده ام به شما بگويم:اگر بنى قريظه كسى را فرستادند تا از شما افرادى را گروگان بگيرند مبادا قبول كنيد و كسى را به دست آنها بدهيد كه دانسته او را به كشتن داده ايد!

از آن سو به نزد بزرگان قبيله خوديعنى غطفان نيز رفت و عين همين سخنان را به آنها گفت و از آنها خواست تا مطلب را مكتوم و پنهان دارند،و آنها نيز پذيرفته و خود به انتظار نتيجه كارى كه انجام داده بود به خيمه رفت.

# تفرقه در ميان دشمن

از آنجا كه خدا مى خواست تدبير نعيم بن مسعود در تفرقه دشمن بى اندازه مؤثر واقع شد،و به دنبال آن ابو سفيان عكرمة بن أبى جهل را با چند تن از سران قريش وغطفان به نزد يهود بنى قريظه فرستاد و براى آنها پيغام داد كه ما نمى توانيم در اين شهر زياد بمانيم و اسبان و شترانمان دارند هلاك مى شوند و بيش از اين توقف در بيرون شهر براى ما مقدور نيست و بدين جهت آماده باشيد تا فردا حمله را شروع كنيم و كار را يكسره كنيم!

از قضا هنگامى كه عكرمه و همراهانش براى رساندن اين پيغام به نزد بنى قريظه آمدند مصادف با شب شنبه بود و يهود مزبور در جواب آنها گفتند:فردا كه شنبه است و ما در آن روز به هيچ كارى دست نمى زنيم،و گذشته از آن تا شما چند تن از بزرگان و سران خود را به عنوان گروگان به ما نسپاريد ما اقدام به جنگ نمى كنيم،زيرا ممكن است جنگ طولانى شود و شما از ادامه جنگ خسته شويد و به شهر خود بازگرديد و ما را در برابر محمد تنها بگذاريد،و در چنين وضعى ديگر ما قادر به ادامه جنگ با او نخواهيم بود.

فرستادگان قريش به نزد ابو سفيان بازگشتند و آنچه را يهوديان گفته بودند به وى بازگفتند،و همگى اظهار داشتند:به خدا نعيم بن مسعود راست گفت و چه خوب شد كه ما را از نيرنگ اينان با خبر كرد و به همين جهت براى بنى قريظه پيغام فرستادند كه ما هرگز چنين كارى نخواهيم كرد و كسى را به عنوان گروگان به شما نخواهيم سپرد،و شما خود دانيد مى خواهيد جنگ كنيد و مى خواهيد نكنيد.

يهود نيز وقتى اين پيغام را دريافت كردند با هم گفتند:به خدا نعيم بن مسعود راست گفت،و چه خوب شد كه ما را با خبر كرد،قرشيان مى خواهند جنگ را شروع كنند تا اگر توانستند دستبردى بزنند و گرنه ما را تنها گذارده و به شهر و ديار خود فرار كنند،و به همين جهت براى قريش و غطفان پيغام دادند:ما نيز تا افرادى را به عنوان گروگان به ما ندهيد شروع به جنگ نخواهيم كرد.

سختى كار در اين خلال كه اين پيغامها رد و بدل مى شد مسلمانان نيز در وضع سختى به سر مى بردند،زيرا نزديك به يك ماه بود كه شهر مدينه محاصره بود و رفت و آمد به خارج شهر با سختى و بندرت صورت مى گرفت،و اساسا مسلمانان فرصت اينكه آذوقه اى از خارج و يا از داخل شهر براى خود و زن و بچه شان تهيه كنند نداشتند و گاهى دو سه روز به گرسنگى مى گذرانيدند و شب و روز در فكر محافظت شهر از دشمنان خارج خندق و يهود بنى قريظه كه در كنار خانه شان ساكن بودند به سر مى بردند،و بيشتر شبها از ترس و وحشت خواب به چشم ساكنان مدينه نمى رفت،برودت و سرماى هوا نيز به اين سختى و فشار كمك مى كرد و همان طور كه پيش از اين اشاره شد كارد را به استخوان و نفسها را به گلوگاه رسانده بود،تا جايى كه بسيارى از مسلمانان دچار تزلزل در عقيده و لغزش درونى و سستى ايمان گشتند و در دل فكرها كردند.

و تا آنجا كه از ابو سعيد خدرى روايت شده كه گويد ما به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفتيم و عرض كرديم:اى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آيا دعايى به ما تعليم نمى كنى كه آن را بخوانيم؟زيرا دلها به گلوگاه (و جانها به لب)رسيد؟فرمود:بگوييد:

"اللهم استر عورتنا و آمن روعاتنا". (١)

[خدايا از اين بى حفاظى ما را حفاظت كن و به اين ناآرامى ما را آرامش بخش.]و در روايت ديگرى است كه وقتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن وضع سخت مسلمانان و وحشت و اضطرابشان را مشاهده كرد خود براى دعا بر بالاى تپه اى كه در آنجا بود و اكنون مسجد فتح روى آن بنا شده رفت و دست به درگاه خدا بلند كرد و اين چنين گفت:

"يا صريخ المكروبين و يا مجيب المضطرين و يا كاشف الكرب العظيم انت مولاى و وليى و ولى آبائى الاولين،اكشف عنا غمنا و همنا و كربنا،اكشف عنا كرب هؤلاء القوم بقوتك و حولك و قدرتك".

[اى فرياد رس غم زدگان،و اى پاسخ ده درماندگان،و اى برطرف كننده اندوه بزرگ،تويى مولى و ياور من و ياور پدران گذشته ام،اين غم و اندوه و گرفتارى را از ما دور كن،و گرفتارى اين قوم را به نيرو و قدرت خودت از ما بگردان.]به دنبال اين دعا بود كه جبرئيل نازل شد و استجابت دعاى آن حضرت را به اطلاع وى رسانيد،و معروض داشت خداى تعالى باد را مأمور كرد تا آنها را فرارى دهد.

و در تفسير مجمع البيان از عبد الله بن أبى اوفى نقل شده كه حضرت اين دعا را خواند:

"اللهم منزل الكتاب،سريع الحساب،اهزم الاحزاب،اللهم اهزمهم و زلزلهم"

و از ابى هريرة نقل كرده كه دعاى زير را خواند:

"لا اله الا الله وحده وحده،اعز جنده و نصر عبده،و غلب الاحزاب وحده،فلا شى ء بعده".

نگارنده گويد:در رواياتى نيز آمده كه اين دعا را رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در فتح مكه خواند و شايد آن نقل صحيح تر باشد،چنانكه ان شاء الله در جاى خود مذكور خواهد شد.

# مأموريت حذيفه

در آن شب سهمگين مقدمات فرار و شكست احزاب فراهم شده بود،زيرا با كشته شدن عمرو بن عبدود و نوفل،و تعلل يهود براى حمله به شهر مدينه و اختلافى كه ميان آنها و احزاب افتاد و طولانى شدن مدت محاصره بدون آنكه نتيجه اى عايد احزاب شود تدريجا فكر بازگشت را در آنها تقويت كرده بود،و گويا ابو سفيان و سران ديگر احزاب به دنبال بهانه اى مى گشتند تا اين فكر را عملى سازند،در اين ميان استغاثه و دعاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز كار خود را كرد و خداى تعالى بادى سهمگين را در آن سرماى شديد مأمور كرد تا يكسره آنها را فرارى داده و مسلمانان را از آن تنگنا نجات بخشد.

حذيفه گويد:در آن شبى كه احزاب رفتند به قدرى سرما شديد بود كه من خود را در گليمى كه از زنم گرفته و همراه خود برده بودم پيچيده و از شدت سرما روى زمين خوابيده بودم و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مشغول نماز بود،در اين وقت بادى سهمگين نيزبرخواست كه سرما را دو چندان كرد.

پيغمبر مقدارى نماز خواند آن گاه صدا زد:

"الا رجل يأتينى بخبر القوم يجعله الله رفيقى فى الجنة"

[مردى نيست كه برود و خبرى از دشمن براى من بياورد و من دعا مى كنم تا خدا به پاداش اين كار او را رفيق من در بهشت قرار دهد؟]

حذيفه گويد:به خدا سوگند ترس و گرسنگى و سرما به قدرى شديد بود كه كسى پاسخ آن حضرت را نداد براى بار دوم و سوم صدا زد باز هم كسى پاسخ نداد تا در مرتبه چهارم مرا صدا زد و من ناچار شدم جواب دهم،فرمود:مگر اين سه بار صداى مرا نشنيدى؟گفتم:چرا!فرمود:پس چرا جواب ندادى؟گفتم:اى رسول خدا ترس و گرسنگى و سرما مانع شد كه پاسخ تو را بدهم،فرمود :اكنون برخيز و به ميان اينان برو و ببين چه مى كنند و خبر آن را براى من بياور!و مواظب باش كار ديگرى انجام ندهى تا به نزد من بيايى! (٢)

حذيفه گويد:من برخواستم و رسول خدا درباره من دعايى كرد كه در اثر دعاى آن حضرت ديگر سرما و ترس از من دور شد،من پيش رفته و از خندق عبور كردم و خود را به ميان لشكر دشمن رساندم،ديدم آن باد سهمگين هنگامه اى بر پا كرده،ديگى و آتشى به جاى نگذارده،و خيمه و چادرى سرپا نمانده،در اين ميان ابو سفيان را ديدم كه به پا خواست و پيش از آنكه شروع به سخن كند گفت:هر يك از شما نگران باشد كه پهلوى او بيگانه و جاسوسى نباشد!

حذيفه گويد:من براى آنكه شناخته نشوم پيشدستى كرده و دست مردى را كه پهلويم نشسته بود گرفته پرسيدم:تو كيستى؟گفت:معاويه،آن گاه دست آن ديگرى را كه آن طرف نشسته بود گرفتم و پرسيدم:تو كيستى؟گفت:عمرو بن عاص.

و بدين ترتيب شناخته نشدم،پس ابو سفيان به سخن آمده گفت:

اى گروه قريش به خدا اين سرزمين ديگر جاى ماندن نيست و اسب و شترى براى ما باقى نگذارده و همگى هلاك شدند،يهود بنى قريظه نيز با ما به مخالفت برخواسته و به ما خيانت كردند،باد و طوفان را هم كه مى بينيد چه مى كند!نه ديگى بر سر بار گذارده و نه آتشى به جاى نهاده و نه خيمه و چادرى سرپا مانده،اينك آماده حركت به سوى مكه شويد كه من به راه افتادم !

اين را گفت و بر شتر خويش سوار شد و از عجله اى كه داشت هنوز زانوى شتر را باز نكرده تازيانه بر او زد و او را از زمين بلند كرد و شتر سه بار به زمين خورد تا اينكه ابو سفيان همان طور كه سوار بود خم شد و زانوى شتر را باز كرد.

حذيفه گويد:در آن وقت من به آسانى مى توانستم ابو سفيان را با تير بزنم و او را از پاى در آورم اما چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سفارش كرده بود كار ديگرى انجام نده از اين كار صرفنظر كرده و بسرعت خود را به سوى رسول خدا رساندم و آنچه را ديده بودم به اطلاع آن حضرت رساندم .

با رفتن ابو سفيان سران ديگر قبايل نيز هر كدام سوار شده و به افراد خود دستور حركت دادند و هنوز هوا كاملا روشن نشده بود كه دشمن با به جا گذاردن بسيارى از چادرها و اثاث و زندگى،شتاب زده سرزمين مدينه را به سوى مكه ترك كرده بود.

# شهداى جنگ خندق

جنگ خندق با تمام مشكلاتى كه براى مسلمانان ايجاد كرده بود و فشار و دشوارى كه براى آنها داشت با نصرت الهى به سود مسلمانان پايان يافت و احزاب بسرعت به سوى مكه كوچ كردند،و از آن پس نيز چنانكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر داده بود ديگر مشركان نتوانستند لشكرى فراهم كرده به جنگ پيغمبر اسلام و پيروان او بيايند.

و در اين جنگ همان طور كه پيش از اين اشاره شد به خاطر حفر خندق و وجود آن حايل بزرگ،حمله اى كه به صورت عمومى باشد از طرف مشركين صورت نگرفت،جز آنكه چند بار حمله هاى پراكنده از جانب گروههايى كه توانسته بودند خود را به اين طرف خندق برسانند صورت گرفت كه آنها نيز به وسيله مسلمانان دفع مى شد.البته گاهى همين حمله ها روى نقشه قبلى و تاكتيكهاى جنگى صورت مى گرفت و به دنبال آن تيراندازان دشمن نيز به صورت دسته جمعى شروع به تيراندازى مى كردند كه در اين گونه حمله ها كار بر مسلمانان سخت مى شد تا آنجا كه مورخين نوشته اند در پاره اى از روزها مسلمانان حتى فرصت نماز خواندن پيدا نمى كردند و نمازشان قضا مى شد و تمام ساعات روز و شب را به دفاع از آنها سرگرم بودند.

در همين حمله و تيراندازيها جمعا شش تن از مسلمانان شهيد شدند كه همگى از انصار مدينه و از بزرگان و سرشناسان تيره هاى مختلف اوس و خزرج به شمار مى رفتند.

ابن هشام نام آنها را اين گونه ثبت كرده:انس بن اوس و عبد الله بن سهل از تيره بنى عبد الاشهل،طفيل بن نعمان و ثعلبة بن غنمه از بنى جشم،كعب بن زيد از بنى النجار و سعد بن معاذ رئيس قبيله اوس كه به وسيله مردى از قريش به نام حبان بن قيس به عرقة بسختى تير خورد و تير به رگ اكحل او اصابت كرده،خون بشدت فوران نمود.

سعد كه چنان ديد دست خود را روى آن زخم گذارده آن گاه سر را به سوى آسمان بلند كرد و گفت:بار خدايا اگر هنوز جنگ با قريش پايان نيافته و باز هم قرار است مسلمانان به جنگ قريش بروند مرا زنده بدار تا در آن جنگها نيز شركت جويم،زيرا هيچ عملى نزد من محبوبتر از جنگ با آنها نيست،آنها كه پيغمبر تو را تكذيب و آزار كرده و از شهر و ديارش بيرون كردند،و اگر جنگ با قريش پايان يافته اين زخم را وسيله شهادت من قرار بده،ولى مرا زنده بدار تا سرنوشت يهود بنى قريظه و سزاى خيانت بزرگى را كه به مسلمانان كردند در آنها ببينم و ديدگانم از اين بابت روشن شود،آن گاه جانم را بگير.

دعاى سعد به اجابت رسيد و خون ايستاد و تا روزى كه بنى قريظه از بين رفتند و به حكم همين سعد بن معاذ مردانشان مقتول و زنان و كودكانشان اسير گشتند زنده ماند و به دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خيمه اى براى او در مسجد زده بودند و در آن خيمه از او پرستارى مى كردند و پس از پايان يافتن كار بنى قريظه،جاى همان تير باز شد و خون جارى شد و سبب شهادت او گرديد،بشرحى كه ان شاء الله در بخشهاى آينده خواهيد خواند.

# غزوه بنى قريظة

همان طور كه گفته شد احزاب پس از اينكه نزديك به يك ماه (٣) در كنار شهر مدينه ماندند و با تمام تلاشى كه كردند نتوانستند كارى از پيش ببرند،با شتابزدگى عجيبى شبانه به سوى مكه گريختند.بدين ترتيب خطر بزرگى كه مسلمانان را بسختى تهديد مى كرد با نصرت الهى و مدد غيبى از ميان رفت و جنگ به سود مسلمانان و سربلندى و پيروزى آنان پايان يافت.

در آن روز تاريخى با روشن شدن هوا،مسلمانان اثاثيه و خيمه و خرگاه دشمن را كه به منظور سبكبار بودن به جاى گذاشته و گريخته بودند به صورت غنيمت جنگى با خود برداشته و پيروزمندانه به شهر بازگشتند.

پيغمبر خدا براى شستشوى سر و بدن و رفع خستگى به خانه آمد و به درون خيمه اى كه دخترش فاطمهعليه‌السلام به همين منظور در خانه زده بود در آمد و پس از اينكه بدن را شستشو داده و بيرون آمد جبرئيل بر او نازل شد و دستور حركت به سوى قلعه هاى بنى قريظه را داده و پيغمبر دانست كه مأمور است بدون توقف به جنگ بنى قريظه برود (٤) .پيغمبر خدا نماز ظهر را در مدينه خواند و بى درنگ لباس جنگ پوشيد و به بلال دستور داد در مدينه جار زند كه هر كس فرمانبر و مطيع خدا و رسول اوست بايد نماز عصر را در محله بنى قريظه بخواند.

سپس پرچم جنگ را بسته و به دست على بن ابيطالب داد و او را با گروهى از مسلمانان از جلو فرستاد و خود نيز با جمعى به دنبال او حركت كرد و ساير مسلمانان نيز دسته دسته به لشكريان پيوستند و به طور كلى تمام افرادى كه در جريان محاصره مدينه و جنگ خندق حضور داشتند با اندك اختلافى تا پايان وقت آن روز خود را به پاى قلعه هاى بنى قريظه رسانده و براى جنگ با آنها آماده شدند.

بنى قريظه كه از ماجرا مطلع شدند،پيش از آنكه پيشروان لشكر اسلام به سرزمين آنها برسد وارد قلعه هاى خود شده و به استحكام برج و باروى آنها پرداختند و چون علىعليه‌السلام و همراهان او به پاى قلعه هاى ايشان رسيدند آنان بالاى ديوار آمده و شروع به دشنام دادن به آن حضرت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كردند.

در نقلى كه شيخ مفيدرحمه‌الله و ديگران از آن حضرت كرده اند،علىعليه‌السلام فرمود:همين كه يهوديان مرا ديدند يكى از آنها فرياد زد:

"قد جائكم قاتل عمرو!"

[كشنده عمرو بن عبدود به سوى شما آمد!]و سپس ديگران نيز داد زده و به يكديگر نظير اين سخن را گفتند،و برخى هم رجز مى خواندند.

من دانستم كه خداى تعالى رعب و وحشتى در دل آنها انداخته و خداى را براى اين نعمت سپاسگزارى كردم.

علىعليه‌السلام كه دشنام آنها را شنيد،بازگشت و به استقبال رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفته و چون آن حضرت را ديد درخواست كرد كه به خانه هاى آنها نزديك نشود و پيغمبر دانست منظورش آن است كه سخنان زشت و دشنام ايشان را نشنود.

بدين ترتيب محاصره يهود بنى قريظه شروع شد و تا روزى كه تسليم شدند و به وسيله مسلمانان از پاى درآمدند بيست و پنج روز طول كشيد و در اين مدت جنگى در نگرفت جز آنكه گروهى از بالاى ديوارها به سوى مسلمانان سنگ مى انداختند كه آنان نيز پاسخ عملشان را مى دادند .

ابن هشام در سيره مى نويسد:شبى كه فرداى آن تسليم شدند مصادف با شب شنبه بود و كعب بن اسد كه بزرگ آنها بود يهود مزبور را جمع كرده و بدانها گفت كه اى گروه يهود!مى بينيد كه ما در چه وضعى گرفتار شده ايم،اكنون من سه پيشنهاد مى كنم يكى از آنها را بپذيريد :

١ - شما كه بخوبى مى دانيد محمد پيغمبر خداست و اوصاف او را در كتابهاى خود خوانده ايد،بياييد تا به او ايمان آورده و مسلمان شويم و از اين پس در امن و آسايش مانند ساير مسلمانان زندگى كنيم و خود،اموال،زن و بچه هايمان نيز محفوظ بمانند؟

يهوديان گفتند:ما هرگز چنين كارى نخواهيم كرد و از دين موروثى و آيين پدران خود دست بر نمى داريم.

٢ - پيشنهاد دوم من آن است كه بياييد زن و بچه هايمان را بكشيم تا خيالمان از اسارت آنها به دست مسلمانان آسوده باشد سپس لباس جنگ پوشيده و از قلعه ها بيرون بريزيم و به جنگ مسلمانان برويم،اگر بر آنها پيروز شديم كه بعدا نيز ممكن است زن و بچه پيدا كنيم و صاحب زن و فرزند شويم و اگر كشته هم بشويم ديگر غم و اندوه اسارت آنها را در دل نداريم!

گفتند:اين كار را هم نخواهيم كرد،و ما چگونه دلمان راضى شود اين بيچارگان را به دست خود به قتل برسانيم و زندگى پس از آنها براى ما چه لذتى دارد!

٣ - كعب گفت:اكنون كه اين پيشنهاد مرا هم نپذيرفتيد پس بياييد امشب كه شب شنبه است و خيال محمد و يارانش از ما آسوده است بر آنها شبيخون بزنيم شايد بتوانيم كارى از پيش برده و آنها را پراكنده سازيم!گفتند:ما چگونه حرمت شب شنبه را بشكنيم و به چنين كارى كه پيشينيان ما بدان اقدام نكرده اند دست بزنيم!

كعب با ناراحتى گفت:براستى كه تاكنون يك نفر از شما از روى عقل و تدبير كار نكرده است .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.در روايت راوندى در خرائج اين گونه است كه گفت:"اللهم ان تهلك هذه العصابة لم تعبد بعدها فى الارض"[خدايا اگر اين گروه نابود شوند ديگر كسى تو را در زمين پرستش نخواهد كرد.]

٢.ابن هشام نقل مى كند كه:روزى مردى از اهل كوفه به حذيفه گفت:راستى شما رسول خدا را ديده و با او مصاحبت داشته ايد؟حذيفه گفت:آرى.

مرد كوفى پرسيد:رفتار شما با آن حضرت چگونه بود؟پاسخ داد:تا جايى كه مقدور بود از او فرمانبردارى و اطاعت مى كرديم.

مرد كوفى گفت:به خدا اگر ما آن حضرت را ديده بوديم او را بر دوش خود سوار مى كرديم و نمى گذارديم روى زمين راه برود.

حذيفه گفت:اى مرد به خدا ما در جنگ خندق نزد آن حضرت بوديم و چون شب شد آن حضرت مقدارى نماز خواند آن گاه متوجه ما شده گفت:كيست كه برود و ببيند اينان چه مى كنند و برگردد؟و هر كس اين كار را انجام دهد من از خدا مى خواهم تا او را در بهشت رفيق من گرداند.

ـو از اينكه فرمود:برگردد!معلوم بود كه بر مى گرددـ.

اما سرما و گرسنگى و ترس به حدى شديد و زياد بود كه حتى يك نفر هم جواب نداد.رسول خدا كه چنان ديد مرا به نام صدا زد،و من چاره اى نداشتم جز آنكه پاسخ او را بدهم...و سپس دنباله داستان را نقل كرد.

٣.در اينكه مدت محاصره مدينه چند روز طول كشيد اختلاف است برخى پانزده روز و برخى بيست روز و برخى هم همان گونه كه در بالا ذكر شد نزديك به يك ماه ذكر كرده اند.

٤.در چند حديث آمده كه جبرئيل به آن حضرت عرض كرد:اى رسول خدا آيا اسلحه جنگ را بر زمين نهاده اى؟فرمود:آرى،عرض كرد:اما فرشتگان هنوز اسلحه بر زمين نگذارده و هم اكنون از تعقيب لشكر قريش و همدستانشان باز مى گردند و تو نيز به دستور خداى تعالى مأمور هستى به سوى بنى قريظه حركت كنى،و هم اكنون ما از پيش مى رويم و شما هم از دنبال بياييد.

# چند تن از يهود بنى قريظه مسلمان شدند

در ميان يهود مزبور چند تن بودند كه وقتى پافشارى همكيشان خود را در مخالفت با پيغمبر اسلام مشاهده كرده و ديدند چگونه پيشنهادهاى كعب بن اسد را نيزكه سمت رياست بر آنها داشت رد كرده و در نادانى و جهالت خود اصرار مى ورزند تصميم به پذيرفتن ديانت اسلام گرفته و از آيين يهود دست كشيدند.

اينان روى گفتار بزرگان خود كه جسته و گريخته اوصاف پيغمبر اسلام را براى آنها بيان كرده و بشارت آمدن و ظهور آن حضرت را از روى تورات و گفتار حضرت موسى و پيغمبران گذشته از ايشان شنيده بودند،در دل علاقه مند به اسلام و آماده پذيرفتن آن دين شده بودند،اما روى ترس از همكيشان و ملاحظات ديگر نتوانسته بودند ايمان خود را اظهار كرده و عملا در سلك مسلمانان ديگر در آيند.

آنها دو يا سه نفر بودند به نامهاى اسيد و ثعلبه كه هر دو برادر و نام پدرشان سعيه بود و سومين نفرى كه مسلمان شد و در برخى از تواريخ اسلام نام او را در همان ايام محاصره بنى قريظه ذكر كرده اند،اسد بن عبيد بود.

اينان هر چه خواستند سران و همكيشان خود را وادار كنند تا به صورت عمومى مسلمان شوند و از لجاجت و عناد خويش دست بكشند و سخنان دانشمندان يهود و بزرگان را به ياد آوردند،نتوانستند و گفتارشان در آنها مؤثر واقع نشد،از اين رو زن و فرزندشان را برداشته و از قلعه به زير آمده و مسلمان شدند.كيفيت اسلام آنها و سخنانى كه از احبار يهود در اين باره شنيده بودند در بخش سوم با شرح بيشترى ذكر شد.

# داستان ابو لبابه

در ماجراى محاصره بنى قريظه ابو لبابه يكى از انصار مدينه و از قبيله اوس بود كه پيش از ورود اسلام به مدينه بايهود بنى قريظه همپيمان بودند،و در جنگها و اختلافات از ايشان پشتيبانى و طرفدارى مى نمودند .

يهود بنى قريظه كه از محاصره طولانى به تنگ آمده و عاجز شدند،پيش از آنكه تسليم شوند براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيغام دادند كه ابو لبابه را به نزد آنها بفرستد تا در كار خود با او مشورت كنند و رسول خدا نيز ابو لبابه را پيش ايشان فرستاد.

همين كه ابو لبابه وارد قلعه شد زنان و كودكان پيش رويش درآمده و صداها را به گريه و شيون بلند كردند به حدى كه دل ابو لبابه به حال آنها سوخت و متأثر گرديد و در همان حال وقتى مردان بنى قريظه از او پرسيدند:آيا به نظر تو صلاح ما در اين است كه تسليم محمد شويم؟گفت:آرى چاره اى ديگر نيست و ضمنا با دست به گلوى خود اشاره كرد،يعنى تسليم شدن شما مقدمه نابودى و گردن زدن شماست و اگر تسليم شديد مردانتان را گردن مى زنند.اما ناگهان متوجه شد كه با اين عمل به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان خيانت كرده و گناه بزرگى را مرتكب شده است،و موجب شد تا انقلابى در دل او پديد آيد.اين انقلاب درونى سبب شد كه بيش از آن در قلعه هاى بنى قريظه توقف نكند و براى توبه و آمرزشخواهى از اين گناهى كه مرتكب شده بود در صدد چاره اى بر آيد و هر چه زودتر خود را از آلودگى آن گناه پاك سازد.

ابو لبابه به همين منظور از آنجا يكسر به مدينه رفت و با طنابى خود را به ستون مسجد بست و گفت:تا خدا مرا نيامرزد و توبه ام را نپذيرد از اينجا حركت نخواهم كرد و به سرزمين بنى قريظه و جايى كه در آن مكان به خدا و رسول او خيانت كرده ام قدم نخواهم گذارد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه ديد مراجعت ابو لبابه به طول انجاميد و از ماجراى وى مطلع گرديد فرمود :اگر به نزد ما مى آمد از خدا براى او طلب آمرزش مى كرديم،ولى اكنون كه چنين كرده همانجا باشد تا خدا توبه اش را بپذيرد.

ابو لبابه همچنان به ستون مسجد بسته بود،فقط در اوقات نماز همسر يا دخترش مى آمدند و او را باز كرده مختصر غذايى كه براى او آورده بودند مى خورد و سپس تطهير كرده نمازش را مى خواند و دوباره به همان ستون او را مى بستند.پس از اينكه شش روز از اين ماجرا گذشت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه بازگشت شبى در اتاق ام سلمه بود كه هنگام سحر در ضمن آيه اى كه به وسيله جبرئيل بر آن حضرت نازل شد قبولى توبه ابو لبابه به اطلاع حضرت رسيد (١) و ام سلمه كه از ماجرا مطلع شد،آن بشارت را به او داد.چون خواستند او را باز كنند حاضر نشد و گفت:نه به خدا سوگند بايد خود پيغمبر با دست خود مرا باز كند و چون پيغمبر براى نماز صبح به مسجد آمد با دست خود او را باز كرد.هم اكنون ستونى در مسجد مدينه است كه آن را"اسطوانة توبه"ناميده و گويند:جاى همان ستونى است كه ابو لبابه خود را بر آن بسته بوده.

# بنى قريظه تسليم شدند

يهود بنى قريظه كه از محاصره به تنگ آمدند و حاضر به پذيرفتن اسلام و جزيه هم نشدند چاره اى جز تسليم نداشتند،اما از سرنوشت خود بيمناك بودند از اين رو براى سران قبيله اوس كه همپيمانان آنها بودند پيغام دادند كه ما چاره اى جز تسليم نداريم اما شما بايد به ما كمك كنيد و با محمد مذاكره كنيد تا درباره ما ارفاق كند و مانند بنى قينقاع و بنى النضير با ما رفتار كند.با اين پيغام چند تن از افراد قبيله مزبور به نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفته و در اين باره با آن حضرت مذاكره كردند پيغمبر فرمود:آيا حاضريد حكميت آنها را به يك نفر از شما واگذار كنم؟گفتند:آرى.

فرمود:سعد بن معاذ درباره ايشان حكم كند،آنها پذيرفتند،و به دنبال سعد بن معاذ كه در خيمه"رفيده"و در مسجد مدينه جاى داشت چنانكه پيش از اين گفته شد آمدند و او را به خاطر زخمى كه داشت و نمى توانست به پاى خود راه برود بر الاغى سوار كرده و بالشى براى او ترتيب دادند و به سوى قلعه هاى بنى قريظه حركت دادند و در راه بدو گفتند:رسول خدا حكميت بنى قريظه را به تو واگذار كرده و از او خواستند تا درباره آنان ارفاق كند.

سعد بن معاذ ساكت بود و چيزى نمى گفت تا وقتى كه ديد هر كس به نوعى سفارش آنها را مى كند سكوت خود را شكست و گفت:براى سعد روزى فرا رسيده كه در راه خدا از كسى واهمه نكند و سرزنش و ملامت مردم او را از حق منحرف نسازد.

با اين سخن همراهان سعد دانستند كه او تصميم سختى درباره يهود گرفته و از اين رو به يكديگر گفتند:مردان بنى قريظه كشته شدند و همان طور كه پيش بينى مى كردند،وقتى سعد در مجلس پيغمبر و اصحاب حضور يافت و طرفين اختيار حكميت را به او واگذار كردند،سعد گفت :حكم من آن است كه مردانشان كشته شوند و اموالشان قسمت شود و زنان و كودكانشان به اسارت در آيند و مسلمانان نيز به دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر طبق حكم او عمل كردند.

و بدين ترتيب اين دسته از دشمنان خطرناك و پيمان شكن اسلام كه پيوسته مترصد بودند تا از هر فرصتى استفاده كرده و ضربه خود را به مسلمانان بزنند و احيانا اگر بتوانند همه مسلمانان را از پاى در آورده و هلاك كنند به سزاى خيانت و دشمنى خود رسيده و از ميان رفتند.حيى بن اخطب نيز طبق قرارداد و شرطى كه كرده بود پس از رفتن احزاب به ميان قلعه هاى بنى قريظه آمد و با آنها به قتل رسيد. (٢)

# وفات سعد بن معاذ

چون غايله پايان يافت و مسلمانان به شهر بازگشتند،ناگهان زخمى كه در دست سعد بود سرباز كرد و آن قدر خونريزى كرد كه منجر به مرگ و شهادت او گرديد رسول خدا در مراسم تشييع و دفن سعد حاضر شد و مرگ او مسلمانان را سخت متأثر و غمگين ساخت و عموما در مرگ او گريستند،و خود پيغمبر نيز مى گريست و در مراسم دفن او خود آن حضرت شركت كرد،زيرا سعد در پيشرفت اسلام و پشتيبانى از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بى دريغ فداكارى مى كرد و با موقعيتى كه از نظر اجتماعى داشت و رياست قبيله اوس با او بود خدمات مؤثرى به نفع مسلمين در مدينه انجام داده بود .رسول خدا درباره مرگ او فرمود:عرش خداى رحمان در مرگ سعد لرزيد،و فرشتگان يكديگر را به صعود روح سعد به آسمان بشارت مى دادند.

# ازدواج با زينب بنت جحش و داستان زيد بن حارثه

از حوادثى كه در اين سال اتفاق افتاد ازدواج پيغمبر با زينب بنت جحش بود اين ازدواج مورد بحث و انتقاد برخى از كشيشان مغرض مسيحى قرار گرفته و اين عمل پيغمبر را حمل بر علاقه شديد به زن و شهوت جنسى كرده اند و به پيروى از منافقين صدر اسلام گفته اند:چون پيغمبر زينب را ديد و به او علاقه مند شد،وسيله طلاق او را فراهم ساخت تا خود با او ازدواج كند؟در اينجا لازم است قدرى در اين باره توضيح داده شود و نخست اصل داستان ازدواج او را با زيد بن حارثه شوهر اول او ذكر كرده و سپس به دنباله ماجرا مى پردازيم.

پيش از اين در داستان بعثت رسول خدا و دومين مردى كه به آن حضرت ايمان آورد گفته شد كه زيد بن حارثه چند سال قبل از بعثت به صورت برده اى به خانه خديجه آمد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را از خديجه گرفت و آزاد كرد و از آن پس او را پسر خود خواند و مردم مكه او را پسر محمد مى ناميدند.

داستان اسارت و بردگى او و ماجراهاى بعدى را مورخين اين گونه نوشته اند كه:زيد جوانى از قبيله كلب بود و در ضمن نزاعى كه ميان قبيله مزبور و يكى از قبايل ديگر عرب روى داد او را به اسارت گرفتند و در بازار عكاظ به معرض فروش در آوردند و حكيم بن حزام برادر زاده خديجه روى سفارشى كه قبلا خديجه براى خريدغلامى به او كرده بود،زيد را خريد و براى خديجه به مكه آورد،پس از آنكه پيغمبر اسلام خديجه را به همسرى اختيار كرد به زيد علاقه مند شد تا بدانجا كه او را زيد الحب ناميدند.خديجه كه چنان ديد او را به پيغمبر بخشيد و در اين خلال جريانى اتفاق افتاد كه پدر و خويشان زيد مطلع شدند كه وى به صورت بردگى در خانه خديجه به سر مى برد.

و چون بردگى زيد براى آنها موجب سرافكندگى بود و از اين گذشته به فرزند خود علاقه داشتند به مكه آمده و براى استرداد زيد با پيغمبر گفتگو كردند و مبلغى هم به عنوان قيمت فرزند خود پيش آن حضرت بردند.زيد كه از ماجرا مطلع شد روى محبتهايى كه در طول اقامت در خانه آن حضرت ديده بود حاضر به بازگشت به ميان قبيله خود نشد و پس از مذاكراتى قرار شد پيغمبر او را آزاد كند و او را پسر خوانده خويش كرده و در خانه آن حضرت بماند.

پدر و مادر زيد نيز با اين پيشنهاد موافقت كردند و از آن پس رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را پسر خود خواند و اعلام كرد كه او از من ارث مى برد و من هم از وى ارث خواهم برد و بدين ترتيب منظور زيد،پدر،مادر و قبيله او نيز عملى گرديد و همگى راضى شدند.

پس از اينكه پيغمبر به رسالت مبعوث شد و چند سال از اين ماجرا گذشت طبق آيه ٦ـ٥ سوره احزاب اين حكم منسوخ گرديد و قرار شد پسر خوانده ها را به نام پدران اصلى آنها بخوانند و از آن پس او را زيد بن حارثه گفتند.

# ازدواج زيد بن حارثه با زينب بنت جحش

از محبتهايى كه رسول خدا نسبت به زيد مبذول داشت آن بود كه تصميم گرفت براى زيد همسرى اختيار كند و به همين منظور به نزد زينب دختر جحش خواهر عبد الله بن جحش كه از طرف مادر عمه زاده آن حضرت و دختر اميمة بنت عبد المطلب بود خواستگارى فرستاد،زينب و نزديكانش كه در آغاز خيال كردند پيغمبر براى ازدواج با خود خواستگار فرستاده خوشحال شدند و جواب مساعد دادند،اما وقتى فهميدند اين خواستگارى براى زيد بن حارثه بوده پشيمان شدند وبراى آن حضرت پيغام دادند كه اين ازدواج يعنى وصلت با زيد بر خلاف شئون فاميلى ماست و بدين ترتيب حاضر به آن وصلت نشدند.

و چون در ضمن آيه ٣٦ سوره احزاب زينب از اين كردار سرزنش شد ديگر باره رضايت خود را با اين ازدواج اعلام كرد و بدين ترتيب به همسرى زيد در آمد.

زينب از ابتدا روى همان جهتى كه ذكر شد و يا روى تفاوت سنى كه ميان آن دو وجود داشت بناى ناسازگارى را با زيد گذارد و زيد چند بار خواست او را طلاق گويد ولى پيغمبر وساطت كرده مانع از اين كار شد و چنانكه صريح قرآن كريم است به آن دو دستور سازش داد تا سرانجام وقتى معلوم شد كه توافق اخلاقى ميان آن دو وجود ندارد و با هم سازگار نيستند قرار شد زيد بن حارثه او را طلاق بدهد.

طلاق زينب و ازدواج رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با او

زينب كه از زنان مهاجر و از خانواده هاى شريف مكه بود و پس از طلاق در مدينه و دور از بستگان نزديك و در شهر غربت به سر مى برد در اندوه و ماتم فرو رفت و چنانكه گفته اند بسيار مى گريست و از آن سو خداى تعالى پيغمبر را مأمور ساخت براى از بين بردن سنت جاهليت كه ازدواج با زن پسر خوانده را مانند ازدواج با زن فرزند رسمى جايز نمى دانستند،زينب را به ازدواج خويش در آورد و در ضمن او را از اين عقده و شكست روحى نيز نجات داده و خواسته ديرينه او و فاميلش را كه ازدواج با يكى از شخصيتهاى قريش بود انجام دهد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز پس از گذشت دوران عده و مدتى پس از آن،با اينكه از انتقاد منافقان مدينه انديشه داشت اين كار را انجام داد و زينب در رديف همسران آن حضرت در آمد. (٣) اين بود خلاصه اى از آنچه در تواريخ و تفاسير در اين باره ذكر شده و اما توجيهات و برداشتهاى غلطى كه دشمنان مغرض اسلام براى اين ازدواج كرده اند انگيزه اى جز همان غرض ورزى و ايراد و اشكال تراشى نداشته و قسمتى از آنها به اصل مسئله تعدد زوجات در قانون اسلام و بخصوص تعدد زوجات پيغمبر اسلام باز مى گردد كه ما ناچاريم در اين باره نيز توضيح كوتاهى داده و به دنبال ساير ماجراهاى تاريخى بازگرديم.

توضيحى كوتاه درباره مسئله تعدد زوجات براى توضيح مى گوييم اگر اين مغرضان ايراد تراش،به اصل مسئله تعدد زوجات اشكال و ايرادى دارند كه پاسخ كافى بدان داده شده زيرا ما وقتى نياز اجتماع را در نظر بگيريم و عقل را ميزان قضاوت قرار دهيم نه احساسات زنانه را بخوبى فلسفه قانون تعدد زوجات اسلام معلوم خواهد شد و اهميت ويژه اى كه اين قانون مقدس از نظر همه جانبه بودنش دارد براى همگان روشن مى گردد.

زيرا بر طبق آمارهاى موجود در دنيا،به طور معمول در تمام كشورها تعداد زنان بيش از مردان است (٤) و اين نه بدان جهت است كه نوزادان دختر بيش از نوزاد پسر است بلكه شايد از نظر تولد،گاهى مساوى و احيانا نوزاد پسر بيش از دختر باشد،بلكه در سنين بالا كه مى رسند تلفات و ضايعات ناشى از بيماريها (٥) و جنگها و تصادفات و غيره عموما و اكثرا بر مردان وارد مى شود و زنان مصون هستند و از اين رو است كه اين تعادل در سنين جوانى و هر چه بالاتر بروند به هم مى خورد و روز به روز از تعداد مردان كاسته شده و بر تعداد زنان افزوده مى شود.

و از سوى ديگر چنانكه مى دانيم دختران از نظر خلقت طورى ساخته شده اند كه زودتر به حد بلوغ جنسى مى رسند و آمادگى براى توليد مثل پيدا مى كنند و آن حدود سالهاى ده سالگى است ولى پسران معمولا پنج سال ديرتر به اين حد مى رسند و از آن طرف قوه توليد در آنها زودتر از مرد تعطيل مى شودچنانكه معمولا زنان در سن پنجاه سالگى به حد يائسگى مى رسند،ولى مردان تا سنين نود و صد سالگى و بلكه بالاتر نيز قدرت توليد مثل دارند و با توجه به هر دو طرف اين قانون خلقت،اگر جلو تعدد زوجات گرفته شود به هر دو دسته ظلم و ستم شده و به معناى تعطيل قانون فطرت و طبيعت است (٦) و نتيجه اى جز انحراف و آلودگى و تباهى نسل و اجتماع و امراض مقاربتى و دهها مفاسد ديگر چيزى نخواهد داشت،زيرا با قانون فطرت نمى توان جنگيد.

از آيات كريمه قرآنى و سخنان رهبران بزرگوار الهى و ائمه دين كه بگذريم دانشمندان و علماى روز هم تدريجا به اين حقيقت پى برده و اين قانون را براى سعادت افراد بشر لازم مى دانند و جلوگيرى آن را منشأ بسيارى از تبهكاريها و مفاسد دانسته و شناخته اند (٧) و ما براى نمونه گفتار دو تن از آنها را در اينجا ذكر كرده و بحث اصلى را دنبال مى كنيم :

١ - .شوپهناور،فيلسوف شهير آلمانى،در كتاب خود كه به نام سخنى چند درباره زن نوشته مى گويد :قانون ازدواج اروپا كه مردان را الزام مى كند به يك زن اكتفا كنند بر اساس نامعقول و فاسدى بنا شده است.

در سراسر اروپا زنان بى شوهر بسيار فراوان است كه عده اى از آنها تا پايان عمر در حالت گرفتارى با عقده هاى روحى و امراض روانى به سر مى برند و عده زيادى از آنان به بى عفتى و فحشا آلوده مى شوند.تنها در شهر"لوندره"هشتاد هزار دختر هست كه متأسفانه شرافت خود را فروخته و آلوده گشته اند،اينان همه قربانيان قانونى هستند كه مى گويد هر مردى بيش از يك زن قانونى نمى تواند داشته باشد.

در ميان ما رابطه جنسى با زنان متعدد به طور غير قانونى كه وجود دارد،در اين صورت مجادله كردن ما درباره قانون تعدد زوجات جدا بيهوده است.

٢ - .گستاولوبون فرانسوى در كتاب معروف خود،تاريخ تمدن اسلام پس از بحثى كه درباره محاسن قانون تعدد زوجات اسلام دارد مى نويسد:مسئله تعدد زوجات يكى از رسوم بسيار عالى و خوبى است كه فساد اخلاق را از ميان ملتهايى كه آن راجايز مى دانند برداشته و ارتباط خانواده ها را محكمتر مى كند و چنان احترام و سعادتى به زن مى بخشد كه نظيرش در اروپا ديده نمى شود .

سپس اين بحث را كه مسئله تعدد زوجات منحصر به اسلام و مسلمين نبود و اين مسئله در ميان تمام ملل قبل از اسلام شيوع داشته دنبال كرده و مى نويسد:تعدد زوجات مشروع شرقيها بدتر از ارتباط نامشروع با زنهاى بسيارى كه مخفيانه در اروپا شايع مى باشد نيست،بلكه بر عكس،آن قانون به مراتب بهتر از اين كار است.سرانجام در پايان بحث خود نتيجه گيرى كرده و مى گويد :

اين مطلب روشن شد كه اسلام در بهبود مقام زن بسيار كوشيده و نخستين آيينى است كه مقام زن را بالا برد. (٨)

و اما درباره تعدد زوجات پيغمبر اسلام... ظاهرا با توضيحاتى كه قبلا درباره ازدواج پيغمبر اسلام با عايشه و حفصه و ام سلمه داديم نيازى به بحث و توضيح در اينجا نيست ولى به طور كلى و فشرده مى گوييم: (٩)

اگر منظور از اين ازدواجها چنانكه آنها جلوه داده اند ارضاى غريزه جنسى و تمايل شديد به جنس زن بود،پس چرا بهترين دوران زندگى و بهار عمر خود يعنى تا سن بيست و پنج سالگى را در آن محيط آلوده و فاسد جزيرة العرب بتنهايى بسر برد؟و با اينكه تمام مزاياى فردى و اجتماعى كه موجب جلب توجه زنان بود يعنى زيبايى صورت،اعتدال،كمال خلقت،فصاحت بيان،شهرت،محبوبيت،شرافت قبيله گى و ديگر فضايل صورى و معنوى به حد كامل در او وجود داشت،اين مدت را با نهايت پاكدامنى بدون همسر گذراند؟و آن گاه نيز كه به فكر ازدواج افتاد،با خديجه كه قبلا دو شوهر كرده بود و پانزده سال از او بزرگتر بود و چند فرزند هم از دو شوهر گذشته خود داشت ازدواج كرد؟و تا سن پنجاه سالگى هم به همان زن سالخورده و دو شوهر كرده اكتفا كرد؟و هيچ زن ديگر و يا كنيز ديگرى نگرفت،با اينكه بر طبق عادات و سنتهاى آن زمان و بخصوص شهر مكه اين عمل يك كار عادى و معمولى مردم آن شهر بود و براى كسى كه مختصر اطلاعى از وضع اجتماعى و خانوادگى عرب قبل از اسلام داشته باشد نيازى به توضيح و استدلال نيست و چرا زنان متعدد خود را با آن موقعيت مهمى كه داشت از ميان دوشيزگان زيباروى عرب اختيار نكرد چنانچه زمامداران ديگر دنيا مى كردند و چرا زنان خود را به سازش و قناعت با همان زندگى محقرانه و قوت اندك خانه خود دستور مى داد،و از چشم دوختن به زندگى زرق و برق دار دنيا پرستان و بوالهوسان نهى مى كرد تا آنجا كه طبق آيه ٢٩ سوره احزاب به آنها مى گويد :

"اگر مايل به زندگى دنيا و زيور آن هستيد بياييد تا شما را بهره مند كرده و به كمال خوبى شما را آزاد سازم"و بدين ترتيب آنها را ميان ماندن و ساختن با آن زندگى فقيرانه و طلاق و آزادى و رسيدن به لذايذ مادى دنيا مخير مى سازد؟

اينها سؤالاتى است كه مشت اين مغرضان كينه توز و دروغگويان از خدا بى خبر را باز مى كند،و مجال ادامه بحث و گفتگو را از آنها مى گيرد و حقيقت را روشن ساخته و هدف مقدس و عالى پيغمبر اسلام نعوذ بالله مرد شهوت ران و بوالهوسى نبود و امانت و پاكدامنى او پيش از اسلام و بعد از آن،چه از نظر مالى و چه از نظر ناموسى و چه از ساير نظرها زبانزد عام و خاص و مورد گواهى و تصديق دوست و دشمن بود (١٠) و از اين ازدواجها نيز همان طور كه در ضمن گفتارهاى گذشته بدان اشاره شد منظورى عالى تر و هدفى بزرگتر داشت و هدف همان پيشرفت اسلام و مبارزه با شرك و بت پرستى و اعلاء كلمه توحيد بود.اين ازدواجها هر كدام به نوبه خود وسيله اى مؤثر براى پيوند با يكى از قبايل و سران بزرگ عرب بود و يا به منظور حفظ آبروى يك خانواده محترم و يا يك زن با ايمان و فداكارى كه همه چيز خود را در راه اسلام از دست داده بود انجام مى شد و گاهى هم موجب نجات و آزادى يك قبيله و قومى مى گرديد.براى نمونه دو مورد ديگر از ازدواجهاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را كه در سالهاى آخر هجرت اتفاق افتاد براى شما نقل مى كنيم:

پى نوشتها:

١.سوره توبه،آيه .١٠٢

٢.از آنجا كه دشمنان اسلام براى مخدوش جلوه دادن چهره اسلام از هيچ تهمت و افترايى دريغ نكرده اند و از هر فرصت و وسيله اى براى انجام اين هدف شيطانى بهره گيرى كرده اند در اينجا به كشتار دستجمعى مردان يهود بنى قريظه ايراد گرفته و آن را نوعى اعمال خشونت و مخالف با رفتار انبياى الهى جلوه داده اند،و از اين رو برخى از نويسندگان و تاريخ نويسان مسلمان نيز كه كم و بيش تحت تأثير اين تبليغات مسموم و مغرضانه قرار گرفته اند در صدد توجيه اين عمل بر آمده و بلكه در اين روايات و قتل يهود مزبور خدشه كرده و آن را مخدوش دانسته اند كه براى نمونه مى توانيد نوشته آقاى دكتر شهيدى را در تاريخ تحليلى اسلام بخوانيد و به نظر ما نيازى به اين توجيهات نيست و روايات نيز معتبر است و امثال اين گونه داستانها در جنگهاى انبياى گذشته و از جمله حضرت موسى بن عمرانعليه‌السلام نيز فراوان وجود داشته،و با توجه به دشمنيها و كارشكنيهاى زيادى كه يهود مزبور نسبت به اسلام و مسلمين داشته و به صورت پايگاه خطرناكى براى دشمنان اسلام در آمده بودند و قابل هيچ گونه اصلاح و انعطافى هم نبودند و در هر فرصتى خنجر خود را از پشت بر مسلمانان مى زدند چنانكه اكنون نيز در اين زمان مشاهده مى كنيم،دليلى براى اين توجيهات و خدشه ها احساس نمى شود،كه البته بحث و تحقيق بيشتر در اين باره از وضع تدوين اين كتاب تاريخى خارج مى باشد.

٣.در اينجا به نظرم رسيد براى شاهد گفتار بالا سخن جان ديون پورت را در اين باره براى شما،كه در كتاب عذر تقصير به پيشگاه محمد و قرآن نوشته است نقل كنيم اگر چه قسمتهايى از كتاب مزبور مورد بحث و انتقاد است.

وى پس از اينكه به داستان جنگ خندق و ائتلافى را كه يهود با قبايل عرب بر ضد اسلام كردند و منجر به شكست آنان و سپس غلبه مسلمانان بر يهود شد اشاره كرده و مى نويسد:

"در اينجا لازم است تهمتى را كه دشمنان محمد در همين اوقات از روى غرض و حسد به او زده اند رد شود،و آن موضوع ازدواج عيال مطلقه پسر خوانده اوست،واقع امر اين است كه خيلى قبل از طلوع اسلام ميان اعراب عادى رواج داشت كه اگر كسى زنى را به نام مادر مى خواند ديگر نمى توانست با او ازدواج كند و اگر كسى جوانى را پسرش مى خواند از آن به بعد آن پسر از تمام حقوق فرزندى وى برخوردار مى شد،ولى قرآن هر دو عادت مزبور را نسخ كرد،به اين معنى كه اگر كسى زنى را مادر مى خواند مى توانست با او ازدواج كند و نيز اگر پسر خوانده اى عيالش را طلاق مى داد پدر خوانده مى توانست عيال او را به ازدواج خودش در آورد.

محمد كه نسبت به زينب خيلى احترام مى گذاشت او را به ازدواج پسرى كه به او نيز همان قدر احترام قايل بود در آورد،چون نتيجه اين ازدواج براى زيد رضايت بخش نبود با همه مداخله اى كه پيغمبر در اين باره نمود زيد تصميم به طلاق زينب گرفت.

پيغمبر خودش بخوبى مى دانست كه چون اصولا اين وصلت به وسيله او انجام گرفته است مورد توبيخ قرار خواهد گرفت.ولى پس از انجام طلاق،پيغمبر از گريه هاى زينب و بدبختى او متأثر شد،لهذا تصميم گرفت از تنها وسيله اصلاحى كه در دسترس دارد استفاده كند بنابراين پس از طلاق زيد،خودش با زينب ازدواج كرد.

پيغمبر با اشكال به اين اقدام تصميم گرفت و مى دانست عربها كه هنوز پاى بند رسم و عادت سابقشان بودند او را با انجام اين عمل به بى عفتى متهم خواهند كرد،ولى حس شديد وظيفه شناسى بر اين موانع غالب آمد و زينب عيال پيغمبر شد."

كتاب عذر به پيشگاه محمد،ترجمه سعيدى،صص ٣٦ـ .٣٥

٤.طبق آمار دقيقى كه در حدود ١٥ سال پيش از اطلاعات مورخ ٢٩/٧/٤٠ نقل شده است،در آلمان شش ميليون و در ايتاليا دو ميليون و در فرانسه يك ميليون و هشتصد هزار و در انگلستان يك ميليون و پانصد هزار زن بيش از مرد وجود داشته تا آنجا كه در برلن غربى به موجب احصاييه رسمى در برابر هر يك صد نفر مرد يك صد و هفتاد و پنج زن جوان وجود داشته و اين زنان جوان براى پيدا كردن شوهر و ازدواج آمادگى خود را در روزنامه ها اعلام كرده اند.

٥.بر طبق تحقيقى كه از همان راه صحيح و محكم آمارگيرى به دست آمده و از نظر علمى هم ظاهرا به ثبوت رسيده مقاومت زنان در برابر بيماريها بيش از مردان بوده و از اين رو عمر زنان معمولا بيش از مردان است.قسمت زير از اطلاعات ١١/٩/٣٥ و ١/٩/٣٥ و صص ١٣٠ و ١٣٣ كتاب صد و پنجاه سال جوان بمانيد نقل شده كه نوشته است در فرانسه به طورى كه احصاييه نشان مى دهد در مقابل هر صد دختر نوزاد صد و پنج پسر به دنيا مى آيد ولى در عين حال زنها در حدود يك ميليون و هفتصد و شصت و پنج نفر بيش از مردان هستند با اينكه تمام جمعيت فرانسه از چهل ميليون تجاوز نمى كند و علت آن هم اين است كه پسرها مقاومتشان در برابر امراض كمتر از دخترهاست و به همين دليل پنج درصد آنها تا سن ٩ سالگى از بين مى روند و بقيه از سن ٣٥ رو به نقصان مى گذارند به طورى كه در ٤٠ سالگى در برابر صد زن هشتاد مرد و در ٨٠ سالگى در برابر صد زن پنجاه مرد وجود دارد.

در مسكو پانصد و پنجاه زن زندگى مى كنند كه عمرشان بيش از ١٠٠ سال است در حالى كه در همان سرزمين فقط شش مرد ١٠٠ ساله وجود دارد،و در همان شهر ششصد و يك زن به سر مى برند كه عمرشان بين ٩٠ تا ١٠٠ سال است در صورتى كه با اين سن و سال فقط نود و يك مرد وجود دارد.

٦.اين مطلب را هم به قانون بالا اضافه كنيد كه زنان در هر ماه چند روز به عادت زنانه مبتلا مى شوند،و در هر يكى دو سال نيز معمولا حامله شده و ايام وضع حمل پيش مى آيد كه آميزش با آنها از نظر اديان ممنوع است و از نظر بهداشتى هم مضرات و زيانهاى اين كار در آن چند روز براى دانشمندان روشن شده و آن را ممنوع ساخته اند.

٧.براى توضيح بيشتر به كتابهايى كه درباره حقوق زن و هنر زن بودن نوشته شده و تفسير شريف الميزان،ج ٤،ص ١٩١ به بعد و كتابهاى ديگر مراجعه شود.

٨.جالب اينجاست كه اين آقايان اروپاييان،و دايه هاى مهربانتر از مادر كه به مسئله تعدد زوجات اسلام خرده مى گيرند اعمال و رفتار خودشان را پس از چهارده قرن كه از ظهور اسلام مى گذرد و رفتارى را كه با زنان دارند ناديده گرفته و اين همه تنوعهاى جنسى و شهوترانيهاى بى حد و حساب و نامشروع خود را مورد انتقاد قرار نداده و بلكه با تغيير نام"زنا"به معاشقه به هوسرانيهاى عجيب خود رنگ علمى هم داده اند،براى نمونه به قسمت زير كه نگارنده پس از تنظيم گفتار بالا در دو روزنامه عصر همين ايام يعنى ايام تحرير اين صفحاتـدر اطلاعات و كيهان ديدم توجه كنيد:

زوريخـسويس،آسوشيتدپرسـژرژسمينون،نويسنده داستان هاى پليسى،بتازگى گفته است كه از ١٣ سالگى تاكنون با ده هزار زن معاشقه كرده است زيرا مى خواسته است كه حقيقت عشق را دريابد .

اين نويسنده كه ٧٤ سال دارد گفته است:من از لحاظ جسمانى بدانها نياز داشتم من همچنين نيازمند تماس با آنها بودم.

اين نويسنده زاده شده در بلژيك،كه تاكنون ٢١٤ كتاب با مجموع ٣٥٠ ميليون تيراژ نوشته،گفته است كه گمان مى كند كه هر ساله به طور متوسط با ١٦٤ زن يا تقريبا هر دو روز با يك زن معاشقه كرده است.

اطلاعات شماره ١٥٢٨٩ چهارشنبه ٣١ فروردين ماه.

اين مطلبى است كه روزنامه هاى ديروز نوشته بودند يعنى ١٣٥٦ سال پس از هجرت پيغمبر و حدود ١٣٧٠ سال پس از ظهور اسلام در جزيرة العرب!

اين است وضع زن در دنياى روز و عصر آپولو و زمان اتم و اين است وضع مسئله تعدد زوجات نامشروع در روزگار تمدن قرن طلايى و اين است منطق و رفتار مخالفين تعدد زوجات مشروع اسلام!

٩.آنچه در اينجا بيان شده فشرده گفتارى است كه چند سال قبل به قلم نگارنده در پاورقى ترجمه تاريخ تمدن اسلام و عرب گوستاولوبون،چاپ اسلاميه نيز نوشته و منتشر شده است.

١٠.بهترين گواه بر اين مطلب اين است كه دشمنان پيغمبر اسلام كه از هر نوع تبليغى عليه آن بزرگوار استفاده مى كردند و از هر گونه تهمتى نسبت به وى دريغ نداشتند و سخنان ناروايى چون ساحر و كذاب و ديوانه و امثال آن درباره اش گفتند،اينان باكى نداشتند از اينكه تهمتهاى ناموسى هم به او بزنند،اما پاكدامنى بى نظير آن حضرت در طول چهل سال زندگى قبل از بعثت كه دوران جوانى و طوفان و غرور شهوت جنسى استـمانع از اين بود كه بتوانند چنين نسبتهاى ناروايى به او بدهند،و چاره اى نداشتند جز اينكه او را ساحر يا كذاب و يا ديوانه بخوانند و بدين وسيله مردم را از تماس با آن حضرت و پيروى از آيين مقدسش باز دارند.

# ازدواج با ام حبيبه

ام حبيبه دختر ابو سفيان رئيس بنى اميه يكى از سران قريش و رؤساى مكه بود و مردم مكه در هر كار مهمى كه داشتند معمولا او را به رياست خود انتخاب مى كردند،چنانكه در جنگ احد و خندق مذكور شد،و از اين نظر موقعيت سياسى مهمى در ميان قريش و قبايل ديگر عرب داشت.بالطبع وصلت با چنين شخصى براى رهبر مسلمانان وسيله مؤثرى براى تبليغ اسلام و آرام كردن دشمنان و مخالفين بود،و از آن سو ام حبيبه نيز چند سال پيش از هجرت مسلمان شده بود و به اتفاق شوهرش عبيد الله بن جحش به حبشه مهاجرت كرد و در آنجا شوهرش پس از اينكه از اسلام دست كشيد از دنيا رفت و بدون سرپرست ماند و چون پدرش ابو سفيان از دشمنان سرسخت اسلام بود ام حبيبه راه بازگشت به مكه را نداشت و نمى توانست به شهر و ديار خود و خانه پدر باز گردد،در مملكت غربت حبشه نيز زندگى با آن وضع براى او بسيار ناگوار و رقتبار بود،از اين رو وقتى پيغمبر اسلام از ماجرا مطلع شد به منظور كاستن دشمنى و عداوت ابو سفيان و نجات يك زن بزرگ زاده و با ايمان كه به جرم پذيرش اسلام و دين،از وطن آواره شده و در ديار غربت نيز دچار آن وضع دردناك و اسفبار گشته،نامه اى به نجاشى پادشاه حبشه نوشت و به وسيله او ام حبيبه را براى خود خواستگارى و عقد كرد.مدتى طول كشيد تا ام حبيبه به مدينه آمد،اما همين عمل رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم موجب سربلندى او در ميان مهاجرين حبشه و نجات وى از غم و غصه و سقوط روحى او گرديد.

# ازدواج با جويريه

جويريه دختر حارث بن ابى ضرار رئيس قبيله بنى المصطلق بود كه در سال ششم هجرت(به شرحى كه ان شاء الله پس از اين نقل خواهيم كرد)گروه زيادى از قبايل همجوار را با خود همدست كرده و قصد حمله به مسلمانان و غارت مدينه را داشت،كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زود مطلع شد و پيش از آنكه آنها نقشه خود را عملى كنند پيغمبر به جنگ آنها رفت و آنها را شكست داده اموال زيادى از آنها به غنيمت گرفت و گروهى از زنان و مردانشان نيز اسير شدند.

در ميان اسيران جويريه دختر حارث بن ابى ضرار بود كه وقتى پيغمبر از ماجرا مطلع شد او را از كسى كه اسيرش كرده بود خريد و آزادش ساخت و سپس او را به عقد خويش در آورد.مسلمانان ديگر كه چنان ديدند همگى اسيران بنى المصطلق را آزاد كرده و گفتند:اينان فاميلهاى پيغمبر اسلام هستند و سزاوار نيست در دست ما اسير باشند. (١) آزادى اين دسته اسيران و بازگشت آنها به ميان قبيله و وصلت پيغمبر با آنها در اظهار تمايل آنان به اسلام و تحكيم مبانى اين آيين مقدس و دفع شر آن قبيله و قبايل همجوارشان بسيار مؤثر واقع شد.چنانچه در جاى خود خواهيم گفت.بارى بهتر است از اين مقوله بگذريم و به دنبال بحث خود بازگرديم و حوادث ديگر سال پنجم را دنبال كنيم.

# سريه عبد الله بن عتيك و قتل سلام بن ابى الحقيق يهودى

جنگ خندق و بنى قريظه به پايان رسيد و مسلمانان به فكر يكى ديگر از بزرگان يهود كه در تحريك احزاب و به راه انداختن جنگ خندق فعاليت زيادى كرده بود افتادند و در صدد قتل او بر آمدند.

اين شخص سلام بن ابى الحقيق بود كه عداوت بسيارى با پيغمبر اسلام و مسلمين داشت و در هر فرصتى كه مى توانست دشمنى خود را آشكار مى كرد،او پس از جنگ خندق گريخت و خود را به خيبر رسانيد و به نزد يهوديانى كه در آنجا سكونت داشتند رفت.

از آن سو انصار مدينه كه از دو تيره اوس و خزرج تشكيل مى شدند همان طور كه پيش از اسلام از نظر شرافت و بزرگى با هم رقابت داشتند و هيچ كدام حاضر نبودند از دسته ديگر عقب بمانند،پس از اينكه مسلمان شدند همين رقابت به صورت ديگرى در لباس اسلام جلوه كرد و هر يك مترصد بودند تا ببينند رقباى خود چه عملى به نفع اسلام و مسلمين انجام داده تا آنها نيز آن را انجام دهند و نتيجه اين رقابت به نفع اسلام و مسلمين بود و به سود آنان تمام مى شد و براى پيشرفت اين آيين مقدس بسيار مؤثر بود.

پيش از اين گفتيم قبيله اوس توانستند يكى از همين دشمنان سرسخت و يهوديان سرشناس يعنى كعب بن اشرف را پس از جنگ بدر به قتل برسانند خزرجيان نيز در صدد بودند تا كسى را كه همانند كعب بن اشرف از نظر شخصيت و عداوت نسبت به اسلام و مسلمين باشد به قتل رسانند تا از رقباى خود در كسب شرف و فضيلت عقب نمانند.

جنگ خندق و بنى قريظه كه به پايان رسيد و سلام بن ابى الحقيق يكى از افراد مؤثر و كارگردانان معركه به خيبر گريخت،خزرجيان را به فكر انداخت تا به وسيله اى او را به قتل رسانده و منظور خود را عملى سازند و به دنبال آن،پنج تن از افراد ورزيده و دلير داوطلب انجام اين مأموريت گشتند.

آنها عبارت بودند از:عبد الله بن عتيك،مسعود بن سنان،عبد الله بن انيس،حارث بن ربعى و خزاعى بن اسود،اين پنج نفر به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و منظور خود را اظهار كردند،پيغمبر نيز عبد الله بن عتيك را بر آنها امير ساخته و به دنبال آن مأموريت فرستاد و سفارش كرد مبادا زنى يا كودكى را به قتل برسانيد.

افراد مزبور فاصله ميان مدينه تا خيبر را.كه حدود ٣٠ فرسخ است بسرعت پيموده و شبانه خود را به در خانه سلام بن ابى الحقيق رسانده و در خانه اش را زدند.همسر او پشت در آمد و پرسيد:شما كيستيد؟گفتند:چند تن عرب هستيم كه براى خريد خوار و بار به اينجا آمده ايم،آن زن در را باز كرد و آنان به داخل خانه و به درون اتاقى كه سلام در آنجا روى بستر خود دراز كشيده بود رفتند و در را از پشت بسته و هر كدام با شمشيرى كه داشت ضربتى بر او زده و چون مطمئن از قتل او شدند گريختند و خود را به داخل جوى آبى رسانده در آنجا پنهان شدند.

يهوديان كه از ماجرا مطلع شده با چراغها بيرون ريختند ولى نتوانستند قاتلين را در آن شب تاريك پيدا كنند و از اين رو به سوى قلعه بازگشتند و آن پنج نفر از ميان مخفى گاه خارج شده بسرعت خود را به مدينه رساندند و خبر قتل او را به پيغمبر و مسلمانان دادند .

# سراياى ديگر اين سال

در اين سال چند سريه ديگر نيز اتفاق افتاد كه از آن جمله بود:

١ - .سريه عكاشة بن محصن كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را با چهل نفر براى سركوبى قبيله اى از بنى اسد به"غمر" (٢) فرستاد و آنها وقتى از آمدن عكاشه مطلع شدند گريختند و عكاشه دويست شتر از آنها غنيمت گرفته به مدينه بازگشت.

٢ - سريه ابو عبيده جراح كه او را نيز با چهل نفر به جايى به نام"ذى القصة"كه فاصله اش تا مدينه ٢٤ ميل بود گسيل داشت تا تيره هاى عربى كه در آنجا سكونت داشتند به نام بنى حارث،و ثعلبه،و انمار،و به خاطر خشكسالى قصد حمله به مدينه راداشتند،سركوب كند.ابو عبيده شبانه راه پيموده و با دميدن سپيده خود را به ميان تيره هاى مزبور رسانده بر آنها حمله كرد و آنان كه غافلگير شده بودند فرار كرده تنها يكى از ايشان به دست مسلمانان اسير شد كه او نيز اسلام اختيار كرد و مقدارى غنيمت به دست مسلمانان افتاد.

٣ - .سريه هاى سه گانه زيد بن حارثه و اعزام او با گروهى از مجاهدان اسلام از طرف پيغمبر به سوى بنى سليم و"عيص"و"طرف"كه از نظر تاكتيك و نتيجه مانند سراياى فوق بوده است.

٤ - .سريه على بن ابيطالبعليه‌السلام به سوى بنى عبد الله بن سعد كه چون به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر رسيد قبيله مزبور با يهود خيبر ائتلاف كرده تا به مدينه حمله كنند آن حضرت علىعليه‌السلام را با گروهى از مسلمانان براى دفع آنها فرستاد و در راه كه مى رفتند به يكى از جاسوسهاى قبيله مزبور برخورد كرده و او را دستگير ساختند و او امان خواست تا وضع دشمن را به آنها گزارش دهد و بدين ترتيب بر سر آنها تاختند و آنها از برابر مسلمانان فرار كرده اموال خود را كه عبارت از پانصد شتر و دو هزار گوسفند بود به جاى گذاردند و آن اموال بهره لشكريان اسلام شده به مدينه آوردند.

٥ - .سريه عبد الرحمن بن عوف به دومة الجندل. كه برخى آن را در سال ششم ذكر كرده اند. و اين بدان خاطر بود كه چند مرتبه اعراب آن ناحيه به مسلمين و كاروانيان تجاوز كرده و در صدد تجهيز لشكر براى جنگ با مسلمانان بودند،پيغمبر خدا عبد الرحمن را با هفتصد سرباز بدان سو گسيل داشت و مى نويسند هنگام حركت آنان كه شد آن حضرت بيامد و عمامه اى بر سر عبد الرحمن بست و سفارشهايى بدو كرد و از آن جمله فرمود:

"از پنج چيز دورى كنيد پيش از آنكه به كيفر و عقوبت آن دچار شويد:

١ - كم فروشى،زيرا هيچ قومى چنين نكردند جز آنكه خداى تعالى آنها را به قحطى و خشكسالى گرفتار كرد،٢ - پيمان شكنى،كه هيچ قومى پيمان شكنى نكردند جز آنكه خداوند دشمن را بر آنها مسلط كرد،٣ - .منع زكات،كه هيچ قومى از دادن زكات خوددارى نكردند جز آنكه خداوند باران را از ايشان قطع كرد بدانسان كه اگر به خاطر چهار پايان نبود آب آشاميدنى هم نداشتند،٤ - زنا و فحشا،كه در ميان هيچ قومى شيوع نيافت جز آنكه خداوند طاعون را بر آنها مسلط گردانيد و ٥ - حكم وداورى به غير از داورى قرآن و كتاب خدا كه هر قومى چنين كردند،خداى تعالى به پراكندگى و اختلاف دچارشان كرد و آنها به جان يكديگر افتادند."

٦ - سريه كزر بن جابر بود كه حضرت او را به تعقيب سارقين فرستاد و جريان از اين قرار بود كه چند تن از قبيله بجيله به مدينه آمده و مسلمان شدند و چند روز در مدينه ماندند اما چون هواى آنجا با مزاج آنان سازگار نبود بيمار شدند،رسول خدا بدانها فرمود:خوب است شما به"ذى جدر"پيش شتران شيرده ما برويد و از شير آنها براى رفع اين بيمارى و بهبودى خود استفاده كنيد و آنان پذيرفته بدانجا رفتند و چون چند روز در آنجا ماندند و بهبودى كامل يافتند از دين اسلام دست كشيده و مرتد گشتند و آن گاه شتربان پيغمبر را سر بريدند و مقدارى از خارهاى بيابان نيز در چشمانش فرو كرده و شتران را برداشته و گريختند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از ماجرا مطلع شد كرز بن جابر را با بيست سوار به تعقيب آنها فرستاد و كرز با سرعت خود را بدانها رسانده و دستگيرشان ساخت و به مدينه آورد و به دستور پيغمبر دست و پايشان را بريده و به قتل رساندند.

اين بود قسمتى از سراياى آن حضرت در سال پنجم.كه البته همان طور كه اشاره شد برخى از آنها را بعضى از مورخين در حوادث سال ششم ضبط كرده اند.و سراياى ديگر هم نظير همينهاست و نقل آنها چندان لزومى نداشت.

# غزوه ذى قرد

سبب اين غزوه آن شد كه عيينة بن حصن فزارى با عده اى از سواران قبيله غطفان كه در زمره دشمنان اسلام بودند،شبانه به اطراف مدينه حمله بردند و در جايى به نام"غابه"به ساربانى كه شتران شيرده پيغمبر و مردم مدينه را مى چرانيد و از قبيله غفار بود برخورد كرده و آن مرد غفارى را كشته و زنش را نيز اسير نموده و شتران را نيز بردند.

نخستين كسى كه از اين ماجرا مطلع شد مردى بود به نام سلمة بن اكوع كه در آن روز به سوى"غابه"مى رفت و در"ثنية الوداع"كه گردنه اى بود شتران را ديد و ازماجرا آگاه گرديد و از اين رو به عجله خود را به بلندى"سلع"كه كوهى در كنار شهر مدينه بود رسانيد و با فرياد"و اصباحاه"مردم را از جريان غارتى كه انجام گرفته بود مطلع ساخت و سپس خود او به سرعت به تعقيب دشمن رفت و چون به آنها رسيد تيرى به سوى آنها پرتاب كرد.

عيينه و همراهان به سوى او حمله ور شده و او فرار كرد و چون بازگشتند دوباره آنها را تعقيب كرده شروع به تيراندازى نمود و چون باز مى گشتند او نيز فرار مى كرد.اين حالت جنگ و گريزى آنها را مشغول ساخته و از سرعت آنها كاست تا مسلمانان به آنها رسيدند.

از اين سو وقتى صداى سلمة بن اكوع در مدينه طنين انداز شد گروهى از جنگجويان و سواركاران بر اسبهاى خود سوار شده براى كسب تكليف به در خانه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند،پيغمبر خدا سعد بن زيد.انصارى. را بر آنها امير و فرمانده كرده به آنان فرمود:شما از جلو به تعقيب دشمن برويد تا من از دنبال بيايم.

سواران خود را بسرعت به غارتگران رسانده و يكى از آنان كه زودتر از ديگران خود را به آنها رسانده بود به نام محرز بن نضله به دست آنها كشته شد و به دنبال او مسلمانان ديگر رسيدند و با حمله اى كه به دنباله غارتگران كردند توانستند دو تن از آنها را به قتل رسانده و مقدارى از شتران را نيز از آنها پس بگيرند ولى بقيه را كه عيينه و همراهانش از جلو برده بودند به دست نياوردند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به دنبال آنها تا كوه"ذى قرد".كه دو روز تا مدينه فاصله داشت،و حدود دوازده فرسخ راه بود.پيش رفت ولى به غارتگران نرسيده همانجا توقف كرد و پس از يك شبانه روز توقف در آنجا به مدينه بازگشت. (٣)

# نماز استسقا و طلب باران

در كتاب المنتقى در حوادث سال پنجم مى نويسد در اين سال مردم مدينه به خشكسالى دچار شدند و به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و گفتند:اى پيغمبر خدا!باران قطع شده و درختان خشك گرديده و علوفه تمام گشته و چهار پايان و مواشى به هلاكت رسيده اند،از خداى خود بخواه تا براى ما بارانى بفرستد!

رسول خدا بدانها فرمود:فلان روز كه شد بياييد تا براى اين كار بيرون برويم و همراه خود مقدارى صدقه هم بياوريد.

چون روز موعود فرا رسيد پيغمبر آمد و مردم نيز بيرون آمدند و همگى با حال آرامش و وقار به سوى بيابان حركت كردند و در جايى به نماز ايستادند و چون نماز به پايان رسيد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برخواسته و عباى خود را وارونه كرد و رو به مردم ايستاده دستها را به سوى آسمان بلند كرد،آن گاه اين دعا را خواند:

"اللهم اسقنا و أغثنا،غيثا مغيثا،و حيا ربيعا،و جدا طبقا معذقا عاما هنيئا مريئا..."

تا به آخر دعاى مفصلى كه از آن حضرت نقل شده است.

راوى حديث كه انس بن مالك است گويد:ما هنوز از جاى بر نخواسته بوديم كه تكه هاى ابر ظاهر شد و تدريجا همه آسمان را ابر گرفت و باران شروع شد و يكسره تا هفت شبانه روز پيوسته باران آمد تا حدى كه مردم به نزد آن حضرت آمده و گفتند:

اى رسول خدا زمينها را يكسره آب گرفته و خانه ها ويران گشته و راهها بسته شد از خدا بخواه تا باران را از ما بگرداند.پيغمبر كه در آن وقت بالاى منبر بود از گفتار آنها كه حكايت از زود رنجى انسان در كارها مى كرد خنديد و سپس دستها را به آسمان بلند كرده گفت:

"حوالينا و لا علينا،اللهم على رؤس الظراب و منابت الشجر و بطون الاودية و ظهور الاكام" .

[پروردگارا بر اطراف ما ببار نه بر ما،خدايا بر بالاى تپه ها و پاى درختان و شكم دره ها و پشت كوهها!]ناگهان ابرهايى كه بالاى سر شهر بود از هم باز شد و مانند حلقه و سپرى دايره وار شهر را در بر گرفت كه به اطراف مى باريد و در شهر مدينه قطره اى نمى باريد .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و اين براى مسلمانان ضرب المثل شد كه گفتند:زنى براى قوم و قبيله خود با بركت تر از جويريه نبود.

٢.نام جايى است.

٣.ابن هشام مى نويسد:زن آن مرد غفارى كه به دست غارتگران اسير شده بود پس از چند روز توانست از چنگال آنها فرار كند و شتر معروف پيغمبر را نيز كه نامش عضباء بود برداشته و بر آن سوار شد و خود را به مدينه رسانيد،و چون پيش رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد معروض داشت كه من نذر كرده ام اگر خداى تعالى مرا به وسيله اين شتر نجات داد او را در راه خدا قربانى كنم!

پيغمبر تبسمى كرد و فرمود:نذر در چيزى كه مالك آن نبوده اى و ملك ديگرى بوده صحيح نيست،اين شتر مال من است!برو در پناه خدا.

# سال ششم هجرت .غزوه بنى المصطلق

بنى المصطلق نام قبيله اى بود كه در بيابانهاى حجاز سكونت داشتند و مانند ساير قبايل عرب از راه دامدارى،زراعت و تجارت روزگار مى گذرانيدند.اين قبيله در جنگ احد جزء همدستان قريش بودند و آنها را يارى كردند،مطابق مشهور در شعبان سال ششم هجرت به پيغمبر اسلام خبر رسيد كه رئيس اين قبيله. حارث بن ابى ضرار. لشكر و ساز و برگ جنگى تهيه كرده و تصميم دارد بزودى به مدينه حمله كند.

پيغمبر اسلام با شنيدن اين خبر دستور بسيج لشكر را داده و ابو ذر غفارى را در مدينه منصوب فرمود و خود با سربازان اسلام حركت كردند.و در جايى به نام"مريسيع"به دشمن برخورد كرده و حمله از دو طرف شروع شد.

بنى المصطلق پس از اينكه ده تن كشته دادند،تاب مقاومت نياورده فرار كردند و اموال آنان كه دو هزار شتر و پنج هزار گوسفند بود بهره مسلمانان گرديد و زنان و كودكانشان نيز به دست آنان اسير گشتند.

چنانكه پيش از اين در چند صفحه قبل تذكر داديم رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اينكه از يك راه عاقلانه و صحيح استفاده كند تا هم اسيران و زنان را مسلمانان بدون گرفتن فديه آزاد كنند و هم عقده اى در دل اين قبيله سرشناس و معروف،از اسلام و مسلمين پيدا نشود و بالاتر آنكه قلب آنها را نيز براى قبول اسلام نرم كرده ارتباطى با آنها برقرار سازد،با جويريه دختر حارث بن ابى ضرار كه در ميان اسيران بود.ازدواج كردو چنانكه پيش از اين شرح داديم به هر دو منظور هم رسيد و توفيق يافت.

در بازگشت... گروهى از مورخين گفته اند كه در هنگام مراجعت از اين جنگ دو حادثه ناگوار پيش آمد كه يكى را پيغمبر اسلام با تدبير و مهارتى خاص بخوبى حل نمود و ديگرى را وحى الهى حل كرد و اندوه آن را از دل پيغمبر و مسلمانان برطرف ساخت.

نخستين حادثه،برخورد يكى از مهاجر با يك نفر از انصار و زدوخوردى كه ميان آن دو اتفاق افتاد بود كه داشت به دو دستگى و اختلاف عميقى منجر مى شد.

داستان مزبور از اينجا آغاز شد كه يكى از مهاجرين به نام جهجاه براى آوردن آب بر سر چاهى رفت و هنگام برداشتن آب دلو او به دلو مردى از انصار به نام سنان بن وبر گير كرد و در نتيجه نزاعشان در گرفت و جهجاه سيلى محكمى به گوش سنان زد و سنان نيز انصار را به يارى طلبيد و جهجاه هم از مهاجرين استمداد كرد و چيزى نمانده بود كه مهاجر و انصار در آن بيابان به جان يكديگر بريزند و جنگ خونينى برپا شود كه با ميانجيگرى برخى از اصحاب برطرف شد.

عبد الله بن ابى كه با گروهى از منافقان مدينه به اميد غنيمت و پيدا كردن مالى همراه مسلمانان آمده بودند،وقتى سروصدا را شنيد پرسيد:چه خبر است؟و چون ماجرا را براى او گفتند با ناراحتى و خشم گفت:

اين بدبختى است كه شما خودتان به سر خود آورديد،اينان را به خانه ها و شهر و ديار خود آورديد و اموال و دارايى خود را بى ريا در اختيارشان گذارديد،خود را سپر آنها ساختيد و جان خود را فداى ايشان كرديد!و به دنبال اين سخنان جمله زير را كه خداى تعالى در قرآن از او نقل كرده گفت:

( لَئِن رَّجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ...)! (١)

[اگر به مدينه بازگشتيم آن كس كه عزيزتر است خوارترين و ذليل ترين افراد را بيرون خواهد كرد]و مقصودش از"عزيزترين افراد"خودش بود،و از"خوارترين افراد"رسول خدا و مسلمانان را منظور داشت.

زيد بن ارقم يكى از جوانان انصار كه اين سخن را شنيد پيش رسول خدا آمده و آنچه را از عبد الله شنيده بود براى آن حضرت نقل كرد.پيغمبر بدو فرمود:اى پسر شايد اشتباه كرده اى؟گفت :نه فرمود:شايد بر او تندى كرده اى؟گفت:نه به خدا سوگند.

در اين وقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در زير درختى نشسته بود و جمعى از اصحاب نيز اطراف او بودند و هنگام ظهر بود،پيغمبر كه اين سخنان را از زيد شنيد دستور حركت داد و بى درنگ خود بر مركب سوار شده ديگران نيز حركت كردند.

در اين وقت سعد بن عباده و به قولى اسيد بن حضير.كه هر دو از سركردگان انصار بودند.به نزد آن حضرت آمده عرض كرد:اى رسول خدا رسم شما نبوده كه هيچ گاه در چنين وقتى حركت كنيد آيا اتفاقى افتاده؟

فرمود:مگر نمى دانى صاحب شما چه گفته است؟

عرض كرد:ما جز شما صاحبى نداريم!

فرمود:عبد الله بن ابى.

پرسيد:مگر چه گفته است؟

فرمود:گفته است:اگر به مدينه بازگرديم عزيزترين افراد ذليلترين را از شهر بيرون مى كند !

عرض كرد:عزيزترين افراد شما هستى و خوارترين اوست و اگر بخواهى مى توانى او را از شهر بيرون كنى!و سخن خود را ادامه داده گفت:

اى رسول خدا با او مدارا كنيد،زيرا هنگامى كه شما به مدينه آمديد مردم مى خواستند او را به رياست خود انتخاب كنند و با ورود شما برنامه رياست او به هم خورده و خيال مى كند شما باعث اين كار شده اى!

پيغمبر خدا همچنان به راه خويش ادامه داد و مسلمانان نيز حركت كردند و آن روز را تا به شب و شب را نيز يكسره تا به صبح راه رفتند و فردا نيز تا هنگام چاشت به راه خود ادامه دادند،چنانكه وقتى نزديك ظهر در جايى فرود آمدند همه سپاه از خستگى به خواب عميقى فرو رفتند و رسول خدا با اين تدبير جريان روز گذشته را از ياد آنها برد و خشم و كينه اى را كه در اثر برخورد ميان مهاجر و انصار شعله ور شده بود خاموش كرد و نقشه منافقان را به هم زد،و پس از ساعتها كه از خواب برخواستند آثار خشم و كينه از دلها بيرون رفته بود .

عبد الله بن ابى كه از جريان مطلع شد به نزد رسول خدا آمده و زبان به عذر خواهى گشود و قسم خورد كه من چنين حرفى نزده ام،و زيد بن ارقم به شما دروغ گفته است.برخى از انصار نيز كه حضور داشتند به طرفدارى او سخنانى گفته و اظهار داشتند زيد بن ارقم جوان نورسى است و حتما اشتباه شنيده و عبد الله چنين سخنى نگفته است و جريان بدين ترتيب خاتمه پيدا كرد،ولى به دنبال آن سوره منافقين بر پيغمبر نازل شد و گفتار زيد بن ارقم را خداى تعالى تصديق كرده و عبد الله بن ابى رسوا گرديد.

عمر بن خطاب به پيغمبر پيشنهاد كرد خوب است كسى را بفرستيد تا عبد الله را بكشد ولى پيغمبر با پيشنهاد او مخالفت كرده و او را ساكت نمود.

اين ماجرا سبب شد تا انصار مدينه از عبد الله تنفر پيدا كنند و از قدر و منزلت او كاسته شود،تا آنجا كه پسر عبد الله بن ابى كه نام او نيز عبد الله و از مسلمانان پاك سرشت بود به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده عرض كرد:شنيده ام قصد كشتن پدر مرا داريد اگر براستى چنين تصميمى داريد اين كار را به خود من واگذار كنيد تا من سر او را براى شما بياورم،زيرا مى ترسم اگر شخص ديگرى اين كار را انجام دهد من نتوانم قاتل پدرم را ببينم و در نتيجه او را بكشم و مستحق آتش دوزخ گردم!

پيغمبر بدو فرمود:نه ما چنين قصدى نداريم و تا وقتى كه عبد الله زنده است ما با وى همانند يك دوست رفتار مى كنيم!و همين عفو و اغماض پيغمبر وسيله ديگرى براى تنفر مردم از عبد الله گرديد و سبب شد تا مورد ملامت و سرزنش مردم قرار گيرد،تا به حدى كه چون به دروازه مدينه رسيدند همين پسرش عبد الله پيش آمد و سر راه پدر را گرفته گفت:به خدا سوگند تا پيغمبر اجازه ندهد نمى گذارم داخل شهر شوى و امروز خواهى دانست عزيزترين مردم كيست و خوارترين افراد كدام است!عبد الله بن ابى كه چنان ديد كسى را نزد رسول خدا فرستاده شكايت فرزند خود را به آن حضرت كرد،و پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى فرزند او پيغام داد كه مانع او نشود و بدين ترتيب عبد الله به مدينه در آمد.

# داستان افك

به روايت عايشه مورخين و راويان اهل سنت عموما در مراجعت از جنگ بنى المصطلق داستان افك و نزول آيه افك را از عايشه با مختصر اختلافى از عروة بن زبير،سعيد بن مسيب و علقمة بن وقاص،و عبيد الله بن عتبه و برخى ديگر نقل كرده اند و همه سندها به عايشه منتهى مى شود كه او خود داستان را نقل كرده است.ما در آغاز قسمتهايى از آن را از روى نقل ابن هشام كه از ابن اسحاق و او به چند واسطه از عايشه روايت كرده نقل مى كنيم و سپس نظر خود را در زير ذكر خواهيم كرد.

عايشه گويد:هرگاه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست سفر كند ميان زنان خود قرعه مى زد و هر كدام قرعه به نامش اصابت مى كرد او را همراه مى برد.در غزوه"بنى مصطلق"نيز ميان زنان خود قرعه زد و قرعه به نام من اصابت كرد و مرا با خود همراه برد.در سفرهاى رسول خدا قرار بر اين بود كه هر گاه شتر براى سوارى زنى كه همراه بود آماده مى شد،زن در ميان كجاوه مى نشست،آن گاه مردانى مى آمدند و پايين كجاوه را مى گرفتند و آن را بلند مى كردند و بر پشت شتر مى نهادند و ريسمانهاى آن را محكم مى كردند،سپس مهار شتر را مى گرفتند و به راه مى افتادند .

در مراجعت از غزوه"بنى مصطلق"هنگامى كه رسول خدا نزديك مدينه رسيد،در منزلى فرود آمد،و پاسى از شب را در آن منزل گذراند،سپس بانگ رحيل داده شد و مردم به راه افتادند.

عايشه گويد:براى حاجتى بيرون رفته بودم،و در گردنم گردنبندى از دانه هاى قيمتى"ظفار" (٢) بود،و بى آنكه توجه كنم،گردنبندم گسيخته بود و چون به اردوگاه رسيدم به فكر آن افتادم و آن را نيافتم،و مردم هم آغاز به رفتن كرده بودند.پس درپى گردنبند به همانجا كه رفته بودم بازگشتم و پس از جستجو آن را يافتم.در اين ميان مردانى كه شترم را نگهدارى مى كردند آمده بودند و به گمان اينكه در كجاوه نشسته ام آن را بالاى شتر بسته و به راه افتاده بودند،و من هنگامى به اردوگاه بازگشتم كه مردم همه رفته بودند و احدى باقى نمانده بود،پس خود را به چادر خود پيچيدم و در همانجا دراز كشيدم و يقين داشتم كه وقتى مرا نديدند در جستجوى من برخواهند گشت.

عايشه مى گويد:به خدا قسم،در همان حالى كه دراز كشيده بودم صفوان بن معطل سلمى كه براى كارى از همراهى با لشكر باز مانده بود،بر من گذر كرد.چون مرا ديد،بالاى سر من ايستاد و(چون پيش از نزول آيه حجاب مرا ديده بود)مرا شناخت و گفت.(ِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) (٣) ،همسر رسول خداست كه تنها مانده است.سپس گفت:خداى تو را رحمت كند،چرا عقب مانده اى؟اما من به وى پاسخ ندادم.سپس شترى را نزديك آورد و گفت:سوار شو و خود دورتر ايستاد.سوار شدم و آن گاه صفوان نزديك آمد و مهار شتر را گرفت و با شتاب در جستجوى اردو به راه افتاد،اما سوگند به خدا كه نه ما به مردم رسيديم و نه آنها از نبودنم در كجاوه با خبر شدند،تا بامداد فردا كه اردو در منزل ديگر پياده شدند و ما هم به همان وضعى كه داشتيم رسيديم .دروغگويان زبان به بهتان گشودند و گفتند،آنچه گفتند و اردوى اسلام متشنج شد.اما من به خدا قسم بى خبر بودم.سپس به مدينه رسيدم و چيزى نگذشت كه سخت بيمار شدم،و با آنكه رسول خدا،پدر و مادرم از بهتانى كه نسبت به من گفته بودند به من چيزى نمى گفتند،اما مى فهميدم كه رسول خدا نسبت به من لطف و محبت سابق را ندارد و مانند گذشته كه هرگاه بيمار مى شدم،بسيار تفقد و دلجويى مى كرد،در اين بيمارى لطف و عنايتى نشان نداد و هرگاه نزد من مى آيد،از مادرم كه مشغول پرستارى من بود مى پرسيد كه بيمار شما چطور است؟و بيش از اين احوال پرسى نمى كرد.تا آنجا كه روزى گفتم:اى رسول خدا كاش مرا اذن مى دادى كه به خانه مادرم مى رفتم،و مرا همانجا پرستارى مى كرد.فرمود:مانعى ندارد.پس به خانه مادر رفتم،و از آنچه مردم گفته بودند بكلى بى خبر بودم،تا اينكه پس از متجاوز از بيست روز بهبود يافتم و شبى با ام مسطح دختر أبى رهم بن مطلب بن عبد مناف(كه مادرش دختر صخر بن عامر،خاله أبى بكر بود) براى حاجتى بيرون رفتم و در بين راه پاى او به چادرش گير كرد و به زمين خورد و گفت:خدا مسطح را بدبخت كند.گفتم:به خدا قسم به مردى از مهاجرين كه در بدر حضور داشته است بد گفتى .گفت:اى دختر"أبى بكر"مگر خبر ندارى؟گفتم:چه خبر؟پس قصه بهتانى را كه درباره من گفته بودند به من گفت:گفتم:راستى چنين حرفى بوده است؟گفت:آرى به خدا قسم كه چنين گفته اند .

عايشه مى گويد:به خدا قسم،ديگر نتوانستم به دنبال كارى كه داشتم بروم و همچنان بازگشتم و چنان مى گريستم كه مى پنداشتم گريه جگرم را خواهد شكافت.پس به مادرم گفتم:خدا ترا بيامرزد،مردم چنين سخنانى مى گويند،و توبه من هيچ نمى گويى؟گفت:دختر جان،اهميت مده،به خدا قسم كه اتفاق مى افتد زنى زيبا در خانه مردى باشد كه آن مرد او را دوست مى دارد و اگر هووهايى هم داشته باشد آنها و ديگران درباره وى چيزهايى مى گويند.

وى گويد:در اثر همين قضيه ميان أسيد بن حضير أوسى و سعد بن عباده خزرجى نزاعى در گرفت و نزديك بود فتنه اى ميان أوس و خزرج پديد آيد.

عايشه مى گويد:رسول خدا نزد من آمد،على بن أبى طالب و أسامة بن زيد را خواست و در اين باب با آن دو مشورت كرد.أسامه درباره من سخن به نيكى راند و گفت:اى رسول خدا از همسرت نه ما و نه تو جز نيكى نديده ايم و آنچه مردم مى گويند دروغ و ياوه است.اما علىعليه‌السلام گفت :اى رسول خدا زن بسيار است و شما هم مى توانى زنى ديگر بگيرى. تا آنجا كه مى گويد.رسول خدا گفت:اى عايشه تو را بشارت باد كه خدا بى گناهى تو را نازل كرد،گفتم:خدا را شكر.

پس رسول خدا بيرون رفت،و براى مردم خطبه خواند،و آيات نازل شده (٤) را بر آنان تلاوت فرمود،و سپس دستور داد تا مسطح بن أثاثه،حسان بن ثابت،حمنه دخترجحش (خواهر زينب)را كه صريحا بهتان زده بودند،حد زدند.

به روايت ابن اسحاق:بعدها معلوم شد كه صفوان بن معطل سلمى مردى ندارد و نمى تواند با زنان آميزش كند.او در يكى از غزوات اسلامى به شهادت رسيد.

نوشته اند كه صفوان بن معطل هنگامى كه از گفتار بهتان آميز حسان بن ثابت و ديگران با خبر شد،روزى سر راه بر حسان گرفت و شمشيرى بر وى فرود آورد و او را مجروح ساخت،و رسول خدا از حسان خواست تا از صفوان صرف نظر كند و در مقابل،نخلستانى به او داد و نيز كنيزى مصرى به نام سيرين كه عبد الرحمان بن حسان از وى تولد يافت.

حسان بن ثابت را در پشيمانى و معذرت خواهى از آنچه در اين پيشامد گفته بود،اشعارى است كه ابن اسحاق آنها را نقل مى كند.درباره حدى كه بر حسان،مسطح و حمنه جارى شده،نيز اشعارى گفته اند. (٥)

و اين بود خلاصه داستان طبق روايات اهل سنت كه در بيش از پانزده حديث نقل شده و سند همه آنها نيز به خود عايشه مى رسد.

ولى بر طبق روايات ديگرى كه در كتابهاى حديثى شيعه وارد شده آيه إفك درباره كسانى نازل شد كه به ماريه قبطيه تهمت زده و با كمال بى شرمى گفتند ابراهيم فرزند رسول خدا نيست و فرزند جريح قبطى است و جريح نام غلامى بوده كه همان مقوقس حاكم مصر كه ماريه را براى رسول خدا فرستاد(به شرحى كه پس از اين خواهيم گفت)آن غلام را نيز به همراه او براى رسول خدا فرستاد و چون آن غلام همزبان ماريه بوده و بلكه طبق پاره اى از روايات،بستگى نزديكى با ماريه داشته نزد وى رفت و آمد مى كرد.

و در بسيارى از روايات نام كسى كه اين تهمت را زده نيز ذكر كرده اند كه براى اطلاع بيشتر مى توانيد به پاورقى بحار الانوار (٦) مراجعه نماييد و روايات را نيز مطالعه كنيد.

به نظر ما نيز روايات محدثين شيعه معتبرتر و از جهاتى صحيحتر است كه در زير به برخى از آنها اشاره مى شود و تحقيق بيشتر را در اين باب به كتابهاى تفسيرى و حديثى حواله مى دهيم:

١ - .سوره نور كه آيه افك در آن سوره است.در سال نهم هجرت نازل شد چنانكه آيات صدر اين سوره نيز بدان گواهى دهد و در همان سال نيز ابراهيم فرزند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از دنيا رفته و تهمت زننده نيز در همان سال اين گفتار ناهنجار را به خيال خود براى تسليت رسول خدا بر زبان جارى كرده...ولى جنگ"بنى المصطلق"همان گونه كه شنيديد در سال ششم اتفاق افتاده است!

٢ - در اين روايات آمده كه صفوان بن معطل مردى نداشته،در صورتى كه ابن حجر در شرح حال او مى نويسد او زن داشت و همسرش را كتك زد و آن زن شكايت صفوان را به نزد رسول خدا برد ...

٣ - و نيز در اين روايات آمده بود كه رسول خدا براى راضى كردن حسان بن ثابت كنيزى به نام سيرين بدو داد...در صورتى كه سيرين نام كنيزى است كه همان مقوقس در سال هفتم يا هشتم او را براى رسول خدا فرستاد چنانكه ارباب تراجم نوشته اند...

٤ - از اينها گذشته خود اين مطلب كه نگهبانان هودج عايشه هنگام بستن آن بر شتر نفهمند كه عايشه در آن نيست بسيار بعيد به نظر مى رسد و پذيرفتن آن مشكل است...گذشته از اينكه بردن عايشه در اين سفر نيز بعيدتر از خود آن مطلب است...

٥ - اين مطلب نيز كه در صدر اين حديث آمده بود كه رسول خدا در هر سفرى كه مى رفت يكى از زنان خود را با قيد قرعه به همراه خود مى برد...مورد بحث و تحليل و قابل خدشه است،و ظاهرا اين مطلب از غير عايشه و در حديث ديگرى نقل نشده،و به گفته مؤلف كتاب سيرة النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بعيد نيست كه اين گفتار نيز ساخته و پرداخته دشمنان اسلام و دشمنان پيامبر گرامى آن بوده كه پيوسته سعى مى كردند تا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مردى شهوتران و زن دوست معرفى كنند تا آنجا كه بگويند:در جنگها نيز كه مردان مسلمان در فكر جانبازى و شهادت در راه اسلام و مكتب بودند،آن حضرت از زنان و لذت بردن از آنها بى نياز نبوده و خوددارى نمى كرده.. .

گذشته از اينكه همان گونه كه گفته شد:سند روايات افك طبق نقل مورخين و راويان اهل سنت،همه جا به خود عايشه مى رسد كه اين هم مسئله انگيز و خدشه سازاست.

و خدشه هاى ديگرى نيز وجود دارد و در اين مختصر كه منظور ما از تدوين آن نقل متن تاريخ است نگنجد و براى اطلاع بيشتر مى توانيد به همان پاورقى بحار الانوار و سيرة المصطفى (صص ٤٨٨ به بعد)مراجعه نماييد،و اشكالات اين داستان را بر طبق نقل عايشه و روايات اهل سنت از زير نظر بگذرانيد...

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.سوره منافقون،آيه .٨

٢.ظفار شهرى است در يمن،نزديك صنعاء.

٣.در مقام تعجب گفته شده است،يعنى ما از آن خداونديم و به سوى او رجوع مى كنيم.

٤.سوره نور،آيات ٢٧ـ .١١

٥.سيره ابن هشام،ج ٢،صص ٢٩٧ به بعد.

٦.بحار الانوار،(چاپ جديد)،ج ٧٩،صص ١١٠ـ١٠٣،پاورقى.

# صلح حديبية و بيعت رضوان

در ماه ذى قعده سال ششم بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خواب ديد با يارانش به مكه رفته و به طواف خانه خدا و انجام مناسك عمره موفق گشته اند.پيغمبر اين خواب را براى اصحاب نقل كرده و وعده آن را به آنها داد و به دنبال آن از مسلمانان و قبايل اطراف مدينه دعوت كرد با او براى انجام عمره به سوى مكه حركت كنند.

قبايل مزبور بجز عده معدودى دعوت آن حضرت را نپذيرفتند و تنها همان مهاجر و انصار مدينه بودند كه اكثرا آماده حركت شدند و به همراه آن حضرت از مدينه بيرون رفتند.

همراهان آن حضرت را در اين سفر برخى هفتصد نفر و برخى يك هزار و چهارصد نفر نوشته اند .

پيغمبر اسلام مقدارى كه از مدينه بيرون رفت و به"ذى الحليفة".كه اكنون به نام مسجدى كه در آنجا بنا شده به"مسجد شجره"معروف است. رسيد جامه احرام پوشيد و هفتاد شتر نيز كه همراه برداشته بود نشانه قربانى بر آنها زد و از جلو براند تا به افرادى كه خبر حركت او را به قريش مى رسانند بفهماند كه به قصد جنگ بيرون نيامده بلكه منظور او تنها انجام عمره و طواف خانه خداست.

پيغمبر اسلام و همراهان همچنان"لبيك"گويان تا"عسفان"كه نام جايى است در دو منزلى مكه پيش راندند و در آنجا به مردى بشير نام. كه از قبيله خزاعه بود برخورد و اوضاع را از او جويا شد و بشير در پاسخ آن حضرت عرض كرد:قريش كه از حركت شما مطلع شده اند براى جلوگيرى از شما همگى از شهر خارج شده و زن و بچه هاى خود را همراه آورده اند و سوگند ياد كرده اند تا نگذارند به هيچ قيمتى شما داخل مكه شويد و خالد بن وليد را با دويست نفر از جلو فرستاده تا خود نيز به دنبال او برسند و خالد با همراهان تا"كراع الغميم" (١) آمده اند.

پيغمبر فرمود:واى بر قريش كه هستى خود را در اين كينه توزيها از دست داده اند چه مى شد كه اينها از همان آغاز مرا با ساير قبايل عرب وا مى گذاردند تا اگر آنها بر من پيروز مى شدند مقصودشان حاصل مى شد،و اگر من بر آنها غالب مى شدم قريش اسلام را مى پذيرفتند اگر اين كار را هم نمى كردند با نيرو و قوه با من مى جنگيدند،اينها چه مى پندارند؟به خدا سوگند من در راه اين دينى كه خدا مرا بدان مبعوث فرموده آن قدر مى جنگم تا خدا آن را پيروز گرداند يا جان خود را بر سر اين كار گذارده و كشته شوم!

به دنبال آن،رو به همراهان كرده فرمود:كيست تا ما را از راهى ببرد كه با قريش برخورد نكنيم؟

مردى از قبيله اسلم كه راههاى حجاز را خوب مى دانست پيش آمده و انجام اين كار را بر عهده گرفت سپس جلو افتاده و مهار شتر پيغمبر را به دست گرفت و از ميان دره ها و سنگلاخهاى سخت آنها را عبور داده و پس از اينكه راههاى دشوار و سختى را پشت سر گذاردند به فضاى باز و وسيعى رسيدند و همچنان تا"حديبيه"كه نام دهى است در نزديكى مكه و فاصله آن تا مكه يك منزل راه بود.پيش رفتند.

در آنجا به گفته ابن اسحاق ناگهان شتر از رفتن ايستاد و ديگر پيش نرفت.پيغمبر دانست كه در اين كار سرى است و از اين رو وقتى اصحاب گفتند:شتر وامانده و نمى تواند راه برود؟فرمود :نه،وانمانده بلكه آن كس كه فيل را از رفتن به سوى مكه بازداشت اين شتر را هم از حركت باز داشته است و من امروز هر پيشنهادى قريش بكنند كه داير بر مراعات جنبه خويشاوندى باشد مى پذيرم و به دنبال آن دستور داد همراهان پياده شوند و در آنجا منزل كنند.لشكر اسلام در آن سرزمين فرود آمد اما از نظر بى آبى رنج مى بردند و از اين رو به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كردند:در اين سرزمين آبى يافت نمى شود؟پيغمبر اسلام از تيردان چرمى خود،تيرى بيرون آورد و به براء بن عازب داد و فرمود:آن را در ته يكى از اين چاهها فرو بر،و او چنان كرد و به دنبال آن آب بسيارى از چاه خارج شد و همگى سيراب شدند.

رفت و آمد فرستادگان قريش و رد و بدل پيامهاى صلح قریشيان كه تصميم گرفته بودند به هر قيمتى شده نگذارند پيغمبر اسلام به آن صورت وارد مكه شود و آن را براى خود خوارى و ذلت و ننگ مى دانستند و مى گفتند:اگر محمد بدين ترتيب به مكه در آيد صولت و قدرت ما در نزد عرب شكسته خواهد شد و حرمت ما از ميان خواهد رفت،با لشكرى انبوه از مكه بيرون آمده بودند و پيغمبر اسلام نيز همه جا با گفتار و رفتار خود مى خواست بفهماند كه براى جنگ با قريش بيرون نيامده و جز انجام مراسم عمره و طواف و قربانى منظور ديگرى ندارد،از اين رو وقتى بديل بن ورقاء خزاعى،مكرز بن حفص و حليس بن علقمه رئيس"احابيش" (٢) و به دنبال همه عروة بن مسعود ثقفى كه شخصيت بزرگى بود به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند و با آن حضرت مذاكره كرده و هدف او را از اين سفر و آمدن تا پشت دروازه مكه مى پرسيدند پاسخ همه را به يك گونه مى داد و به طور خلاصه به همه مى فرمود:

.ما براى جنگ نيامده ايم بلكه منظورمان زيارت خانه خدا و انجام عمره است،سپس مى خواهيم اين شتران را قربانى كرده گوشت آنها را براى شما واگذاريم و باز گرديم!

فرستادگان كه اين سخنان را مى شنيدند و وضع مسلمانان را نيز مشاهده مى كردند كه همگى در حال احرام هستند و اسلحه اى جز يك شمشير كه آن هم در غلاف است همراه نياورده اند و شتران را نيز كه همگى نشانه قربانى داشتند از نزديك مى ديدند خشمناك به سوى قريش باز مى گشتند و هر كدام به نوعى آنها را ملامت كرده و به دفاع از مسلمين برخواسته و مى گفتند :

.چرا مانع زيارت زائرين خانه خدا مى شويد؟و چرا هر آدم بى نام و نشانى حق دارد به زيارت خانه خدا بيايد ولى زاده عبد المطلب با آن همه عظمت و شرافت خانوادگى و دودمان سادات مكه حق زيارت ندارد؟ما از نزديك مشاهده كرديم كه اينان لباس جنگ نپوشيده و هر كدام دو جامه احرام بيش در تن ندارند،شتران قربانى را كه همگى علامت قربانى داشتند و در اثر طول كشيدن زمان قربانى كركهاى خود را خورده بودند به چشم خود ديديم!چرا دست از لجاجت و كينه توزى بر نمى داريد؟

قريش در محذور سختى گرفتار شده بودند،از طرفى ورود مسلمانان را به مكه كه دشمنان سر سخت خود مى دانستند و بزرگان و پهلوانان نامى آنها به دست ايشان كشته شده بودند براى خود بزرگترين ننگ و شكست مى دانستند و حاضر نبودند به چنين خفت و خوارى تن دهند و زبان شماتت عربها را به روى خود باز كنند،از سوى ديگر روى هيچ قانونى حق نداشتند از زايرين خانه خدا.هر كس كه باشد.جلوگيرى كنند و او را از انجام مراسم عمره يا حج باز دارند،از اين رو در كار خود سخت متحير بودند.

بخصوص كه بسختى مورد اعتراض و انتقاد فرستادگان خود نيز قرار گرفته بودند تا آنجا كه بيم يك اختلاف داخلى و محلى نيز ميان آنها مى رفت.حليس بن علقمه رئيس احابيش وقتى از نزد محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت به قريش گفت:به خدا سوگند اگر جلوى محمد را رها نكنيد و مانع زيارت او شويد من با شما قطع رابطه خواهم كرد و احابيش را از دور شما پراكنده خواهم ساخت.

و نيز عروة بن مسعود ثقفى كه مورد احترام همه قريش بود وقتى از نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت و به چشم خود ديده بود كه پيغمبر اسلام چه احترام و عظمتى در نظر مسلمانان دارد تا آنجا كه اگر تار مويى از سر و صورت او بر زمين مى افتد فورا آن را از زمين برداشته و نگهدارى مى كنند و يا در وقت وضو نمى گذارند قطره آبى ازوضوى آن حضرت بر زمين بريزد و هر قطره آن را شخصى از آنها براى تبرك مى برد و به سر و صورت و بدن خود مى مالد...به قريش گفت :

اى گروه قريش من به دربار پادشاهان ايران و امپراتوران روم و سلاطين حبشه رفته ام و چنين احترامى كه پيروان محمد از او مى كنند در هيچ كدام يك از دربارهاى آنها نديده ام و با اين ترتيب هرگز او را تسليم شما نخواهند كرد و از دورش پراكنده نخواهند شد،اكنون هر فكرى داريد بكنيد!و هر تصميمى كه مى خواهيد بگيريد!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز كه مأمور به جنگ نبود،مى كوشيد تا كمترين بهانه اى براى جنگ به دست قريش ندهد و به هر ترتيبى شده مى خواست خونى ريخته نشود و شمشيرى كشيده نشود و حرمت ماه محرم شكسته نگردد،و اگر چنين كارى هم مى شود از طرف قريش شروع شود تا آنها متهم به نقض حرمت ماه حرام گردند نه مسلمانان.

# اسارت مكرز بن حفص به دست مسلمانان

قریشيان كه سخت در محذور افتاده بودند مكرز بن حفص را كه به شجاعت و بى باكى معروف بود با چهل پنجاه نفر از سواركاران ورزيده مأمور كردند تا در اطراف لشكر مسلمانان جولانى بزنند و اگر بتوانند كسى را از ايشان دستگير ساخته به نزد قريش ببرند تا گروگانى از مسلمانان در دست قريش باشد و بلكه از اين راه بتوانند پيشنهادهاى خود را برايشان بقبولانند،اما مكرز و همراهان نيز نتوانستند كارى انجام دهند و همگى به دست نگهبانان لشكر اسلام اسير گشته و آنها را به نزد پيغمبر اسلام بردند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به همان جهت كه مأمور به جنگ نبود دستور داد آنها را آزاد كنند و با اينكه آنها پيش از اسارت خود به سوى مسلمانان تيراندازى كرده و آزار زيادى رسانده بودند و حتى به گفته برخى:يكى از مسلمانان را نيز به نام ابن زنيم به قتل رسانده بودند،به دستور پيغمبر،همگى آزاد شده سالم به سوى قريش بازگشتند.

# عذرخواهى عمر از فرمان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

در اين وقت پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عمر را خواست و بدو فرمود:بيا و به نزد قريش برو و منظور ما را از اين سفر براى آنان تشريح كن و پيغام ما را به گوش آنها برسان!

عمر كه از قريش بر جان خود مى ترسيد صريحا از انجام اين كار عذر خواست و گفت:يا رسول الله از قبيله بنى عدى كسى در مكه نيست تا از من دفاع كند و من از قريش مى ترسم و بهتر است براى اين كار عثمان را بفرستى كه خويشانى در مكه دارد و مى توانند از او حمايت كنند . (٣)

پيغمبر خدا كه ديد عمر حاضر به انجام اين دستور نيست عثمان را مأمور اين كار كرد و عثمان به مكه آمد و ابتدا به خانه أبان بن سعيد پسر عموى خود رفت و از او خواست تا وى را در پناه خود قرار دهد تا پيام رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به قريش برساند و ابان او را در پناه خود قرار داده و به نزد قريش برد و عثمان پيغام آن حضرت را رسانيد.

قريش با اكراه سخنان او را گوش دادند و در پاسخ گفتند:ما اجازه نمى دهيم محمد به اين شهر در آيد و طواف كند ولى خودت كه به اينجا آمده اى مى توانى برخيزى و طواف كنى؟

عثمان گفت:من پيش از پيغمبر اين كار را نخواهم كرد و تا او طواف نكند من طواف نمى كنم،و به دنبال آن قریشيان نگذاردند عثمان به نزد پيغمبر باز گردد و او را در مكه محبوس كردند .

# بيعت رضوان

از اين سو خبر به مسلمانان رسيد كه عثمان را كشته اند!و به دنبال اين خبر هيجانى در مسلمانان پيدا شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز كه در زير درختى نشسته بود فرمود:از اينجا بر نخيزم تا تكليف خود را با قريش معلوم سازم و به دنبال آن از مسلمانان براى دفاع از اسلام بيعت گرفت و چون اين بيعت در زير درختى انجام شد به همين جهت آن را"بيعت شجره"نيز گفته اند .

منادى آن حضرت فرياد زد:كسانى كه حاضرند تا پاى جان در راه دين پايدارى كنند و نگريزند بيايند و با پيغمبر خود بيعت كنند،مسلمانان دسته دسته آمدند و با آن حضرت بيعت كردند،تنها يك تن از منافقين مدينه به نام جد بن قيس خود را زير شكم شتر پنهان كرد تا بيعت نكند و در اين پيمان مقدس شركت نجست.

پيغمبر اسلام با اين عمل به قریشيان هشدار داد كه اگر براستى سر جنگ دارند و بهانه جويى مى كنند او نيز متقابلا آماده جنگ خواهد شد و عواقب سياسى و زيانهاى مالى و جانى آن متوجه آنان خواهد شد ولو اينكه در حقيقت همان طور كه گفته بود سر جنگ نداشت و مأمور به قتال نبود.و شايد جهت ديگر آن نيز آرام كردن احساسات تند مسلمانان و افرادى كه با شنيدن خبر قتل عثمان خونشان به جوش آمده بود و آن نرمشها را از پيغمبر مى ديدند بوده است،و الله العالم.

# آمدن سهيل بن عمرو از طرف قريش و تنظيم قرارداد صلح

پس از اينكه كار بيعت پايان يافت خبر ديگرى رسيد كه عثمان زنده است و به قتل نرسيده و در دست مشركين زندانى شده،و از آن سو سهيل بن عمرو يكى از سرشناسان و متفكران قريش را ديدند كه به عنوان نمايندگى از طرف قريش و مذاكره با رسول خدا مى آيد.

پيغمبر كه از دور چشمش به سهيل افتاد فرمود:قريش به فكر صلح افتاده اند كه اين مرد را فرستاده اند و چنان هم بود زيرا قريش پس از شور و گفتگوى زياد سهيل بن عمرو را فرستاده بودند تا به نمايندگى از طرف آنها به هر نحو كه مى تواند پيغمبر اسلام را راضى كند تا در آن سال از انجام عمره و ورود به مكه خوددارى كرده سال ديگر اين كار را انجام دهد و ضمنا مذاكراتى هم درباره ترك مخاصمه و تكليف مهاجرينى كه از مكه به مدينه مى روند و افراد مسلمانى هم كه در مكه به سر مى بردند و موضوعات ديگرى كه مورد اختلاف بود انجام دهد،و قراردادى در اين باره از هردو طرف امضا شود.

به خوبى روشن بود كه اين قرار داد و مصالحه به هر نحو هم كه بود از نظر سياسى در چنين وضعى به نفع مسلمانان تمام مى شد زيرا از طرف قريش مسلمانان به رسميت شناخته شده بودند بدون آنكه خونى ريخته شود و جنگى بر پا گردد،اما از نظر برخى افراد كوته نظر كه خود را براى ورود به شهر مكه آماده كرده بودند و مآل انديش نبودند تحمل اين كار ناگوار و دشوار مى نمود،و از آن جمله عمر بن خطاب بود كه بسختى به اين كار پيغمبر اعتراض كرد،چنانكه در ذيل مى خوانيد.

# اعتراض عمر بن خطاب به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

مورخين مى نويسند هنگامى كه مذاكرات مقدماتى براى نوشتن و تنظيم صلحنامه ميان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و سهيل بن عمرو انجام شد عمر از جا برخواست و به نزد ابو بكر.دوست صميمى خود.آمده و با ناراحتى از او پرسيد:مگر اين مرد پيغمبر خدا نيست؟

ابو بكر گفت:چرا!

عمر گفت:مگر ما مسلمان نيستيم؟

ابو بكر گفت:چرا.

عمر گفت:مگر اينها مشرك نيستند؟

ابو بكر گفت:چرا.

عمر گفت:پس با اين وضع چرا ما زير بار ذلت برويم و خوارى را براى خود بخريم؟

ابو بكر گفت:هر چه هست مطيع و فرمانبردار وى باش كه او رسول خدا است!اما عمر قانع نشد و به نزد آن حضرت آمده و همان سؤالات را تكرار و چون پرسيد:پس چرا ما بايد زير بار ذلت و خوارى برويم؟

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:اين ديگر امر خداست و من نيز بنده و فرمانبردار اويم و نمى توانم امر او را مخالفت كنم.عمر گفت:مگر تو نبودى كه به ما وعده دادى بزودى خانه خدا را طواف خواهيم كرد؟

فرمود:چرا،من چنين وعده دادم ولى آيا وقت آن را هم تعيين كردم؟و هيچ گفتم كه همين امسال خواهد بود؟

عمر گفت:نه.

فرمود:پس به تو وعده مى دهم كه اين كار انجام خواهد شد و ما خانه خدا را طواف و زيارت خواهيم كرد.

عمر ديگر سخنى نگفت و رفت. (٤)

و در بسيارى از تواريخ اهل سنت و ديگران است كه عمر بارها مى گفت:من آن روز در نبوت پيغمبر شك و ترديد كردم.

علىعليه‌السلام متن قرارداد را مى نويسد پس از اين مذاكرات رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم علىعليه‌السلام را طلبيد و به او فرمود:بنويس:

"بسم الله الرحمن الرحيم"

سهيل بن عمرو گفت:من اين عنوان را به رسميت نمى شناسم،بايد همان عنوان رسمى ما را بنويسى"بسمك اللهم"و علىعليه‌السلام نيز به دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همان گونه نوشت.

آن گاه فرمود:بنويس"اين است آنچه محمد رسول الله با سهيل بن عمرو نسبت به آن موافقت كردند...

سهيل گفت:اگر ما تو را به عنوان"رسول الله"مى شناختيم كه اين همه با تو جنگ و كارزار نمى كرديم،بايد اين عنوان نيز پاك شود و به جاى آن"محمد بن عبد الله"نوشته شود،پيغمبر قبول كرد و چون متوجه شد كه براى على بن ابيطالب دشوار است عنوان"رسول الله"را از دنبال نام پيغمبر پاك كند خود آن حضرت انگشتش را پيش برده و فرمود:يا على جاى آن را به من نشان ده و بگذار من خود اين عنوان را پاك كنم و به دنبال آن فرمود:

"أكتب فان لك مثلها تعطيها و انت مضطهد".

[بنويس كه براى تو نيز چنين ماجراى دردناكى پيش خواهد آمد و به ناچار به چنين كارى راضى خواهى شد! (٥) ]

و سپس مواد زير را نوشت:

١ - جنگ و مخاصمه از اين تاريخ تا ده سال (٦) ميان طرفين ترك شود و به حالت جنگ پايان داده شود.

٢ - اگر كسى از قریشيان كه تحت قيموميت و ولايت ديگرى است بدون اجازه ولى خود به نزد محمد آمد مسلمانان او را به وليش باز گردانند ولى از آن سو چنين الزامى نباشد.

٣ - هر يك از قبايل عرب بخواهند با يكى از دو طرف پيمان بندند در اين كار آزاد باشند و از طرف قريش الزام و تهديدى در اين كار انجام نشود.

٤. - محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پيروانش ملزم مى شوند كه امسال از رفتن به مكه صرف نظر كرده و به مدينه بازگردند و سال ديگر مى توانند براى زيارت خانه خدا و عمره به مكه بيايند مشروط بر آنكه سه روز بيشتر در مكه نمانند و بجز شمشير كه آن هم در غلاف باشد.اسلحه ديگرى با خود نياورند .

٥ - .طرفين متعهد شدند راههاى تجارتى را براى رفت و آمد همديگر آزاد بگذارند و مزاحمتى براى يكديگر فراهم نكنند.

٦ - تبليغ اسلام در مكه آزاد باشد و مسلمانان مكه بتوانند آزادانه مراسم مذهبى خود را انجام دهند و كسى حق سرزنش و آزار آنها را نداشته باشد.

قرارداد مزبور نوشته شد و به امضاى طرفين رسيد و به دنبال آن قبيله خزاعه درعهد و پيمان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آمدند و قبيله بكر نيز خود را در عهد و پيمان قريش در آوردند و همين قبيله بكر با شبيخونى كه به قبيله خزاعه زد مقدمات نقض قرارداد را فراهم ساختند و سبب شدند تا پيغمبر اسلام در سال هشتم با لشكرى گران به عنوان دفاع از قبيله خزاعه به سوى مكه حركت كند و منجر به فتح مكه و حوادث پس از آن گرديد به شرحى كه ان شاء الله پس از اين خواهد آمد.

در چهره بسيارى از افراد مسلمان آثار ناراحتى و نارضايتى از اين قرارداد مشهود بود،اما دور نماى كار براى آنان روشن نبود و بخوبى موضوعات را ارزيابى نمى كردند و طولى نكشيد كه بر همگان روشن شد كه قرارداد مزبور چه پيروزى بزرگى براى مسلمانان به ارمغان آورد،چنانكه به گفته بسيارى از مفسران سوره فتح و آيات مباركه(إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا...) در همين واقعه نازل گرديد و از زهرى نقل شده كه گفته است:

پيروزى و فتحى براى مسلمانان بزرگتر از آن پيروزى نبود،زيرا مسلمانان كه تا به آن روز پيوسته در حال جنگ با مشركين و در فكر تهيه لشكر و اسلحه و تنظيم سپاه و استحكام برج و باروى شهر مدينه در برابر حملات احتمالى مشركين بودند از آن به بعد با خيالى آسوده به تفكر در دستورهاى اسلامى و دفع دشمنان ديگر و بسط و توسعه اسلام به نقاط ديگر جزيرة العرب و بلكه قاره ها و ممالك ديگر افتادند،و در جريانات بعدى نيز شواهد اين مطلب بخوبى ديده مى شود،زيرا عموم مورخين داستان نامه نگارى آن حضرت را به سران و زمامداران جهان و دعوت آنها را به پذيرفتن اسلام و نبوت خود و جريانات پس از آن را در وقايع پس از صلح حديبيه نوشته و ثبت كرده اند.

پيروزى ديگرى كه از اين قرارداد نصيب مسلمانان گرديد آن بود كه تا به آن روز افراد تازه مسلمانى كه در مكه بودند تحت فشار و شكنجه مشركان قرار داشته و بيشتر به حال تقيه و اختفا در آن شهر زندگى مى كردند و جرئت اظهار عقيده و انجام برنامه هاى دينى خود را نداشتند،ولى از آن پس اسلام در نظر مشركان به رسميت شناخته شده بود و آنها مى توانستند آزادانه مراسم دينى خود را انجام دهند و بلكه دست به كار تبليغ دين اسلام در مكه و اطراف آن شهر شدند و به فاصله اندكى افراد بسيارى را به دين اسلام هدايت نمودند. (٧)

و به هر صورت قرارداد مزبور در ميان نارضايتى و چهره هاى گرفته و درهم جمعى از مسلمانان به امضا رسيد و به دنبال آن منادى رسول خدا ندا كرد كه چون كار صلح به پايان رسيد مسلمانان از احرام بيرون آيند و سرها را تراشيده و تقصير كنند و قربانى ها را نحر كنند.اما اكثرا در انجام اين دستور تعلل كرده و حاضر نبودند تقصير و نحر كنند تا اينكه پيغمبر گرفته خاطر به خيمه ام سلمه كه در آن سفر همراه آن حضرت بود وارد شد و چون ام سلمه علت كدورت خاطر آن حضرت را سؤال كرد و از ماجرامطلع گرديد عرض كرد:اى رسول خدا!شما بيرون برويد و سر خود را تراشيده و نحر كنيد،مردم نيز به پيروى از شما اين كار را خواهند كرد،و همين طور هم شد كه وقتى مردم ديدند پيغمبر اسلام سر خود را تراشيده ديگران نيز سرها را تراشيده و شتران را نحر كردند و سپس به سوى مدينه حركت نمودند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١."كراع الغميم"تا مكه ٣٠ ميل و حدود ١٠ فرسخ فاصله دارد.

٢."احابيش"ـبه گفته برخىـنام قبايلى بود كه با قريش همسوگند شدند كه تا شب و روز برجاست و كوه"حبشى"برپاست از يكديگر دفاع كنند و چون اين پيمان در پاى كوه"حبشى"بسته شد آنها را"احابيش"مى گفتند.

٣.اين جريان را همه مورخين نوشته اند و بدون اظهار نظر از آن گذشته اند،و ما نيز تجزيه و تحليل و اظهار نظر درباره آن را به خود خواننده محترم واگذار مى كنيم و مى گذاريم .

٤.باز هم تجزيه و تحليل در اين داستان را به خواننده محترم وامى گذاريم و مى گذريم!

٥.اشاره است به داستان جنگ صفين و صلحنامه اى كه ميان آن حضرت و معاويه تنظيم شد كه چون خواستند بنويسند:"هذا ما صالح عليه امير المؤمنين على بن ابيطالب..."عمرو بن عاص گفت:بايد اين عنوان پاك شود زيرا اگر ما تو را امير المؤمنين مى دانستيم با تو جنگ نمى كرديم .

٦.در برخى تواريخ به جاى ده سال چهار سال و در برخى دو سال نوشته شده ولى مشهور همان ده سال است.

٧.دانشمند ارجمند آقاى احمدى در كتاب مكاتيب الرسول تحقيقى درباره نتايج صلح حديبيه نموده كه خلاصه آن در زير آمده است.

مسلمانان عموما از صلح حديبيه ناراضى به نظر مى رسيدند زيرا خود را برتر از دشمن مى دانستند و با نيرو و قدرت و غرورى كه داشتند پذيرفتن صلح را براى خودـكه مرد جنگ و شمشير بودندـخوارى و ذلت مى پنداشتند زيرا ثمرات و نتايج صلح بر آنها پوشيده بود و همان تعصبها و غرورها مانع از آن بود كه بخوبى درباره مواد صلح و قرارداد حديبيه به تفكر بپردازند و آنها را ارزيابى كنند...نويسنده محترم سپس به نتايج اين صلح اشاره كرده مى نويسد:

١.صلح مزبور سبب اختلاط و آميزش مسلمانان با مشركين و رفت و آمد آنها به شهرهاى همديگر شد و در نتيجه مشركين از نزديك با مكتب اسلام و اخلاق و رفتار رهبر بزرگوار آن و ساير مسلمانان آشنايى بيشترى پيدا كردند و سبب شد تا گروه زيادى به اسلام در آيندـچنانكه از امام صادقعليه‌السلام روايت شده كه فرمود:هنوز دو سال از صلح حديبيه نگذشته بود كه نزديك بود اسلام همه شهر مكه را بگيرد.

٢.صلح مزبور سبب شد كه مشركين از آن پس با نظر بغض و عداوت به مسلمانان و شعار توحيد اسلام يعنى كلمه مقدسه"لا اله الا الله"نگاه نكنند بلكه روى آن بهتر و بيشتر فكر كنند و همين سبب جايگير شدن اين شعار مقدس در دل آنان گرديد.

٣.مسلمانان توانستند از آن پس آزادانه در مكه مراسم مذهبى خود را انجام داده و آيين مقدس خود را تبليغ و از آن دفاع كنند.

٤.پيغمبر اسلام و مسلمانان اين امتياز را گرفته بودند كه بتوانند سال ديگر آزادانه بدون هيچ جنگ و كارزارى به عمره و طواف خانه خدا بيايند.

٥.خيال پيغمبر و مسلمانان از بزرگترين دشمن اسلام يعنى قريش و مشركين آسوده شد و به فكر نشر اسلام در ساير نقاط جهان افتادند،چنانكه پس از اين خواهيد خواند.

٦.رفت و آمد مشركين به مدينه و شهرهاى ديگر حجاز سبب شد كه عظمت پيغمبر اسلام را در نظر مسلمانان از دور و نزديك مشاهده كنند و ابهت او در دل مشركين قرار گيرد و فكر مقاومت و پايدارى در برابر او را از سر بيرون كنند و همين موضوع كمك زيادى به فتح مكه كرد.

# داستان ابو بصير پس از قرارداد حديبيه

طولى نكشيد كه يكى از مسلمانان مكه به نام عتبة بن اسيد كه كنيه اش ابو بصير بود به مدينه گريخت و پس از چند روز،نامه اى از طرف قريش به پيغمبر رسيد كه ابو بصير بدون اجازه مولاى خود به شهر شما آمده و طبق قرارداد بايد او را به مكه بازگردانيد؟و اين نامه را به وسيله مردى عامرى با غلامى كه داشت به مدينه فرستاده بودند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابو بصير را طلبيد و به او فرمود:ما با قريش قراردادى بسته ايم كه نمى توانيم به آن خيانت كنيم اكنون با اين دو نفر به مكه بازگرد تا خدا براى تو و ساير ناتوانان راه گريزى مهيا فرمايد و چون ابو بصير گفت:آيا مرا به سوى مشركين باز مى گردانى كه از دين خدا بيرونم كنند؟باز همان پاسخ را از پيغمبر شنيد.

ابو بصير به ناچار تسليم آن دو نفر شد و راه مكه را پيش گرفت اما هنوز چندان از مدينه دور نشده بود كه فكرى به نظر ابو بصير رسيد تا خود را از چنگال آن دو نفر رها كند و به دنبال آن وقتى در"ذى الحليفه"پياده شدند به مرد عامرى گفت:شمشير برنده و تيزى دارى؟آن مرد گفت:آرى،پرسيد:مى توانم آن را ببينم؟گفت:آرى و چون شمشير را از او بگرفت بى مهابا گردن آن مرد عامرى را زده و غلام او كه چنان ديد به سوى مدينه گريخت و خود را به پيغمبر اسلام رسانيد و به دنبال او ابو بصير نيز با همان شمشير كه در دست داشت به مدينه آمد و به پيغمبر عرض كرد:تو طبق قرارداد مرا به فرستادگان قريش سپردى و من نيز به خاطر دفاع از دين خود دست به چنين كارى زدم!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از دليرى ابو بصير تعجب كرده بود فرمود:عجب آتش افروزجنگى است اين مرد اگر همدستانى داشته باشد!

ابو بصير كه مى ديد طبق قرارداد نمى تواند در مدينه بماند با اشاره مسلمانان و يا به فكر خود از مدينه خارج شد و خود را به ساحل دريا و سر راه كاروان قريش كه براى تجارت به شام مى رفتند رسانيد و در آنجا پنهان شد و هرگاه مى توانست دستبردى به آنها مى زد و يا كسى از آنها را به قتل مى رسانيد.

كم كم افراد مسلمان ديگرى نيز كه در مكه بودند و طبق قرارداد حديبيه نمى توانستند به مدينه و نزد مسلمانان بيايند وقتى از داستان ابو بصير مطلع شدند خود را به او رسانده و در ساحل دريا منزل گرفتند و تدريجا عدد آنها به هفتاد نفر رسيد و خطر بزرگى را براى كاروان قريش فراهم ساختند و در نتيجه راه تجارتى قريش به شام نا امن شد و قريش كه متوجه شدند هيچ راهى براى رفع مزاحمت ابو بصير و يارانش جز توسل به پيغمبر خدا ندارند،ناچار شدند نامه اى به آن حضرت بنويسند و از او بخواهند ابو بصير و يارانش را به مدينه بطلبد و ماده مربوط به"استرداد پناهندگان"را از متن قرارداد حذف كند و آنها را در مدينه پيش خود نگاه دارد.

بدين ترتيب اين ماده قرارداد كه به مسلمانان تحميل شده بود و مسلمانان آن را براى خود ننگى بزرگ مى دانستند،به پيروزى و افتخار مبدل شد و به پيشنهاد خود دشمن،از متن قرارداد حذف گرديد.

# فضيلتى از على بن ابيطالبعليه‌السلام

در تواريخ اهل سنت و دانشمندان شيعه با اختلاف اندكى مذكور است كه چون قرارداد حديبيه به امضا رسيد سهيل بن عمرو و جمعى از مشركين به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده گفتند:

.جمعى از بردگان و كوته فكران ما در اين مدت پيش تو آمده اند آنها را به ما بازگردان !

در اينجا بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غضبناك شد بدانسان كه چهره اش سرخ گرديد و فرمود:"لتنتهن يا قريش او ليبعثن الله عليكم رجلا امتحن الله قلبه للايمان يضرب رقابكم و انتم خارجون عن الدين".

[اى گروه قريش(از اين لجاجت)دست بداريد و يا آنكه خداوند مردى كه دلش را به ايمان آزموده است بر شما بگمارد تا گردنهاى شما را در وقتى كه از دين بيرون هستيد بزند!]ابو بكر گفت :اى رسول خدا منظورت من هستم؟فرمود:نه،عمر گفت:من هستم؟فرمود:نه،"و لكنه خاصف النعل"بلكه او كسى است كه نعلين مرا وصله مى زند و در آن وقت علىعليه‌السلام مشغول دوختن نعلين پيغمبر بود !

# دعوت سران جهان به اسلام پس از قرارداد حديبيه

چنانكه گفتيم رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در فكر تبليغ اسلام به خارج شبه جزيره و انجام مأموريت و رسالت جهانى خويش افتاد و بدين منظور تصميم گرفت نامه هايى به سران جهان آن روز و زمامداران كشورهاى مختلف آن زمان بنويسد و افرادى را پيش آنها بفرستد و بدين منظور روزى به اصحاب خود فرمود:

اى مردم بدانيد كه خداوند مرا به همه جهانيان مبعوث فرموده و مبادا شما همانند حواريين عيسى در اين باره با من مخالفت كنيد!

و چون اصحاب عرض كردند:چگونه حواريين با عيسى مخالفت كردند؟پاسخ داد:

آنان را به دعوت كسانى مى فرستاد،پس آنكه راهش نزديك و كوتاه بود خوشنود و آنها كه راهشان دور و دراز بود ناراضى و در انجام مأموريتش كوتاهى مى كردند!

و بدين ترتيب آنها را آماده انجام مأموريت الهى و جهانى خويش نموده سپس دستور داد مهرى از نقره برايش بسازند و جمله"محمد رسول الله"را در آن بكنند تا پاى نامه ها را بدان مهر كند،و آن گاه دستور داد نامه هايى با عبارات مختلف كه مضمون همه آنها نزديك به هم بود به سران جهان بنويسند كه ما براى نمونه يكى ازآن نامه ها را در اينجا نقل كرده و تحقيق بيشتر را براى طالبين به كتابهاى مفصلى كه در اين باره نگاشته شده واگذار مى كنيم . (١)

# نامه اى كه به مقوقس پادشاه مصر نوشت

متن نامه كه مى گويند هم اكنون در موزه هاى مصر و اروپا موجود است اين است:

"بسم الله الرحمن الرحيم.من محمد بن عبد الله الى المقوقس عظيم القبط،سلام على من اتبع الهدى،اما بعد فانى ادعوك بدعاية الاسلام،اسلم تسلم،يؤتك الله اجرك مرتين،فان توليت فانما عليك اثم القبط"يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم أن لا نعبد الا الله و لا نشرك به شيئا و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فإن تولوا فقولوا اشهدوا بأنا مسلمون".

محمد رسول الله

[به نام خداى بخشاينده و رحيم،از محمد بن عبد الله به سوى مقوقس بزرگ قبطيان،سلام بر كسانى كه پيرو هدايت اند،سپس من تو را به اسلام دعوت مى كنم مسلمان شو تا در امان باشى و خدا پاداش تو را دوبار مى دهد،و اگر نپذيرفتى گناه قبطيان به گردن توست"اى اهل كتاب بياييد كلمه اى را كه ميان ما و شماست بپذيريد كه جز خدا را نپرستيم و چيزى با او شريك نكنيم و بعضى از ما بعضى ديگر را غير خداى يكتا به خدايى نگيرد اگر روى برتافتند بگو شهادت بدهيد كه ما مسلمانيم.]

"محمد پيامبر خدا"

مورخين نوشته اند:اين نامه كه به مقوقس رسيد در صدد تحقيق بر آمد و از فرستاده پيغمبر يعنى حاطب بن ابى بلتعه كه نامه را برده بود سؤالاتى درباره اوصاف و خصوصيات آن حضرت نمود و سپس پاسخ نامه را نوشت و با هدايايى براى آن حضرت ارسال داشت كه از آن جمله مقدارى لباس و چند كنيز و غلام و الاغ و استرى بود و برخى گفته اند طبيبى نيز به همراه آنان فرستاد كه مسلمانان را مداوا كند و چون آنها را به نزد پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آوردند همه را قبول كرد ولى به طبيب فرمود:توبازگرد چون ما مردمى هستيم كه تا گرسنه نشويم غذا نمى خوريم و چون غذا نيز بخوريم سير غذا نمى خوريم.

پيغمبر اكرم به همين مضمون نامه هاى ديگرى به پادشاه ايران كه در آن وقت پرويز بود،امپراتور روم كه نامش هرقل بود،نجاشى دوم (٢) پادشاه حبشه،حارث بن ابى شمرسلطان غسان،جيفر و عياذ پسران جلندىپادشاهان عمان،ثمامة بن اثال و هوذة بن على پادشاهان يمامه و ديگران نوشت و هر كدام را به وسيله يكى از اصحاب و ياران خود فرستاد و برخى گفته اند:همه نامه ها را نوشتند و فرستادگان همه در يك روز به سوى مأموريت خود عزيمت كردند و برخى نيز گفته اند:به طور مختلف و پراكنده نامه ها را بردند،و مجموع نامه هاى آن حضرت را كه جمع آورى كرده اند قريب به چهل نامه است كه به افراد مختلف و كشورها و قبايل نگاشته و فرستاده است. (٣)

و به هر صورت برخى چون مقوقس با كمال ادب و احترام پاسخ نوشتند و هدايايى نيز ضميمه كرده براى پيغمبر اسلام فرستادند و مانند نجاشى پادشاه حبشه،و برخى چون پرويز و پادشاهان غسان از خواندن نامه خشمناك شده و آن را دريدند و پاسخى هم ندادند و بلكه افرادى را مأمور كردند براى دستگيرى و يا تهديد آن حضرت به حجاز بروند ولى بى نتيجه به نزد آنها بازگشتند،به شرحى كه در تواريخ مضبوط است.

در پايان اين فصل بد نيست قضاوتى را كه يكى از شخصيتهاى جهان معاصر ما درباره نامه هاى پيغمبر اسلام به سران جهان نموده است بخوانيد:

نهرو در كتاب خود،نگاهى به تاريخ جهان مى نويسد:

محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از شهر مدينه پيامى براى حكمرانان و پادشاهان جهان فرستاد و آنها را به قبول وجود خداى يگانه و رسول او دعوت كرد،لابد اين پادشاهان وحكمرانان حيرت كردند كه اين مرد گمنام كيست كه جرئت كرده است براى آنها دستور صادر كند.

از فرستادن همين پيامها مى توان تصور كرد كه حضرت محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چه اعتماد و اطمينان فوق العاده اى به خود و رسالتش داشته است و توانست همين اعتماد و ايمان را در مردم كشورش نيز به وجود آورد و به آنها الهام ببخشد،به طورى كه آن مردان توانستند بدون دشوارى بر نيمى از جهان معلوم آن زمان مسلط گردند،ايمان و اعتماد به نفس چيز بزرگى است و اين ثمرات عالى را به وجود مى آورد. (٤)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١."كراع الغميم"تا مكه ٣٠ ميل و حدود ١٠ فرسخ فاصله دارد.

٢."احابيش"ـبه گفته برخىـنام قبايلى بود كه با قريش همسوگند شدند كه تا شب و روز برجاست و كوه"حبشى"برپاست از يكديگر دفاع كنند و چون اين پيمان در پاى كوه"حبشى"بسته شد آنها را"احابيش"مى گفتند.

٣.اين جريان را همه مورخين نوشته اند و بدون اظهار نظر از آن گذشته اند،و ما نيز تجزيه و تحليل و اظهار نظر درباره آن را به خود خواننده محترم واگذار مى كنيم و مى گذاريم .

٤.باز هم تجزيه و تحليل در اين داستان را به خواننده محترم وامى گذاريم و مى گذريم!

٥.اشاره است به داستان جنگ صفين و صلحنامه اى كه ميان آن حضرت و معاويه تنظيم شد كه چون خواستند بنويسند:"هذا ما صالح عليه امير المؤمنين على بن ابيطالب..."عمرو بن عاص گفت:بايد اين عنوان پاك شود زيرا اگر ما تو را امير المؤمنين مى دانستيم با تو جنگ نمى كرديم .

٦.در برخى تواريخ به جاى ده سال چهار سال و در برخى دو سال نوشته شده ولى مشهور همان ده سال است.

٧.دانشمند ارجمند آقاى احمدى در كتاب مكاتيب الرسول تحقيقى درباره نتايج صلح حديبيه نموده كه خلاصه آن در زير آمده است.

١.خواننده محترم مى تواند به دو كتاب نفيسى كه سالهاى اخير به قلم دو تن از فضلاى محترم حوزه علميه قم يكى به فارسى و ديگرى به عربى نگاشته شده،يعنى كتاب محمد و زمامداران و كتاب مكاتيب الرسول مراجعه كند و اين نامه ها را به تفصيل بخواند.

٢.اين پادشاه غير از نجاشى اول است كه شرح حال او و اسلامش را به دست جعفر بن ابيطالب در داستان هجرت به حبشه نقل كرديم.

٣.به مكاتيب الرسول،صص ٥٩ـ٣٥ مراجعه شود.

٤.نگاهى به تاريخ جهان،ج ١،ص .٣٢٠

# سال هفتم هجرت جنگ خيبر

ماه ذى حجه بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از حديبيه بازگشت و تا مقدارى از ماه محرم در مدينه بود سپس به آن حضرت خبر رسيد كه يهود خيبر در صدد حمله به مدينه هستند و همين سبب شد تا دستور حركت به خيبر از طرف پيغمبر صادر شود و از طرفى به گفته برخى از مورخين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از اينكه نامه به سران جهان نوشت به فكر افتاد ممكن است برخى از آنها مانند كسرى پادشاه ايران و يا هرقل امپراتور روم در صدد برآيند تا از وجود خطرناكترين دشمنان اسلام يعنى يهوديانى كه در حجاز سكونت دارند بر ضد مسلمانان استفاده كرده و آنها را به جنگ با مسلمانان تحريك كنند و ديار يهوديان ساكن حجاز پايگاهى براى دشمنان اسلام گردد،و از اين رو پيغمبر اسلام بايد هر چه زودتر تصميم قاطعى براى پاك كردن حجاز از اين دشمنان خطرناك كه با شكست خوردن همكيشانشان يعنى يهود بنى النضير،بنى قينقاع و بنى قريظه در مدينه همچون مار زخم خورده اى شده بودند بگيرد،و پيش از اينكه آنها به فكر تهيه لشكر و جنگ و حمله به مدينه بيفتند آنها را سركوب كند،بخصوص كه آنها با قبيله غطفان نيز همپيمان بودند و در وقت بروز جنگ از كمك آنها نيز برخوردار مى گشتند.

به هر صورت لشكر اسلام از مدينه خارج شد و پرچم جنگ را نيز رسول خدا به دست على بن ابيطالب عليه‌السلام داد و بسرعت راه خيبر را در پيش گرفتند به طورى كه نزديك به دويست كيلومتر راه،مسافت ميان مدينه و خيبر را سه روزه طى كرد و براى اينكه ميان يهود مزبور و همپيمانانشان از قبيله غطفان جدايى اندازد كه قبيله مزبور نتوانند به كمك آنها بيايند در سر آب"رجيع"كه در نزديكى خيبر بود منزل كرد و آنجا را لشكرگاه خود قرار داد.

و به گفته ابن هشام قبيله غطفان وقتى از ماجرا با خبر شدند به قصد يارى يهود خيبر حركت كردند ولى به فكر زن و فرزند و اموال خود كه به جاى گذاشته بودند افتاده و گفتند:ممكن است در غياب ما محمد و لشكريانش به سرزمين ما حمله كرده و آنها را اسير نموده و اموال ما را به غنيمت ببرند از اين رو بازگشتند و به كمك آنها نيامدند و برخى از مورخين نيز عقيده دارند كه قبيله غطفان به آنها كمك كردند ولى آنها نيز مانند يهوديان خيبر شكست خورده به ديار خود بازگشتند و ظاهرا قول اول صحيح تر باشد.

و به هر صورت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با لشكريان خود از آنجا حركت كرد و شبانه تا پشت قلعه هاى خيبر پيش رفت و در آنجا توقف نمود،صبح كه شد و يهوديان به عادت همه روزه با بيل و كلنگ از قلعه ها براى زراعت بيرون آمدند لشكريان اسلام را مشاهده كردند كه قلعه ها را محاصره كرده و پياده شده اند،از اين رو بسرعت وارد قلعه شده و فرياد زدند:

محمد با سپاهيانش!

پيغمبر خدا اين جريان را به فال نيك گرفت و فرمود:"خيبر خراب شد،ما وقتى بر قومى فرود آييم بدا به حالشان!"!

# قلعه هاى خيبر

قبلا بايد دانست كه خيبر مركب از هفت قلعه محكم بود كه اطراف آن را مزارع سر سبز و نخلستانها احاطه كرده بود و محل سكونت چند تيره از يهود بوده.

نام اين قلعه ها به گفته ياقوت حموى به شرح زير بود:

ناعم،قموص،شق،نطاة،سلالم،و طيح و كتيبه.و در برخى از تواريخ دو قلعه ديگر به نام قلعه صعب بن معاذ و قلعه زبير نيز ذكر شده كه معلوم نيست نام ديگرى از همين قلعه هاى هفت گانه است و يا اضافه بر قلعه هاى مذكور بوده است.

يهوديان خيبر كه پيش بينى چنين حمله اى را از طرف مسلمانان كرده بودند قبلا تهيه جنگ را ديده و آذوقه و اسلحه كافى براى چنين روزى در قلعه ها ذخيره كرده بودند،و چون از ورود لشكر اسلام با خبر شدند براى مقابله با آنها به مشورت پرداختند و به دستور سلام بن مشكم كه بزرگترين آنها بوداموال و زنان را در قلعه وطيح و سلالم جاى دادند و اندوخته هاى خود را به قلعه ناعم بردند،و مردان جنگجو به قلعه نطاه رفتند و براى جنگى سخت خود را آماده كردند.

محاصره قلعه ها شروع شد و هر روز در پاى يكى از قلعه ها جنگ مى شد و يهوديان بسختى از قلعه ها دفاع مى كردند،زيرا بخوبى مى دانستند اگر شكست بخورند بايد از سراسر جزيرة العرب چشم بپوشند و نفوذ يهود در كشور عربستان از ميان خواهد رفت،و از اين رو محاصره قلعه هاى مزبور تا روزى كه يهوديان تسليم شدند بيش از بيست روز طول كشيد و سرانجام نيز فتح اين جنگ مانند اكثر جنگهاى ديگر به دست على بن ابيطالبعليه‌السلام انجام شد و شجاعتى كه از وى در ميدان جنگ به ظهور رسيد سبب يأس و نوميدى يهوديان از مقاومت و پايدارى گرديد و حاضر به تسليم و مصالحه شدند،بشرحى كه ذيلا بيايد،مورخين مى نويسند روزهاى نخست مسلمانان در پاى قلعه نطاه با يهود به جنگ پرداختند و جنگ سختى در آنجا روى داد كه در يك روز تنها از مسلمانان پنجاه نفر زخمى و كشته شدند،و در همان جنگ سلام بن مشكم بزرگ يهوديان به قتل رسيد،و به دنبال او حارث بن ابى زينب فرماندهى جنگ را به عهده گرفت و به قلعه ناعم رفت و محاصره اين قلعه شروع شد و چند روز به طول انجاميد و مسلمانان كارى از پيش نمى بردند .

مورخين عموما نوشته اند:روزى پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرچم جنگ را به دست ابو بكر داد و او را براى فتح قلعه قموص و جنگ با يهوديان مأمور كرد (١) ولى اونتوانست كارى انجام دهد و سرافكنده بازگشت و به نقل بسيارى از اهل حديث او و همراهان هر يك گناه شكست را به گردن ديگرى مى انداختند،ابو بكر همراهانش را سرزنش مى كرد و همراهان او را،روز ديگر پيغمبر خدا پرچم را به دست عمر داد و او را مأمور فتح قلعه و جنگ فرمود،ولى او نيز همانند رفيقش ابو بكر بدون فتح بازگشت و عذر خود را سرپيچى لشكريان از فرمان ذكر كرد و لشكريان نيز بى كفايتى او را در فرماندهى علت شكست مى دانستند.

شب كه شد به اتفاق اهل تاريخ و حديث پيغمبر خدا با مختصر اختلافى كه در نقل حديث است فرمود :

"لا عطين الراية غدا رجلا يحب الله و رسوله و يحبه الله و رسوله لا يرجع حتى يفتح الله على يديه كرارا غير فرار".

[فردا پرچم را به دست مردى مى دهم كه خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسولش نيز او را دوست دارند و باز نگردد تا آن گاه كه خداوند قلعه را به دست او بگشايد،آن حمله افكنى كه فرار نكند!]

چون روز بعد شد بزرگان را اصحاب پيغمبر زودتر از هر روز در خيمه آن حضرت جمع شدند و همگى انتظار داشتند اين افتخار نصيب آنها گردد و اوصافى كه پيغمبر خدا فرموده بود بر آنها منطبق شود و به همين خاطر وقتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جاى خود نشست و نگاهى به آنها انداخت هر يك گردن مى كشيدند كه پيغمبر آنها را ببيند شايد پرچم را به او بسپارد.

و از عمر نقل شده كه گويد:من هيچ روز فرماندهى جنگ را به اندازه آن روز دوست نداشتم .

و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نظر افكند و على را در ميان اصحاب نديد فرمود:على كجاست؟

گفتند:به چشم درد سختى مبتلا شده كه پيش پاى خود را نمى بيند.

پيغمبر فرمود:او را نزد من آريد.

و چون علىعليه‌السلام را به نزد آن حضرت آوردند پيغمبر خدا قدرى از آب دهان خود به ديدگان او ماليد و دست بر چشمان او كشيد كه چشمش باز شد و پرچم جنگ را به دست او داد و او را به سوى قلعه يهوديان فرستاد و اين جمله از دعا را نيز بدرقه راه او كرده گفت:

"اللهم قه الحر و البرد".

[خدايا او را از گرما و سرما حفظ كن. (٢) ]

علىعليه‌السلام عرض كرد:يا رسول الله تا چه مقدار با آنها بجنگم؟فرمود:تا وقتى كه مسلمان شوند و شهادتين را بگويند،كه آن وقت ديگر جان و مالشان محترم است.

علىعليه‌السلام به پاى قلعه آمد و يهوديان به رسم هر روز با سابقه اى از فرار كردن مسلمانان در روزهاى پيش داشتند بيرون ريختند و به نقل بسيارى از اهل تاريخ در همينجا بود كه مرحب پهلوان نامى يهود غرق در اسلحه به ميدان آمد و رجز خوانده مبارز طلبيد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قد علمت خيبر انى مرحب |  | شاكى السلاح بطل مجرب |

..اذ الحروب اقبلت ملتهب (٣)

علىعليه‌السلام به جنگ او رفته و با اين رجز پاسخ او را داد و فرمود:

انا الذى سمتنى امى حيدرة كليث غابات شديد قسورة اكيلكم بالسيف كيل السندرة (٤)

و سپس با دو ضربت مرحب را به خاك انداخت و يهوديان ديگر كه چنان ديدند به قلعه گريختند و با سرعت در قلعه را بستند كه مسلمانان نتوانند وارد شوند،در اين وقت علىعليه‌السلام به پاى قلعه آمد و پنجه مبارك خود را به حلقه در انداخت و حركت سختى داده آن را از جاى خود كند و به صورت سپرى روى دست گرفت و سپس آن را به دور افكند و به دنبال آن مسلمانان وارد قلعه شده و آن را فتح كردند. (٥)

و به نقل ابن هشام هنگامى كه رسول خدا پرچم را به دست علىعليه‌السلام داد فرمود:اين پرچم را بگير و پيش برو تا خداوند قلعه را براى تو بگشايد.

و سپس از سلمة بن عمرو بن اكوع نقل كرده كه گفت:علىعليه‌السلام پرچم را به دست گرفت و با سرعت به سوى قلعه روان شد،و من نيز به دنبال او بودم،پس همچنان هروله كنان تا پاى قلعه بيامد و پرچم را در وسط سنگهايى كه پاى قلعه بود در زمين فرو برد.مردى از يهوديان از بالاى ديوار قلعه سر كشيد و گفت:تو كيستى؟

علىعليه‌السلام پاسخ داد:منم على بن ابيطالب.

آن مرد يهودى فرياد زد:سوگند بدانچه بر موسى نازل شد كه مغلوب شديد.

و از ابو رافع نقل كرده كه گفت:من در آن روز همراه على بودم و چون به در قلعه رسيد يهوديان بيرون آمده و با او به جنگ پرداختند،پس مردى از يهود ضربتى به دست علىعليه‌السلام زد كه سپر از دستش افتاد،در آن هنگام على را ديدم كه دست برد و در قلعه را از جاى كند و آن را به دست گرفت و سپر خويش قرار داد و تا پايان جنگ آن در دست او بود و پس از آنكه قلعه را فتح كرد آن در را به يك سو افكند،و در آن هنگام من و هفت نفر ديگر كه روى هم هشت نفر شديم پيش رفته و هر چه خواستيم آن در را از جا حركت دهيم نتوانستيم.و به نقل ابن حجر عسقلانى در اصابه و قاضى دحلان در سيرة النبويه و ديگران از عالمان اهل سنت پس از پايان جنگ چهل نفر كمك كردند تا توانستند آن در را به جاى خود بازگردانند،و قاضى عضد الدين ايجى در شرح مواقف و چند تن ديگر از محدثين آنها از علىعليه‌السلام با مختصر اختلافى نقل كرده اند كه فرمود:

"و الله ما قلعت باب خيبر بقوة جسمانية بل بقوة رحمانية".

[به خدا سوگند در قلعه خيبر را به نيروى جسمانى از جاى نكندم بلكه با نيروى رحمانى و الهى آن را كندم. (٦) ]

# تسليم يهود خيبر

با فتح قلعه قموص و ناعم و كشته شدن چند تن از سران و پهلوانانشان و اسيران و غنايمى كه از اين قلعه ها به دست مسلمانان افتاد يهوديان از پيروزى خود نوميد شده و حالت يأس برايشان مستولى شد و با اين كه هنوز قلعه هاى كتيبه و وطيح و سلالم فتح نشده بود به فكر مصالحه افتادند تا جانشان سالم بماند،و از اين رو امية بن أبى الحقيق كه از سران ايشان بود براى قرارداد صلح نزد پيغمبر آمد و قرار شد مانند يهودان بنى قينقاع اموال خود را به جاى گذارند و هر كه مى خواهد برود به مقدار بار يك مركب از اثاثيه و لوازم بتواند همراه ببرد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم موافقت فرمود.پس از تنظيم قرارداد به آن حضرت عرض كردند :اگر اجازه دهيد ما در همين سرزمين بمانيم چون به كار زراعت در اين سرزمين آشناتر هستيم و طبق قراردادى در آمد و محصول آن را با صاحبان آن يعنى مسلمانانى كه زمينها به ايشان منتقل شده بود تقسيم كنيم.پيغمبر اسلام با اين تقاضاى آنها نيز موافقت فرمود به شرط آنكه هر وقت بخواهد بتواند آنها را از آنجا بيرون كند،و قرار شد محصول آن را هر ساله نصف كنند نصف آن را به مسلمانان بدهند و نصف ديگر را خودشان بردارند،و به اين قرارداد تا زمان عمر بن خطاب نيز عمل شد و عمر در زمان خلافت خود آنها را از آن سرزمين بيرون كرد.

# مصالحه يهود فدك

هنگامى كه يهود خيبر تسليم شدند پيغمبر اسلام علىعليه‌السلام را به نزد يهوديان فدك فرستاد (٧) كه يا اسلام آورند و يا آماده جنگ باشند،و يهود مزبور كه از سرنوشت يهوديان خيبر مطلع شده بودند تاب جنگ در خود نديدند و از اين رو پيغام دادند كه با ما نيز همانند يهود خيبر رفتار كن و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پذيرفت و فدك بدون جنگ تسليم شد و از اين رو سرزمين فدك متعلق به خود آن حضرت گرديد و بر طبق روايات و مدارك بسيارى كه در دست هست آن حضرت فدك را به فاطمهعليها‌السلام بخشيد و يكى دو سال نيز كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زنده بود كارهاى آن به دست فاطمه عليها‌السلام انجام مى شد و محصول آن را به خانه فاطمهعليها‌السلام مى آوردند،ولى پس از رحلت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابو بكر مدعى شد كه فدك ملك شخصى پيغمبر نبوده و او نيز پس از خود چيزى را به ارث نمى گذارد و هر چه متعلق به آن حضرت بود،مال همه مسلمانان است و چون فاطمهعليه‌السلام فرمود:پدرم او را در زمان حيات خود به من بخشيده از او شاهد طلب كرد و به دنبال آن ماجراهاى جانگدازى پيش آمد كه منجر به شهادت فاطمهعليها‌السلام گرديد.تعجب اينجاست كه خليفه دوم كه از ماجراى فدك با خبر بود با كمال احتياطى كه به گفته اهل سنت در امور مالى مسلمانان داشت و شدت عملى كه براى ضبط آن به خرج مى داد بر خلاف گفته ابو بكر آن را به بنى هاشم برگرداند به شرحى كه در كتابهاى تاريخى موجود است،و پس از وى بنى اميه دوباره آن را از بنى هاشم پس گرفتند و چون عمر بن عبد العزيز به خلافت رسيد براى بار دوم آن را به فرزندان علىعليه‌السلام بازگرداند و همچنين در طول تاريخ اسلام چند بار به صاحبان اصلى آن داده شده و دوباره به زور از آنها گرفتند.

# صفيه دختر حيى بن اخطب

در ميان زنانى كه اسير شدند يكى هم صفيه دختر حيى بن اخطب بود كه پدرش در جنگ بنى قريظه به قتل رسيد و شوهرش كنانة بن ربيع هم در اين جنگ كشته شد و چون او را به همراه چند اسير ديگر به نزد پيغمبر آوردند آن حضرت او را آزاد كرد و سپس به ازدواج خويش در آورد و جزء همسران خويش قرار داد و با اين كار شخصيت يك زن بزرگ زاده را كه پدر و شوهرش هر دو كشته شده بودند حفظ كرد و از آينده ذلت بارى او را نجات داد،و ضمنا به وسيله اين ازدواج با بنى اسرائيل و يهوديان وصلتى كرده و ارتباطى برقرار نمود كه خود در پيشرفت اسلام و تحكيم مبانى آن بسيار مؤثر بود و ثالثا با اين عمل درسى هم به مسلمانان داد كه زنان اسير را آزاد كرده و با احترام همچون زنان آزاده آنها را به عقد در آورند.

# داستان گوشت مسموم گوسفند

مورخين نوشته اند:پس از آنكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از كار صلح و تقسيم غنايم خيبر فارغ شد زنى از يهوديان كه زن سلام بن مشكم و دختر حارث بن ابى زينب بود گوسفندى را كشته و بريان كرد و آن را با زهر مسموم نموده به عنوان هديه براى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان آورد و چون شنيده بود كه پيغمبر اسلام كتف گوسفند را بيش از جاهاى ديگر دوست مى دارد زهر بيشترى در كتف ريخته بود.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان دست دراز كرده و پيغمبر و بشر بن براء بن معرور پيش از ديگران لقمه اى از آن در دهان گذاردند،بشر بن براء بن معرور لقمه خود را از گلو فرو داد ولى پيغمبر آن را از دهان بيرون انداخته فرمود:استخوان اين گوشت به من خبر داد كه زهر آلود است از اين رو مسلمانان ديگر از آن نخوردند،ولى بشر كه لقمه اى از آن خورده بود مسموم شد و در اثر همان زهر از دنيا رفت و چون آن زن را طلبيدند و جريان را از او پرسيدند صريحا اعتراف كرد كه آن را مسموم ساخته است.رسول خدا از او پرسيد:براى چه اين كار را كردى؟گفت:تو خود مى دانى با قوم و قبيله من چه كردى،از اين رو من اين كار را كردم و با خود گفتم:اگر اين مرد پادشاه است و قصد كشورگشايى دارد كه بدين وسيله از دستش آسوده خواهيم شد و اگر پيغمبر است كه از مسموم بودن آن با خبر خواهد شد!رسول خدا از آن زن درگذشت.و در روايات بسيارى است كه در هنگام رحلت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خواهر بشر بن براء كه به عيادت آن حضرت آمده بود فرمود:

هم اكنون اثر آن لقمه مسمومى را كه با برادرت بشر در خيبر خورديم در رگ حيات خود احساس كردم و دانستم كه همان موجب قطع زندگى من گرديد.

و از اين رو بسيارى را عقيده بر آن است كه پيغمبر اسلام شهيد از دنيا رفت و گذشته از تمام فضايل و افتخاراتى كه داشت به درجه شهادت نيز نايل آمد.

# مراجعت از خيبر

چنانكه گفتيم:جنگ خيبر تا روزى كه منجر به تسليم يهوديان گرديد متجاوز از بيست روز طول كشيد و در اين جنگ جمع زيادى از مسلمانان زخمى شدند و به نقل ابن هشام بيست نفر از آنها نيز به شهادت رسيدند كه چهار تن آنها از مهاجرين و بقيه از انصار مدينه بودند.

از يهوديان نيز عده زيادى كشته شدند كه از آن جمله سلام بن مشكم،حارث بن أبى زينب،مرحب و چند تن ديگر از بزرگان ايشان بود.

و در مراجعت سر راه خود به وادى القرى آمد و در آنجا نيز گروهى از يهوديان سكونت داشتند و در آغاز به جنگ مسلمانان آمدند ولى بزودى مغلوب شدند و پس از چند روز محاصره تسليم شدند و پيغمبر خدا به مدينه بازگشت.

# مراجعت جعفر بن ابيطالب از حبشه

پيغمبر اسلام هنوز در خيبر بود يا در راه بازگشت به مدينه بود كه خبر بازگشت جعفر را از حبشه بدو دادند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به قدرى از بازگشت او خورسند شد كه فرمود:

"ما أدرى بأيهما أسر بفتح خيبر أم بقدوم جعفر"!

[نمى دانم كدام يك از اين دو خبر براى من خورسند كننده تر بود:خبر فتح خيبر يا خبر ورود جعفر!]

و چون به مدينه آمد جعفر بن ابيطالب به استقبال آن حضرت شتافت و رسول خدا پيش رفته او را در آغوش كشيد و ميان ديدگانش را بوسيد و بر طبق روايت كلينى رحمه‌الله و شيخ طوسى به او فرمود:

آيا عطيه اى به تو ندهم؟و بخششى به تو نكنم؟

جعفر عرض كرد:چرا يا رسول الله!

مردم گمان كردند پيغمبر اسلام مى خواهد طلا و نقره اى به او بدهد از اين رو همگى خيره شده گردن كشيدند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نماز جعفر را به او تعليم فرمود ودر فضيلت و ثواب آن بدو گفت:

اگر بتوانى هر روز بخوان و گرنه دو روز يك مرتبه و گرنه هفته اى يكبار و گرنه ماه و سالى يك مرتبه اين نماز را بخوان كه خدا گناهانى كه در ما بين آن دو كرده اى مى آمرزد؟

در حديث ديگرى است كه فرمود:من چيزى را به تو ياد دادم كه اگر هر روز آن را انجام دهى از دنيا و آنچه در آن است براى تو بهتر است. (٨)

# داستان رد شمس

از حوادث سال هفتم يكى هم داستان رد شمس و بازگشتن خورشيد است به دعاى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه كازرونى و ديگران نقل كرده اند،و حافظ گنجى شافعى آن را در فتح خيبر و هنگام تقسيم غنايم ذكر كرده است.ما آن را از روى مشكل الآثار علامه طحاوى(به نقل احقاق الحق)براى شما نقل مى كنيم،كه او به سند خود از اسماء بنت عميس روايت كرده است كه روزى هنگام عصر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سرش را در دامان علىعليه‌السلام نهاد و حالت وحى بر آن حضرت عارض شد و طول كشيد تا غروب شد و على نماز عصر نخوانده بود اما به احترام پيغمبر نتوانست از جا برخيزد و چون پيغمبر برخواست به علىعليه‌السلام فرمود:آيا نماز عصر خوانده اى؟عرض كرد:نه.

پيغمبر دعا كرده گفت:

"اللهم ان عليا كان فى طاعتك و طاعة رسولك فاردد عليه الشمس"

[پروردگارا على(بنده تو)در راه اطاعت تو و فرمانبردارى رسول تو بوده پس خورشيد را براى او بازگردان.]اسماء گويد:در اين وقت خورشيد را ديدم كه بازگشت و ديوارها را دوباره آفتاب گرفت تا علىعليه‌السلام وضو گرفت و نمازش را خواند،آن گاه غروب كرد. (٩)

# عمرة القضاء

پس از جنگ خيبر تا ماه ذى قعده كه پيغمبر خدا به قصد انجام عمره طبق قرارداد حديبيه حركت كرد اتفاق مهم ديگرى در مدينه نيفتاد جز چند مأموريت كوتاه مدت و سپاههاى كوچكى كه پيغمبر خدا براى سركوبى برخى از قبايل اطراف مدينه كه قصد تجاوز يا خيانتى داشتند فرستاد و خود با آنها نبود و در مدينه براى سر و صورت دادن به وضع مسلمانان توقف فرمود و از جمله حوادث،اسلام سه تن ازنامداران قريش يعنى خالد بن وليد عمرو بن عاص و عثمان بن طلحه بود كه در اين چند ماه اتفاق افتاد و به صف مسلمانان در مدينه پيوستند و برخى اسلام آنها را پس از"عمرة القضاء"ذكر كرده اند.

و چون ماه ذى قعده شد آماده حركت به سوى مكه و انجام عمره اى كه در اثر مخالفت قريش سال گذشته از او قضا شده بود گرديد،و با دو هزار نفر از مسلمانان بدان سو حركت كرد و طبق قراردادى كه با قريش داشت اسلحه اى جز شمشير غلاف شده همراه برنداشتند،ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم احتياط كار را كرده براى آنكه مبادا قريش پيمان شكنى كنند محمد بن مسلمه را با صد سوار از جلو فرستاد و دستور داد تا"مر الظهران"دره اى كه مشرف به شهر مكه است پيش برود و در آنجا توقف كند تا او و مسلمانان برسند.

پيغمبر به"ذى الحليفه"و مسجد شجره رسيد و لباس احرام پوشيده"لبيك"گفت،همه مسلمانانى كه همراه آن حضرت بودند لباسهاى احرام پوشيده با شور و هيجان و شوق بسيار با آن حضرت لبيك گفتند.

قريش طبق قرارداد حديبيه وقتى از حركت پيغمبر اسلام آگاه شدند شهر مكه را خالى كرده به كوهها رفتند،فقط عباس بن عبد المطلب و چند تن ديگر در كنار دار الندوه ايستادند تا صفوف مسلمانان را از نزديك مشاهده كنند.

قرشيان نيز روى تپه ها و كوههاى مجاور چادر زده بودند و بخوبى زايران خانه خدا و گروههاى منظم مسلمانان را مى ديدند.

پيغمبر اسلام با همراهان لبيك گويان با جامه هاى احرام در حالى كه شصت شتر براى قربانى همراه آورده بودند به اولين نقطه شهر مكه رسيدند،مهاجرينى كه سالها بود اين شهر مقدس و وطن مألوف خود را از ترس آزار و شكنجه قريش ترك كرده و آرزوى زيارت آن را داشتند اكنون از نزديك مى بينند و با كمال آسايش خاطر و شوكت و عظمت خاصى وارد اين شهر مى گردند.مسلمانان مدينه و انصار نيز كه مدتها بود آرزوى زيارت خانه كعبه و طواف و عمره را داشتند ولى به خاطر جنگ با قريش و ساير درگيريها نمى توانستند بدانجا بيايند،اكنون در ركاب رهبر بزرگوار و پيغمبرعالى قدر خويش توفيق چنين زيارت و طوافى با اين همه قدرت و أبهت نصيبشان شده،خود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز كه نسبت به اين شهر عشق مى ورزيد و به گفته خود آن حضرت كه به صورت خطاب به مكه فرموده بود:

اگر از ترس خويشاوندانم نبود هيچ جا را بر تو ترجيح نمى دادم!

بارى همه دلها مى تپيد و اشك شوق در بيشتر چشمها حلقه مى زد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حالى كه بر ناقه"قصوى"سوار بود بسرعت از سمت شمال وارد شهر گرديد،عبد الله بن رواحه مهار ناقه آن حضرت را به دست داشت و رجز مى خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلوا بنى الكفار عن سبيله |  | خلوا فكل الخير فى رسوله |
| يا رب انى مومن بقيله |  | اعرف حق الله فى قبوله (١٠) |

مسلمانان به همراه رسول خدا به مسجد الحرام آمدند و طواف خانه كعبه را انجام دادند و سپس ما بين صفا و مروه سعى كرده آن گاه موى سر را كوتاه نموده و شتران را در نزديكى مروه قربانى كردند.

و بدين ترتيب سه روز در مكه بودند و در هنگام نماز به مسجد الحرام مى آمدند و نماز مى خواندند و مهاجرين در اين سه روز به خانه هاى خود رفته و در كوچه هاى شهر آزادانه رفت و آمد داشتند و قريش نيز از دور و نزديك شاهد اعمال و كردار آنان بودند و جمع زيادى از آنان وقتى در همين فاصله كوتاه آن صميميت و صفا را از مسلمانان ديدند و بر خلاف تبليغات سوء مشركين و دشمنان اسلام كه مى گفتند:مسلمانان براى خانه كعبه چندان احترامى قايل نيستند و افرادى جنگجو و كينه توز هستند،مشاهده كردند چگونه پيغمبر اسلام در تجليل و احترام كعبه مى كوشد و تا چه اندازه مهر و محبت و صفا و صميميت در ميان مسلمانان حكمفرماست در دل متمايل به اسلام گشته و پس از رفتن مسلمانان از شهر مكه به دين اسلام در آمدند و اين سفر سه روزه اثر عميق خود را در دلهاى مردم مكه به جاى گذارد و در فتح مكه وماجراهاى بعدى كمك بزرگى به پيشرفت اسلام و فتح شهر مكه و پيروزى در ساير جنگها و غزوات نمود .

# ازدواج با ميمونه

آخرين ازدواج پيغمبر ازدواج با ميمونه دختر حارث بن حزن و خواهر زن عباس بن عبد المطلب بود كه در همين سفر اتفاق افتاد،و به پيشنهاد عباس بن عبد المطلب عموى آن حضرت انجام شد و سبب اين ازدواج آن بود كه ميمونه اختيار ازدواج خود را به عباس واگذار كرده بود و عباس نيز با ورود پيغمبر به مكه علاقه ميمونه را به اين ازدواج درك كرد و بلكه مطابق گفته بسيارى از مفسرين ميمونه همان زنى است كه خود را به پيغمبر بخشيد و خدا در قرآن داستان او را نقل كرده و قبلا نيز دو شوهر كرده بود و چون زن با ايمانى بود و اين علاقه او به پيغمبر فقط منشأ ايمانى داشت پيغمبر اسلام به پاسخ اين محبت او را به ازدواج خويش در آورد و بخصوص كه ميمونه از نظر خانوادگى موقعيت خاصى داشت و اين ازدواج مى توانست ميان پيغمبر و قبايل بزرگ مكه و قريش را مرتبط سازد از اين رو با اين پيشنهاد موافقت فرمود.روز سوم توقف در مكه اين كار انجام شد ولى مراسم زفاف در خارج مكه در جايى به نام"سرف"صورت گرفت.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در نظر داشت به عنوان عروسى با آن زن،مهمانى ترتيب دهد و بزرگان قريش و خويشان ميمونه را دعوت نمايد و از نزديك با آنها گفتگو كند و به دشمنيها و اختلافات پايان دهد،ولى قريش حاضر به اين كار نشده و چون روز سوم شد سهيل بن عمرو با چند تن از قريش به عنوان نمايندگى از طرف آنها پيش پيغمبر آمده و گفتند:مهلت تو پايان يافت و ديگر در مكه نمان !

و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنها فرمود:چه ضرر دارد كه من در شهر شما عروسى كنم و وليمه و غذايى به شما بدهم؟گفتند:

"لا حاجة لنا فى طعامك فاخرج عنا"!

[ما را به غذا و ميهمانى تو احتياجى نيست هر چه زودتر از شهر ما خارج شو!]رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه چنان ديد طبق قرارداد حديبيه از مكه بيرون رفت و ابو رافع غلام خويش را در مكه گذارد تا ميمونه را با خود بياورد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و برخى نيز اين داستان را در فتح قلعه ناعم ذكر كرده اند.و الله العالم.

٢.در احاديث بسيارى است كه از آن پس گاهى علىعليه‌السلام را در هواى سرد با جامه هاى نازك مى ديدند و بالعكس در هواى گرم با جامه هاى پشمين،و چون تعجب كردند كه چگونه سرما و گرما در وى اثر نمى كند و از او جهت را پرسيدند فرمود:از آن روز كه پيغمبر خدا آن دعا را در حق من كرد سرما و گرما در بدن من اثر نمى كند.

٣.يعنى خيبريان مى دانند كه منم مرحب كه اسلحه و افزار جنگم بران،و پهلوانى مجرب و آزموده هستم هنگامى كه جنگها شعله ور شود.

٤.منم كه مادرم مرا حيدره ناميده و چون شير بيشه اى هستم كه خشم و قهرش سخت است و با اين شمشير شما را همچون سندره مى سنجم(سندره نام پيمانه بزرگى است كه گنجايش زيادى دارد و كنايه از آن است كه كشتار زيادى از شما خواهم كرد).

٥.داستان كندن در قلعه خيبر را به وسيله على بن ابيطالب بخارى و مسلم و ابن هشام و طبرى و ديگر از محدثين و مورخين اهل سنت با مختصر اختلافى نقل كرده و شعراى عرب نيز مانند حسان بن ثابت و ديگران در اشعار خود به اجمال و تفصيل به نظم در آورده اند.

٦.احقاق الحق،ج ٨،ص .٣٨٣

٧.و بر طبق نقلى محيصة بن مسعود را مأمور اين كار كرد.

٨.نگارنده گويد پيش از اين،داستان هجرت به حبشه را در بخش چهارم به تفصيل ذكر كرديم و در آنجا اشاره شد كه آخرين دسته از مهاجرين كه از حبشه بازگشتند جعفر بن ابيطالب و همراهان او بودند كه جمعا شانزده تن بودند و از آن جمله ام حبيبه دختر ابو سفيان بود كه چون شوهرش عبيد الله بن جحش در حبشه به دين نصارى در آمد ام حبيبه از او جدا شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چون از ماجرا مطلع شد او را به عقد خويش در آورد به شرحى كه قبلا گذشت.

٩.نگارنده گويد:داستان"رد شمس"را بيش از بيست نفر از بزرگان اهل سنت با اختلاف مختصرى از اسماء بنت عميس،ابو رافع،ام سلمه،جابر،ابو سعيد خدرى،ابو هريره و ديگر از صحابه نقل كرده اند كه براى اطلاع از متون آنها مى توانيد به جلد پنجم كتاب احقاق الحق،صص ٥٤٠ـ٥٢١ مراجعه كنيد و شايد براى برخى داستان مزبور مستبعد باشد اما بايد دانست كه داستان مزبور جنبه معجزه داشته و خدا بر هر چيز قادر و تواناست و با توجه و دقت در موضوع معجزه و قدرت الهى جاى هيچ گونه استبعادى باقى نخواهد ماند.

جالب اينجاست كه سبط بن جوزى،يكى از بزرگان عامه،به دنبال داستان حديث رد شمس داستان جالب ديگرى نقل كرد و مى گويد:

جمعى از مشايخ و بزرگان ما در عراق نقل كرده اند كه هنگام عصرى بود كه ابو منصور مظفر بن اردشير عبادى واعظ در محله ناجيه بر فراز منبر نشسته بود و مشغول ذكر فضايل اهل بيت و نقل داستان رد شمس بود و با بيان شيوا و سحرآميز خود دلها را به خود جذب كرده بود كه ناگاه ابر سياه و غليظى قسمت مغرب را پوشاند و خورشيد را از نظرها پنهان كرد و چندان طول كشيد و هوا تاريك شد كه مردم گمان كردند خورشيد غروب كرده،در اين وقت ابو منصور واعظ روى منبر ايستاد و با دست خود به سوى خورشيد اشاره كرد و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا تغربى يا شمس حتى ينتهى |  | مدحى لآل المصطفى و لنجله |
| و اثنى عنانك ان اردت ثنائهم |  | أنسيت ان كان الوقوف لاجله |
| ان كان للمولى وقوفك فليكن |  | هذا الوقوف لخيله و لرجله |

[اى خورشيد غروب نكن تا مدح من درباره اهل بيت پيغمبر و فرزندان او پايان يابد،و عنان خود باز گردان اگر بيان ثناى آنها را خواهى؟آيا فراموش كرده اى توقف خود را براى پيغمبر؟اگر براى مولى توقف كردى و ايستادى براى پيروان و نزديكان او نيز بايد بايستى.]راويان مزبور گفته اند:در اين وقت ناگهان ديدند ابرها به يكسو رفت و خورشيد بيرون آمد.

و ابن حجر عسقلانىـبا شدت تعصبى كه داردـداستان رد شمس را در كتاب الصواعق المحرقه، (چاپ قاهره)،ص ١٢٦،ذكر كرده و آن را از كرامات علىعليه‌السلام دانسته و به دنبال آن داستان ابو منصور واعظ را نيز از تذكرة الخواص نقل نموده است.

و از روايات زيادى كه در كتابهاى شيعه و سنى در اين باره وارد شده معلوم مى شود كه داستان مزبور چند بار اتفاق افتاده و براى تحقيق بيشتر لازم است به كتاب كفاية الموحدين،ج ٢ صص ٤١٣ـ٤١١ نيز رجوع كنيد.

١٠.اى كافرزادگان راه خدا را(براى پيغمبر و فرستاده او)باز كنيد،راه دهيد كه هر چه خير است در نزد پيغمبر خداست.پروردگارا من به گفتارش ايمان دارم،و حق خدا را در پذيرفتن گفتار او مى دانم.

# سال هشتم هجرت

سريه عمرو بن كعب و حارث بن عمير

پس از اينكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از عمرة القضاء مراجعت فرمود چند ماه در مدينه توقف كرد و در اين مدت بيشتر توجه آن حضرت به سوى شمال عربستان و بسط و توسعه اسلام در آن نواحى معطوف بود،زيرا از سمت جنوب با قرارداد صلح حديبيه خيالش تا حدودى آسوده شده بود و از آن سو بخوبى مى دانست كه با گذشت يكى دو سال خود به خود مردم مكه مسلمان خواهند شد و مقدمات فتح مكه فراهم مى شود،اما قسمت شمال عربستان كه تحت نفوذ دو قدرت بزرگ آن زمان يعنى ايران و روم بود محيط مساعدى براى تبليغ اسلام به شمار مى رفت بخصوص قسمت غربى آن كه تحت نفوذ دولت روم و دين مسيح بود آمادگى بيشترى براى پذيرش اسلام داشتند.

از اين رو فكر رسول خدا بدان سو معطوف گرديد و گروهى را به سركردگى عمرو بن كعب غفارى براى تبليغ اسلام به ناحيه شام به جايى به نام"ذات الطلح"فرستاد ولى مردم آن ناحيه دعوت آنها را نپذيرفته و در صدد قتل آنانـكه جمعا پانزده نفر بودند بر آمدند و بجز عمرو بن كعب همگى به قتل رسيدند و عمرو بن كعب نيز با زحمتى توانست خود را از معركه نجات دهد و جان سالم به در برد.

به دنبال آن نيز پيغمبر اسلام حارث بن عمير را با گروهى به سوى شرحبيل بن غسان كه فرماندار شهر بصرى (١) از طرف امپراتور روم بود،فرستاد و نامه اى هم به منظور دعوت به اسلام بدو نوشت ولى شرحبيل حارث را با همراهان وى به قتل رسانيد.

اين دو ماجرا سبب اندوه پيغمبر و خشم مسلمانان مدينه و آمادگى آنها براى جنگ با امپراتور روم گرديد و در ماه جمادى الاولى سال هشتم هجرت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم لشكر مجهزى را به جنگ روميان به موته كه سرحد شام بود فرستاد.

# جنگ مؤته

سه هزار مرد جنگى آماده حركت به مؤته شدند و پيغمبر اسلام پرچم جنگ را بسته و سركردگى آنها را چنانكه در روايات شيعه آمده است به جعفر بن ابيطالب واگذار كرد و فرمود اگر براى جعفر اتفاقى افتاد،زيد بن حارثه امير لشكر باشد و اگر او هم كشته شد عبد الله بن رواحه و طبق روايات اهل سنت فرماندهى لشكر را به"زيد بن حارثه"واگذار كرد و فرمود:اگر زيد كشته شد فرماندهى لشكر با جعفر بن ابيطالب باشد و اگر او نيز كشته شد عبد الله بن رواحه فرمانده سپاه باشد!

در برخى از تواريخ آمده كه به دنبال آن فرمود:اگر او نيز كشته شد مسلمان با نظر خويش فرماندهى از ميان خود انتخاب كنند.

مردى از يهود به نام نعمان كه اين ماجرا را شنيد گفت:اى ابا القاسم اگر تو براستى پيغمبر خدا باشى اينان را كه نام بردى همگى كشته خواهند شد،زيرا انبياء بنى اسرائيل هرگاه لشكرى را به جايى مى فرستادند و اين گونه فرمانده جنگ تعيين مى كردند اگر صد نفر را نيز به دنبال يكديگر نام مى بردند همگى در آن جنگ كشته مى شدند و به دنبال آن پيش زيد بن حارثه رفت و بدو گفت:با پيغمبر و خاندانت وداع كن كه اگر او براستى پيغمبر باشد تو ديگر زنده بر نخواهى گشت و زيد بن حارثه گفت:

به راستى گواهى مى دهم كه او پيغمبر صادق و فرستاده خداست.

و چون خواستند از مدينه حركت كنند پيغمبر براى آنها خطبه اى ايراد فرمود كه بااختلاف نقل شده و ما متن يكى از آنها را در اينجا انتخاب مى كنيم:

"اغزوا بسم الله فقاتلوا عدو الله و عدوكم بالشام ستجدون فيها رجالا فى الصوامع معتزلين الناس فلا تعرضوا لهم،و ستجدون آخرين للشيطان فى رؤسهم مفاحص فاقلعوها بالسيوف،لا تقتلن امرأة و لا صغيرا ضرعا و لا كبيرا فانيا و لا تقطعن نخلا و لا شجرا و لا تهدمن بناءا" .

[به نام خدا به جنگ برويد و با دشمنان خدا و دشمنان اسلام كارزار كنيد،و البته مردانى را در ديرها خواهيد يافت كه از مردم كناره گرفته(و به عبادت مشغول)اند مبادا متعرض آنها شويد،ولى مردان ديگرى را خواهيد يافت كه شيطان در مشاعر و دماغ آنان جاى گرفته آن سرها را با شمشير بركنيد!مبادا زنى يا كودك شيرخوارى را به قتل رسانيد و نه پير فرتوتى را بكشيد،و نه نخل خرما يا درختى را قطع كنيد،و مبادا خانه اى را ويران سازيد!]و در حديث است كه چون مردم خواستند با عبد الله بن رواحه يكى از سركردگان لشكر خداحافظى كنند او را ديدند كه گريه مى كند و چون سبب گريه اش را پرسيدند گفت:به خدا من علاقه اى به دنيا ندارم و گريه من براى آن است كه از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه اين آيه را درباره دوزخ مى خواند كه خداى تعالى فرمود:

( وَإِن مِّنكُمْ إِلَّا وَارِدُهَاكَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا)(٢)

[هيچ يك از شما نيست جز آنكه وارد دوزخ مى شود و اين حكم پروردگار تو است!]

و با اين ترتيب من نمى دانم پس از ورود به دوزخ چگونه از آن بيرون خواهم آمد.

بارى لشكر مجهز اسلام به سوى شام حركت كرد و سربازان اسلام با شور و ايمان عجيبى بيابان خشك و سوزان عربستان را به سوى سرزمين حاصلخيز و خوش آب و هواى شام پشت سر مى گذارد و در اين سفر مسيرى طولانى تر از تمام سفرهاى جنگى را بايد طى كنند و بيش از صد و پنجاه فرسخ راه بروند و خالد بن وليد نيز كه تازه مسلمان شده بود در اين سفر به طور داوطلب همراه لشكر اسلام برفت.

مسلمانان تا"معان"كه اكنون در جنوب كشور اردن قرار دارد پيش رفتند و در آنجا توقف كردند،در آن هنگام خبر به آنها رسيد كه هرقل،امپراتور روم،با صد هزار سپاه براى جنگ با مسلمانان به سرزمين"مآب"آمده و صد هزار سپاه ديگر نيز از اعراب"لخم"،"جذام"،"قين"و"بهراء"كه در آن حدود سكونت داشتند به كمك وى آمده و جمعا با دويست هزار لشكر آماده جنگ با مسلمانان شده اند.

اين خبر كه به مسلمانان رسيد به مشورت پرداختند كه چه بكنند؟آيا بازگردند يا به پيغمبر اسلام جريان را بنويسند و از آن حضرت كسب تكليف كنند و يا با همان سپاه اندك با لشكر روم بجنگند؟

در اينجا نيز نيروى ايمان و شوق شهادت كار خود را كرد و عبد الله بن رواحه كه هم مردى شجاع و دلاور بود و هم شاعرى فصيح و زبان آور بود به پا خواسته و سپاه اسلام را مخاطب قرار داده گفت:

اى مردم به خدا سوگند اينكه اكنون آن را خوش نداريد،همان است كه به شوق آن بيرون آمده ايد و اين همان شهادتى است كه طالب آن هستيد!ما كه با دشمن به عدد زياد و كثرت سپاه نمى جنگيم،ما با نيروى اين آيينى جنگ مى كنيم كه خدا ما را بدان گرامى داشته،برخيزيد و به راه افتيد كه يكى از دو سرانجام نيك در جلوى ماست:يا فتح و پيروزى،يا شهادت...!

اين سخنان پرشور كه از دلى سرشار از ايمان بر مى خواست در دل ديگران نيز اثر كرد و همگى گفتند:به خدا عبد الله راست مى گويد و به دنبال آن همگى برخواسته و به راه افتادند و در"بلقاء"به سپاه روم برخوردند و راه خود را به جانب قريه"مؤته"كه در آن نزديك بود و از نظر موضعگيرى جنگى مناسبتر بود كج كردند.

# جنگ شروع شد

همان گونه كه گفته شد:بنا بر نقل محدثين شيعه نخست جعفر بن ابيطالب پرچم جنگ را به دست گرفته و به عنوان فرمانده نخست به ميدان آمد ولى به گفته مورخين اهل سنت:نخست زيد بن حارثه پرچم اسلام را در ميان لشكر به اهتزاز در آورد وسپس چون صاعقه اى خود را به قلب سپاهيان روم زد و به دنبال او مجاهدان ديگر اسلام هر يك چون شهابى در سپاه بى كران سپاه روم فرو رفتند.

منظره با شكوهى بود:سه هزار نفر مجاهد از جان گذشته براى مرگ پرافتخار و رسيدن به شهادت خود را به قلب دويست هزار سپاه مجهز و جنگ آزموده زده بود و از انبوه نيزه ها و شمشيرها و رگبار تيرهايى كه به سويشان مى آمد هراس نداشتند و دست از جان شسته هر يك خود را به يكى از صفوف منظم دشمن مى زد و همچون شهابى سوزان تا جايى كه مى توانست پيش مى رفت.راستى براى سپاه روم اين شهامت و فداكارى باور نكردنى بود ولى از نزديك مى ديدند چگونه سربازان با ايمان اسلام در راه پيشرفت آيين و هدف مقدس خود تلاش مى كنند و مختصر خونى را كه در كالبد خود دارند در اين راه نثار مى نمايند!

در اين گيرودار زيد بن حارثه در ميان حلقه نيزه هاى دشمن از پاى در آمد و به گفته اينان به دنبال او جعفر بن ابيطالب بسرعت خود را به پرچم جنگ رسانده آن را به دست گرفت و به دشمن حمله كرد و همچنان جنگيد تا وقتى كه ديد در ميان حلقه محاصره دشمن قرار گرفته از اسب سرخ رنگ خود پياده شد و براى آنكه آن اسب به دست دشمن نيفتد آن را پى كرد و سپس پياده به جنگ پرداخت.

دشمن كه مى كوشيد هر چه زودتر پرچم جنگ را فرود آورد با شمشير دست راست جعفر را قطع كرد ولى جعفر با مهارت خاصى پرچم را به دست چپ گرفت ولى دست چپش را هم از بدن جدا كردند و او پرچم را به سينه گرفت و با دو بازوى خود نگاه داشت تا وقتى كه شمشير دشمن،او را به زمين افكند و به درجه شهادت نايل آمد و سن آن مجاهد بزرگ و نامى را در آن روز برخى سى و سه سال نوشته اند و برخى ديگر مانند ابن عبد البر در استيعاب گفته است:در آن روز چهل و يك سال داشت و اين قول صحيح تر به نظر مى رسد،زيرا با توجه به اينكه طبق روايات جعفر بن ابيطالب ده سال از علىعليه‌السلام بزرگتر بوده در سال هفتم حدود چهل سال از عمر وى گذشته است.

از عبد الله بن عمر نقل شده كه گويد:من در آن جنگ مأمور رساندن آب به زخميها بودم و چون جعفر به زمين افتاد خود را به وى رسانيده و آب به او عرضه كردم،جعفر گفت:من نذر كرده ام روزه باشم آب را بگذار تا شام اگر زنده ماندم بدان افطار مى كنم من آب را در سپرى ريختم و نزد او گذاردم ولى قبل از غروب جعفر از دنيا رفت.

و همچنين از او نقل شده كه گفته است:در بدن جعفر بن ابيطالب پس از شهادت اثر هفتاد زخم شمشير و نيزه و تير يافتند.در نقل ديگرى است كه گفته اند:بيش از نود جراحت در بدن او بود و همگى آنها در جلوى بدن بود و در پشت سر اثرى از زخم ديده نشد. (٣)

نگارنده گويد:در روايات زيادى از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده كه فرمود:خداوند به جاى دو دست جعفر كه در جنگ مؤته جدا شد دو بال در بهشت به او عنايت مى كند كه با فرشتگان پرواز مى كند و از اين رو به"جعفر طيار"موسوم گرديد.

و پس از شهادت اين دو فرمانده دلاور و رشيد عبد الله بن رواحه پيش رفت و پرچم را به دست گرفت و پس از لختى تأمل كه كرد اين رجز را خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا نفس الا تقتلى تموتى |  | هذا حمام الموت قد صليت |
| و ما تمنيت فقد اعطيت |  | ان تفعلى فعلهما هديت |

[اى نفس اگر كشته نشوى سرانجام خواهى مرد،اين سرنوشت مرگ است كه پيش آمده!و آنچه آرزوى آن را داشتى يعنى شهادت اكنون به تو داده اند و اگر كارى كه آن دو(شهيد)انجام دادند انجام دهى به هدايت و رستگارى رسيده اى.]در اين وقت از اسب خود پياده شد و پسر عموى او استخوانى را كه مختصر گوشتى در آن بود به او داده گفت:بخور تا رمقى پيدا كنى،عبد الله آن را به دست گرفته و دندان زد،ناگاه صداى شكستن شمشيرى به گوشش خورد،بى تابانه بر خود فرياد زد:تو زنده اى؟استخوان را انداخت و سپس شمشير كشيده چون شعله اى جواله خود را به دشمن زد و پس از شهامت بى نظيرى به شهادت رسيد.

پس از شهادت عبد الله مسلمانان خالد بن وليد را كه تازه مسلمان شده بود (٤) و به بى باكى معروف بود به فرماندهى خود انتخاب كردند و او نيز آن روز را تا شب به زدو خوردهاى محتاطانه سپرى كرد و چون شب شد عده اى از سپاهيان را به عقب لشكر فرستاد و چون صبح شد آنان با هياهو به نزد لشكريان آمدند به طورى كه دشمن خيال كرد نيروى امدادى از مدينه رسيده از اين رو دست به حمله نزدند و لشكر اسلام نيز حمله را متوقف كرد و عملا جنگ متاركه شد و براى سپاه روم با آن شهامتى كه روز قبل از جنگجويان اسلام ديده بودند همين پيروزى به شمار مى رفت كه لشكر اسلام حمله نكند و از اين رو هر دو لشكر به سوى ديار خود بازگشتند.

پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ميدان جنگ خبر مى دهد

ابن هشام و ديگران با مختصر اختلافى نوشته اند:در آن روزى كه مسلمانان در مؤته جنگ مى كردند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر فراز منبر بود و ناگهان شروع كرد به خبر دادن از ميدان جنگ و فرمود:اكنون برادران مسلمان شما با دشمنان مشغول جنگ شدند.سپس شروع كرد به خبر دادن از جنگ و گريز مسلمانان مانند كسى كه خود در ميدان جنگ حضور دارد تا آنكه فرمود:زيد بن حارثه پرچم را به دست گرفت و همچنان جنگيد تا كشته شد،و پس از او جعفر پرچم را به دست گرفت و او نيز جنگ كرد تا به شهادت رسيد. (٥)

در اينجا رسول خدا كمى درنگ كرد به طورى كه انصار مدينه رنگشان تغيير نمود و خيال كردند از عبد الله بن رواحه كه از آنها بود عملى سر زده كه موجب سرافكندگى آنان شده،ناگاه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ادامه داد و فرمود:

عبد الله بن رواحه پرچم را به دست گرفت و جنگيد تا كشته شد!

و از اسماء بنت عميس همسر جعفر نقل كرده اند كه گفت:در آن روزى كه جعفر در"مؤته"شهيد شد من در خانه نان تهيه كرده بودم و بچه هاى خود را شستشو دادم كه ناگاه پيغمبر را ديدم به خانه ما آمد و فرمود:پسرانم كجا هستند؟من آنها را به نزد آن حضرت بردم (٦) پيغمبر نشست و آن بچه ها را در بغل گرفت و دست به سرشان كشيد،اسماء گويد:عرض كردم:يا رسول الله گويا دست يتيم نوازى به سر ايشان مى كشى در اين وقت اشك از ديدگان آن حضرت جارى شد و فرمود:آرى جعفر به شهادت رسيد!

با شنيدن اين گفتار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صداى من به گريه بلند شد و زنان ديگر نيز اطرافم را گرفته و شروع به گريه كردند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برخواسته به خانه رفت و به فاطمهعليها‌السلام دستور داد غذايى براى خاندان جعفر تهيه كنيد و براى آنها ببريد و به زنان خود دستور داد به خانه جعفر بروند و در مراسم عزادارى با آنها شركت جويند.در برخى از روايات آمده كه اين كار را سه روز تكرار كرد و از اين رو سنت بر اين جارى شد كه پس از آن حضرت نيز اين برنامه را براى افراد مسلمانى كه عزادار مى شوند انجام دهند و تا سه روز غذاى گرم تهيه كرده براى ايشان بفرستند.

# مراجعت سپاه به مدينه

چنانكه گفته شد:خالد بن وليد سپاه اسلام را برداشته به مدينه آمد و چون خبر آمدن آنها به شهر رسيد مردم براى ديدار آنها از مدينه بيرون آمدند و پيغمبر اسلام نيز بر چهار پايى سوار شد و با مسلمانان ديگر به استقبالشان رفت،اما وقتى مردم آنها را ديدند خاك بر روى آنها ريخته و ملامتشان مى كردند كه چرا در برابر دشمن استقامت نكرديد و از ميدان جنگ فرار كرديد؟

پيغمبر اسلام جلوى مردم را از اين كار گرفت و گفت:نه!اينها فرارى نيستند بلكه به خواست خدا(از اين پس)حمله افكنها خواهند بود!

مسلمانان به خانه هاى خود رفتند ولى بيشتر آنها با چهره هاى گرفته و خشمگين و زبانهاى سرزنش آميز خاندان خود رو به رو مى شدند تا جايى كه برخى حاضر نبودند در را به روى بازگشتگان از جنگ باز كنند و به آنها مى گفتند:

چرا با برادران مسلمان خود پايدارى نكرديد تا كشته شويد؟

كار به جايى رسيد كه بسيارى از سرشناسان و بزرگان شهر از ترس ملامت مردم جرئت نمى كردند از خانه ها بيرون آيند و حتى براى نماز به مسجد نمى آمدند تا آنكه پيغمبر اسلام به دنبال آنان فرستاد و يك يك را از خانه بيرون آورد و جلوى سرزنش مردم را گرفت و آنها آرام كرد .

و مطابق نقل ابن هشام در اين جنگ دوازده نفر از مسلمانان از مهاجر و انصار به شهادت رسيدند به نامهاى:جعفر بن ابيطالب،زيد بن حارثه،عبد الله بن رواحه،مسعود بن اسود،وهب بن سعد،عباد بن قيس،حارث بن نعمان،سراقة بن عمرو،ابو كليب و جابر پسران عمرو بن زيد،عمرو و عامر پسران سعد بن حارث.

# سريه ذات السلاسل

اهل تاريخ عموما اين سريه را پس از جنگ مؤته نقل كرده اند و در كيفيت نقل هم اختلاف بسيارى در تواريخ ديده مى شود كه ما نقل شيخ مفيد رحمه‌الله را در كتاب ارشاد از نظر جامعيت و نزديكتر بودن به صحت انتخاب كرده و ملخص آن را در زير براى شما نقل مى كنيم:

مرد عربى نزد پيغمبر آمد و پيش روى آن حضرت زانو زده نشست و عرض كرد:آمده ام تا تو را نصيحتى كنم حضرت پرسيد:نصيحتت چيست؟عرض كرد:گروهى از عرب در وادى رمل اجتماع كرده و مى خواهند به شما در مدينه شبيخون بزنند و سپس خصوصيات آنها را براى پيغمبر بيان داشت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد مردم را به مسجد دعوت كنند آن گاه به منبر رفت و آنچه را مرد عرب گزارش داده بود به اطلاع مردم رسانيد و فرمود:كيست كه براى دفع آنها برود،جماعتى از اهل"صفه" (٧) برخواستند و گفتند:ما به جنگ ايشان مى رويم فرماندهى براى ما تعيين فرما تا در تحت فرماندهى او حركت كنيم،پيغمبر خدا از روى قرعه هشتاد نفر از ايشان را انتخاب كرد و سپس ابو بكر را به فرماندهى آنها انتخاب نمود و فرمود:به نزد بنى سليم برو!

ابو بكر حركت كرد و به نزديك اعراب مزبور كه در وسط دره اى جاى داشتند و اطراف آن را سنگ و درخت احاطه كرده بود رسيد و چون به قصد حمله به آنها ازدره سرازير شد اعراب مزبور از اطراف آن دره حمله كردند و چند تن از مسلمانان را به قتل رسانده و ابو بكر را فرارى دادند.چون به مدينه بازگشتند پيغمبر خدا اين بار عمر را بدان سو فرستاد و اعراب مزبور اين مرتبه در پشت درختها و سنگها كمين كرده و چون عمر با لشكريان از دره سرازير شدند ناگهان از كمينگاهها بيرون آمده و او را نيز فرارى دادند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين ماجرا ناراحت شد و عمرو بن عاص گفت:اى رسول خدا مرا به اين جنگ بفرست زيرا جنگ خدعه و نيرنگ است شايد من بتوانم با خدعه و نيرنگ آنها را سركوب كنم،پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را با جمعى فرستاد ولى او نيز در برابر حمله اعراب مزبور نتوانست مقاومت كند و با از دست دادن چند تن از سربازان اسلام فرار كرد.پيغمبر كه چنان ديد چند روز صبر كرد و سپس علىعليه‌السلام را طلبيد و پرچم جنگ را براى او بست و در حق او دعا كرده او را به سوى دشمن فرستاد و ابو بكر و عمر و عمرو بن عاص را نيز همراه او كرد.

علىعليه‌السلام لشكر را برداشته و راه عراق را پيش گرفت و از راه سختى آنها را عبور داد و براى آنكه دشمن را غافلگير كند شبها راه مى پيمود و روزها پنهان مى شد تا وقتى كه خود را به دهانه آن دره كه دشمن در آن منزل كرده بود رسانيد و چون بدانجا رسيد به همراهان خود دستور داد دهان اسبان را ببندند و آنها را در جايى متوقف كرد و خود در سويى قرار گرفت،عمرو بن عاص كه چنان ديد دانست كه با اين تدبير شكست دشمن حتمى است در صدد كارشكنى بر آمده به ابى بكر گفت:من به اين بيابانها از على آشناترم،در اينجا درندگانى چون گرگ و كفتار وجود داد كه خطرشان براى سربازان ما بدتر از دشمن است اكنون تو به نزد على برو و از او اجازه بگير تا به بالاى دره برويم.

ابو بكر پيش علىعليه‌السلام آمد و سخن عمرو بن عاص را به وى گفت ولى علىعليه‌السلام هيچ پاسخى نداد،ابو بكر بازگشت و به آنها گفت:على به من پاسخى نداد.عمرو بن عاص اين بار عمر را فرستاد و به او گفت:تو قدرت بيشترى در سخن دارى،ولى عمر نيز وقتى سخن عمرو بن عاص را براى على عليه‌السلام اظهار كرد با سكوت آن حضرت مواجه شد.عمرو بن عاص كه چنان ديد به سربازان اظهار كرد ما نمى توانيم خود را به هلاكت اندازيم بياييد تا به بالاى دره برويم ولى با مخالفت شديد سربازان مواجه شده و همگى گفتند:ما دست از اطاعت و فرمانبردارى فرمانده خود بر نمى داريم.

بدين ترتيب در همانجايى كه علىعليه‌السلام دستور داده بود ماندند و چون نزديكيهاى سپيده صبح شد علىعليه‌السلام دستور حمله داد و لشكريان از هر سو به دشمن حمله كردند و اعراب بنى سليم تا خواستند به خود آمده و آماده جنگ شوند شكست خورده و مسلمانان بر آنها پيروز شدند،و در اين باره آيات سوره(وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا )تا به آخرنازل گرديد. (٨)

و چون به مدينه بازگشتند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با مسلمانان ديگر به استقبال علىعليه‌السلام آمدند و چون چشم علىعليه‌السلام به پيغمبر افتاد به احترام آن حضرت از اسب پياده شد،پيغمبر بدو فرمود:سوار شو كه خدا و رسول او از تو خوشنودند.

علىعليه‌السلام از خوشحالى گريان شد،پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو فرمود:اى على اگر نمى ترسيدم كه گروههايى از امت من درباره تو همان سخنى را بگويند كه نصارى درباره مسيح عيسى بن مريم گفتند،امروز درباره تو سخنى مى گفتم كه بر هيچ دسته اى از مردم عبور نكنى جز آنكه خاك زير پايت را (به منظور تبرك)بردارند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.بصرىـبر وزن كبرىـنام شهرى در نزديكى شام بوده است.

٢.سوره مريم،آيه .٧١

٣.كنايه از اين است كه تا آخرين لحظه پشت به دشمن نكرده تا به زمين افتاد.

٤.فروغ ابديت ج،٢ ص، ٦٨٣

٥.البته اين نقل روى همان عقيده اهل سنت و سيره نويسان آنهاست كه گفته اند:امير اول لشكر زيد بن حارثه بوده است.

٦.در روايت محاسن است كه فرزندان جعفر در آن روز سه تن بودند به نامهاى عبد الله،عون و محمد.

٧.اصحاب صفه افرادى بودند كه از مكه به مدينه مهاجرت كرده بودند و چون خانه و مسكنى نداشتند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنها را در مسجد جاى داده بود و از در آمد عمومى بيت المال جيره اى براى آن ها مقرر داشته و روزانه به آنها مى دادند و بر طبق برخى از روايات شماره آنها به چهارصد نفر مى رسيد.

٨.و در نقل ديگرى است كه چون علىعليه‌السلام بدانجا رسيد هنگام سحر بود و صبر كرد تا صبح شد و نماز را با لشكريان خواند و سپس لشكر خود را چند صف كرد و آن گاه به شمشير خود تكيه زد و رو به دشمن ايستاده گفت:

اى مردم من فرستاده پيغمبر خدا به سوى شما هستم تا به شما بگويم:شهادت به يگانگى خدا و رسالت محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دهيد و گرنه با شمشير بسختى با شما جنگ خواهم كرد.بنى سليم بدو گفتند :از راهى كه آمده اى باز گرد همان گونه كه رفيقانت بازگشتند!

علىعليه‌السلام فرمود:من باز نمى گردم!نه به خدا،تا مسلمان نشويد يا شما را با اين شمشير نزنم باز نخواهم گشت!من على بن ابيطالب بن عبد المطلب هستم!

اعراب مزبور كه آن حضرت را شناختند خود را باختند و پريشان حال گشتند اما با اين حال تصميم به جنگ با او گرفتند و حمله از طرفين شروع شد و پس از آنكه شش يا هفت تن از آنها كشته شد منهزم گشتند و مسلمانان پيروز شدند و غنايمى از ايشان به دست آورده به مدينه بازگشتند.

# فتح مكه

پيش از اين در جريان صلح حديبيه گفته شد كه از جمله مواد قرارداد صلح اين بودكه هر يك از قبايل عرب بخواهند با قريش و يا پيغمبر اسلام هم پيمان شوند آزاد باشند و از اين رو دو دسته از قبايل مزبور به نام"بنى بكر"و"خزاعه"كه سالها بود ميانشان اختلاف و نزاع بود هر كدام در پيمان يكى از دو طرف در آمدند.

"خزاعة"با پيغمبر اسلام همپيمان شدند و"بنى بكر"با قريش.

نزديك دو سال از اين پيمان گذشته بود و اين دو قبيله بدون جنگ با همديگر روزگار را مى گذراندند و اتفاقى ميان آنها رخ نداد،ولى اين وضع به هم خورد و بنى بكر در صدد حمله به"خزاعه"بر آمد و به دنبال اين فكر به مكه رفتند و با برخى از بزرگان قريش مانند عكرمة بن ابى جهل و صفوان بن اميه در اين باره مذاكره كرد آنها را نيز با خود همراه ساخته و نقشه حمله به"خزاعه"را با آنها طرح نموده از آنها نيز در اين باره كمك گرفتند.

و برخى احتمال داده اند كه عقب نشينى مسلمانان در جنگ مؤته سبب شد كه بنى بكر به اين فكر بيفتند زيرا فكر مى كردند با عقب نشينى مسلمانان در مؤته نفوذ آنها در جزيرة العرب متزلزل گشته و مى توانند ضربه اى بر آنها وارد كنند.

و به هر صورت شبى كه خزاعه بى خبر از همه جا در منزلهاى خود آرميده بودند مورد حمله بنى بكر و دستياران قريشى آنها واقع شده و مطابق نقلى بيست نفر آنها به دست بنى بكر كشته شد و با اينكه خود را به نزديكى مكه رساندند و داخل حرم شدند باز هم بنى بكر دست بردار نبودند و به كشتار و جنگ با آنها ادامه دادند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد مدينه نشسته بود كه عمرو بن سالم خزاعى با گروهى سراسيمه وارد مسجد شد و خبر اين حمله ناجوانمردانه و نقض پيمان بنى بكرو قريشـ را به اطلاع آن حضرت رسانيد،و از او كمك و يارى طلبيد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از شنيدن اين خبر متأثر شده بود وعده يارى و كمك به آنها را به وى داد و آماده بسيج لشكر به سوى مكه و جنگ با قريش گرديد.

# ابو سفيان به مدينه مى آيد

از آن سو قريش از كرده خود پشيمان شده و فكر حمله متقابل پيغمبر اسلام آنهارا سخت مضطرب و نگران كرد و در صدد جبران و تلافى اين عمل بر آمده و ابو سفيان را مأمور كردند به مدينه برود و به هر ترتيب مى تواند قرارداد صلح را تجديد كند و جلو حمله احتمالى مسلمانان را به مكه بگيرد.

به همين منظور ابو سفيان به مدينه آمد و روى حسابى كه پيش خود كرده بود يكسر به خانه دخترش ام حبيبه كه جزء همسران پيغمبر بود وارد شد.

ابو سفيان فكر كرده بود با ورود به خانه او مى تواند به طور خصوصى پيغمبر اسلام را ديدار كرده و به ترتيبى كار را اصلاح كند،اما همين كه وارد اتاق دخترش گرديد با بى اعتنايى ام حبيبه مواجه گرديد و چون خواست روى فرش بنشيند ام حبيبه بسرعت پيش رفت و فرش را از زير پاى او جمع كرد!

ابو سفيان با ناراحتى پرسيد:دخترم آيا مرا لايق اين فرش ندانستى يا آن را در خور من نديدى؟

ام حبيبه پاسخ داد:نه،بلكه اين فرش مخصوص پيغمبر اسلام است و تو مرد مشرك و نجسى هستى بدين جهت نخواستم روى آن بنشينى!

ابو سفيان با خشم گفت:اى دختر گويا پس از من به تو شرى و گزندى رسيده است!

اين سخن را گفت و از خانه او بيرون آمد و خود را به پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسانده گفت:اى محمد خون قوم خود را حفظ كن و قريش را پناه ده و پيمان را تجديد كن!

پيغمبر فرمود:مگر پيمان شكنى كرده ايد اى ابو سفيان؟گفت:نه،فرمود:پس ما سر همان پيمانى كه بوديم هستيم!

ابو سفيان ديگر نتوانست سخنى بگويد و برخواسته پيش ابو بكر آمد و از وى خواست تا پيش پيغمبر وساطت كند ولى ابو بكر حاضر به اين كار نشد،از اين رو به نزد عمر رفت و او نيز با تندى ابو سفيان را از پيش خود براند،از آنجا به نزد على بن ابيطالبعليه‌السلام رفت و به آن حضرت اظهار كرد:يا على قرابت و خويشى تو از همه كس به من نزديكتر است و من براى انجام حاجتى به اين شهر آمده ام و از تو درخواست دارم نگذارى من نااميد از اين شهر بروم و پيش پيغمبر در انجام كار من وساطت كنى!

علىعليه‌السلام بدو فرمود:اى ابو سفيان واى بر تو مگر نمى دانى كه پيغمبر چون تصميم به كارى گرفت كسى نمى تواند در آن باره با او سخنى بگويد.

ابو سفيان رو به فاطمه دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه با دو فرزندش حسن و حسينعليه‌السلام در اتاق نشسته بودند كرده گفت:اى دختر محمد ممكن است به اين كودكان خود دستور دهى تا كسى را در پناه خود گيرند و براى هميشه آقا و بزرگ عرب باشند؟

فاطمهعليه‌السلام فرمود:فرزندان من هنوز به آن مرتبه نرسيده اند كه بدون اجازه پيغمبر كسى را در پناه خود گيرند.

كار بر ابو سفيان سخت شده بود و داشت راه چاره بر او مسدود مى شد و نمى دانست چه بايد بكند از اين رو دوباره متوسل به علىعليه‌السلام شده گفت:

اى ابا الحسن راه چاره بر من بسته شده تو راهى پيش پاى من بگذار و بگو تا من چه بكنم؟

علىعليه‌السلام كه ديد اگر بخواهد با ابو سفيان تندى كند و او را با خشونت از پيش خود براند يكى از دو زيان را دارد:يا ابو سفيان در مدينه مى ماند و به وسايل ديگرى متشبث مى شود و ممكن است پيغمبر اسلام را در محذور بزرگى قرار دهد و مانع فتح مكه گردد و يا اينكه مأيوس و خشمگين به مكه باز مى گردد و با تحريك قريش و ساير قبايل همپيمان آنها،جنگ تازه اى به راه مى اندازد و لااقل آنكه مشكلى سر راه نشر توحيد و پاك كردن هر چه زودتر شهر مكه و خانه خدا از بت و بت پرستى ايجاد مى كند.

از اين رو كمى فكر كرده و بدو گفت:اى ابو سفيان به خدا سوگند من اكنون راهى را كه براى تو سودمند باشد سراغ ندارم جز آنكه تو بزرگ بنى كنانه هستى اينك برخيز و به ميان مردم برو و آنها را زنهار بده و در پناه خويش در آور و تمديد قرارداد صلح را از طرف خود به مردم اعلام كن و آن گاه به مكه باز گرد!

ابو سفيان پرسيد:آيا اين كار براى من سودى دارد؟

علىعليه‌السلام فرمود:گمان ندارم سودى داشته باشد اما چيز ديگرى اكنون به نظرم نمى رسد.

ابو سفيان برخواسته به مسجد آمد و طبق راهنمايى علىعليه‌السلام در ميان مردم ايستاده گفت:اى مردم من همه شما را در پناه خويش قرار داده و قرارداد صلح را تمديد كردم!اين سخن را گفته و شتر خود را سوار شد و به مكه بازگشت.

بزرگان قريش كه از آمدن ابو سفيان مطلع شدند،به نزد او آمده و پرسيدند:چه كردى؟گفت:به نزد محمد رفتم و با او گفتگو كردم ولى نتيجه اى نگرفتم،پس به نزد پسر ابى قحافه رفتم در او هم خيرى نديدم،آن گاه به نزد پسر خطاب رفتم او را نيز سخت ديدم،از آنجا به نزد على رفتم و او را نرمتر از ديگران ديدم،و او راهى پيش پاى من گذارد و من انجام دادم و به خدا هر چه فكر مى كنم نمى دانم آيا كارى را كه به دستور او انجام داده ام فايده اى دارد يا نه؟

از او پرسيدند:چه راهى؟

گفت:به من دستور داد مردم را پناه دهم و من هم اين كار را كردم!

بدو گفتند:آيا محمد هم آن را امضا كرد؟

گفت:نه!

گفتند:به خدا على تو را مسخره كرده،آخر اين كار چه سودى داشت؟

ابو سفيان گفت:به خدا راهى جز اين نداشتم.

# تجهيز لشكر

پس از رفتن ابو سفيان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مردم دستور داد آماده سفر شوند و به خانواده خود نيز دستور داد وسايل سفر او را تهيه كنند اما مقصد را اظهار نكرد،و به قبايل اطراف و همپيمانان خود نيز دستور بسيج داد و چون آماده حركت شدند مقصد را به آنها خبر داد كه شهر مكه است و براى فتح مكه مى رود و كوشش داشت كه لشكر با جديت و سرعت هر چه بيشتر بروند تا قريش از حركت او آگاه نشود و در اين باب دعا هم كرده از خدا نيز خواست كه اخبار او را از قريش پنهان دارد و هنگام حركت سپاهى گران كه مركب از ده هزار لشكر بود آماده حركت شد و نخستين بار بود كه مدينه چنين سپاهى را به خود مى ديد.

# نامه حاطب بن ابى بلتعه به قريش

اما از آن سو حاطب بن ابى بلتعه كه در زمره مسلمانان در مدينه به سر مى برد ولى زن و بچه اش در مكه بودند نامه اى براى قريش نوشت بدين مضمون:

"ان رسول الله جاءكم بجيش كالليل يسير كالسيل"

[پيغمبر خدا با لشكرى همچون توده هاى تاريك شب و بسرعت سيل به سوى شما مى آيد.]

اين نامه را به زنى داد كه نامش ساره بود و چنانكه نقل شده پيش از آن در مكه به خوانندگى روزگار مى گذرانيد ولى پس از جنگ بدر و عزادار شدن مردم در آن شهر كارش كساد شده بود و مشترى نداشت از اين رو به مدينه آمد وى به آن زن ده دينار پول داد كه آن را مخفيانه و بسرعت به مكه برساند.

ساره نامه را گرفت و در ميان گيسوان خود پنهان كرد و راهى مكه شد.

از آن سو جبرئيل بر پيغمبر نازل شد و آن حضرت را از ماجراى نامه حاطب بن ابى بلتعه مطلع ساخت،پيغمبر بى درنگ على بن ابيطالب و زبير بن عوام را به دنبال آن زن فرستاد و بدانها گفت:زنى به اين نام و نشان براى قريش نامه مى برد،نامه را از او بگيريد و او را به مدينه باز گردانيد.

آن دو بسرعت آمدند و در ذى الحليفه يك فرسخى مدينه يا جاى ديگر به آن زن رسيدند و او را متوقف كرده و بار و اثاثش را جستجو كردند و چيزى نيافتند،در اين وقت علىعليه‌السلام پيش رفت و از روى تهديد به آن زن فرمود:به خدا سوگند نه به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ گفته شده و نه او به ما دروغ گفته است اكنون يا خودت نامه را بده يا به ناچار جامه ات را بيرون مى كنم و نامه را به دست مى آورم،آن زن كه علىعليه‌السلام را مصمم ديد گفت:به كنارى برو و سپس نامه را كه در ميان گيسوانش پنهان كرده بود بيرون آورد و به علىعليه‌السلام داد. (١) علىعليه‌السلام نامه را گرفت و آن زن را به مدينه بازگرداندند.

پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حاطب بن ابى بلتعه را خواست و بدو فرمود:چه سبب شد كه تو اين نامه را به قريش بنويسى؟عرض كرد:يا رسول الله به خدا سوگند من به خدا و رسول او ايمان دارم و هيچ گونه تزلزلى براى من در دين پيدا نشده ولى من در ميان مردم اين شهر عشيره و فاميلى ندارم و زن و فرزند من نيز در شهر مكه است خواستم از اين راه خدمتى به آنها كرده باشم كه احيانا (اگر جنگى پيش آمد و آنها پيروز شدند)در وقت حاجت از آنها براى حفاظت زن و فرزند خود كمك بگيرم.

در روايت شيخ مفيد رحمه‌الله است كه چون علىعليه‌السلام نامه را آورد پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد مردم را به مسجد بخوانند و سپس به منبر رفت و فرمود:مردم!من از خدا درخواست كردم تا جريان حركت ما را از قريش پنهان دارد ولى مردى از شما به مردم مكه نامه نوشته و خبر ما را به آنها گزارش داده اكنون آن كس كه نامه نوشته برخيزد و خود را معرفى كند و يا آنكه وحى الهى او را معرفى كرده و رسوا خواهد شد!

كسى برنخاست و چون بار دوم تكرار كرد حاطب بن ابى بلتعه در حالى كه همچون بيد مى لرزيد از جا برخاست و عرض كرد:نويسنده نامه من هستم و به خدا سوگند اين كار را از روى شك به نبوت شما و نفاق در دين انجام ندادمـو سپس همان سخنان را كه در بالا ذكر كرديم اظهار داشتـ.

در اين وقت عمر بن خطاب پيش آمد و گفت:يا رسول الله اين مرد منافق شده دستور مى دهيد تا من او را بكشم،پيغمبر او را از اين كار منع كرد و سپس دستور داد او را از مسجد بيرون كنند و مردم برخاسته او را از مسجد بيرون كردند ولى حاطب بن ابى بلتعه با نگاههاى معذرت خواهانه خود به آن حضرت نگاه مى كرد از اين رو رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد او را به مسجد بازگرداندند،و بدو فرمود:من تو رابخشيدم و از خطاى تو در گذشتم از خدا بخواه كه تو را بيامرزد و ديگر به چنين كارى دست نزنى!

و به گفته مفسران آيه ذيل در شأن حاطب بن ابى بلتعه و در اين ماجرا نازل شد:

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ وَقَدْ كَفَرُوا بِمَا جَاءَكُم مِّنَ الْحَقِّ ....) (٢) تا به آخر.

[اى مؤمنان دشمن من و دشمن خود را به دوستى نگيريد(و براى خود دوست انتخاب نكنيد)كه مودت خود را(از طريق مكاتبه)به آنها هديه كنيد،با اينكه بدان حقى كه براى شما آمده كافر شدند...]تا به آخر.

# حركت سپاه به سوى مكه

روز دهم ماه رمضان بود كه سپاه ده هزار نفرى اسلام،مدينه را به قصد فتح مكه ترك كرد و مردم مهاجر و انصار عموما در اين سفر همراه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حركت كردند و از قبايل اطراف نيز گروه زيادى به آنها ملحق شده بودند،و تمام كوشش پيغمبر اسلام كه مى خواست خبر حركت او به قريش نرسد براى آن بود كه مقاومتى از قريش در برابر آنها نشود و قريش به جنگ و مقاومت برنخيزد و خونى در مكه ريخته نشود و بدين ترتيب حرمت خانه كعبه و حرم خدا شكسته نگردد،از اين رو پس از حركت نيز دستور داد لشكر بسرعت حركت كنند و به نقل مورخين اين فاصله زياد را به يك هفته طى كردند،و شب هنگام به"مر الظهران"يك منزلى مكه رسيدند و در آنجا توقف كردند بى آنكه مردم مكه از ورود آنان اطلاعى داشته باشند.

عباس بن عبد المطلب عموى پيغمبر نيز با چند تن از خويشان آن حضرت كه به قصد مهاجرت به مدينه از مكه بيرون آمده بودند در بين راه به رسول خدا رسيده و به آن حضرت ملحق شدند .

مورخين نوشته اند:در آن وقت عباس بن عبد المطلب به فكر افتاد تا به وسيله اى مردم مكه را از ورود اين سپاه عظيم مطلع سازد و فكر جنگ و مقاومت را از سر آنها دور كند و آنها را براى ورود لشكر اسلام آماده سازد و به همين منظور از ميان لشكراسلام بيرون آمده و به سمت مكه به راه افتاد تا به وسيله اى اين خبر را به مردم مكه برساند و برخى احتمال داده اند كه شايد در اين باره با پيغمبر نيز مشورت كرده و از آن حضرت اجازه اين كار را گرفته باشد،ولى به نظر مى رسد اين احتمال را تاريخ نويسانى كه عموما جيره خواران خلفاى بنى عباس بوده و يا از كانال آنها به مردم مى رسيد و كنترل مى شد و به وسيله كنترل كنندگان در تاريخ آمده باشد،و الله العالم.

از آن سو ابو سفيان و برخى از سران قريش كه از عكس العمل پيغمبر اسلام در نقض پيمان صلح حديبيه واهمه و بيم داشتند براى كسب خبر و اطلاع از تصميم و يا حركت لشكر اسلام،شبها كه مى شد از مكه خارج مى شدند و از مسافران و افرادى كه از سمت مدينه به شهر وارد مى شدند تفحص و جستجو مى كردند تا اطلاعى به دست آورند و تا به آن شب از كسى در اين باره چيزى نشنيده بودند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن شب دستور داد لشكر در بيابان پراكنده شوند و هر يك آتشى برافروزند تا اگر كسى از قريش آنها را ببيند عظمت و كثرت آنها را بدانند و از اين راه به هدف خود نيزـكه فتح مكه بدون جنگ و خونريزى بودـكمك كرده باشد.

آن شب ابو سفيان با بديل بن ورقاء خود را به بالاى دره اى كه مشرف به"مر الظهران"و محل توقف سپاهيان اسلام بود رساندند و ناگاه مشاهده كردند در سرتاسر آن بيابان پهناور آتش روشن شده و دانستند سپاه عظيمى در آن صحرا فرود آمده!

ابو سفيان با تعجب و وحشت رو به بديل كرده گفت:به خدا سوگند تاكنون من اين همه آتش و اين قدر لشكر نديده بودم!

بديل بن ورقاء گفت:گمان مى كنم اينان مردم قبيله خزاعه هستند كه به منظور حمله به بنى بكر و انتقام از آنها بدينجا آمده اند!

ابو سفيان گفت:قبيله خزاعه كمتر از آن است كه اين همه آتش و چنين جمعيتى داشته باشد !

در اين وقت عباس بن عبد المطلب كه بر استر مخصوص رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سوار شده بود و در آن نزديكى گردش مى كرد صداى ابو سفيان را شنيد و خود را بدو رسانده گفت:اى ابا حنظله!

ابو سفيان صداى عباس را شناخت و گفت:اى ابا فضل!

آن دو به هم نزديك شده و به گفتگو پرداختند.

ابو سفيان پرسيد:چه خبر است؟و اينها كيان اند؟

عباس گفت:اينها مسلمانان هستند كه به همراه پيغمبر اسلام براى فتح مكه آمده اند!

ابو سفيان گفت:پدر و مادرم به قربانت بگو اينك چاره چيست و چه بايد كرد؟

عباس گفت:اگر تو را ببينند گردنت را مى زنند چاره اين است كه پشت سر من سوار شوى تا تو را به نزد پيغمبر ببرم و از آن حضرت براى تو امان بگيرم.

ابو سفيان بى تأمل پشت سر عباس بر استر پيغمبر سوار شد و عباس بسرعت به سوى اردوگاه بازگشت و راه خيمه پيغمبر اسلام را در پيش گرفت و به هر آتشى كه مى رسيد لشكريان نگاه مى كردند چون استر پيغمبر را مى ديدند راه را باز كرده و متعرض سواران نمى شدند تا نزديكى سراپرده رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آتشى كه عمر افروخته بود برخوردند،عمر در ابتدا وقتى استر پيغمبر و بر پشت آن عباس عموى آن حضرت را ديد،راه را باز كرد ولى وقتى پشت سر عباس،ابو سفيان را مشاهده كرد با ناراحتى فرياد زد:

اين دشمن خدا ابو سفيان است كه بدون امان به دست ما افتاده بايد او را كشت،اين سخن را گفت و به سوى خيمه پيغمبر دويد تا اجازه قتل او را از پيغمبر بگيرد،عباس كه متوجه موضوع شد بسرعت خود را به خيمه آن حضرت رسانيد و داد زد:من ابو سفيان را امان داده ام و بدين ترتيب مشاجره سختى بين عباس و عمر در گرفت و سرانجام پيغمبر آن دو را آرام كرده و دستور داد عباس ابو سفيان را به خيمه خود ببرد و تا صبح نزد خود نگاه دارد و چون صبح شود او را به خيمه آن حضرت بياورد. (٣)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و در ارشاد مفيد است كه ابتدا زبير به نزد آن زن رفت و از او جريان نامه را پرسيد و آن زن انكار كرد و سوگند ياد كرد كه چنين نامه اى نزد او نيست و سپس گريست،زبير گفت :يا ابا الحسن من گمان ندارم اين زن نامه اى داشته باشد بيا تا به نزد پيغمبر بازگرديم،على عليه‌السلام فرمود:پيغمبر خدا به ما خبر داده كه نامه اى همراه اين زن است و به ما دستور داده آن را از او بگيريم و تو مى گويى:نامه اى همراه او نيست!سپس شمشير خود را كشيد و پيش آن زن آمده فرمود:يا نامه را بيرون آر و يا جامه ات را بيرون آورده و سپس گردنت را مى زنم !زن كه چنان ديد نامه را از ميان گيسوان خود بيرون آورد.

٢.سوره ممتحنه،آيه .٥

٣.و در اعلام الورى طبرسى و برخى تواريخ ديگر است كه در آن شب پيغمبر به ابو سفيان فرمود :

اى ابو سفيان آيا هنوز وقت آن نرسيده كه به يگانگى خدا و رسالت من از جانب او گواهى دهى؟

در جواب گفت:آرى اگر خدايى جز او بود در جنگ بدر و احد به كار ما مى خورد،اما در مورد رسالت تو هنوز در دلم چيزى هست؟

عباس با تندى بدو گفت:زود باش كه هم اكنون عمر گردنت را مى زند شهادتين را بر زبان جارى كن،ابو سفيان از روى ترس و اجبار و بريده بريده شهادتين را گفت ولى به دنبال آن رو به عباس كرده گفت:فما نصنع باللات و العزى؟

[پس با"لات"و"عزى"ـآن دو بت بزرگـچه كنيم؟]

عمر گفت:"اسلخ عليهما"!!

# ابو سفيان در خيمه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

همين كه صبح شد و صداى بلال مؤذن مخصوص بلند شد ابو سفيان از عباس پرسيد:اين صدا چيست؟پاسخ داد:اين صداى مؤذن پيغمبر است كه براى نماز اذان مى گويد و پس از آن ابو سفيان را به خارج خيمه آورد و ابو سفيان مشاهده كرد چگونه مسلمانان اطراف پيغمبر را گرفته و نمى گذارند آب وضوى او به زمين بريزد،ابو سفيان در شگفت شد و به عباس گفت:

.بالله لم أركاليوم كسرى و قيصر!.

[به خدا سوگند پادشاه ايران و امپراتور روم را اين چنين بزرگ و عزيز نديده ام!]و چون نماز بر پا شد و آن صفوف منظم را پشت سر پيغمبر ديد و نماز به پايان رسيد سخت تحت تأثير عظمت و شكوه آنان قرار گرفته بود،پس از اتمام نماز او را به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بردند و پيغمبر در حالى كه بزرگان مهاجر و انصار در حضورش بودند ابو سفيان را مخاطب ساخته فرمود :

واى بر تو اى ابا سفيان هنوز وقت آن نرسيده كه بدانى معبودى جز خداى يگانه نيست؟

ابو سفيان گفت:پدر و مادرم به قربانت.راستى كه چه اندازه بردبار و كريم و نسبت به خويشاوندان خود مهربان و رئوف هستى!به خدا من فكر مى كنم اگر به جز خداى يگانه معبودى بود تاكنون براى من كارى صورت داده بود.

پيغمبر فرمود:واى بر تو اى ابا سفيان هنوز وقت آن نشده كه بدانى من فرستاده ازجانب خدا و پيغمبر او هستم؟

ابو سفيان گفت:پدر و مادرم به فداى تو!چقدر رحيم و بزرگوار و نسبت به خويشان مهربانى و به خدا من هنوز در اين باره انديشه و فكر مى كنم!

در اينجا عباس سخن او را قطع كرده و با پرخاش به او گفت:واى بر تو چرا معطلى تا گردنت را نزده اند مسلمان شو!

ابو سفيان از روى ناچارى مسلمان شد،و عباس (١) به رسول خدا عرض كرد:يا رسول الله ابو سفيان مرد جاه طلبى است خوب است او را افتخارى بدهيد؟پيغمبر فرمود:آرى هر كس به خانه ابو سفيان برود در امان است!و هر كس به مسجد الحرام پناه برد در امان است و هر كس به خانه خود برود و در را به روى خويش ببندد در امان است .

و همين كه ابو سفيان برخواست كه برود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عباس فرمود:او را در تنگه دره روى دماغه كوه نگهدارد تا لشكر اسلام از آنجا و از پيش روى ابو سفيان عبور كنند و آن وقت او را رها سازد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باز هم به منظور همان هدفى كه داشت و مى خواست در جريان فتح مكه خونى ريخته نشود و قريش به فكر مقاومت نيفتند اين دستور را داد تا ابو سفيان از نزديك سپاه منظم و عظيم اسلام را ببيند و مرعوب گردد.

عباس كنار ابو سفيان نشست و دسته هاى منظم سپاه از پيش روى آن دو مى گذشتند و عباس يك يك آنها را به ابو سفيان معرفى مى كرد كه اينها قبيله سليم اند...اينها مزينه هستند ...اينها كيان اند...

ابو سفيان سخت مرعوب شده بود بخصوص وقتى"كتيبة الخضراء"و محافظين مخصوص رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را كه غرق در اسلحه بودند و فقط چشمانشان از زير كله خود پيدا بود مشاهده كرد به عباس گفت :هيچ كس تاب مقاومت در برابر اينها را ندارد!به خدا سوگند اى عباس سلطنت برادر زاده ات عظيم گشته است!در اين وقت عباس ابو سفيان را رها كرد و او بسرعت از لشكر اسلام جلو افتاده خود را به مكه رسانيد و فرياد زد:اى گروه قريش اين محمد است كه با سپاهى گران مى آيد،سپاهى كه هيچ يك از شما تاب مقاومت در برابر آنها را نداريد،و بدانيد كه هر كس به خانه من در آيد در امان است!

هند دختر عتبه كه همسر ابو سفيان بود وقتى اين خبر را از شوهرش شنيد برخواست و سبيلهاى او را به دست گرفت و فرياد زد:

اين انبانه پر از باد و بى خاصيت را بكشيد!رويت زشت باد با اين خبرى كه آوردى!ابو سفيان گفت:واى بر شما اين زن شما را فريب ندهد كه شما تاب مقاومت با اين سپاه را نداريد بدانيد هر كس داخل خانه من شود در امان است!

مردم گفتند:خدايت بكشد آخر خانه تو گنجايش ندارد!

گفت:هر كس هم كه به خانه خود برود و در را بروى خود ببندد در امان است و هر كس نيز كه به مسجد برود در امان است!

مردم ديگر درنگ نكرده و جمعى به خانه هاى خود و گروهى هم به مسجد رفتند.

# در ذى طوى

سپاه مجهز اسلام به"ذى طوى"رسيد جايى كه مكه نمايان مى شد از طرف قريش هيچ گونه مقاومت و عكس العملى ديده نمى شد و سكوت شهر مكه را فرا گرفته در اين وقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور توقف داد و ناگهان به ياد روزى كه تنها از ترس مشركان از اين شهر خارج شده بود افتاد و به عنوان شكر گزارى پيشانى خود را بر پالان شتر نهاد تا براى خداى بزرگ و مهربانى كه او را به اين عظمت رسانده سجده شكر گزارد و سپس لشكر را بر چهار دسته تقسيم كرد و هر دسته را مأمور ساخت از سمتى وارد شهر شوند و به فرماندهان دستور داد با كسى جنگ و زد و خورد نكنند مگر آنكه حمله و تعرض از طرف آنها شروع شود،فقط چند نفر بودند كه به خاطر سوابق سويى كه داشتند و هيچ گونه اميدى به اصلاحشان نبود خونشان را هدر كرد و فرمان داد آنها را هر كجا يافتند بكشند و بعدا نيز چند تن از آنها را طبق دستور بعدى بخشيد و مورد عفو قرار داد.

فرماندهان چنانكه گفته اند عبارت بودند از زبير بن عوام،خالد بن وليد،ابو عبيده جراح و سعد بن عباده.

سعد بن عباده كه يكى از فرماندهان بود پرچم را به دست گرفته و با خواندن اين رجز

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اليوم يوم الملحمة |  | اليوم تسبى الحرمة. (٢) |

.

شعار جنگ را زنده كرد،اما وقتى پيغمبر آن را شنيد به على بن ابيطالبعليه‌السلام دستور داد خود را به سعد برساند و پرچم را از دست او گرفته و به جاى آن بگويد"اليوم يوم المرحمة" (٣) و بدين ترتيب اين شعار هم خاموش شد.

گروههاى چهارگانه از چهار سمت وارد مكه شدند،خود پيغمبر نيز از طريق"اذاخر"به شهر در آمد و در كنار قبر ابو طالب و خديجه قبه و سراپرده اى براى آن حضرت نصب كردند كه در آن سكونت كند.

مردم شهر به خانه هاى خود رفته و گروه زيادى هم به مسجد رفته بودند و مكه حالت تسليم به خود گرفته بود تنها در يكى از محله هاى شهر كه گروهى از قبيله هذيل و بنى بكرـيعنى همان قبيله اى كه با شبيخون زدن به خزاعه سبب نقض پيمان حديبيه شده بودندـسكونت داشتند به تحريك عكرمة بن ابى جهل و صفوان بن اميه سر راه را بر سپاهيان اسلام گرفته و آماده جنگ شدند،و در جايى به نام"خندمه"موضع گرفتند.

سپاهى كه از آن محله مى گذشت سپاهى بود كه تحت فرماندهى خالد بن وليد پيش مى رفت،خالد كه از جريان مطلع شد دستور جنگ داد و شمشيرها كشيده شد و مشركان را تا نزديكى مسجد الحرام به عقب راندند و در اين گيرودار بيست نفر از بنى بكر كشته شد و بقيه از جمله عكرمه و صفوان فرار كردند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از دور چشمش به برق شمشيرها افتاد دانست كه در آنجا درگيرى و جنگ رخ داده و چون دستور داد تا به آنها پيغام دهند كه دست از جنگ بردارند كار پايان پذيرفته بود و مشركان پس از به جاى گذاشتن بيست نفر كشته فرار كرده و تسليم شده بودند. (٤)

# در كنار خانه كعبه

گروههاى چهارگانه از چهار سمت مكه خود را به كنار مسجد الحرام رساندند،رهبر عالى قدر اسلام نيز پس از آنكه سر و صورت را از گرد راه بشست و غسل كرد از خيمه مخصوص بيرون آمد و سوار بر شتر شده به سمت مسجد الحرام حركت كرد،شهر مكه كه روزى تمام نيروى خود را براى مبارزه با دعوت الهى پيغمبر اسلام و در هم كوبيدن نداى مقدس آن بزرگوار به كار گرفته بود،اكنون سكوتى توأم با خضوع و ترس به خود گرفته و مردم از شكاف درهاى خانه و گروهى از بالاى كوهها آن همه عظمت و شكوه نواده عبد المطلب و پيامبر بزگوار اسلام را مشاهده مى كردند.

خود پيغمبر نيز آن خاطرات تلخ و تمسخر و تكذيب هايى را كه در اين شهر از دست مشركان و بت پرستان در طول سيزده سال ديده بود از نظر مى گذراند و از اين همه نعمت و قدرت كه خداى تعالى به او ارزانى داشته با دل و زبان سپاسگزارى مى كرد و گاهى هم اشك شوق در ديدگان حق بينش حلقه مى زد و كوچه هاى مكه را يكى پس از ديگرى پشت سر مى گذارد و به سوى خانه كعبه كه به دست قهرمان توحيد در جهان،حضرت ابراهيم خليل الرحمان جد أمجدش بر پا شده بود،پيش مى رفت.

لشكر اسلام آماده شد تا در ركاب پيشواى عالى قدر و آسمانى خود مراسم طواف خانه كعبه را انجام دهد،و براى ورود آن حضرت كوچه داده و راه باز كرده اند پيغمبر اسلام در حالى كه مهار شترش در دست محمد بن مسلمه بود و جانبازان اسلام دورش حلقه زده بودند به كنار خانه رسيد و همچنان كه سواره بود طواف كرد و سپس با چوبدستى كه در دست داشت استلام حجر نمود و پس از استلام حجر پياده شد و دست به كار پايين آوردن بتهايى كه بر ديوار كعبه آويخته بودند گرديد تا آنها را بشكند و چون در دسترس نبود به علىعليه‌السلام دستور داد پا بر شانه او بگذارد و آنها را به زير افكند (٥) ،و در سيره حلبيه و بسيارى از كتابهاى شيعه و اهل سنت آمده كه از علىعليه‌السلام پرسيدند:هنگامى كه بر شانه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بالا رفتى خود را چگونه ديدى؟فرمود:چنان ديدم كه اگر مى خواستم ستاره ثريا را در دست بگيرم مى توانستم.آن گاه عثمان بن طلحه را كه كليددار كعبه بود خواست تا در خانه را بگشايد سپس وارد خانه كعبه شد و تصويرهايى را كه مشركين از پيمبران و فرشتگان ساخته و در كعبه آويخته بودند با چوبدستى خود بر زمين ريخت و اين آيه را تلاوت مى كرد:

(جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُإِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا.)

[بگو حق آمد و باطل نابود شد كه براستى باطل نابود شدنى است.]

مشركان مكه و سركردگان و سخنوران آنها مانند ابو سفيان و سهيل بن عمرو و ديگران در كنار مسجد الحرام صف كشيده اند و با خود فكر مى كنند آيا اكنون كه پيغمبر اسلام مكه را فتح كرده پاسخ آن همه شكنجه ها و تهمت و افتراها و تمسخر و تكذيبها و سرانجام آن همه لشكر كشى ها و توطئه هايى را كه در طول بيست سال تمام بر ضد او كردند تا جايى كه براى كشتن و قتل او همدست شدند و او را ناچار كردند شبانه از شهر و ديار و كعبه آمال خود فرار كند،چه خواهد داد و چه تصميمى درباره آنها خواهد گرفت و از سوى ديگر ده هزار سپاهى اسلام كه از طواف فراغت حاصل كرده فضاى مسجد را پر نموده و جاى ايستادن را بر مردم تنگ ساخته و همه سركشيده اند تا سرانجام كار را ببينند،ناگهان ديدند چهره زيبا و درخشان محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ميان درهاى كعبه نمودار شد و دو دست خود را به دو طرف در گرفت و نگاهى به چهره هاى رنگ پريده و اجساد لرزان مكيان كرد و با يك نگاه ممتد همه را از زير نظر گذرانيد!

مردم مى خواهند بدانند آيا اين رادمرد الهى و قهرمان مبارزه با شرك و بت پرستى اكنون چه مى خواهد بگويد و با دشمنان خود چه رفتارى مى خواهد انجام دهد.

چشمها به لب پيغمبر دوخته شد و سكوت مبهمى سراسر مسجد را فرا گرفته،در يك قسمت مسجد كه مشركين صف زده اند دلها از ترس مى تپد و قسمت ديگر را كه لشكر پيروز اسلام پوشانده قلبها لبريز از شوق و پيروزى است،قرشيان مرگ و حيات خود را در ميان لبان پيغمبر مى بينند و خشم و رحمت را در چشمان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نگاههايش مى خوانند.

آنان كه اكثرا هنوز محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به نبوت نشناخته بودند و او را پيامبر الهى نمى دانستند حق داشتند وحشت و اضطراب داشته باشند،زيرا اگر آن روز پيغمبربزرگوار اسلام مانند سرداران فاتح ديگرى كه آنها سابقه شان را داشتند با گفتن يك جمله"القتل"،"النهب"و يا"الاسر"فرمان قتل و يا غارت و اسارت آنها را صادر مى كرد،مردى از قريش زنده نمى ماند و خانه اى به جاى نبود،اما نمى دانستند كه او پيامبر الهى است و به تعبير قرآن كريم"رحمة للعالمين"است،و در هنگام اقتدار و پيروزى مغرور قدرت نشده و تحت تأثير هوا و هوسهاى شخصى و نفسانى قرار نخواهد گرفت.

بارى لحظه هاى پراضطراب و تاريخى آن روز براى آنان بكندى گذشت و انتظار به پايان رسيد و صداى روح افزاى فاتح مكه در فضا طنين انداز شد و با همان جمله اى كه بيست سال پيش دعوت آسمانى خود را با آن آغاز كرد بود سخن را آغاز كرد و گفت:

"لا اله الا الله وحده لا شريك له،صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده".

[معبودى جز خداى يگانه نيست كه شريكى ندارد،وعده اش راست در آمد و بنده اش را نصرت و يارى داد و احزاب را بتنهايى منهزم ساخت...]

آن گاه براى آنكه خيال قرشيان را از هرگونه انتقامى كه فكر مى كردند پيغمبر از آنها بگيرد آزاد سازد و دلشان را آرام كند آنها را مخاطب ساخته فرمود:

"ماذا تقولون و ماذا تظنون؟"

[آيا در(باره من)چه مى گوييد و چه فكر مى كنيد؟]

و با اين دو جمله كوتاه مى خواست نظريه آنها را نسبت به خود و رفتارش با آنها بفهمد؟

قرشيان كه سخت تحت تأثير قدرت و شوكت پيامبر اسلام قرار گرفته بودند با زبانى تضرع آميز و پوزش طلبانه گفتند:

"نقول خيرا و نظن خيرا،اخ كريم و ابن اخ كريم و قد قدرت"!

[ما جز خير و خوبى درباره تو چيزى نمى گوييم و جز خير و نيكى گمانى به تو نمى بريم!تو برادرى مهربان و كريم هستى و برادرزاده(و فاميل)بزرگوار مايى كه اكنون همه گونه قدرتى هم دارى!]

دقت در همين چند جمله كوتاه كمال اضطراب و نگرانى آنها را بخوبى روشن مى سازد و ضمنا با تعبير بسيار كوتاه و جالبى با اقرار به پذيرفتن حاكميت آن بزرگوار از رفتار گذشته خود پوزشخواهى كرده و انتظار گذشت و عفو خود را از آن حضرت درخواست نمودند.رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز با ذكر چند جمله نگرانيشان را برطرف كرد و فرمان عفو عمومى آنها را صادر فرمود،و بدانها گفت:

"فانى اقول لكم ما قال اخى يوسف:لا تثريب عليكم اليوم يغفر الله لكم و هو ارحم الراحمين" .

[من همانى را به شما مى گويم كه برادرم يوسف(هنگامى كه برادران او را شناختند)گفت:امروز ملامتى بر شما نيست خدايتان بيامرزد كه او مهربانترين مهربانان است.]

و سپس افزود:

[براستى كه شما بد مردمانى بوديد كه پيغمبر خود را تكذيب كرديد و او را از شهر و ديار خود آواره ساختيد و به اين راضى نشديد تا آنجا كه در بلاد ديگر هم به جنگ من آمديد.]

اين سخنان شايد دوباره برخى دلها را مضطرب ساخت كه نباشد پيغمبر اسلام دوباره به ياد آن همه آزارها و شكنجه ها افتاده و بخواهد تلافى كند،اما رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى رفع اين نگرانى هم بلادرنگ دنبال سخنان بالا فرمود:

"فاذهبوا فأنتم الطلقاء"!

[برويد كه همه تان آزاديد!]

در تاريخ و روايات آمده است كه وقتى رسول خدا اين سخنان را گفت،مردم همانند مردگانى كه از گورها سر بيرون آورده و آزاد شده اند از مسجد الحرام بيرون دويدند و همين بزرگوارى و گذشت شگفت انگيز پيامبر اسلام سبب شد تا بيشتر آنان به دين اسلام در آيند و اين آيين مقدس را بپذيرند.

فرازهايى از سخنان رسول خدا

در اينجا سخنانى از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تواريخ نقل شده كه برخى را ظاهرا پيش از خروج مردم از مسجد و قسمتى را پس از رفتن به بالاى صفا و يا جاهاى ديگر ايراد فرمود كه مى توان گفت:سخنان مزبور عصاره و فشرده اى از سخنانى است كه در سخنرانيهاى گذشته در مكه و مدينه ايراد فرموده و خلاصه اى است از آنچه به خاطر آن مبعوث گشته و داروى نافعى است براى بيماريهاى كشنده و مهلكى كه جامعه آن روز و جامعه هاى بيمار ديگر بدان دچار و مبتلا گشته:

"ايها الناس ان الله قد أذهب عنكم نخوة الجاهلية و تفاخرها بابائها،ألا انكم من آدم و آدم من طين،ان العربية ليست بأب والد و لكنها لسان ناطق،فمن قصر به عمله لم يبلغ به حسبه،ان الناس من عهد آدم الى يومنا هذا مثل اسنان المشط لا فضل لعربى على عجمى و لا للاحمر على الاسود الا بالتقوى،الا ان كل مال و مأثرة و دم فى الجاهلية كان تحت قدمى هاتين".

[اى گروه مردم خداوند نخوت و افتخارات دوران جاهليت و مباهات كردن به پدران را از ميان شما برده،هان بدانيد كه همگى شما از آدم آفريده شده ايد و آدم نيز از گل(و خاك)خلق شده،آگاه باشيد كه بهترين بندگان خدا آن بنده اى است كه از گناه و نافرمانى خدا پرهيز و خوددارى كند.

"هان اى مردم!عرب بودن(هيچگاه)ملاك شخصيت شما نخواهد بود بلكه آن تنها زبانى است گويا !و هر كس در انجام وظيفه و عمل كوتاهى كند افتخارات فاميل،او را به جايى نمى رساند.

همه مردم از روز خلقت آدم تا به امروز همانند داندانه هاى شانه مساوى و يكسان اند،عرب بر عجم،و سرخ بر سياه،فضيلت و برترى ندارد جز به تقوى و پرهيزكارى.

هان بدانيد كه هر ادعايى مربوط به جان و مال و افتخارات موهوم زمان جاهليت است همه را زير پاى خود نهادم و پايان يافته و بى اساس مى دانم.]و در پاره اى از نقلها جمله زير را نيز اضافه كرده اند كه فرمود:

"المسلم اخو المسلم و المسلمون اخوة و هم يد على من سواهم تتكافؤ دمائهم يسعى بذمتهم أدناهم".

[مسلمان برادر مسلمان است،و همه مسلمانان برادر يكديگرند و در برابر دشمنان و بيگانگان حكم يك دست را دارند،خون هر يك با ديگرى برابر است،كوچكترين فرد آنها اختيار دارد تا از طرف مسلمانان ديگر تعهد نمايد...]

و از آن جمله از مسجد بيرون آمد و به بلندى صفا بالا رفت و خويشان و نزديكان خود را مخاطب ساخته فرمود:

"يا بنى هاشم،يا بنى عبد المطلب انى رسول الله اليكم و انى شفيق عليكم،لا تقولوا ان محمدا منا،فو الله ما اوليائى منكم و من غيركم الا المتقون،فلا أعرفكم تأتونى يوم القيامة تحملون الدنيا على رقابكم و يأتى الناس يحملون الآخرة،ألا و انى قد أعذرت فيما بينى و بينكم و فيما بين الله عز و جل و بينكم و إن لى عملى و لكم عملكم".

[اى بنى هاشم و اى فرزندان عبد المطلب من پيامبر خدا به سوى شما هستم و نسبت به شما دلسوز و مهربانم!نگوييد محمد از ماست(و بدان مغرور شويد)كه به خدا سوگند دوستان و نزديكان من چه از شما و چه از ديگران تنها پرهيزكاران هستند،چنان نباشد كه روز قيامت شما را ببينم كه آمده ايد و دنيا را بر گردنهاى خود بار كرده(و زندگى دنيا را به جمع آورى مال دنيا و ثروت گذرانده و از توشه آخرت تهى دست باشيد)و ديگران بيايند و آخرت را همراه آورده باشند(و از رهگذر دنيا براى آخرت خود توشه اى برگرفته باشند)آگاه باشيد كه من در برابر شما و خداى عز و جل وظيفه خود را انجام دادم و آنچه را لازم بود به شما تذكر دادم و همانا من در گرو عمل خويش و شما نيز در گرو عمل خود هستيد!]

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.ما نمى دانيم اگر عباس يك مسلمان متعهدى بود چرا اين قدر براى حفظ جان يك دشمن سرسخت اسلام و خطرناك و بهادادن به او مى كوشد و چرا با او نرد عشق مى بازد...و شگفت آنكه چگونه اين اخبار حدود سه قرن از كانال خبرى بنى عباس كه سعى داشتند بهترين چهره را از عباس در اسلام بسازند عبور كرده و بدون حذف و اسقاط به دست ما رسيده است!

٢.[امروز روز كشتار و جنگ است،امروز روز اسارت پرده نشينان است!]

٣.[امروز روز مرحمت و مهربانى است!]

٤.از داستانهاى جالبى كه ابن هشام در اين باره نقل كرده مى گويد:هنگامى كه مشركان مزبور مى خواستند در"خندمه"موضع گيرند مردى بود به نام حماس بن قيس قبل از ورود لشكر اسلام خود را براى جنگ آماده مى كرد و در ميان خانه شمشير خود را اصلاح مى نمود،زنش كه چنان ديد پيش آمده از او پرسيد:براى چه شمشيرت را اصلاح مى كنى؟گفت:براى محمد و يارانش!

زن گفت:گمان ندارم امروز كسى بتواند در برابر محمد و سپاهيانش مقاومت كند!

حماس در جوابش گفت:ولى من به خدا انتظار آن ساعتى را مى كشم كه يكى از ياران او را براى خدمتكارى تو(به صورت اسارت)به خانه آورم!

حماس بيرون رفت و ناگهان با عجله و سراسيمه حال پشت در خانه آمد و بشدت در را كوبيد،زن بسرعت دويد و در را باز كرد و چون به خانه وارد شد بدو گفت:

پس چه شد آنچه مى گفتى؟

در پاسخش گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انك لو شهدت يوم الخندمة |  | اذفر صفوان و فر عكرمة |
| و بو يزيد قائم كالمؤتمة |  | و استقبلتهم بالسيوف المسلمة |
| يقطعن كل ساعد و جمجمة |  | ضربا فلا يسمع الا غمغمة |
| لهم نهيت خلفنا و همهمة |  | لم تنطقى فى اللوم ادنى كلمة |

[اگر تو در خندمه بودى و مشاهده مى كرد كه چگونه عكرمه و صفوان گريختند و ابو يزيد(سهيل بن عمرو)مانند ستونى(بى حركت)ايستاده بودند،و شمشيرهاى مسلمانان را رو به رويشان مى ديدى كه چگونه سرها و بازوها را روى هم مى ريختند و چنان شمشير مى زدند كه جز هياهو و صداى همهمه آنها چيزى شنيده نمى شد كوچكترين كلمه و سخنى درباره ملامت و سرزنش من بر زبان جارى نمى كردى؟]

٥.داستان پا نهادن علىعليه‌السلام را بر شانه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بسيارى از محدثين اهل سنت نقل كرده اند از آن جمله احمد بن حنبل در مسند(ج ١،ص ٨٤)و نسائى در خصائص(ص ٣١)و ابن جوزى در صفوة الصفوة و ديگران كه حدود ٣٤ نفر هستند به شرحى كه در احقاق الحق ج ٨،صص ٦٩١ـ٦٨٠ ذكر شده با اين تفاوت كه جمعى چون احمد بن حنبل،نسايى،ابن جوزى،طبرى،هيثمى،قندوزى و ديگران آن را مربوط به قبل از هجرت دانسته و با مختصر اختلافى از خود علىعليه‌السلام نقل كرده اند كه آن حضرت فرمود:من و رسول خدا با هم به مسجد رفتيم و من پا بر دوش پيغمبر گذاردم و بتى را كه به كعبه آويزان بود بر زمين افكندم و صداى شكستن آن همچون شكستن شيشه بلند شد و من و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از اين كار گريختيم و در يكى از خانه ها پنهان شديم.

و جمعى نيز مانند ابن مغازى و شيخ عبد الله حنفى و عبد الله شافعى و ديگران آن را در داستان فتح مكه ذكر كرده اندـچنانكه در بالا نقل شدو از حسان بن ثابت اشعار زير را نيز نقل كرده اند كه در اين باره گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قيل لى قل لعلى مدحا |  | قيل لى قل لعلى مدحا |
| مدحه يخمد نارا مؤصدة |  | قلت لا اقدم فى مدح امرء |
| ضل ذو اللب الى ان عبده |  | و النبى المصطفى قال لنا |
| ليلة المعراج لما صعده |  | وضع الله بظهرى يده |
| فأحس القلب ان قد ابرده |  | و على واضح اقدامه |

فى محل وضع الله يده

بلال اذان نماز را گفت ديگر وقت نماز ظهر شده بود و پيغمبر خدا بلال را مأمور كرد تا اذان نماز را بر فراز خانه كعبه بگويد و نداى توحيد را از فراز خانه خدا پس از قرنها به گوش مردم مكه برساند و همين كه صداى بلال بلند شد،آنها كه هنوز در دل تسليم نشده بودند سخنانى كه حكايت از عناد و دشمنى شان مى كرد بر زبان جارى كردند از آن جمله عكرمة بن أبى جهل گفت:

به خدا من كه بدم مى آيد پسر رباح بر بام كعبه صداى الاغ كند!حارث بن هشام گفت:كاش قبل از اين روز مرده بودم!

خالد بن اسيد گفت:سپاس خداى را كه پدرم ابو عتاب زنده نبود تا اين روزگار را ببيند كه پسر رباح بر بام كعبه رود!

سهيل بن عمرو گفت:اين كعبه خانه خداست و او ماجرا را مى بيند و اگر خدا بخواهد اين وضع را دگرگون مى سازد.

ابو سفيان گفت:من كه چيزى نمى گويم،به خدا مى ترسم اگر چيزى بر زبان آرم اين ديوارها سخنم را به گوش محمد برساند!

در اين وقت جبرئيل بر پيغمبر نازل شد و سخنانى را كه آنها گفته بودند به اطلاع آن حضرت رسانيد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايشان را خواست و آنچه را گفته بودند به آنها باز گفت،در اين وقت خالد بن اسيد و برخى ديگر مسلمان شده و از گفته خود توبه كردند و رسول خدا آنها را بخشيد ! بيعت مردان و زنان قريش سپس پيغمبر به صفا آمد و در آنجا نشست و مردان قريش يك يك مى آمدند و با آن حضرت بيعت مى كردند و اسلام اختيار مى نمودند،آن گاه نوبت زنان رسيد و چون پيغمبر اسلام از وضع اعمال زشت و آلودگى بسيارى از زنان قريش بخصوص اعيان و اشراف آنها اطلاع داشت دستور داد ظرف آبى حاضر كردند و دستهاى خود را در آن آب كرد و آيه زير را كه در مورد بيعت زنان بر پيغمبر نازل شده و حاوى چند ماده بود براى بيعت آنها قرائت كرد:

(يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَىٰ أَن لَّا يُشْرِكْنَ بِاللَّـهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِقْنَ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍفَبَايِعْهُنَّ وَاسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّـهَإِنَّ اللَّـهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ ) (١) .

[اى پيغمبر چون زنان مؤمن پيش تو آيند و با تو بيعت كنند كه چيزى را با خدا شريك نسازند و دزدى نكنند و زنا نكنند و فرزندان خويش را نكشند و دروغ وبهتان نزنند و در كارهاى شايسته عصيان و نافرمانى تو را نكنند،در اين صورت با ايشان بيعت كن و از خدا براى آنها آمرزش بخواه كه خدا آمرزنده و مهربان است.]

پيغمبر اسلام پس از خواندن آيه فوق دست خود را از ظرف آب بيرون آورد و دستور داد زنانى كه مى خواهند بيعت كنند بيايند و دستهاى خود را به نشانه بيعت با پيغمبر اسلام در ظرف آب كنند و براى انجام دستورهاى فوق متعهد شوند.

زنان قريش بدين ترتيب مى آمدند و دست خود را در ظرف آب كرده و بيعت مى كردند و از جمله هند دختر عتبه و همسر ابو سفيان بود كه به خاطر جنايتى كه در جنگ احد كرده بود و به تحريك او وحشى حمزة سيد الشهدا را به قتل رسانده بود به صورت ناشناس آمد و چون به گفتگو پرداخت پيغمبر او را شناخت و فرمود:تو هند هستى؟

هند نگران شد و گفت:اكنون مرا عفو فرما خدا تو را عفو كند!

# ترس انصار از توقف پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شهر مكه

انصار مدينه كه اين جريانات را يكى پس از ديگرى مشاهده مى كردند،و تسليم شدن كامل شهر مكه و قريش را در برابر پيغمبر اسلام از نزديك مى ديدند كم كم به فكر فرو رفتند و نگران شدند كه مبادا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين پس بخواهد در وطن اصلى و ميان عشيره و فاميل خود بماند و توقف در مكه را بر مراجعت به مدينه ترجيح دهد،بخصوص كه مكه قبله مسلمانان بود و خانه خدا و مسجد الحرام در آن قرار داشت و اقامت در آن شهر آرزوى هر مسلمانى بود چه رسد به رهبر اسلام و كسى كه وطن اصلى او همان شهر بوده و روزگارى را به صورت اجبار و ناچارى در خارج آن شهر زيسته بود.

ولى مثل اين بود كه ماجراى پيمان عقبه را فراموش كرده بودند و قولى را كه پيغمبر اسلام در مورد توقف در مدينه تا پايان عمر به آنها داده بود از ياد برده بودند از اين رو نگرانى آنها زياد شد تا جايى كه پيغمبر اسلام از ماجرا با خبر شد و به نزد آنها آمده و براى اطمينان خاطر آنها فرمود:چنين چيزى نخواهد بود،زندگى من با شما و مرگم نيز با شما خواهد بود!

# اعزام دسته هايى براى ويران كردن بتخانه ها و جنايتى كه خالد كرد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از فتح مكه پانزده روز در آنجا ماند و در اين مدت به مردم تازه مسلمان مكه دستور داد هر كس در خانه خود بتى دارد آن را از بين ببرد و ترتيبى داد كه مردم مى آمدند و مسائل و احكام دين را از آن حضرت مى آموختند و در ضمن دسته هايى را به اطراف فرستاد تا بتخانه هاى اطراف را ويران كرده و مردم را به اسلام دعوت كنند.و به همه آنها دستور مى داد با كسى جنگ و قتال نكنند.

كه از آن جمله غالب بن عبد الله را به سوى بنى مدلج فرستاد،عمرو بن اميه ضمرى را به سوى بنى الديل اعزام كرد،عبد الله بن سهيل بن عمرو را به سوى بنى محارب بن فهر فرستاد و خالد بن وليد را نيز به سوى بنى جذيمه اعزام فرمود،كه البته قبايل مزبور برخى مسلمان شده و فرامين پيغمبر اسلام را پذيرفتند و برخى هم زير بار نرفته و يا در پذيرش اسلام تعلل كرده و به بعدها موكول نمودند و فرستادگان مزبور نيز به دستور پيغمبر هيچ جا دست به جنگ و كشتار نزدند.

از آن جمله عمرو بن عاص را براى ويران ساختن بتخانه"سواع"فرستاد و سعد بن زيد را مأمور ويران كردن"مناة"كرد،و آنها نيز بدون برخورد با مانع و دست زدن به جنگ،بتخانه هاى مزبور را ويران كرده و بازگشتند.

تنها در ميان فرستادگان مزبور خالد بن وليد دست به كشتار بى رحمانه و جنايت هولناكى زد كه سبب شد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى تلافى جنايت او علىعليه‌السلام را بفرستد و خونبهاى كشتگان و ساير خسارتهاى وارده را به تمامى بپردازد.

و ابتداى مأموريت خالد به گفته برخى از اهل تاريخ و سيره نويسان از اينجا شروع شد كه مى نويسند:

در اطراف مكه بتخانه معروفى بود به نام"عزى"كه در سرزمين"نخله"واقع شده بود و مورد پرستش و احترام عموم قبايل و بخصوص قبيله هاى اطراف آن منطقه بود.

پيغمبر خدا براى ويران كردن آن بتكده،خالد بن وليد را مأمور كرد بدان ناحيه برود و آن بتكده را ويران سازد (٢) و در ضمن به او دستور داد به نزد قبيله بنى جذيمه برود و آنها را نيز به اسلام دعوت نمايد و به او سفارش كرد كه مبادا در اين راه خونى از كسى بريزد و دست به خونريزى و كشتار بزند،و عبد الرحمن بن عوف را نيز به عنوان معاون و مشاور در كارها به همراه او گسيل داشت.

و به گفته شيخ مفيد رحمه‌الله علت انتخاب خالد براى اين مأموريت نيز سابقه خونريزى و دشمنى بود كه ميان خالد و عبد الرحمن بن عوف با قبيله مزبور وجود داشت (٣) و گرنه خالد شايستگى امارت و فرماندهى مسلمانان را نداشت و در خور چنين مقامى نبود و پيغمبر خدا مى خواست بدين وسيله با تماسى كه از نزديك ميان آنها برقرار مى شود در پرتو تعاليم اسلام كينه هاى ديرينه و سابقه اى كه از زمان جاهليت ميان آنها وجود داشت برطرف گردد.

خالد ابتدا به سرزمين نخله رفت و بتكده عزى را ويران كرد و سپس به سوى بنى جذيمه رهسپار گرديد.

همين كه بنى جذيمه از ورود خالد مطلع شدند روى سابقه اى كه با او داشتند از وى بيمناك گشته و مسلح شدند و به استقبال خالد آمدند و بدو گفتند:اينكه ما مسلح شده ايم نه به خاطر آن است كه خواسته باشيم از اطاعت خدا و پيغمبرش سرپيچى كرده و نافرمانى كنيم بلكه احتياط كار خود را كرده و از شخص تو روى سابقه زمان جاهليت بيمناكيم و ما مسلمان هستيم،اكنون اگر پيغمبر اسلام از ما چيزى مى خواهد اين شتران و گوسفندان ماست،بگو تا هر چه خواسته است از آنها بدهيم؟

خالد گفت:بايد اسلحه را زمين بگذاريد چون همگى مسلمان شده اند،در اين وقت ميان بنى جذيمه درباره خلع سلاح اختلاف شد و سرانجام به تصويب سران قبيله،قرار شد اسلحه را زمين بگذارند و تسليم شوند.

اما وقتى تسليم شدند خالد بن وليد با كمال بى رحمى و بر خلاف دستور صريح پيغمبر اسلام دستور داد دستهاى آنها را از پشت بستند و سپس جمع زيادى از آنها راكشت.

همه اهل تاريخ نوشته اند وقتى اين خبر به گوش پيغمبر اسلام رسيد سخت متأثر و ناراحت شد و هماندم دستهاى خود را به سوى آسمان بلند كرده گفت:

"اللهم انى ابرء اليك مما صنع خالد".

[خدايا من از كارى كه خالد انجام داده به درگاه تو بيزارى مى جويم(و هرگز به كار او راضى نبودم).]

سپس براى تلافى و جبران اين عمل ناهنجار و جنايت هولناك على بن ابيطالبعليه‌السلام را مأمور كرد به سوى قبيله مزبور برود و خونبهاى افرادى را كه به دست خالد كشته شده اند و خسارتهاى مالى ديگرى را كه در اين ماجرا به آنها رسيده دقيقا بپردازد.علىعليه‌السلام به نزد قبيله مزبور آمد و سران آنها را خواست و خونبهاى تمام كشتگان و خسارتهاى ديگر را پرداخت نمود،حتى مى نويسند:قيمت ظرف چوبى كه سگان قبيله در آن آب مى خوردند و در ماجراى حمله خالد شكسته شده بود پرداخت نمود و پس از انجام اين كارها مبلغى هم به طور رايگان به ايشان داد تا اگر ضررهاى ديگرى متوجه آنها شده و آگاهى ندارند جبران شود،حتى مبلغى نيز به افرادى كه از حمله خالد وحشت كرده و ترسيده بودند پرداخت نمود و از افراد قبيله مزبور با كمال مهربانى دلجويى كرده به نزد پيغمبر بازگشت و گزارش كارهاى خود را به آن حضرت داد،و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ضمن تحسين و تقدير او درباره اش دعا كرده گفت:

"ارضيتنى رضى الله عنك".

[اى على تو رضايت مرا به دست آوردى خدا از تو راضى باشد!]

و به دنبال آن فرمود:

[اى على تو راهنماى امت من هستى،براستى رستگار آن كسى است كه تو را دوست بدارد و راه تو را دنبال كند،و بدبخت كامل كسى است كه با تو مخالفت كند و از راه تو منحرف گردد.]

# جنگ حنين

(٤) چنانكه گفته شد پيغمبر اسلام پس از فتح مكه پانزده روز در مكه ماند و در اين مدت به نشر تعاليم اسلام و محو آثار شرك و بت پرستى كه قرنها بر آن سرزمين حكومت كرده و پايگاه توحيد را به صورت مركز شرك در آورده بود همت گماشت و در ضمن با خويشان خود نيز تجديد عهدى كرده و در سايه اسلام همه كدورتها و اختلافات برطرف گرديد و محيط انس و الفتى در كنار بناى با عظمت كعبه براى همه افرادى كه در مكه بودند و يا از مدينه به همراه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده بودند،فراهم شده بود.

اما نيروى اهريمنى شيطان كه حاضر نبود به اين آسانى در برابر نيروى توحيد و اسلام تسليم گردد اين بار فكر خود را به سوى قبايل اطراف مكه متوجه كرد و آنجا را دامنه فعاليت خويش قرار داد و گروهى از بت پرستان و سركردگان آن حدود را كه هنوز مسلمان نشده و محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به عنوان يك كشور گشايى كه مى خواهد همه قبايل را تحت تسلط خويش در آورد و بر آنها حكومت كند مى شناختند تحريك كرد تا جبهه واحدى بر ضد پيغمبر اسلام تشكيل دهند و پيش از آنكه از طرف مسلمانان مورد حمله قرار گيرند آنها براى جنگ و حمله آماده شوند.

در ميان سران قبايل مزبور مالك بن عوف نصرى بيش از ديگران جنب و جوش داشت و براى گرد آوردن قبايل فعاليت مى كرد و با اينكه حدود سى سال بيشتر از عمر او نمى گذشت به خاطر شجاعت و سلحشورى كه داشت مورد احترام قبايل پرجمعيت آن اطراف بود و از وى حرف شنوايى داشتند.وى تا جايى كه توانست قبيله هاى ساكن كوههاى جنوبى مكه را كه از هوازن بودند مانند بنى سعد (٥) ،بنى جشم،بنى هلال و همچنين قبيله ثقيف را كه در طائف سكونت داشتند با خود همراه كرده و به نقل برخى از مورخان نزديك به سى هزار نفر از آنها را در جايى به نام"اوطاس" (٦) براى جنگ بامسلمانان و زدن يك ضربه كارى به لشكر اسلام جمع كرد و خود او نيز فرماندهى آنها را به عهده گرفت و تحت فرمان او به سوى حنين حركت كردند.

مالك دستور داده هر كس مى خواهد در اين جنگ شركت كند بايد زن و فرزند و اموال خود را نيز همراه بياورد و منظورش اين بود كه مردان در هنگامه جنگ بهتر پايدارى كنند و به خاطر مال و زن و فرزند هم كه شده تا سر حد مرگ مقاومت داشته باشند.

در ميان لشكريان مزبور پيرمردى سالخورده و با تجربه در فنون جنگى وجود داشت كه نامش دريد بن صمه بود و از قبيله بنى جشم محسوب مى شد و با اينكه كارى از او ساخته نبود و كهولت و پيرى مانع از آن بود كه بتواند جنگ كند و بخصوص كه بنا بر نقل جمعى از مورخين نابينا نيز شده بود،اما قبيله هاى هوازن معمولا او را در جنگها همراه مى بردند تا از تجربيات و اطلاعات جنگى او استفاده كنند.

دريد بن صمه وقتى صداى زن و بچه و چهارپايان به گوشش خورد و دانست كه به دستور مالك آنها را همراه آورده اند،او را خواست و به وى پرخاش كرده گفت:تو را به جنگ چه كار؟تو گوسفند چرانى بيش نيستى؟آخر اين چه كارى است كرده اى؟مگر از لشكر فرارى چيزى مى تواند جلوگيرى كند؟اگر جنگ به پيروزى تو انجام شود كه همان مردان جنگى و شمشير و نيزه شان به كار تو خورده و مورد استفاده قرار گرفته و اگر به شكست تو منجر گردد آن وقت است كه همه چيز را از دست داده و تمام دارايى و ما يملك خود را تسليم دشمن كرده اى و با اسارت زن و فرزند رسوا خواهى شد؟مصلحت در آن است كه زن و فرزند و اموال را بازگردانى و همان مردان جنگى را با خود ببرى!

مالك بن عوف كه به فكر خود مغرور بود حاضر نشد سخن دريد را بشنود و چون دريد سخن خود را تكرار كرد و يكى دو تذكر ديگر نيز به او داد مالك بن عوف با بى اعتنايى و تمسخر بدو گفت:تو پير و فرتوت شده اى و افكارت نيز فرسوده شده و به كار ما نمى خورد،و چون پافشارى دريد بن صمه را ديد رو به لشكريان كرد و گفت:

اى گروه هوازن يا از من اطاعت و پيروى كنيد و يا هم اكنون نوك شمشير را بر سينه ام مى گذارم و آن قدر فشار مى دهم تا از پشت سرم بيرون آيد و بدين ترتيب به زندگى خود خاتمه مى دهم !

قبايل هوازن كه چنان ديدند گفتند:مطمئن باش ما فرمانبردار تو هستيم،و دريد كه چنان ديد آه سردى از دل كشيد و گفت:باشد تا اين روز را كه نديده ايم از نزديك ببينيم و سپس يك رباعى گفت كه حكايت از افسردگى و پشيمانى او در حضور اين معركه مى كرد.

# تجهيز سپاه اسلام

خبر اجتماع هوازن در"اوطاس"به سمع پيغمبر اسلام رسيد و براى درهم كوبيدن آخرين سنگر مشركان و دفع باقيمانده پيروان شيطان،آماده تجهيز سپاه و حركت به سوى حنين گرديد.از نظر نفرات و تعداد سربازان جنگى نگرانى در كار نبود ولى احتياج به مقدارى زره و لوازم جنگى داشتند،در اين خلال رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطلع شد كه صفوان بن اميه مقدارى زره و اسلحه جنگى در خانه دارد كه در برخوردها و جنگهايى كه قريش با قبايل ديگر داشته اند آنها را در اختيار قريش قرار مى داده،از اين رو به سراغ او فرستاد و به عنوان عاريه مضمونه از او خواست تا آنها را در اختيار لشكر اسلام قرار دهد به اين معنى كه اگر چيزى از آنها از بين رفت عوض آن را بدهد و بدون كم و زياد به او بازگرداند.

صفوان قبول كرد و يك صد زره و مقدارى لوازم جنگى ديگر در اختيار آن حضرت گذارد و روز بعد لشكر اسلام با دوازده هزار مرد جنگى كه ده هزار نفرشان از مدينه به همراه پيغمبر آمده بودند و دو هزار نفر نيز از مردم تازه مسلمان مكه تحت فرماندهى ابو سفيان به سوى وادى حنين حركت كرد.

هنگامى كه چشم ابو بكر در خارج شهر به سپاه مجهز اسلام افتاد از كثرت سپاهيان دچار غرور شده گفت:ما ديگر مغلوب نخواهيم شد و اين غرور به برخى افراد ديگر نيز سرايت كرد و همگى از پيروزى و شكست دشمن سخن مى گفتند.ولى همين غرور بيجا در همان آغاز جنگ و حمله ناگهانى دشمن موجب هزيمت آنان شد و اين ايمان به خدا و پيغمبر اسلام بود كه آنان را دوباره گرد يكديگر جمع كرد و جلو شكست قطعى و پاشيدگى لشكر را گرفت.

لشكر اسلام همچنان تا نزديك وادى حنين پيش رفت (٧) و شب را به دستور پيغمبر اسلام در همانجا توقف كردند تا چون صبح شود به وادى حنين در آيند.

مالك بن عوف پيش از آنكه لشكر اسلام بدان حدود برسد با لشكريانش به وادى حنين وارد شده بود و به لشكريان خود دستور داده بود زنان و كودكان و چهارپايان و احشام را پشت سر خود قرار دهند و غلاف شمشيرها را بشكنند.سپس در اطراف دره در پشت سنگها و شيارها و گوديهاى سر راه و دامنه كوه و سايه درختها كمين كنند تا وقتى لشكر اسلام از دره سرازير شد ناگهان يكپارچه بر آنها حمله كنند و آنها را منهزم سازند.

پس از اداى نماز صبح هنوز هوا تاريك بود كه سربازان اسلام به سوى دره حنين سرازير شدند .و پيشاپيش لشكر،خالد بن وليد با بنى سليم حركت مى كرد و به دنبال او گروههاى ديگر هر دسته به دنبال پرچم مخصوص به خود پيش مى رفت كه ناگهان مورد حمله سرسختانه هوازن كه با نقشه قبلى كاملا خود را آماده چنين حمله اى كرده بودند قرار گرفتند و از اطراف دره تيرها به صورت رگبار بر آنها باريدن گرفت و در پناه تيرها نيز هزاران سرباز از جان گذشته با شمشيرهاى برهنه،آنها را محاصره كردند.

اين حمله چنان سخت و غافلگيرانه بود كه مسلمانان تا خواستند به خود آيند و دست به اسلحه و سپر و نيزه ببرند عده اى از آنها كشته شدند و راهى جز فرار و هزيمت براى خود نديدند .پيغمبر اسلام كه در عقب سپاه بر استر سفيدى سوار بود و لباس جنگ بر تن داشت ناگهان ديد سپاه اسلام گروه گروه بسرعت فرار مى كنند و اين سپاه منظم دوازده هزار نفرى كه چون رودخانه اى به پيش مى رفت ناگهان در هم ريخت و هر قسمت آن به سويى رهسپار گشته و گريزان است.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه چنان ديد بسرعت خود را به سمت راست دره حنين رسانيد و فرياد زد:مردم به كجا مى رويد؟منم رسول خدا،منم محمد بن عبد الله به نزد من آييد!

ولى هيچ كس متوجه سخن آن حضرت نشده و همگى مى گريختند و در اين وقت بود كه كينه ها ظاهر گرديد و نفاقهاى درونى افراد آشكار شد و منافقان از اين منظره به وجد و شوق آمده بودند تا آنجا كه ابو سفيان از روى تمسخر به رفيق خود شيبة بن عثمان گفت:اينها تا لب دريا فرار خواهند كرد و ديگر باز نمى گردند.

و كلدة بن حنبل يكى ديگر از همان افراد منافق گفت:امروز سحر باطل شد!

شيبة بن عثمان بن ابى طلحه كه پدرش در جنگ احد كشته شده بود در آن لحظه تصميم گرفت پيغمبر اسلام را بكشد و انتقام خون پدر را از آن حضرت بگيرد و به همين قصد نزديك رفت و چرخى هم اطراف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زد ولى چنانكه بعدها خودش مى گويد:حائلى ميان من و آن حضرت پيدا شد كه ديدم نمى توانم اين كار را بكنم.

در اين لحظه تاريخى،پيغمبر اسلام مى ديد زحمات بيست و يك ساله اش در راه تبليغ اسلام و پيروزيهاى بزرگى كه در اين راه نصيبش شده همگى به مخاطره افتاده و چيزى نمانده است كه در اين هواى نيمه روشن در دره مخوف حنين دفن شود،سپاه از هم گسيخته و فرارى اسلام نيز به فرياد او توجهى نمى كنند،دشمن نيز با پيروزى چشمگيرى كه در آغاز حمله خود به دست آورد وادى حنين را جولانگاه خويش قرار داده و همچنان پيش مى آيد،بايد اقدامى فورى جلوى اين شكست و هزيمت را بگيرد،از يك سو دست به دعا برداشت و به درگاه ياور حقيقى و پشتيبان واقعى خود كه همه جا از ورطه هاى سخت او را نجات داده بود معروض داشت:

"اللهم لك الحمد و اليك المشتكى و انت المستعان"

[خدايا تو را سپاس و شكوه حال خود را به درگاه تو مى آورم و تويى تكيه گاه!]و به دنبال آن گفت:

"اللهم ان تهلك هذه العصابة لم تعبد و ان شئت أن لا تعبد لا تعبد"!

[خدايا اگر اين جماعت نابود گردد كسى تو را پرستش نخواهد كرد و اگر هم براستى مشيت و اراده ات بدان تعلق گرفته باشد كه كسى تو را پرستش نكند پرستش نخواهى شد!(و بسته به مشيت و اراده توست).]

و سپس به ابو سفيان فرزند حارث بن عبد المطلب كه در كنار او قرار داشت فرمود:مشتى خاك به من بده آن خاك را به روى دشمن پاشيد و فرمود:روهايتان زشت باد!

آن گاه از آنجا كه دعا جاى عمل را نمى گيرد و لازم بود دست به كارى زند تا جلوى فرار و از هم پاشيدگى لشكر را بگيرد،در اينجا از عباس بن عبد المطلب نقل شده كه گويد:نخست رسول خدا به من كه صداى رسا و بلندى داشتم فرمود:فراريان را به اين گونه صدا بزن:

"يا معشر الانصار و يا اصحاب سورة البقرة،و يا اصحاب بيعة الشجرة،الى اين تفرون؟اذكروا العهد الذى عاهدتم عليه رسول الله"!

[اى گروه انصار و اى ياران سوره بقره و اى كسانى كه در بيعت شجره پيمان بستيد،به كجا مى گريزيد؟پيمانى را كه با رسول خدا بسته ايد به ياد آريد!]و من با بلندترين صدايى كه داشتم مردم را صدا مى زدم و خود رسول خدا نيز چنان بى تاب شهادت و جنگ بود كه استر خود را به سوى ميدان جنگ ركاب زد و مى خواست خود را به قلب دشمن بزند ولى ابو سفيان فرزند حارث بن عبد المطلب به جلوى استر پريد و دهانه آن را محكم نگه داشت و نگذاشت به جلو برود.

و در برخى از تواريخ است كه سرانجام پيغمبر اسلام تاب نياورد و يك تنه به دشمن حمله كرد و اين رجز را نيز مى خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انا النبى لا كذب |  | انا ابن عبد المطلب |

و گفته اند:تنها در اين جنگ بود كه پيغمبر اسلام شخصا به ميدان رفت و به دشمن حمله برد . (٨)

و بعيد نيست اين حمله وقتى كه انصار به ميدان جنگ بازگشتند انجام شده و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رهبرى حمله را به دست گرفته و پيشاپيش آنها حمله مى افكند و رجز مى خواند و آنها نيز به دنبال آن حضرت حمله مى كرده اند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.سوره ممتحنه آيه .١٢

٢.به گفته برخى اين مأموريت پس از رفتن او به سوى بنى جذيمه بود و به تعبير ديگر دو مأموريت بود نه يكى.

٣.براى اطلاع بيشتر از اصل ماجرا و سابقه خونريزى ميان آنها به ترجمه سيره ابن هشام،ج ٢،ص ٢٨٧ مراجعه شود.

٤.حنينـبر وزن حسينـنام وادى است در نزديكى طائف.

٥.بنى سعد همان قبيله اى بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سنين كودكى خود را در ميان آنها گذرانده و حليمه سعديه حدود پنج سال افتخار دايگى آن حضرت را در آن قبيله به عهده گرفته بود به شرحى كه در بخش دوم اين كتاب گذشت.

٦.اوطاس،نام جايى است در سه منزلى مكه.

٧.از داستانهاى جالبى كه ابن هشام در سيره از يكى از تازه مسلمانان مكه به نام حارث بن مالك نقل كرده آن است كه گويد:چون از مكه به سوى حنين حركت كرديم به درخت سدر بزرگى برخورديم و چون كفار قريش درخت مقدسى به نام"ذات انواط"داشتند كه هر ساله روزى به نزد آن مى آمدند و اسلحه بر آن مى دوختند و براى آن قربانى مى كردند،ما از عقب صدا زديم :

يا رسول الله همان طور كه مشركان"ذات انواط"دارند شما نيز براى ما"ذات انواطى"معين كن !

پيغمبر گفت:"الله اكبر"به حق آن خدايى كه جان محمد به دست اوست همان سخنى را كه قوم موسى"در وقت خروج از مصر"به موسى گفتند شما نيز به من گفتيد.آنها به موسى گفتند:"اى موسى براى ما خدايى قرار بده چنانكه اينان خدايانى دارند!موسى گفت:شما مردمى جهالت پيشه هستيد"و براستى كه اينها سنتهاى گذشتگان است و شما نيز به همان سنتها مى رويد.

# افرادى كه با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماندند

مورخين مانند يعقوبى و ديگران نوشته اند:در آن گير و دار تنها ده نفر بودند كه با پيغمبر ماندند و فرار نكردند و اين ده نفر عبارت بودند از علىعليه‌السلام ،عباس بن عبد المطلب،ابو سفيان بن حارث بن عبد المطلب،فضل بن حارث،ربيعة بن حارث،عبد الله بن زبير،عتبة و معتب فرزندان ابو لهب،فضل بن عباس،ايمن بن ام ايمن و در اين ميان علىعليه‌السلام از همه بيشتر دلاورى و تلاش داشت و دشمن را از جلوى پيغمبر دور مى نمود،گاهى خود را به عقب دشمن مى زد و گاهى به سوى پيغمبر باز مى گشت تا از حال آن حضرت و سلامتى او مطمئن گردد،و در اين گير و دار چهل تن از دشمنان را به خاك هلاك افكند و همه را از وسط دو نيم كرد.

ابن هشام در كتاب سيره از جابر بن عبد الله روايت كرده كه گفت:در ميان لشكر هوازن مرد شجاع و تنومندى بود كه بر شترى سرخ مو سوار بود و پرچم سياه رنگى در دست داشت و آن را بر سر نيزه بلندى كه داشت زده بود و آن پرچم را پيشاپيش هوازن مى كشيد و هر كس جلوى او مى رفت با آن نيزه بر او حمله مى كرد و چون فرار مى كرد دوباره آن نيزه را بر سر دست بلند مى كرد تا هوازن به دنبال او بيايند.

اين مرد همچنان به كار خود مشغول بود كه ناگاه على بن ابيطالب با مردى از انصار به قصد كشتن او پيش رفتند و علىعليه‌السلام از پشت سر بدو حمله كرد و شترش را پى كرد و آن مرد به زمين افتاد،سپس مرد انصارى با شمشير او را از پاى در آورد.

و در ارشاد مفيد نام اين مرد هوازنى را ابو جرول ذكر كرده و قتل او را به علىعليه‌السلام بتنهايى نسبت مى دهد،چنانكه ابن اثير نيز قاتل او را علىعليه‌السلام ذكر كرده است.

# دو تن از زنان فداكار

در تواريخ و روايات نام دو زن نيز در لشكر اسلام ذكر شده كه در جنگ حنين بودند و با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پايدارى كرده و منهزمين را ملامت و سرزنش مى كردند يكى نسيبه دختر كعب و ديگرى ام سليم دختر ملحان.

در تفسير قمى آمده كه نسيبه وقتى ديد مردم فرار مى كنند خاك به روى منهزمين مى پاشيد و مى گفت:به كجا فرار مى كنيد؟آيا از خدا و رسول او مى گريزيد؟و در اين وقت عمر را ديد كه مى گريزد،بدو گفت:واى بر تو اين چه كارى است كه مى كنى؟عمر گفت:اين امر خداست!

و در سيره ابن هشام آمده كه رسول خدا در آن وقت نظر كرد و چشمش به ام سليم دختر ملحان افتاد كه با شوهرش ابو طلحه به جنگ آمده بود و در همان حال فرزندش عبد الله بن ابى طلحه را حامله بود،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديد اين زن به وسيله بردى و پارچه بلندى كمر خود را بسته و براى آنكه شترش از دست او فرار نكند انگشتان خود را در سوراخ بينى شتر فرو برده و محكم آن شتر را نگاه داشته است و در دست ديگرش خنجرى است.

پيغمبر فرمود:ام سليم هستى؟

گفت:آرى اى رسول خدا پدر و مادرم به فدايت،امروز همان گونه كه دشمنان تو را بايد كشت اين مردمى را نيز كه تو را واگذارده و فرار كردند بايد كشت و من مى خواهم آنها را به قتل برسانم زيرا اينان نيز سزاوار كشته شدن هستند.پيغمبر فرمود:اى ام سليم خدا ما را كفايت مى كند.

ابو طلحه شوهرش پرسيد:اين خنجر چيست كه در دست دارى؟

ام سليم گفت:آن را به دست گرفته ام تا اگر مشركى به من نزديك شد شكمش را با آن پاره كنم.

# كمك الهى و مراجعت منهزمين

قرآن كريم در سوره مباركه توبه وقتى اشاره به داستان جنگ حنين مى كند و سختى كار و فرار مسلمانان را بيان مى دارد به دنبال آن فرمايد:

(ثُمَّ أَنزَلَ اللَّـهُ سَكِينَتَهُ عَلَىٰ رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَأَنزَلَ جُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُواوَذَٰلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ)؟"

[سپس خداى تعالى آرامش خود را بر پيغمبر و مؤمنان نازل فرمود،و لشكريانى كه شما نمى ديديد فرو فرستاد و كافران را معذب ساخت و جزاى كافران اين چنين است.]

بارى نصرت الهى فرود آمد و صداى بلند و پى در پى و رساى عباس بن عبد المطلب به گوش فراريان رسيد و انصار را به خود آورد كه پس از آن همه فداكاريها كه در راه اسلام داشتند اين چه فرار ننگينى است كه در اين معركه مى كنند و از اين رو به سوى دره حنين بازگشته غلاف شمشيرها را شكستند و صداها را به"لبيك،لبيك"بلند كردند و با شمشيرهاى برهنه از هر سو به دشمن حمله ور شدند،صحنه جنگ كه داشت به سود دشمن پايان مى يافت تدريجا عوض شد و مسلمانانى كه غالبا از انصار مدينه بودند و به ميدان جنگ باز مى گشتند به جبران فرارى كه كرده بودند بسختى در برابر دشمن پايدارى كرده و صفوف آنها را به هم ريختند و جنگ سختى از نو در گرفت.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عباس فرمود:اينها كيان اند؟عرض كرد:انصار هستند،پيغمبر فرمود:"اكنون تنور جنگ گرم شد"!

هوا ديگر روشن شده بود و معركه جنگ بخوبى ديده مى شد و برق شمشيرها به چشم مى خورد و صداى چكاچك ابزار جنگى و سپرها به گوش مى رسيد،قبايل هوازن كه به اين زودى حاضر نبودند پيروزى به دست آورده را از دست بدهند سخت مقاومت مى كردند،از آن سو از طرف پيغمبر اسلام اعلام شد"هر كس كافرى را بكشد جامه و اسلحه اش از آن اوست"و اين خبر براى مقاومت تازه مسلمانان مكه كه اكثرا به فكر غنيمت به جنگ حنين آمده بودند مؤثر بود و آنها را به صورت نيروى امدادى از پشت جبهه جنگ باز گرداند،ديگر نيروى دشمن ضعيف شده بود و با دادن تلفات سنگين تاب مقاومت نياورده رو به فرار گذارد و هر چه اموال و احشام و زن و فرزند داشتند همه را به جاى نهادند و به سه دسته تقسيم شده و هر دسته از آنها به سويى گريختند.

تنها از يكى از قبايل ثقيف به نام"بنى مالك"هفتاد نفر كشته شد و از قبيله هاى ديگر نيز گروهى به قتل رسيده و در آن ميان دريد بن صمه نيز به دست يكى از جوانان مسلمان به نام ربيعة بن رفيع سلمى به قتل رسيد.

# غنايم جنگ و كشتگان

در اين جنگ بزرگترين غنيمت به دست مسلمانان آمد،زيرا همان طور كه گفته شد مالك بن عوف دستور داده بود لشكريان هر چه دارند همراه خود بردارند كه به خاطر آنها بهتر پايدارى و مقاومت كنند از اين رو مورخين مى نويسند در اين جنگ ٦٠٠٠ اسير،٢٤٠٠٠ شتر،٤٠٠٠٠ گوسفند و ٤٠٠٠ وقيه نقره(كه هر وقيه ٢١٣ گرم است)نصيب مسلمانان گرديد و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى تعقيب دشمن عازم طائف بود دستور داد موقتا تمامى غنايم را در"جعرانة" (١) بگذارند و اسيران را نيز در خانه اى نگهدارى كنند و چند نفر را نيز براى حفاظت و نگهبانى آنها گماشت تا در مراجعت آنها را تقسيم كند.

اما كشتگان چنانكه از برخى تواريخ بر مى آيد از دو طرف بسيار بوده،اما از هوازن و ثقيف تنها از يك قبيله هفتاد نفر به قتل رسيدند چنانكه در بالا نيز ذكر شد و از مسلمانان نيز همان طور كه از برخى تواريخ نقل شده جمع زيادى به شهادت رسيدند (٢) ،اما ابن هشام و يعقوبى و طبرى نام شهداى مسلمانان را چهار تن ذكر كرده بدين شرح:

ايمن بن ام ايمن از بنى هاشم يزيد بن زمعة بن اسود از اهل مكه ،سراقة بن حارث از انصار مدينه و ابو عامر اشعرى.

تعقيب از دشمن همين كه قبيله هاى هوازن و ثقيف با دادن تلفات سنگين و به جاى گذاردن غنايم بسيار فرار كردند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد آنها را تعقيب كنند و تا شكست كامل به دنبال آنها بروند،ابو عامر اشعرى با برادرش ابو موسى اشعرى به دنبال گروههايى از دشمن كه خود را به"اوطاس"رسانده بود رفتند و در آنجا جنگ سختى ميان ايشان و فراريان درگرفت كه ابو عامر فرمانده لشكر اسلام در اثر اصابت تيرى به قتل رسيد و برادرش ابو موسى به جاى او پرچم جنگ را گرفت و جنگيد تا وقتى كه دشمن را بسختى شكست داد و تار و مار كرده آن گاه به نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت.

مالك بن عوف نيز با گروه بسيارى به سوى طائف فرار كرد و چون ديد سپاهيان اسلام او را تعقيب مى كنند يكى دو جا نيز مقاومت كرد و چون ديد تاب مقاومت در آنها نيست خود را به طائف رسانده و بر قبايل ثقيف در قلعه هاى محكمى كه در طائف بود وارد شدند و چون مى دانستند مسلمانان به سراغ آنها خواهند رفت به استحكام قلعه هاى مزبور پرداختند.

# جنگ طائف

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنانكه گفته شد دستور داد اسيران هوازن را با غنايم در"جعرانه"جاى دهند و خود در ماه شوال سال هشتم با سپاهيان اسلام به قصد تعقيب دشمن به سوى طائف حركت كرد،در سر راه به قلعه مالك به عوف رسيد و دستور داد آن را كه خالى از سكنه بود ويران كنند تا پشت سر آنها پايگاهى براى دشمن نباشد و در وقت ضرورت نتوانند از آن به نفع خود استفاده كنند و همچنان تا پاى قلعه هاى طائف پيش رفت.

مردم طائف كه از قبايل ثقيف بودند مردمى ثروتمند و جنگجو و قلعه هاى محكمى داشتند و چون از ورود سپاهيان اسلام مطلع شدند از بالاى برجها شروع به تيراندازى به سوى لشكر اسلام نمودند و در همان روز اول هيجده نفر از مسلمانان در اثر تيرهاى ايشان به قتل رسيدند،از اين رو پيغمبر اسلام دستور داد لشكريان عقب نشينى كنند و اردوگاه خود را در جايى كه از تيررس دشمن دورتر بود قرار دهند،كه پس از اسلام اهل طائف،مردم شهر در آنجا مسجدى بنا كردند و هم اكنون بناى آن باقى است.

محاصره قلعه هاى مزبور بيش از بيست روز طول كشيد و چون آذوقه فراوان در شهر و قلعه ها اندوخته شده بود و ديوار و برج و باروى آنها نيز محكم بود و افراد قبيله ثقيف نيز مردمانى جنگجو و سخت بودند كارى از پيش نمى رفت.

مورخين نوشته اند:مسلمانان از منجنيق،"دبابه"و"ضبر" (٣) نيز استفاده كردند اما قلعه داران ثقيف با ريختن آهنهاى گداخته و مفتولهاى آتشين بر روى"ضبر"ها از پيشروى سربازان اسلام به كنار برج و باروها جلوگيرى مى كردند و آنها را ناچار به عقب نشينى مى ساختند.

محاصره طول كشيد قلعه ها گشوده نشد و پيغمبر اسلام براى تسليم دشمن اعلام كرد هر كس از حصار بيرون آيد در امان است،به اين اميد كه لااقل غلامان و بردگان ثقيف كه جمعيت زيادى را تشكيل مى دادند و افراد ديگرى كه نگران اسارت زنان و فرزندان خود بودند تسليم شوند،اما بيش از بيست نفر كسى تسليم نشد و هم آنها به پيغمبر گزارش دادند كه آذوقه بسيارى در انبارها ذخيره شده و قبايل ثقيف تصميم به مقاومت زيادى گرفته اند.

تهديد به ويران كردن تاكستانها و انهدام باغها در اطراف قلعه هاى طائف تاكستانهاى زيادى بود كه متعلق به سران قبايل ثقيف و قريش بود و منبع در آمد بزرگى براى آنها به شمار مى رفت و يكى از رقمهاى مهم مال التجاره آنها،محصول كشمش همان تاكستانها بود كه هر ساله به خارج صادر مى شد.جمعى از مورخين نوشته اند:به منظور تسليم شدن مردم طائف پيغمبر اسلام براى آنها پيغام داد اگر تسليم نشويد تاكستانها دستخوش حريق و ويرانى خواهد شد ولى آنها اعتنايى نكردند و ناگهان ديدند مسلمانان دست به كار تخريب و كندن تاكستانها شدند از اين رو پيغام دادند به خاطر خدا و خويشاوندى از اين كار دست باز دارد و اگر مايل است آن تاكستانها را براى خود بردارد اما ويران نكند،پيغمبر دستور داد از ويران كردن تاكستانها خوددارى كنند!اما چنانكه در داستان جنگ بنى النضير گفته شد اين كار از جهاتى مورد ترديد است و پذيرفتن آن دشوار است،و بعيد نيست ماجرا در همان محدوده و مقدار تهديد بوده و جنبه ارعابى داشته و كارى در اين باره صورت نگرفته باشد.

ادامه محاصره با آن موقعيت كه پيش آمده بود بى فايده مى نمود،زيرا پيغمبر اسلام از طرفى متوجه شد كه آذوقه و خوار و بار لشكريان اسلام رو به اتمام است و جنگهاى بى ثمر آن مدت روح يأس و خستگى در توده لشكريان ايجاد كرده و از سوى ديگر بيشتر سپاهيان براى بازگشت به"جعرانه"و تقسيم غنايم جنگ حنين بى تابى مى كنند و قبايل ثقيف نيز خود را براى يك محاصره طولانى آماده كرده و به اين زودى تسليم نخواهد شد و از سوى ديگر ماههاى حرام در پيش است و جنگ در آن ماهها روا نبود و اگر محاصره و جنگ به ماه ذى قعده بكشد دشمن از يك حربه تبليغاتى يعنى جنگ در ماه حرام عليه پيغمبر اسلام در ميان اعراب استفاده خواهد كرد،از اين رو تصميم به بازگشت به مكه و"جعرانه"گرفت و جنگ طائف را به وقت ديگرى موكول كرده دستور حركت لشكريان به سوى مكه صادر شد و اعلان شد كه چون ماه ذى قعده در پيش است پيغمبر اسلام به قصد عمره به سوى مكه حركت مى كند و پس از انجام عمره و گذشتن ماههاى حرام دوباره به طائف باز خواهد گشت.

# از حوادث ايام محاصره

شيخ مفيد رحمه‌الله و طبرسى و ديگران از محدثين شيعه رضوان الله عليهم روايت كرده اند كه در ايام محاصره طائف،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على بن ابيطالبعليه‌السلام را مأمور كرد تا براى ويران كردن بتخانه ها و شكستن بتهاى آن حدود به اطراف طائف برود و علىعليه‌السلام با جمعى كه در ميان آنها ابو العاص بن ربيع داماد پيغمبرشوهر زينب بود به دنبال مأموريت رفت و همچنان در هر جا با بت يا بتخانه اى رو به رو مى شد آن را شكسته و ويران مى كرد و در يكى از جاها با مقاومت گروهى از قبيله"خثعم"مواجه شد و يكى از دليران و شجاعان آنان به نام"شهاب"براى جنگ بيرون آمد و مبارز طلبيد و كسى از مسلمانان به جنگ او نرفت تا اينكه خود علىعليه‌السلام به ميدان جنگ او آمد و ابو العاص پيش آمده خواست تا مانع از مقاتله حضرت با آن مرد شود ولى امير المؤمنين عليه‌السلام حاضر نشده پيش رفت و او را به قتل رسانيده همراهانش گريختند.

چون به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت پيغمبر كه او را ديد تكبير گفت و دست او را گرفته به كنارى برد و با يكديگر خلوت كرده مشغول گفتگو شدند و چون گفتگوى خصوصى آن حضرت با على بن ابيطالب عليه‌السلام به طول انجاميد عمر بن خطاب پيش رفته و از روى اعتراض گفت:

آيا با او تنها خلوت كرده اى و ما را در گفتگوى با او دخالت نمى دهى؟

پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پاسخ او فرمود:

"ما أنا انتجيته بل الله انتجاه"!

[من نيستم كه با او گفتگوى خصوصى دارم بلكه خداست كه با وى گفتگوى خصوصى دارد؟]

عمر با ناراحتى روى خود را برگرداند و گفت:آرى اين سخن مانند همان سخنى است كه پيش از واقعه حديبيه به ما گفتى:كه ما در حال امنيت با سر تراشيده به مسجد الحرام خواهيم رفت و آخر هم نرفتيم؟

حضرت فرمود:من كه نگفتم همان سال خواهيم رفت!

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.نام جايى است بين مكه و طائف و به مكه نزديكتر است تا به طائف.

٢.در كتاب زندگى محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دكتر هيكل نقل شده كه دو قبيله از قبايل مسلمان به قدرى از مردانشان كشته شده بود كه نابود شدند يا نزديك بود نابود شوند و روى قاعده نيز بعيد نيست اين قول صحيحتر باشد تا قول ابن هشام و ديگران.

٣.ضبر و دبابه نوعى وسايل جنگى بوده كه به صورت نوعى كندو از چوب مى ساختند و روى سرپوش آن را با چرمهاى ضخيم مى پوشانيدند و سربازان براى رخنه كردن به قلعه هاى دشمن به داخل آن مى رفته و خود را به پاى ديوار قلعه مى رسانده اند،و به اصطلاح زره پوشهاى آن روز بوده است.

# ورود به"جعرانه"و استرداد اسيران

بارى لشكر اسلام قلعه هاى طائف را به حال خود واگذارد و به سوى مكه بازگشت و چون به"جعرانه"رسيدند فرود آمده تا درباره غنايم و اسيران بسيارى كه در آنجا بود،تصميم بگيرند.

اسيران تقسيم شدند ولى غنايم هنوز تقسيم نشده بود كه گروهى از قبيله بنى سعد (١)كه جزء هوازن بودند و اسلام اختيار كرده بودند به نزد پيغمبر اسلام آمده معروض داشتند :اى رسول خدا ما اصل و عشيره تو هستيم و اكنون دچار چنين بلا و مصيبتى شده ايم كه خود مى دانى(و همه مال و زن و فرزندان از دست رفته)و با اين سخنان تقاضاى استرداد آنها و نيكى از آن حضرت را كردند!

و يكى از افراد آنها كه نامش زهير و مرد سخنورى بود برخواسته و معروض داشت:اى رسول خدا در ميان اين اسيران عمه ها و خاله ها و پرستاران تو هستند (٢) و اگر ما حارث بن ابى شمرپادشاه غسانى شام يا نعمان بن منذرپادشاه حيره را شير داده و پرستارى كرده بوديم در چنين وضعى انتظار لطف و كرم از او داشتيم و تو از همه كس به بزرگوارى و لطف سزاوارترى؟!

رسول خدا پرسيد:آيا زنان و كودكان پيش شما محبوبترند يا اموال و دارايى تان؟گفتند:يا رسول الله تو ما را ميان اموال و زن و فرزند مخير ساختى؟ما همان زن و فرزند را اختيار مى كنيم،و آنها از مال و دارايى پيش ما محبوبتر است.

حضرت فرمود:اما آنچه سهم من و فرزندان عبد المطلب است همه را به شما واگذار مى كنم و اما سهم ديگران مربوط به خود آنهاست.

سپس راهى نشان آنها داد تا رضايت ديگران را نيز درباره استرداد اسيران جلب كنند و آنها نيز روى ميل و رغبت،اسيران هوازن را به صاحبانشان باز گردانند.و به همين منظور پيغمبر اسلام دنباله سخنان خود را ادامه داد و به آنها فرمود:

چون نماز ظهر تمام شد شما برخيزيد و درخواست خود را در ميان مردم تكرار كنيد و مرا واسطه و شفيع ميان خود و آنها قرار دهيد تا من در حضور آنها سهم خودرا به شما واگذار كنم و از مردم نيز بخواهم تا اين كار را نسبت به شما انجام دهند آنها به دستور پيغمبر عمل كردند و چون درخواست خود را اظهار كردند،پيغمبر فرمود:من سهم خود و فرزندان عبد المطلب را به شما واگذار كردم!

مهاجرين گفتند:ما هم سهم خود را واگذار كرديم.

انصار نيز از آنها پيروى كرده و سهمشان را بخشيدند.

اما اقرع بن حابس رئيس قبيله بنى تميم گفت:اما من و بنى تميم سهممان را واگذار نمى كنيم،عيينة بن حصن نيزكه رئيس بنى فزاره بودگفت:من و بنى فزاره هم واگذار نمى كنيم،عباس بن مرداس رئيس بنى سليمـ م از آن دو پيروى كرده گفت:من و بنى سليم نيز سهممان را نمى بخشيم،ولى بنى سليم حرف او را قبول نكرده گفتند:ما سهممان را مى بخشيم،و عباس بن مرداس ناراحت شده گفت:شما مرا خوار و زبون كرديد!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنها كه حاضر نشدند اسيران را برگردانند فرمود:شما اسيران اينها را برگردانيد تا من در برابر هر يك از اين اسيران از نخستين اسيرانى كه به دست آيد شش اسير به شما بدهم و بدين ترتيب همگى حاضر شدند اسيران هوازن را به صاحبانشان بازگردانند تنها عيينة بن حصن بود كه پيرزنى سهمش شده بود و حاضر نشد آن را بازگرداند و او نيز سرانجام پس از گفتگويى كه زهير با وى انجام داد آن پيرزن را به قبيله اش بازگرداند. (٣)

بدين ترتيب بزرگترين قبايل اطراف مكه دلشان نسبت به اسلام نرم شد و شنيدن اين گذشت و بزرگوارى از طرف پيغمبر اسلام براى قبايل و دشمنان ديگر پيغمبر اسلام نيز مؤثر بود و آنها را نيز متمايل به اسلام نمود.

# خواهر رضاعى پيغمبر در ميان اسيران

مورخين نوشته اند در ميان اسيران هوازن كه در همان معركه حنين و يا ايام محاصره طائف به اسارت مسلمانان درآمده بودند،يكى هم شيماء خواهر رضاعى آن حضرت بود كه چون به اسارت در آمد به سربازانى كه نگهبان او بودند گفت:من خواهر رضاعى فرمانروا و پيغمبر شما هستم و چون او را به نزد پيغمبر آوردند و سخنش را به آن حضرت گفتند حضرت از او نشانه اى خواست و رداى خود را براى نشستن او پهن كرد و او را روى ردا نشانيد و اشك در ديدگان آن حضرت حلقه زد آن گاه بدو فرمود:اكنون اگر مى خواهى نزد ما بمان و اگر هم مى خواهى تو را به نزد قبيله ات بازگردانم و او بازگشت به ميان قبيله را انتخاب كرد و مسلمان شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز چند گوسفند و شتر و غلام و كنيزى بدو داده و يكى دو نفر را براى حفاظت وى مأمور كرده و او را به سوى قبيله بنى سعد فرستاد.

و در پاره اى از تواريخ نظير داستان فوق را درباره حليمه نوشته اند ولى به گفته بعضى :زنده ماندن حليمه تا آن زمان بعيد به نظر مى رسد و ظاهرا داستان مربوط به همان شيماء بوده و در نقل براى برخى اين اشتباه رخ داده است.

مرحوم طبرسى رحمه‌الله در اعلام الورى مى نويسد:شيماء پس از آنكه خواست به سوى بنى سعد برود و پيغمبر او را شناخته بود درباره مالك بن عوف كه هنوز در حصار طائف به سر مى برد گفتگو و وساطت كرد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:اگر نزد من بيايد در امان خواهد بود.

# تسليم شدن مالك بن عوف

در تواريخ ديگر است كه خود رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از نمايندگان بنى سعد حال مالك را پرسيد و آنها گفتند:وى در قلعه هاى طائف نزد ثقيف به سر مى برد،حضرت به وسيله آنها براى مالك پيغام فرستاد كه اگر تسليم شود خانواده و ثروتش را به او باز مى گرداند و علاوه بر آن صد شتر هم به او خواهد داد.

و چون اين پيغام به مالك بن عوف رسيد با آنچه از بزرگوارى و گذشت پيغمبر اكرم نسبت به اسيران شنيده بود سبب نرم شدن دل او نسبت به اسلام و آن پيغمبر بزرگوار گرديد و تصميم گرفت از طائف خارج شده و خود را به پيغمبر اسلام برساندو مسلمان شود،اما از قبيله ثقيف و مردم طائف وحشت داشت كه اگر از تصميم او مطلع شوند مانع خروج او گردند از اين رو با طرح نقشه قبلى،دستور داد اسب او را بيرون از شهر طائف در نقطه اى زين كرده و آماده نگاه دارند،و چون شب شد به بهانه اى از قلعه طائف خارج شد و به وسيله همان اسب بسرعت خود را در"جعرانه"به آن حضرت رسانده و اسلام آورد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز طبق وعده اى كه داده بود عمل كرد و سپس او را سرپرست چند قبيله از قبايل اطراف گردانيد و همين گذشت و بزرگوارى پيغمبر اسلام او را چنان فريفته و شرمنده كرد كه خود يكى از مدافعان اسلام گرديد و تدريجا زندگى را بر مردم مشرك طائف تنگ كرد تا ناچار شدند پس از چندى مسلمان شوند و گروهى را به عنوان نمايندگى و تسليم،به مدينه و نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اعزام نمايند به شرحى كه خواهد آمد.

تقسيم غنايم با استرداد اسيران هوازن شايد براى برخى از لشكريان اين فكر پيش آمد كه ممكن است نوبت استرداد اموال نيز برسد از اين رو پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را براى تقسيم غنايم تحت فشار قرار داده و خواستند تا هر چه زودتر دست به كار تقسيم شترها و گوسفندان و اموال ديگر شود و حتى ابن هشام و ديگران نوشته اند:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سوار بر شتر خويش شده بود كه مردم اطراف آن حضرت را گرفته و فرياد مى زدند:يا رسول الله غنايم را تقسيم كن و سهم ما را بده و همچنان حضرت را تا پاى درختى بردند و در آنجا رداى پيغمبر را از دوشش كشيدند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنها فرمود:مردم رداى مرا بدهيد كه اگر به شماره درختان تهامه شتر و گوسفند داشته باشيد همه آنها را ميان شما تقسيم خواهم كرد و مرا شخص بخيل و ترسو و دروغگويى نديده ايد.

آن گاه به كنارى رفته و اندكى از پشم كوهان شترى را كه در آنجا ايستاده بود بركند و ميان دو انگشت خود گرفت و دست خود را بلند كرده فرمود:

اى مردم به خدا سوگند من از اين غنايم و حتى از اين مختصر پشم جز خمس آن حقى ندارم و آن را هم به شما واگذار مى كنم،اكنون هر چه از اين غنيمتها برداشته ايدبرگردانيد اگر چه سوزن و نخى باشد تا آنها را از روى عدالت ميان شما تقسيم كنم.

در حديث است كه مردى از انصار در اين وقت پيش آمد و مشتى نخ مويى در دست داشت و عرض كرد:يا رسول الله!من اين نخهاى مويى را برداشته بودم تا براى شترم كه پشتش زخم شده پلاسى بدوزم،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:اما آنچه سهم من است از آن تو باشد!مرد انصارى گفت:حال كه چنين است و كار به اينجا كشيده مرا هم بدان نيازى نيست،اين را گفت و نخها را به زمين انداخت .

و سپس رسول خدا شروع به تقسيم غنايم كرد و در اين ميان به اشراف و بزرگان قريش كه تازه مسلمان شده بودند و يا مانند صفوان بن اميه هنوز در حال كفر بودند ولى در اين جنگ به مسلمانان كمك كرده بودند،سهم بيشترى داد تا دل آنها را نسبت به اسلام نرم كند و تأليف قلبى از ايشان بشود و بعدا نيز در زكات سهمى براى اين گونه افراد به عنوان"مؤلفة قلوبهم"مقرر شد و در اينكه آيا اين بخش اضافى بر اين گروه از سهم خود رسول خدا يعنى خمس بوده و يا از روى همه غنايم،اختلافى در تواريخ ديده مى شود و به عقيده ابن سعد در طبقات آن قسمت را رسول خدا از سهم خمس خود به آنها داد و گرنه حق ديگران را طبق سهمى كه داشتند بدون كم و زياد به آنها پرداخت كرده ولى طبق عقيده ديگران رسول خدا در هنگام تقسيم اصل غنايم نيز سهم بيشترى براى آنها منظور فرمود (٤) و به هر صورت اين تفاوت در تقسيم،موجب ايراد و اعتراض جمعى از لشكريان و بخصوص مردم مدينه و انصار گرديد و از گوشه و كنار زمزمه هايى به عنوان گله و اعتراض برخواست.

# اعتراض ذو الخويصرة تميمى

ذو الخويصرة مرد گستاخ و سرشناسى در قبيله بنى تميم بود و بعدها نيز در زمان خلافت على عليه‌السلام گروه خوارج را تشكيل داد و در جنگ نهروان به قتل رسيد.وى پس از آنكه غنايم تقسيم شد پيش رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و گفت:

يا محمد من امروز تقسيم تو را ديدم!فرمود:خوب،چگونه ديدى؟

گفت:عدالت را مراعات نكردى!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با ناراحتى فرمود:اگر عدالت پيش من نباشد پس نزد چه كسى خواهد بود؟

عمر بن خطاب برخواسته گفت:براى اين گستاخى او را نكشم؟

فرمود:نه،او را به حال خود واگذار كه بزودى پيروانى پيدا خواهد كرد و همگى از دين خارج خواهند شد چنانكه تير از كمان خارج مى شود (٥) .

و همان طور كه پيغمبر اسلام فرمود: و در بالا اشاره كرديم بعدها همين مرد گروه خوارج را تشكيل داد و از اطاعت امير مؤمنان بيرون رفت و جنگ نهروان را به راه انداخت.به شرحى كه ان شاء الله در زندگى امير المؤمنينعليه‌السلام نگارش خواهد شد.

# گله انصار و سخن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

اعتراض و گله در ميان انصار به صورت عمومى در آمد تا جايى كه برخى گفتند:پيغمبر چون به قوم قبيله خود رسيد ما را فراموش كرد!سعد بن عباده رئيس انصار که چنان ديد نزد آن حضرت آمد و سخن آنها را به عرض رسانيد.

پيغمبر فرمود:تو خودت در اين باره چه فكر مى كنى؟

عرض كرد:من هم يكى از آنها هستم!

و با اين جمله به آن حضرت فهماند كه من هم مانند آنها از اين تقسيم گله مند هستم و گفتار آنها را تأييد كرد.رسول خدا كه چنان ديد فرمود:پس قوم خود را در اين جا جمع كن.

سعد بن عباده طبق دستور آن حضرت انصار را در مكانى كه اطراف آن را ديوارى كوتاه به صورت حصار احاطه كرده بود جمع كرد،آن گاه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اتفاق على بن ابيطالبعليه‌السلام به نزد آنها رفت و اجازه نداد شخص ديگرى از مهاجرين و يا مردم مكه همراه او بروند،سپس بيامد تا در وسط اجتماع آنها نشست و بدانها فرمود:

من از شما سؤالى دارم پاسخ مرا بدهيد؟

عرض كردند:بگو اى رسول خدا!

فرمود:آيا وقتى من به نزد شما آمدم گمراه نبوديد و خدا به وسيله من شما را هدايت كرد؟

گفتند:چرا،و اين منتى بود كه خدا و رسول او بر ما دارند.

فرمود:آيا بر لب پرتگاه عذاب و آتش(نفاق و اختلاف)نبوديد و خدا به وسيله من شما را از آن نجات داد؟گفتند:چرا و اين هم فضل خدا بود بر ما!

فرمود:آيا شما اندك نبوديد و خداوند به واسطه من جمعيت شما را زياد كرد؟

همان گونه پاسخ دادند،باز فرمود:آيا شما با يكديگر دشمن نبوديد و خدا به وسيله من شما را با همديگر مهربان ساخت؟عرض كردند:چرا يا رسول الله و اين فضل و منتى است كه خدا بر ما دارد.

در اينجا لختى سكوت كرد آن گاه سربلند كرده فرمود:

چرا پاسخ مرا نمى دهيد؟

عرض كردند:پدر و مادرمان به فدايت پاسخ ما همان بود كه گفتيم:اين منت و فضل خدا بود بر ما كه اين نعمتها را به وسيله شما به ما ارزانى داشت.

فرمود:ولى به خدا سوگند شما مى توانستيد در پاسخ من اين گونه بگوييد و اگر هم مى گفتيد به حقيقت و راستى سخن گفته بوديد كه:تو نيز وقتى به سوى ما آمدى كه ديگران تو را تكذيب كرده بودند و ما تصديقت كرديم،مردم دست از يارى تو برداشته بودند و ما ياريت كرديم،آواره بودى ما به تو پناه داديم،فقير بودى ما تو را همانند خود قرار داده و با تو مواسات كرديم؟اى گروه انصار آيا به خاطر مختصر ماليه دنيا كه مى خواستم به وسيله آن دل جمعى را به اسلام نرم كنم شما از من گله مند شديد؟در صورتى كه من شما را به همان اسلامتان واگذاشتم؟

آيا شما خوشنود نيستيد كه ديگران با گوسفند و شتر از اينجا بروند و شما پيغمبر خدا را همراه ببريد؟

به خدا سوگند اگر عنوان هجرت در كار نبود من نيز يكى از انصار بودم،و اگر مردم همگى به راهى بروند و انصار به راهى،من به همان راه انصار مى روم.سپس دست به دعا برداشته و گفت:

خداى انصار را رحمت كن،و فرزندان انصار و فرزندان فرزندان ايشان را نيز رحمت فرما.

پيغمبر اسلام اين سخنان را طورى با تأثر و علاقه نسبت به آنها ادا مى كرد كه عواطف آنها بسختى نسبت به آن حضرت تحريك شده صداهاشان به گريه بلند شد و گفتند:ما راضى شديم كه رسول خدا سهم ما باشد و ديگر گله اى نداريم.

مطابق نقل جمعى در اين وقت بزرگان و پيرمردان آنها برخواسته به دست و پاى پيغمبر افتاده و مى بوسيدند و ضمن عذرخواهى از گفتار خود عرض كردند:اى رسول خدا اين اموال ماست كه در اختيار شما قرار دارد هر گونه مى خواهى آن را به مصرف برسان و اگر كسى از ما سخنى گفته از روى دشمنى و كينه نبوده بلكه اينها خيال كردند مورد بى مهرى و خشم شما قرار گرفته اند كه سهم كمترى به آنها دادى و اكنون از اين گناه خود به درگاه خدا پوزش طلبيده و استغفار مى كنند،و تو نيز براى آنها از خدا آمرزش بخواه.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى آنها از خداى تعالى طلب آمرزش كرد.

# عمره رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از"جعرانه"و بازگشت به مدينه

پس از اينكه كار تقسيم غنايم پايان يافت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از همان"جعرانه"محرم شد و براى انجام عمره به مكه آمد و پس از اتمام اعمال عمره عتاب بن اسيد را كه جوانى خردمند و بردبار بود به حكومت مكه منصوب فرمود،و معاذ بن جبل را نيزدر مكه گذارد تا به مردم قرآن و احكام دين بياموزد و اواخر ماه ذى قعده به مدينه بازگشت.

# ولادت ابراهيم فرزند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

از حوادث سال هشتم يكى هم ولادت ابراهيم است كه از"ماريه"همان كنيزى كه نجاشى يا مقوقس فرماندار مصر براى آن حضرت فرستاده بود متولد شد و ولادت او در ماه ذى حجه اتفاق افتاد و قابله او زنى بود به نام سلمى كه اين مژده را به شوهرش ابو رافع داد و اونيز به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفته و مژده مولود جديد را به آن حضرت داد و پيغمبر خدا به خاطر اين مژده بنده اى به او بخشيد و نام مولود را ابراهيم گذارد كه نام جدش ابراهيم خليل بود و چون روز هفتم ولادتش شد گوسفندى براى ابراهيم عقيقه كرد و موى سر نوزاد را تراشيد و به وزن آن نقره در راه خدا انفاق كرد و او را به زنى به نام ام بردة سپرد تا شيرش دهد.

ولادت ابراهيم سبب شد تا ماريه از عنوان كنيزى به مقام همسرى پيغمبر ارتقاء يابد و مقام بيشترى نزد آن حضرت پيدا كند.

اما همين امر سبب حسادت برخى از زنان پيغمبر چون عايشه و حفصه گرديد و براى اينكه ماريه و فرزندش را از چشم پيغمبر بيندازند به كارهاى ناشايست و سخنان ناروايى دست زدند كه نگارنده از نقل آنها خوددارى كرده و براى اطلاع بيشتر خواننده محترم را به كتابهاى ديگر مانند زندگانى محمد،تأليف دكتر محمد حسين هيكل،نويسنده مصرى حواله مى دهيم و به دنبال آن ماجراهايى پيش آمد كه بهتر است آنها را در همان كتابها بخوانيد و درباره عايشه و حفصه از روى سخنان نويسندگان اهل سنت،خودتان قضاوت كنيد كه اين دو به دنبال اين داستان چه تحريكاتى انجام دادند و چه توطئه هايى كردند و تا چه حد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را آزار كردند و چه سخنانى گفتند تا آنجا كه پيغمبر خدا مدتى از آنها دورى كرد و سرانجام ابو بكر و عمر دخالت كردند...و تا به آخر (٦) .و قبل از اين نيز در داستان افك بدان اشاره كرديم و گفته شد:كه بر طبق روايات زيادى داستان افك در مورد ماريه بوده نه درباره عايشه و شواهدى نيز بر اين مطلب ذكر كرديم .

# مرگ زينب دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

چيزى از شادى پيغمبر در مورد ولادت اين نوزاد نگذشته بود كه با مرگ دخترش زينب(همسر ابو العاص بن ربيع)مبدل به غم و اندوه گرديد و چنانكه پيش از اين گفتيم زينب بزرگترين دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود كه شرح حال او پيش از اين گذشت.

اواخر سال هشتم نيز يكى دو سريه اتفاق افتاد كه از آن جمله به گفته ابن اثير عمرو بن عاص را رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سوى جيفر و عمرو بن جلندى فرستاد و او زكات اموال آنها را گرفته ميان بى نوايانشان تقسيم كرد و به مدينه بازگشت.

و از آن جمله عيينة بن حصن را به سوى بنى عنبر از قبيله تميم فرستاد و فاتحانه بازگشت .

و بدين ترتيب سال هشتم هجرت به پايان رسيد و محرم سال نهم در آمد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.قبيله بنى سعد همان قبيله اى بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دوران شيرخوارگى و طفوليت خود را در ميان آنها گذارنده بود به شرحى كه در بخش دوم گذشت.

٢.در بخش دوم گذشت كه در جريان محاصره طائف"و يا به گفته برخى در همان جنگ حنين"شيماء خواهر رضاعى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نزد آن حضرت آمده و مورد لطف و محبت آن بزرگوار قرار گرفت،چنانكه در صفحات آينده نيز خواهيد خواند.

٣.و در مجمع البيان مرحوم طبرسى است كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:اگر كسى هم براى آزاد ساختن اسير خود فديه مى خواهد من حاضرم فديه او را بدهم تا او را آزاد كند و اندكى از مردم فديه خواستند و آن حضرت فديه به آنها داد و آنها را در برابر فديه،اسيران را آزاد كردند.

٤.و از گفتار برخى از مورخين هم استفاده مى شود كه همه غنايم را ميان قريش تقسيم كرد و به انصار چيزى نداد.

٥.در نقل مرحوم طبرسى در اعلام الورى و ديگران است كه ذو الخويصره وقتى آن سخن را گفت مسلمانان خواستند او را بكشند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:او را واگذاريد كه بزودى پيروانى پيدا خواهد كرد و از دين بيرون روند همان گونه كه تير از كمان بيرون مى رود،و خداى تعالى آنان را به دست محبوبترين خلق خود پس از من خواهد كشت.

نگارنده گويد:داستان ذو الخويصره را كه نامش حرقوص بوده و به ذو الثدية نيز معروف است با مختصر اختلافى چنانكه در متن و پاورقى ذكر شد بيشتر اهل حديث و تاريخ نقل كرده اند كه جمعا متجاوز از پنجاه حديث مى باشد كه از ابى سعيد خدرى و انس بن مالك و قيس بن عباد و عايشه و أبى ذر و ديگران نقل شده و براى اطلاع از متن تمامى آنها طالبين مى توانند به جلد هشتم احقاق الحق صص ٥٢٢ـ٤٧٥ مراجعه كنند.

٦.ترجمه كتاب مزبور،ج ٢،صص ٦١٢ـ .٦٠٢

# سال نهم هجرت سال وفود

سال نهم هجرت را به خاطر ورود وفدها"شخصيتها و هيئتهايى كه به نمايندگى قبايل و ساير ملتها به مدينه مى آمدند"عام الوفود ناميدند.شهر مدينه هر چند روز يك بار شاهد ورود اين هيئتهاى گوناگون بود كه برخى با لباسهاى محلى و هيئتهاى جالبى وارد مى شدند تا پيغمبر اسلام را از نزديك ببينند و به دين اسلام در آمده و با رهبر اسلام پيمان دوستى بسته و پيوند خود را به آن حضرت اعلام دارند.

اين بيشتر بدان خاطر بود كه با فتح مكه مركز قدرت بت پرستان و محور اصلى دشمنان اسلام سقوط كرد و سايه قدرت اين آيين مقدس بر سراسر شبه جزيره افتاد و قبايل و گروههاى مختلف و اقليتهاى مذهبى ديگر مانند مسيحيان ساكن عربستان دانستند كه دير يا زود اسلام در ميان تمام افراد و قبيله هاى ساكن جزيرة العرب نفوذ خواهد كرد و بهتر آن است كه زودتر به اين آيين مقدس وارد شده و يا از نزديك با رهبر عالى قدر اسلام آشنايى و دوستى برقرار سازند.

# اسلام كعب بن زهير شاعر معروف

(١)از آن جمله كعب بن زهير است كه پدرش زهير بن أبى سلمى از شعراى معروف عرب و سراينده يكى از"معلقات سبعه"بود كه قصيده اش مدتها پيش از نزول قرآن به ديوار كعبه آويخته بود و يكى از شاهكارهاى ادبى آن زمان به شمار مى رفت.زهير بن ابى سلمى دو پسر داشت يكى به نام بجير و ديگرى به نام كعب كه اين هر دو مانند پدرشان زهير شاعر بودند و در مدح و ذم افراد شعر مى سرودند.بحير مدتها قبل از فتح مكه مسلمان شده بود و در سلك مسلمانان به سر مى برد،ولى كعب در زمره دشمنان اسلام زندگى مى كرد و تا جايى كه مى توانست با شعر و نثر مردم را نيز عليه رسول خدا تحريك مى نمود.

پيغمبر اسلام دستور تعقيب و قتل شاعرانى امثال كعب را كه در هجو و مذمت او شعر مى گفتند و از اين راه موانعى سر راه پيشرفت اسلام ايجاد كرده و ضربه مى زدند صادر كرده بود و يكى از آنان نيز در جريان فتح مكه به دست مسلمانان به قتل رسيد و دو تن ديگر از اين شاعران فرارى بودند.

بجير كه پس از فتح مكه نگران وضع برادرش كعب بود و مى ترسيد به دست مسلمانان بيفتد و به سزاى تحريكاتى كه عليه پيغمبر اسلام كرده و اشعارى كه در هجاى آن حضرت سروده به قتل برسد،نامه اى به او نوشت كه اگر به حيات و زندگى خود علاقه مند هستى خود را به مدينه برسان و اسلام بياور و در پيشگاه پيغمبر اسلام از اعمال گذشته خود توبه كن كه پيغمبر مرد رؤف و مهربانى است و هر كس نزد او اظهار ندامت نموده و توبه كند او را مى بخشد.

اين نامه خير خواهانه كه به كعب رسيد تصميم گرفت به پيشنهاد برادرش بجير عمل كند و خود را به مدينه و رهبر بزرگوار اسلام رسانده مسلمان شود و از كرده هاى گذشته خود پوزش بخواهد و به همين منظور قصيده اى مشتمل بر پنجاه و هشت بيت در مدح رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سرود كه مطلعش اين بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بانت سعاد فقلبى اليوم مبتول |  | متيم اثرها لم يفد مكبول (٢) |

و پس از ابياتى كه در وصف سعاد به رسم شاعران ديگر گفته به عنوان عذر خواهى از گذشته خود گويد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نبئت ان رسول الله أو عدنى |  | و العفو عند رسول الله مأمول |
| مهلا هداك الذى اعطاك نافلة |  | القرآن فيها مواعيظ و تفصيل |

و تا آنجا كه در وصف پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ان الرسول لنور يستضاء به |  | مهند من سيوف الله مسلول |
| فى عصبة من قريش قال قائلهم |  | ببطن مكة لما اسلموا زولوا (٣) |

سپس كعب خود را به مدينه رسانيد و به خانه مردى از قبيله"جهينه"كه با او سابقه رفاقت داشت وارد شد و آن مرد"جهنى"نيز چون صبح شد او را به مسجد آورد و هنگامى كه نماز صبح به پايان رسيد كعب برخواسته پيش روى پيغمبر آمد و نشست و سپس معروض داشت اى رسول خدا كعب بن زهير به مدينه آمده و مسلمان شده و از كارهاى گذشته خود پشيمان گشته مى خواهد به نزد شما بيايد و توبه كند،آيا او را مى پذيرى؟

فرمود:آرى در اين موقع كعب خود را معرفى كرده گفت:من كعب بن زهير هستم و آن گاه قصيده خود را خواند و رسول خدا از او درگذشت.

# اسلام زيد الخير و عدى بن حاتم

قبيله"طى"از قبايل معروف عرب است كه نسبت به تيره"كهلان"رسانده و از قحطانيه بوده اند و اينان در يمن سكونت داشتند و تدريجا مانند بسيارى از تيره ها به سرزمين حجاز آمدند و مردان نامدارى مانند حاتم طايى كه به سخاوت مشهور و ضرب المثل گرديده از اين قبيله مى باشد،كه قبل از ظهور اسلام از دنيا رفته است.

فرزند همين حاتم طايى،عدى بن حاتم از بزرگان قبيله طى است كه پس از درگذشت پدرش حاتم او را به رياست خود برگزيدند و مطابق تواريخ وى به دين نصارى زندگى مى كرد و تا سال نهم هجرت نيز در زمره پيروان حضرت مسيحعليه‌السلام و از دشمنان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم محسوب مى شد.از شخصيتهاى بزرگ ديگر اين قبيله مردى است به نام زيد الخير كه پيش از آنكه اسلام را بپذيرد به زيد الخيل موسوم بود و پس از اسلام،پيغمبر خدا او را زيد الخير ناميد و درباره اش فرمود :

هيچ مردى را از عرب براى من توصيف نكردند جز آنكه وقتى از نزديك او را ديدم پايين تر بود از آنچه درباره اش گفته بودند مگر"زيد"كه او را بالاتر از آنچه شنيده بودم ديدم !

زيد در همين سال نهم به همراه گروهى از قبيله خود به مدينه آمد و مسلمان شد.

اما عدى بن حاتم در همان حال كفر به سر مى برد و حاضر هم نبود اسلام را بپذيرد و حتى پس از فتح مكه و نفوذ اسلام در سرتاسر جزيرة العرب تصميم به مهاجرت به شام و پيوستن به همكيشان خود گرفت و چون مى دانست لشكر اسلام روزى به سرزمين آنها نيز خواهند رفت تا آثار بت پرستى را در آن ناحيه از ميان ببرند و احكام اسلام را در آنجا نشر دهند،به همين منظور چند شتر راهوار و فربه انتخاب و آماده كرده و به غلام خود دستور داده بود هرگاه خبردار شدى كه لشكر اسلام به اين حوالى آمده مرا خبر دار كن.

روزى غلامش به او خبر داد كه سربازان اسلام،تحت فرماندهى على بن ابيطالبعليه‌السلام براى ويران كردن بتخانه ها و نشر احكام اسلام بدين ناحيه آمده اند.عدى بن حاتم با شنيدن اين خبر فورا خانواده خود را برداشته به سوى شام گريخت،سربازان اسلام نيز پس از ويران كردن بتخانه"طى"،جمعى را كه در برابر آنها مقاومت كرده بودند تار و مار نموده و گروهى را اسير كرده به مدينه آوردند.

در ميان اسيران مزبور دختر حاتم نيز كه نامش سفانه بود اسير شد و او را به مدينه آوردند و در كنار مسجد در جايى كه مخصوص نگهدارى اسيران بود محبوس ساختند.

چند روز گذشت و روزى پيغمبر اسلام از كنار آن خانه عبور مى كرد تا به مسجد برود سفانه برخواست و گفت:

"يا رسول الله هلك الوالد و غاب الوافد فامنن علينا من الله عليك".

[اى رسول خدا پدرم كه از دنيا رفته و آنكه بايد به نزد شما بيايد غايب است،اكنون بر ما منت گزار،خداوند تو را مشمول رحمت و نعمت خويش قرار دهد!]پيغمبر پرسيد:مقصودت از غايب كيست؟سفانه گفت:عدى بن حاتم!

فرمود:همان كسى كه از خدا و رسول گريخته!

در آن روز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيش از آن چيزى نگفت و از آنجا گذشت.روز ديگر نيز اين ماجرا تكرار شد،و سفانه گويد:روز سوم كه شد من ديگر مأيوس بودم چيزى بگويم ولى مردى كه همراه او بود و بعدا دانستم كه او على ابن ابيطالبعليه‌السلام بود به من اشاره كرد كه برخيز و سخن خود را تكرار كن.

من برخواستم و همان سخنان را تكرار كردم،پيغمبر فرمود:من با آزاد ساختن تو موافقم ولى صبر كن تا شخص مورد اعتمادى پيدا شود تا تو را به همراه او به شهر و ديارت بفرستم.

چند روز از اين ماجرا گذشت تا روزى اطلاع يافتم كاروانى كه از خويشان ما نيز افرادى در ميان آنها بود به مدينه آمده و عازم بازگشت است،من جريان را به پيغمبر اطلاع دادم و آن حضرت مقدارى لباس و مبلغى پول براى خرجى راه و مركبى به من داد و مرا همراه آنها روانه كرد.

دنباله داستان را خود عدى بن حاتم اين گونه نقل كرده كه گويد:

روزى همچنان كه در شام بودم هودجى را ديدم كه به سوى ما مى آيد و وقتى رسيد ديدم خواهرم سفانه در ميان آن هودج است و چون پياده شد مرا مورد ملامت قرار داده گفت:اين چه كارى بود كه كردى؟خودت خانواده و زن و فرزندت را برداشته به اينجا آمدى و ما را در آنجا بى سرپرست گذاردى؟من بدو گفتم:خواهر جان مرا ملامت نكن كه در اين كار معذور بودم.

اين جريان گذشت تا روزى با او كه زن با فراست و با تدبيرى بود مشورت كرده گفتم:راستى بگو نظرت درباره اين مرد(يعنى پيغمبر اسلام)چيست؟او ضمن تمجيد و بيان صفات نيك آن حضرت گفت:من صلاح تو را در آن مى بينم كه هر چه زودتر خود را به او برسانى و با او پيمان بسته و بيعت كنى،زيرا اگر او براستى پيغمبر باشد كه تو در ايمان به وى سبقت جسته اى و اگر داعيه سلطنت و پادشاهى هم داشته باشد كه پيمان بستن با او از شخصيت تو چيزى نخواهد كاست و از سايه قدرتش بهره مند خواهى شد.

عدى بن حاتم گويد:من رأى او را پسنديدم و به مدينه آمدم و پيش آن حضرت رفته سلام كردم،فرمود :كيستى؟گفتم:عدى بن حاتم هستم.

وقتى پيغمبر مرا شناخت برخواست و مرا به سوى خانه برد،در راه كه مى رفتيم پيرزنى سر راه او آمد و درباره كارى كه داشت با آن حضرت سخن گفت،من ديدم پيغمبر اسلام زمانى دراز در كنار آن پيرزن ايستاد و با كمال ملاطفت با او سخن گفت.

پيش خود گفتم:به خدا سوگند چنين مردى داعيه سلطنت و پادشاهى در سر ندارد و چون وارد خانه آن حضرت شدم ديدم تشك چرمى خود را كه ليف خرما در آن بود برداشت و براى نشستن من پهن كرد و به من گفت:روى آن بنشين،من خوددارى كردم ولى حضرت اصرار كرد و من نشستم و پيش خود گفتم:به خدا اين رفتار سلاطين نيست.سپس به من گفت:اى عدى بن حاتم مگر تو به آيين"ركوسيه" (٤) نبودى؟گفتم:چرا،فرمود:پس چرا از قوم خود يك چهارم درآمدشان را مى گرفتى؟در صورتى كه اين كار در آيين تو جايز نبود.

و همچنين يكى دو خبر غيبى ديگر به من داد كه دانستم پيغمبر خداست و بدو ايمان آورده مسلمان شدم.

# جنگ تبوك

پيش از آنكه جريان ورود ساير هيئتها و شخصيتهاى مذهبى و غير مذهبى عربستان را براى شما دنبال كنيم داستان جنگ تبوك را كه در اواسط اين سال يعنى ماه رجب سال نهم اتفاق افتاد ذكر نموده و به خواست خداى تعالى دوباره به نقل ماجراهاى بعدى و شرح ورود و فدها مى پردازيم .

داستان از اينجا شروع شد كه به پيغمبر اسلام خبر رسيد روميان در صدد تهيه سپاه براى حمله به حدود مرزى عربستان و شمال كشور اسلام هستند و مى خواهند نفوذ خود را در آن ناحيه توسعه داده و تثبيت كنند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با شنيدن اين خبر تصميم گرفت با سپاهى گران شخصا به جنگ آنان برود و خيال تعرض و حمله به كشور اسلامى را از سر روميان بيرون كند و به همين منظور بر خلاف جنگهاى قبلى كه مقصد جنگ را اعلام نمى كرد در اين جنگ اعلام كرد قصد رفتن به تبوك و جنگ با روميان را دارد و ثروتمندان مسلمان را نيز وادار كرد تا به هر اندازه مى توانند براى تجهيز سپاه و تهيه آذوقه كمك كنند.چنانكه مورخين گفته اند:گروه زيادى چون عثمان،طلحه،عباس بن عبد المطلب،زبير و عبد الرحمن بن عوف كمكهاى مالى شايانى براى تجهيز سپاه كردند و برخى از منافقين نيز براى خود نمايى مبالغى پرداختند.

# سختى كار

فاصله تبوك تا مدينه حدود يك صد فرسخ راه است و از دورترين سفرهاى جنگى بود كه پيغمبر خدا و مسلمانان مى بايستى راه آن را طى كنند و دشمن نيز سپاه روم بود كه از نظر افراد و لوازم جنگى تفوق كاملى بر مسلمانان داشت و به همين جهت نيز پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مقصد را اعلام كرد تا مسلمانان با آمادگى و تهيه بيشترى قدم در اين راه نهند و آذوقه و لوازم بيشترى با خود بردارند.

اتفاقا آن ايام مصادف با اواخر تابستان و فصل گرماى كشنده حجاز و برداشت محصول خرماى مدينه و از نظر خشكسالى و كم آبى نيز سالى استثنايى بود و راستى براى مسلمانان مسافرت دشوار و سختى بود و گرد آوردن سپاهى كه بتواند در برابر سپاه مجهز و فراوان روم مقابله و برابرى كند كارى بسيار مشكل و دشوار،اما عزم راسخ و ايمان كامل پيغمبر اسلام به كمك الهى و تعقيب هدف نهايى خود همه اين مشكلات را حل كرد و روزى كه لشكر اسلام از مدينه حركت مى كرد سى هزار سرباز كه مركب از ده هزار سواره و بيست هزار پياده بود همراه داشت .

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى تجهيز اين سپاه گران كه تا به آن روز در اسلام سابقه نداشت از همه قبايل اطراف كمك گرفت و حتى نامه اى به مكه نوشت و"عتاب بن اسيد"فرماندار خود را كه در مكه منصوب كرده بود مأمور كرد تا قبايل اطراف را براى حركت بسيج كند و براى هر قبيله اى پرچمى جدا و اميرى مستقل تعيين كرد و مخارج عظيم آن را نيز از راه زكات و كمك مالى ثروتمندان تأمين نمود.

# كارشكنى ها

ناگفته پيداست كه در چنين شرايطى يك عده منفى باف و مخالف هم هستند كه به واسطه علاقه مفرط به دنيا و نداشتن ايمان و نبودن روح فداكارى در آنان،براى خود بهانه ها مى تراشند تا از زير بار وظيفه دينى شانه خالى كنند و بلكه براى افراد ديگر نيز وظيفه تعيين كرده و دست به كار شكنى و مخالفت مى زنند و تا جايى كه بتوانند مانع پيشرفت كارها مى شوند،بخصوص كه در دل هم نفاق و عداوت و دشمنى با اصل هدف و مرام داشته باشند.

محيط مدينه هم كه از نخستين روز ورود پيغمبر اسلام آلوده به چنين افراد منافقى بود و در فرصتهاى مختلف از كارشكنى و مشوب ساختن اذهان عمومى نسبت به رهبر عالى قدر اسلام و اهداف عاليه او خوددارى نمى كردند وقتى از ماجرا مطلع شدند به اقتضاى طبيعت آلوده و ناپاك خود با تبليغات مسموم و نيش زدن از شركت افراد در اين جهاد مقدس با هر وسيله و امكان،جلوگيرى مى نمودند و كم كم پا را فراتر نهاده به صورت گروهى و دسته جمعى به فعاليتهاى مخفى و پنهانى عليه پيغمبر اسلام و منع از بسيج لشكر دست زدند.

از آن جمله شخصى است به نام جد بن قيس كه وقتى پيغمبر اسلام به او پيشنهاد شركت در جنگ با روميان را داد براى تراشيدن بهانه و عذر و يا به صورت استهزا و تمسخر،در پاسخ آن حضرت گفت:من به زنان علاقه زيادى دارم و مى ترسم وقتى زنان زيباى روم را ببينم نتوانم خوددارى كنم و به فتنه دچار شوم!

اين بهانه به قدرى زننده و شرم آور بود كه خداى تعالى گفتار او را در ضمن آيه اى در قرآن بيان فرموده و خود عهده دار پاسخ آن گرديد كه فرمايد: (وَمِنْهُم مَّن يَقُولُ ائْذَن لِّي وَلَا تَفْتِنِّيأَلَا فِي الْفِتْنَةِ سَقَطُواوَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ )(٥)

[و برخى از آنها گويند به ما اجازه بده(تا در شهر بمانيم)و ما را دچار فتنه مكن!آگاه باش كه اينان به فتنه در افتادند و همانا دوزخ به كافران احاطه دارد.]

و جمعى هم بودند كه گرماى هوا را بهانه كرده و از رفتن به جنگ خوددارى كردند و به ديگران نيز مى گفتند:در اين گرماى سخت به اين سفر نرويد كه آنان را نيز خداى تعالى به آتش جهنم بيم داده و در پاسخشان فرموده:

(قُلْ نَارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّالَّوْ كَانُوا يَفْقَهُونَ﴿[٨١](http://tanzil.net/?locale=fa_IR#9:81)﴾فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ) (٦)

[به اينها بگو آتش جهنم گرمتر است اگر مى فهمند،اينان بايد كم بخندند و بسيار گريه كنند كه به جزاى سخت كردار خود خواهند رسيد.]و آيات زياد ديگرى كه در مذمت بهانه جويان و متخلفان از جنگ تبوك و منافقانى كه مانع شركت و حركت ديگران نيز بودند نازل شده و ضمن پاسخهاى محكمى كه به آنها داده شده وعده گاه آنها را آتش دوزخ و عدالت الهى قرار داده است. (٧)

# شدت عمل در برابر منافقان

كار از ايرادهاى فردى و بهانه جوييهاى شخصى به توطئه هاى دسته جمعى و فعاليتهاى گروهى كشيد و پيغمبر خدا اطلاع يافت كه منافقان گذشته از اينكه خودشان حاضر به شركت در جنگ نيستند در خانه يكى از يهوديان مدينه به نام سويلم كه در محله"جاسوم"قرار داشت انجمن كرده تا مردم را از شركت در جنگ باز دارند.براى سركوبى آنان و تنبيه توطئه گران و عبرت ديگران،پيغمبر اسلام طلحة بن عبيد الله را با گروهى از مجاهدان مأمور كرد تا خانه مزبور را آتش زده و ويران كنند.

منافقان بى خبر از همه جا دست به كار طرح نقشه عليه مسلمانان و جلوگيرى از حركت قبايل و شركت سربازان در اين جنگ بودند كه شعله هاى آتش از گوشه و كنار خانه بلند شد و توطئه كنندگان بسرعت خود را از ميان شعله ها بيرون انداخته فرار كردند و يكى از آنها نيز ناچار شد تا خود را از بام پرت كند كه وقتى به زمين افتاد يك پايش شكست و اين جريان،درس عبرتى براى ساير كارشكنان و منفى بافان گرديد و جلوى تبليغات مسموم كننده مخالفان را گرفت و دانستند كه ممكن است با عكس العمل شديد پيغمبر اسلام روبه رو شوند.

گريه كنندگان(بكائين)

در برابر اينان افرادى هم بودند كه دلباخته جانبازى در راه دين و عاشق شركت در اين جنگ بودند اما در اثر فقر و تنگدستى نتوانستند براى خود آذوقه و مركبى تهيه كنند و به ناچار به نزد پيغمبر آمده و از آن حضرت خواستند تا مركبى به آنها بدهد كه در ركاب آن حضرت به جنگ روميان بروند،و چون با پاسخ منفى پيغمبر رو به رو شدند و از آن بزرگوار شنيدند كه فرمود:من مركبى ندارم كه در اختيار شما بگذارم از شدت غم و اندوه اشك در ديدگانشان گردش كرد و سرشكشان بر چهره جارى شد و در تاريخ اسلام به"بكائين"معروف شدند كه نام يك يك آنها را نيز تاريخ نويسان در كتابهاى خود ثبت كرده و نوشته اند. (٨)

خداى تعالى نيز عذر آنها را از عدم شركت در جنگ پذيرفت و در ضمن آيه ٩٢ از سوره توبه به اطلاع پيغمبر خويش رساند تا آنان را از شركت در اين جنگ معاف دارد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.آمدن كعب بن زهير را كه به مدينه برخى در حوادث سال هشتم هجرت ذكر كرده اند و آنچه را ما اختيار كرديم بر طبق گفتار كامل ابن اثير است.

٢."سعاد"نام دختر عموى كعب و زن مورد علاقه اوست و چون رسم شاعران نامى عرب غالبا اين بود كه قصيده هاى خود را با نام معشوقه خويش آغاز مى كردند در اينجا نيز كعب از اين سنت پيروى كرده گويد:

[سعاد از من دور شده و دل من امروز در فراق او بيمار و ناتوان و گرفتار است و راهى براى آزادى خود ندارد!]

٣.تمامى قصيده كعب را ابن هشام در سيره،ج ٢،صص ٥١٣ـ٥٠٣،نقل كرده است.

٤.ركوسيه آيينى است ما بين مسيحيت و صابئى.

٥.سوره توبه،آيه .٤٩

٦.سوره توبه،آيه هاى ٨٢ـ .٨١

٧.آيات مزبور همگى در سوره برائت است و از آيه ٣٨ شروع شده تا اواخر سوره و در خلال آنها ذكر شده است،و براى اطلاع بيشتر از تفسير آيات و سخن منافقان مى توانيد به كتاب بحار الانوار،ج ٢١،ص ١٨٥ به بعد مراجعه كنيد.

٨.ترجمه سيره ابن هشام،ج ٢،ص .٣٢٣

# متخلفان از جنگ

يكى از سنتهاى الهى در مورد مردمان ديندار و با ايمان سنت آزمايش و امتحان است كه روى مصالح و حكمتهايى آنها را گاه و بى گاه به وسايط گوناگون و وسايل مختلف مورد ابتلا و آزمايش قرار مى دهد تا مؤمنان واقعى و راستگو از منافقان و دورويان دروغگو متمايز و جدا گردند و اين حقيقت را در آياتى از قرآن كريم يادآورى كرده است.

و جنگ تبوك يكى از اين صحنه ها بود كه جمع زيادى از مردم در آن آزمايش شدند،برخى مانند همين بكايين از شدت ناراحتى و افسردگى كه نمى توانستند در اين جنگ شركت كنند همچون ابر بهار مى گريستند و جمعى نيز گرما و جمع آورى محصول خرما و غيره را بهانه كرده شانه از زير بار اين فريضه بزرگ الهى خالى مى كردند و گروهى نيز كه مى خواستند جمع ميان هر دو كار كنند و در دل نفاق و دورويى نداشتند به سرنوشت سخت و دشوارى دچار گشتند.

از جمله افرادى كه از رفتن به تبوك خود دارى كردند اين چهار نفرند:كعب بن مالك،مرارة بن ربيع،هلال بن امية،ابو خيثمة.

ابو خيثمه پس از گذشتن يكى دو روز از حركت سپاه اسلام كه مدينه كاملا خلوت شده بود نزديكيهاى ظهر وارد باغ خود شد و دو همسر خود را مشاهده كرد كه هر كدام سايبان حصيرى مخصوص به خود را براى پذيرايى شوهر آب پاشيده و غذاى لذيذ و آب سرد و گوارايى فراهم كرده و هر كدام براى پذيرايى بهتر از شوهر،خود را آرايش كرده اند.

ابو خيثمه با ديدن آن دو،ناگهان به ياد پيغمبر بزرگوار خود و رهبر اسلام افتاد كه در آن گرماى سوزان در بيابانهاى حجاز براى سركوبى دشمنان دين پيش مى رود و آن همه مرارت و رنج و سختى را بر خود هموار مى سازد،با خود گفت:انصاف نيست كه من در كنار زنان زيباى خود در زير سايبان بياسايم اما رسول خدا گرفتار آفتاب و بادهاى سوزان و گرماى كشنده بيابان باشد!

از اين رو تصميم به حركت گرفت و به زنان خود گفت:شتر مرا حاضر كرده و توشه راه مرا مهيا سازيد كه من هم اكنون بايد حركت كنم.

ابو خيثمه در تبوك به پيغمبر اسلام رسيد و از تأخير خود اظهار ندامت وعذرخواهى كرد و رسول خدا نيز او را پذيرفت و همچنان با لشكر اسلام بود تا به مدينه بازگشت.

اما آن سه نفر ديگر يعنى كعب بن مالك و مراره و هلال بدون آنكه در دل نفاقى داشته باشند و از روى دشمنى با اسلام از سپاه عقب مانده باشند،بلكه روى تنبلى و گرفتارى امروز و فردا كردند و هر روز مى گفتند فردا حركت مى كنيم تا يك روز هم مطلع شدند سپاه اسلام از تبوك بازگشته و نزديكيهاى مدينه است.اينان براى قبول شدن توبه خود به سرنوشت رقت بار و سختى دچار شدند و پس از محروميتهاى زيادى كه كشيدند به شرحى كه در صفحات آينده مى خوانيد توبه شان پذيرفته شد و زندگى عادى خود را از سر گرفتند.

البته افراد زياد ديگرى هم بودند كه در جنگ تبوك شركت نكردند،اما چون افراد منافق و بى ايمانى بودند پس از مراجعت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه به نزد آن حضرت آمده و براى تخلف خود عذرها تراشيدند و سوگندها خوردند و پيغمبر اسلام مأمور شد در ظاهر عذر آنها را بپذيرد و به همان حال نفاق و بى ايمانى خودشان واگذارشان نمايد،اگر چه در پيشگاه خداى تعالى عذرشان مقبول نبود و توبه شان پذيرفته نشد.

# رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على را در اين سفر همراه خود نبرد

براى نخستين بار بود كه پيغمبر خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على بن ابيطالب دستور داد در مدينه بماند و سرپرستى خانواده و خويشان او را به عهده بگيرد با اينكه در همه نبردها و سفرهاى قبلى علىعليه‌السلام ملازم ركاب و پرچمدار آن حضرت در جنگها بود و چون اين مطلب تازگى داشت بهانه اى به دست منافقان افتاد تا به ياوه سرايى بپردازند و هر كس پيش خود نوعى تفسير و تأويل كند و نسبت بهانه جويى به پيغمبر و يا على بن ابيطالبعليه‌السلام بدهند.

برخى تن پروران كه خود از ترس گرما و سختى،جمع آورى محصول را بهانه كرده و در مدينه مانده بودند گفتند:على هم از ترس گرما و دورى راه و مشكلات آن بهانه جويى كرده و همراه پيغمبر نرفته است و جمعى ديگر گفتند:حضور على در اين سفر بر پيغمبر سنگين و دشوار بوده و از اين رو پيغمبر براى بردن او بهانه جويى كرده و به عنوان سرپرستى خانواده و خويشان او را در شهر گذارده است.

اما پاسخى را كه پيغمبر خدا بعدا به علىعليه‌السلام داد و علت اين كار را بيان فرمود به صورت رمز و كنايه پرده از روى اغراض پليد و نيتهاى فاسد و آلوده آنها برداشت و در همان سخنان،مقام علىعليه‌السلام را تا سر حد خليفه بلافصل و جانشين واقعى خود بالا برد و با اين بيانى كه همه مورخين اهل سنت و محدثين آنها ذكر كرده اند،جلوى همه ياوه سرائيها را نيز گرفت.

مورخين مزبور مانند ابن هشام و طبرى و ابن اثير و ديگران و اهل حديث نيز مانند بخارى و ترمذى و نسايى و ديگران (١) با مختصر اختلاف و اجمال و تفصيل از راويان مختلف نقل كرده اند كه وقتى اين سخنان به گوش على بن ابيطالبعليه‌السلام رسيد اسلحه خود را برداشته و به دنبال پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و در"ثنية الوداع"يا"جرف"به آن حضرت رسيده و سخن منافقان را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد.

و در برخى از نقلها است كه خود علىعليه‌السلام نيز به عنوان استفسار از اين ماجرا عرض كرد:

"أتخلفنى مع الخوالف؟"

[آيا مرا با ماندگان و متخلفان قرار دادى؟]

پاسخى را كه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به علىعليه‌السلام داد اين بود كه فرمود:

"ان المدينة لا تصلح الا بى او بك"

[مدينه جز به وجود من يا تو اصلاح نخواهد شد.]

و جمله اى را كه همگى نقل كرده اند اين بود كه فرمود:

"أما ترضى ان تكون منى بمنزلة هارون من موسى الا انه لا نبى بعدى"؟[آيا خوشنود نيستى كه مقام و منزلت تو نسبت به من همانند مقام و منزلت هارون نسبت به موسى باشد؟جز آنكه پس از من پيغمبرى نيست.]و بدين ترتيب يك سند مسلم و قطعى را براى خلافت بلافصل و جانشينى علىعليه‌السلام پس از خود بيان فرمود و جز مقام نبوت همه مقامهاى ديگرى را كه هارون پس از موسى عليه‌السلام داشت يعنى مقام خلافت و وصايت و وزارت و برادرى،همه را براى علىعليه‌السلام پس از خود اثبات فرمود،و ضمنا با بيان بالا يعنى جمله"ان المدينة لا تصلح الا بى او بك"فهماند كه منافقان و دشمنان اسلام در كمين و فرصت هستند تا در اين موقعيت حساس يعنى پس از فتح مكه و سركوبى تمام دشمنان و تسليم قبايل ديگر،در غياب من ضربه خود را به مدينه بزنند و تنها كسى كه مى تواند غيبت مرا در مدينه جبران كند و جلوى اين توطئه را بگيرد و اساسا وجود او در مدينه مانع انجام نقشه و توطئه آنهاست تو هستى و مدينه در اين موقعيت جز به وجود من يا تو اصلاح پذير نيست و مصلحت نيست كه من و تو هر دو از مدينه خارج شويم!

علىعليه‌السلام كه اين سخنان را شنيد و هدف پيغمبر را از اين دستور فهميد به مدينه بازگشت و به كار خود مشغول شد.

# خطابه پيغمبر براى لشكريان

هنگامى كه مى خواست لشكر به سوى تبوك حركت كند پيغمبر اسلام خطبه زير را كه على بن ابراهيم رحمه‌الله در تفسير خود نقل كرده (٢) ايراد فرمود:

"ايها الناس ان اصدق الحديث كتاب الله،و اولى القول كلمة التقوى،و خير الملل ملة ابراهيم،و خير السنة سنن محمد،و اشرف الحديث ذكر الله،و احسن القصص هذا القرآن،و خير الامور عزائمها،و شر الامور محدثاتها،و احسن الهدى هدى الانبياء،و اشرف القتل قتل الشهداء،و اعمى الضلالة الضلالة بعد الهدى،و خير الاعمال ما نفع،و خير الهدى ما اتبع و شر العمى عمى القلب،و اليد العليا خير من اليد السفلى،و ما قل و كفى خير مما كثر وألهى،و شر المعذرة حين يحضر الموت،و شر الندامة يوم القيامة،و من اعظم الخطايا اللسان الكذب،و خير الغنى غنى النفس،و خير الزاد التقوى،و رأس الحكمة مخافة الله،و خير ما القى فى القلب اليقين،و الارتياب من الكفر،و التباعد من عمل الجاهلية،و الغلول من جمر جهنم،و السكر جمر النار،و الشعر من ابليس،و الخمر جماع الاثم،و النساء حبائل ابليس،و الشباب شعبة من الجنون،و شر المكاسب كسب الربا،و شر المآكل اكل مال اليتيم،و السعيد من وعظ بغيره،و الشقى فى بطن امه،و انما يصير احدكم الى موضع اربعة اذرع و الامر الى آخره،و ملاك العمل خواتيمه،و أربى الربا الكذب،و كل ماهو آت قريب،و شنان المؤمن فسق،و قتال المؤمن كفر،و أكل لحمه من معصية الله،و حرمة ماله كحرمة دمه،و من توكل على الله كفاه،و من صبر ظفر،و من يعف يعف الله عنه،و من كظم الغيظ يأجره الله،و من يصبر على الرزية يعوضه الله،و من يتبع السمعة يسمع الله به،و من يصم يضاعف الله له،و من يعص الله يعذبه،اللهم اغفر لى و لامتى،اللهم اغفر لى و لامتى،استغفر الله لى و لكم".

[اى گروه مردم براستى كه راست ترين داستانها كتاب خداست و برترين گفتارها كلمه تقوى و پرهيزكارى است و بهترين ملتها(و آيينها)ملت(و آيين)ابراهيم است،و بهترين سنتها(و روشها)سنت (و روش)محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است،و شريفترين سخنان ذكر خداى يكتاست،و بهترين سرگذشتها همين قرآن است،و بهترين كارها واجبات آنهاست،و بدترين كارها بدعتهاى آنهاست و بهترين راهنماييها راهنمايى پيغمبران الهى است،و شريفترين كشته شدنها كشته شدن شهيدان است،و تاريكترين گمراهى و ضلالت،گمراهى پس از هدايت است،و بهترين عملها آن عملى است كه سود بخشد،و بهترين هدايتها آن است كه پيروى شود،و بدترين كوريها كورى دل است،و دست بالا(يعنى دهنده)بهتر از دست پايين(يعنى گيرنده و درخواست كننده)است.

چيز اندك و به مقدار كفايت بهتر از چيز بسيارى است كه غفلت آورد،بدترين عذرخواهيها عذر خواهى هنگام مرگ است و بدترين پشيمانى ها پشيمانى روز قيامت است،و از بزرگترين گناهان زبان دروغ گفتن است،و بهترين بى نيازيها بى نيازى جان است (٣) و بهترين توشه ها پرهيزكارى است،و اساس و اصل حكمت(و فرزانگى)ترس از خداست،و بهتر چيزى كه در دل افتد يقين است،و شك و ترديد شعبه اى ازكفر است،و خيانت از آتشهاى افروخته جهنم،و مستى از آتش دوزخ است،و شعر از شيطان است،شراب مجموعه بديها است،و زنان دامهاى ابليس،و جوانى شعبه اى از ديوانگى است،و بدترين كسبها(و درآمدها)كسب ربا است،و بدترين خوردنيها خوردن مال يتيم(از روى ستم و ظلم)است.

خوشبخت آن است كه از سرگذشت غير خود پند گيرد،و بدبخت آن است كه در شكم مادر بدبخت،هر يك از شما به چهار ذراع جا مى رود،و(خوبى و بدى هر)كار به پايان آن است،و ملاك هر عملى خاتمه(و سرانجام)آن است،و دروغ بيش از هر گناهى رشد و نمو دارد،و هر چه آمدنى است نزديك است،دشمنى و عداوت نسبت به مؤمن فسق و گناه است و جنگ با او كفر است،و خوردن گوشت وى (از راه غيبت)گناه و نافرمانى خداست،و حرمت(و احترام)مال او چون حرمت خون اوست.

هر كس بر خدا توكل كند خدا كفايتش كند،هر كس صبر كند پيروز گردد،و كسى كه ديگرى را ببخشد خدا او را عفو كند،و هر كس خشم خود را فرو برد خداوند پاداشش دهد،و هر كس در برابر مصيبتهاى سخت صبر كند خدا عوضش دهد،و هر كس كارى را براى خودنمايى و نشان دادن به ديگران انجام دهد خداى تعالى كارهاى بد او را مشهور سازد،و هر كس كه روزه بگيرد خداوند چند برابر پاداشش دهد،و هر كس نافرمانى خدا كند پروردگارش عذاب كند.

بار خدايا مرا و امتم را بيامرز!بار خدايا مرا و امتم را بيامرز،من از خدا براى خود و شما آمرزش خواهم.]

# حركت"جيش العسره"به سوى تبوك

پيش از اين اشاره شد كه سفر تبوك سخت ترين و طولانى ترين سفرهايى بود كه پيغمبر و سپاهيان اسلام بدان اقدام كرده و مى رفتند،و با توجه به گرماى هوا و خشكسالى و فصلى كه اين سفر با آن مصادف شده بود كار را بسيار سخت و دشوار مى كرد و از اين رو در روايات و تواريخ نام اين سپاه را"جيش العسره"يعنى سپاه سختى گذارده اند و در قرآن كريم نيز در سياق آيات مربوط به جنگ تبوك در سوره توبه بدان اشاره شده است.

با اين همه احوال،روزى كه سپاه،از لشكرگاه مدينه كه جايى به نام"ثنية الوداع"بود حركت كرد در مقدمه لشكر ده هزار سرباز و سپاهى بود كه راه خطرناك و مخوف و بيابانهاى بى سروته شمال حجاز را مى شكافت و پيش مى رفت و به دنبال آن پيغمبر اسلام با بيست هزار نفر به صورت صفوف منظم ديگر سپاه حركت نمود.

سر راه به منزل"حجر"و ويرانه هاى قوم ثمود كه آثارى از خانه هاى آنها در آنجا بود رسيدند و در كنار آن فرود آمدند و سر چاهى كه در آنجا بود رفته مقدارى آب از چاه كشيدند ولى شب كه شد پيغمبر اسلام دستور داد كسى از آب آن چاه نخورد و وضو هم نگيرند و اگر آردى هم با آن آب خمير كرده اند به شتران بدهند.

چون از بادهاى تند و سوزان آن سرزمين كه گاهى توده هاى شن را به صورت درياى مواج به حركت در مى آورد آگاهى داشت،دستور داد در آن شب كسى تنها از خيمه خود بيرون نيايد و دو نفر كه با دستور آن حضرت مخالفت كرده و شب هنگام از خيمه خود خارج شدند به هلاكت رسيدند،يكى را باد برد و ديگرى زير توده هاى شن مدفون گرديد.

و در سيره ابن هشام است كه يكى از آنها به مرض خناق مبتلا شد و ديگرى را باد به كوههاى قبيله طى انداخت و چون پيغمبر از ماجرا مطلع شد فرمود:مگر من نگفته بودم كسى تنها از خيمه بيرون نيايد و سپس درباره آن كس كه به خناق دچار شده بود دعا كرد و او شفا يافت و آن ديگرى را نيز قبيله طى پس از بازگشت لشكر به مدينه به نزد پيغمبر اسلام آوردند .

و به هر صورت چون طبق دستور پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آبهايى را كه از چاه برداشته بودند بر زمين ريختند پس از پيمودن مقدارى راه دچار بى آبى و تشنگى شدند باز هم به مدد دعا و كمك الهى قطعه ابرى آمد و به مقدارى كه مردم براى آشاميدن و ذخيره احتياج داشتند باران باريد و از اين نگرانى هم بيرون آمده و نجات يافتند.

# يك خبر غيبى

پيش از اين گفته شد كه نشانه و دليل بر صدق گفتار پيغمبر الهى كه فرستاده خداى تعالى باشد معجزه است و معجزه بر چند نوع است كه يكى از آنها خبرهاى غيبى واطلاع از عالم غيب است كه پيغمبر از خدا درخواست كند و بخواهد تا از ماجرايى يا ماجراهايى از پس پرده غيب آگاه شود و خداى تعالى او را آگاه مى كند.

در سفر تبوك روزى شتر پيغمبر گم شد و اصحاب آن حضرت براى پيدا كردن آن شتر به اين طرف و آن طرف رفته و به جستجو پرداختند،يكى از منافقان كه همراه لشكريان بود از روى تمسخر گفت:او پندارد كه پيغمبر است و از آسمانها به شما خبر مى دهد اما اكنون نمى داند شترش كجاست؟رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين سخن را شنيد و رو به افرادى كه در حضورش بودند كرده گفت:

مردى از لشكريان سخنى گفته ولى به خدا سوگند من نمى دانم جز آنچه را خدا به من ياد دهد و هم اكنون خداوند مرا به جاى آن شتر راهنمايى كرد و شتر در همين وادى و در فلان دره است كه افسارش به درختى گير كرده برويد و آن شتر را بياوريد!

# باز هم يك خبر غيبى،و فضيلتى از ابى ذر غفارى

در ميان لشكريان افرادى بودند كه به خاطر كندى و يا ناتوانى مركبشان و يا علل ديگر گاهى عقب مى ماندند و نمى توانستند همراه ديگران راه را طى كنند و چون جريان را به پيغمبر معروض مى داشتند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى فرمود:او را واگذاريد كه اگر خيرى در او باشد خداوند او را به شما ملحق خواهد ساخت و گرنه از وجود او آسوده خواهيد شد.

ابوذر غفارى شترى داشت كه از راه بازماند و در نتيجه از لشكريان عقب افتاد و چون به پيغمبر اسلام جريان را گفتند حضرت همان سخن را تكرار كرد،و از آن سو وقتى ابوذر ديد شتر نمى تواند راه برود افسارش را به گردنش انداخت و او را در بيابان رها ساخته و توشه و اثاث خود را از روى شتر برداشت و به دوش گرفت و به دنبال سپاه پياده به راه افتاد .

پيغمبر اسلام و لشكريان در يكى از منزلها فرود آمده بودند كه ناگهان از دور شبحى پديدار شد و كم كم شخصى را ديدند كه بار خود را به دوش گرفته و تنها پيش مى آيد و چون به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گزارش دادند فرمود:او ابوذر است...سپس دنبال گفتار خود را چنين ادامه داد:

"رحم الله اباذر يمشى وحده و يموت وحده و يبعث وحده".

[خدا رحمت كند ابو ذر را كه تنها راه مى رود و تنها مى ميرد و تنها محشور مى گردد!]

و چون نزديك شد ديدند أبوذر است،و آينده هم صدق گفتار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بخوبى نشان داد كه چون عثمان بن عفان ابوذر غفارى قدس‌سره را به جرم حقگويى به سرزمين بد آب و هواى"ربذه"تبعيد كرد پس از چندى ابوذر بيمار شد در آن سرزمين در حال تنهايى با وضع رقتبارى به شهادت رسيد به شرحى كه همه مورخين نقل كرده اند.

و در نقل مرحوم قمى است كه چون اباذر در سفر تبوك به سپاه اسلام نزديك شد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :

آب براى او ببريد كه تشنه است و چون براى او آب بردند مشاهده كردند ظرف چرمى خود را آب كرده و در دست دارد،پيغمبر بدو فرمود:

اى اباذر آب همراه دارى و با اين حال تشنه اى؟

عرض كرد:آرى اى رسول خدا پدر و مادرم به فدايت در راه كه مى آمدم به سنگى رسيدم كه مقدارى آب باران در آن جمع شده بود و چون چشيدم ديدم آب شيرين و گوارايى است،با خود گفتم از آن نمى آشامم تا حبيب من پيغمبر از آن بياشامد،در اينجا بود كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو فرمود :

"يا باذر رحمك الله تعيش وحدك،و تموت وحدك،و تبعث وحدك،و تدخل الجنة وحدك،يسعد بك قوم من اهل العراق،يتولون غسلك و تجهيزك و الصلاة عليك و دفنك."

[اى اباذر خدا تو را رحمت كند كه بتنهايى زندگى مى كنى و تنها مى ميرى و تنها وارد بهشت مى شوى،گروهى از مردم عراق به وسيله تو سعادتمند شوند كه متصدى كار غسل و تجهيز و نماز و دفن تو گردند... (٤) ]

# ورود به تبوك

سرانجام سپاهيان اسلام در ركاب رهبر بزرگوار و پيامبر الهى خود پس از تحمل دشواريها و سختيهاى بسيار و پيمودن بيابانهاى مخوف و راههاى ناهموار به تبوك رسيدند،اما متوجه شدند كه دشمن یعنى لشكر روم از ترس مقابله با لشكر اسلام فرار كرده و به داخل مرزهاى خود عقب نشينى كرده است،و احيانا با اين عمل خود،مى خواستند اساس اين خبر را كه بر ضد مسلمانان اجتماع كرده اند تكذيب نمايند.

گرچه خود همين فرار دشمن و عقب نشينى آنها،از نظر سياسى پيروزى بزرگى براى مسلمانان به شمار مى رفت و به آنها و همه دشمنان نيرومند و مجاور مرزهاى كشور اسلامى آن روز نشان مى داد كه مسلمانان آماده اند تا هر تجاوزى را در هر كجا به هر اندازه هم كه راهش دور و پيمودن آن سخت و دشوار باشد پاسخ دهند و به دفع آن اقدام نمايند،اما رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست تا بهره زيادترى از اين سفر برده باشد و از اين رو براى ادامه پيشروى در داخل خاك دشمن يا بازگشت به مدينه،روى دستور خداى تعالى با سران سپاه به مشورت پرداخت و پس از مذاكره اى كه انجام شد پيشروى در خاك دشمن را مصلحت نديدند و از اين رو پيغمبر اسلام مدت ده روز و به گفته برخى بيست روز در همان تبوك توقف كرد و در اين مدت با مرزداران آن نواحى كه همگى مسيحى و عمال سياست روم بودند قراردادها و پيمانهايى به عنوان عدم تعرض منعقد كرد تا از ناحيه آنها خيالش آسوده شود و دولت روم نتواند از وجود آنها به نفع خود استفاده كند و فكر حمله مجددى را به سرزمين حجاز طرح نمايد.

و از آن جمله با فرمانرواى"أذرح"،"جرباء"و"ايله"پيمانهايى منعقد كرد كه متن قرار داد كتبى آن حضرت را با فرمانرواى"ايله"كه نامش يحنة بن رؤبه بود مورخين بدين شرح ضبط كرده اند :

[بسم الله الرحمن الرحيم،اين امانى است از خدا و محمد پيامبر او براى يحنة بن رؤبة و مردم ايله كه كشتى هاى آنها و كاروانهاشان در دريا و صحرا در امان باشد،آنها و هر كه با ايشان است از مردم شام و يمن و مردم دريا در پناه خدا و رسول او هستند و كسى حق ندارد ايشان را از استفاده كردن از دريا و صحرا جلوگيرى كند،و هر يك از آنها كه مرتكب جرمى شود دارايى و ثروت او مانع و حايل مجازات او نخواهد بود و در اين صورت مال او بهره كسى است كه آن را به دست آورد...]حاكم"ايله"گذشته از امضا كردن اين پيمان حاضر شد ساليانه مبلغ سيصد دينار طلا به عنوان جزيه بپردازد و هر مسلمانى هم كه از آن ناحيه عبور مى كند از او پذيرايى به عمل آورد و هنگام ورود به تبوك نيز استر سفيدى به عنوان هديه براى رسول خدا آورد.

با ساير فرمانروايان آن حدود نيز پيمانهايى مشابه پيمان فوق امضا كرد و براى تسليم شدن برخى از فرمانروايان ديگر نيز كه فاصله زيادى با تبوك داشتند گروههايى از سپاهيان را اعزام فرمود و خود آماده مراجعت به مدينه گرديد و از آن جمله ابو عبيده جراح را با گروهى به سوى قبيله"جذام"گسيل داشت،كه با مقدارى غنيمت و اسير بازگشت و نيز سعد بن عباده را با جمعى مأمور سركوبى بنى سليم نمود كه چون سعد بن عباده به نزديك سرزمين آنها رسيد گريختند و از آن جمله گفته اند:خالد بن وليد را نيز مأمور رفتن به سوى دومة الجندل كرد .

دومة الجندل يكى از قلعه هاى محكم مرزى و مناطق سرسبز و خوش آب و هواى حدود شام و سوريه بود كه حاكمى مسيحى به نام اكيدر بر آنجا حكومت مى كرد.

گفته اند:رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خالد بن وليد را مأمور كرد تا با جمعى از سپاهيان که طبق برخى از تواريخ پانصد نفر بودند براى جنگ با او به دومة الجندل برود و خود با همراهان به سوى مدينه حركت كرد.

خالد به دنبال مأموريت خود به دومة الجندل آمد و شب هنگام بدان ناحيه رسيده و اكيدر را كه با چند تن از نزديكان خود براى شكار از قلعه خارج شده بود دستگير ساختند و همراهان او به داخل قلعه فرار كردند.

خالد بدو گفت:اگر مردم دومة الجندل درهاى قلعه را باز كنند و اسلحه خود را تحويل دهند،از كشته شدن و اسارت مصون خواهند ماند و گرنه خونشان را خواهد ريخت،مردم دومة الجندل كه از گفتار فرمانده سپاه مسلمانان مطلع شدند تسليم شدند تا در ضمن اكيدر را نيز از خطر كشته شدن به دست سپاهيان اسلام برهانند وبدين ترتيب درهاى قلعه گشوده شد و اسلحه خود را كه عبارت از ٤٠٠ زره و ٥٠٠ شمشير و ٤٠٠ نيزه بود تحويل دادند و خالد آنها را به ضميمه مقدارى گندم و شتر و گوسفند برداشته با اكيدر روانه مدينه شد.

و دنباله ماجرا را مورخين اين گونه نوشته اند كه چون به مدينه آمد پيمانى را امضا كرد كه بر ضد مسلمانان اقدامى نكند و ساليانه مبلغى به عنوان جزيه بپردازد و بدين ترتيب منظور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عملى شد و او را آزاد كرده به دومة الجندل بازگشت.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.براى اطلاع كامل از همه رواياتى كه در اين باره نقل شده به احقاق الحق،ج ٥،صص ٢٣٤ـ١٣٢ مراجعه شود.

٢.خطبه فوق را صدوق(ره)نيز در من لا يحضر و از اهل سنت مقريزى در"الامتاع"با مختصر تفاوتى نقل كرده اند.

٣.شايد منظور از غناى نفس بلند نظرى و بى نيازى طبع،در برابر گدا طبعى و نظر تنگى باشد .

٤.و ما تفصيل آن را در تاريخ زندگى امير المؤمنين علىعليه‌السلام نگاشته ايم بدانجا مراجعه شود .

# داستان عقبه و نقشه قتل پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

حلبى در كتاب سيره خود و واقدى در كتاب مغازى و ديگر از مورخين سنى و شيعه با مختصر اختلافى از حذيفة بن يمان و ديگران روايت كرده اند كه گروهى از منافقان توطئه كردند تا در مراجعت از تبوك پيغمبر اسلام را به قتل رسانده و به اصطلاح ترور كنند به اين ترتيب كه در يكى از گردنه هايى كه سر راه است شتر آن حضرت را رم دهند تا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به دره افكند و در بسيارى از روايات است كه آنها دوازده نفر بودند هشت تن از قريش و چهار تن از مردم مدينه (١) و به هر ترتيب تصميم خود را براى اين كار قطعى كردند و از آن سو خداى تعالى به وسيله جبرئيل جريان توطئه آنها را به اطلاع رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسانيد و پيغمبر اسلام چون به گردنه نخست رسيد به لشكريان دستور داد هر كه مى خواهد از وسط بيابان عبور كند چون بيابان وسيع است،ولى خود آن حضرت مسيرش را از بالاى دره قرار داد و عمار بن ياسر را مأمور كرد تا مهار شتر را از جلو بكشد و به حذيفه نيز دستور داد از پشت سر شتر بيايد.

شب هنگام بود و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا بالاى دره آمد بود،منافقانى كه قبلا خود را آماده كرده تا نقشه خود را عملى سازند جلوتر خود را به اطراف آن گردنه رسانده و براى آنكه شناخته نشوند سر و صورت خود را با پارچه اى بسته بودند،همين كه شتر به بالاى گردنه رسيد چند تن از آنها از عقب خود را به شتر پيغمبر رساندند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنها نهيبى زد و به حذيفه فرمود:

با عصايى كه در دست دارى به روى شتران ايشان بزن.

حذيفه پيش رفت و عصاى خود را به روى شتران آنها زد و آنان كه پيش خود حدس زدند پيغمبر خدا از طريق وحى از توطئه آنها با خبر شده دچار وحشت و رعب شدند و درنگ را جايز ندانسته گريختند و در نقلى است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آنها نهيب زد و آنها گريختند.

و در سيره حلبيه است كه شتر آن حضرت را نيز رم دادند و شتر از جا پريد و قسمتى از بار خود را نيز انداخت،در اين وقت رسول خدا خشمناك شده به حذيفه دستور داد با عصاى سركج خود كه از آهن بود مركبهاى آنها را از پيش رو بزند و آنها فرار كردند و بسرعت خود را به پايين كوه رسانده و در ميان لشكريان خود را گم كردند و چون حذيفه بازگشت پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از او پرسيد.

آنها را شناختى؟عرض كرد:

شترانشان را شناختم كه يكى از آنها شتر فلانى و آن ديگر شتر فلانكس بود ولى خود آنها سر و صورتشان بسته بود و در تاريكى شب گريختند و من آنها را نشناختم!

فرمود:مى دانى چه كار داشتند و منظورشان چه بود؟

عرض كرد:نه.

فرمود:اينها نقشه كشيده بودند تا به دنبال من به بالاى گردنه بيايند و شتر مرا رم دهند و مرا به دره بيفكند!ولى خداوند مرا از توطئه آنها با خبر ساخت،حذيفه عرض كرد:اى رسول خدا!آيا دستور نمى دهى گردن آنها را بزنند؟

فرمود:خوش ندارم كه مردم بگويند:محمد شمشير در ميان اصحاب و ياران خود نهاده است!

و طبق روايت مرحوم طبرسى رحمه‌الله در اعلام الورى پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نام يك يك آنها را براى حذيفه و عمار ذكر فرمود و سپس به آن دو دستور داد آن را مكتوم بدارند و به ديگران نگويند. (٢)

# يك مسلمان نمونه

عبد الله مزنى از مسلمانان نمونه اى بود كه در مكه دعوت پيغمبر اسلام را پذيرفت و به دين اسلام در آمد،وقتى قبيله اش مطلع شدند كه وى مسلمان شده او را تحت فشار قرار دادند تا دست از اسلام بردارد و از هر سو كار را بر او سخت گرفتند اما عبد الله همه دشواريها را تحمل مى كرد و از آيين مقدس خود دست برنداشت،عمويش كه سمت سرپرستى او را بر عهده داشت براى آنكه وى را به زانو درآورده تا تسليم شود جامه او را بيرون آورد و پوشش او منحصر به يك پارچه مويى و خشن گرديد كه خطهاى سفيدى در آن بود،اما عبد الله باز هم تحمل نمود و آن پارچه را دو قسمت كرد قسمتى را به كمر بست و قسمت ديگر را به شانه خود انداخت و ديگر نتوانست در مكه توقف كند و خود را به مدينه و نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسانيد و به خاطر همان دو قطعه پارچه پشمين به"ذو البجادين"معروف شد،چون"بجاد"در لغت به معناى پارچه مويى خطدار و خشن است.

ذو البجادين در اين جنگ شركت كرده بود و چون به تبوك رسيدند نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده گفت :اى رسول خدا درباره من دعا كن تا شهادت روزى من گردد!پيغمبر فرمود:پوست درختى براى من بياور و چون آورد آن را به بازوى عبد الله بست و گفت:

"اللهم حرم دمه على الكفار".

[خدايا خون او را بر كافران حرام گردان!]عبد الله با تعجب گفت:اى رسول خدا من كه اين را نخواستم!

فرمود:وقتى براى جنگ با دشمنان دين در راه خدا بيرون آمدى و تب تو را گرفت و همان تب سبب مرگ تو گرديد تو شهيد هستى!

عبد الله ديگر چيزى نگفت و چند روزى گذشت كه ناگهان عبد الله تب كرد و به دنبال آن تب از دنيا رفت.

نيمه شبى بود كه برخى از مجاهدان و سربازان ديدند در قسمتى از بيابان و كنار خيمه لشكريان آتشى افروخته شده و رفت و آمد و جنب و جوشى در روشنايى آتش به چشم مى خورد،عبد الله بن مسعود گويد:حس كنجكاوى مرا وادار كرد به نزديك آن روشنايى بروم و ببينم چه خبر است؟و چون نزديك آمد پيغمبر اسلام را مشاهده كرد كه با چند تن از اصحاب مشغول كندن قبرى هستند تا جنازه ذو البجادين را در آن دفن كنند و چون قبر تمام شد خود پيغمبر به ميان قبر رفت و به اصحاب فرمود:برادرتان را نزديك آوريد و سپس جنازه او را بغل كرد و به پهلو روى زمين قبر خوابانيد آن گاه دست به دعا برداشت و گفت:

"اللهم انى امسيت راضيا عنه فارض عنه".

[خدايا من از اين مرد خوشنود و راضى هستم تو نيز از او راضى باش.]

عبد الله بن مسعود گويد:من در آن وقت آرزو كردم كه اى كاش من به جاى ذو البجادين بودم !

# بازگشت از تبوك و داستان مسجد ضرار

در فصول گذشته شمه اى از كارشكنى هاى منافقان مدينه را در پيشرفت اسلام نقل كرديم،اينان در هر بار با شكست رو به رو مى شدند و غالبا وحى آسمانى موجب رسوايى و سرافكندگى و كشف توطئه آنان مى گرديد،اين بار به فكر افتادند براى پياده كردن نقشه هاى خائنانه خود از همان نام دين و اسلام استفاده كنند و بدين منظور مسجدى در محله قبا بنا كنند و در زير پوشش دين،محافل خود را در آنجا تشكيل دهند و مركزى براى اجتماع هم مسلكان و طرح نقشه هاى خود داشته باشند.

كسى كه بيشتر در بناى اين مسجد كوشش داشت و به فكر اين نقشه خطرناك افتاد،شخصى به نام ابو عامر راهب بود كه خود در مدينه نبود ولى از خارج به وسيله نامه ها و پيامهايى كه براى منافقان مى فرستاد،رهبرى آنها را به عهده داشت.

ابو عامر پدر همان حنظله غسيل الملائكة بود كه شرح فداكارى و ايمان وسرانجام شهادت جانگداز او را در جنگ احد پيش از اين ذكر كرديم،ابو عامر كه در سلك مسيحيان به سر مى برد در همان اوايل ورود اسلام به مدينه بناى مخالفت با اسلام و كارشكنى را در مدينه گذارد و چون نتيجه اى نگرفت و مطرود مسلمانان و مردم مدينه گرديد به مكه رفت و از آتش افروزان جنگ احد و احزاب و از همان افرادى بود كه در تحريك قريش و دشمنان اسلام به جنگ با مسلمين فعاليت زيادى داشت و با پيشرفت اسلام در جزيرة العرب و فتح مكه به طائف رفت و از آنجا نيز به شام گريخت ولى از فعاليتهاى تخريبى خود دست بردار نبود.

ابو عامر در ضمن نامه اى كه به منافقان نوشته بود دستور بناى اين مسجد را در محله قباء داده بود و آنها نيز دستورش را عملى كرده و مسجد مزبور را ساختند و هنگامى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عازم تبوك بود پيش آن حضرت آمده معروض داشتند:

اى رسول خدا ما براى بيماران و پيران و افراد زمين گيرى كه نمى توانند براى نماز به مسجد جامع بيايند و بخصوص در شبهاى زمستانى،سردى هوا و دورى راه مانع حضور آنها در مسجد قباء است مسجدى ساخته ايم و ميل داريم شما بدانجا بياييد و با خواندن يك نماز در آن مسجد آن را افتتاح فرماييد!

پيغمبر فرمود:من اكنون در جناح سفر هستم و اگر ان شاء الله از اين سفر بازگشتم بدانجا خواهم آمد.

اكنون كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باز مى گشت در نزديكى مدينه به آن حضرت خبر دادند كه مسجد مزبور به اتمام رسيده و مركز اجتماع منافقان گرديده است.رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دستور پروردگار متعال از همان خارج شهر پيش از ورود به مدينه،دو نفر از قبيله عمرو بن عوف را فرستاد تا آن مسجد را كه خداى تعالى"مسجد ضرار"ناميد ويران كنند و اين بناى بظاهر مقدس را كه در واقع به صورت مركز دسته بنديهاى سياسى عليه اسلام و مسلمين در آمده و كانونى براى ايجاد دو دستگى ميان مسلمانان شده بود با خاك يكسان سازند.

و از آن پس براى چندى به صورت مزبله و محل اجتماع زباله و كثافات در آمد و منافقان نيز از آن پس نتوانستند مركزى براى خود ترتيب دهند و پس از دو ماه نيزمرگ رئيس و بزرگ آنها يعنى عبد الله ابى پيش آمد و يكسره تشكيلات آنها را به هم زد،به شرحى كه ان شاء الله در جاى خود ذكر خواهد شد.

# سرنوشت سه تن متخلفان از جنگ

چنانكه پيش از اين اشاره شد هنگامى كه لشكر اسلام به سوى تبوك حركت مى كرد جمعى از منافقان به بهانه هاى مختلف از رفتن به همراه لشكريان تعلل كردند و سرانجام هم نرفتند و پس از مراجعت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز به نزد آن حضرت آمده و براى نرفتن خود عذرها تراشيده و قسمها خوردند و پيغمبر اسلام نيز موظف بود در ظاهر گفتار آنها را قبول كند و باطن كارشان را به خدا واگذارد،ولى گروهى هم بودند كه با اجازه پيغمبر اسلام و يا بدون كسب اجازه آن حضرت حركت خود را موكول به بعد كردند و به خاطر سر و صورت دادن به كارها و ضبط محصول خرما و يا گرفتاريهاى ديگرى كه داشتند در مدينه ماندند تا پس از انجام كارها خود را به تبوك برسانند،اما تنبلى و ترس از گرماى هوا و غيره مجال آن را كه بتوانند به تبوك بروند به آنها نداد و يك روز هم خبردار شدند كه لشكر اسلام مراجعت كرده و به نزديكيهاى مدينه رسيده اند.

اينان روى ايمانى كه داشتند هيچ گونه بهانه اى براى غيبت و تأخير خود ذكر نكردند و چنانكه در دل خود را مقصر مى دانستند از اظهار آن نيز در نزد مردم باكى نداشتند و هر جا صحبت مى شد علنا مى گفتند:ما از اينكه به همراه مسلمانان به جنگ نرفته ايم شرمنده و مقصر هستيم و عذرى جز تنبلى و امروز و فردا كردن و علاقه به مال دنيا نداشته ايم.

و از اين رو وقتى پيغمبر اسلام به مدينه آمد و علت غيبت و خوددارى آنها را از رفتن به تبوك سؤال كرد بدون ترس و واهمه حقيقت را اظهار كرده و گفتند:ما هيچ گونه بهانه اى جز تنبلى نداشتيم و از اين رو خود را مقصر و گناهكار مى دانيم و پيغمبر اسلام نيز فرمود :راست گفتيد و اينك برويد تا خدا درباره شما حكم كند.

اينان سه نفر بودند كه هر سه از مردان سرشناس مدينه و افرادى بودند كه به شايستگى و صلاح شهرت داشتند:يكى مرارة بن ربيع،ديگرى كعب بن مالك و سومى هلال بن امية واقفى بود .

پيغمبر اسلام كم كم دستور داد مردم ارتباط خود را با اين سه نفر متخلف قطع كنند و حتى از تكلم و معامله با آنها خوددارى نمايند.پنجاه روز بر اين منوال گذشت و در روزهاى آخر حتى زنان آنها نيز مأمور شدند از آميزش با آنان خوددارى كنند.و خلاصه كارشان به جايى رسيد كه شهر مدينه با آن همه وسعت و جمعيت بر آنها تنگ شد،چون احدى با آنها سخن نمى گفت و پاسخشان را نمى داد و از آميزش و مخالطت با آنان خوددارى مى كردند و از اين رو برخى از آنها مانند كعب بن مالك به كوه و صحرا پناهنده شد و به كنار كوه"سلع"آمده و در آنجا خيمه و چادرى زده و زندگى مى كرد،تا سرانجام پس از گذشتن پنجاه روز توبه آنها قبول شد و خداى تعالى در ضمن آيه ١١٧ و ١١٨ سوره توبه قبولى توبه شان را به وسيله پيغمبر خود به اطلاع آنان رسانيد. (٣)

# هيئت ثقيف در محضر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

پيش از اين گفته شد كه لشكر اسلام پس از فتح مكه به حنين و از آنجا به طائف رفت و محاصره طائف مدتى طول كشيد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مصلحت در آن ديد كه موقتا از فتح طائف و محاصره آنجا صرفنظر كند و از اين رو به قصد عمره به سوى مكه حركت كرد و پس از آن به مدينه آمد.

با پيشرفت اسلام و توسعه آن در سراسر جزيرة العرب،بزرگان طائف خود را در محاصره آيين اسلام ديدند و تصميم گرفتند تا هيئتى را به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرستاده و اسلام اختيار كنند .

ابتدا عروة بن مسعود ثقفى يكى از بزرگان ايشان به فكر افتاد تا خود به نزد پيغمبر آمده و ايمان آورد و به همين منظور از طائف حركت كرده و هنگامى كه پيغمبر اسلام در راه بازگشت از تبوك بود و هنوز به شهر مدينه نرسيده بود خود را به آن حضرت رسانده و مسلمان شد و سپس اجازه گرفت تا به شهر خود طائف بازگردد و آنها را به اسلام دعوت نمايد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او فرمود:آنان به جنگ تو خواهند آمد و دعوتت را نخواهند پذيرفت و بدين وسيله از كشته شدن او به دست قبيله اش او را بيم داد،ولى عروه كه خود را خيلى نزد آنها محترم مى دانست و چنين چيزى را باور نمى كرد عرض كرد:آنها مرا از ديدگان خود بيشتر دوست دارند،و بدين ترتيب از رسول خدا اجازه گرفته به طائف آمد.

و روز ديگر در ميان غرفه خود كه در بلندى قرار داشت ايستاد و مردم را به آيين مقدس اسلام دعوت كرد اما همان طور كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر داد و پيش بينى كرده بود قوم و قبيله اش به مخالفت با او برخواسته از اطراف تيربارانش كردند و سرانجام يكى از آن تيرها كارگر شده بر بدن عروه نشست و همان سبب شهادت و مرگ او گرديد و هنگام مرگ به نزديكانش گفت:

اين كرامتى بود كه خدا نصيب من كرد و پيغمبر به من خبر داد و سپس وصيت كرد جنازه او را در كنار قبور شهداى طائف كه هنگام محاصره آن شهر به شهادت رسيده بودند دفن كنند،و چون خبر قتل او به پيغمبر اسلام رسيد فرمود:عروه در ميان قوم خود همانند صاحب ياسين بود در ميان قومش.

قبيله ثقيف پس از اينكه عروه را به قتل رساندند از اين كار خود سخت پشيمان شدند و خود را در محذور سختى مى ديدند،زيرا مى دانستند از انتقام مسلمانان وقبايل اطراف طائف كه تدريجا مسلمان شده و روز به روز بر تعدادشان افزوده مى شد آسوده و ايمن نخواهند ماند،از اين رو به فكر چاره افتادند و پس از مشورتى كه با بزرگان خود كردند قرار شد عبد ياليل را كه از نظر سن و مقام و منزلت همانند عروة بن مسعود بود به سمت نمايندگى و پذيرش اسلام و مصالحه به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بفرستند.

عبد ياليل كه مى ترسيد پس از مراجعت به سرنوشت عروه دچار گردد گفت:من بتنهايى حاضر نيستم به دنبال اين كار بروم مگر آنكه چند تن ديگر را نيز با من بفرستيد و پس از گفتگو پنج نفر ديگر را نيز از تيره هاى مختلف قبيله ثقيف انتخاب كرده و همراه او فرستادند.

نمايندگان ثقيف به مدينه آمدند و مغيرة بن شعبه كه در سلك مسلمانان و خود از قبيله ثقيف بود به آنها برخورد و طرز سلام را در اسلام به آنها ياد داد كه هنگام ورود به محضر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چگونه سلام كنند ولى آنها به همان وضع زمان جاهليت سلام كرده و حاضر نشدند در آغاز ورود تسليم آيين مقدس اسلام گردند.

براى آنها خيمه اى در مسجد زده شد و آنها در آن خيمه سكونت كردند و باب مذاكره ميان ايشان و پيغمبر اسلام براى مصالحه آغاز گرديد و نمايندگان ثقيف پذيرش اسلام خود را به دو چيز مشروط كردند يكى آنكه گفتند:تا سه سال بتكده"لات"به حال خود باشد و آن را ويران نكنند،ديگر آنكه قبيله ثقيف را از خواندن نماز معاف بدارد.

اينان خيال مى كردند دين اسلام يك دين ساختگى و قراردادى و احكام آن احكامى اختيارى است كه پيغمبر اسلام مى تواند در اصول و يا فروع آن روى صلاح ديد خود و يا روى تمايلات و تقاضاى افراد دخل و تصرفى كند و آنها را كم و زياد كرده و يا مدتى براى عمل و انجام آنها در نظر بگيرد و بخوبى معلوم مى شود كه به حقيقت اسلام و اين آيين مقدس آسمانى پى نبرده بودند و چون با مخالفت شديد پيغمبر اسلام رو به رو شدند دانستند كه چه تقاضاى بى مورد و بيجايى كرده اند و از اين رو سه سال را به يك ماه تنزل داده باز هم ديدند مورد قبول قرار نگرفت از اين رو تقاضا كردند كه خود آنها را از شكستن بتها و ويران كردن بتخانه معاف بدارد و اين كار را به ديگرى محول سازد كه البته اين تقاضا مورد موافقت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قرار گرفت و چنانكه گفته اند آن حضرت ابو سفيان و مغيرة بن شعبه را مأمور اين كار كرد و آنها به دستور آن حضرت به طائف رفته و بتكده لات را ويران كردند.

در رد پيشنهاد و تقاضاى دوم آنها نيز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن جمله جالب و تاريخى را بيان فرمود كه گفت:

"لا خير فى دين لا صلاة فيه"

[دين و آيينى كه نماز در آن نباشد خيرى در آن دين نيست.]

نمايندگان ثقيف به ناچار اسلام را با تمام اصول و فروعش پذيرفته به شهر خود بازگشتند و در ميان آنها مردى بود به نام عثمان بن ابى العاص كه از همه جوانتر بود ولى به خاطر آنكه در مدت توقف در مدينه از آن پنج نفر ديگر بيشتر به اسلام علاقه مند شده بود و در ياد گرفتن قرآن و تعليمات مقدس اسلام كوشش بيشترى داشت،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را امير بر ديگران كرد و سمت نمايندگى خود را از نظر مذهبى و اجتماعى به او واگذار نمود و هنگامى كه مى خواستند از مدينه حركت كنند سفارشاتى به او كرد و از آن جمله درباره نماز جماعت و رعايت حال ناتوانان از مأمومين اين گونه فرمود:

"يا عثمان تجاوز فى الصلاة،و اقدر الناس بأضعفهم فان فيهم الكبير و الصغير و الضعيف و ذا الحاجة"

[اى عثمان در نماز زود بگذر،و حال ناتوانترين مردم را در نظر بگير،زيرا در ميان آنها بزرگ و كوچك و ناتوان و گرفتار وجود دارد(كه نمى توانند زياد صبر كنند).]

و بدين ترتيب سرسخت ترين قبايل عرب شبه جزيره و محكمترين شهرهاى حجاز از نظر قلعه و برج و بارو در برابر اسلام خاضع و تسليم گرديد و آثار شرك و بت پرستى از آن سرزمين برچيده شد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و در چند حديث نيز عدد آنها چهارده نفر ذكر شده شش تن از قريش و بقيه از مردم مدينه .

٢.و نظير اين ماجرا را در مراجعت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سفر حجة الوداع نيز نقل كرده اند،و نام برخى نيز از آنها كه بعدا زمام امور مسلمانان را در دست گرفتند در ميان توطئه گران ذكر شده،چنانكه در اينجا نيز در بعضى روايات نامشان به چشم مى خورد!

٣.و در تفسير قمى است كه آن هر سه وقتى متوجه شدند مردم از آنها دورى مى كنند و حتى همسران ايشان نيز از نزديك شدن با آنها خوددارى مى نمايند هر سه از شهر خارج شده به كنار كوه"سلع"رفتند،و در آنجا خيمه اى زده و روزها را روزه مى گرفتند و كارشان گريه و زارى و توبه و استغفار به درگاه خداى تعالى بود،و هنگام افطار خانواده هاشان مى آمدند و غذايى براى آنها آورده و بى آنكه با ايشان سخن بگويند غذا را گذارده و باز مى گشتند و چون چندى بر اين منوال گذشت،كعب بن مالك به آن دو رفيق ديگرش گفت:

وضع ما اين گونه است كه مى بينيد و خدا بر ما خشم كرده و رسول خدا و مردم مسلمان و حتى خانواده هاى ما نيز با ما قهر و غضب كرده اند،پس چرا ما خودمان با يكديگر قهر نكنيم و به دنبال آن هر سه از يكديگر فاصله گرفته و هر كدام جايى از اطراف آن كوه را براى خود انتخاب كرده و سوگند خوردند كه با يكديگر سخن نگويند تا آنكه بدان حال بميرند و يا خداى تعالى توبه شان را بپذيرد.

و چون سه روز از اين جريان گذشت خداى تعالى توبه شان را پذيرفت و آيات مزبور در اين باره به پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شد.

# هيئت نجران و داستان مباهله

(١)از جمله هيئتهايى كه در اين سال به مدينه آمدند هيئت نصاراى نجران بودند كه به دنبال نامه اى كه پيغمبر اسلام به كشيش بزرگ آنجا نوشت و او را به اسلام دعوت فرمود آنها به مدينه آمدند تا از حال آن حضرت از نزديك تحقيق كنند.

و داستان ورود هيئت مزبور را به مدينه محدثين سنى و شيعه به اجمال و تفصيل در كتابهاى سيره و تاريخ و حديث نقل كرده اند كه شايد جامعترين و در عين حال فشرده ترين نقلها نقل مرحوم طبرسى در اعلام الورى است كه ما عينا با تلخيص مختصرى براى شما ترجمه مى كنيم .

هيئت نجران كه شامل گروهى بيش از ده نفر از بزرگان آنها بود به رياست و سرپرستى سه نفر يعنى عاقب،سيد و ابو حارثه به مدينه آمدند.

عاقب كه نامش عبد المسيح بود،سمت رياست آنها را داشت كه بدون نظر و رأى او كارى نمى كردند .سيد كه نامش ايهم بود ملجا و تكيه گاه آنها در كارها بود و ابو حارثة كشيش بزرگ و اسقف اعظم ايشان بود كه پادشاهان روم كليساها به نام او ساخته بودند.

هنگامى كه به سوى مدينه حركت كردند ابو حارثه در كنار خود در كجاوه برادرش كرز يا بشر را سوار كرد و در راه كه مى آمدند قاطر آنها به زمين خورد و هم كجاوه او چون مى ديد اين رنج سفر را براى ديدار پيغمبر اسلام متحمل شده اند،به صورت كنايه گفت:نابودى بر اين مرد دور از خير و سعادت باد و منظورش پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود ابو حارثه كه اين حرف را شنيد با ناراحتى بدو گفت:

نابودى بر خودت باد!

وى گفت:براى چه برادر؟!

ابو حارثه پاسخ داد:براى آنكه به خدا سوگند او همان پيغمبرى است كه ما چشم به راه آمدن او هستيم.

وى با تعجب گفت:پس چرا پيرويش نمى كنى؟

ابو حارثه گفت:اين مقام و منصبى كه اين مردم به ما داده اند مانع از آن است كه من پيرو او گردم و تازه اگر من هم پيرو او شوم اينان از من پيروى نمى كنند و سرانجام هم وقتى به مدينه آمد به دست پيغمبر اسلام مسلمان شد.

و به هر صورت آنها هنگام عصر بود كه به شهر مدينه آمدند و با جامه هاى فاخر و زربفت كه به تن كرده و انگشترهاى طلا كه در دست داشتند با تجملات و وضعى كه تا به آن روز شهر مدينه به خود نديده بود وارد شهر شدند،اما وقتى پيش پيغمبر اسلام رفتند و سلام كردند ديدند آن حضرت رو از ايشان گرداند و پاسخ سلامشان را نيز نداد و سخنى با آنها نگفت. (٢)

هيئت مزبور كه با عثمان بن عفان و عبد الرحمن بن عوف سابقه آشنايى داشتند به نزد آن دو رفته گفتند:پيغمبر شما براى ما نامه اى نوشته بود و چون ما به نزد او آمده ايم پاسخ سلام ما را نداده و با ما سخن نمى گويد،چاره چيست؟

آن دو نفر براى تحقيق مطلب و راه چاره به نزد على بن ابيطالبعليه‌السلام آمده گفتند:اى ابو الحسن به نظر شما چه بايد كرد؟علىعليه‌السلام فرمود:به نظر من اگر اينها اين جامه ها را از تن بيرون كرده و اين انگشترهاى طلا را از انگشتان خود بيرون آورند،پيغمبر آنها را مى پذيرد و همين طور هم شد كه چون جامه ها و انگشترهاى طلا را بيرون كردند و به نزد آن حضرت رفتند پيغمبر اسلام پاسخ سلامشان را داد و آنها را پذيرفت،و آن گاه فرمود:سوگند بدانكه مرا به حق مبعوث فرموده اينان بار اول كه پيش من آمدند شيطان همراهشان بود.

سپس براى تحقيق حال،سؤالاتى از آن حضرت كردند كه از آن جمله سيد پرسيد:اى محمد درباره مسيح چه مى گويى؟

فرمود:او بنده و رسول خدا بود.ولى سيد سخن آن حضرت را نپذيرفته و بناى ردو ايراد را گذارد تا اينكه آيات سوره آل عمران از نخستين آيه تا حدود ٧٠ آيه در اين باره بر پيغمبر نازل شد كه از آن جمله اين آيه در پاسخ همين گفتارشان بود كه خدا فرموده:

( إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِندَ اللَّـهِ كَمَثَلِ آدَمَخَلَقَهُ مِن تُرَابٍ...) (٣)

[همانا حكايت عيسى در نزد خدا حكايت آدم است كه او را از خاك آفريد...]

و در ضمن همين آيات دستور"مباهله"با آنها را نيز به پيغمبر داد كه فرمود:

(فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِن بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنفُسَنَا وَأَنفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَل لَّعْنَتَ اللَّـهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ)(٤)

[و هر كس با وجود اين دانش كه براى تو آمده باز هم درباره عيسى با تو مجادله كند به آنها بگو:بياييد تا ما پسران خود را بياوريم و شما هم پسرانتان را و ما زنانمان را و شما نيز زنانتان را و ما نفوس خود را و شما هم نفوس خود را،آن گاه تضرع و لابه كنيم و لعنت خدا را بر دروغگويان قرار دهيم.]

و بدين ترتيب پيغمبر اسلام به امر خداى تعالى نصاراى نجران را به مباهله دعوت كرد و آنها نيز پذيرفته و گفتند:فردا براى مباهله مى آييم.

سپس ابو حارثه به همراهان خود گفت:فردا كه شد بنگريد اگر محمد با فرزندان و خاندان خود به مباهله آمد از مباهله با او خوددارى كنيد و اگر با اصحاب و پيروانش آمد به مباهله اش برويد.

و چون روز ديگر شد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حالى كه دست حسن و حسين را در دست داشت و فاطمهعليها‌السلام نيز دنبالش بود و علىعليه‌السلام از پيش رويش مى رفت براى مباهله حاضر شد.

عاقب و سيد هم نزد ابو حارثه آمدند و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديدند ابو حارثه پرسيد:اينها كه همراه محمد هستند كيان اند؟

بدو گفتند:آن يك برادر زاده و داماد اوست،و آن دو كودك پسران دخترش هستند و آن زن نيز دختر او و عزيزترين و نزديكترين افراد نزد او مى باشد.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همچنان آمد و در جاى مباهله دو زانو روى زمين نشست. (٥)

ابو حارثه كه آن منظره را ديد گفت:

به خدا سوگند محمد به همان گونه كه پيمبران براى مباهله روى زمين مى نشينند نشسته است و از اين رو از مباهله با پيغمبر اسلام خوددارى كرده و سرباز زد و گفت:من مردى را مى بينم كه با تمام جديت آماده مباهله است و ترس آن را دارم كه در ادعاى خود راستگو باشد و يك سال بر ما نگذرد كه در دنيا نصرانى مذهبى به جاى نماند و همگى هلاك شوند و به دنبال آن به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده گفتند:

اى ابا القاسم ما با تو مباهله نمى كنيم و حاضر به مصالحه و پرداخت جزيه هستيم،و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى آنها قراردادى نوشت كه هر ساله دو هزار جامه كه قيمت هر جامه چهل درهم خالص باشد بپردازند.

مرحوم طبرسى دنباله گفتار بالا نقل كرده كه ابو حارثه در آخرين روز توقف در مدينه به دست آن حضرت مسلمان شد.

و در تاريخ يعقوبى و ارشاد مفيد و كتابهاى ديگر متن قرارداد را با تفصيل بيشترى نقل كرده و از جمله نوشته اند كه از جمله مواد و شروطى كه در قرارداد مزبور ذكر شد اين بود كه نصاراى نجران متعهد شدند هرگاه در ناحيه يمن ميان مسلمانان و مردم آنجا جنگى درگير شد تعداد سى عدد زره،و سى رأس اسب،و سى رأس شتر به عنوان عاريه مضمونه در اختيار سربازان اسلام بگذارند،و ديگر آنكه نصاراى مزبور از آن پس ديگر ربا نخورند و گرنه پيغمبر اسلام تعهدى در برابر آنها نخواهد داشت.

اين بود داستان مباهله كه با مختصر اختلافى مورخين و علماى اهل سنت مانند ابن اثير و زمخشرى و فخر رازى و سيوطى و ابن بطريق و ديگران نقل كرده اند،و چنانكه خوانديد معلوم شد كه منظور از"ابناءنا"در اين آيه:حسن و حسين و از"نساءنا"فاطمهعليها‌السلام و از"انفسنا"على بن ابيطالبعليه‌السلام بوده است چنانكه واحدى يكى از نويسندگان و دانشمندان ايشان در كتاب اسباب النزول عين همين مطلب را از شعبى روايت كرده است و زمخشرى و ديگران نيز همانند او رواياتى نقل كرده اند و بدين ترتيب بزرگان اهل سنت يكى از بزرگترين فضيلت خاندان اهل بيت و بخصوص على بن ابيطالب و همسر بزرگوارش فاطمهعليها‌السلام را ذكر كرده و با اين نقل معتبر،سند برترى على عليه‌السلام را پس از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر تمام امت بلكه همه مردم عالم و رهبرى آن بزرگوار را بر امت اسلام پس از رحلت پيغمبر امضا كرده اند،زيرا با اين بيان علىعليه‌السلام به منزله نفس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است و بجز مقام نبوت و لوازم آن كه به صريح قرآن كريم و دليلهاى قطعى ديگر مخصوص به رسول خدا است مقامهاى ديگر آن حضرت براى امير المؤمنينعليه‌السلام ثابت مى شود كه چون بحث در اين باره از طرز تدوين و تأليف كتاب تاريخى خارج است شما را به كتابهاى كلامى و استدلالى كه در اين باره نوشته شده است ارجاع داده و از ادامه بحث در اين باره خوددارى مى كنيم و تنها به ذكر يك روايت كه زمخشرى در كشاف و مسلم در صحيح و حاكم در مستدرك در ذيل داستان"مباهله"نقل كرده اند اكتفا نموده به دنباله حوادث سال نهم باز مى گرديم:

اينان از عايشه روايت كرده اند كه در روز مباهله رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چهار تن همراهان خود را در زير عباى مويى و مشكى رنگ خود گرد آورد و اين آيه را تلاوت نمود:

(إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّـهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا )(٦)

علىعليه‌السلام در راه انجام يك مأموريت خطير و تاريخى سال نهم هجرت رو به اتمام بود و ماه ذى حجه و ايام حج فرا مى رسيد.شهر مكه پس از اينكه به دست پيغمبر اسلام فتح شد در برابر اسلام تسليم و خاضع گرديد و بتها در هم شكسته شد و حاكم شهر مكه نيز از طرف پيغمبر اسلام تعيين مى شد چنانكه پيش از اين گذشت و خلاصه از نظر سياسى و ادارى به دست مسلمانان اداره مى شداما با تمام اين احوال هنوز افراد مشرك و بت پرست در مكه و اطراف آن بسيار بودند كه به همان آيين شرك و بت پرستى روزگار به سر مى بردند و حتى در انجام مراسم حج و طواف و غيره آزادانه طبق آيين خود آنها را انجام مى دادند،در اين سال آيات سوره برائت كه متضمن دستور نقض قرارداد با مشركان و رسوا كردن منافقان و متخلفان جنگ تبوك بود بر پيغمبر اسلام نازل شد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور شد به وسيله اى آنها را بر مشركين ابلاغ كند و جلوى مراسم غلط و عادات زشت آنها را كه به عنوان حج و طواف انجام مى دادند بگيرد و شهر مكه و مراسم حج را از آلودگى به شرك و بت پرستى پاك سازد و اساسا مشركين جزيرة العرب و كسانى كه با پيغمبر پيمانى ندارند تكليف خود را از آن تاريخ تا چهار ماه ديگر براى انتخاب مذهب حق و پذيرفتن حكومت اسلام روشن كنند... (٧)

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابو بكر را با گروهى كه برخى شماره آنها را تا سيصد نفر نوشته اند،مأمور كرد به حج برود و آيات مزبور را در اجتماعات حاجيان بر مردم قرائت كند.

ابو بكر براى انجام مأموريت خود حركت كرد ولى پس از رفتن آنها چيزى نگذشت كه جبرئيل بر پيغمبر نازل شد و اين فرمان را از جانب خداى تعالى در مورد ابلاغ آيات برائت به آن حضرت ابلاغ نمود كه خدا مى فرمايد:

"لا يؤدى عنك الا أنت أو رجل منك".

[اين آيات را كسى از سوى تو جز خودت يا مردى كه از تو باشد شخص ديگرى نبايد ابلاغ كند !]

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دنبال نزول اين فرمان علىعليه‌السلام را طلبيد و به او دستور داد بر شتر مخصوص خود سوار شود و به دنبال ابو بكر برود و آيات را از او بگيرد و اين مأموريت مهم و خطرناك را خود او انجام دهد.

علىعليه‌السلام با چند تن كه از آن جمله جابر بن عبد الله بود به دنبال ابو بكر حركت كرد و به اختلاف نقل در"ذى الحليفه"يا در"روحاء"و يا در"جحفه"به او رسيد و آيات رااز او گرفت تا به مكه ببرد و آنها را كه به عنوان قطعنامه اى از طرف پيغمبر اسلام براى مشركان و كافران بود بر حاجيان ابلاغ كند.در اينجا روايات از طريق شيعه و اهل سنت به اختلاف نقل شده و در بسيارى از روايات كه از اهل سنت نيز روايت شده و سيوطى در كتاب در المنثور و ديگران در كتابهاى خود نقل كرده اند اين گونه است كه علىعليه‌السلام به ابو بكر فرمود:

پيغمبر تو را مخير ساخته كه همراه من به مكه بيايى و يا از همين نقطه به سوى مدينه بازگردى ولى ابو بكر كه ترسيده بود مبادا در مذمت او آيه اى نازل شده باشد ترجيح داد به مدينه باز گردد و چون به شهر رسيد با كمال ناراحتى به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفته و گفت:

آيا درباره من چيزى بر تو نازل شده(كه مرا از اين مأموريت معزول و علىعليه‌السلام را به جاى من منصوب داشتى)؟

فرمود:نه،بلكه جبرئيل به نزد من آمد و به من گفت:خداى تعالى فرموده اين آيات را نبايد كسى از سوى تو جز خودت يا كسى كه از تو باشد ابلاغ كند!ابو بكر كه اين سخن را شنيد نگرانيش برطرف شد.

و در پاره اى از روايات اهل سنت آمده كه ابو بكر به عنوان امارت حج در آن سال به حج رفت و علىعليه‌السلام نيز به همراه او براى ابلاغ آيات برائت و ساير دستوراتى كه مأمور به ابلاغ آنها بود برفت.ولى نقل اول از جهاتى كه برخى از آنها در ذيل مى آيد معتبرتر و به صحت نزديكتر است كه بر اهل فن و تحقيق پوشيده نيست.

مطلب ديگرى كه روايات اين داستان به دست مى آيد آن است كه امير المؤمنينعليه‌السلام علاوه بر ابلاغ آيات برائت مأمور به ابلاغ چند دستور ديگر نيز شده بود كه در آيات برائت نبود،چنانكه در روايتى از آن حضرت نقل شده كه فرمود:

من مأمور به ابلاغ چهار چيز شده بودم:

١ - كسى جز افراد با ايمان نبايد داخل كعبه شود.

٢ - كسى حق ندارد با بدن برهنه طواف كند.

٣ - از اين به بعد هيچ مشركى حق ندارد به مسجد الحرام وارد شود..هر كس با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عهد و پيمانى دارد تا پايان مدت،عهد و پيمانش محترم و پابرجاست و هر كس پيمانى و عهدى ندارد چهار ماه مهلت دارد تا تكليف خود را روشن كند.

در حديث ديگرى است كه اين مواد را پيش از قرائت آيات برائت ابلاغ مى كرد و سپس آيات برائت را بر آنها مى خواند.

و بدين ترتيب معلوم مى شود كه دايره مأموريت علىعليه‌السلام وسيعتر از ابلاغ خصوص آيات برائت بود،زيرا از موضوع داخل نشدن افراد بى ايمان در كعبه و جلوگيرى از طواف كردن با بدن برهنه،در آيات برائت ذكرى نشده بود گذشته از آنكه در خود روايت بالا و وحى الهى كه درباره مأموريت مزبور فرموده بود:"لا يؤدى عنك الا انت أو رجل منك"اين مأموريت مقيد به ابلاغ آيات برائت بالخصوص نشده و نامى از مأموريت خاصى به ميان نيامده است،و به هر صورت يكى ديگر از دلايل قطعى و مسلم خلافت بلافصل علىعليه‌السلام بدين ترتيب در كتابهاى اهل سنت و جماعت آمده و بدان اعتراف كرده اند،اگر چه وقتى در برابر استدلال دانشمندان بزرگوار شيعه به اين حديث قرار گرفته و نتوانسته اند آن را انكار كنند در صدد تأويل و توجيه بر آمده و سخنانى دور از انصاف و عدالت گفته اند،كه نقل آنها و تحقيق بيشتر در اين باره از وضع تدوين اين كتاب خارج است و خواننده محترم بايد براى اطلاع بيشتر به كتابهاى كلامى و استدلالى كه درباره امامت نوشته شده و يا به تفاسير شيعه در ذيل آيات برائت مراجعه كند . (٨)

و به هر صورت علىعليه‌السلام به دنبال انجام مأموريت به مكه آمد و آنچه را مأمور به ابلاغ آن شده بود با كمال شجاعت و ايمان و با صدايى رسا و محكم در اجتماعات مكه و منى به مردم ابلاغ كرد و با تمام خطرهايى كه ابلاغ اين مأموريت براى او داشت در ميان نگاههاى تند و خشم آلود و چهره هاى غضبناك مشركين مأموريت خود را با شمشير برهنه اى كه در دست داشت به مردم ابلاغ نمود.

# مرگ ابراهيم فرزند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

پيش از اين در داستان نامه هايى كه پيغمبر اسلام براى زمامداران جهان فرستاد يادآور شديم كه نجاشى پادشاه حبشه يا"مقوقس"پادشاه مصر پاسخ نامه آن حضرت را با كمال احترام نوشته و با هدايايى كه از آن جمله كنيزكى به نام"ماريه"بود براى آن حضرت فرستاد.

و باز در جاى ديگر متذكر شديم كه خداى تعالى از اين كنيز فرزند پسرى به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عطا فرمود كه نامش را ابراهيم گذارد و ابراهيم تنها فرزندى بود كه خداى تعالى از غير خديجه به آن حضرت عطا كرده بود ولى تقديرات الهى در سال نهم،پس از آنكه هيجده ماه از عمر ابراهيم گذشت او را از پيغمبر باز گرفت و مرگش فرا رسيد،و مرگ وى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را سخت داغدار كرد بدانسان كه در فقدان او گريست و اين چند جمله را كه امام صادقعليه‌السلام از آن حضرت روايت كرده است در مرگ او بر زبان آورد:

"تدمع العين و يحزن القلب و لا نقول ما يسخط الرب،و انا بك يا ابراهيم لمحزونون". (٩)

[چشم گريان،و دل محزون و اندوهناك است ولى سخنى كه موجب خشم پروردگار گردد بر زبان جارى نخواهم ساخت،اما بدان اى ابراهيم كه ما در فقدان و مرگ تو اندوهناك و محزون هستيم.]

و چون برخى به آن حضرت اعتراض كردند كه اى رسول خدا مگر تو ما را از گريه نهى نكردى؟فرمود :نه،من نگفتم در مرگ عزيزانتان گريه نكنيد،زيرا گريه نشانه ترحم و مهربانى است و كسى كه دلش به حال ديگران نسوزد و مهر و محبت نداشته باشد مورد رحمت الهى قرار نخواهد گرفت . آنچه من گفته ام اين است كه در سوگ و فقدان عزيزان خود فرياد نزنيد و صورت خود را مخراشيد و گريبان چاك نزنيد و از سخنانى كه نشانه اعتراض و نارضايتى از خداست خوددارى كنيد. (١٠)

"و بدين ترتيب پاسخ افرادى را كه در طول قرنهاى بعدى نيز به گريه كنندگان در مصيبت اندوه بار فرزندان ديگر آن حضرت چون حضرت سيد الشهداءعليه‌السلام و ديگر شهداى واقعه طف و غيره اشكال گرفته اند نيز بيان فرمود".

به هر ترتيب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد تا ابراهيم را غسل داده حنوط و كفن كنند سپس جنازه او را برداشته به قبرستان بقيع آوردند و در جايى كه اكنون به نام"قبر ابراهيم"معروف است دفن كردند.

در تواريخ آمده است:در آن روز كه ابراهيم از دنيا رفت خورشيد گرفت و مردم مدينه گفتند :خورشيد به خاطر مرگ ابراهيم گرفته است!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى رفع اين اشتباه و مبارزه با اين موهومات و خرافات به منبر رفت و مردم را مخاطب ساخته فرمود:

"ايها الناس ان الشمس و القمر آيتان من آيات الله يجريان بأمره،مطيعان له،لا ينكسف لموت احد و لا لحياته،فاذا انكسفا أو احدهما صلوا"

[اى مردم همانا خورشيد و ماه دو نشانه از نشانه هاى قدرت حق تعالى هستند كه تحت اراده و فرمان او هستند و براى مرگ و حيات كسى نمى گيرند و هر زمان ديديد آن دو يا يكى از آنها گرفت نماز بگزاريد.]

و بدين ترتيب اين موهوم و خرافه را از ذهن آنها بيرون برد با اينكه در ظاهر اين سخن به نفع آن حضرت بود و اگر يك مرد سياسى به معناى روز و دنيا طلبى بود مى توانست از اين انديشه موهوم به نفع خود بهره بردارى كند و آيندگان نيز هر گونه مى خواهند قضاوت كنند !چنانكه رفتار مردان سياست به معناى روز و منطق آنها چنين است.ضمنا چنانكه در حوادث سال ششم ذكر شد طبق نقل صحيح و معتبر در داستان مرگ ابراهيم فرزند رسول خدا برخى از زنان آن حضرت گفتند ابراهيم فرزند جريج بوده و به اصطلاح با اين گفتار ناهنجار و تهمت زشت مى خواستند به خيال خود دو كار كرده باشند،يكى با متهم جلوه دادن آن زن پاكدامن توجه رسول خدا را از او قطع كنند و ديگر آنكه رسول خدا را دلدارى دهند.ولى خداى تعالى به وسيله آيات افك مشت محكمى به دهان آنها زد و پاسخ ياوه سرايى آنها را داد كه بهتر است براى اطلاع بيشتر به كتابهاى بحار الانوار(ج ٧٩،ص ١٠٣)و سيرة المصطفى(صص ٤٨٢ به بعد)مراجعه نماييد و تفصيل مطلب را در آنجاها بخوانيد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.نجران نام قسمتى از سرزمين سرسبز حجاز بود كه در نزديكيهاى مرز يمن قرار داشته و شامل بيش از پنجاه دهكده بود و سالها پيش از ظهور اسلام به دين نصرانيت درآمده بودند.

٢.در برخى از تواريخ آمده كه هدايايى هم براى آن حضرت آورده بودند كه پيغمبر در ابتدا قبول نكرد و بعدا از ايشان پذيرفت.

٣.آيه .٥٩

٤.آيه .٦١

٥.در بسيارى از تواريخ آمده كه رسول خدا جايى را در خارج شهر مدينه براى مباهله تعيين كرده بود و گروه زيادى از مهاجر و انصار براى مشاهده جريان مباهله بدانجا آمده بودند .

٦.سوره الاحزاب،آيه .٣٣

٧.براى اطلاع كافى از مضمون كامل آيات مزبور لازم است آيات اول سوره برائت را بدقت مطالعه و به تفسير و شرح آنها مراجعه كرد.

٨.و شايد با مراجعه به كتاب تفسير الميزان،ج ٩،صص ١٦٥ به بعد و دقت در ايرادها و پاسخها از مراجعه به كتابهاى ديگر بى نياز شويد.

٩.فروغ كافى،ج ١،ص .٥٥

١٠.سيره حلبيه،ج ٣،صص ٣٤٧ و .٣٤٨

# فرستادگان بنى عامر و توطئه قتل پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

در آغاز نقل حوادث سال نهم گفته شد كه در اين سال چون اسلام در سراسر جزيرة العرب انتشار يافت و دشمنان اسلام يكى پس از ديگرى شكست خورده و تسليم شدند قبايل و گروههاى مختلفى و حتى پيروان مذاهب ديگر نيز هيئتهايى مركب از سران و بزرگان خويش به مدينه مى فرستادند تا از نزديك با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آشنا شده و اسلام را بپذيرند و يا آنكه پيمان صلحى با او امضا كرده و در كنار مسلمانان تحت شرايطى با آسايش زندگى كنند،اين هيئتها به قدرى زياد بودند كه آن سال را سال"وفود"ناميدند.

از آن جمله هيئتى از طرف بنى عامر كه به سركشى و شرارت معروف بودند و عده اى از مسلمانان را ناجوانمردانه در حادثه"بئر معونه" (١) به قتل رسانيده بودند به سركردگى سران خود به نام عامر بن طفيل،اربد بن قيس و جبار بن سلمى به مدينه آمدند تا مسلمان شوند.

افراد قبيله مزبور به استثناى آن چند نفر سران آنها روى صفاى دل و ايمان،به مدينه آمدند و نقشه اى نداشتند.

اما عامر بن طفيل و اربد با يكديگر توطئه كرده بودند كه چون به مدينه و محضر پيغمبر اسلام آمدند عامر آن حضرت را به گفتگو سرگرم كند و أربد با شمشير رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بكشد .

هيئت بنى عامر وارد مجلس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شدند و هر يك در گوشه اى نشستند تنها عامر بن طفيل بود كه نزديك پيغمبر خدا آمد و شروع به مذاكره با آن حضرت و اسلام خود و قبيله اش نمود و گاهگاهى هم از زير چشم به أربد كه نزديك پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايستاده بود نگاه و اشاره مى كرد كه توطئه را اجرا كند،اما بر خلاف انتظار أربد را مى ديد كه بى حركت و آرام ايستاده و كارى نمى كند.

سرانجام خسته شد و بدون آنكه اسلام بياورد از جا برخواسته به سوى ديار خود حركت كرد و هنگامى كه مى خواست برود دشمنى خود را با اسلام و پيغمبر اظهار كرده و بلكه آن حضرت را به جنگ با سپاهيان بسيار تهديد نموده گفت:

اين شهر را براى جنگ با تو از سواره و پياده پر خواهم كرد!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با كمال خونسردى نگاهى به او كرده و پاسخى به او نداد و تنها از خدا خواست تا شر او و أربد را از آن حضرت بگرداند.

عامر و همراهان از شهر خارج شدند و در راه كه مى رفتند رو به أربد كرده گفت:چرا كارى را كه قرار بود انجام ندادى؟

گفت:به خدا سوگند هر بار كه تصميم گرفتم شمشير را بيرون آورم تو را مى ديدم كه ميان من و محمد حائل شده اى كه اگر شمشير مى زدم به تو مى خورد،و من چگونه مى توانستم تو را به قتل رسانم!

بنى عامر به سوى ديار خود بازگشتند و بجز عامر و أربد و جبار همگى اسلام اختيار كرده و مراتب وفادارى خود را به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابراز داشته بودند و عامر و أربد نيز به نفرين رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دچار گشتند،زيرا عامر در راه به مرض خناق دچار شد و در خانه زنى از بنى سلول از اين جهان رخت بربست و همراهانش او را در همانجا دفن كردند (٢) و أربد نيز پس از ورود به ديار بنى عامر و گذشتن يكى دو روز از ورود خود به صاعقه دچار شد و مرد.

# ساير وفدها و هيئتها

وفدها و هيئتهاى ديگرى كه از قبايل عرب در اين سال و يا اوايل سال دهم براى ديدار پيغمبر اسلام و يا معاهده و پيمان به مدينه آمدند،بسيارند كه چون عموما طرز برخورد آنها با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اسلامشان به يك نحو بوده لزومى نداشت كه به طور تفصيل شرح حال يك يك را بيان كنيم و از اين رو نام جمعى از آنها را فهرست وار با مختصر تذكرى در هر جا لازم بود براى شما نقل كرده و حوادث سال نهم را به پايان مى رسانيم.

فرستاده بنى سعد از آن جمله فرستاده بنى سعد است كه نامش ضمام بن ثعلبه بود و چون به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و سؤالاتى كرده و پاسخ شنيد،مسلمان شد و سپس به نزد قوم خود بازگشته و چون براى شنيدن سخنان او جمع شدند نخستين سخنى را كه گفت اين بود كه فرياد زد:

مرگ بر لات و عزى!

و چون مردم به او گفتند:اى ضمام بترس از اينكه از خشم آن دو به بيمارى برص،جذام و جنون مبتلا شوى؟

گفت:به خدا سوگند آن دو هيچ سود و زيانى ندارند...و به دنبال آن مردم را به اسلام دعوت كرد و به گفته ابن عباس تمامى آنها دين اسلام را پذيرفتند.

فرستادگان عبد القيس و از آن جمله جارود بن عمرو بود كه با چند تن به عنوان نمايندگان عبد القيس به مدينه آمدند و چون رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسلام را بر ايشان عرضه كرد جارود گفت:اگر من مسلمان شوم قرض مرا ادا مى كنى؟فرمود:آرى.و بدين ترتيب مسلمان شد و به نزد قوم خود بازگشت و بعدها از مسلمانان خوش عقيده و ثابت قدم گرديد و در برابر كسانى از قوم خود كه مرتد شدند استقامت و پايدارى زيادى كرد.

فرستادگان بنى حنيفه قبيله بنى حنيفه همان قبيله مسيلمه بودند كه به همراه مسيلمه به مدينه آمدند وهمگى مسلمان شده پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به هر يك از آنها چيزى عطا فرمود و سهمى نيز به مسيلمه داد ولى پس از آنكه به ديار خود بازگشتند مسيلمه مرتد شده ادعاى نبوت و پيغمبرى كرد و به"مسيلمه كذاب"معروف شد و مدعى شد كه من با محمد در امر نبوت شريك هستم و جملاتى را روى سجع و قافيه تنظيم كرد و گفت:اينها را جبرئيل بر من نازل كرده كه از آن جمله بود:

"لقد أعطيناك الجماهر،فصل لربك و جاهر،ان مبغضك رجل كافر"

و يا اينكه نقل شده كه در مقام معارضه با سوره بروج گفت:

"و الارض ذات المروج،و النساء ذات الفروج،و الخيل ذات السروج،و نحن عليهما نموج..."

و امثال اين گونه جملات خنده آور و بى محتوايى كه به او نسبت داده شده و حكايت از سبك مغزى و در عين حال زبردستى او در جور كردن جملات عربى و فريب دادن توده مردم مى كند،گرچه برخى در انتساب آنها به مسيلمه ترديد كرده و احتمال داده اند كه آنها مربوط به اسود عنسى باشد كه معاصر با مسيلمه بود و در يمن ادعاى نبوت كرد.

و ابن هشام در سيره نقل كرده كه مسيلمه نامه اى به پيغمبر اسلام نوشت بدين مضمون:

"اما بعد فانى قد اشركت فى الامر معك و ان لنا نصف الارض و لقريش نصف الارض و لكن قريشا قوم يعتدون" (٣)

و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پاسخش نوشت:

"بسم الله الرحمن الرحيم،من محمد رسول الله الى مسيلمة الكذاب،السلام على من اتبع الهدى اما بعد فان الارض لله يورثها من يشاء من عباده و العاقبةللمتقين".

[به نام خداى بخشاينده و مهربان،اين نامه اى است از محمد رسول خدا به مسيلمه كذاب،درود بر كسانى كه از هدايت پيروى كنند،اما بعد زمين متعلق به خداست و به هر كس از بندگان خود كه بخواهد واگذار مى كند،و سرانجام نيك از آن پرهيزكاران است.]

و از كارهاى مسيلمه اين بود كه نماز را از امت خود برداشت و شراب و زنا را برايشان حلال كرد.از معجزات او نيز آن بود كه زنى نزد وى آمده گفت:نخلستان ما خشك شده دعايى كن تا چاههاى ما پر آب شود،زيرا محمد براى قوم خود دعا كرد و چاههاى خشك پر از آب شده است .مسيلمه پرسيد:محمد چه كرد؟زن گفت:ظرف آبى را خواسته و دعايى خواند و قدر از آن را در دهان خود مضمضه كرد و در چاه ريخت.

مسيلمه نيز چنين كرد و چون آن آب را در چاهها ريختند يكسره آب چاهها خشك شد.

و ديگر آنكه مردى به نزد او آمد گفت:محمد براى فرزندان اصحاب خود دعا مى كند تو هم درباره فرزند من دعايى كن!مسيلمه دستى به سر كودك آن مرد كشيد و سرش طاس شد!

وفد بنى زبيد عمرو بن معدى كرب شاعر معروف و شجاع نامى عرب از قبيله بنى زبيد بود كه در همين سال به همراه جمعى از مردان قبيله خود به مدينه آمده اسلام اختيار نمود.ولى چنانكه مورخين نقل كرده اند پس از رحلت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اسلام خارج گرديده و مرتد شد،ولى دوباره پس از زد و خوردى كه با خالد بن سعيد بن عاص كرده و داستانى كه با ابو بكر داشت مسلمان شد و در جنگ يرموك و قادسيه و جنگ نهاوند نيز شركت جست و سرانجام در سال ٢١ هجرى در نزديكيهاى نهاوند و يا در رى رخت از جهان بربست و از دنيا رفت.

وفد كنده و از جمله وفدها فرستادگان قبيله كنده بودند كه از يمن آمده و اشعث بن قيس نيز با آنها بود و شماره نفرات آنها را تا هشتاد نفر ذكر كرده اند كه جامه هاى قيمتى بر تن كرده و سرها را شانه زده و سرمه بر چشم كشيده بودند و با وضع مخصوصى به مدينه آمدند.

وفدهاى ديگرى نيز از قبائل"ازد"،مردم"جرش"،"بنى حارث"،قبايل"همدان"،"طى" (٤) و غيره به مدينه آمده و اسلام اختيار كردند و به طور كلى كمتر قبيله و يا نقطه اى در عربستان مانده بودند كه در سال نهم و يا اوايل سال دهم مردم آن مسلمان نشده و از شرك و بت پرستى دست برنداشته باشند.و به هر حال سال نهم براى اسلام و مسلمين و پيشرفت هدف مقدس توحيد سالى پربركت و بزرگ بود.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.به شرحى كه در حوادث سال چهارم گذشت.

٢.و اين گفتار او به عنوان"ضرب المثل"معروف شد كه در وقت مرگ با كمال تأسف پيوسته مى گفت :"غدة كغدة البعير و موتا فى بيت سلولية"!

[خناقى چون خناق شتران،و مرگى در خانه زن سلولى!]

٣.[من در امر نبوت با تو شريك هستم و نيمى از زمين متعلق به ما دو نفر،و نيم ديگر مال قريش است ولى قريش مردمى متجاوز هستند.]

٤.پيش از اين داستان آمدن عدى بن حاتم طايى و زيد الخير را كه هر دو از قبيله"طى"بودند به تفصيل نقل كرده ايم.

# سال دهم هجرت

در اين سال نيز آمدن وفدها و هيئتهايى كه به نمايندگى از طرف قبايل عرب به مدينه مى آمدند ادامه يافت و مدينه هر روز شاهد ورود اين هيئتها بود.

و چنانكه گفته اند:در ماه ربيع الاخر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خالد بن وليد را به سوى نجران فرستاد تا قبيله بنى حارث بن كعب را به اسلام دعوت كند و به او دستور داد تا سه روز اگر اسلام را نپذيرفتند با آنها بجنگد.

قبيله بنى حارث همان روزهاى نخست،اسلام را پذيرفتند و خالد نيز مدتى در ميان ايشان ماند تا وقتى كه به دستور رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌با چند تن از بزرگان آنها به مدينه آمد و به دنبال آن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على بن ابيطالب را براى جمع آورى و اخذ جزيه از اهل نجران و تعليم احكام و قضاوت در ميان مردم يمن بدان ناحيه فرستاد (١) .

# مسافرت علىعليه‌السلام به يمن

هنگامى كه على بن ابيطالب از طرف رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأموريت يافت به يمن برود بدان حضرت عرض كرد:

اى رسول خدا مرا كه فرد جوانى هستم براى قضاوت در ميان مردم مى فرستى بااينكه من تاكنون داورى نكرده ام؟رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دست به سينه علىعليه‌السلام زد و گفت:

"اللهم اهد قلبه و ثبت لسانه"

[خدايا قلبش را هدايت فرما و زبانش را از لغزش مصون و محفوظ بدار.]

علىعليه‌السلام گويد:سوگند بدانكه جانم به دست اوست از آن پس هيچ گاه در قضاوت ميان دو نفر ترديد براى من پيدا نشد.

و در امالى شيخ رحمه‌الله است كه چون پيغمبر خواست علىعليه‌السلام را به يمن اعزام كند بدو سفارش كرده چنين گفت:

"يا على اوصيك بالدعاء فان معه الاجابة،و بالشكر فان معه المزيد،و اياك ان تخفر عهدا و تعين عليه و انهاك عن المكر فانه لا يحيق المكر السى ء الا بأهله،و انهاك عن البغى فانه من بغى عليه لينصرنه الله".

[اى على تو را سفارش مى كنم به دعا زيرا اجابت با او قرين و همراه است،و به شكر و سپاسگزارى زيرا فزونى نعمت را به دنبال دارد.عهدى و پيمانى را كه بسته اى محترم بشمار و در صدد نقض آن برنيا و از مكر و حيله تو را بسختى نهى مى كنم زيرا حيله و نيرنگ بد به صاحبش باز مى گردد و تو را از ظلم و ستم نهى مى كنم زيرا كسى كه بر او ستم شود خداوند به طور حتم او را يارى خواهد كرد.]

علىعليه‌السلام به يمن آمد و مدتى در ميان مردم آن ناحيه توقف و داورى كرد كه قسمتى از داوريهاى شگفت انگيز آن حضرت را در كتابهاى حديث ضبط كرده اند و اگر خداى تعالى توفيق داد شايد در جاى خود آنها را نقل كنيم و پس از انجام مأموريت با لشكريان خود به سوى مدينه حركت كرد و چون مطلع شد كه پيغمبر اسلام براى انجام حج به جانب مكه آمده راه خود را به سمت مكه كج كرده و هنگام حج در مكه به آن حضرت ملحق شد،به شرحى كه در صفحات آينده خواهيد خواند.

# حجة الوداع

ماه ذى قعده سال دهم هجرت فرارسيد و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم طبق فرمان الهى عازم حج گرديد و به مردم نيز ابلاغ كرد براى انجام حج به همراه او در اين سفر آماده شوند و هدف مهمى كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشت اين بود كه وظايف مسلمانان را در آن اجتماع بزرگ پس از پاك كردن محيط عربستان از شرك و بت پرستى به امر خدا تعيين كند و برنامه جهانى اسلام را به گوش همگان برساند .مردم مدينه و اطراف،وقتى مطلع شدند پيغمبر خدا مى خواهد امسال براى انجام حج به مكه برود با اشتياقى فراوان آماده شدند تا همراه پيامبر خود در اين سفر تاريخى در مراسم حج شركت كنند و برنامه حج را از رهبر بزرگوار خود بياموزند.

روز بيست و پنجم يا بيست و ششم ذى قعده بود كه كاروان عظيم حج كه به گفته برخى شماره آنان به صد هزار نفر مى رسيد،تحت رهبرى پيغمبر اسلام از مدينه بيرون آمده و در ذى الحليفه (مسجد شجره)لباس احرام پوشيده و تلبيه گفت و مسلمانان نيز به پيروى از آن حضرت جامه احرام پوشيده و لبيك گفتند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيش از شصت قربانى همراه خود آورده بود و روز چهارم ذى حجه بود كه به مكه وارد شد و طواف و نماز وسعى ميان صفا و مروه را انجام داد آن گاه به همراهان خود فرمود :هر كس قربانى همراه نياورده تقصير كند و از احرام خارج شود،ولى كسانى كه مانند من قربانى همراه آورده اند تا وقتى مراسم قربانى را در منى انجام مى دهند به حال احرام بمانند .

در اينجا بود كه دوباره اختلاف ميان برخى از همراهان آن حضرت پديد آمد و بناى اجتهاد را گذارده تحت عنوان اينكه ما چگونه از احرام بيرون آمده و با زنى نزديك شويم اما رسول خدا در احرام باشد؟از انجام اين دستور خوددارى كرده و با اينكه قربانى همراه نداشتند از حال احرام خارج نشدند،كه از آن جمله به گفته جمعى از مورخين يكى هم عمر بن خطاب بود كه وقتى پيغمبر او را در حال احرام ديد از وى پرسيد:مگر قربانى همراه آورده اى كه به حال احرام باقى هستى؟گفت نه،فرمود:پس چرا از حال احرام خارج نشدى؟پاسخ داد:براى من گوارا نيست كه شما در احرام باشى و من از احرام بيرون آيم!رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او فرمود:

"انك لم تؤمن بهذا أبدا"[تو هرگز به اين حكم (٢) ايمان نخواهى آورد!]

تدريجا وقتى مسلمانان از ناراحتى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبردار شدند به دستور آن حضرت عمل كرده و كسانى كه قربانى با خود نياورده بودند از احرام خارج شدند و لباسهاى معمولى خود را به تن كردند.

نزديكان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و از آن جمله فاطمهعليه‌السلام دختر آن حضرت نيز كه جزء همراهان بود از احرام خارج شد و جامه هاى خود را به تن كرد.

# بازگشت علىعليه‌السلام از يمن

پيش از اين گفته شد كه علىعليه‌السلام هنگام حركت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مدينه،در يمن بود و از طرف پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأموريت يافته بود براى گرفتن جزيه از اهل نجران و تعليم احكام اسلام و قضاوت ميان مردم يمن بدان ناحيه برود.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سوى مكه حركت كرده بود كه مأموريت على بن ابيطالب تمام شد و به قصد مدينه حركت كرد و حله ها(و جامه ها)يى را كه از اهل نجران گرفته بود همراه برداشته با لشكريان از يمن بيرون آمد و چون در راه مطلع شد كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به قصد حج به مكه آمده راه خود را كج كرد و همين كه به ميقاتگاه رسيد احرام بست و چون نمى دانست چگونه احرام ببندد در هنگام احرام نيت كرد و گفت:

"اللهم اهلالا كاهلال نبيك".

[بار خدايا به همان نيتى كه پيغمبر تو احرام بسته من هم احرام مى بندم.]

علىعليه‌السلام براى ديدار پيغمبر اسلام لشكريان خود را در خارج شهر مكه گذارد و مردى را به جاى خود بر آنها امير ساخته و داخل مكه شد،و چون به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد او را مانند خود در حال احرام ديد،اما وقتى به نزد همسرش فاطمهعليها‌السلام آمد مشاهده كرد كه او از احرام خارج شده و لباسهاى معمولى به تن كرده است.

با تعجب پرسيد:چرا از احرام بيرون آمده اى؟

فاطمهعليه‌السلام گفت:رسول خدا به ما دستور داد نيت عمره كنيم و از احرام خارج شويم.علىعليه‌السلام به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت و گزارش كار و مأموريت خود را به اطلاع آن حضرت رسانيد.پيغمبر اسلام كه از ورود علىعليه‌السلام و گزارش كارهايى را كه بخوبى انجام داده بود خوشحال به نظر مى رسيد،بدو فرمود:اكنون برخيز و به مسجد برو و طواف كن و از احرام بيرون آى.

علىعليه‌السلام عرض كرد:من در وقت احرام اين گونه نيت كرده و گفتم:"اللهم اهلالا كاهلال نبيك"پيغمبر از او پرسيد:آيا قربانى همراه آورده اى؟عرض كرد:نه،پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را در قربانى خود شريك ساخته و دستور داد او نيز مانند خود پيغمبر به حال احرام باقى بماند.

# بازگشت علىعليه‌السلام به سوى لشكريان و فضيلتى از آن حضرت

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو فرمود:اكنون به سوى لشكريان بازگرد و آنها را به شهر مكه بياور و هنگامى كه علىعليه‌السلام پيش لشكريان بازگشت ديد مردى را كه به جاى خود منصوب داشته و بر لشكر امير ساخته بود پس از رفتن وى بارها را گشوده و جامه هايى را كه از مردم نجران به عنوان جزيه گرفته بود ميان لشكريان تقسيم كرده و آنها نيز جامه ها را پوشيده اند.

علىعليه‌السلام با ناراحتى به او پرخاش كرده فرمود:

اين چه كارى بود كردى؟و چرا پيش از آنكه بارها را به نزد رسول خدا ببريم باز كردى و به سربازان دادى؟

پاسخ داد:مى خواستم كه سربازان هنگام ورود به مكه جامه نو در تن داشته باشد.علىعليه‌السلام دستور داد جامه ها را از تن لشكريان بيرون آورده در بارها بگذارند و همان لباسهاى سابق را پوشيده به مكه بيايند.

اين جريان سبب شد كه چون لشكريان به نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند از على بن ابيطالب به آن حضرت شكايت كنند.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وقتى سخن لشكريان و شكايتشان را شنيد در ميان آنها بپا خواسته و فرمود:

"ارفعوا السنتكم عن على فانه خشن فى ذات الله،غير مداهن فى دينه".

[زبانهاى خود را از بدگويى درباره على ببنديد كه وى در مورد اجراى فرمان خدا سختگير است و اهل تملق و مداهنه نيست.]

فرازهايى از سخنان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در عرفات روز هشتم"روز ترويه"رسول خدا براى انجام مناسك حج عازم عرفات شد و شب را در منى توقف كرد و روز ديگر پس از طلوع آفتاب از منى حركت نمود و در عرفات فرود آمد.چند خطبه از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين سفر در كتابهاى تاريخ و حديث نقل شده كه از آن جمله است خطبه اى را كه در عرفات روز نهم ذى حجه همچنان كه بر شتر سوار بود ايراد فرمود،كه ما ترجمه فرازهايى از آن را انتخاب كرده در زير براى شما نقل مى كنيم (٣) :

"ستايش خداى را سزاست و او را مى ستاييم و از او يارى مى جوييم و از وى آمرزش مى خواهيم و به سوى او باز مى گرديم و از شر بديهاى خويش و اعمال بد خود به خدا پناه مى بريم،هر كه را خدا هدايت كند كسى گمراهش نتواند كرد،و كسى را كه خدا گمراه كند ديگرى هدايتش نتواند نمود،و شهادت مى دهم كه معبودى جز خداى يگانه نيست،و گواهى دهم كه محمد بنده و رسول اوست."

"اى بندگان خدا من شما را به پرهيزكارى و تقوى از خدا سفارش مى كنم و به فرمانبرداريش ترغيب مى نمايم و بدانچه نيكوست سخن را آغاز مى كنم."

"اى مردم آنچه را براى شما بيان مى كنم از من بشنويد كه من نمى دانم،شايد پس از اين سال ديگر شما را در اينجا ديدار نكنم،اى مردم خونها و اموال شما تا هنگامى كه پروردگارتان را ملاقات كنيد بر يكديگر حرام است مانند حرمت اين روز و اين ماه و اين شهر(يعنى مكه) !آيا ابلاغ كردم!بار خدايا گواه باش."

"هر كس امانتى نزد او هست به صاحبش بازگرداند..."

"اى مردم شيطان نوميد شد از اينكه در سرزمين شما او را بپرستند ولى راضى است كه در غير آن از اعمالى كه آنها را حقير مى شماريد اطاعت و فرمانبردارى شود..."

"اى مردم زنانتان بر شما حقى دارند و شما نيز بر آنها حقى داريد،حق شما بر زنهايتان اين است كه غير شما را به بسترشان در نياورند و كسى را كه از وى كراهت داريد بى اجازه شما به خانه هاتان راه ندهند و كار زشت نكنند و اگر چنين كردند خدا به شما اجازه داده كه بر آنها سخت گيريد و بسترشان را ترك كنيد و مقدار اعتدال(كه آزار كننده و موجب جراحت و زخمى نباشد)آنها را كتك بزنيد،پس اگر خوددارى كرده و دست برداشتند و از شما اطاعت كردند روزى و پوشش آنها به طور متعارف به عهده شماست.كه براستى زنان اسير در دست شما هستند و در كار خويش اختيارى ندارند،آنها را به عنوان امانت و سپرده خدا گرفته ايد و به حكم كتاب خدا بر خود حلال كرده ايد،از خدا بترسيد درباره زنان و با آنها به نيكى رفتار كنيد."

"اى مردم براستى كه مؤمنان با يكديگر برادرند و براى هيچ كس مال برادرش جز از روى رضا و طيب خاطر حلال نيست،بار خدايا آيا ابلاغ كردم!خدايا تو گواه باش،مبادا پس از من به راه كفر بازگرديد كه گردن همديگر را بزنيد،زيرا من در ميان شما چيزى را به يادگار گذاردم كه اگر بدان چنگ زنيد هرگز گمراه نشويد:كتاب خدا و عترت من خاندانم!بار خدايا آيا ابلاغ كردم؟خدايا تو گواه باش."

"اى مردم پروردگار شما يكى است،پدرتان نيز يكى است،همه از آدم هستيد و آدم از خاك است،براستى كه گرامى ترين شما نزد خدا پرهيزكارترين شماست،هيچ عربى را به عجمى برترى نيست جز به تقوى،آيا ابلاغ كردم!بار خدايا تو گواه باش!"

همه گفتند:آرى،فرمود:"حاضر به غايب برساند"!

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ميان آن جمعيت بسيار،روى شتر جمله جمله مى گفت و افرادى مانند ربيعة بن اميه و ديگران كه صداى رسايى داشتند سخنان آن حضرت راتكرار مى كردند و به گوش مردمى كه دورتر بودند مى رساندند.

بارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن سفر تاريخى احكام حج و حدود عرفات و مشعر و منى را نيز براى مسلمانان ذكر و تعيين كرد و چون روز عيد شد به منى آمد و پس از رمى جمره شتران قربانى را نحر كرد آن گاه به شخصى كه نامش"معمر بن عبد الله"بود دستور داد سرش را بتراشد و تا روز دوازدهم در منى بود و سپس به مكه آمد و بقيه اعمال حج را انجام داد.

# بازگشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و داستان غدير خم

كاروان عظيم حج،مناسك را تحت رهبرى پيشواى عظيم الشأن اسلام انجام داد و به دستور آن حضرت به سوى مدينه حركت كرد و در اين خلال جبرئيل نازل شد و دستور نصب و تعيين علىعليه‌السلام را به خلافت و جانشينى در ميان مردم فرود آورده و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور به ابلاغ آن گرديد.

پيغمبر خدا به فكر عميقى فرو رفت و انديشه مى كرد تا چگونه اين فرمان را ابلاغ كند و چگونه مردمى كه در جريان صلح حديبيه حاضر نبودند زير بار آن صلحنامه بروند.و در همين سفر حجة الوداع،بسيارى از آنها از انجام يك دستور ساده سرباز زدند و آن بزرگوار را خشمگين ساختند حاضرند اين دستور مهم را بپذيرند؟پيغمبر اسلام همواره مى انديشيد كه آيا آنها حاضر به تسليم در برابر چنين دستور بزرگ و مهمى هستند؟!و آيا عكس العمل آنها در برابر اين فرمان چگونه خواهد بود؟همين افكار موجب شد تا ابلاغ اين دستور به تأخير افتد.

كاروان به نزديكى"جحفه"رسيد و با رسيدن به آن منطقه تدريجا راه قبايلى كه همراه آن حضرت بودند جدا مى شد،در اين وقت براى دومين بار و يا بيشترجبرئيل نازل شد و آيه زير را كه متضمن تأكيد بيشتر و تعجيل زيادترى در ابلاغ اين دستور بود بر آن حضرت فرود آورد كه خدا فرمود:

(يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِن رَّبِّكَوَإِن لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُوَاللَّـهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِإِنَّ اللَّـهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ) (٤) [اى پيامبر آنچه از طرف پروردگارت بر تو نازل شد ابلاغ كن و اگر ابلاغ نكنى رسالتت را ابلاغ نكرده اى و خدا تو را از شر مردم نگاه مى دارد.]

آيه فوق،ضمن تأكيد و تعجيل در انجام اين دستور،موجب دلگرمى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز گرديد و وعده صريح الهى كه خدايت از شر مردم حفظ مى كند خوف آن حضرت را از عكس العمل و واكنش مردم نيز برطرف كرد،و با نزول اين آيه با آن لحن قاطعى كه داشت ديگر تأمل جايز نبود.لذا رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه در آن وقت به"غدير خم" (٥) رسيده بود،دستور توقف داد و امر كرد تا آنها را كه از جلو رفته بودند بازگردانند و صبر كرد تا آنها نيز كه از دنبال مى آمدند رسيدند،سپس دستور داد زير درختهاى صحرايى را كه در آنجا قرار داشت،تميز كردند و منبرى از جهاز شتران ترتيب دادند و آن گاه كه روز هيجدهم ذى حجة الحرام بود در هنگام ظهر و وقت گرمى هوا بر جهاز شتران بالا رفت و خطبه بليغى ايراد فرمود كه در نقل برخى از جمله ها و تقديم و تأخير آنها اختلافى در تواريخ ديده مى شود،و ما از ميان همه آنها يكى را از روى كتابهاى اهل سنت و جماعت انتخاب كرده ترجمه آن را در زير از نظر شما مى گذرانيم و تحقيق بيشتر را به عهده خواننده محترم مى گذاريم .

مرحوم علامه امينى در كتاب شريف الغدير(ج ١،ص ٢١٤)از كتاب الولاية محمد بن جرير طبرى مفسر و مورخ بزرگ اهل سنت از زيد بن ارقم نقل كرده كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن روز در برابر مردم كه چنانكه پيش از اين اشاره شد حدود يكصد هزار نفر بودند پس از حمد و ثناى الهى در حالى كه على را نزد خود نگاه داشته بودچنين گفت:

"...همانا خداى تعالى به من وحى فرموده كه [آنچه از پروردگارت به تو نازل شده به مردم برسان و اگر ابلاغ نكنى رسالت خود را ابلاغ نكرده و خدايت از شر مردم حفظ خواهد كرد] (٦) و جبرئيل از جانب خداى تعالى به من دستور داده تا در اينجابه ايستم و به هر شخص سياه و سفيدى ابلاغ كنم كه على بن ابيطالب برادر و وصى و خليفه و امام پس از من است و من از جبرئيل خواستم كه از خدا بخواهد تا مرا از اين كار معاف دارد،زيرا مى دانم كه پرهيزكاران اندك اند و آزار كنندگان من و ملامتگرانى كه مرا در مورد توجه زياد و ملازمتى كه با على دارم سرزنش مى كنند بسيارند تا آنجا كه مرا شخص دهان بين و"گوش"خواندند و خداى تعالى درباره شان فرمود:

(وَمِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَيَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌقُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَّكُمْ ) (٧) .

[و بعضى از ايشان پيغمبر را اذيت كرده و گويند او گوش است،بگو براى شما گوش خيرى است .]

و اگر بخواهم نام آنها را ببرم و ايشان را معرفى كنم مى توانم ولى با پنهان داشتن نامشان جوانمردى كردم،اما(با تمام اين احوال)خداوند راضى نشد جز آنكه دستورش را درباره على بن ابيطالب ابلاغ كنم."

اى مردم بدانيد كه خداوند على را براى شما ولى و امام قرار داده و اطاعت او را بر هر شخصى واجب كرده است،حكمش روا و گفتارش مورد قبول است هر كس با او مخالفت كند از رحمت خدا دور و هر كس تصديقش كند مورد رحمت حق واقع شود."

"اسمعوا و اطيعوا فان الله مولاكم و على امامكم".

[بشنويد و اطاعت كنيد كه همانا خدا مولاى شما و على امام شما است.]

سپس امامت تا روز قيامت ميان فرزندان من كه از صلب اويند مى باشد،حلالى جز آنچه خدا و رسولش حلال كرده اند نيست و حرام هم جز آنچه خدا و رسولش حرام كنند نيست،هيچ علمى نيست جز آنكه خدا در من جمع نمود و من نيز آن را به على منتقل كردم،پس او را رها نكنيد و گمراه نشويد و از فرمانبردارى او خوددارى نكنيد.

اوست كسى كه به حق هدايت كند و بدان عمل نمايد،هر كس منكر او گردد خداوند توبه اش را نپذيرد و او را نيامرزد،بر خدا حتم است كه چنين كند و او را براى هميشه بر عذاب سخت دچار سازد،تا جهان برپاست و خلق برجاست او برترين مردم پس از من خواهد بود،هر كه با او مخالفت كند ملعون است و اين گفتار من گفتارى است كه جبرئيل از طرف خداى تعالى به من گفته،پس هر كس بنگرد تا براى فرداى قيامت خود چه از پيش فرستد.

محكمات قرآن را بفهميد و از متشابهات آن پيروى نكنيد و اينها را كسى براى شما تفسير نكند جز اين شخص كه دستش را گرفته ام و بازويش را بلند كرده ام!

و سپس براى معرفى او چنين فرمود: و من به شما اعلام مى كنم كه:

"من كنت مولاه فهذا على مولاه،و موالاتة من الله عز و جل انزلها على"[همانا هر كس من مولا و فرمانرواى او هستم،اين على مولاى اوست و موضوع فرمانروايى او چيزى است كه خداى عز و جل بر من نازل فرموده است.]

آگاه باشيد كه من ابلاغ كردم،آگاه باشيد كه من رساندم،آگاه باشيد كه شنواندم،آگاه باشيد كه آشكارا گفتم،امارت و پيشوايى مؤمنان پس از من براى أحدى جز او جايز نيست.

سپس على را به اندازه اى روى دست بلند كرد كه پاهاى على محاذى زانوهاى پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد آن گاه گفت:

"اى مردم اين مرد برادر و وصى و نگه دارنده علم من و جانشين من است بر هر كس كه به من ايمان آورده و بر من است تفسير كتاب پروردگارم."

و در روايت ديگرى است كه دنبال آن فرمود:

"بار خدايا دوست بدار هر كس كه او را دوست دارد و دشمن بدار هر كس كه او را دشمن بدارد،و لعنت كن كسى را كه منكر او شود و خشم كن بر كسى كه حقش را انكار كند..."

اين بود يكى از احاديثى كه يكى از بزرگان اهل سنت در مورد داستان غدير خم و نصب على عليه‌السلام به خلافت پس از پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده و بدين مضمون بيش از سيصد و پنجاه تن از علماء و محدثين اهل سنت داستان غدير خم را نقل كرده اند و اسناد آن به يكصد و ده تن از اصحاب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى رسد و جمع بسيارى از علما درباره اسناد و طريق حديث غدير كتابهاى مستقل و جداگانه نوشته اند كه يكى از آنها همين محمد بن جرير طبرى است كه اسناد آن را در دو جلد كتاب جمع آورى كرده است و خواننده محترم براى اطلاع بيشتر مى تواند به كتاب شريف عبقات الانوار،جلد غدير،و الغدير،ج ١،احقاق الحق،ج ٢،صص ٥٠٢ـ٤١٥،ج ٦،صص ٣٦٨ـ٢٢٥،غاية المرام صص ٩٠ـ٧١ و ساير كتابهايى كه در اين باره نوشته شده است مراجعه نمايد و در ضمن از آياتى نيز كه درباره داستان غدير نازل گرديده مطلع شود.

و در بسيارى از اين روايات است كه در آغاز رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آنها پرسيد:چه كسى بر آنها سزاوارتر و اولى است؟همه گفتند:خدا و رسولش داناترند،سپس پرسيد:آيا من مولاى شما نيستم و يا فرمود:آيا من از شما بر خودتان"اولى"نيستم؟گفتند:چرا!

و چون اين اعتراف را از آنها گرفت آن گاه شروع به سخنان گذشته كرده و علىعليه‌السلام را به جانشينى و خلافت خود منصوب فرمود.

و عجيب اين است كه در بسيارى از همين احاديث نيز آمده كه چون مراسم مزبور به اتمام رسيد و خطبه پيغمبر تمام شد،عمر بن خطاب علىعليه‌السلام را ديدار كرد و با اين جملات به او تبريك گفت :

"هينئا لك يا بن أبى طالب اصبحت مولاى و مولى كل مؤمن و مؤمنة".

[گوارا باد بر تو اى فرزند ابى طالب كه اكنون مولاى من و مولاى هر مرد با ايمان و زن با ايمان گشتى!]و نيز از ابى سعيد خدرى و ديگران نقل كرده اند كه پس از پايان مراسم مزبور حسان بن ثابت،شاعر معروف مسلمانان،از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اجازه خواست تا در اين باره اشعارى بگويد و چون رخصت يافت اشعار زير را سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يناديهم يوم الغدير نبيهم |  | بخم فاسمع بالرسول مناديا (٨) |
| يقول فمن مولاكم و وليكم؟ |  | فقالوا و لم يبدوا هناك التعاميا (٩) |
| الهك مولانا و انت ولينا |  | و لم ترمنا فى الولاية عاصيا (١٠) |
| فقال له قم يا على فاننى |  | رضيتك من بعدى اماما و هاديا (١١) |
| فمن كنت مولاه فهذا وليه |  | فكونوا له انصار صدق مواليا (١٢) |
| هناك دعا اللهم وال وليه |  | و كن للذى عادى عليا معاديا (١٣) |

بارى پس از اين سخنرانى و انجام اين مسئوليت بزرگ الهى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همراهان به مدينه بازگشتند و روزهاى آخر ذى حجه و اواخر سال دهم بود كه وارد مدينه شد و پس از يكى دو روز هلال ماه محرم سال يازدهم در آمد و سال دهم را نيز بدين ترتيب پشت سر گذاردند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.و در كامل ابن اثير و ارشاد مفيد است كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خالد را به يمن فرستاد تا مردم آن ناحيه را به اسلام دعوت كند و چون خالد نتوانست كارى انجام دهد و مردم دعوت او را نپذيرفتند پيغمبر اسلامصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم علىعليه‌السلام را مأمور كرد براى انجام اين كار بدان سو برود و چون على بدانجا رفت و نامه پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را برايشان خواند در يك روز همه قبيله همدان مسلمان شدند و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دو بار گفت:درود بر همدان.

٢.اشاره است به بدعتى كه عمر بعدها در حج تمتع گذارد و صريحا گفت:

"متعتان كانتا فى عهد رسول الله و انا أحرمهما"[دو متعه بود كه در زمان رسول خدا حلال بود و من آن دو را حرام كردم يكى متعه زنان ديگرى متعه حج.]و عجيب است كه چون از برخى پيروان او سؤال مى شود اين چه كارى بود كه عمر كرد؟مى گويند:او هم مانند پيغمبر مجتهد بود و اجتهاد كرد!

٣.و تمامى آن در تحف العقول،خصال صدوق،سيره ابن هشام،نهج الفصاحة و غيره با مختصر اختلافى نقل شده،هر كه خواهد به كتابهاى مترجم مذكور مراجعه نمايد.

٤.سوره مائده: .٦٧

٥."غدير"در لغت به زمينها و جاهاى گودى كه در زمستان و بهار آب باران در آن جمع مى شد و در تابستان خشك مى گرديد گفته مى شود و"خم"نام آن سرزمين است كه آن غدير در آن بوده و فاصله"غدير خم"تا جحفه براى كسى كه از مكه به مدينه مى رود دو ميل راه است.

٦.متن آيه و ترجمه اش گذشت.

٧.سوره توبه،آيه .٦١

٨.پيامبر بزرگوارشان در روز غدير خم آنها را ندا كرد و با چه آواز رسايى فرمود كه همگى شنيدند.

٩.فرمود:مولا و ولى شما كيست؟همگى بدون پرده پوشى گفتند:

١٠.خداى تو مولاى ماست و تو ولى ما هستى و در اين مورد از ما نافرمانى نديده اى.

١١.در اين وقت به على گفت:اى على برخيز كه من تو را پس از خود به امامت و رهبرى انتخاب كردم.

١٢.پس هر كه من مولاى اويم اين مرد ولى اوست پس ياران باوفايى براى او باشيد و دوستدار .

١٣.و در اينجا بود كه دعا كرده گفت:خدايا ولى او را دوست بدار و براى كسى كه على را دشمن دارد،دشمن باش.

# سال يازدهم هجرت

# تجهيز لشكر اسامه و بيمارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

اسامه فرزند زيد بن حارثه بود كه پدرش زيد بشرحى كه گذشت در جنگ موته به شهادت رسيد .رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از مراجعت از سفر حجة الوداع كه خيالش از دشمنان داخلى عربستان تا حدود زيادى آسوده شده بود و پيوسته در انديشه روميان بود كه از ناحيه شمال،كشور عربستان را تهديد مى كردند و براى اسلام و مسلمين خطر بزرگى به شمار مى رفتند از اين رو در اواسط ماه صفر بود كه در صدد تهيه لشكرى عظيم بر آمد تا روانه روم كند و فرماندهى لشكر مزبور را به اسامه واگذار كرد و پرچم جنگ را به دست خود به نام اسامه بست و عموم مهاجر و انصار را كه از آن جمله ابو بكر،عمر،ابو عبيده جراح،طلحه،زبير،سعد بن وقاص و ديگران نيز در ميان آنها بودند مأمور كرد تا تحت فرماندهى اسامه در اين جنگ شركت كنند.

اسامه در آن روز حدود بيست سال بيشتر نداشت و بلكه برخى سن او را هيجده سال نوشته اند و همين موضوع براى برخى از پيرمردان و كار آزمودگانى كه مأمور شده بودند تحت فرماندهى او به جنگ بروند گران مى آمد و از اين رو در كار رفتن به دنبال لشكر تعلل مى كردند و تدريجا آنچه را در دل داشتند به زبان آورده گفتند:

پسر بچه خردسالى را بر عموم بزرگان صحابه و مهاجر و انصار فرمانده ساخته!

اسامه منطقه"جرف"را كه در يك فرسنگى مدينه قرار داشت لشكرگاه خود قرار داد و منتظر بود تا كسانى كه مأمور بودند همراه لشكريان بروند به"جرف"رفته و ازنظر وسايل مجهز شده و به سوى محل مأموريت خود حركت كنند،و پيرمردان صحابه نيز روى همان جهت كه گفتيم از رفتن به"جرف"خوددارى كرده امروز و فردا مى كردند.

در اين خلال رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيمار شد و در بستر افتاد،همان بيمارى كه منجر به رحلت آن بزرگوار گرديد،اما با اين حال وقتى مطلع شد كه مردم از رفتن به دنبال لشكر تعلل مى كنند با همان حال بيمارى و تب و سردرد شديد كه داشت دستمالى به سر خود بست و از خانه به مسجد آمد و به منبر رفته فرمود:

"اى مردم فرماندهى اسامه را بپذيريد كه سوگند به جان خودم اگر(اكنون)درباره فرماندهى او مناقشه مى كنيد پيش از اين نيز درباره فرماندهى پدرش حرفها زديد،ولى او شايسته و لايق فرماندهى است چنانكه پدرش نيز لايق اين مقام بود".

اين جملات را بر منبر ايراد كرد و به خانه آمد و پس از آن نيز به افرادى كه به عيادتش مى آمدند با جملاتى نظير"جهزوا جيش اسامه"سفارش مى كرد كه هر چه زودتر به لشكر اسامه ملحق شده و سپاه را حركت دهند و حتى گاهى مى فرمود:"لعن الله من تخلف عن جيش اسامة"[هر كس از لشكر اسامه تخلف كند لعنت خدا بر او (١) ]اما چون روز به روز حال پيغمبر سخت تر مى شد بهانه ديگرى به دست برخى افتاده بود و مى گفتند با اين وضع حال پيغمبر،دلمان راضى نمى شود آن حضرت را بگذاريم و برويم،اكنون در مدينه بمانيم و ببينيم حال پيغمبر بهبود مى يابد يا نه.با تأكيد و سفارشهاى پيغمبر بيشتر سپاهيان به جرف رفتند و خود اسامه نيز براى آخرين بار كه نزد رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و اجازه خواست چند روز حركت خود را به تأخير بيندازد تا وضع بيمارى پيغمبر روشن شود،آن حضرت با لعن تند و قاطعى فرمود:به دنبال مأموريتى كه به تو داده ام برو و توقف مكن!

اسامه به"جرف"آمد و در صدد حركت بود كه پيك ام ايمن آمد كه حال پيغمبر سخت شده و مرگ آن حضرت نزديك شده و بدين ترتيب اسامه و همراهانش توقف كردند و افراد بهانه جويى كه دنبال عذرى مى گشتند تا از اين سفر سرباز زنند همين خبر را دستاويز قرار داده به مدينه آمدند و سرانجام نگذاردند يكى از آرزوهاى پيغمبر اسلام با آن همه تأكيد و سفارش در زمان حيات او جامه عمل بپوشد.

# آخرين روزهاى زندگانى پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

سخنان پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و رفتار آن حضرت در روزهاى آخر عمر همه حكايت از اين داشت كه مرگ خود را نزديك مى داند و با گفتار و كردار از مرگ خود خبر مى دهد،از آن جمله در چند حديث آمده است كه در يكى از شبهايى كه بيماريش شروع شد نيمه هاى شب با ابو المويهبه غلام خويش از خانه خارج شد و به قبرستان بقيع آمد و براى مردگان آنجا طلب آمرزش كرد و سپس آنها را مخاطب ساخته چنين گفت:

"السلام عليكم يا اهل المقابر،ليهنئى لكم ما أصبحتم فيه مما اصبح الناس فيه،اقبلت الفتن كقطع الليل المظلم يتبع آخرها اولها،الآخرة شر من الاولى".

[درود بر شما اى ساكنان گورستان،گوارا باد بر شما روزگارى كه در آن هستيد زيرا بهتر از روزگار اين مردم است،فتنه ها همچون پاره هاى شب تيره پى در پى مى رسند و دنباله اش مخوف تر از آغازش مى باشد.]

ابو المويهبه گويد:آن گاه به سمت من متوجه شده فرمود:اى ابا مويهبه همانا كليد گنجهاى دنيا را براى من آوردند و مرا ميان ماندن هميشگى در دنيا و بهشت مخير ساختند و من رفتن به بهشت و ديدار پروردگارم را انتخاب كردم.

ولى در حديث اعلام الورى مرحوم طبرسى رحمه‌الله و ارشاد شيخ مفيد رحمه‌الله است كه اين جريان در روز اتفاق افتاد و علىعليه‌السلام را مخاطب ساخته و آن جملات را فرمود،سپس به علىعليه‌السلام گفت:همانا جبرئيل قرآن را در هر سال يك بار بر من عرضه مى كرد و امسال دو بار عرضه كرد و اين نيست مگر براى آنكه زمان مرگ من رسيده.

# سفارش آن حضرت درباره قرآن و عترت

و از آن جمله شيخ مفيد رحمه‌الله گويد:راويان شيعه و اهل سنت اتفاق دارند كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در روزهاى آخر عمر خود فرمود:

"اى مردم من(در قيامت)پيشاپيش شما هستم و شما از دنبال نزد حوض كوثر بر من در آييد،آگاه باشيد كه من درباره"ثقلين"(آن دو چيز گرانبها كه در ميان شما گذارده ام)از شما سؤال مى كنم و(رفتار شما را با آن دو)جويا مى شوم پس بنگريد تا چگونه پس از من با آن دو رفتار مى كنيد،زيرا خداى لطيف و خبير مرا آگاه كرده كه آن دو از يكديگر جدا نشوند تا مرا ديدار كنند و من نيز همان را از خداى خود خواستم و آن را به من عطا فرمود،آگاه باشيد كه من آن دو را در ميان شما به جاى نهادم:يكى كتاب خدا،و ديگر عترت من،خاندانم.بر ايشان پيشى نگيريد كه پراكنده و متلاشى خواهيد شد،و درباره آنان كوتاهى نكنيد كه هلاك مى شويد،به ايشان چيزى تعليم نكنيد كه آنها از شما داناترند،اى گروه مردم چنان نباشد كه پس از رفتن من شما را ببينم كه به كفر بازگشته و گردن همديگر را بزنيد...

هان بدانيد كه على بن ابيطالب برادر و وصى من است،پس از من درباره تأويل قرآن بجنگد،چنانكه من درباره تنزيل آن جنگيدم..."

مفيد رحمه‌الله گويد:نظير اين گفتار را به طور مكرر و در مجالس متعدد مى فرمود.

# آخرين سخنان پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد مدينه

حال پيغمبر روز به روز بدتر مى شد و مطابق نقل ابن هشام و ديگران حضرت براى اينكه تب و حرارت بدنش تخفيف يابد و بتواند براى وداع با مردم به مسجد برود دستور داد هفت مشك آب از چاههاى مختلف مدينه بكشند و بر بدنش بريزند،سپس دستمالى بر سر بسته و در حالى كه يك دست روى شانه امير المؤمنين علىعليه‌السلام و دست ديگرش را بر شانه فضل بن عباس گذارده بود به مسجد آمد و بر منبر رفته و نشست آن گاه مطابق نقل مفيد و طبرسى رحمه‌الله فرمود: (٢)

"اى گروه مردم نزديك است كه من از ميان شما بروم پس هر كس امانتى پيش من دارد بيايد تا به او بپردازم و هر كس به من وام و قرضى داده مرا آگاه كند،اى مردم ميان خدا و بندگان چيزى نيست كه سبب وصول خير يا دفع شرى شود جز عمل و كردار،سوگند بدانكه مرا به حق به نبوت برانگيخته،رهايى ندهد كسى را جز عمل نيك و رحمت پروردگار و من كه پيغمبر اويم اگر نافرمانى او را بكنم هر آينه به دوزخ مى افتم!بار خدايا آيا ابلاغ كردم!؟"

آن گاه از منبر فرود آمده نماز كوتاهى با مردم خواند سپس به خانه ام سلمه رفت و يك روز يا دو روز در اتاق ام سلمه بود،سپس عايشه پيش ام سلمه آمد و از او درخواست كرد آن حضرت را به اتاق خود ببرد و پرستارى آن حضرت را خود به عهده گيرد و همسران ديگر آن حضرت نيز با اين پيشنهاد موافقت كرده و حضرت را به اتاق عايشه بردند.

هنگام صبح بود و بلال مطابق معمول اذان گفت و مردم را به نماز دعوت كرد،پيغمبر فرمود :امروز ديگرى با مردم نماز بخواند.

عايشه گفت:به ابو بكر بگوييد برود و حفصه گفت:به عمر بگوييد برود.رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه سخن آن دو را شنيد و حرص آن دو را براى اين كار ديد كه هر يك مى خواهد پدر خود را به مسجد بفرستد با اينكه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هنوز زنده است،بدانها فرمود:

"آرام باشيد كه شما همانند زنانى هستيد كه همدم يوسف بودند." (٣)

سپس از ترس آنكه مبادا آن دو نفر(يعنى ابو بكر و عمر)پيشدستى كرده و به مسجد بروند با اينكه به آن دو دستور داده بود به همراه اسامه به جنگ روميان بروند،با كمال ضعف و نقاهتى كه داشت و نمى توانست روى پاى خود بايستد مانند روز قبل به شانه علىعليه‌السلام و فضل بن عباس تكيه كرد و در حالى كه پاهاى آن حضرت به زمين كشيده مى شد به مسجد رفت و ابو بكر را مشاهده كرد كه شتاب نموده و پيش ازآمدن آن حضرت خود را به محراب رسانده است.رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با دست اشاره كرد و او را از محراب به عقب راند،آن گاه در محراب ايستاده و نماز را از ابتدا شروع كرد و چون سلام داد به خانه بازگشت و ابو بكر و عمر و جمع ديگرى را كه در مسجد بودند خواسته و به آنها فرمود:

مگر من به شما نگفتم با لشكر اسامه بيرون برويد؟گفتند:چرا اى رسول خدا،فرمود:پس چرا دستور مرا انجام نداده و نرفتيد؟

ابو بكر گفت:من رفتم ولى دوباره آمدم تا ديدارى با شما تازه كنم.عمر گفت:اى رسول خدا من كه اصلا نرفتم زيرا دوست نداشتم كه احوال شما را از مسافران بپرسم؟پيغمبر سه بار فرمود:"نفذوا جيش اسامة"به لشكر اسامه ملحق شويد!

در اينجا بود كه در اثر ضعف و ناراحتى از عمل مردم بى حال شد و ساعتى به حال اغماء فرو رفت،در اين وقت صداى گريه مسلمانان بلند شد و زنان و نزديكان آن حضرت نيز صداها را به گريه بلند كردند.

# عمر بن خطاب مانع نوشتن نامه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى شود.

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به هوش آمد و نگاهى به اطراف خود كرده فرمود:

"ايتونى بدواة و كتف لأكتب لكم كتابا لا تضلوا بعده أبدا". (٤)

[براى من دوات و كتفى (٥) بياوريد تا نامه اى براى شما بنويسم كه پس از آن هرگز گمراه نشويد.]

برخى از حاضران برخواسته تا آنچه را خواسته بود بياورد،ولى عمر او را برگردانده گفت:برگرد او هذيان مى گويد!كتاب خدا ما را بس است.

سر و صدا بلند شد برخى مى گفتند:برويد و آنچه را خواسته بياوريد،برخى نيز به طرفدارى عمر جنجال به راه انداختند و چون سر و صدا زياد شد رسول خدا خشمناك شده و فرمود:برخيزيد كه اين اختلاف در نزد پيغمبر شايسته نيست و در نقل ديگرى است كه برخى گفتند:

اى رسول خدا آيا دوات و كتفى كه خواستى براى تو نياوريم؟فرمود:آيا پس از اين سخنان كه گفتيد؟!و سپس روى خود را از آنها برگرداند و بدين ترتيب كراهت خود را از حضور آنان بدانها فهمانيد. (٦)

مردم برخواستند و تنها نزديكان آن حضرت مانند علىعليه‌السلام و عباس و فرزندش فضل و ساير خاندان و نزديكانش ماندند.آنان نيز پس از ساعتى رفتند.در اينجا گفته اند:پيغمبر فرمود:برادرم و عمويم را بازگردانيد و چون علىعليه‌السلام و عباس حاضر شدند،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رو به عمويش عباس كرده فرمود:

عموجان آيا وصيت مرا مى پذيرى،و به وعده هاى من عمل مى كنى،و دين مرا مى پردازى.عباس گفت:اى رسول خدا من پيرمردى هستم عيالوار و تو مردى هستى كه در كثرت جود و بخشش با باد برابرى مى كنى،من كجا مى توانم وعده هاى تو را به عهده گيرم؟

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رو به علىعليه‌السلام كرده فرمود:اى برادر تو وصيت مرا قبول مى كنى؟و همان سخنان را به وى فرمود...؟علىعليه‌السلام عرض كرد:آرى اى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حضرت فرمود:پس نزديك بيا.علىعليه‌السلام جلو رفت و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را به سينه چسبانيد و انگشتر خود را بيرون آورد و فرمود:پس اين را بگير و در دست كن،سپس شمشير و زره و لباس جنگ خود را خواسته به آن حضرت داد و دستمال مخصوصى را نيز كه در وقت جنگ بر دل خود مى بست به علىعليه‌السلام داد و به او فرمود:

.اينك به نام خدا به خانه ات بازگرد.

# علىعليه‌السلام و فاطمه در كنار بستر پيغمبر

و چون روز ديگر شد حال پيغمبر سخت شده از حال رفت و ملاقات با آن حضرت ممنوع گرديد و چون به حال آمد فرمود:برادر و يار مرا پيش من آريد و دوباره از حال رفت،عايشه گفت:ابو بكر را پيش او آريد،ابو بكر را احضار كردند اما همين كه رسول خدا چشمش را باز كرد و او را مشاهده نمود روى خود را بگردانيد،ابو بكر كه چنان ديد برخواست و گفت:اگر به من كارى داشت بيان مى فرمود.چون ابو بكر برفت پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دوباره همان جمله را تكرار كرد و فرمود:برادر و يار مرا پيش من آريد،حفصه گفت:عمر را پيش او آوريد.عمر را آوردند ولى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همين كه او را ديد روى خود از او بگردانيد و عمر نيز برفت.براى سومين بار رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:برادر و ياور مرا نزد من بخوانيد،ام سلمه برخواست و گفت:على را نزدش بياوريد كه جز او را نمى خواهد،از اين رو به نزد علىعليه‌السلام رفته او را كنار بستر آن حضرت آوردند و چون چشمش به على افتاد اشاره كرد و على پيش رفت و سر خود را روى سينه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خم كرد،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زمانى طولانى با او به طور خصوصى و در گوشى سخن گفت،و در اين وقت دوباره از حال رفت علىعليه‌السلام نيز برخواست و گوشه اى نشست و سپس از اتاق آن حضرت خارج شد.و چون از علىعليه‌السلام پرسيدند:پيغمبر با تو چه گفت؟فرمود:

"علمنى الف باب من العلم فتح لى كل باب الف باب و أوصانى بما انا قائم به انشاء الله" .

[هزار باب علم به من آموخت كه هر بابى هزار باب ديگر را بر من گشود.به چيزى مرا وصيت كرد كه ان شاء الله تعالى بدان عمل خواهم كرد.]

و چون حالت احتضار و هنگام رحلتش فرا رسيد به علىعليه‌السلام فرمود:اى على سر مرا در دامن خود گير كه امر خدا آمد و چون جانم بيرون رفت آن را بدست خود بگير و به روى خود بكش،آن گاه مرا رو به قبله كن و كار غسل و نماز و كفن مرا به عهده گير و تا هنگام دفن از من جدا مشو و بدين ترتيب علىعليه‌السلام سر آن حضرت را به دامن گرفت و پيغمبر از حال برفت.

فاطمهعليها‌السلام كه اين جريانات را مى ديد و در كنارى نشسته بود در اينجا ديگر نتوانست خوددارى كند و پيش آمده خود را روى سينه پدر انداخت و شروع به گريستن نمود و اين شعر را خواند :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و ابيض يستسقى الغمام بوجهه |  | ثمال اليتامى عصمة للارامل (٧) |

رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از صداى گريه دخترش به هوش آمد چشمانش را باز كرد و با صداى ضعيفى فرمود :

دختركم اين گفتار عمويت ابو طالب است،آن را مگو و به جاى آن بگو:

"و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل أفان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم" . (٨)

فاطمه بسيار گريست،پيغمبر كه چنان ديد به او اشاره كرد كه نزديك بيا و چون نزديك رفت آهسته به او سخنى گفت كه چهره فاطمه از هم باز و شكفته شد و به دنبال آن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از دنيا رفت.

و در روايات بسيارى است كه بعدها از فاطمهعليها‌السلام پرسيدند:كه پيغمبر چه چيز به تو گفت كه آن بى تابى و اضطراب تو برطرف گرديد؟

فرمود:پيغمبر به من خبر داد نخستين كسى كه از خاندانش به او ملحق مى شود من هستم و فاصله مرگ من و او چندان طول نمى كشد و همين سبب رفع اندوه و بى تابى من شد.

# رحلت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

بر طبق روايات مشهور ميان محدثين شيعه،رحلت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در روز دوشنبه بيست و هشتم ماه صفر اتفاق افتاد،ولى مشهور نزد اهل سنت آن است كه آن مصيبت بزرگ در روز دوازدهم ربيع الاول واقع شد و در آن موقع شصت و سه سال از عمر شريف آن حضرت گذشته بود.

و چون امير المؤمنينعليه‌السلام طبق وصيت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست بدن آن حضرت را غسل دهد فضل بن عباس را طلبيد تا به او كمك كند و بدو دستور داد چشمان خود راببندد و آب به دست علىعليه‌السلام بدهد،و بدين ترتيب علىعليه‌السلام جنازه را غسل داد و حنوط و كفن كرد،سپس بتنهايى بر او نماز خواند،آن گاه از خانه بيرون آمده و رو به مردم كرد و گفت:

همانا پيغمبر در زندگى و پس از مرگ امام و پيشواى ماست اكنون دسته دسته بياييد و بر او نماز بخوانيد،و پس از انجام اين كار عباس بن عبد المطلب شخصى را به نزد ابو عبيده جراح كه براى مردم مكه قبر مى كند فرستاد تا او كار حفر قبر آن حضرت را به عهده گيرد و در همان اتاقى كه پيغمبر از دنيا رفته بود قبرى حفر كرده و همانجا آن حضرت را دفن كردند.

و چون هنگام دفن شد انصار مدينه از پشت خانه صدا زدند:يا على براى خدا حق ما را نيز در اين روز فراموش نكن و اجازه بده تا يكى از ما نيز در دفن رسول خدا شركت جويد و ما نيز از اين افتخار سهم و نصيبى ببريم.علىعليه‌السلام اجازه داد اوس بن خولى كه يكى از شركت كنندگان در جنگ بدر و از بزرگان قبيله بنى عوف بوددر مراسم دفن آن حضرت شركت جويد و چون اوس بن خولى به داخل خانه آمد علىعليه‌السلام بدو فرمود:

تو در ميان قبر برو،و علىعليه‌السلام جنازه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را برداشته بر دست او نهاد و اوس جنازه را در قبر نهاد و چون روى زمين قبر قرار گرفت بدو فرمود:اكنون بيرون آى،سپس خود امير المؤمنينعليه‌السلام داخل قبر شد و بند كفن را از طرف سر باز كرد و گونه مبارك رسول خدا را روى خاك نهاد و لحد چيده خاك روى قبر ريختند و بدين ترتيب با يك دنيا اندوه و غم بدن مطهر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در خاك دفن كردند.

صلوات الله عليه و على آله الطيبين الطاهرين المعصومين و لعنة الله على اعدائهم اجمعين من الآن الى يوم الدين

خداى تعالى را سپاسگزارم كه باز هم به اين بنده بى بضاعت اين توفيق بزرگ را عنايت فرمود و توانستم دنباله تاريخ زندگانى انبيا و پيغمبران الهى،زندگانى پيامبربزرگوار اسلام را نيز در يك جلد به اين صورت كه مى بينيد تأليف و به رشته تحرير در آورم و از خوانندگان محترم تقاضا دارم اين حقير را در وقت مطالعه از دعاى خير فراموش نفرمايند و ادامه توفيقات اين بنده ناچيز را در انجام اين گونه خدمات از درگاه خداى تعالى بخواهند.

و لازم به تذكر است كه تأليف اين كتاب در سال ١٣٩٧ هجرى قمرى در قريه امام زاده قاسم شميران به پايان رسيده و تاكنون كه سال ١٤٠٥ هجرى قمرى است بيش از شش بار تجديد چاپ شده و در اين سال توفيق الهى مجددا شامل حال اين بنده ناتوان گرديد كه اضافات و اصلاحاتى در آن نموده و در دسترس خوانندگان محترم قرار دهم.و الحمد لله اولا و آخرا.

سيد هاشم رسولى محلاتى

جماران٢٢ جمادى الاولى ١٤٠٥

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پى نوشتها:

١.شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد،ج ٢،ص ٢١.نگارنده گويد:اين جمله ضمنا پاسخى است به آنها كه مى گويند:صحابه پيغمبر را به همين جهت كه صحابى آن حضرت بوده اند نمى شود لعنت كرد و ما در اينجا مى بينيم خود پيغمبر آنها را كه به دستورش عمل نمى كردند صريحا لعنت كرده است.

٢.از اينجا به بعد تا آخر اين فصل روايات مختلف نقل شده و ما نقل اين دو محدث بزرگوار را كه جامعتر و در ضمن معتبرتر بود انتخاب كرديم.

٣.طريحى(ره)و ديگران احتمال داده اند كه شايد منظور آن حضرت اين بود كه همان گونه كه زنان مصرى هر كدام مى خواستند يوسف را بتنهايى ديدار كرده و به نفع خود از آن پيغمبر پاكدامن بهره بردارى كند شما نيز همان گونه هستيد و احتمالات ديگرى هم براى سخن آن حضرت ذكر كرده اند.

٤.و در نقل ابن ابى الحديد اين گونه است كه فرمود:"ايتونى بداوة و صحيفة اكتب لكم كتابا لا تضلون بعدى".

٥.كتف،استخوان پهنى است كه در شانه حيوانات چهارپاست و زمانهاى قديم براى نوشتن به جاى كاغذ از آنها استفاده مى كردند.

٦.بخارى و ديگران از ابن عباس نقل كرده اند كه بارها مى گفت:

"ان الرزية كل الرزية ما حال بيننا و بين كتاب رسول الله"[بزرگترين مصيبتها همان بود كه ميان مسلمانان و نامه اى كه پيغمبر مى خواست بنويسد حايل شدند.]

٧.مطلع قصيده ابو طالب است كه در مدح آن حضرت سرود و پيش از اين با ترجمه اش گذشت.

٨.سوره آل عمران،آيه .١٤٤

فهرست مطالب

[مقدمه 3](#_Toc536100076)

[١ - نسب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 4](#_Toc536100077)

[عدنان 5](#_Toc536100078)

[مضر 5](#_Toc536100079)

[الياس 6](#_Toc536100080)

[مدركه 6](#_Toc536100081)

[كنانه 6](#_Toc536100082)

[نضر 7](#_Toc536100083)

[فهر 7](#_Toc536100084)

[كعب 8](#_Toc536100085)

[قصى بن كلاب 9](#_Toc536100086)

[عبد مناف 12](#_Toc536100087)

[هاشم بن عبد مناف 15](#_Toc536100088)

[عبد المطلب 20](#_Toc536100089)

[حفر مجدد چاه زمزم به دست عبد المطلب 22](#_Toc536100090)

[داستان اصحاب فيل 25](#_Toc536100091)

[فرزندان عبد المطلب 38](#_Toc536100092)

[داستان ذبح عبد الله 39](#_Toc536100093)

[دنباله شرح حال عبد الله 41](#_Toc536100094)

[نسب آمنه مادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 44](#_Toc536100095)

[وفات عبد الله و آمنه 45](#_Toc536100096)

[بحثى در مورد آيين پدران رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 46](#_Toc536100097)

[ولادت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و شرح زندگانى آن حضرت تا ازدواج با خديجه 49](#_Toc536100098)

[بشارتهاى انبياى الهى درباره آمدن رسول خدا 50](#_Toc536100099)

[پيشگويى ها و سخنان كاهنان 52](#_Toc536100100)

[تاريخ ولادت 64](#_Toc536100101)

[در شب ولادت 67](#_Toc536100102)

[محل ولادت 72](#_Toc536100103)

[دوران شيرخوارگى 73](#_Toc536100104)

[حليمه سعديه 75](#_Toc536100105)

[داستان شكافتن سينه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و تحقيقى در اين باره 80](#_Toc536100106)

[پايان زندگانى صحرا و قدردانى از حليمه و دخترش 85](#_Toc536100107)

[گم شدن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه 88](#_Toc536100108)

[كفالت عبد المطلب 89](#_Toc536100109)

[وفات آمنه و داستانهاى ديگرى از عبد المطلب 91](#_Toc536100110)

[وفات عبد المطلب 94](#_Toc536100111)

[كفالت ابو طالب از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 97](#_Toc536100112)

[برخى از حالات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در كودكى 103](#_Toc536100113)

[نخستين سفر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شام و داستان بحيرا 104](#_Toc536100114)

[محمد امين 111](#_Toc536100115)

[ازدواج با خديجه و ماجراهاى بعد از آن تا بعثت 114](#_Toc536100116)

[دومين سفر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 116](#_Toc536100117)

[مراسم ازدواج و عقد خديجه 122](#_Toc536100118)

[فرزندان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خديجه 125](#_Toc536100119)

[شمه اى از فضايل خديجه 126](#_Toc536100120)

[پس از ازدواج با خديجه 128](#_Toc536100121)

[داستان تجديد بناى كعبه و حكميت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 130](#_Toc536100122)

[زمزمه مخالفت با بت پرستى 134](#_Toc536100123)

[تاريخچه مختصرى از بت پرستى و بتهاى معروف اعراب و عادات زشت ديگر 138](#_Toc536100124)

[موهومات ديگر... 142](#_Toc536100125)

[داستان سلمه و يهودى 147](#_Toc536100126)

[گفتار ثعلبه و اسيد پسران سعيه و اسلام آنها 149](#_Toc536100127)

[جريان اسلام آوردن سلمان فارسى و گفتار كشيش مسيحى 151](#_Toc536100128)

[نخستين ديدار سلمان 156](#_Toc536100129)

[بعثت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌ 161](#_Toc536100130)

[بازگشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خانه و سخنان خديجه 164](#_Toc536100131)

[نخستين مسلمان و نخستين دستور 167](#_Toc536100132)

[مبارزه با بت و بت پرستى 178](#_Toc536100133)

[شدت آزار مشركان 183](#_Toc536100134)

[ابو لهب و رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 187](#_Toc536100135)

[بلال حبشى 191](#_Toc536100136)

[خباب بن الارت 192](#_Toc536100137)

[نمايندگان قريش در يثرب 204](#_Toc536100138)

[دفاع ابو طالب از آن بزرگوار 213](#_Toc536100139)

[داستانى از عبد الله بن مسعود 218](#_Toc536100140)

[هجرت به حبشه 220](#_Toc536100141)

[فرستادگان قريش به حبشه 222](#_Toc536100142)

[مهاجرين در حضور نجاشى 225](#_Toc536100143)

[تصميم چند تن از بزرگان قريش براى از بين بردن صحيفه ملعونه 232](#_Toc536100144)

[خبر دادن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سرنوشت صحيفه 235](#_Toc536100145)

[معراج 240](#_Toc536100146)

[خبر دادن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از كاروان قريش 253](#_Toc536100147)

[بحثى كوتاه درباره معراج و شق القمر و معجزات ديگر 256](#_Toc536100148)

[وفات ابو طالب و خديجه 262](#_Toc536100149)

[در بالين خديجه عليها‌السلام 265](#_Toc536100150)

[سفر به طائف 275](#_Toc536100151)

[بازگشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مكه 280](#_Toc536100152)

[فراهم شدن مقدمات هجرت 282](#_Toc536100153)

[داستان اسعد بن زراره و ذكوان 286](#_Toc536100154)

[سال يازدهم بعثت و اسلام شش يا هشت تن از مردم يثرب 289](#_Toc536100155)

[پيمان عقبه اولى و آمدن مصعب بن عمير به يثرب در سال دوازدهم 290](#_Toc536100156)

[قريش با خبر شدند 299](#_Toc536100157)

[جوانان مدينه و بت عمرو بن جموح 301](#_Toc536100158)

[ازدواج با سوده 304](#_Toc536100159)

[هجرت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 305](#_Toc536100160)

[نخستين مهاجر 306](#_Toc536100161)

[مصادره اموال 309](#_Toc536100162)

[اجتماع در دار الندوه 312](#_Toc536100163)

[هجرت رسول خدا 316](#_Toc536100164)

[مشركين قريش چه كردند؟ 321](#_Toc536100165)

[سراقه در تعقيب رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 326](#_Toc536100166)

[معجزه اى از رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 328](#_Toc536100167)

[در محله قباء 330](#_Toc536100168)

[ورود علىعليه‌السلام 332](#_Toc536100169)

[ورود به مدينه 334](#_Toc536100170)

[عبد الله بن ابى،رئيس منافقين مدينه 336](#_Toc536100171)

[در خانه أبى ايوب 337](#_Toc536100172)

[ساختمان مسجد مدينه(و فضيلتى از عمار) 338](#_Toc536100173)

[خبرى از آينده عمار 340](#_Toc536100174)

[خانه هاى جمعى از مهاجرين و فضيلتى از علىعليه‌السلام 342](#_Toc536100175)

[كارهاى اوليه و پيمان برادرى 344](#_Toc536100176)

[كارشكنى يهود 346](#_Toc536100177)

[اسلام چند تن از بزرگان يهود 348](#_Toc536100178)

[ازدواج با عايشه 349](#_Toc536100179)

[جهاد و دستور جنگ با دشمنان 351](#_Toc536100180)

[سريه حمزة بن عبد المطلب 357](#_Toc536100181)

[سريه عبيدة بن حارث 357](#_Toc536100182)

[غزوه ودان 359](#_Toc536100183)

[حوادث ديگرى در سال اول 359](#_Toc536100184)

[سال دوم هجرت و جنگ بدر 362](#_Toc536100185)

[غزوه بواط 362](#_Toc536100186)

[غزوه عشيره 362](#_Toc536100187)

[سريه سعد بن أبى وقاص 363](#_Toc536100188)

[غزوه بدر اولى(يا سفوان) 364](#_Toc536100189)

[سريه عبد الله بن جحش 364](#_Toc536100190)

[تغيير قبله مسلمانان و از جمله اتفاقات اين سال 368](#_Toc536100191)

[فرض روزه(بنا بر قولى) 369](#_Toc536100192)

[بناى مسجد قبا 371](#_Toc536100193)

[ازدواج امير المؤمنين با فاطمهعليه‌السلام 372](#_Toc536100194)

[نظر خواهى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 378](#_Toc536100195)

[ترديد قريش در جنگ 384](#_Toc536100196)

[كشته شدن عتبه،شيبه و وليد 387](#_Toc536100197)

[حمله عمومى و شكست قريش 388](#_Toc536100198)

[سرنوشت ابو جهل 390](#_Toc536100199)

[سرنوشت اسيران و غنايم جنگ 395](#_Toc536100200)

[ابو العاص بن ربيع 396](#_Toc536100201)

[نمونه اى از ايمان مسلمانان 398](#_Toc536100202)

[تقسيم غنايم مسلمانان 400](#_Toc536100203)

[قريش به فكر انتقام مى افتند 408](#_Toc536100204)

[عمير بن وهب مأمور قتل رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى شود 410](#_Toc536100205)

[غزوه سويق 415](#_Toc536100206)

[داستانى از غزوه ذى امر 417](#_Toc536100207)

[پيمان شكنى يهود 420](#_Toc536100208)

[سريه زيد بن حارثه 424](#_Toc536100209)

[ازدواج با حفصه 426](#_Toc536100210)

[سال سوم هجرت و جنگ احد 428](#_Toc536100211)

[پيوستن چند تن از مسلمانان به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نمونه اى از جانبازى آنان و تربيت اسلام 431](#_Toc536100212)

[حنظلة بن ابى عامر 433](#_Toc536100213)

[صف آرايى دو لشكر 435](#_Toc536100214)

[شايعه كشته شدن پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 442](#_Toc536100215)

[كسانى كه با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماندند 445](#_Toc536100216)

[مقام علىعليه‌السلام در احد 446](#_Toc536100217)

[نسيبه"ام عمارة" 456](#_Toc536100218)

[داستان ابى بن خلف 458](#_Toc536100219)

[زخمها و جراحاتى كه به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن روز رسيد 461](#_Toc536100220)

[جناياتى كه مشركين هنگام رفتن با كشتگان انجام دادند 462](#_Toc536100221)

[رسيدن خبر جنگ به مدينه و آمدن زنان به احد 464](#_Toc536100222)

[بر سر كشتگان مسلمانان 466](#_Toc536100223)

[شماره كشتگان و دفن آنها 468](#_Toc536100224)

[مراجعت به مدينه 471](#_Toc536100225)

[غزوه حمراء الاسد 473](#_Toc536100226)

[بازگشت لشكر اسلام 478](#_Toc536100227)

[سريه ابو سلمه 480](#_Toc536100228)

[ولادت امام مجتبىعليه‌السلام 481](#_Toc536100229)

[سال چهارم هجرت 483](#_Toc536100230)

[حادثه رجيع سريه 483](#_Toc536100231)

[داستان عبد الله بن انيس 484](#_Toc536100232)

[سريه بئر معونه 491](#_Toc536100233)

[غزوه بنى النضير 495](#_Toc536100234)

[ازدواج با زينب دختر خزيمه و ام سلمه 503](#_Toc536100235)

[فضايل ام سلمه 504](#_Toc536100236)

[غزوه ذات الرقاع 507](#_Toc536100237)

[ولادت امام حسينعليه‌السلام 510](#_Toc536100238)

[غزوه بدر صغرى 513](#_Toc536100239)

[غزوه دومة الجندل 516](#_Toc536100240)

[بحث درباره حرمت خمر 517](#_Toc536100241)

[در پايان غزوه بدر صغرى 522](#_Toc536100242)

[برقى كه از سنگ جهيد 533](#_Toc536100243)

[كشته شدن عمرو بن عبدود به دست علىعليه‌السلام 544](#_Toc536100244)

[ضربتى كه از عبادت جن و انس برتر بود 554](#_Toc536100245)

[مأموريت نعيم بن مسعود 561](#_Toc536100246)

[تفرقه در ميان دشمن 564](#_Toc536100247)

[مأموريت حذيفه 568](#_Toc536100248)

[شهداى جنگ خندق 571](#_Toc536100249)

[غزوه بنى قريظة 573](#_Toc536100250)

[چند تن از يهود بنى قريظه مسلمان شدند 577](#_Toc536100251)

[داستان ابو لبابه 578](#_Toc536100252)

[بنى قريظه تسليم شدند 580](#_Toc536100253)

[وفات سعد بن معاذ 582](#_Toc536100254)

[ازدواج با زينب بنت جحش و داستان زيد بن حارثه 583](#_Toc536100255)

[ازدواج زيد بن حارثه با زينب بنت جحش 585](#_Toc536100256)

[ازدواج با ام حبيبه 595](#_Toc536100257)

[ازدواج با جويريه 596](#_Toc536100258)

[سريه عبد الله بن عتيك و قتل سلام بن ابى الحقيق يهودى 597](#_Toc536100259)

[سراياى ديگر اين سال 599](#_Toc536100260)

[غزوه ذى قرد 602](#_Toc536100261)

[نماز استسقا و طلب باران 604](#_Toc536100262)

[سال ششم هجرت .غزوه بنى المصطلق 606](#_Toc536100263)

[داستان افك 611](#_Toc536100264)

[صلح حديبية و بيعت رضوان 618](#_Toc536100265)

[اسارت مكرز بن حفص به دست مسلمانان 623](#_Toc536100266)

[عذرخواهى عمر از فرمان رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 624](#_Toc536100267)

[بيعت رضوان 625](#_Toc536100268)

[آمدن سهيل بن عمرو از طرف قريش و تنظيم قرارداد صلح 626](#_Toc536100269)

[اعتراض عمر بن خطاب به رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 627](#_Toc536100270)

[داستان ابو بصير پس از قرارداد حديبيه 633](#_Toc536100271)

[فضيلتى از على بن ابيطالبعليه‌السلام 635](#_Toc536100272)

[دعوت سران جهان به اسلام پس از قرارداد حديبيه 636](#_Toc536100273)

[نامه اى كه به مقوقس پادشاه مصر نوشت 637](#_Toc536100274)

[سال هفتم هجرت جنگ خيبر 641](#_Toc536100275)

[قلعه هاى خيبر 643](#_Toc536100276)

[تسليم يهود خيبر 648](#_Toc536100277)

[مصالحه يهود فدك 649](#_Toc536100278)

[صفيه دختر حيى بن اخطب 651](#_Toc536100279)

[داستان گوشت مسموم گوسفند 652](#_Toc536100280)

[مراجعت از خيبر 653](#_Toc536100281)

[مراجعت جعفر بن ابيطالب از حبشه 654](#_Toc536100282)

[داستان رد شمس 655](#_Toc536100283)

[عمرة القضاء 656](#_Toc536100284)

[ازدواج با ميمونه 659](#_Toc536100285)

[سال هشتم هجرت 663](#_Toc536100286)

[جنگ مؤته 665](#_Toc536100287)

[جنگ شروع شد 669](#_Toc536100288)

[مراجعت سپاه به مدينه 674](#_Toc536100289)

[سريه ذات السلاسل 676](#_Toc536100290)

[فتح مكه 680](#_Toc536100291)

[ابو سفيان به مدينه مى آيد 682](#_Toc536100292)

[تجهيز لشكر 686](#_Toc536100293)

[نامه حاطب بن ابى بلتعه به قريش 687](#_Toc536100294)

[حركت سپاه به سوى مكه 690](#_Toc536100295)

[ابو سفيان در خيمه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 694](#_Toc536100296)

[در ذى طوى 697](#_Toc536100297)

[در كنار خانه كعبه 699](#_Toc536100298)

[ترس انصار از توقف پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شهر مكه 710](#_Toc536100299)

[اعزام دسته هايى براى ويران كردن بتخانه ها و جنايتى كه خالد كرد. 711](#_Toc536100300)

[جنگ حنين 715](#_Toc536100301)

[تجهيز سپاه اسلام 718](#_Toc536100302)

[افرادى كه با رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماندند 724](#_Toc536100303)

[دو تن از زنان فداكار 726](#_Toc536100304)

[كمك الهى و مراجعت منهزمين 728](#_Toc536100305)

[غنايم جنگ و كشتگان 730](#_Toc536100306)

[جنگ طائف 732](#_Toc536100307)

[از حوادث ايام محاصره 735](#_Toc536100308)

[ورود به"جعرانه"و استرداد اسيران 737](#_Toc536100309)

[خواهر رضاعى پيغمبر در ميان اسيران 740](#_Toc536100310)

[تسليم شدن مالك بن عوف 741](#_Toc536100311)

[اعتراض ذو الخويصرة تميمى 744](#_Toc536100312)

[گله انصار و سخن رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 745](#_Toc536100313)

[عمره رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از"جعرانه"و بازگشت به مدينه 748](#_Toc536100314)

[ولادت ابراهيم فرزند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 749](#_Toc536100315)

[مرگ زينب دختر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 750](#_Toc536100316)

[سال نهم هجرت سال وفود 752](#_Toc536100317)

[اسلام كعب بن زهير شاعر معروف 753](#_Toc536100318)

[اسلام زيد الخير و عدى بن حاتم 755](#_Toc536100319)

[جنگ تبوك 759](#_Toc536100320)

[سختى كار 760](#_Toc536100321)

[كارشكنى ها 761](#_Toc536100322)

[شدت عمل در برابر منافقان 763](#_Toc536100323)

[متخلفان از جنگ 766](#_Toc536100324)

[رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على را در اين سفر همراه خود نبرد 769](#_Toc536100325)

[خطابه پيغمبر براى لشكريان 772](#_Toc536100326)

[حركت"جيش العسره"به سوى تبوك 775](#_Toc536100327)

[يك خبر غيبى 777](#_Toc536100328)

[باز هم يك خبر غيبى،و فضيلتى از ابى ذر غفارى 778](#_Toc536100329)

[ورود به تبوك 780](#_Toc536100330)

[داستان عقبه و نقشه قتل پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 784](#_Toc536100331)

[يك مسلمان نمونه 787](#_Toc536100332)

[بازگشت از تبوك و داستان مسجد ضرار 789](#_Toc536100333)

[سرنوشت سه تن متخلفان از جنگ 791](#_Toc536100334)

[هيئت ثقيف در محضر رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 793](#_Toc536100335)

[هيئت نجران و داستان مباهله 798](#_Toc536100336)

[مرگ ابراهيم فرزند رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 807](#_Toc536100337)

[فرستادگان بنى عامر و توطئه قتل پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 811](#_Toc536100338)

[ساير وفدها و هيئتها 813](#_Toc536100339)

[سال دهم هجرت 817](#_Toc536100340)

[مسافرت علىعليه‌السلام به يمن 818](#_Toc536100341)

[حجة الوداع 820](#_Toc536100342)

[بازگشت علىعليه‌السلام از يمن 822](#_Toc536100343)

[بازگشت علىعليه‌السلام به سوى لشكريان و فضيلتى از آن حضرت 824](#_Toc536100344)

[بازگشت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و داستان غدير خم 828](#_Toc536100345)

[سال يازدهم هجرت 835](#_Toc536100346)

[تجهيز لشكر اسامه و بيمارى رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 835](#_Toc536100347)

[آخرين روزهاى زندگانى پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 838](#_Toc536100348)

[سفارش آن حضرت درباره قرآن و عترت 839](#_Toc536100349)

[آخرين سخنان پيغمبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد مدينه 840](#_Toc536100350)

[عمر بن خطاب مانع نوشتن نامه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى شود. 843](#_Toc536100351)

[علىعليه‌السلام و فاطمه در كنار بستر پيغمبر 845](#_Toc536100352)

[رحلت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 847](#_Toc536100353)

[فهرست مطالب 850](#_Toc536100354)